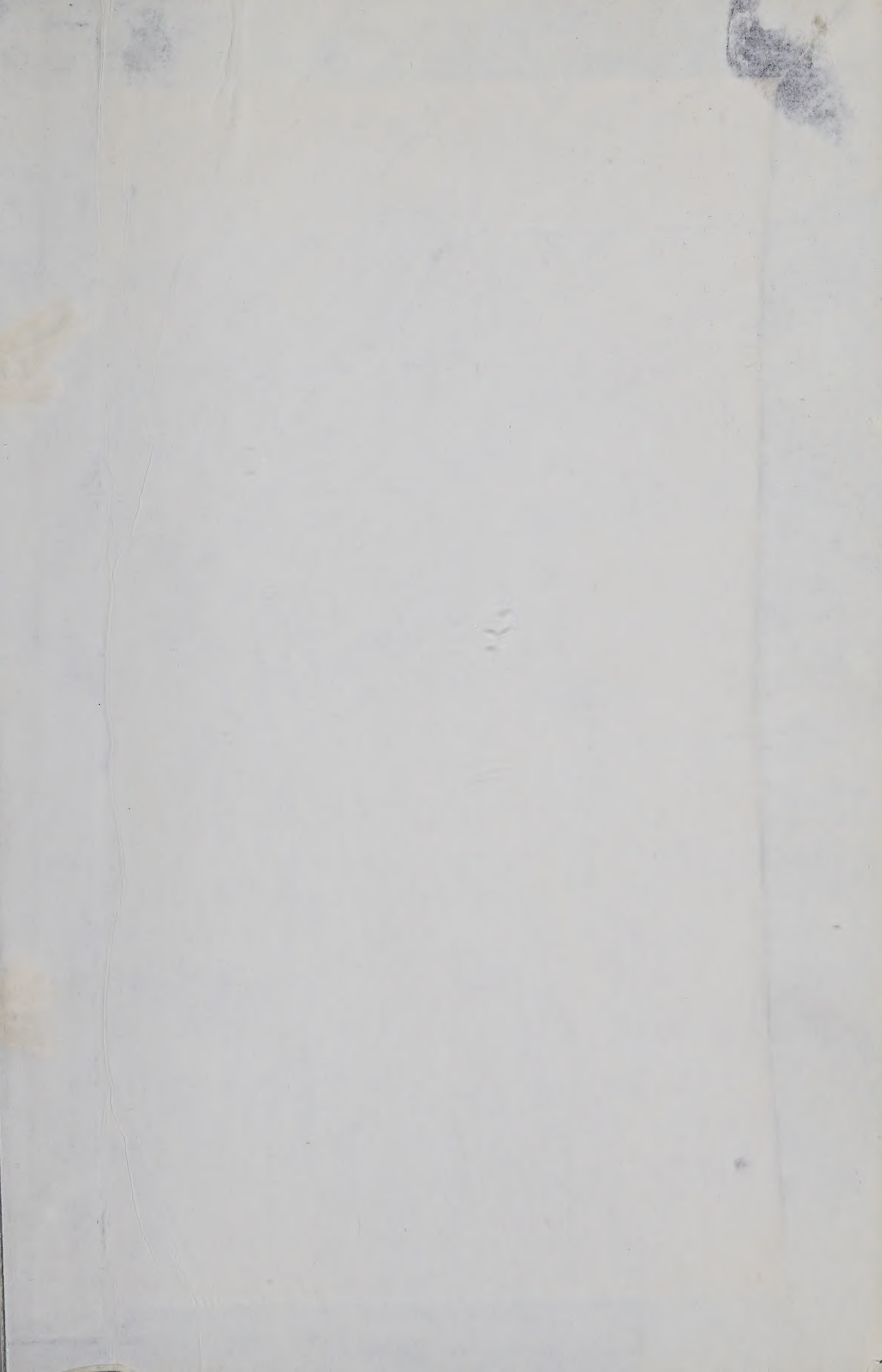
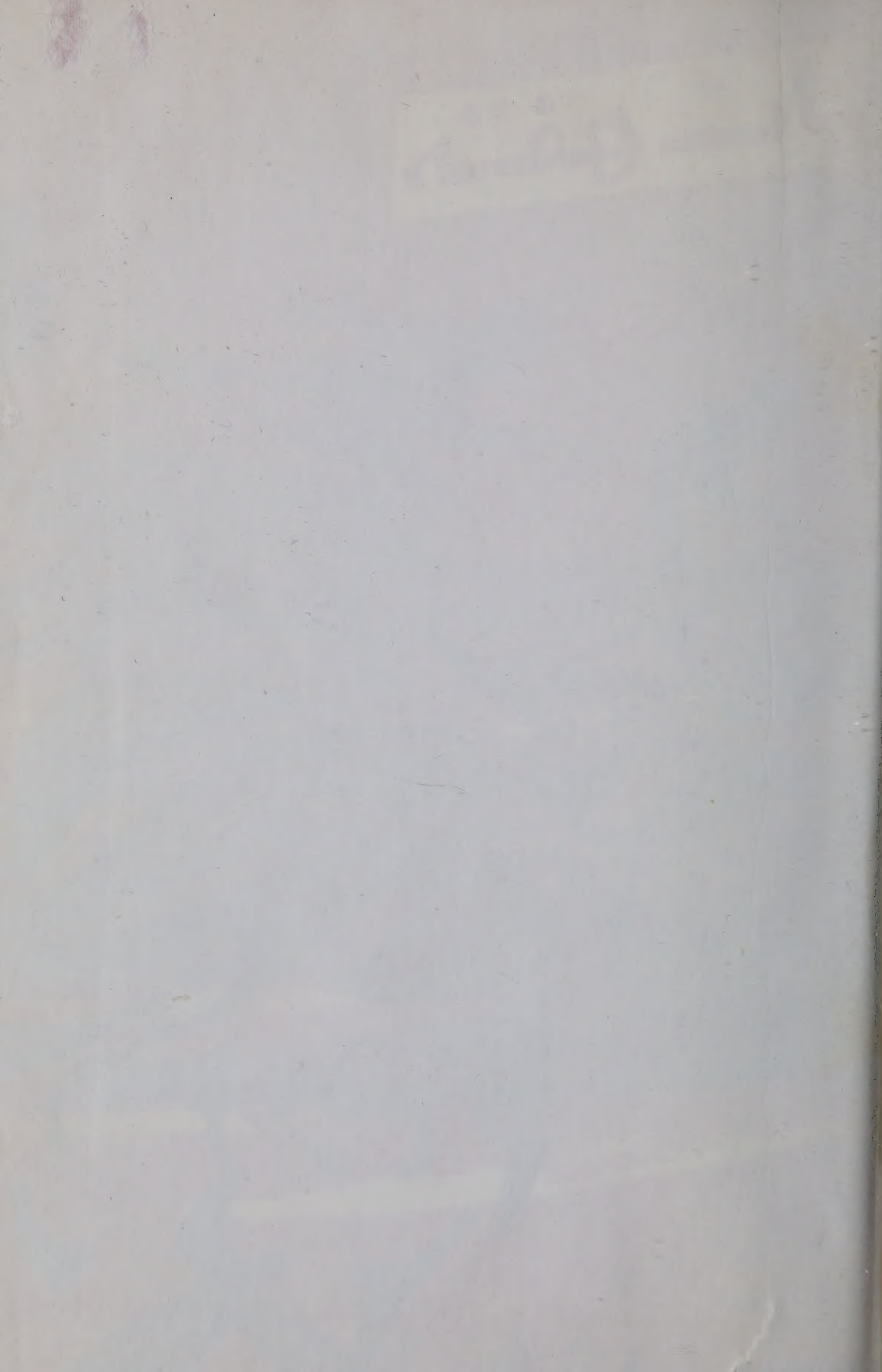
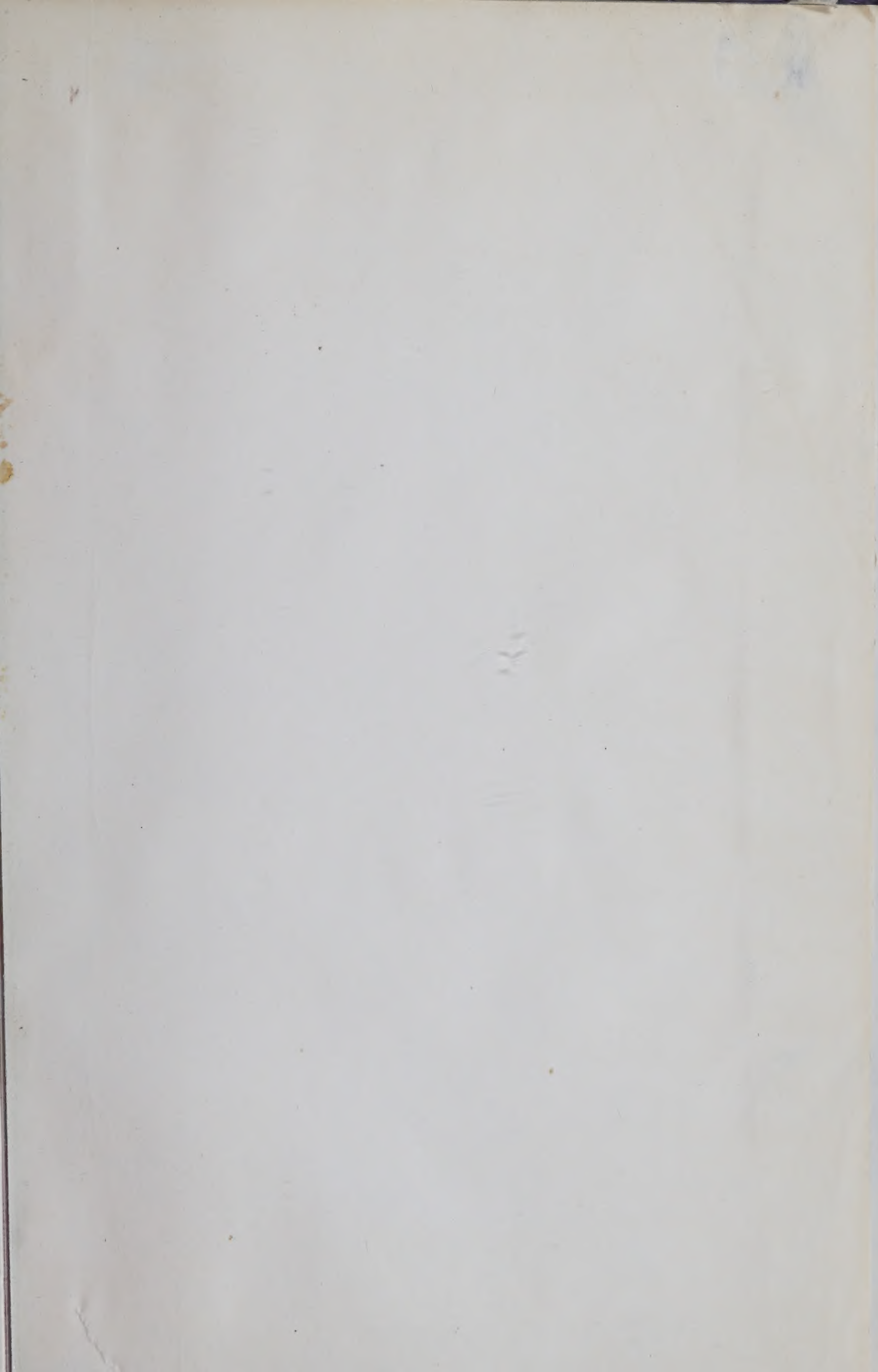








کیهان هفته

نوشتهٔ:
میخائیل شولوخف
ترجمهٔ:
ماه ملك بهار

سرنوشت یک مرد



بها ۲۰ ریال



کیهان هفته ۴۹

۵۲ –

در این شماره

بخش آخر

کیهان هفته

صاحب امتیاز : دکتر مصباح‌زاده
مدیر : عبدالرحمن فرامرزی

سردبیر : دکتر علی‌اصغر حاج سیدجوادی

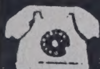
تنظیم صفحات ونقاشی : مرتضی ممیز

ناشر :
سازمان چاپ و انتشارات کیهان



مدیر حسن قریشی





۲۱۵۶۱ تا ۳۱۵۷۰
شماره فرعی : ۰۶
شورای نویسندگان

فرعی ۰۷ و ۳۲۸۹۵
دفتر روابط عمومی و آبونمان

امور شهرستانها : ۹٤

جای اداره :
تهران خیابان فردوسی کوچه‌برلن شماره ۵۲

۶۹

یک شنبه
۲۲ مهرماه ۱۳٤۱

روزهای یکشنبه منتشر میشود

خویش نادرویش

> نه آن شیرم که بادشمن برآیم
> مرا آن بس که من بامن برآیم
> «نظامی»

نهان کردن ندارد سود :
من از با «خویش» بودن در ستوهم
اگرچه سنگ سنگم ، کوه کوهم
زیارغار دیرین روزگار خود به‌اندوهم
چه خویشی باچنین درویش ناخویشی
که زیر خرقهٔ صد وصلهٔ فقرش ، قبای اطلس نرم تن آسانی است
خدائی می‌نماید ، لیك درسودای شیطانی‌است
دل معصوم من ، درچنگ گرگ تیزدندانی است
که می‌داند دریدن را ، نمی‌داند ولیکن دوختن را .*

●

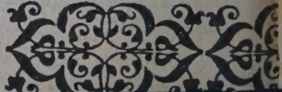
مرا یاری نخواهدکرد آیا عقل دوراندیش ؟
درین هنگامهٔ تشویش ،
رها خواهد نمود آیا مرا درتنگهٔ دشمن کمین بگرفته‌ای، تنها ؟
که تاازخون سرخ آخرین اندیشهٔ باخلق بودن ، پاك بودن ، زندگی‌کردن ،
تهی‌سازد رگ جنبان جان جاودانی را .

●

من از زنگار هرآیینه بیزارم
که می‌پوشد جلای روشن تصویر معصوم حقیقت را
ولی این «خویش» نادرویش ، بیمار است
زهر تصویر در آیینه بیزار است
چه خویشی باچنین‌درویش ناخویشی
درین هنگامهٔ هنگامه‌ها ،
میان ما نه‌جای آشتی ، نه‌جای زنهار است
برای آخرین‌بار ، ازمیان مادوتا ، تنها یکی باید به‌جاماند
– من معصوم ، یا آن «خویش» نادرویش –
کدامین را خدا داند .

محمد زهری

* به‌گرگ ، دوختن‌آموز ،دریدن‌داند . – «یك‌ضرب‌المثل»

سرنوشت یک مرد

نوشته : میخائیل شولوخف ترجمه : ماه ملک بهار

مقدمه

میخائیل شولوخوف بزرگترین نویسندهٔ معاصر اتحاد شوروی است‌که غالب آثارش را دربارهٔ نواحی اطراف رودخانه دن مینویسد. داستان بزرگ او : « و دن بآرامی جریان‌دارد » و«دن به‌میهن‌میریزد» معرف زندگی وروحیات مردم قزاقستان در دوران قبل از انقلاب ودورهٔ انقلاب وبعداز انقلاب ۱۹۱۷ است .

وی درحال حاضر سرگرم نوشتن یك‌تراژدی است بنـام «خاك بكر زير وروشد »که جلد دوم آن درشوروی ودرمحافل ادبی مورد جرو بحث‌ها وگفتگو های فراوان قرارگرفت .

در اولین‌سال پس از جنگ ، بهار نواحی سفلای رودخانهٔ **دن** (۱) خیلی زود وناگهانی فرارسید. اواخر ماه مارس بود که بادهای گرمی‌ازکرانه‌های دریای **آزوف** (۲) وزیدن گرفت وماسه‌های ساحل چپ رودخانه که پوشیده از برف بود بفاصلهٔ دو روز برهنه شد . یخ جویها آب شد و آب آنها دیوانه‌وار براه افتاد . و با این وضع عبور و مرور از جاده‌های خارج شهر بسیار مشکل و ناراحت کننده شد .

---

1 — Don 2 — Azov

تصادفاً درهمین اوقات و در این وضع نامناسب ، مسافرتی برای من پیش آمد و مجبور شدم بناحیهٔ مرکزی بوکانوفسکایا (۱) سفر کنم . البته راه دوری نبود ــ فقط درحدود ۶۰ کیلومتر می‌بایست طی میکردیم . ولی میدانستم که راهی سخت و ناهموار در پیش است . من و دوستم قبل از طلوع آفتاب حرکت کردیم . دو اسب تیمار شده ، کالسکهٔ ما را بسختی میکشید . چرخهای کالسکه تا عمق زیادی در گل و لای مخلوط از برف و یخ فرومیرفت.

اسبها گاهی قادر به‌کشیدن کالسگه نبودند و ما ناچار پیاده میشدیم و پیاده‌روی میکردیم و صدای قرچ‌قرچ برفهای آب‌آلوده را زیر چکمه‌های خود می‌شنیدیم و باین ترتیب مسافت سی کیلومتر راه را که منتهی به گدار رودخانه یلانکا (۲) میشد در مدت شش ساعت پیمودیم .

می‌بایست برای عبور از رودخانه ازقایق کوچك پهنی که آب از زیر آن بالا میآمد و گنجایش بیش از سه نفر را نداشت استفاده می‌کردیم . در آنجا اسبها را رها کردیم . ابتدا من وقایق‌ران با ترس و وحشت سوار قایق شدیم و رفیقم با بار و اثاث درساحل ماند . هنوز قایق را درست بحرکت درنیاورده بودیم که آب از لابلای تخته‌های ترك‌خورده و پوسیدهٔ آن بالا زد . هرچه در قایق بود ، درون سوراخها و شکافها فرو کردیم و پی‌درپی آبها را خالی کردیم تا بالاخره پس‌از یکساعت تلاش به‌دورترین نقطهٔ ساحل رسیدیم . قایق‌ران فوراً یك جیپ از دهکده برای ما آورد و بعد بقایق برگشت ودرحالیکه پارویش را برمیداشت گفت :

ــ اگر این تغار چوبی وسط راه تکه تکه نشود ، لااقل دو ساعت دیگر دوستتان را پیش شما میآورم .

فاصلهٔ رودخانه تا دهکده زیاد بود و سکوت مطلقی که غالباً نظیر آنرا اواسط پائیز یا اوایل بهار در جاهای متروك میتوان یافت فضا را احاطه کرده بود . از رودخانه ، بوی آب‌آمیخته باچوب توسکاهای پوسیده بمشام میرسید ، و از استپ‌های دوردست که مه بنفش رنگی آنها را در بر گرفته بود ، نسیم ملایمی میوزید و عطر خاك تازه را که از زیر برف آزاد شده بود ، با خود میآورد.

کمی دورتر از ماسه‌ها در کنار رودخانه ، چپر شکسته‌ای افتاده بود . من روی آن نشستم تا سیگاری دود کنم ؛ اما وقتی دستم را در جیب ژاکتم فرو بردم ، متوجه شدم که پاکت سیگارم

1 — Bukanovskaya 2 — Yelanka

بکلی خیس شده است . آنرا آهسته بیرون آوردم ، از روی چپر بلند شدم و سیگارهای قهوه‌ای‌رنگ مرطوب را یکی یکی روی نرده چپر چیدم .

ظهر بود و خورشید ماه مه بگرمی میتابید . دلم میخواست سیگارهایم زودتر خشک شود تا بتوانم از آنها استفاده کنم . آفتاب بشدت میتابید و من از پوشیدن ژاکت و شلوار سربازی در این سفر پشیمان شده بودم ، اما تنهائی دراین نخستین روز گرم سال و سکوت و آرامش فضا و تماشای پاره ابرهای شناور در آسمان پریده رنگ ، برای من لذت فراوان داشت .

همانطور که اطرافم را نگاه میکردم ، ناگهان متوجه شدم که مردی از پشت آخرین خانهٔ ده بجاده می‌پیچد و بسمت گدار میآید . پسرکی همراهش بود که بنظر من بیش از پنج یا شش سال نداشت . هنوز بگدار نرسیده بودند که جیپ من توجه آنها را جلب کرد و یکراست بطرف من آمدند . او مردی بلند قامت و اندکی خمیده بود . تا مرا دید گفت :

ـ سلام ، همقطار !

دست بزرگ و خشن خود را بسویم دراز کرد و من آنرا فشردم و گفتم :

ـ سلام !

مرد بطرف پسرك خم شد و گفت :

ـ پسر ، به عمو سلام کن ، بنظرم عمو هم مثل بابا راننده است . با این تفاوت که من و تو رانندهٔ کامیون بودیم ، مگرنه ؟ ولی او ، این اتوبوس کوچك را میراند .

پسرك درحالیکه با چشمانی بدرخشندگی و صافی آسمان مرا نگاه میکرد ، تبسمی کرد و دست سرخ‌شده‌اش را بسویم دراز کرد و من بآهستگی با او دست دادم و پرسیدم :

ـ پیرمرد ، مثل اینکه سرما خورده‌ای ؟ چرا روز باین گرمی دست تو اینقدر یخ کرده ؟

پسرك با اعتمادی کودکانه خود را بزانوی من فشرد و ابروهای بورش را با تعجب بالا برد و گفت :

ـ عمو ، من پیرمرد نیستم ، پسر کوچکی هستم و سرما هم نخورده‌ام ، دستهایم برای آن یخ کرده است که گلولهٔ برفی درست میکردم .

مردك درحالیکه کیسه نیمه خالی را از روی دوشش برمیداشت کنار من نشست و گفت :

– این همسفر من بچه بلائی است . مرا هم مثل خودش خسته کرده . باید دو چشم هم پشت سرم داشته باشم که به‌بینم او چه میکند و بمحض آنکه رویم را برمیگردانم می‌بینم دارد توی یك گودال آب بازی میکند . یا یك تکه یخ را مثل نقل میمکد .
لحظه‌ای ساکت شد ، بعد پرسید :
– شما چطور همقطار ، منتظر رئیستان هستید ؟
نخواستم بگویم که راننده نیستم پاسخ‌دادم :
– شاید .
– آیا او از آنطرف رودخانه خواهد آمد ؟
– بله .
– چه مدت طول میکشد تا قایق باینطرف برسد ؟
– درحدود دو ساعت
– حالا خیلی مانده است . خوب کمی استراحت کنیم . من عجله‌ای ندارم . موقعیکه میآمدم شما را دیدم و با خودم فکرکردم، حتماً او هم مثل من‌راننده‌ایست‌که آفتاب میگیرد، بهتر است پیشش بروم و سیگاری با هم بکشیم . راستی سیگار کشیدن در تنهائی همانقدر ناراحت‌کننده است که انسان در تنهائی بمیرد . شما زندگی خوبی دارید . چون می‌بینم که سیگار بسته‌بندی شده دارید. مثل اینکه نم برداشته ، هان ؟ بله برادر ، توتون مرطوب ، بدرد نمی‌خورد . درعوض از توتون زبری که همراه دارم استفاده میکنیم.
و بعد کیسهٔ ابریشمی کهنه‌ای از جیب شلوار نازك خاکی رنگش بیرون کشید .
دونفری توتون تند خانگی را کشیدیم و تا مدتی هیچکدام حرفی نزدیم . میخواستم بپرسم که او با کودك چه نسبتی دارد و چه‌چیز او را باین جاده‌های ناهموار و سخت کشانده است . ولی او پیشدستی کرد و از من پرسید :
– آیا در جنگ شرکت کرده‌اید ؟
– تقریباً تمام مدت جنگ مشغول خدمت بودم .
– در جبهه ؟
– بله .
– بله ، منهم همینطور ، اما از جنگ چنان دلم پر است که تصورش را نمیتوان کرد .
دستهای پهن تیره‌رنگش را روی زانوهایش گذاشت و شانه‌هایش را رها کرد تا خم‌شود . همینکه ازگوشهٔ چشم او را نگاه کردم ، بطور عجیبی مضطرب شدم . آیا شما هرگز چشمانی

دیده‌اید که بنظر آید رویش خاکستر پاشیده‌اند ؟ یعنی چشمانی که از اندوه و رنج چنان انباشته شده باشدکه حتی انسان قادر نباشد بآنها بنگرد ؟ چشمان آشنای تصادفی من چنین بود . او یك تکه چوب خشك از چپر جدا کرد و روی ماسه‌ها شکل عجیبی با آن کشید ، بعد گفت :

– بعضی شبها خوابم نمیبرد . تمام مدت بتاریکی خیره میشوم و فکر میکنم و با خودمیگویم : ای روزگار ! چرا چنین کردی؟ چرا مرا اینطور مسخ کردی ؟ چرا دل و جرات مرا نابود کردی ؟ اما هرگز نه در تاریکی و نه هنگامی که خورشید می‌دمد جوابی بمن داده نمیشود . نه ، جوابی میشنوم و هرگز هم نخواهم شنید .

دراینموقع ناگهان بخود آمد ، با مهربانی با آرنجش به‌پسرك زد و گفت :

– پسرجان ، برو ، برو کنار رودخانه بازی کن . آنجا برای پسرهای کوچك وسیله سرگرمی پیدا میشود . فقط مواظب باش پاهایت را خیس نکنی .

هنگامیکه من و او در سکوت سیگار می‌کشیدیم ، نگاهی به پسر و پدر انداختم . یك چیز آنها بنظرم غیرعادی آمد . پسرك لباسی ساده ولی از یکنوع پارچه خوب و ضخیم بر تن داشت . از کت بلنداش که آستری از پوست سگ آبی داشت و کاملا به تن او چسبیده بود ، از چکمه‌های ظریف‌اش که روی جورابهای‌پشمی بپاکرده بود ، از رفوی استادانه‌ای که پارگی کت او را پوشانده بود و از همهٔ این چیزها معلوم میشد که دست زنی ، آنهم مادری ماهر و استاد در کار است . لیکن ظاهر پدر کاملا فرق داشت . ژاکت او در چند جا سوختگی داشت و بطرز زننده‌ای رفو شده بود . وصلهٔ شلوار کهنه و خاکی رنگش با دقت دوخته نشده بود و معلوم بود که مردی آنرا درشت درشت بخیه زده است . یك‌جفت کفش نو نظامی به پا داشت ولی جورابهای پشمی ضخیم او پراز سوراخ بود . گویا هرگز دست زنی بآنها نرسیده بود . من فکرکردم یا او مرد زن مرده‌ایست یا اینکه در زندگی زناشوئیش نقطهٔ ابهامی وجود دارد .

او پسرش را که بطرف رودخانه میدوید تماشا کرد ، بعد سرفه‌ای کرد و دوباره شروع بصحبت کرد با دقت فراوان سراپاگوش شدم :

– زندگی من بسیار عادی شروع شد . اهل ایالت‌ورونیژ هستم و در سال ۱۹۰۰ بدنیا آمده‌ام . هنگام جنگ داخلی ، در

ارتش سرخ در بخش **کیک‌ویدز** خدمت می‌کردم . در قحطی سال ۱۹۲۲ به **کوبان** رفتم و مثل یك گاو نر برای **کولاك‌ها** کار کردم چاره‌ای نبود والا زنده نمیماندم . ولی همه کسان من : پدر ، مادر و خواهرم در شهر خودمان از گرسنگی مردند ، درنتیجه تنها ماندم . در تمام دنیا حتی یکنفر خویشاوند ندارم . بله ، پس از یکسال از **کوبان** مراجعت کردم ، کلبه‌ام را فروختم و به **ورونیژ** رفتم . ابتدا مدتی درودگری کردم ، بعد در کارخانه‌ای استخدام شدم و بتدریج میکانیکی یاد گرفتم و چندی بعد ازدواج کردم . زن من دختریتیمی بود که در پرورشگاه بزرگ شده بود . بله ، واقعاً دختر خوبی انتخاب کردم ! خوش‌خلق بود و بانشاط ؛ برخلاف من خیلی هم باهوش و کاردان بود . از کودکی معنای رنج واقعی را درك کرده بود و با مفهوم آن خوب آشنا بود ، گویا درك همین مسئله اثر عمیقی بر روح او گذاشته بود .

بعضی اوقات خسته و بدخلق از سر کار بخانه برمیگشتم ، ولی او هرگز بدخلقی‌های مرا برویم نمیآورد . پیوسته آرام و ملایم بود و همیشه سعی میکرد کار خوبی انجام دهد و مرا خوشحال کند . رفتارش چنان با ملایمت همراه بود که وقتی نگاهش میکردم بار غمم سبك میشد و پس از لحظه‌ای او را در آغوش میگرفتم و میگفتم : «**ایرینای** (۱) عزیز متأسفم که درشتی کردم ، امروز کارم خیلی سخت و طاقتفرسا بود .» و باینطریق دوباره صلح برقرار میشد و روحم آرامش می‌یافت .

بعضی اوقات ، روزی که دستمزدم را میپرداختند ، با رفقا به کافه میرفتم و مشروب میخوردم . گاهی چنان مست میشدم که خود را کشان کشان بخانه میرساندم . اغلب‌چنان مست بودم که خیابان بزرگ شهر در نظرم تنگ مینمود ، چه رسد به خیابانهای فرعی . آخر در آن روزها جوان گردن‌کلفت ونیرومندی بودم و میتوانستم خیلی زیاد مشروب بخورم اما همیشه با پای خود بخانه میرفتم . درسالهای آخر چنان مست میکردم که با دست و پا روی زمین میخزیدم و بخانه میرفتم ، لیکن هرگز یك کلام سرزنش‌آمیز ، یك فحش ، یك فریاد از او نشنیدم . **ایرینای** من فقط بمن میخندید و چنان مواظبم بود که من مست دست از پا خطا نمیکردم . چکمه‌هایم را از پایم بیرون میآورد و آهسته میگفت : « **آندری** (۲) ، بهتر است امشب کنار دیوار بخوابی ،

1 — Andrei 2 — Anatoly

میترسم از تختخواب بیفتی . » و من مثل یك گونی جو در بستر می‌افتادم . همه‌چیز دور سرم می‌چرخید و بالاخره بخواب میرفتم. یکوقت احساس میکردم که او آهسته و عاشقانه موهایم را نوازش میکند و کلمات محبت‌آمیز برزبان میراند . من میدانستم که او برایم نگران است و غصه میخورد .

هرصبح ، دو ساعت زودتر از شروع کار کارخانه ، مرا از خواب بیدار میکرد تا فرصت داشته باشم بحال عادی برگردم. میدانست‌که پس از مستی میل بخوردن غذا ندارم ، قدری خیار ترشی یا چیزی مثل آن با یك گیلاس ودکا بمن میداد تا اثر مستی شبانه را از بین ببرد . او میگفت : « **آندری** ، بگیر ولی عزیزم دیگر اینکارها را تکرار مکن . » حالاکدام مردی میتواند چنین حس محبت و اعتمادی را نادیده بگیرد . من گیلاس را سر میکشیدم . و بدون کلمه‌ای حرف فقط با یك نگاه و یك بوسه از او تشکر میکردم و مثل بره‌ای سرم را پائین می‌انداختم و دنبال کارم میرفتم .

بله ، پس‌از مدتی بچه‌ها پشت‌سرهم دنیا آمدند . اولی پسر بود و دوتای دیگر دختر . با آمدن آنها من از رفقایم جدا شدم و از آن پس کلیه دستمزدم‌را بزنم میدادم وخودم چیزی‌برنمیداشتم. بالاخره خانوادهٔ خوشبختی درست کرده بودم و دیگر فرصتی برای میگساری و مستی نداشتم ، فقط در روزهای تعطیل بیك گیلاس آبجو اکتفا میکردم .

درسال ۱۹۲۹ به‌کارهای موتوری علاقمند شدم . رانندگی را آموختم و شروع براندن کامیون کردم . وقتی بفن رانندگی کاملا مسلط شدم ، احساس کردم که دیگر مایل بکارکردن در کارخانه نیستم . برای من رانندگی خیلی جالبتر بود و باین ترتیب ده سال از عمرم دراینکار گذشت و من بهیچوجه گذشت زمان رااحساس نمیکردم . آن دهسال مانند رؤیائی گذشت . اما دهسال چیست ؟ اگر از هر مرد چهل ساله بپرسید که عمرش را چگونه طی کرده است ، می‌بینید که حتی متوجه رفوئی که بلباسش زده‌اند نشده است . گذشته مانند آن استپ‌های دوردستی است که دربرابر دیدگان ما غرق در مه لمیده است . امروز صبح که از آنجامیگذشتم همه‌جا کاملا صاف بود ولی حالا که بیست کیلومتر از آن گذشته‌ام همه را پوشیده در مه می‌بینم ، بطوریکه نمیتوان علفها و درختها و حتی‌زمین‌های شخم‌زده و چمنزارها را از هم تمیز داد .

در آن دهسال شب و روز کار کردم . پول‌کافی بدست آوردم و زندگی خوبی درست کردم . اطفال هم شور و نشاط بخانه

آوردند – هر سه‌تای آنها در مدرسه خوب درس میخواندند . پسر بزرگم **آناتولی** موفقیتهای زیادی در ریاضیات بدست آورد و نامش در روزنامه‌های مسکو بچاپ رسید . نمیدانم چنان استعدادی را او از کجا بارث برده بود ، ولی هرچه بود برای من جالب بود و از چنین فرزندی برخود می‌بالیدم .

دراین دهسال پول قابل توجهی ذخیره کردیم و قبل از جنگ یك کلبهٔ کوچك دو اتاقه ، با یك انبار و یك ایوان برای‌خودمان ساختیم . **ایرینا** یك جفت بز هم بخانه آورد . دیگر چه میخواستیم؟ برای شیر برنج بچه‌ها شیر سالم داشتیم ، سقفی بالای سرمان بود و لباس کافی بر تن و کفش نو بپا داشتیم و خلاصه همه‌چیزمان مرتب بود . تنها یك چیز ناراحتم می‌کرد : کلبه‌ام را در جای‌مناسبی نساخته بودم. زمینی که بمن‌داده بودندنزدیك کارخانه هواپیماسازی بود – شاید اگر خانه کوچکم در جای دیگری غیر ازآنجا ساخته میشد ، زندگیم بصورت دیگری برمیگشت .

و بعد ... جنگ شروع شد . یکروز پس از شروع جنگ اخطاریه‌ای بدستم رسید و فردای آنروز هم به ایستگاه راه‌آهن احضار شدم . هر چهار نفر عزیزانم : **ایرینا** ، **آناتولی** و دو دخترم **ناستنکا** و **اولیوشکا** کنار من بودند .

بااینکه دخترها برای رفتن من اشك می‌ریختند ولی خوب استقامت کردند . فقط **آناتولی** مثل‌کسی که سرما خورده باشد اندکی میلرزید – درآنموقع او هفده ساله بود . اما **ایرینای** من – منکه در مدت هفده سال زندگی زناشوئی ، چنین حالتی را از او ندیده بودم .

آخرین شبی که با هم بودیم آنقدر گریست که پیراهن و سینه‌ام ازاشکهای او خیس شد . صبح همگی با هم بایستگاه رفتیم . من برای **ایرینا** آنچنان متأثر بودم که توانائی نگاه کردن بصورت او را نداشتم . لبهایش از گرمی اشکهای او سوخته و متورم شده بود ، موهایش از زیر دستمال سرش بیرون زده بود ، چشمهایش تیره و نگاهش مانند نگاه دیوانگان بود . افسرها فرمان سوار شدن دادند ولی او همچنان خود را بروی سینه من انداخته بود و دستهایش را دور گردنم محکم حلقه کرده بود و چون درختی که در حال فرو افتادن و خردشدن باشد ، بشدت میلرزید . بچه ها میکوشیدند او را قانع کنند . خود منهم کوشش میکردم ولی درحال او تأثیری نداشت . زنهای دیگر با پسر ها و شوهرانشان گفتگو میکردند ؛ اما زن من مثل برگی که بشاخه‌ای چسبیده باشد بمن

آویزان شده بود و سراپا میلرزید و نمیتوانست حرف بزند . گفتم :
«ایرینای عزیزم ، اندکی خونسرد باش ، لااقل قبل از اینکه از تو جدا شوم چیزی بگوی . » و آنچه او با گریه و هق‌هق گفت این بود :
« ما دیگر در این دنیا ، هرگز ، هرگز ، یکدیگر را نخواهیم دید . »
او نمیبایست چنین جمله‌ای می‌گفت . ایرینا باید میفهمید که دل من از غم او داشت پاره پاره میشد ، باید میفهمید که ترك کردن او برای من کار بسیار مشکلی بود ، منکه بتفریح و خوشگذرانی نمیرفتم . بله ، این حرف ناگهان مرا عصبانی کرد . دستهایش را از گردنم باز کردم و او را آهسته ازخودم دور کردم . اما یادم نبودکه مثل گاو نری نیرومند بودم ، همان یك فشار او را سه قدم بعقب پراند . ولی او دوباره باقدمهای کوتاه بطرفم برگشت ومن فریاد زدم :
« این طرز خداحافظی است ؟ میخواهی نمرده دفنم کنی ؟ » اما چون دیدم حالش خوب نیست بازدرآغوشش گرفتم .
پیرمرد ناگهان خاموش شد و در سکوتی که بین ما بوجود آمد ، از حنجرهٔ او صدای گرفته‌ای شنیدم . اضطراب و هیجان پیرمرد در منهم تأثیر کرد . از گوشهٔ چشم نگاهش کردم ولی در آن دو چشمی که مانند خاکستر سرد و خاموش بود ، حتی قطره‌ای اشک نمی‌درخشید . سرش با افسردگی بروی سینه خم شده بود ، دستهای بزرگش از دو طرف پهلوی او آویزان بود و آهسته تکان میخورد و چانه و لبهای درشتش میلرزید .
آهسته گفتم :
ـ رفیق ، زیاد فکرش را مکن . مگذار این اندوه تو را نابود کند .
مثل آنکه حرف مرا نشنید و پس از آنکه با زحمت بر اضطراب و هیجان خود مسلط شد ، ناگهان با لحنی خشن که با حرف چند لحظه قبلش کاملا تفاوت داشت گفت :
ـ تا دم مرگ ، تا آخرین ساعت زندگی ، بخاطر رفتاری‌که با زنم کردم هرگز خود را نخواهم بخشید .
دوباره مدت مدیدی خاموش ماند . خواست سیگاری به‌پیچد ، اما نوارهای کاغذ روزنامه بین انگشتان او از هم درید و توتون روی زانوهایش ریخت . بالاخره موفق شد یك سیگار بزرگ پرتوتون به پیچد و بعد چند پوك عمیق بآن زد و ادامه داد :
ـ من صورت ایرینا را در دستهایم گرفتم ، لبهای یخ‌کرده‌اش را بوسیدم و او را از خود جدا کردم ، با بچه‌ها خداحافظی کردم و بطرف قطار که داشت راه می‌افتاد دویدم . قطار خیلی آهسته‌شروع بحرکت کرد و من توانستم یکبار دیگر خانواده‌ام را نگاه کنم .



یتیمان بی‌گناهم را دیدم که دور هم ایستاده و برایم دست تکان میدهند و میکوشند تبسم کنند ولی نمیتوانند . ایرینا هردو دستش را روی سینه گذاشته بود ، لبهایش مثل گچ سفید بود ، مثل اینکه باخودش حرف میزد و خیره خیره مرا نگاه میکرد و مثل کسی که بخواهد از میان طوفان بگذرد ، بدنش بجلو خم شده بود . از آنروز تاکنون و از امروز تا روزی که زنده هستم خاطرهٔ او را باینصورت در ذهنم زنده نگاه می‌دارم : دستهایش روی سینه ، لبهایش سفید ، چشمان از حدقه درآمده‌اش غرق در اشک بود . اغلب شبها هم که او را در خواب‌می‌بینم معمولا بهمین قیافه است. چرا من او را آنطور از خود جدا کردم ؟ حتی حالا هم که بخاطر میآورم مثل آنست که کارد نوك‌تیزی بقلبم فرو میکنند ...



مارا به واحد های خود واقع در بلایاترزکف دراوکراین بردند. بمن یك کامیون سه تنی داده بودند که با آن بجبهه رفت و آمد میکردم . بله ، دیگر لزومی ندارد از جنگ تعریف کنم ، خود شما شرکت کرده‌اید و میدانید جنگیدن در جبهه چه مفهومی دارد .

اغلب از خانه و خانوادهٔ خود نامه هائی دریافت میکنند ، ولی خود شما زیاد نمی نویسید ، فقط گاهی نامه‌ای میفرستید و ضمن آن مینویسید که همه چیز روبراه است و سلامتید و جنگ میکنید. مگر میشود غیر ازاین چیزی دیگر نوشت ؟ گاهی مینویسید مشغول عقب نشینی هستید و شاید درآیندهٔ نزدیك با تجدید قوای بیشتر، به حملهٔ مجددی دست بزنید و از این قبیل ... انسان در آن روزهای وحشتناك میل نمیکند مطالب دیگری بنویسد . باید بگویم که خودمن از آن مرد هائی که همیشه آیه یاس میخوانند نیستم و از آن احمق هائی هم که هرروز و هرشب برای زن و بچه هایشان نامه مینویسند و آه و ناله میکنند نفرت دارم . راستی کار بدی است ، منکه طاقت و توانائی چنین کاری را ندارم . مضحك اینجاست که دسته ای از از سربازان مرتب بنوشتن ادامه میدهند پیوسته‌ناله وشکایت‌میکنند تا حس ترحم زن و بچه های خود را تحریك کنند . بدبختها نمیدانند که آن ها در خانه و دور از ما زندگی سخت و دردناکی دارند . تمام بار مملکت روی دوش آنهاست .

بالاخره این رنجها مال مرد است ، مال مرد هائی مثل من و شما که بتوانیم هرناراحتی و صدمه‌ای را تحمل کنیم . و بردبار باشیم .

هنوز یکسال از جنگ رفتنم نگذشته بود که دوبار زخمی‌شدم ولی زخمهایم چندان عمیق و کاری نبود. یکبار بازویم صدمه دید و بار دیگر پایم. دفعهٔ اول هنگام بمباران هوائی مجروح شدم و باردوم از گلوله باران توپ شراپنل. در آنروز آلمانها سر و ته و پهلو های کامیون مرا سوراخ کردند ولی خوشبختانه زنده ماندم. بعدا در ماه مه سال ۱۹۴۲ در **لوزوونکی** اسیرشدم. جریان خیلی وحشتناك بود. آلمانها بشدت حمله میکردند، و یکی‌از خمپاره انداز های توپخانه آتشبار ما تقریبا از کار افتاده بود. کامیون مـــرا از گلولهٔ توپ انباشتند، من آنقدر کار میکردم که پیراهنم به تنم چسبیده بود، چاره‌ای نبود می بایست هرچه زودتر آنجا را تخلیه میکردیم، زیرا دشمن در حال پیشروی بود و چیزی نمانده بود که بمابرسد. از سمت چپ تانکها حرکت میکردند و از سمت راست بطرف ما آتش میشد و در جلو هم اوضاع چندان مساعد نبود.

فرمانده از من پرسید:

– **سوکولوف**، میتوانی از میان آتش بگذری؟

لازم بسئوال نبود، زیرا وقتی میدیدم همکارانم دسته دسته بهلاکت میرسند، چگونه امکان داشت من بنشینم و انگشت شستم‌را بمکم. در پاسخ فرمانده گفتم:

– چرا سئوال میکنید؟ من باید از میان آتش دشمن بگذرم، همین و بس!

گفت:

– پس با پای خودت برو بمیر.

منهم با پای خود رفتم. تا آنروز آنطور رانندگی نکرده بودم. میدانستم که بار کامیون من بیل و کلنگ نیست و لازمست در حمل آنها احتیاط بخرج دهم. اما رفقایم داشتند با دست خالی مـــی جنگیدند و سراسر راه در زیر آتش توپخانه شعله ور بود و من چاره‌ای جز آنطور راندن نداشتم. تقریبا شش کیلومتر از راه را بسرعت و بدون برخورد با مانعی پیمودم و تقریبا به محل خودمان نزدیك شدم و فقط لازم بود از جاده به پیچم و به قرارگاه آتشبار های خودمان برسم. ولی ناگهان چه دیدم؟ دیدم که پیاده نظام ما از دو سمت جاده درحال فرار و عقب نشینی است و گلوله های توپ دور و بر آنها منفجر میشود. تکلیف من چه بود؟ منکه نمیتوانستم برگردم. ناچار بسرعت کامیون افزودم، فقط یك کیلومتر دیگر به توپخانه ما مانده بود. ولی هرگز به آنجا نرسیدم، همقطار. چون سراسر جاده را مین گذاری کرده بودند، و یکی هم نزدیك کامیون

قرار داشت و من بدون آنکه صدای انفجاری بشنوم ناگهان احساس کردم که چیزی درون مغزم ترکید ودیگر بقیه را بیاد نمیآورم . اینکه چگونه زنده ماندم و تا چه مدت کنار جاده افتاده بودم ، اصلا نمی دانم . چشمهایم را باز کردم ، اما نتوانستم برخیزم . سرم‌دنگ‌دنگ صدا می‌کرد و مانند آدم‌های تب‌دار می‌لرزیدم . همه چیز در برابرم تاریك مینمود . مثل کسی که دو شبانه روز اورا دوانده‌باشند تمام بدنم درد میکرد . مدت زیادی بروی شکم پیچ و تاب خوردم و بالاخره موفق شدم برخیزم . ولی هنوز نه میتوانستم تشخیص‌بدهم کجا هستم و نه میفهمیدم چه حادثه‌ای روی داده است . حافظهٔ‌من بکلی از بین رفته بود . ضمنا میترسیدم اگر بخوابم ، دیگر نتوانم بلند شوم ، در نتیجه همانطور آنجا ایستادم و مانند درخت‌سپیدار طوفان زده‌ای بچپ و راست تاب میخوردم .

وقتی اندکی بحال آمدم و اطرافم را نگاه کردم ، احساس‌کردم کسی قلبم را با گاز انبر درهم میفشرد گلوله های توپی که حمل می کردم دور و برم ریخته بود و کامیون قدری آنطرفتر افتاده و قطعه قطعه شده بود و چرخهایش رو به هوا بود ، جنگ‌هم درپشت سرمن همچنان ادامه داشت ، بله درست پشت سرمن .

اقرار میکنم که وقتی‌متوجه اینموضوع شدم ، زانو هایم خم شد و مثل کسی که ضربهٔ چکش بمغزش زده باشند بزمین افتادم ، زیرا فهمیدم پشت خطوط دشمن قرار گرفته‌ام ــ و یا ساده‌تربگویم تقریبا زندانی فاشیستها شده ام .

بله ، جنگ همین است .

همانجا دراز کشیدم ، و صدای تانکهائی را که نزدیك میشدند می شنیدم . چهارتانك متوسط آلمانی درست ازکنار من بسرعت گذشتند وازسمتی‌که من گلوله‌های‌توپ را حمل‌کرده بودم رفتند . بعد از آنها تراکتور هائی که تفنگ می کشیدندآمدند و بعد یك‌ماشین آشپزخانه ، سپس پیاده نظام ــ که عده‌شان خیلی کم بود ــ من از گوشه چشم آنها را نگاه میکردم و دوباره صورتم را بزمین‌میفشردم. از دیدن آنها حال تهوع بمن دست داد ، حتی احساس میکردم کـه روحم نیز رنج میبرد .

وقتی همه آنهارد شدند ، سرم را بلند کردم ، شش‌تفنگداراز صد قدمی من میگذشتند و همینکه چشمم به‌آنها افتاد هر شش نفرشان راه خود را کج کردند وبدون کلمه‌ای حرف بسمت من‌آمدند. بله ، من میدانستم اینطور میشود . با هر زحمت بود نشستم ــ دلم نمیخواست ، دراز کشیده بمیرم . و بعد با زحمت ایستادم . یکی‌از

آنها چند قدمی از من دور شد و تفنگش را روی شانه‌اش تکان داد. واقعا انسان موجود مسخره‌ایست . اما من در آن دقیقه بهیچوجه احساس ترس نکردم ، فقط او را نگاه کردم و با خود گفتم : یك انفجار کوتاه رخ خواهد داد ، گلوله را بکجایم خواهم زد ؟ روی سرم نشانه میگیرد ؟ یا روی سینه‌ام ؟ ولی دیگر برایم تفاوتی نمیکرد که او چه جائی از بدن مرا سوراخ کند .

سرباز جوانك خوش قیافه‌ای بود ؛ مو های سیاه و لبهای باریك مثل نخ داشت ولی در چشمهایش نگاه ناخوشی موج میزد . با خود گفتم : برای کشتن من که دوبار تصمیم نمیگیرد و حتماتفنگش را بالا میبرد . خیره بچشمهای او نگاه کردم و حرفی نزدم . اما یکی دیگر از آنها که گویا سرجوخه بود و از اولی مسن تر بنظر میآمد رفیقش را بطرفی هل داد و فریادی سرش کشید و بسمت من آمد. چند کلمه‌ای بزبان خودش حرف زد و بازوی راستم را خم کرد - مثل آنکه عضلاتم را آزمایش میکرد - گفت : «اووه» ! بعدبآن‌سمتی که خورشید غروب میکرد نگاه کرد و با دست بآنجا اشاره کرد . پدر سگ ، کثیف مثل آنکه میخواست بگوید : «قاطری مانند تو بایدبآنجا برود و برای رایش ما کار کند .»

اما سرباز مو سیاه چشمهایش را به چکمه های نو و عالی من دوخت و با دست بآنها اشاره ای کرد و گفت :

- آنها را بیرون بیاور .

من روی زمین نشستم ، چکمه هایم را بیرون آوردم و باو دادم و او بسرعت آنها را از دستم قاپید . بعد مچ پیچ هایم را باز کردم و باو دادم و بصورتش نگاه کردم ، ولی او فریاد زد و فحش‌داد و دوباره تفنگش بالا رفت و دومی با صدای بلند شروع بخندیدن کرد و باین ترتیب هردوشان رفتند . فقط اولی تارسیدن بجاده اصلی دوسه بار رویش‌را برگرداند و مرا نگاه‌کرد. چشمهایش‌ازشدت خشم مانند چشم گرگ برق میزد ، مثل اینکه من چکمه های اورا بزور گرفته بودم !؟!

بله ، رفیق ، کاری نمیشد کرد . خود را بجاده رساندم ونفسی بلند و عمیق و گرم کشیدم و بسوی مغرب راه افتادم میدانی ، من زندانی شده بودم ! نمیتوانستم درست راه بروم شاید قادر نبودم بیش از یك کیلومتر در ساعت به پیمایم . مثل آدمهای مست شده بودم که میکوشند راست راه بروند ولی گوئی چیزی آنها را باینطرف و آنطرف جاده می اندازد. قدری رفتم بعد ستونی ازافراد اسیرشدهٔ خودمان را دیدم که بسوی من میآیند . ده تفنگدار آلمانی از آنها

مراقبت میکردند . تفنگدار جلو صف بطرف من آمد و بدون کلمه‌ای حرف ، با ته تفنگش بسرم کوبید . اگر افتاده بودم ، با یك گلوله مرا بزمین میدوخت . اما سایر اسیران مرا که خم شده بودم بلند کردند و میان صف خود بردند و تقریبا مقداری راه مرا با خود کشیدند . وقتی حالم بجا آمد یکی از آنها آهسته گفت :

ـ ترا بخدا ، سعی کن زمین نیفتی . تا آنجا که توانائی‌داری راه برو والا ترا خواهند کشت .

و من با وجودیکه رمق در بدن نداشتم ، برفتن ادامه دادم . همینکه خورشید غروب کرد ، تعداد مراقبان آلمانی زیادتر شد . بیست نفر نگهبان دیگر با یك کامیون آمدند و بر سرعت راه پیمائی افزودند . آنهائی که زخمهای بیشتر و سنگین تری داشتند و نمی توانستند پابپای ما بیایند و زمین میخوردند ، جا بجا با یك‌گلوله کشته میشدند ـ دو نفر از اسیران خواستند فرار کنند ولی‌متوجه مهتاب نبودند ونمیدانستند که درنورماه تا یك‌میلی‌را میتوان‌دیدودر نتیجه کشته شدند . درحدود نصف شب به دهکدهٔ ویران شده و نیمه سوخته‌ای رسیدیم . ما را به کلیسائی که گنبدش فرو ریخته بود بردند و تمام‌شب را بدون آنکه حتی یك پر کاه زیرتنمان باشد، روی سنگهای صاف کف کلیسا به صبح رساندیم . هیچکس پالتو همراه نداشت و چیزی نداشتیم که بتوانیم روی آن بخوابیم . بعضی از همراهان فقط زیر پیراهن چلوار پوشیده بودند و چون اغلبشان افسر بودند و نمی‌خواستند شناخته شوند ، کتهای خود را بیرون آورده بودند .

آنشب باران میبارید و تا مغز استخوانهای ما خیس شده بود . نیمی از سقف را گلوله‌های توپ یا بمب سوراخ کرده بود و نیم دیگر را هم توپ شراپنل از بین برده بود و یك جای خشك ، حتی روی محراب کلیسا وجود نداشت . و باینصورت ما تمام شب را مثل گوسفندهای درون آغل درکلیسا ماندیم . اواسط شب احساس کردم کسی بازویم را لمس میکند و میپرسد :

ـ رفیق ، زخمی شده‌ای ؟

جواب‌دادم :

ـ چرا میپرسی ، همقطار ؟

گفت :

ـ من طبیبم شاید بتوانم کمکی بکنم .

گفتم :

ـ شانهٔ چپم ورم‌کرده و درد شدیدی دارد .

او با حالتی جدی گفت :
ـ کت و زیر پیراهنی خود را بیرون بیاور .
من برهنه شدم و او باانگشت کوچکش شروع بمعاینهٔ شانه چپ من کرد . از تماس دستش با شانه‌ام ، احساس ناراحتی و درد میکردم دندانهایم را بهم سائیدم و گفتم :
ـ تو فقط معاینه کن ، تو که دکتر نیستی چرا جائی راکه درد میکند فشار میدهی بدجنس ، مردم‌آزار ؟
اما او بکار خود ادامه داد و با عصبانیت گفت :
ـ وظیفهٔ تو اینست که خفه‌شوی ، حالا که اینطور با من حرف میزنی ، صبر کن ، الان دردش بیشتر میشود .
و چنان پیچی ببازویم داد که چشمهایم برق‌زد . وقتی بحال آمدم از او پرسیدم :
ـ فاشیست حرامزاده ، چکار داری میکنی ؟ بازی من قطعه قطعه شده و تو اینطور آنرا میکشی ؟
دیدم می‌خندد و میگوید :
ـ فکر کردم وقتی آنرا به‌پیچانم ، با دست راستت مرا خواهی‌زد ، ولی بنظرم مردی صبور هستی ، بازوی تو نشکسته بود ، از مفصل خارج شده بود و من آنرا دوباره جا انداختم . خوب ، حالا احساس نمیکنی بهتر شده باشی ؟
من حس کردم که دردم بکلی برطرف شده است . از ته‌قلب از او تشکر کردم او در تاریکی کلیسا به‌گشت‌خود ادامه میداد و آهسته میپرسید : «کی زخمی است ؟ »
شب بسیار بدی بر ما گذشت . وقتی ما را دو نفر دو نفر به کلیسا می‌انداختند ، فرماندهٔ مراقبان گفته بود که حتی برای قضای حاجت هم نباید ازاینجا خارج شوید . تصادفاً یکنفرمسیحی که بین ما بود حالش بد شد ، و میخواست بیرون برود . مدتی خودش را نگهداشت و بالاخره شروع بگریه کرد . میگفت : « منکه نمیتوانم یك مکان مقدس را آلوده کنم ، من به کلیسا اعتقاد دارم ، من مسیحیم . رفقا چه کنم ؟ » شما هم خوب میدانید ما چه جور آدمهائی هستیم ، بعضیها میخندیدند ، بعضیها فحش میدادند و بعض دیگر با دادن دستورات ضد و نقیض سربسرش میگذاشتند ابتدا سرگرمی خوبی بود ولی آخرش خیلی بد شد . بطرف درکلیسا رفت آنرا محکم میکوبید و میخواست خارج شود . اتفاقاً زود باو پاسخ دادند سرباز فاشیست از لای در لوله تفنگ را بسینه‌اش نشانه رفت و او و سه نفر دیگر را هلاك کرد . یکنفر هم بشدت



زخمی شد که هنگام صبح مرد .
لاشهٔ مرده‌ها را بگوشه‌ای کشیدیم و بعد آرام و خاموش نشستیم . با خود فکر میکردیم که این اسارت دارد با وضع‌ناگواری آغاز می‌شود . آنگاه آهسته ازیکدیگر میپرسیدیم که ازکجا آمده‌ایم و اهل کجا هستیم و در چه محلی اسیر شده‌ایم . رفقائی که دریك قسمت و با هم کار میکردند و اسیر شده بودند ، آهسته در تاریکی نام یکدیگر را صدا میکردند .

صبح ما را بصف کردند و اطرافمان محافظان مسلح ایستادند و سه نفر افسر اس . اس . هم آمدند و شروع بجمع‌آوری افراد خطرناك کردند . پرسیدند : کی حزبی است ؟ کی افسر است؟ کی کمیسر است ؟ اما هیچکس جوابی نداد ، حتی کسی هم پیدا نشد که دیگری را لو دهد . زیرا تقریباً نصف ما حزبی بودیم واغلب افسر و کمیسر بودند . فقط از میان دویست نفر چهار نفر را بیرون کشیدند : یك یهودی ، سه روسی . یهودی‌ها چون غالباً سبزه‌رو بودند و موهای سیاه مجعد داشتند زود شناخته میشدند افسران اس اس بطرف آنها رفتند و چیزی بآلمانی گفتند . اسرا تا آمدند حرفی بزنند بآنها دستور حرکت داده شد و فقط گفتند : « راه بیفتید » ! همین . بعد هر چهار نفر را تیرباران کردند و ما را براه انداختند .

به‌بین همقطار ، از اولین روز اسارت همیشه درصدد فرار بودم، اما میخواستم راه مطمئن و مناسبی پیدا کنم . اواخر ماه مه ما را به جنگلی که نزدیك کمپ بود فرستادند تا برای اسیران فوت شده گور حفر کنیم ــ بسیاری از رفقای من درآنموقع از اسهال خونی مرده بودند ــ و من درحالیکه سرگرم کندن زمین بودم ، باطرافم نگاه کردم و دیدم دو نفر از نگهبانان ما مشغول خوردن هستند و یکی دیگر هم زیر آفتاب چرت میزند . کلنگم را زمین گذاشتم و آهسته پشت بوته خاری پنهان شدم و بسرعت ازآنجا گریختم و مستقیماً بسمت مشرق فرار کردم .

آنها متوجه فرار من نشدند . ولی من چون ضعیف شده بودم نمیتوانستم چهل کیلومتر راه را در یك روز به‌پیمایم . در طول راه حادثه‌ای برایم روی نداد . روز چهارم که خیلی از آن کمپ لعنتی دور شده بودم مرا یافتند . گویا تعدادی سگ شکاری دنبالم فرستاده بودند و سگها مرا در یك مزرعه جو پیدا کردند .

سحر بود که بمزرعه رسیده بودم ، ولی میترسیدم درروز روشن از آن عبور کنم ، زیرا تا جنگل مقابل تقریباً سه کیلومتر

فاصله داشت و من مجبور شدم توی جوهای سبز دراز بکشم . مقداری جو تازه چیدم و جیبهایم را پرکردم تا بعداً آنها را بخورم ولی ناگهان صدای وق‌وق چند سگ و غرش چند موتورسیکلت را از دور شنیدم . قلبم از تپش افتاد . سگها بمن نزدیك میشدند ؛ به‌پشت خوابیدم و سرم را با دستهایم پوشاندم تا سگها آنرانخورند. بله ، بالاخره پیدایم کردند و یکدقیقه بعد لباسهای ژنده‌ام را تکه تکه کردند و مرا لخت مادرزاد برجای گذاشتند و بعد پاهایم راچسبیدند و از میان جوها بیرونم کشیدند و خلاصه هرچه دلشان خواست با من کردند .

بعد دونفر آلمانی موتور سوار رسیدند . ابتدا مرا کتك مفصلی زدند ، بعد سگها را بجانم انداختند و آنها هم گوشتهای تنم را تکه تکه کردند . آنگاه مرا که برهنه و زخمی و خون‌آلود بودم به‌کمپ برگرداندند یکماه زندان مجرد بودم . اما با اینهمه‌زنده ماندم.

همقطار ، حوادثی را که من در دورهٔ اسارت بچشم دیدم بسیار عجیب است . و فقط آنها را برای تو تعریف میکنم . وقتی بیاد شکنجه‌های غیرانسانی آنها می‌افتم ، وقتی بیاد میآورم که همه رفقایم زیرآزار و شکنجه جان دادند ، قلبم از جا کنده میشود و حتی نفس از سینه‌ام خارج نمیشود .

باطرزی که‌آنها اسیران‌راازجائی بجائی‌میکشاندند، من‌تقریباً نصف خاك آلمان را زیرپا گذراندم . فقط خدا میداند که چه مسافتی ازخاك آلمان را پیموده‌ام . طرز رفتار و نوع کار آنها مختلف و متفاوت بود ، ولی طرز تیرباران کردن و کشتن و شکنجه دادن همه‌جا یکسان بود . ما را میزدند ، میکوفتند و با شلاقهای چرمی بدنهایمان را می‌آزردند . حتی با قطعات آهن بجان ما می‌افتادند ؛ دیگر از ته تفنگها و چماقهایشان حرفی نمیزنم .

ما را میزدند برای آنکه روس بودیم ، برای آنکه هنوز نمرده بودیم ، برای آنکه هنوز میتوانستند از گردهٔ ما کار بکشند . ما را میزدند برای آنکه نگاه چپ بآنها کرده‌ایم ، قدم کج‌برداشته‌ایم و آنطور که آنها میخواسته‌اند رویمان را برنگردانده‌ایم .

پوست و استخوان شده بودم و حتی قادر به کشیدن استخوانهای بدنم هم نبودم . اما باید کار میکردیم و دم نمیزدیم.

پس‌از مدتی شایع شد که آلمانها استالینگراد را فتح کرده و بسوی سیبریه پیشروی میکنند . اندوه و غصه ما روز بروز بیشتر میشد و آنها چنان با ما رفتار میکردند که ما قدرت آنکه چشم از زمین برداریم نداشتیم . گوئی ما آنها را وادار کرده

بودیم که اسیرمان کنند و بخاك آلمان بیاورند . همه روزه نگهبانان ما جلوی چشمهای ما میخوردند و میآشامیدند و سرود میخواندند و از پیشرویهای خود شادی میکردند .

یکشب از معدن به کلبهٔ خود در کمپ برمیگشتیم . تمام آنروز باران باریده بود و ژنده‌پاره‌های ما خیس آب بود و از سرما و باد سرد می‌لرزیدیم و دندانهایمان چنان بهم میخورد که توانائی نگهداری آنرا نداشتیم . جائی برای خشك‌شدن و گرم شدن نبود ؛ بعلاوه تا سرحد مرگ گرسنه بودیم ولی شبها بما غذا نمیدادند .

بله ، من لباس پاره‌های خیسم را بیرون آوردم ، آنها را توی خوابگاهم انداختم و گفتم : « بما میگویند روزی چهار متر مکعب زمین بکنید ولی حتی یك متر مکعب زمین هم‌برای‌دفن هریك از ما کافی است . » همهٔ حرفی‌که زدم همین بود . اما باور میکنید ، سگ کثیفی بین ما وجود داشت ، این چند کلمه مرا به فرماندهٔ کمپ گزارش‌داد .

فرماندهٔ کمپ ، یکنفر آلمانی بود بنام **مولر** . مردی درشت اندام بود ، قدی متوسط داشت و موهایش مثل الیاف شاهدانه بودوبسفیدی میگرائید. رنگ موی سر و مژه و حتی رنگ‌چشمهایش پریده و کم‌رنگ بود و بعلاوه چشمهای ورقلمبیده داشت . با لهجهٔ مردم ولگا بزبان روسی فحشهای آبداری میداد همیشه با خود فکر میکردم که این حرامزاده چنین فحشهائی را درکجا آموخته است.

اوما را جلو اطاقکهایمان بصف میکرد ، و درحالیکه عده‌ای سرباز اس اس محافظتش میکردند از برابر صف ما میگذشت . دست راستش را به پشتش میگذاشت ، دستکش چرمی بدست میکرد و زیر دستکش‌اش یك قطعه سرب پنهان بود . هنگامیکه از برابر ما عبور میکرد بینی‌های ما را یکی درمیان خون‌آلود می‌کرد و میگفت : « تلقیح بر ضد گریپ » . و این کار همه روزهٔ او بود . در کمپ ما چهار ردیف اتاقك قرار داشت . روز اول اتاقکهای ردیف اول را مایه‌کوبی میکرد ، روز دوم ردیف دوم را و بهمین ترتیب روزی یك ردیف از ما مایه‌کوبی میشدیم . او حتی اینعمل را یکروز هم تعطیل نمیکرد . اما مردکه احمق یك مطلب را هرگز نفهمید : وقتی برابر صفهای ما می‌ایستاد و خودش را برای کار آماده میکرد و آنچه شایستهٔ خودش بود بر دهان میآورد و فحشهای رکیك و آبدار میداد ، حال همگی ما بهتر میشد . برای آنکه فحشهایش بگوش ما آشنا بود ، گوئی براثر شنیدن آنها ، هوای کشور خودمان را استنشاق میکردیم . اگر او میدانست که فحاشی‌ها وبدگوئیهایش

برای ما لذت‌بخش است ،بدون شك آنها را بزبان روسی نمیگفت یکنفر از اسرا که اهل مسکو بود بشدت عصبانی میشد ، میگفت : وقتی او اینطور فحش میدهد ، چشمهایم را می‌بندم و احساس میکنم در مسکو هستم و آنوقت دیوانه‌وار مشتاق یك گیلاس آبجو میشوم .

بله ، یکروز پس از آنکه صحبت متر مکعب را کرده بودم ، فرمانده مرا خواست . موقع غروب بود که یك مترجم و دو نگهبان به کلبهٔ ما آمدند و مرا صدا کردند : «**سوکولوف آندری** » ! من پاسخ دادم . آنها گفتند :

ـ با قدم دو همراه ما بیا ، فرماندهٔ کمپ شخصاً میخواهند تو رابه‌بینند .

علت چنین احضار ناگهانی را فوراً حدس زدم . با خود گفتم : « میخواهد کارم را بسازد » . با رفقا خداحافظی کردم ـ همه آنها میدانستند که من بسوی مرگ میروم ـ نفس عمیقی کشیدم و دنبال آنها راه افتادم . ازحیاط کمپ گذشتم ، نگاهی به‌ستاره‌های آسمان انداختم و با آنها خداحافظی کردم ، باخود گفتم : « **سوکولوف** شماره ۳۳۱ » . در آن لحظه از سرنوشت **ایرینا** و بچه‌ها نگران شدم ولی بخود آمدم و کوشیدم با شهامت در برابر لولهٔ تفنگ قرار گیرم و مانند یك سرباز واقعی با مرگ روبرو شوم تا دشمن نفهمد که آخرین دقایق زندگیم با چه تشویش واضطرابی سپری شده است .

اتاق فرمانده ، مثل اتاقهای کلوب ما در روسیه ، تمیز و مرتب و پر گل بود . کلیه افسران کمپ گرد میز نشسته بودند و گوشت خوك میجویدند. روی میز بطری بزرگی که سر آن باز بود قرار داشت . نان ، گوشت خوك و سیب سس‌زده و چندین جور قوطی کنسرو باز شده آنجا دیده میشد . من نگاهی بهمهٔ خوراکیها و اشیاء روی میز انداختم ـ باور کنید آنقدر حالم بد بود که داشتم قی میکردم . مثل گرگ گرسنه بودم . تا اندازه‌ای جلو ناراحتیم را گرفتم ، اما چشمهایم را با زحمت از روی میزبرگرداندم.

مولر ، نیمه مست روبرویم نشسته بود و هفت‌تیرش را از این دست بآن دست میداد و با آن بازی میکرد و چون ماری ، بمن چشم دوخته بود . بله ، من پاشنه‌های نیم‌شکسته‌ام را بهم کوبیدم و خبردار ایستادم و اینطور اعلام کردم :

ـ جناب فرمانده ، اسیر جنگی ، **آندری سوکولوف** ، آماده است

او گفت :

– خوب ، **ایوان** روسی ، چهار متر مکعب برایت خیلی زیاد است ؟ ها ؟

– بله جناب فرمانده ، خیلی زیاد است .

– و یك متر مکعب برای گور تو کافی است ؟

– بله ، جناب فرمانده ، برای جا دادن من کاملا کافی است، زیاد هم میآید !

از جایش بلند شد و گفت :

– حالا حقت را کف دستت میگذارم و برای حرفی که زده‌ای تیربارانت میکنم . اما اینجا سروصدا میشود . برویم بحیاط، آنجا بهتر میشود نشانه گرفت .

– هرطور میل شما است ، جناب فرمانده .

یکدقیقه فکر کرد ، بعد هفت‌تیرش را روی میز انداخت و یك گیلاس پر از شراب کرد ، یك قطعه نان برداشت و یك برش گوشت روی آن گذاشت و بطرف من گرفت و گفت :

– **ایوان** روسی ، قبل ازمرگ بسلامتی پیروزی سلاحهای آلمانی بنوش .

من داشتم گیلاس و نان را از دست او میگرفتم ولی بمحض شنیدن این حرف ، گوئی چیزی در درونم آتش گرفت با خود گفتم: « من یك سرباز روسی ، بسلامتی سلاحهای آلمانی شراب بنوشم ؟ دیگر چه جناب فرمانده ؟ تو و شرابت بجهنم واصل شوی... »

من گیلاس و نانرا روی میز گذاشتم و گفتم :

– از مهمان‌نوازی شما سپاسگزارم ، اما چیزی نمی‌نوشم

او تبسمی کرد و گفت :

– حالا که نمیخواهی بسلامتی پیروزی ما بنوشی ، پس بسلامتی مرگ خودت بنوش .

دیگر چه علت داشت ننوشم ؟ گفتم:

– بسلامتی مرگ و نجات از شکنجه

بعد گیلاس را برداشتم و با دو جرعه محتویات آنرا توی گلویم خالی کردم ، ولی دست بنان نزدم و مؤدبانه دهانم را با دستم پاك کردم و گفتم :

– از مهمان‌نوازی شما سپاسگزارم ، جناب فرمانده . آماده‌ام . همین حالا میتوانید نشانه بگیرید .

اما او نگاه تندی بمن کرد و گفت :

– قبل از مردن لقمه‌ای بخور

گفتم :

– من هرگز پس از اولین گیلاس چیزی نمی‌خورم .

سپس او گیلاس دیگری پر کرد و بمن داد . من گیلاس دوم را هم سرکشیدم ولی باز دست به نان نزدم . ملاحظه میکنید که همه رفتارم با شهامت و عزت نفس توام بود . با خود گفتم : « بهر صورت قبل از رفتن به حیاط و کشته شدن ، مست خواهم بود . » بعد فرمانده ابروهایش را بالا انداخت و پرسید :

– **ایوان** روسی ، پس چرا نمی‌خوری ؟ خجالت نکش .

اما من موقعیتم را حفظ کردم و گفتم :

– معذرت میخواهم ، جناب فرمانده ، ولی من حتی بعد از گیلاس دوم هم چیزی نمی‌خورم .

لبهایش را پرباد کرد و خرناسی کشید و شروع بخندیدن کرد و وقتی میخندید تند تند چیزی بآلمانی میگفت . گویا حرفهای مرا برای دوستـــانش ترجمه میکرد ، دیگران هم خندیدند صندلیهایشان را عقب زدند و همه تنه‌های گنده‌شان را برگرداندند تا مرا بهتر به‌بینند و من در چشمهای آنها دیدم که نگاهشان با چند لحظه قبل تفاوت کرده است ، مثل آنکه قدری ملایمتر شده‌بودند.

فرمانده گیلاس سوم را هم برایم ریخت ، و موقعیکه آنرا بمن می‌داد ، دستهایش از شدت خنده میلرزید . گیلاس آخری را آهسته آهسته نوشیدم و یك تکه نان خوردم و بقیه را روی میز گذاشتم . میخواستم آن حرامزاده‌ها به‌بینند که با وجود گرسنگی شدید حاضر نشدم شخصیت و افتخار روسی خودم را بخاطر لقمه‌نانی که جلویم انداخته‌اند از دست بدهم و میخواستم بآنها نشان دهم آنطور که دلشان میخواست نتوانسته‌اند مرا به‌حیوانی گرسنه مبدل گردانند .

پس‌ازآنکه فرمانده حالتی جدی بخود گرفت و صلیبهای آهنی روی سینه‌اش را محکم کرد ، بدون اسلحه از پشت میز بطرف من آمد و گفت :

– نگاه کن ، **سوکولوف** ، تو واقعاً سربازی ، یك سرباز حقیقی . منهم سربازم و بیك دشمن با ارزش احترام میگذارم – تو را نمی‌کشم ، ولی بتو میگویم که نیروی ما امروز به **ولگا** رسیده‌است و تمام شهر **استالینگراد** را محاصره کرده . البته میدانی که این برای ما خبر بسیار خوشی است و بدینجهت من باکمال سخاوت زندگی تو را بتو برمیگردانم . به کلبه‌ات برگرد و بخاطر شهامتی‌که نشان دادی اینرا بگیر . و بعد یك نان کوچك و قطعه‌ای گوشت

خوك بمن داد .

من نان را محکم بسینه‌ام چسباندم و با دست چپم گوشت را برداشتم . از این حادثه غیرمترقبه و ناگهـــانی جا خورده بودم ، چون حتی تشکر هم نکردم . فقط چرخی‌زدم و از در اتاق خارج شدم . با خود میگفتم : همین الان از پشت مرا نشانه میگیرد و من نخواهم توانست این نان و گوشت‌رابدوستانم برسانم . ولی ، نه ، هیچ اتفاقی نیفتاد . باز هم سایهٔ مرگ از روی سرم عبور کرد و من فقط نفس سرد آنرا احساس‌کردم .

از اتاق فرمانده سالم و بی‌خطر بیرون آمدم و تمام راه را تا نزد رفقا دویدم . هنگامیکه بآنها رسیدم از نفس افتاده بودم و روی سمنت کف اتاق افتادم و ازحال رفتم . وقتی رفقا بیدارم کردند هنوز هوا تاریك بود . از من خواستند تا جریان را برایشان تعریف کنم . من حوادثی را که در اتاق فرمانده اتفاق افتاده بود بخاطر آوردم و برایشان تعریف کردم . رفیقی که در کنار من بود با صدایی لرزان گفت :

ــ تکلیف این نان و گوشت چه میشود ؟

ــ گفتم:

ــ بطور تساوی بین همه قسمت میشود .

بعد تا روشن شدن هوا صبر کردیم . نان و گوشت را با یك نخ بریدیم ــ بهریك لقمه‌ای نان باندازهٔ یك قوطی کبریت رسید ـ حتی ذره‌ای از آنهم از بین نرفت ــ البته فقط آنقدر گوشت بود که میشد لبها را با آن چرب کرد . ولی همانرا هم قسمت‌کردیم .

چندی نگذشت که سیصد نفر از قویترین افراد کمپ را برای خشکاندن مردابی بکار گماشتند و بعد ما را به ناحیه رور برای کار در معدن بردند و تا سال ۱۹٤٤ من در آنجا ماندم . در آنسال ، روسیه نیروهای آلمان را عقب نشانده بود و دیگر فاشیستها مثل سابق بما توهین نمی‌کردند . یکروز ما را بصف کردند . مترجم با صدای بلند گفت : « هرکس قبل ازجنگ در ارتش یا جای دیگر رانندگی میکرده ، یکقدم جلو بگذارد . » درحدود هفت نفر از ما از صف خارج شدیم .

من رانندهٔ یك سرگرد مهندس آلمانی شدم . جناب سرگرد یك خوك بتمام معنی بود ، قد کوتاه ، شکم گنده . قطعاً بطور خالص صد کیلو چربی داشت و وقتی راه‌میرفت مثل ماشین بخار پف‌پف میکرد . و هنگامیکه بخوردن می‌افتاد تا‌خرخره میخورد . تمام روز دهانش می‌جنبیدومرتباً جرعه‌ای براندی از قمقمه‌اش سر می‌کشید.



بعضی اوقات چیزی هم بمن میرسید . درمیان راه که می‌ایستادیم مقداری سوسیس و پنیر میبرید و میخورد و چند جرعه براندی مینوشید و اگر سرحال بود یك تکه سوسیس هم مثل سگ جلو من می‌انداخت ـ هرگز چیزی را با دست بمن نداد . نه ، البته اینکار دون شأن او بود ولی هرچه بود وضع من با وقتیکه در کمپ بودم قابل مقایسه نبود . و کم کم داشتم شکل انسان بخود میگرفتم ـ حتی وزنم هم اضافه شد .

تقریباً دو هفته تمام جناب سرگرد را بین **پوتسدام** و**برلین** میبردم و میآوردم . بعد او را بخطوط پشت جبهه فرستادند تا در برابر دشمن مواضع دفاعی بسازد . و آن هنگام بود که من نقشه فرارم را میکشیدم و شبها تا صبح بخواب نمیرفتم . تمام مدت فکر میکردم چگونه میتوانم فرار کنم و بدوستانم برسم و بکشورم برگردم.

چندی بعد به شهر پولوتسك رفتیم . اولین‌بار که گوشم صدای انفجار توپهای روسی را شنید ، سحرگاه بود ، و خودتان میتوانید حدس بزنید که قلب من از شنیدن چنان صدائی چگونه بطپش افتاد . همقطار باور کن ، حتی اولین مرتبه‌ای که میخواستم با **ایرینا** معاشقه کنم، قلبم بآن شدت نمیزد . ـ صحنهٔ نبرد در مشرق **بولوتسك** بود ، هجده کیلومتر دور تر از محلی که ما قرار داشتیم . آلمانهای ساکن این شهر بشدت عصبانی و ناراحت بودند و ارباب شکم گندهٔ منهم پی‌درپی مینوشید . روزها باطراف شهر میرفتیم و او برای ساختمان سنگرهای مختلف دستوراتی میداد و شب یکه و تنها می‌نشست و به‌میخوارگی میپرداخت . بدنش متورم شده بود و پای چشمهایش باد کرده بود .

با خود گفتم : خوب ، دیگر نباید فرصت را از دست داد . این بهترین موقعیت است و تنها هم فرار نخواهم کرد . این شکم گنده را هم با خود میبرم . حتماً درآنجا مورد استفاده قرار خواهدگرفت.

بعد یك تکه آهن سنگین از میان ویرانه‌ها پیدا کردم ، مقداری پارچه کهنه دور آن بستم که اگر بخواهم آنرا بسر ارباب بزنم خون‌ریزی نکند . بعد مقداری سیم تلفن هم از توی جاده پیدا کردم و آنچه لازم داشتم حاضر و آماده کردم . دو روز قبل از آنکه با سرزمین آلمان خداحافظی کنم ، نزدیك غروب بود که از پمپ بنزین برمیگشتم ، در بین راه چشمم بیك سرباز آلمانی افتاد که بکلی مست بود و تلوتلو میخورد و خودش را بدر و دیوار میزد . من اتومبیل را نگهداشتم . او را به عمارت ویرانی بردم و لباسش را از تنش درآوردم ، کلاهش را هم برداشتم و همه آنها را زیر

صندلی جلو اتومبیل مخفی کردم . و راه افتادم .
صبح ۲۹ ژوئن ، جناب سرگرد دستورداد که او را بخارج شهر ببرم . قرار بودبعضی ازمواضع دفاعی را که در دست‌ساختمان بود بازرسی کند . ما راه افتادیم . سرگرد در صندلی عقب ماشین نشسته و چرت میزد و قلب من از شدت هیجان داشت از جا کنده میشد . وقتی از شهر خارج شدیم از سرعت اتومبیل کاستم. بعد ایستادم از اتومبیل خارج شدم و اطرافم را با دقم نگاه کردم ؛ از مسافت خیلی دوری دو تا کامیون آهسته میآمد . من تکه آهن را برداشتم ، در اتومبیل را باز کردم ، ارباب شکم‌گنده کاملا در خواب بود و چنان خرخر میکرد که گوئی پهلوی زنش خوابیده است. بله ، یك ضربت به شقیقهٔ چپش زدم ، سرش روی سینه خم شد؛ برای اطمینان بیشتر ضربت دیگری زدم ولی نمیخواستم بمیرد . میخواستم او را زنده بآنطرف جبهه برسانم چون میدانستم که حتماً قابل استفاده است .

با همان سرعت از میان دو آشیانهٔ مسلسل ، جبهه آلمانها را شکافتم ـ عده‌ای تفنگدار از سنگرها و پناهگاههای خود بلند شدند و مرا نگاه کردند . من عمداً از سرعتم کاستم تا آنها به‌بینند که رانندهٔ یك سرگرد هستم . سربازها بدیدن من دست تکان دادند و فریاد کشیدند ، گویا میگفتند از آنجا جلوتر نروم ولی من چنین وانمود کردم که حرف آنها را نفهمیده‌ام و با سرعت ۸۰ کیلومتر بطرف جبهه راندم و قبل از آنکه آنها موضوع را بفهمند و تیراندازی کنند ، من از تیررس آنها گذشته بودم .

آلمانها از پشت سر شلیك میکردند و هموطنان من با عصبانیت ازمقابل . اما درهمان نزدیکی جنگل کوچکی را که در کنار دریاچه بود نشان کردم و بآن سمت راندم ـ هموطنانم بطرف‌ماشین دویدند و من بسوی جنگل ـ بعد ایستادم ، دراتومبیل را بازکردم ، خودم را روی زمین انداختم . باور کن همقطار که بسختی نفس می‌کشیدم .

مرا دست بدست گرداندند . بالاخره قرار شد اول شب نزد کلنل بروم و گزارش بدهم . بعد غذای خوبی بمن دادند و مرا بحمام بردند و لباس سربازی تازه‌ای بمن پوشاندند و من با وضعی مرتب و منظم‌نزد کلنل رفتم . کلنل بمحض دیدن من از پشت میز برخاست و بطرفم آمد و در برابر همه افسران درآغوشم گرفت و گفت :

ـ سرباز ، از این هدیهٔ گرانبهائی‌که‌بماداده‌ای سپاسگزاریم. اگر بیست نفر اسیر میکردیم باندازهٔ این جناب سرگرد و این کیف

دستیش که آورده‌ای برایمان ارزش نداشت . من بتو مدال افتخار خواهم داد .

حرفهای او و محبتهایش چنان مرا تکان داد که لبهایم از شدت هیجان میلرزید . فقط توانستم بگویم :

ـ رفیق کلنل ، تقاضا دارم دستور دهید نام مرا در صف پیاده‌نظام بنویسند .

اما کلنل خندید و دستی بشانه‌ام زد و گفت :

ـ تو که قادر نیستی روی پایت بایستی چگونه میخواهی جنگ کنی ؟ از همین‌جا تو را به‌بیمارستان میفرستم . بعدازآنهم یکماه مرخصی خواهی داشت که نزد خانواده‌ات بروی .

همینکه به بیمارستان رسیدم نامه‌ای به **ایرینا** نوشتم و شرح اسارت و فرار با سرگرد آلمانی را برایش نوشتم ، موضوع مدال افتخار را هم تذکر دادم و از احساس افتخاری که بچه‌ها نسبت بپدرشان پیدا میکردند حالم دگرگون میشد .

دو هفته تمام در بیمارستان خوردم و خوابیدم . مدتی گذشت و جواب نامه‌ام نیامد . اعتراف میکنم که بتدریج نگران‌میشدم . نه میل بغذا داشتم و نه قادر بخوابیدن بودم خیالات و افکارشوم روحم را میآزرد . سومین هفته اقامتم دربیمارستان ، نامه‌ای از **ورونژ** دریافت‌کردم . اما نامه از **ایرینا** نبود ، بلکه درودگری که در همسایگی ما زندگی میکرد نوشته بود . خدا کند هیچکس چنان نامه‌ای دریافت نکند . مردك نوشته بود که آلمانها مواضع نیروی هوائی را بمباران کرده‌اند و یك بمب سنگین مستقیم به کلبهٔ من افتاده است هنگام افتادن بمب **ایرینا** و بچه‌ها در خانه بوده‌اند... بله ، نوشته بود حتی کوچکترین اثری از وجود آنها برجای نماند فقط یك شکاف عمیق درمحل افتادن بمب بوجود آمده بود . نتوانستم نامه را تا آخر بخوانم . چشمانم تاریك شد و قلبم فرو ریخت ، گوئی گلوله‌ای بجای قلب درسینه‌ام بوجود آمد و احساس کردم که این گلوله چنان سخت است که هرگز از هم باز نخواهد شد . روی تختم دراز کشیدم اندکی حالم بجا آمد و بعد دوباره نامه را تا باآخر خواندم . همسایه‌ام نوشته بود که **آناتولی** هنگام بمباران در شهر بوده است و غروب‌که بخانه برگشته آن شکاف‌را مشاهده کرده است و همان شب دوباره بشهر مراجعت کرده. قبل‌از عزیمت بشهربه‌همسایه‌هاگفته است‌که میرود درجبهه نام‌نویسی‌کند.

وقتی اندکی آرامش یافتم و جریان خون را در بدنم حس کردم ، یادم آمد که موقع رفتن من **ایرینا** در ایستگاه بمن چه‌گفت:

قلب آن زن آگاه بود که ما دیگر یکدیگر را نخواهیم‌دید. و آنروزمن او را با بیرحمی از خود راندم.

بله ...روزی دارای خانواده‌ای بودم ، خانه‌ای داشتم که سالها برای ساختن آن زحمت کشیده بودم . و سپس همه‌چیزدریك لحظه از بین رفت و من تنها ماندم . با خود فکر میکردم شاید این زندگی درهم و برهم و آشفته من همه رؤیائی بیش نبوده است . آخر من در تمام شبهای اندوهبار اسارت ، در تاریکی و خاموشی با ایرینا و بچه‌ها حرف زده بودم . مرتب بآنها گفته بودم ، حالا که بخانه بازگشته‌ام ، آنها نباید دیگر رنجور باشند . درخواب بآنها گفته بودم که من آدم نیرومندی هستم ، تاب تحمل همه چیز را دارم بالاخره روزی دوباره دورهم جمع خواهیم شد . پس معلوم شدکه دوسال تمام من با عزیزان مرده‌ام صحبت میکرده‌ام .

مرد تنومند لحظه‌ای خاموش شد و بعد آرام وآهسته‌گفت:

ـ همقطار ، خوبست سیگاری بکشیم . مثل اینکه قلبم گرفته است .

سیگارهایمان را آتش زدیم . نسیم گرم هنوز برگهای‌خشك توسکاها را میلرزاندوابرها ازآسمان عبور میکردند و مانند بادبانهای ازهم شکافته‌ای در هوا شناور بودند . ولی در آن دقایق سکوت ، دنیای بی‌انتهائی که آمادهٔ بوجود آوردن بهار بود و داشت بزندگی جاوید خود ادامه میداد ، درنظر من وضع دیگری پیدا کرده بود.

از این سکوت خسته شده بودم ، پرسیدم :

ـ بعد چه اتفاق افتاد ؟

داستانگوی من با کمال بی‌میلی پرسید :

ـ بعدچه‌اتفاق افتاد ؟ بعد من از کلنل یکماه مرخصی گرفتم و یکهفته بعد به ورونژ رسیدم . به‌محلیکه روزی با زن و بچه‌هایم زندگی میکردم با پای پیاده رفتم . آنجا را گودال عمیق پرلجنی یافتم ، علفهای هرزه همه‌جا روئیده بود و تا کمر انسان میرسید . همه‌جا خالی بود و به گورستان خاموشی میماند . همقطار ، برایت بگویم که بسیار ناراحت شدم ، همانجا ایستادم، روحم اشك‌میریخت و زاری میکرد . چون قادر بماندن نبودم ازآنجا به ایستگاه راه‌آهن رفتم و درهمانروز به بخش خودم در ارتش برگشتم .

سه ماه بعد جرقهٔ سعادتی ، مثل شعاع خورشید که از پشت ابرها بدرخشد در زندگیم درخشیدن گرفت . از آناتولی باخبر شدم . او از جبهه‌ای دیگر برایم نامه نوشت . گویا آناتولی نشانی مرا از همان همسایهٔ درودگرمان گرفته بود . پسر من درکالج

توپخانه درس خوانده بود ، استعداد ریاضی او باعث شده بود که پس‌ازیکسال با درجهٔ عالی دیپلم بگیرد و بعد بجبهه رفته بود و درآنموقع درجه سروانی داشت و فرماندهٔ پنجاه توپخانه بود و شش فرمان و سه مدال داشت . من دوباره احساس غرور کردم .

شب هنگام برای خودم خوابهای خوشی میدیدم . میگفتم پس‌از جنگ پسرم عروسی میکند و من با آنها زندگی خواهم کرد . قدری نجاری میکنم و نوه‌هایم را مراقبت میکنم ... بله ، اینها بود خوابها و تخیلات یك پیرمرد . ولی همه اینحرفها هم پوچ شد اواخر جنگ ، درست نزدیك برلین ، نامه‌ای به **آناتولی** نوشتم و روز بعد پاسخ او را دریافت کردم . معلوم شد من و او از دو راه مختلف وارد پایتخت آلمان شده‌ایم و خیلی بیکدیگر نزدیکیم . با اشتیاق فراوان انتظار ساعت ملاقات را می‌کشیدیم ـ بله ، بالاخره آنساعت هم رسید ـ درست روز نهم ماه مه ـ صبح روز پیروزی، **آناتولی** من براثر یك گلولهٔ توپ آلمانها کشته شد .

بعدازظهر همانروز فرمانده مرا احضار کرد . متوجه شدم که دراتاق او یك افسر توپخانه غیر از پسر من ، با او نشسته است. وارد اتاق شدم ـ فرمانده جلو پای من از جا برخاست ، گوئی با مافوق خود صحبت میکند گفت :

ـ او بملاقات شما آمده است .

بعد رویش را از من برگرداند و بطرف پنجره رفت . فورا متوجه شدم اتفاق بدی افتاده است و ناگهان مثل اینکه الکتریسته از بدنم عبور کرده باشد بخود لرزیدم . کلنل نزد من آمد و گفت :

ـ پدر ، صبر داشته باش ، پسر شما سروان **سوکولوف** ، امروز کشته شد ، با من بیائید .

پایم میلرزید ، خودم را نگهداشتم . سپس باتفاق کلنل با اتومبیل بزرگش از خیابانهای ویران شهر گذشتیم . حتی حالا خاطرهٔ آن روز مانند رؤیائی درنظرم باقیمانده است . ـ خاطره مبهمی از صفوف سربازان و تابوت غرق در گل پوشیده از مخمل سرخ اما همینطور که شما را می‌بینم، هنوز **آناتولی** را هم می‌بینم . بسوی تابوت رفتم ، او را دیدم ، او هم فرزند من بود و هم نبود! فرزند من پسرك جوانی بود که همیشه تبسمی در گوشهٔ لب داشت، شانه‌هایش باریك بود اما در تابوت جوان شانه پهن و کاملا خوشگل و برازنده‌ای خوابیده بود . گوئی چشمهای نیم بسته‌اش مرا در دنیای بسیار دور و ناشناخته‌ای جستجو میکرد . فقط همان تبسم آشنا برگوشه لبهایش نقش بسته بود . بله ، **آناتولی** من‌بود، اشتباه

نمیکردم . او را بوسیدم و عقب رفتم . کلنل یك سخنرانی کرد ، دوستان **آناتولی** من ، اشکهای خود را پاك میکردند . اما من نمیتوانستم گریه کنم ــ گویا اشک چشمم در قلبم خشگیده بود . شاید برای آنست که‌هنوز مرا چنین آزار میدهد .

من همانجا ، در خاك بیگانه آلمان ، آخرین شادی وامیدم را دفن کردم . توپخانه ، برای بخاك سپردن فرمانده خود چندین تیر توپ شلیك کرد ومن احساس کردم که چیزی در درونم درهم شکست . وقتی بواحد خود برگشتم از حال طبیعی خارج بودم . مدتی بعداز خدمت نظام معاف شدم . کجا باید میرفتم ؟ به‌**وورونژ** ؟ آنجا برای چه ؟ بخاطرم‌آمدکه درشهر **اوریوپینسك** دوست معلولی دارم که از خدمت نظام معاف شده بود ؛ او یکبار از من خواسته بود که بروم وبا او زندگی کنم . از بیاد آوردن این موضوع خیالم اندکی راحت شد ومستقیم بخانه‌اش رفتم .

آنها فرزندی نداشتند ودر کلبهٔ کوچکی در کنارشهر زندگی میکردند وبا حقوق بازنشستگی که از دولت میگرفتند زندگیشان میگذشت و ضمنا دوستم در گاراژی با کامیون باربری میکرد . منهم در همان گاراژ برای خود کاری پیدا کردم و خلاصه ترتیب زندگی را بادوستانم دادم وآنها اتاقی بمن واگذار کردند . ما بارهای مختلف را بحوالی وحومه شهر میرساندیم و هنگام پائیز بحمل ونقل غلات میپرداختیم . در همان ایام بود که من پسر جدیدم را یافتم . همین پسری که آنجا دارد باماسه ها بازی میکند .

معمولا اولین کاری که انسان پس‌از یك سفر طولانی میکند، اینست که سر راه بکافه‌ای میرود تا لقمه غذائی بخورد وبرای رفع خستگی گیلاسی ودکا بنوشد ومن اقرار میکنم که در آنموقع ازاین کار لذت میبردم . یکروز نزدیك یك‌کافه‌ای ، این پسرك را دیدم روز بعد هم او باز آنجا بود . چه موجود ژنده وژولیده‌ای بود ! صورت ودستهایش کثیف و آلوده بآب هندوانه بود . کثافت از سر ورویش میبارید . موهای ژولیده وآشفته ای داشت . اما یك جفت چشم داشت که چون ستارگان در آسمان صاف وآرام بعداز بارندگی میدرخشید . من بی‌اندازه ازاین موجود بدبخت خوشم آمده بود . همه روزه باسرعت بمحل کارم میرفتم ، تا هرچه زودتر بکافه برگردم واورا به‌بینم . طفلك باغذائی که مشتریان کافه باو میدادند شکمش را سیر میکرد .

چهارمین روزی که از مزرعه میآمدم وکامیونم پراز گندم بود جلو در کافه توقف کردم . رفیق کوچولویم را دیدم که روی

پله‌ها نشسته وپاهایش را تکان میدهد . در نگاهش آثار گرسنگی شدیدی پیدا بود . سرم را از شیشه کامیون بیرون کردم وصدایش زدم :

– آهای ، **وانیا** ! بپر بالا . میخواهم از شهر خارج شوم و تورا به بارانداز ببرم . وبعدهم برمیگردیم غذا میخوریم .

فریاد من اورا دستپاچه کرد وبلافاصله از روی پله‌ها بلند شد وبطرف کامیون دوید ، خودش را از پنجره بالا کشید ، چشمهای ستاره مانندش را گرد کرد و آهسته پرسید :

– از کجا فهمیدی اسم من **وانیا** است ؟

گفتم :

– من ازآن آدمهائی هستم که همه چیز را میدانم .

پسرك بسمت راست کامیون آمد ، من در را باز کردم و اورا کنار نشاندم . ولی او ناگهان ساکت شد وگاهگاه از زیر مژگان بلند و پیچیده‌اش نگاهی بمن میکرد و آه می‌کشید . از او پرسیدم :

– **وانیا** پدرت کجاست ؟

آهسته گفت :

– در جبهه کشته شد

– مادرت ؟

– یکروز که با قطار سفر میکردیم ، قطار را بمباران کردند او هم مرد .

– پس تو هیچکس را نداری ؟

– نه ، هیچکس ،

– شبها کجا میخوابی ؟

– هرجا که پیش آید .

از شنیدن حرفهای او بغض گلویم را فشرد . همانجا تصمیم گرفتم . باخود گفتم : چرا باید هریك از ما دو نفر از تنهائی رنج ببریم وازهم جدا باشیم ؟ من اورا بفرزندی پذیرفتم . وهمانوقت احساس آرامش فراوانی کردم ودنیا در نظرم روشن وتابناك شد . بطرفش خم شدم وخیلی آهسته و آرام پرسیدم :

– **وانیا** ، میدانی من که هستم ؟

پرسید :

– که هستی ؟

وباز من باهمان آرامش گفتم :

– من پدر تو هستم .

آنوقت ، خدا میداند چه شد ! ناگهان بازوهایش را دور

گردنم انداخت ؛ گونه ، لبها وپیشانی مرا غرق بوسه کرد و چون پرستوئی چهچهه میزد و میگفت :

ـ باباجان ، باباجان ، من میدانستم ، میدانستم که تو بالاخره مرا پیدا میکنی . خودش را محکم بمن چسباند ومانند ساق نازك گیاهی که در برابر باد بلرزد ، سراپایش میلرزید . غبار تیره‌ای جلو چشمانم را پوشاند . منهم میلرزیدم و دستهایم بشدت تکان میخورد . نمیدانم چطور توانستم فرمان کامون را نگهدارم . چون جلو دیدگانم غبار آلود شده بود ؛ از ترس اینکه مبادا باکسی تصادف کنم ، ماشین را کنار جاده متوقف کردم . پنجدقیقه آنجا ماندیم و پسرکم همچنان که میلرزید دست در گردن من داشت وپی‌درپی نوازشم میکرد ولی دیگر حرفی نمیزد ومن دست راستم را دور کمرش انداختم و آهسته اورا در آغوش گرفتم وبادست چپ کامیون را روشن کردم وبه کلبه‌ای که زندگی میکردم برگشتم . با آنحال قادر به رفتن به بارانداز نبودم .

کامیون را جلو در خانه نگهداشتم ، پسرم را در آغوش گرفتم وبخانه بردم . رفیقم وزنش هردو در خانه بودند . وقتی وارد شدم نگاهی بآنها کردم وبا لحنی پرنشاط وافتخار آمیز گفتم :

ـ بله ، بالاخره **وانیای** کوچکم را یافتم . به بینید دوستان ، اینجا در آغوش منست . آنهاکه فرزندی نداشتند ودلشان میخواست کودکی داشته باشند فورا متوجه موضوع شدند وبطرف من آمدند . پسرك از من جدا نمیشد ولی بهر ترتیب بود اورا از خود جدا کردم دستهایش را با صابون شستم وپشت میز نشاندمش . زن دوستم ، بشقاب اورا پر از سوپ کرد و وقتی دید که طفلك باولع تمام آنرا سر میکشد ، بگریه افتاد وبطرف اجاق رفت . پیش بندش را جلو چشم گرفت وبشدت گریست . **وانیای** من وقتی اورا درحال گریستن دید از پشت میز برخاست بطرفش دوید وبدامنش چسبید وگفت :

ـ عمه جان ، چرا گریه میکنی ؟ بابا مرا نزدیك‌کافه پیدا کرد ، همه باید خوشحال باشید پس چرا گریه میکنی ؟

اما زن مهربان بشنیدن این کلمات معصومانه بیش از پیش گریست .

پس از ناهار اورا بسلمانی بردم ، موهایش را کوتاه کردم و بعد وقتی بخانه برگشتیم اورا در لگن پراز آبی شستشو دادم و باملافهٔ تمیزی پوشاندم . طفلك دستهایش را دور گردنم حلقه کرد ودر آغوشم بخواب رفت . آهسته اورا در بستر خواباندم وکامیون را به بارانداز بردم . گندمهارا خالی کردم وبعد بگاراژ برگشتم



کامیون را آنجا گذاشتم وبه طرف بازار دویدم . یك جفت شلوار فاستونی ، یك پیراهن ، یك جفت کفش و یك کلاه حصیری برایش خریدم . البته هیچکدام آنها به اندازه تن **وانیای** من نبود وحتی جنس آنها هم مناسب نبود . زن دوستم بمن گفت :

ـ حواست کجاست ؟ مگر میشود دراین گرمای سوزان شلوار فاستونی پای بچه کرد ؟

وبلافاصله چرخ خیاطی‌را روی میز گذاشت وازتوی اشکاف پارچه‌ای پیدا کرد ویکساعت بعد یك شلوار کتان ویك بلوز سفید کوچك برای **وانیای** من دوخت . هنگام خواب اورا باخود به بستر بردم ودر آغوشم خواباندم . وپس از سالهای سال اولین شبی بود که با آرامش وراحتی خیال بخواب رفتم . تا صبح چهار مرتبه بیدار شدم واو را دیدم مثل پرستوئی که روی لبه شیروانی کز میکند ؛ میان بازوی من بخواب رفته است و آهسته نفس میکشد . نمیتوانم خوشی وشادمانی آنشب خود را برای شما تعریف کنم .

قبل از دمیدن آفتاب بیدار شدم . احساس کردم خیلی سنگینم ؛ وقتی دقت کردم دیدم پسرکم از زیر ملافه‌اش بیرون آمده وروی سینهٔ من خوابیده‌است وزانوی کوچکش را روی گردنم گذاشته . بتدریج بهم انس گرفتیم واگر موقع خواب اورا در کنارخود نمی‌دیدم ناراحت میشدم . شبها تماشایش میکردم ، موهای مجعدش را میبوئیدم و غم روزگار را فراموش میکردم . وآرامش عمیقی در خود میبافتم . می‌بینید که قلب من از شدت اندوه مثل یك تکه سنگ ، سخت و بی‌حس شده است .

پسرکم ، ابتدا عادت کرده بود که هنگام کار بامن باشد . ولی بعدها فهمیدم که همراه بردن او کار مشکلی است ، چون وقتی من تنها باشم بایك تکه نان ویك پیاز ویك‌گرد نمك شکمم سیرمیشود. اما او که همراهم هست وضع تغییر میکند . باید برایش شیر بخرم، تخم‌مرغ بپزم ، وتازه ناچارم یك غذای گرم باو بدهم . وآنوقت بکارم نمیرسم . بالاخره بهر ترتیب بود شهامت بخرج دادم و اورا پیش زن دوستم گذاشتم ـ اما طفلك تمام روز اشك ریخت وموقع غروب از خانه فرار کرد ، وبه بارانداز آمد تا مرا به‌بیند ، بیچاره تا آخر شب در انتظارم ماند .

روزها وهفته های اول ، زندگی باأو برایم سخت و طاقت فرسا بود . یکروز پس‌از کار سخت و خستگی آور ، قبل از غروب آفتاب باأو به بستر رفتم . همیشه عادت داشت که مثل پرستو جیك جیك کند ولی آنشب خاموش بود . از او پرسیدم :

ـ پسرم ، بچه چیز فکر میکنی ؟
او نگاهی بسقف اطاق انداخت و پرسید :
ـ بابا ، آن کت چرمیت را چه کردی ؟
منکه اصلا در تمام دورهٔ زندگی کت چرمی بخود ندیده بودم ، ناچار شدم جوابی بیابم . و اورا قانع کنم . لحظه‌ای فکر کردم و گفتم :
ـ آنرا در **ورونژ** گذاشتم .
پرسید :
ـ بابا ، چرا اینهمه وقت دنبال من میگشتی ؟
گفتم :
ـ پسرم ، من مدتی در آلمان و لهستان و سراسر روسیه دنبال تو میگشتم وبالاخره به **اوریوپینسك** که برگشتم تورا یافتم .
پرسید :
ـ آیا **اوریوپینسك** نزدیکتر از آلمان است ؟ آیا آلمان ازخانه ما به لهستان دورتر است ؟ خلاصه آنقدر سئوال وجواب کردیم تا هردو خوابمان برد .
اما ، همقطار ، فکر نمیکنی سئوال او برای آن کت چرمی بی‌علت بود ؟ ، نه ، حتما علتی داشت که چنان ناگهانی از من سئوال کرد . حتما پدر حقیقی او زمانی یك کت چرمی میپوشیده است . و در آنشب او آنرا بیاد آورده بود میدانید که حافظه کودك مانند رعد وبرق تابستانی است . لحظه‌ای برق میزند وهمه جارا روشن میکند وبعداز بین میرود و محو میشود . حافظه‌او هم همینطور بود درست مثل یك رعد وبرق تابستان .
تصمیم داشتم یکسال دیگر هم در **اوریوپینسك** بمانم ولی تصادفی برایم رخ داد که مانع از اقامت بیشتر من در آنجا شد . یکروز از جاده گل آلود دهکده‌ای میگذشتم . اتفاقا بیك‌مانع برخورد کردم گاوی در آنجا ؛ سر راهم ایستاده بود ومن باگاو تصادف کردم . میدانید چه شد ؟ ناگهان زنهای ده جیغ و فریاد راه انداختند مردم دورم جمع شدند وبلافاصله یك بازرس راهنمائی جلویم سبز شد . از او خواهش کردم زیاد سختگیری نکند ولی گواهینامه‌ام را گرفت . گاو از جایش بلند شد ، دمش را هوا کرد و جفتك زنان از معرکه دور شد ولی دراین جریان گواهی نامه من از بین رفت . تمام مدت زمستان را درودگری کردم وبعد بایك دوست ارتشیم تماس گرفتم ـ او که حالا در شهر ما راننده است ـ مرا بخانه‌اش دعوت کرد تا باتفاق زندگی کنیم . میگفت یکسال در اینجا درودگری کن

وبعداز حوزهٔ ما گواهی نامه رانندگی جدیدی بگیر . وحالا من وپسرم داریم به **کاشاری** نزد او میرویم .

اما حتی اگر آن تصادف را هم نداشتم ، بهر صورت مجبور بودم **اوریوپینسك** را ترك کنم . اندوه عمیق من مانع از توقف همیشگیم در یکجا میشود . هروقت **وانیای** من بزرگ شد ، وقرار شد اورا بمدرسه بگذارم شاید مجبور شوم در جائی بمانم . ولی تا آنروز سراسر روسیه را پای پیاده گردش خواهیم کرد .

من پرسیدم :

ـ آیا او از این مسافرت خسته نمیشود ؟

جواب داد :

ـ خوب ، همیشه که پیاده نمیرود . اغلب روی دوش من سوار میشود . اورا روی شانه‌ام می‌نشانم و میبرم . و هروقت پاهایش خسته شد پائین میبرد و مثل یك بز کنار جاده جست‌وخیز میکند . اینها که چیزی نیست هرطور باشد میگذرد . فقط قلب من است که ضربت دیده . گاهی چنان فشرده میشود که نمی‌فهمم چه میکنم . میترسم یکشب در خواب بمیرم واین طفلك سرگردان شود رنج دیگر من خوابهائی است که هرشب از عزیزانم می‌بینم وهمیشه مثل آنستکه پشت‌سیمهای خاردار اسیرم وآنها آنطرف‌سیمها آزادند. اغلب در همین وضع با **ایرینا** وبچه ها حرف میزنم ولی تا میخواهم سیم خاردار را بشکافم ونزد آنها بروم از جلو چشمم محو میشوند وتازه مسخره اینجاست‌که هنگام روز خودم‌را نگهمیدارم و نمیگذارم اشکم فرو ریزد ولی شبها وقتی از خواب میپرم بالشم را خیس می‌بینم .

ازمیان رودخانه صدای دوستم و صدای پاروئی که درآب زده میشد بگوشم رسید . این بیگانه‌ای که اکنون دوست صمیمی‌من شده بود ، دست بزرگ و محکم خودرا که مثل یك‌کنده چوب بود بطرفم دراز کرد و گفت :

ـ خدا حافظ ، همقطار ، خداحافظ ، خیلی ازشما ممنونم آهای پسرم ، بیا بقایق برویم .

پسرك بطرف پدرش دوید گوشه کت اورا گرفت وباقدمهای کوچك خود همراه قدمهای بلند پدرش راه افتاد .

طوفان وحشتناك جنگ دو موجود بیکس را مثل دو دانه ریگ بسر زمینهای بیگانه راند . آینده برای آنها چه خواهد کرد ؟ دلم میخواست یقین کنم که این سرباز روسی واین ارادهٔ محکم ، بالاخره کار را از پیش میبرد . پسرش در کنار او بزرگ میشود

ومردی لایق می‌گردد.

مردی که طاقت تحمل همه سختیها و مصائب را خواهد داشت، وقتی که از جلو چشمانم دور میشدند، آنها را با اندوه فراوان نگاه میکردم. شاید پس از جدائی ما همه‌چیز آنها بخوبی وخوشی بگذرد. بعداز آنکه مسافت کوتاهی ازمن دور شدند پسرك بطرف من برگشت ودستهای کوچك سرخ رنگش را برایم تکان داد

ناگهان احساس کردم که دستی قلبم را بشدت فشرد فورا رویم را برگرداندم. خیر، نه تنها او هنگام خواب اشك می‌ریزد، بلکه این پیر مردی که موهایش در طول جنگ سفید شده است، هنگام روز وساعتهای بیداری هم می‌گرید. ولی مهم آنست که میتواند بموقع از ریزش اشك خودداری کند. آری مهمترین مسئله آنست که نباید قلب طفل را آزرد. حتی نباید گذاشت که کودك اشکهای خشك وسوزان را روی گونهٔ مردی مشاهده کند.

خورشید

نوشته :
کارلودومی

ترجمه :
یدالله رویائی



کارلودومی Carlo de Mey در ۱۸۹۵ در بلژیك متولد شد ، در بروکسل مجلهٔ «شهامت »را که یکی از معروفترین‌وزین‌ترین مجلات ادبی و هنری بلژیك است اداره میکند و توانسته است با استعدادترین نویسندگان جوان بعداز جنگ راکشف ومعرفی کند، آثارکارلودومی منحصر به‌نوول‌هاوپیس‌های رادیوئی اوست وازمیان منتشر شده های آنها میتوان«عشق‌ساده» «پیرشل»«بی‌ریا»«شادی من زندگی‌است »«ناراضی»وغیره‌رانام‌برد..

ـ مگر خانم نمیتوانست این ضایعه را قبلا بمن بگوید ؟

ـ آخر خانم ، این خبر نابهنگام بود ، مادر خانم بطورناگهانی درگذشته‌است .

ـ شما خودتان هم نمیتوانستید دست کم بمن یك تلفن بزنید تا اختلالی در کارمن پیش نیاید ؟

ـ خانم بمحض دریافت‌تلگرام آن قدر در حرکت عجله کرد که نتوانست دستورات لازم رابمن بدهد ، خانم«**ائین‌پوشه**» عصبانی شد و در خیاطخانه رابهم کوفت. او آنروز صبح خیلی‌زود برای پرو لباس بلند شده بود. او شب‌ها دیر بخانه بر میگشت،و نخستین بار بود که در عمرش سحرخیز شده‌بود . امااین یکبارهم شانس آنرا نداشت که بکاری برسد .

بااین وجود عصبانیت او خیلی زودتمام شد، زیرا درآن

ساعت صبح پاریس منظره‌ای جلو چشمان او گشوده‌بود که برایش غیر عادی وخلاف معمول بود ، زیرا تا آن زمان پاریس‌را درصبح‌زود ندیده بود :

صبحی بود آفتابی با مه لطیف بهاری که همچون صدف از نور خورشید بشیارگرفته بود .

در آن صبح برای او تماشای بساط اجناس مفازه‌ها ،وقتی که در هاشان بزحمت بالا میرفت بسیار مفرح‌بود ، درشکه‌هابااسبها و بارهای میوه‌شان که ازمیدان بر میگشتند توی خیابان‌ها به‌راه افتاده‌بودند او باگامهائی چابك قدم میزد .

پنجاه ساله بود . اما بیست ساله بیشتر نمی نمود زنی‌بودکه در زندگی‌اش نظمی نمی‌شناخت و تنها مطیع هوا وهوس خودبود، خوردن و خوابیدن برای اوساعت مخصوصی نداشت .

((نین پوشه)) وقتی مقابل کلیسای **((سن‌فیلیپ))** رسید توقف کرد ، تابوتی را به کلیسا می‌بردند . اندیشید که این تشییع جنازه نباید معمولی باشد . خودش هم نمیدانست چه چیز مسیر او را تغییر داده بی هدف داخل صف مشایعت کنندگان شدودر تشریفات مجللی که باموزیك همراه بود شرکت کرد . نه مرده را میشناخت و نه میخواست نامش را بداند .

تقریباً چهل سال میگذشت‌که قدم به‌کلیسا نگذاشته بود اماناچار بود که امروزش را با هوسی دیگر بگذراند ، وارد کلیسا شد. ازاینکه میدید همان مراسم قدیم هنوز اجراء میشود تعجب کرد . آب مقدس برداشت و صلیب رسم کرد و رفت که بین زنها بنشیند .

خانم نین از اینکه وارد کلیسا شده‌بود ودر آنجا از مراحل زندگی و معتقدات مذهبی مردمی روشنفکر و مترقی آگاه میشد خیلی راضی و خرسند بود ، عطر عود و کندر که از مجمرهابلند میشد برایش دلنشین بود :این همان عطر فراموش شده‌ای‌بود که پس از سالها اینك دوباره باولع آنرا استشمام میکرد. تا پایان مراسم در جای خود ماند و هیچ ، خستگی احساس نکرد. بعد ازاینکه دست کسان متوفی را فشرده تابوت را هنگام خروج از کلیسا مشایعت کرد . راستی این آقایان واقعاًکسان متوفی بودند؟ این‌ها که قیافه غمگین و متأثری نداشتند و بنظر بیگانه وعجیب‌میرسیدند؟ حتی لباس عزا هم به تن نکرده بودند . بعد به یادش‌آمدکه‌درقسمت خانمهاهمهٔ صندلیهای ردیف‌اول خالی مانده‌بود. پس خانواده متوفی کجا بودند . !

نین به تاجها و دسته‌های گلی که بمناسبت این مرگ اهداء

شده بود نگریست در میان آنها بیهوده جستجو میکرد. تا از روی نوشته ها نام مرده و کسان اورا بشناسد.

اما روبانها و تقدیم نامه‌های دسته‌های گل اهدایی نوشته‌های معمول و متدوال را در بر نداشتند: «بپدر محبوب ما» یا «به عموی عزیز ما» یا «به‌پدربزرگ مهربان ما» بلکه نوشته‌هایی دیگر روی تاجهای گل خوانده میشد: «از طرف هیئت مدیره‌وکارکنان کارخانه‌های سازندهٔ یخ مصنوعی به رئیس شورای اداری» یا «از طرف اتحادیه قفسه سازان بموسس فقیدشان» و یااینکه «تقدیم بدوست از دست رفته ما. طرفداران موسیقی ملی». مثل این بودکه متوفی بجز مناسبات شغلی و معاشرت های عادی، بستگی‌های دیگری نداشته و اصلا دارای خانواده نبوده است معذالك یکی از دسته گلها نوشته‌ای بدین مضمون داشت:

«تقدیم بارباب فقید ما. کلفت وفادار و طوطی محبوبش»

این نوشته ها زندگی خصوصی متوفی را بطرز تاثرآوری نشان میداد. ظاهر امر نشان میداد که او مردی مجرد و بدون خانواده بوده است و غیر از دوستانش و کارمندان زیر دست و یك کلفت ویك طوطی هیچکس دیگر نداشته است واین دوتای آخری شاید باو بیش ازهمه درروی زمین نزدیکتر بوده‌اند.

تابوت در اتومبیل نعش کش که با دسته های گل پوشیده شده بود جای گرفت. آقایانی که باکلاه سیلندر و لباس رسمی بودند دراتومبیل ها نشستند و رئیس تشریفات در یك اتوبوس را هم برای دیگران گشود. «نین» مشتاق بود مراسم تدفین اینمرد جالب راکه محبوب کلفت وطوطی‌اش هم بوده‌است ببیند. میخواست بداند که رنگ طوطی‌اش آبی‌است یا زرد و یاسبز، ولی او بیشتر دوست میداشت که آبی باشد. تصمیم گرفت که جسد راتاقبرستان مشایعت کند. لباسهایش هم تقریباً مناسب حال بود: ژاکت‌ودامنش سیاه و نیم تنه‌اش سفید و کلاهش خاکستری بود. دنبال اشخاصی که در جلوی او حرکت میکردند براه افتاد. میخواست‌گورستان را یك بار دیگر هم ببیند، او یکبار دیگر هم گورستان را دیده بود، آنهم در یك سفر دریائی دربندر «ژن» بود. حداکثر نیم ساعت‌وقت او را میگرفت، واین نیمساعت هم بیکار بود.

گروه تشییع کنندگان جلوی درورسای رسید، واردخیابانی شد سرعت گرفت و بصورت رشته‌ای پشت سرهم وارد جاده گورستان شد خورشید نور صبحگاهی تازه‌اش را بر زمین میپاشید. منظره‌ای دلپذیر بود، آنها اززیر درختهائی که غرق شکوفه‌بود گذشتند و انبوه درخت های یاس راکه درباغها شکفته بود پشت

سر گذاشتند . «**نین**» خودرا بدست بخت و تصادف سپرده ومجذوب طبیعت شده بود وازین وقت گذراندن راضی بود. او در ردیف جلوی اتوبوس پهلوی یکی ازکارمندان متوفیات نشسته بود آن‌مردلبخندی زد و با جرات دستش را روی زانوی **نین** گذاشت‌و آرام شروع‌کرد بنوازش کاسه زانویش « نین »آدم‌متظاهری نبود که در این گونه مواقع جانماز آب بکشد ،اما نه ، او چنین دوستی وآشنائی راباآن ناشناس نمی خواست آنهم در چنان حالتی : آخر او تشییع جنازه میکرد ، اندیشید که چنین حرکاتی در چنین وضعی که مرده‌ای را بسوی گور میبرند از ادب و نزاکت دور است دست مرد جسوررا بملایمت بلندکرد روی زانوان خود مرد گذاشت .

مرد سر صحبت را بازکرد ، **اما «نین»** خاموش‌ماند و چون خیلی سمج بود **نین گفت:**

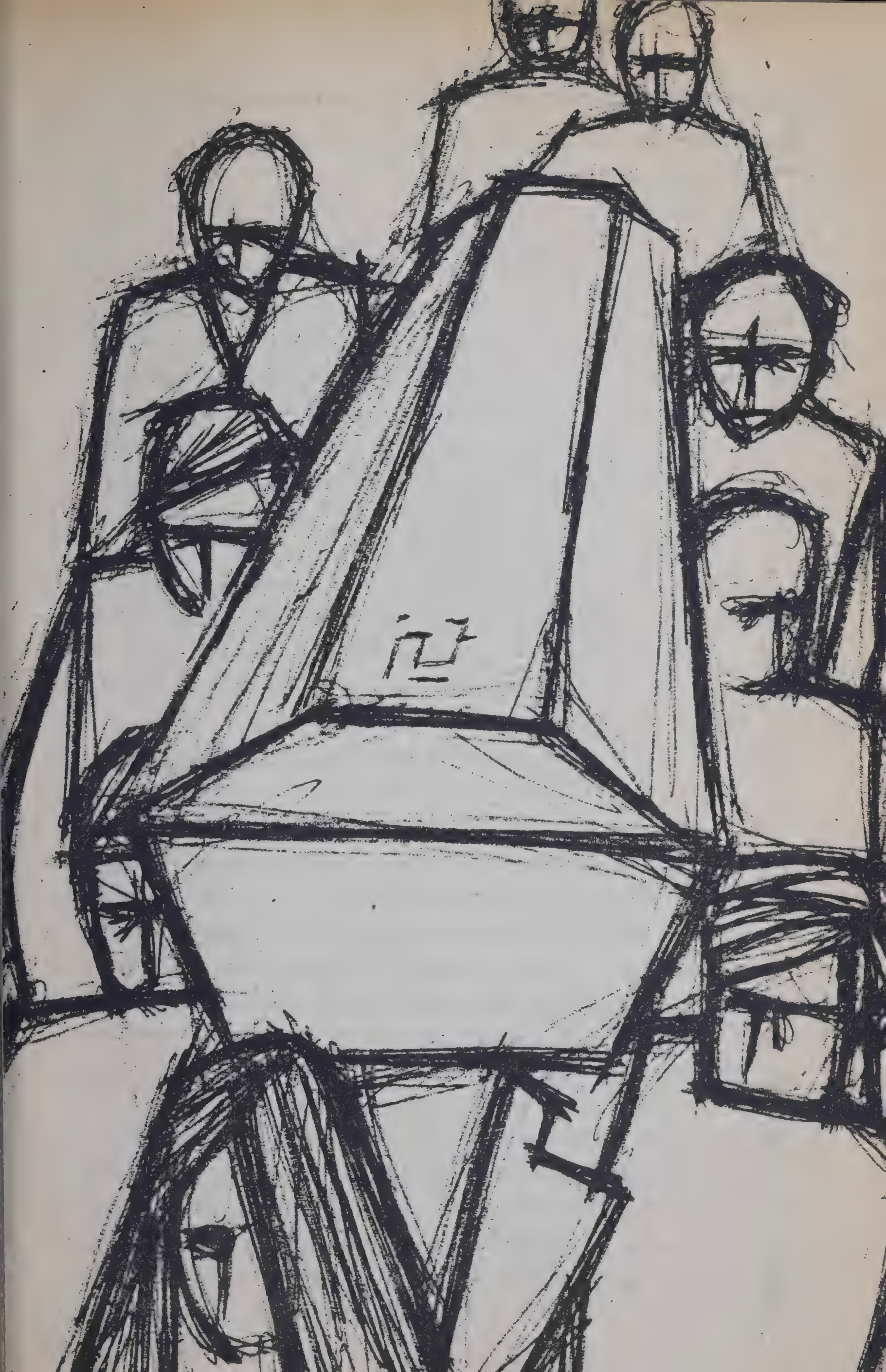
« آقا ولم کنید ، بگذارید بحال خودم باشم !»

مرد گفت : « آه از دست شما زنها و عشوه‌هایتان ! » نین که مجذوب خیالات خود بود تکرارکرد: «بله آقا ، باعشوه‌هایمان!!!»

فرسخها ، پشت‌سر هم طی میشد **نین** توانست با تردستی بغل دستیش مقصد را بپرسد . لحظه‌ای بعد خمیازه‌ای‌کشید ، رسنه بود ، صبحانه فقط قطعهٔ کوچکی نان و کره خورده بود ولی ین مسافرت برای او آنقدر جالب بود که‌دلتنگی و گرسنگی را از بادش میبرد .

کاروان مشایعین از جاده‌ای مستقیم گذشت و سپس‌پیچید و وارد جاده‌ای باشکوه و زیبا شد . درختهای سیب شکوفه‌های بهاری و گلهای پاك و درخشانشان را در رهگذر جنازه بی‌دریغ به‌زمین ریخته بودند گوئی میخواستند آخرین بار سپاس واحترام بجاآورند . بالاخره بدهکدهٔ کوچکی رسیدند که درمیان گورستانی انباشته از سنگهای کهنه و کرم‌خورده‌گورها محصور بود . نماز میت خوانده شد و سپس تابوت روی دستهای مردان تا مقبره روبازی‌که روی آن نوشته بود « آرامگاه خانواده سیمون » حمل شد .

مردی سنگین و باوقار پیش رفت و شروع کرد به‌ستایش متوفی . «**نین**» با کمك سخنران که ظاهرا متاثر بنظر میرسید و از «همکار عزیز شورای اداری»خود صحبت میکرد توانست تاحدودی بزندگی آن‌مرحوم آگاه شود . فهمید که اسمش «ارنست» است و از شخصیتهای عالیرتبه‌ای بوده که کارها را میچرخانده است و هروقت تزلزل و وقفه‌ای در امر کارخانه ها پیش میامده‌باومراجعه می‌کردند . ثروتش را صرف فقرا و عاجزان و کارمندان اداره‌اش می‌کرده است .



نماز آخر بوسیله کشیش خوانده شد. تابوت را بقعر گور فرستادند و آن‌گاه بتندی انبوه تاج‌ها و دسته‌گل را برسنگ گور نهادند. ((**نین**)) تنها حرکتی که جرات کرد انجام دهد این بود که تاج گل تقدیمی کلفت وفادار و طوطی محبوب را، همان تاج‌گلی که او را متاثر ساخته بود، بدست گرفت و جابجا کرد و درجائی بهتر که بیشتر بچشم میخورد گذاشت؛ این‌حرکت او را همه تحسین‌کردند و دقت‌ها بسویش جلب‌شد، «**نین**» درمیان نجواها و صحبت‌های درگوشی شنید:

– آشپز اوست؟

– نه او آشپز زن نداشت

– پس معشوقه اوست؟

– نه، او اهل عشق‌بازی نبود، یعنی وقت اینکارها را نداشت.

– خوب پس این کیست؟

– بله واقعا باید دید این زن کیست.

– کی او را میشناسد؟

– هیس!

((**نین**)) از شك و تردید آنها استفاده میکرد و بیشتر کنجکاوی‌شان را تحریك مینمود.

نین و چند خانم دیگر را دعوت‌کردند که همراه آقایان آرامگاه را ترك کنند و بخانه بروند.

درمهمانخانه میز بزرگی را شاهانه چیده بودند. بعداز شراب، ناهار مفصلی آوردند. « نین » که بسیار گرسنه بود وقت را غنیمت شمرد ... اما ازاین لحظه قسمت جالب برنامه او شروع میشد تا این هنگام موفق شده بود که خوب خاموش بماند تامشتش باز نشود و نفهمند که او بیگانه است و تنها حس کنجکاوی وهوسی عجیب او را باینجا کشانده است ولی حالا حرفهائی داشت که میتوانست حضور خود را توجیه کند. مهم این بود که‌آشفته نشود و دست و پای خود را گم نکند.

این ضیافت را که واقعا شاهانه بود مردی شصت... باوقار که نخستین‌بار در گورستان سخن‌رانی کرد اداره میکرد.

((**نین**)) کنار او نشسته بود و چون سر میز چند زن بیشتر نبودند بهترین جا را به ((**نین**)) داده بودند، ظرافت و زیبائی راز حضور او که هنوز کنجکاویها را تحریك میکرد موجب شد که آنها او را با خواهش و احترام درصدر مجلس درکنار سخنران دوم که شخصی آرام و بی‌آزار بود جای دهند.

او از «نین» پرسید :

ـ شما این ارنست عزیز ما را خوب می‌شناختید ؟

«نین» به‌سخنرانی‌هائی که در گورستان شده بود لحظه‌ای اندیشید و بیدرنگ آن قسمت از سخنرانی را که اشاره به سفر متوفی به برزیل بود بخاطرآورد : ریو ! ریودوژانیرو ! چه‌خوب ، و باین ترتیب خود را ازمخمصه نجات داد :

ـ در فرانسه نه ، نخستین‌بار بااو در ریودوژانیرو ، در یک پذیرائی رسمی در سفارتخانه خودمان آشنا شدم ، مردی جذاب وتو دل برو بود رفتاری عاقلانه ومتین داشت ، مدیر ورهبر خوبی بود ، اینطور نیست ؟

«نین» دروضع بدی گیر کرده بود ، اما خوب میتوانست همیشه بدون خطر خود را بدست حادثه و پیش‌آمد بسپارد . در این موقعیت نیز با کمك یکی از دوستان صمیمی‌اش که پس از دو سال اقامت در برزیل تازگی ازآنجا برگشته و خاطراتش را برای اوتعریف کرده بود توانست خودرا نجات دهد .

«نین» برای اینکه دوباره صحبت آن مرحوم پیش نیاید اجبارا سخن را درباره برزیل ادامه میداد و هرچه بیشتر صحبت میکرد مرد بغل‌دستیش که از هم‌نشینی با زن زیبائی که این چنین جذاب و جالب صحبت می‌کرد بوجد آمده بود بی‌اینکه قانع شده باشد ، گفته‌های او را با حرکت سر پی‌درپی تائید میکرد .

«نین» با بی‌باکی بیشتر صحبت را بآنجا کشانید و گفت : جراید برزیل اخیراً درباره اظهارات خانم سفیر کبیر فرانسه سروصدای زیادی براه انداختند و نگذاشتند که روزنامه های فرانسه در این باره چیزی بنویسند .

خانم سفیر کبیر بمحض ورود به ریودوژانیرو ، دریك مصاحبه گفته بود که کشور برزیل کشور مارها وخزندگان است ویکی از مارها نزدیك بود در موقع بازی **گلف** اورا نیش بزند و میهن پرستان برزیل این سخنان را توهین شدید به ملت وکشور خود تلقی کرده بودند

«نین» بااین حرفها توانست تمام دقت وتوجه رفیق بغل دست‌اش را بخود جلب کند تا آنجا که‌آن مردکاملا مفتون و مجذوب اوشد ومرتب گیلاس‌اش‌را پرازشراب میکرد . **نین** بااین‌ترتیب تمام حرفهایش را زده بود ودیگر کاری نداشت جز اینکه خاموش بماند و گوش کند . مرد دوباره پی‌درپی از رفیق مرحوم‌اش تعریف می‌کرد

ومی‌گفت که ارنست مرد خود ساخته وبا همتی بود که در هر کاری موفق میشد ، هیچ‌گاه فرصت نیافت که خانواده تشکیل دهد . او قربانی کار وانجام وظیفه شد . رئیس هیئت مدیره بسیاری از شرکت های مهم بود ، مردی بود که . .

«**نین**» خونسرد و بی‌تفاوت باین سخنان گوش میداد : **ارنست** برای او یك نمونه بود . نمونه تمام صفاتی که او نداشت : فعال ، جدی ، مرد ارقام و اسکناس ودر عین حال مردی حساس وشاید هم هنرمند زیرا در تلاش و کشاکش زندگیش جای کوچکی هم برای احساس گذاشته بود . این شعر «بودلر» همیشه در مد نظرش بود :

«کلفتی با قلبی آنچنان بزرگ که شما بدان حسد می‌بردید».

وطوطی را میدید که روی چوبه‌های قفس می‌جهد ، میله‌ها را منقار می‌زند و فریاد های کوچك عاشقانه سر میدهد .

اندوه حاضران کم کم فرومی‌نشست ، غذا و مشروب آنهارا به لذت وتفریح می‌کشاند ، مردها شروع کردند به تعریف داستان های مضحك ونکته های خنده‌دار . زنها نیز ساکت نماندند و حتی سخنان آنها پر سروصدا تر بود و هرلحظه قوت میگرفت . همه با صدای بلند ودرهم دریك لحظه حرف می‌زدند . هنگام خوردن‌دسر **ارنست سیمون** بزرگ دیگر برای همیشه دفن شده بود .

ناگاه نایب رئیس که هنوزهم از حضور «**نین**» چیزی سر درنیاورده بود بعداز اینکه نگاهی بساعتش انداخت ، یکه خورد . دستهایش را بهم زد ، از پشت سر بلند شد واعلام کرد که دیراست و وقت بازگشت گذشته .

مردی که در کنار **نین** بود . مرتباً از او پوزش میخواست که اتومبیل او پر بوده ونمیتواند اورا به اتومبیلش دعوت کند **نین** گفت :

ناراحت نباشید ، اتفاقاً اتوبوس خیلی راحت است .

واقعا هم همین طور بود ، چون در آنجا نخستین بار بود که دستخوش احساس و اندیشه میشد **نین** حتی یك لحظه بدوستانش که آنروز انتظار اورا می‌کشیدند نیندیشید .

وقتی آنجا را ترك میکرد ، نگاهی سپاس آمیز بدهکده کوچك که در میان انبوه درختان قوز کرده بود انداخت . آنجا بود که یك روز بعنوان مهمانی عزیز پذیرائی شده و آرامش یافته بود یك بار دیگر سرش را برگرداند وبا لذتی سرشار درختهای سیب شکوفان و خانه‌های ییلاقی و چراگاههای سبز وخرم را تماشا کرد.

آن قدر سبز وبا نشاط بود که همیشه برای اروپائی هائی که بکشور های گرم ودور دست مسافرت میکنند درد غربت میآفرینند.

شامگاه زیباتر وپرستش انگیز تر از روز. بر روی دشت پهناور دامن گسترده بود.

«نین» در اندیشه هائی تازه غرق شده بود و احساس میکرد که زندگی‌اش که‌از هوس ها وخواهش‌ها سرشار بود همواره تنها بخاطر ارضاء تمایلات آنی گذران ودر جستجوی هوی وهوس تازه گذشته است ودر سراسر عمرش طعمه احساسهای زودگذر وغریزه‌های کم دوام شده‌است. اما آنروز از هر لحاظ روز آرامش او بود تنها امروز توانسته بود با خاطری آسوده به سرنوشت و سرانجام زندگی‌اش بیندیشد زیرا تاکنون در دغدغه های روزانه‌اش این اندیشه‌ها جائی نداشت اما امروز از این که در ختم ناشناسی که بآن‌دنیا پانهاده بود مهمان ناخوانده ومرموزی شده بود وازاین سفر تصادفی برای خود ارمغانی آورده بود، ارمغان بخود اندیشیدن و توجه مرگ وسرنوشت که اورا هر لحظه بوارستگی بیشتر می‌کشاند. زندگی بی‌سروته و گنگ وبی‌بند وبارش اورا فریفته خود می‌کرد دیگر آنروز خالی نمی‌دید. بادیدن این عزاداران و مردان کار واین بازیگرانی که خودرا قربانی بیهودگی‌های حیات و سرگرمی های بی‌رونق آن کرده بودند. به هوسبازی و آزادگی خود خرسند شد بااین وجود «نین» تصمیم گرفت که در مراسم شب شرکت نکند.

در کنار او کارمند متوفیات سکوت کرده بود وباین نحو باندیشه‌ها وپندارهای خاموش او احترام می‌گذاشت.

شب فرا رسید و آنها وارد پاریس شدند اتوبوس در مسیر خود مسافرین‌را یکی‌بعداز دیگری پیاده میکرد، توی اتوبوس «نین» مانده بود وسه نفر دیگر که این سه نیز در «ریولی» پیاده شدند اوهم میخواست پیاده شود، راننده پرسید:

– منزل شما کجاست خانم؟

– در«منست‌مارت»

– صبر کنید شمارا بمنزلتان میرسانم.

اینهم شانس دیگری بود که از آن استفاده می‌کرد باین ترتیب حتی در لحظه های آخر سفر امروزش خود را غرق محبت ونوازش میدید پس‌از مدتها، نخستین بار بود که سرشب بخانه برمیگشت وقتی بمنزلش رسید شادی دلنشینی درسراسر وجودش خانه کرده بود زیرا واقعاً روز خوشی را گذرانده بود.

پایان

داماد خان

نوشته: نصرت الله نوری

از قیافه خان ناراحتی میبارید ؛ آخر چطور میتوانست ناراحت نشود یکنفر رعیت یکنفر رعیت‌زاده و از همه اینهاگذشته، یکنفر شاطر پابرهنه بنشیند واز عشق خواهر او حرف بزند ـ « باهم فرار میکنیم » این دیگراز همه‌چیز بدتر است اینرا (مشت در پیزی) میگویند چطور توانسته ؛ چطور جرات‌کرده ؟ اینطور حرفی بزند شاید اصلا مردم دروغ بگویند شاید .... ولی‌نه ـ اینها بایکنفر شاطرکه فقط کارش جلو اسبها پیاده راه رفتن است چه دشمنی میتوانند داشته باشند ؟ پس چیزهائی باید باشد حتماً پسرك دیوانه شده‌است . یااینکه واقعاً این گلبانوی گیس بریده بااو سروسری دارد ـ وای اگر اینطور باشد آنوقت توی ایل و عشیره ، دیگر آبروئی برای خان باقی نمیماند ، آنوقت دیگر همه

بخان سرکوفت خواهند زد وخواهند گفت : « توهمانی که نتوانستی خواهرت را ادب‌کنی » چه‌بلائی ممکن است ازاین حرف ناراحت کننده‌تر باشد ـ بخدا آدم را باساطور انجه انجه‌کنند ولی اینطور حرفی باو نزنند پس چه‌بایدکرد شاید پسرك دروغ بگوید ـ اول باید موضوع روشن شود ، باید از دختر پرسید ، باید پسررابحضور طلبید و وقتی موضوع روشن شد « بااین سه‌تیر »...

اینها افکاری بودکه آنروز در فکر خان ؛ جان‌گرفت وطوری اوراازخود بیخودکرد که کلمه (سه‌تیر) رابا حالت سبع و چشمان ازحدقه درآمده چنان برزبان آوردکه رنگ از صورت همه حاضرین مجلس پرید ..... وآنوقت وقتی مردم این خبررا شنیدند چه خواهند گفت ؟ آنوقت میگویند حتماً چیزی بوده اگر نبود که خان شاطر خداداد را نمیکشت وآنوقت بدتراز بدتر خواهد شد ودیگر باهیچ دلیل وبرهانی نمیشود بمردم ثابت‌کردکه این جریان حقیقت نداشته است ـ نه‌اینطور نمیشود باید عاقلانه کارکرد باید طوری رفتارکردکه موضوع از این بیشتر بین مردم درز نکند .

شاطر خداداد احضار شد ، جوانك از شرم گونه‌هایش گل انداخته بود ، آخر بدلش برات شده بود ، خودش میدانست که برای چه احضارش میکنند ـ چندمرتبه پیش خودش آن چیزهائی راکه باید درحضور خان بگوید تکرارکرد ـ « بله خان درست است‌ـ درست است‌که من عاشق‌گلبانوهستم ، این سرمن وآنهم شمشیر شما ... آره اینهم راست است ... گلبانو هم‌مرا دوست دارد ..»

« حتماً خان مثل طرقه خواهد ترکید وشاید باسه تیرش... ولی خوب هرچه باداباد بالاخره آنچه‌که شدنی است باید بشود یا زنگی زنگ یارومی روم من‌این سررا دراین راه گذاشته‌ام غیرازاینکه سه‌تیرش را بکشد وبا گلوله این سینه پراز درد را بشکافد ؟آنوقت چه بهتر ! راحت خواهم شد ودیگر ازاینکه چرا شاطر خلق شده‌ام ؟ چرا گدا هستم وچرا مرد مردانه نمیتوانم جلوخان قدعلم‌کنم واز او خواهرش را خواستگاری بکنم اینقدر زجر نخواهم‌کشید »

آنروز شاطر خداداد بااین روحیه پرده اتاق خان را پس زد وتو رفت ـ ولی ایکاش ازهمان بیرون در حرفش را زده بود‌ـ چه وضع وابهت مجلس طوری اورا گرفت که بی اختیار گردن کشیده‌اش خم شد ونگاهش ازترس روی گلهای قالی جاگرفت ـ بایك نگاه ، سه‌تیررا درکنار دست خان دیده بود ـ بی‌اختیار بیاد روزی افتادکه خان بااین سه‌تیر یك خوك بزرگ وحشی را شکار کرد ، حیوان باهمان تیر اول روی زمین خوابید ـ ازاین یادآوری بند بند شاطر خداداد ، لرزید ، تصمیم گرفت عجزولابه‌کند ،خودش

را روی دست وپای خان بیاندازد بگوید :
– خان غلط کردم ، بخدا دروغ میگویند ، مرا چه باین حرفها ، بامن دشمنی دارند ، دنبال سرم میگردند ....
ترس وجبنی که همراه عمری زندگی ، دروجود او ریشه کرده بود ، زبانه‌کشید وبشکل آتش سوزانی که روی تکه یخی بیافتد همه آن‌رشته‌های یك‌لحظه پیش‌را پنبه‌کرد .
خان نگاهش رااز گلهای قالی ، روی پاهای شاطر خداداد کشاند و ازآنجا آنرا آهسته آهسته بالا برد ولی هنوز نگاهش تا سینه شاطر جوان بالا نیامده بودکه یکمرتبه پائین لفزید و آنجا روی یك‌جفت مچ‌پیچ رنگ وررورفته جاگرفت ــ خان ازدیدن آن یك‌جفت مچ‌پیچ رنگ ورو رفته جاگرفت ــ خان ازدیدن آن یك‌جفت مچ‌پیچ بیاد روزی افتادکه شاطر خداداد پیشاپیش « هیلاو » (بافتح ه) (اسم اسب) قدم برمیداشت وعرق سروورویش را گرفته بود ــ آنروز خان دلش سوخت و دهنه (هیلاو) را قدری پس‌کشید ؛ چه حتم‌داشت اگریك فرسخ دیگر اینطور پیش بروند شاطر جوانش‌اگر نمیرد ازپا افتادنش حتمی است .
ازاین یادآوری یکنوع خوشحالی بخان دست داد وصورتش را خنده شیطنت‌باری سرخ شد . وآنوقت بی‌اختیار کلمه : **پیداکردم** را برزبان آورد وبعد خیلی خودمانی نگاهش را روی صورت پسرك بالا برد .
همه ازاین تغییر حالت ومخصوصاً جمله (پیدا کردم) تعجب کرده بودند ، چه درآنوقت هیچکس انتظار نداشت‌که خان خوشحال بنظر برسد چه چیز را پیدا کرد ؟ این سئوالی بودکه‌توی ذهن همه پیدا شد .
– ها پسرم شنیده‌ام‌که گلبانو رادوست داری‌اینطور نیست؟
– ....
– چرا ساکتی ؟ نترس حرف بزن دوست داشتن که عیب نیست منهم وقتی جوان بودم وقتی بسن وسال حالای تو بودم‌عاشق شدم الحق‌که جوان شایسته‌ای هستی حتماً گلبانو هم‌تورا دوست دارد ؟ اینطور نیست ؟ پسرم نترس حرف‌بزن .
– خان چه عرض‌کنم !
شاطر خداداد خیلی زحمت‌کشید تااین چندکلمه را برزبان آورد رنگ ورویش‌که اول مثل‌گچ سفید شده بود وقت‌گفتن این کلمات بسختی دلیق شد .
– خوب اگراینطور است منهم حرفی ندارم ...
حاضرین همه غرق در تعجب بودند ، هیچکدام حرفهای

خانرا باور نداشتند ، باور نداشتند که خان باشاطر خداداد اینطور حرف بزند وبگوید « موافقم » آخر مگر ممکن‌است ، آنوقت مردم چه خواهند گفت ؟ آنوقت دیگر آبروئی برایشان باقی میماند ؟.... وبخاطر همینها بود که بگ‌میرزای ریش‌سفید (که بعلت زیادی سن و سابقه خدمت احترام زیادی داشت و آزاد بودکه هرچه بنظرش میرسد بگوید) وقتی این حرفها را شنید دیگر نتوانست طاقت بیاورد ، توی حرف خان دوید وبا چهره برافروخته درحالیکه مرتب پلکهایش را بهم میزد وبا دست ریش سفیدش را بهم میفشرد اینطور گفت :

ـ بخاطر خدا ، این دیگر چه‌حرفی است ، فقط همین کم بودکه این بیسروپا داماد خان بشود ، آنوقت دیگر توی ایل و عشیره آبروئی برایمان باقی خواهدماند ؟

پیرمرد دراین‌حال بقدری عصبانی شده‌بودکه ده‌تیرش را ازکمرش کشید واگر نعره گوش‌کرکن خان نبود ، خیلی زود : سزای پسرك نمك‌بحرام را که اینطور در حضور خان گردن کشیده و ادعای باین ناجوری را میکند کف دستش گذاشته بود ولی پیرمرد که تاآنروز آن لحن وآن فریاد رااز خان نسبت بخودش ندیده بود سرجایش وارفت وخان دنباله‌فریادش اینطور اضافه‌کرد:

ـ بکسی مربوط نیست‌که درکار من مداخله‌کند .

وآنوقت رو بشاطر خداداد کرد :

ـ آره پسرم حرفی ندارم اما بیك شرط حتما قبول خواهی کرد چه در صورتی که این شرط را قبول نکنی باید بگذاری واز این ولایت بروی ـ شرط آسانی است ... ومنهم در حضور این مردم قول شرف میدهم در صورتی که تو شرط را بردی با کمال میل دست گلبانو را توی دست تو بگذارم و خودم برایت عروسی راه بیاندازم .

چند دقیقه سکوت کشنده‌ای برفضای اتاق حاکم شد ـ تمام حاضرین هرکدام بیك شکل ناراحت بودند ـ خان نقش بازی میکرد نقشی که بازی کردنش مشکل بود چقدر دلش میخواست که الان ترس از شماتت وبگو مگوی مردم نبود وآنوقت با سه تیرش کله این نمك بحرام را داغان میکرد : «بد بخت خیالش شده که دختر را دو دستی تقدیمش میکنند » ناراحتی دیگران هم معلوم است . چطور ممکن است که ـ آنها بتوانند باین امر رضایت بدهند آمد وخانهم این کار را قبول کرد آنها چطور آنها هم قبول خواهند کرد آنها که صلاحشان دراقتدار وبرو برو خان است آنها که خانرا سنگر زورگوئیهایشان کرده‌اند . «شاید شاطر خداداد شرطرابرد ؟ واستی

ببینی چه شرطی است !» ولی شاطر خداداد شادی توی دلش غنج میزند . ترس لحظه پیش جایش را بداهره مطبوعی داده است . امید بوصال محبوب امید به برآورده شدن آرزوئی که تمام وجود اورا پر کرده‌است مثل بخاری مطبوع وخنك ، قلب سوزان اورا در میان میگیرد . باورش نمیشود مگر ممکن است که خان بااو اینطور حرف بزند واز او در مقابل مردمیکه بخونش تشنه هستند دفاع کند حتما خواب میبیند ولی نه. خواب نیست او همه چیز را باتمام وجودش احساس میکند . مگر همین یك لحظه پیش نبود که او از سوراخ در قد وبالای گلبانو را که «مثل کبك ـ مثل آهو ـ خدایا .. نمیدانم مثل یك خرمن گل » در چم وخم بود تماشا میکرد واز ته دل قربان وصدقه‌اش میرفت . خان بااو شرط میبندد حتما شرط مهمی است به بینی چه شرطی است ؟ شاید مثل فرهاد از او بخواهندکه‌دل کوه بزرگ‌بالای آبادی را سوراخ کند«بخدا اگر فقط بدانم که گلبانو مال من خواهد شد دل کوه که سهل است آسمان را هم سوراخ‌میکنم » راستی کاش خان حرف بزند این چه شرطی است که بگلبانو میارزد آخر هیچ چیز نمیتواند با گلبانو برابری کند.......»

بالاخره خان سکوت را شکست و صدای زنگ دار او باتمام خشونتی که داشت توی گوشها پیچید . . . . .

. . . .

(هیلاو) با سرعت تمام قدمهارا توی زمین سنگلاخ جابجا میکند . از خرناسهای تند و وحشیانه حیوان میشد فهمید که تاچه اندازه تحت فشاراست البته (هیلاو) تاامروز بارها امتحان خود را داده‌است ودر تمام این ناحیه هیچ اسبی بااو قدرت برابری ندارد همه جا مشهوراست میگویند شش فرسخ راه‌را براحتی در یکساعت میرود اصلا قیمت ندارد ـ ولی امروز هرچه بخودش فشار میآورد بازهم اثر ناراحت کننده مهمیز های خان را در پهلوهایش احساس میکند . شاید اگر فشار دهنه مانع نمیشد بجای راه رفتن میپرید ولی چه میشود کرد ! فشار دهنه نشان میدهد که از او فقط توقع راه رفتن دارند وخرناسهای سبع و وحشیانه حیوانهم بخاطر همین فشار دهنه‌است ـ اسب زبان بسته نمیداند که راه رفتن امروز او چقدر برای صاحبش ارزش دارد ـ نمیداند که صاحبش با شاطر جوان شرط بسته است . شرط بسته‌است که اگر توانست پا بپای (هیلاو) شش فرسخ راه بین شهر وده را یکنفس برود . . . . .

شاطر خداداد پیشا پیش اسب در حرکت است ـ «آه از

دست این قلوه سنگهای لعنتی » اگر اینها نبودند او مجبور نبود تغییری در وضع راه رفتنش بدهد - بهمین زودی وضع خاصی بخودش گرفته است سینه جلو ، شانه ها عقب ، سرراست . قد کشیده . او مجبور است برای اینکه چابکیش را از دست ندهد این وضع بدنی را همیشه حفظ کند - پاهارا روی زمین میکشد سرعت حرکتش بحدی است که پشت سرش یك رگه گرد و خاك روی فضا معلق میماند ودر گرد وخاکی که در اثر راه رفتن (هیلاو) وسایر اسبها بهوا بلند شده است گم میشود ، آخر عده‌ای سوار هم پشت سر خان در حال چهار نعل بچشم میخورند . اینها پیشکار ریش‌سفید ونوکر های خان هستند . همیشه هروقت خان بخواهد جائی برود این عده اورا همراهی میکنند ولی وضع امروز با سایر روزها فرق دارد ، امروزهم زیارت است وهم تجارت ودر ثانی هرروز مجبور نبودند که تمام راه را چهار نعل بروند - چه خان مراعات میکرد ، ولی امروز برای‌اینکه عقب‌نمانند وبرای اینکه بیشتر بتوانند حرکات تند وسبك شاطر خداد را ببینند واز نزدیك شاهد پایان این شرط عجیب باشند مجبورند که دائم در حال چهار نعل حرکت کنند - هیچکس بموفقیت شاطر خداداد ایمان ندارد ، آخر مگر ممکن است کسی بتواند شش فرسخ راه ، شایدهم قدری بیشتر پاپپای (هیلاو) یکنفس راه برود همه فکر میکنند که حتما خواهد برید وپس‌از بالا آوردن قدری خون . . . . .

...... هنوز هم راه زیادی در پیش دارند شرط مشکلی‌است البته برای کسی که هیچ هدفی ندارد انجامش محال است ، آخرکی میتواند ، شش فرسخ راه آنهم راه پراز قلوه سنگ را پیشا پیش اسبی که حتی هم جنسهای خود اوهم نمیتوانند یك فرسخ پاپپایش بروند .... واقعا که مشکل است ، ولی نه ، شاطر خداداد حتم دارد که برنده‌است ، باندازه‌ای قدرت‌دروجودش جمع‌است که خودش‌هم از احساس آن تعجب میکند ... گرم شده است واو این گرمی را بیشتر در پشت ودر اطراف مهره های کمرش احساس میکند و همراه با این گرمی قدری هم درد .... ولی خوب مهم نیست او حتم دارد که شرط را خواهد برد - اینقدر ببردش اطمینان دارد که حاضر است بقرآن قسم بخورد ... شاید سه فرسخ راه آمده باشند.. حرارت آفتاب کم کم ناراحت کننده میشود ... خیلی گرم است . شاطر خداداد مرتب بادست دانه‌های عرق را از پیشانی و اطراف گونه‌ها ودور گردنش پاك میکند ... وآنوقت خیلی خودمانی بطوری که خان نشنود - آخر رعایت ادب شرط‌است - اینطور زمزمه



میکند.

«مر خسرو نیاشت متـای رنگا رنگ»

«شیرین پی فرهاد سرمداجه سنگ (۱)»

****

خان در حالیکه مرتب باسب زبان بسته فشار میآورد - بشاطر خداداد که در چند قدمی او توی گرد وخاك میلولد وبا پاشنه های ورکشیده مثل گلوله در حرکت است چشم دوخته .... حتما یك فرسخ دیگر نمیتواند برود - حتما خواهد برید وپس از بالا آوردن قدری خون .... ولی اگر همینطور تا شهر جلو رفت - آنوقت چه ؟ اینطورکه پسرك راه‌میرود بعید نیست تاشهر که سهل‌است تاابرقوهم خم بابرو نیاورد - خان از قدرت عشق چیز هائی شنیده وامروز روی همان سوابق و مخصوصا قدرتی که در شاطر جوانش میبیند کم کم ترس توی دلش جا میگیرد ودارد از قولی که داده بود پشیمان میشود - آخر پیش مردم بشرفش قسم خورده بود - حتما این بز مجه خیال دارد با همین وضع تا شهربرود وآنوقت ادعا کند که شرط را برده‌است .... خان نگاهش را از شاطر خداداد برداشته وروی است غضبناکش میکشد و خیلی آهسته میگوید «هیلاو دستم بدامانت» ووقتی گوشهای تیز شده و گردن کشیده اسبش را میبیند توی دلش بخودش میخندد - آخر مگر ممکن است که این پسرك بتواند شش فرسخ راه - شاید قدری هم بیشتر - یکنفس پا بپای هیلاو راه برود - بخدا اگر توانست ، باید صورتش را بوسید ، باید باو آفرین گفت ... ببین ببین با چه‌قدرتی چقدر سریع قدمهایش را جابجا میکند ... اگر توانست شرط را ببرد شایسته است که داماد خان بشود ... ولی ... ولی آنوقت مردم چه خواهند گفت ؟ خان دوست ودشمن دارد - باید توی این مردم زندگی کند - باید اقلا دامادش کسی باشد که بتواند توی مردم نمود کند - خان باشد - خان زاده باشد - ملك داشته باشد - رعیت و نوکر ودم دستگاه داشته باشد - آخر چطور ممکن است که یکنفر شاطر لختی که هیچکس نمیداند پدرش کیست واز پای کدام بوته بیرون آمده‌است داماد خان بشود و فردا زانو بزانوی خان توی مجالس بنشیند - یکنفر شاطر - یکنفر که پشت در پشت رعیت ورعیت زاده بوده است و نشست وبرخاست خودش را نمیداند و تا حالا جایش پیش نوکر ها بوده . فردا توی مجلس

---

(۱) چه کم داشت خسرو مگر از متاع

که شیرین بفرهاد دل داده بود

خوانین بنشیند ـ این دیگر نشدنی است ـ آمد و خان اینرا قبول کرد . دیگران چطور ؟ ـ آنها هم قبول خواهندکرد ـ بخدا پشت‌سرو شاید هم روبرو هزار تابد وبیراه خواهند گفت ـ اینها همه‌اش اسباب سرشکستگی است ـ سر شکستگی توی مردمی که تا امروز خان پیش آنها قدروقربی داشته‌است پیش‌مردمیکه تاامروزخان بآنها هرکار که دلش میخواسته میکرده‌است ـ خیر ، نشدنی است . خان از هر راهی که حساب میکند این کار جز آبرو ریزی نتیجه نخواهد داشت ـ اصلا خرد پسرك میبایست این فکر هارا کرده باشد ـ خود او میبایست بنشیند وپیش خودش حساب بکند وآن تفاوتهائی را که از پدر وپدر جد و همانطور پشت در پشت بین آنها بوده و حالا هم هست در نظر بگیرد ..... خوب آمد و شاطر خداداد عقلش قد نداد و نتوانست این حسابهارا بکند ... آن گلبانوی گیس بریده ـ آن گلبانوی انجه انجه شده او میبایست این فکر هارا بکند ـ او میبایست در فکر آبرو و حیثیت برادرش باشد ـ او میبایست باین بدبخت مادر مرده اجازه اینطور فکرهارا ندهد ـ اینها افکاری است که یکی بعداز دیگری در فکر خان جان میگیرد ... بالاخره همه تقصیر هارا از گلبانو میداند ... آن بدجنس ـ آن قحبه ... اگر سنگین و گران پا بود ، اگر نگاه هیزش را توی نگاه شاطر خداداد بیچاره ول نمیداد ....

ـ اگر از دست این یکی راحت شدم بآن پتیاره خدمتی بکنم که دیگر تا عمر دارد عشق و عاشقی را کنار بگذارد .

***

از دور لکه سیاهی که دود وبخار رقیقی روی آن ولو شده است بچشم میخورد .

***

بیا برو وداد وقالی است که آنسرش ناپیدا ـ رنگ شادی توی صورت همه بچشم میخورد .... ساز ودهل توی حیاط مشغول کار است ... آخر عروسی است عروسی !!! شاطر خداداد دیگر آن لباسهای رنگ ورو رفته و کثیف را کنار گذاشته ویکدست لباس نو نوار و قشنگ بتن دارد ... چقدر برازنده است ؟ بخدا مثل اینکه اورا از روز ازل برای خانی خلق کرده‌اند ... آخر نگاه کن توی اینهمه مردم کی از او بهتراست ؟ اصلا رودست‌ندارد ، بهمین زودی همه چیز عوض شده است مردم ـ همین مردمیکه عقلشان‌بچشمشان است باو خداداد خان میگویند ـ هرچند شاطر خداداد می‌بیند که عده‌ای چشم ندارند اورا ببینند ، ولی وقتی باخان روبرو میشود ،

وقتیکه میبیند خان از ته قلب خوشحال است ـ گل از گلش میشکفد و قند توی دلش آب میشود و آنوقت در حالیکه غرور لذت بخشی توی وجودش موج میزند ـ بهمه جا سرکشی میکند .... آنجا توی جمع زنها ... همه نگاهشان بدنبال خداداد است هرجا که او بایستد ، همه بآنطرف نگاه میکنند ـ آخر (داماد خان) آنجاست ـ میخواهند با چشم اورا بخورند نگاه کن نگاه کن آن گلی ذلیل مرده ، همان دختر بگ میرزا که تا دیروز هیچ‌ارزشی برای خداداد قائل نبود ومحل سگی بهش نمیگذاشت حالا دارد چشمك میزند .... ای بمیری الهی مگر این همان خداداد دیروزی نیست پس چرا تا دیرور آنجا روی پشت بام عده‌ای از مـردها دور شاطـر خداداد حلقه میزنند ـ از نگاه همه میشود فهمید که حسودیشان میشود ـ آخر داماد خان شدن ... واز همه گذشته شوهر گلبانو شدن ـ شوهر ماه شدن از ما هم بالاتر شوهر حوری شدن که شوخی نیست ـ مثل اینکه دارند با نگاهشان بشاطر خداداد میگویند «ای خوش بحالت که امشب سرت را پیش سر گلبانو میگذاری وآن لبهائی را که از غنچه گل محمدی هم قشنگ تراست میبوسی » آخر این عده همه جوان هستند .... یکمرتبه عده‌ای از آنطرف داد میزنند «عروس وداماد باهم برقصند ... عروس وداماد باهم برقصند » شاطر خداداد همه‌بدنش خیس‌عرق‌میشود‌آخر چطورجلوچشم این‌همه‌مردم ....ولی نه دست بردار نیستند «عروس وداماد .... عروس وداماد .... » ـ الهی کور شوید ـ الهی ذلیل‌بمیرید ـ که‌اینطور اسباب خجالت‌مردم میشوید ... سروکله خان از دور پیدا میشود با دیدن خان ، شاطر خدا داد همانجا پشت مردم خودش را قایم میکند ... خان فریاد میزند «خداداد ... آهای خداداد کجائی ؟ مگر کری ؟ ببین مردم چه میگن » .

آخ ذلیل مرده ها ، بهیچکس نمیشود باور کرد ـ دوسه نفر از همانهائی که شاطر خداداد پشت سرشان قایم شده بود اورا کشان کشان بوسط جمع میکشند ... دیگر خود داری فایده‌ای ندارد .... پناه برخدا ... واز آنطرف هم عروس مثل کبك ، مثل آهو ، خدایا نمیدانم مثل یك خرمن گل ، در حالیکه بزمین وزمان ناز میفروشد ـ بوسط دایره رقص زنها میآید ـ روی سرش را با پارچه قرمز نازکی (دیباق) پوشانده‌اند .. صورت مهتابی گلبانو . زیر دیباق مثل ماه شب چهارده میماندکه آن وسط های آسمان پشت یك نازکه ابر جا کرده باشد ـ بخدا از ماههم قشنگتر .... پنجه های عروس وداماد درهم جا میگیرد وآنوقت پاپپای هم .... از درو

دیوار شاباش روی سرشان میریزند ـ همانطور پول است که از روی پشت بام از توی پنجره ها ـ از روی سکوها بطرف آنها میبارد ... اینهمه پول ـ اینهمه شاباش . بخدا سابقه ندارد تا حالا برای کسی اینطور عروسی راه انداختهاست باشند ... از همه مهمتر خود خان... خود خان ! ... نگاه کن از سر وصورتش نور میبارد ـ وقتی بعروس وداماد ـ باین دو قیافه جوان ودوست داشتنی که انگار از روز ازل آنها را برای هم ساختهاند نگاه میکند ـ گل ازگلش باز میشود و مثل اینکه دنیا را باو میبخشند ... یك مشت اشرفی ! یك مشت طلا ! توی هوا روی سر عروس وداماد چرخ میخورد .. اشرفی ! اشرفی! نگاه کن چقدر زیاد ! اینهارا خان شاباش کرده است ... گلبانو انگشتهای خداداد را میفشارد ـ جای حرف زدن نیست وگرنه زیاد گفتنی داشت که برای شوهرش ـ برای عزیز دلش ـ برای امید زندگیش تعریف کند ـ حتما میگفت نگاه کن ـ نگاه کن این عروسی من وتواست ... نگفتم ما مال هم خواهیم شد ؟ (الان کاش کسی نبود آنوقت خداداد دیباق را از رویصورت گلبانو کنار میزد ونهیکمرتبه هزار مرتبه آن دهان قشنگ تر از غنچه گل را میبوسید .) «آخ .. خدایا ـ چه خوب ـ چه خوشبختی ازاین بالاتر ـ به به نگاه کن .. چرخ خوردن اشرفیها توی هوا چقدر قشنگ است ... ببین ـ ببین اینها را همه برادرم شاباش کردهاست » ... آخر گلبانو برادر دارد ـ ثروتمند است ـ این اشرفیها را برادرش شاباش کردهاست. چقدر زیاد !!! .... کاش شاطرخداداد هم برادرداشت ـکاش ثروتمند بود ... آنوقت او هم در عوض میگفت «نگاه کن آن لیرهها که توی هوا چرخ میخورد .. نگاه کن ـ چقدر زیاداست ـ آنها را همه برادرم شاباش کردهاست » ولی .... ازاین یادآوری سرشکستگی وخفتتوی وجود شاطر خداداد موج میزند .. ناراحتمیشود .... تا جائیکه. . . .

***

اگر شاطر خداداد یك لحظه دیر تر بخودش جنبیده بود با سر نقش زمین میشد . . . آخ از دست این قلوه سنگ های لعنتی اگر اینها نبودند !!؟ .... شاطر خداداد حق داشت که عروسی خودش را جلو چشمش مجسم کند ـ آخر آن لکه سیاه که از دور پیدا است شهر است ـ دیگر فاصله زیادی تا شهر ندارند ـ شاید نیم فرسخی مانده باشد .... از دور خوب میشود پشت بامهارا از هم تشخیص داد .... پس دراینصورت شاطر خداداد برندهاست و وقتی شرط را برد حتما خان بقولش وفا خواهد کرد ـ آخر پیش عدهای بشرفش قسم خورده بود ـ «وآنوقت چه خوب ؟

عروسی باگلبانو ــ با ماه ــ ازماههم قشنگ‌تر» ... خیلی‌راه آمده‌اند. این شاطر خداداد است که پاپپای هیلاو . شش فرسخ راه آمده است ــ «بخدا اگر بگویند گلبانو مال تو ، دل کوه که سهل است . دل آسمان را هم سوراخ میکنم » ــ ولی باهمه اینها بدن انسان ز فولاد که نیست بالاخره هرچه باشد وهرقدر قوت قلب هم داشته باشد ــ بازهم خسته میشودواز کار می‌افتد. هرچند شاطر خداداد سعی میکند این یك خرده راه راهم هرطور شده برود وخم بابرو نیاورد ، ولی یك کوفتگی ــ یك نوع بیحسی در همه اعضاء بدنش احساس میکند ودیگر تقریبا اختیار هیچ عضوی در دست او نیست وشاید اگر چشم انداز شهر از دور پیدا نبود وباو قوت قلبی نمیداد. همانجا روی زمین مینشست ــ ولی خوب شرط را برده‌است این حتمی است واو ایمان دارد که هر طور شده این یك خرده راه را خواهد رفت ....

خان هم چشم دارد ــ اوهم از دور چشم انداز شهر را میبیند ــ میبیند که نیم فرسخ بیشتر راه نمانده‌است واگر این نیم فرسخ . را هم برود آنوقت او مجبور است طبق قولی که داده خواهرش را دو دستی تقدیم شاطر خداداد کند ویك شاطر لختی را ..... از قولی‌که داده بود (آخر بشرفش قسم‌خورده بود) ، پشیمان شده‌است اگر از ترس بگو مگوی مردم نبود ، هم الان بایك گلوله خوب میتوانست کار این بزمجه را بسازد وداغ گلبانو را روی دلش بگذارد ــ ولی آنوقت بداز بدبتر خواهد شد و همه خواهند گفت که فلانی نامرداست ــ خان هرچه بمغزش فشار میآورد میبیند چاره‌ای ندارد ومجبور است مطابق قولی که داده عمل کند یعنی خواهرش را ، آن گلبانوی انجه انجه شده را برای شاطر خداداد عقد کند وپیه همه بدنامیها وسرشکستگیها را ببدنش بمالد .....

یکمرتبه ، هیلاو یکی از گوشها را بعقب برگرداند وبعد لحظه‌ئی گوش دیگرش را ــ صدائی از پشت سر نزدیك میشود ..... این بگ میرزای ریش سفید است که دارد چهار نعل نزدیك میشود. از وقتی خان باو توپید ، او دیگر حرفی نزده بود ــ ولی حالا دیگر وقت قهر کردن نیست ــ همه چیز دارد از دست‌میرود ــ باید چاره کرد ــ آخر همه چیز خان باو بستگی دارد ــ او خودش اینرا خوب میداند خوب میداند که اگر آنروز . . . .



آنروز ــ وقتی توی ده سروصدا راه افتاد ــ همه مردم توی دلشان بپسر بگ میرزا لعنت میفرستادند واو را مقصر

میدانستند .... زنها جریان را برای هم اینطور تعریف کردند:
«دیشب علی، پسر بگ میرزا سر جای خوشه، زن هاشم رفته!»
یکی گفت: «اگه یه خورده دیرتر رسیده بودن پسره سرزنشو بریده
بود! زورش بخر نمیرسه پالانشو میکوبه ... آخه بگو تقصیر این
بیچاره چیه؟ گناه کرده که خوشگله و مردا طمعش میافتن ....»
وزن سومی گفت: «منکه از چشام بدی دیدم، ولی از خوشه چیزی
ندیدم از همه سَاق تره.......»

کمی آنطرفتر هاشم که چند نفر دور ورش را گرفته بودند ....
داد و فریاد راه انداخته بود و بهمه بد وبیراه میگفت ـ
میگفت: «اصلا شما همه از روز اول، برای جاکشی ساخته شدین
ومیتونین این چیزارو قبول کنین ولی من ...... خیال میکنین توی
این ده فقط من زن جوون دارم ـ نه شما عروس دارین خواهر
دارین زن دارین ـ امشب سر جای زن من آمد. فردانوبت شماهاس...
ولی خوب. شاید شما بتونین قبول کنین ولی من ... دارم دیونه
میشم ... ولم کنید ... محض رضای خدا بزارین برم .. ای خدا ..
دارم آتش میگیرم ... ولم کنید بزارین برم اینجا یا شکم اونو سفره
میکنم یا خودمو بکشتن میدم» ـ ویکمرتبه در مقابل بهت مردمی
که همه ناراحت بودند از جایش پرید ورو بخانه بگ میرزا بنای
دویدن را گذاشت.

یکی از زنها گفت: «خیر آخر کلری دس خودش میده،
پسره اصلا مغز نداره،» وآن یکی گفت ـ «بیچاره خیال کرده که
میتونه با اونا در بیفته ـ بخدا تیکه بزرگشو باندازه روناخونش
میکنن و خاطر جمع باشین که ککشانم نمیگزه؛ و خانم بهشان
نمیگه بالای چشتان ابروس، .... مگر همین چند روز پیش نبود که
پسر مشدی عزیز بیچاره رو روز روشن جلو چش همه گشتن ....»
وهمینطور که آنها گرم گفتگو بودند ـ صدای یك تیر تفنگ و بعدش
چند ناله ... آنوقت طولی نکشید که چند نفر جسد بیجان هاشم را
که مغزش از هم پاشیده بود ـ بمنزلش بردند ـ زنها صورتشان را
توی دستهایشان قایم کردند واز قیافه‌مردها خشم ونفرت میبارید ـ
ولی بیچاره ها چه میتوانستند بکنند؟ هرچند خوب میتوانستند از
پس پسرهای بگ میرزا برآیند ـ ولی خوب زورشان که نمیرسید
آخر تفنگچیهای خان.......

***

«اگر آنروز ترس از خان نبود ....» بگ میرزا هم چشم
دارد واو هم از دور چشم‌انداز شهر را دیده است. ومیبیند که‌خان

باز هم اشتباه کرد ... «خیر اینکار نشدنی است ـ اگر شاطر خداداد شرط را ببرد وداماد خان بشود ... نه ... نه ممکن نیست » ـ اگرخان پیش مردم سبك بشود ـ فرق نمیکندسبکی‌بگ میرزا است ـ آنوقت فردا بکلاه او که سهل است بکلاه خانهم کسی (کثافت) پیمانه نخواهد کرد ـ آخر تا خانی هست او میتواند نان بخورد ـ تاخانی هست بچه‌های او میتوانند بمردم زور بگویند .... خیر او نمیتواند سبکی خانرا ببیند وبخاطر همین است که دارد بتاخت خودش را بخان میرساند .. بگ میرزا خودش را باسب‌خان میرساند ودرست چسب اسب خان دهنه اسبش را پس میکشد ویکمرتبه تعلیمی‌خان‌را از دستش قاپ زده وجلوی پای شاطر خداداد ، وسط راه میاندازد . او میداند که یك شاطر موظف است اگر چیزی از دست سوارش بزمین افتاد بردارد وباو برگرداند (وفلسفه وجودش هم بخاطر همین است) او یك عمر باخانها سرکرده‌است ورسم شاطری راخوب میداند ـ او عصاره قرنها زندگی خانخانی است ودر ضمن از روی تجربه میداند که هم‌الان استخوانهای تیره پشت خداداد از چوب خشك ، شکننده تراست وکافی است که خم بشود واز روی زمین چیزی را بردارد ..... همانجا در حالیکه بغیر از بگ میرزا (آخر او دیگر آدم نبود !!!) همه (حتی خان) اشك میریختند شاطر خداداد را خاك کردند .....

وقتی پیر مرد داستانش را تمام کردما چند فرسخی ازآنجا که مردم آنرا (شاطر کژیای) (قتلگاه شاطر) میشود دور شده بودیم...

پایان



نوشته :
جلیل محمدقلی زاده
ترجمه :
میرک

شنیدم که همسایه‌ام **مشهدی محمدعلی** خیال دارد دخترش را به **شمیل** قصاب بدهد.

بعد اطلاع پیدا کردم که پدر عروس منصرف شده وعروسی بهم خورده‌است ؛ ولی اخیراً باز شایع شد که **مشهدی محمدعلی** بار دیگر به عروسی دخترش با **شمیل** راضی شده.

بالاخره باز بگو مگو افتاد که **مشهدی محمدعلی** از داماد رنجیده و عروسی واخورده است.

چند روز پیش ، **شمیل** قصاب ـ که بگفتهٔ خود خویشی دوری با ما دارد ـ پیش‌من آمد وگفت‌که خیلی از دختر **مشهدی محمدعلی** خوشش میآید ولی پدر عروس معلوم نیست چرا باز راضی بدادن دختر نیست. **شمیل** از من خواهش کرد دراین امر خیر میانجی‌گری

کنم شاید انشاءالله **مشهدی محمد علی** راضی ودلش نرم شود .
من گفتم ـ **مشهدی محمدعلی** ازمن چیزی دریغ نمیکند واگر خوددختر مخالف نباشد امیدوارم‌که این کاررا روبه راه کنم .
روزی برای **مشهدی محمد علی** پیغام دادم که خیال دارم بخانهٔ او بروم‌وبزباشی بخورم . مطمئن بودم‌که‌دل **مشهدی محمدعلی** را نرم میکنم و علقهٔ محکم خویشی اورا با **شمیل** قصاب ، برای همیشه می‌پیوندم .
رفتم دلم روشن بود وکاملا امیدوار بودم که کار **شمیل** را انجام دهم . ضمناً میدانستم که زن **مشهدی محمد علی** در بزباش پختن استاد بی‌نظیریست.
وقتی وارد سرسرای خانه مشهدی محمد علی شدم دیدم سفره پهن است و ظرف‌ها ولواش های نازك بازار پزی و تربچه وپیاز را چیده‌اند .
همینکه سرسفره نشستیم من تاخیر را جایز ندانستم و خواستم نطقی را که قبلا در ذهنم حاضر کرده بودم ـ راجع بلزوم وفای به قولی که به **شمیل** قصاب داده شده واینکه باید دختر را باو بدهد ـ ایراد کنم و چنین گفتم :
ـ دوستم ، **مشهدی** !میدانی که من خیر خواهتم وهیچوقت ممکن نیست راهی پیش پایت بگذارم که ـ خدای ناکرده ـ باعث پشیمانی تو شود . بیهوده این بندهٔ خدا **شمیل** را اذیت نکن . آدم خوبیست و خویشاوندی باو هم باعث سرافکندگیت نخواهد شد و اگر عذر موجهی‌که مانع‌نکاح باشد نداری دخترت را باو بده وکار را تمام کن .
مشهدی محمد علی بانرمی گفت :
ـ **ملا** ! بهمان قرآنی که من وتو اعتقاد داریم قسم ، من بهیچوجه بااین عروسی مخالفتی ندارم ! دخترم را به قصاب دادم وتمام شد ورفت . ولی تو هم کاری بکن که‌این بی‌چشم ورو قدری انصاف داشته باشد و به‌اش بگو حالا که داماد من شده قدری بیشتر توجه بمن کند ـ قدری بیشتر احترام بگذارد واقلا یکخرده هم شده بین من‌که‌پدر زنشم وسایر مشتریهایش فرقی بگذارد . حالا بیا وگوش کن ! پیش‌از عید قربان ازش خواهش کردم یك‌گوسفند چاق برایم بفرستد وپول آن‌را هم پرداختم . هفت منات ونیم دادم . من مفت ازش چیزی نمیخواهم . تو خیال میکنی این حرامزاده بامن چکار کرد ؟ بدتر از یك آدم بیگانه رفتار کرد . بخدای لاشریك قسم گوسفندی برام فرستادکه جز پوست واستخوان چیزی نداشت .



بالاخره من که سگ نیستم ! همچین نیست ؟ من هم جوشی شدم . اما اینها دیگر گذشت . خاطرت‌آسوده باشد ملا! یقین تو حالا از گشنگی هلاك شدی ومن‌هم همه‌اش حرف بخوردت میدهم . حالا که تو صلاح میدانی . خاطرجمع باش ، مخالفت نخواهم کرد . دخترم را میدهمش وتمام شد ورفت . خداوند بتو عمر و عزت بدهد وتا دنیا دنیاست دوست من باشی . بروم ببینم ناهار چطور شد ؟

مشهدی بیرون رفت واندکی بعد بایك کاسه بزرگ بزباش که بخار غلیظی ازش برمیخاست برگشت . نان راتوی‌آبش‌تریدکردو خوب بهم زد و وقتی همه چیز حاضر شد بمن پیشنهاد کرد که مشغول خوردن شوم .

بسم‌الله گفتم ودست دراز کردم ولقمه اول را که خوردم فهمیدم که بزباش بدنیست نه اینکه خیلی خوشمزه باشد ونه آنطور هم که خیلی بیمزه باشد ـ بالاخره بزباش بود یعنی بمذاق من اینجور آمد .

اما راجع به **مشهدی محمد علی** ... همینکه لقمهٔ دوم را توی دهان گذاشت ـ آهسته ، مثل اینکه باخودش حرف میزند گفت : ـ خیلی چرب هم نیست !

یکدقیقه بعد ـ یکخرده بلندتر ـ گفت :

ـ حرامزاده ، باز گوشت بد داد !

بعد یك لقمهٔ دیگر برداشت ورو بطرف پنجره زنش‌را صدا کرد . ـ آی **توکزبان** ، **توکزبان** ! همین الان پسره را بفرست به‌این حرامزادهٔ متقلب بگوید که تصمیم قطعی گرفته‌ام دخترم را ندهمش.

من از تعجب خشکم زد وبقدری ناراحت شدم که اشتهایم بکلی کور شد . خواستم دوباره نصیحتش کنم و حتی از بزباشش تعریف کنم ولی از چهرهٔ صاحب‌خانه چنان خشم وعصبانیتی نمودار بودکه نصیحت بی ثمر بنظر میرسید . معهذا وظیفه خود دانستم مداخله کنم و گفتم :

ـ **مشهدی** ! بزباش واقعاً بدنیست ـ چرا عصبانی شدی ؟

ولی **مشهدی محمدعلی** طوری از جا در رفته بود که اصلا گوشش بدهکار حرف من‌نبود سرش‌را از در بیرون‌کرد و فریاد زد :

ـ ـ اهوی زنکه ! فهمیدی ؟ این حرف آخرم بود . شوخی نمیکنم . دخترم را نمیدهمش ، نه،نه، نمیدهم! خوب‌گوشهایت را باز کن و آخرین حرفم را بشنو !

دست **مشهدی** میلرزید . من ناراحت پشیمان شده بودم که چرا باین خانه آمده‌ام . از سفره کنار رفتم ، دستم را شستم و شکر

خدارا کردم .

در این لحظه **مشهدی** مثل اینکه از خواب بیدار شده باشد، ظاهراً حس کرد که این رسم مهمان نوازی نیست . بیادآورد که خودش هم گرسنه مانده است و فی‌الفور حرارتش فرونشست . خشم و غضبش را فراموش کرد وبنا کرد به عذر خواهی :

– **ملا** ! تورا بخدا عفوم کن : همین حالا میگویم نیمرو برات درست کنند – آخر تو چیزی نخوردی !

بطرف حیاط برگشت وبدون خشم وغضب فریاد زد :

– **توکربان** ، زود نیمرودرست‌کن . **ملا** بزباش نخورده است – گرسنه مانده . خدا والدین آن ناکسی را که گوشت بد برایمان فرستاده است لعنت کند . بخاطر او ما گرسنه مانده‌ایم .

من از خوردن نیمرو عذر خواستم . اشتهایم کور شده بود و باضافه ، اصلا نیمرو دوست ندارم . خواستم برخیزم ولی **مشهدی محمد علی** بسوی من دوید و هردو دست را روی شانه هایم گذاشت وروی زمینم نشاند و نگذاشت بلند شوم .

ناچار اطاعت کردم .

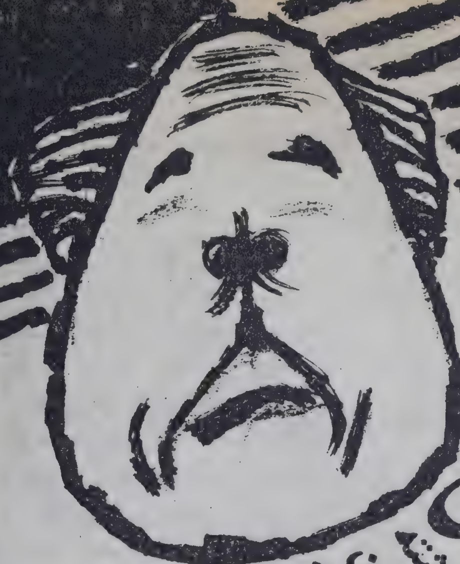
بعداز مدت کمی **مشهدی** نیمروآورد . بعدهم چای نوشیدیم وحتی ازین دروآن درصحبت‌کردیم .

بالاخره در صدد رفتن برآمدم . موقع خداحافظی نگاهی به **مشهدی محمد علی** کردم و فکر کردم یکبار دیگر در خصوص کار **شمیل** بااو صحبت کنم وبکوشم که غضبش را فرونشانم . ولی بلافاصله منصرف شدم زیراتصور کردم که **مشهدی** صاف وپوست کنده از **شمیل** بیچاره بدش میآید و موضوع گوسفند لاغر وگوشت بی چربی بهانه است . پنداشتم که مداخله من سودی ندارد و چنانچه امروز **مشهدی محمد علی‌باشمیل** قصاب آشتی کند ویکدیگر را ببوسند ، بازهم فردا به‌بهانه‌کمی چربی‌گوشت دعواوقهر میکند .

یکماه یا یکماه ونیم بعد بمن اطلاع دادندکه **مشهدی محمد علی** دخترش رابه قصاب داده و عروسی‌وبزن‌وبکوب‌راه‌انداخته‌است.

مراهم بعروسی دعوت کردند ولی یك بیماری ناگهانی مانع از شرکت من در تشریفات این جشن و عروسی شد .

پایان



رؤیای یک آمریکائی

نوشته عزیز نسین

ترجمه ثمین باغچه‌بان

خوابیده بودم . حالا نمیدونم سردلم یاخیلی پر بود یاخیلی خالی‌که خواب میدیدم : آدم خیلی مهمی هستم ورفته‌ام به **واشینگتن** ـ خب ، خوابه دیگه ... چی میشه‌کرد ؟.. » بله ... خواب دیدم‌که : رفتم به **واشینگتن** باتشریفات بخصوصی ازم استقبال کردند . یك آمریکائی نطقی برسبیل خیرمقدم ایراد کرد ، منهم متقابلا شروع کردم :

« ـ ما .... شما .... ازما به‌شما .... ازشما به‌ما... مال‌ما و مال شما ....اصولا چه‌مال شما ، چه مال ما .... خزانه .... بخاطر ما .... کسری‌بودجه.... بخاطرشما .... بشریت .... شما را و مارا .... دموکراسی .... ما .... آزادی .... شما .... دولار .... ما ابداً .... باوجود دولار .... بله ما ... زنده‌باد .... »

شدیداً ابراز احساسات شد . دوربین‌ها بکار افتاد وپشت سرهم عکس بودکه ازمن گرفتند . یکی ازشخصیت‌های مهم آمریکائی که‌ازخطابهٔ من خیلی خوشش اومده‌بود ، گفت :

« ـ عالی بود .... درتمام تاریخ دیپلوماسی خطابه‌ای باین شیوائی ایراد نشده ؛ تبریك میگم .»

بعد رژه شروع شد . رژهٔ نیروهای غیرمسلح آمریکائی ، همونطورکه آب ازلب ولوچه‌م راه افتاده بود ، انواع بمب‌ها ؛ از بمب‌های بور وسبزه گرفته تابمب‌های هیدروژنی وکوبالت .... وبعد انواع ملکه‌ها ، ازملکه ماست وجعفری گرفته تا ملکه زیبائی بی‌کی‌نی و ملکه زیبائی باشگاه خپله‌ها ... همه ازمقابلم رژه رفتند . درهمین هیرو ویر گفتند :

«ـ بفرمائید به‌کاخ سفید ؛ مصاحبهٔ مطبوعاتی دارید .»

رفتیم به‌کاخ سفید . خبرنگارها دوره‌ام کرده بودند . سئوال پیچم میکردند . گفتم :

«ـ چن نفر به یه‌نفر ؟... اگه مردید تك‌تك بیایید جلو. »

یك سردبیر آمریکائی که‌برای ۳۶روزنامه سرمقاله مینوشت ازم پرسید :

«ـ درکشور شما هرسردبیری برای چند روزنامه چیز مینویسه ؟ » گفتم :

«ـ در کشور ما هرروزنامه‌ای سردبیر مخصوصی داره ، ولی همه‌شون یه‌چیز مینویسند .»

«ـ چطور ممکنه‌اشخاص مختلف فقط یه‌چیز مینویسند ؟» گفتم :

«ـ چونکه اختلافی وجود نداره‌که چیزهای مختلف‌نوشته بشه ... برادری وبرابری .»

«ـ دموکراسی درکشور شما هست ؟»ـ گفتم :

«ـ مختصری بود ، ولی چون قطعات یدکیش نرسیده‌مدتی است ازکارافتاده .»

«ـ شما از دموکراسی چه‌میفهمید ؟»ـگفتم :

«ـ دموکراسی یعنی مردم .... یعنی حکومت مردم ... یعنی حکومت مردم بر مردم ... یعنی حق ، حقوق ، حقیقت والخ .»

نویسندهٔ یکی از روزنامه های دو میلیون تیراژی ازم پرسید که :

«ـ درکشور شما ، امروز کدام موضوع‌های مهم افکار عمومی‌رو به‌خود جلب میکنه .»ـگفتم :

«ـ موضوع مهم درکشور ما فراوونه .... از همه مهمتر



فعلا موضوع زیر پیراهن **جین مانسفیلد** و سینه‌بند **گربهٔ وحشی** ... موضوع زیر پیراهن مذکور باندازه‌ای بیخ پیداکرده‌که فرصتی‌برای فکر کردن به‌گوجه فرنگی وشکر دموکراسی باقی نمیمونه . راستی اینم بگم : قراربود «**چنین**» بازی‌کن تیم «**فنرباغچه**» به‌تیم « **وفـا** » منتقل بشه . اینم ازموضوع‌های بسیار مهمی است‌که امروزها تمام مردم **کشورمارو** -- از بچه هفت‌ساله گرفته تا پیرمردهای هفتاد ساله ــ بخودش مشغول کرده ...، آهان ... راستی تا یادم نرفتـه اینم بگم : قضیهٔ « **کشتی عابدین‌داور** » هم خیلی مهمه . کشتی‌رو ساختیم ، ولی نمیتونیم به‌آب بندازیمش .»

«ـ چرا ؟»

«ـ والله همین‌که میاییم به‌آب بندازیم یکی از آقایون‌شروع میکنه به‌نطق وتا نطقش تموم بشه یاشب شده یاروغن موتورخونه یخ میبنده . اینه‌که چون به‌آب انداختن کشتی عملی نیست تصمیم گرفتیم آبو به‌کشتی بندازیم .»

ــ اوضاع اقتصادی کشور شما چگونه‌است ؟

ــ عاااالی ... ، ولی متاسفانه امروزها یکی از وزراء رفته تویکی از دهات حومهٔ یکی از شهرستانهای کوچك یکی از استان‌ها چاك دهنشو کشیده و نمیدونم چه دسته‌گلی به‌آب داده‌که ازاونروز نه قند وچای تو تموم مملکت گیر میاد ونه‌گوجه فرنگی ... ازهمون روز صدای سی کشیده شد روقیمت‌سیگاروشروب ، کرایه‌خونه‌ها بالا رفت ، آب بند اومد وعرض کنم به‌حضورتون‌که هواهم گرم‌شد... خلاصه این‌آقا پدرمونو درآورده .... بعد عرض‌کنم به‌حضورتون‌که‌در کشور ما جنگه ... »

«ـ جنگ ؟»

«ـ بله ، بله جنگ ... ، الان درکشور ما جنگه ... مایـه استانداری داریم ــ نه‌خیال‌کنیدکه استاندار ماازاون استاندارهاس، استاندار ماز اوون استاندارای خیلی حسابیه ، آدم از میدون دربروئی نیست ، سینه‌ش مثل سپره ، اونم چه سپری .... بلـه داشتم اینو میگفتم : همونطور که استاندار ما فکری بودکه چی‌کار کنه ــ هوا هم خیلی گرم بود البته ــ یه‌هو به‌گرون فروشها اعلان جنگ داد وشروع‌کرد به‌نطق‌های آتشی ، ولی چه نطق‌هائی ، هر نطقش خیال کنین یه‌بمباران ... بله همچین‌که اعلان جنگ داد ، گرون فروشها جاخالی کردن‌که هیچی ، خود بادمجونها و گوجه فرنگی‌ها و فلفل سبزها و هلوهام از ترسشون بازاررو تخلیه‌کردن.»

مصاحبه مطبوعاتی تمام شد . یکی از شخصیت هـای ذیصلاحیت ازم پرسید :

- علت تشریف فرمائی سرکار بآمریکا چیست ؟.» گفتم :

«- علت مزاحمت ؟.. خب ... بله دیگه ... در حقیقت ... یعنی ... فی‌الواقع... البته خودتون بهتر میدونید ... بالاخره کاره دیگه .. پیش‌میاد ... برای هرکسی ممکنه پیش بیاد ... بله دیگه ... قلعهٔ دموکراسی (منظور از « قلعه دموکراسی » ترکیه است و قلعه در زبان ترکی دومعنی دارد : ۱- «دژ ۲ - دروازه دربازی فوتبال .) منظورم اینه‌که همونطوریکه میدونید قلعه خیلی مهمه ... نمیشه قلعه رو سطحی گرفت . قلعه احتیاج به‌تیرداره ، احتیاج به‌تور داره ، احتیاج به‌توپ داره ... یك‌توپ چرمی نمره پنج ...»

خیلی چیزها میخواستم بگویم ، ولی نشد . چون باید صبح زود سرکار میرفتم ساعت شماطه‌دارمو کوك‌کرده بودم . به‌صدای زنگ ساعت ازخواب پریدم .

پایان

مژده غم انگیز

نوشته: ع. داود

درست درساعت هفت صبح صدای شیون کرکننده ساعت شماطه‌دار بلند شد. آقای **ریکاردو مادروزامارتن**، کاردار سفارت کبرای **جمهوری سن‌تماس‌داکن** درتهران، در رختخوابش غلتی‌زد، دستش را درازکرد و زنگ ساعت را ازکار انداخت. چیزی نمانده بودکه دوباره خواب برود، ولی یادش‌آمدکه کار دارد. همان‌طور که خوابیده بود ساعت رابرداشت، خوشبینانه محاسبه‌ای کرد، عقربه شماطه را روی هفت‌ونیم گذاشت و دوباره خوابید. بلافاصله بخواب رفت، ولحظه‌ای بعد خودرا درکاخ **ژنرال**، رئیس جمهور، دید. واقعاً که خواب سریعترین سرویس مسافربری است.

ریکاردو در سالن پذیرائی کاخ نشسته بود وسیگارمیکشید؛ احساس میکردکه فکرش سخت پریشان است. ووقتی‌که ژنرال با قیافه‌ای آشفته به‌سالن دوید، ریکاردو حتم‌کرد که خبری است. اما ژنرال بی‌آنکه به‌او نگاهی بکند دوباره بیرون رفت. ازخارج سروصداهائی میآمد، ولی اوباهمهٔ زیرکیش سراز قضیه‌درنمیآورد. مدتی گذشت. ریکاردو فکرکرد خودش بیرون برود وببیند چه‌خبر است. ازجایش بلند شد وبسوی دررفت. اما درآستانهٔ در ناگهان کسی سخت به‌او تنه زد. وقتی به‌صورت آن شخص نگاه‌کرد با

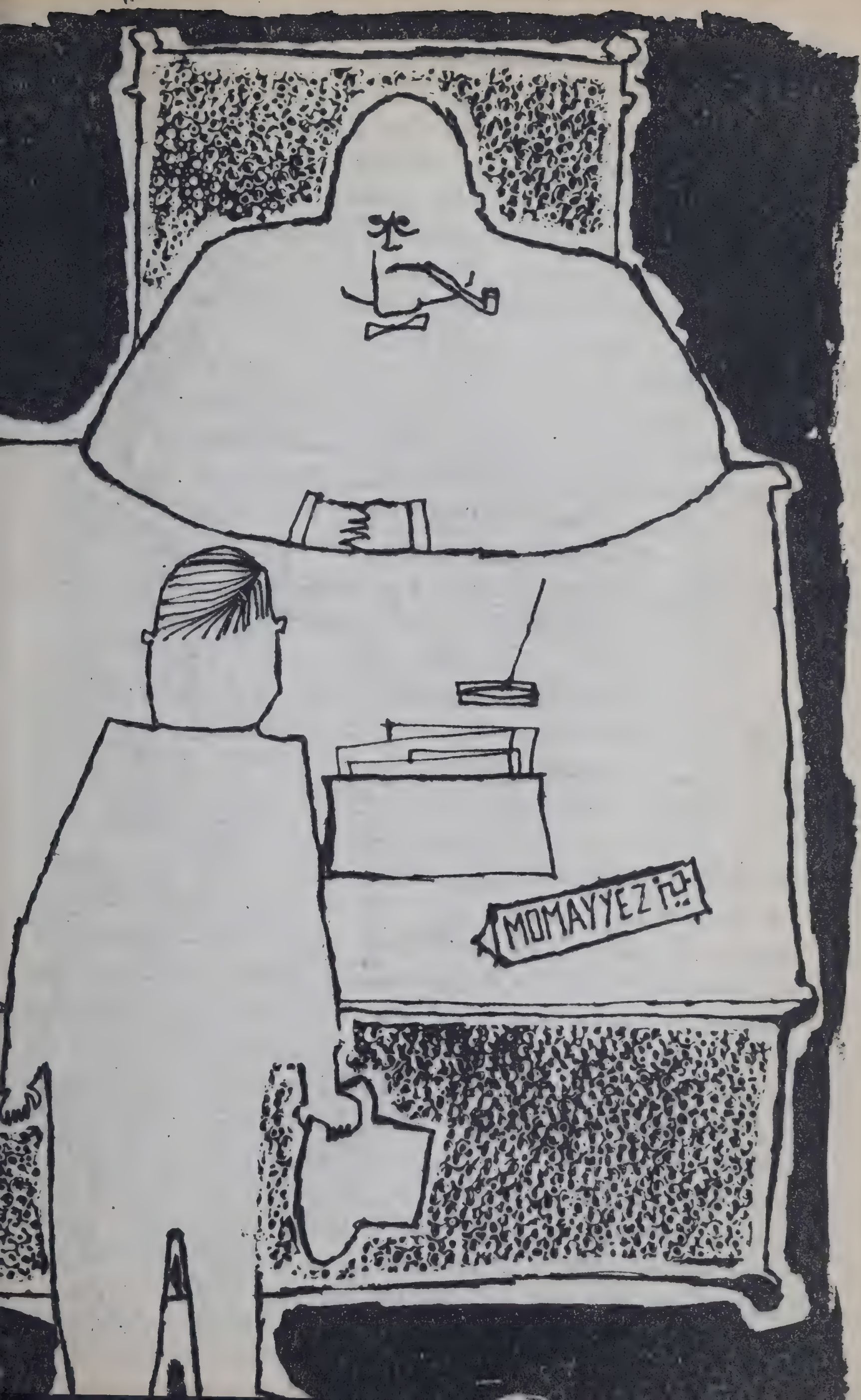
حیرت دیدکه گارسن «کلبه» است . آیا واقعاً باورکردنی بود ؟ گارسن یکی از کافه‌های تهران ، دروسط دریای کارائیب ؟ آن‌هم در کاخ ژنرال ؟ خوشبختانه صفیر هواپیماهای جت ـ که ریکاردو ناگهان دریافت به‌کاخ رئیس جمهور حمله میکنند ـ به‌او مهلت تفکر نداد . ازخواب پرید وصفیر جت‌ها درگوشش به‌صدای زنگ ساعت مبدل شد . در رختخوابش نشست و فریاد ساعت رادر گلو خفه کرد . سرش رادوسه‌بار به‌راست و چپ چرخاند وچندبار بامشت به‌سینهٔ خود کوبید . حواسش کمی جاآمد . به‌خوابی‌که دیده بود اندیشید . فکرکردکه ساعت هم برای خودش هنرمندی است . مگر نه‌هنر ، آفرینش است ؟ اماهنر درخدمت کی ؟ آیاهنرمندی‌که برای دشمنان ژنرال هواپیمای جت بسازد ازهنر واقعی بوئی برده‌است ؟ این فکر اعصاب آقای مارتن را ناگهان متشنج ساخت . چیـزی نمانده بودکه ساعت شماطه‌دار را بردارد وبه‌دیوار بکوبد . اما یادش آمدکه دیپلمات است . ویك دیپلمات باید بتواند احساسات درونیش را مخفی‌کند . این‌بودکه ساعت ازمعرکه جان بدربرد .

ریکاردو بلند شد ، کفش دم‌پائی را پوشید وبه‌حمام رفت . وان بگیرد یادوش ؟ امادر همین لحظه هیکل عریان خودرا درآئینهٔ تمام‌قد حمام مشاهده‌کرد . بی‌اختیار خنده‌اش گرفت . البته آقای کاردار کمی فربه بود ؛ ولی اندام زشتی نداشت . اما فکر کردکه بهرصورت هیکل لخت هر مردی خنده‌دار است . بعلاوه یك‌نوع فلاکت‌ازآن میبارد . واین حقیقتی است‌که همهٔ مردانی‌که درحمام خانهٔ خود آئینهٔ تمام‌قد کار گذاشته‌اند میدانند . البته این موضوع در مورد زنان صدق نمیکند . واین خود دلیلی است برآنکه خداوند تبارك وتعالی زن‌را پس‌از مرد آفریده ؛ وبعبارت دقیق‌تر ، زوائد را حذف‌کرده است . فکر ریکاردو به‌اینجاکه رسید باردیگر نگاهی به‌اندام خود کرد ولبخند زد . فکرکرد ژنرال هم درحمام کاخ خود حتماً آئینهٔ بزرگی دارد . وظاهراً برای ژنرال تماشای بدن عریان خود مایه تفریح خوبی است . آن‌هم باآن‌شکم ! ریکاردو منظرهٔ هیکل ژنرال رادر مراسم سان ورژه در ذهن خود مجسم‌کرد . واقعاً شبیه طبالی بودکه روی طبلش لباس پوشیده باشد . ریکاردو بیاد قصهٔ معروف آندرسن افتاد . قصهٔ آن پادشاه عریان .

واقعاً اگر ژنرال یك‌روز در مراسم سان ورژه با هیکل لخت حاضر میشد چه‌اتفاقی میافتاد ؟ یااگر آدمی به‌طریقی موفق میشد عکسی ازژنرال ، درحالی‌که کاملا لخت روبروی آئینه‌ایستاده وبا انگشت روی شکمش ضرب میگیرد ، بردارد وبه‌تعداد اهالـی سن تمار داکن حاب ونخش کند جه‌خواهدشد ؟ ریکاردو شکـم،

نداشت‌که دراین صورت پایه‌های رژیم متزلزل میشود . دست‌کم ازنظر روانی . چون وقتی همهٔ مردم ژنرال رابدون آن اونیفورم وحشتناك ویال وکوپال ومدالهای درخشان مشاهده کنند ، آنهم کاملا عریان وبه‌صورت بشکه‌ای که هردم خطر انفجار آن درمیان است ، طبعاً ترسشان میریزد . واین قدم اول‌است .

ریکاردو فکر کردن بیش‌از این‌را دراین‌باره صحیح ندید . این بودکه باعجله خودرا شست ، رب‌دوشامبرش را پوشید وبه‌طرف دستشوئی رفت . موهای سیاه وصافش را روغن زد وشانه کرد . ومختصری دستکاری در ابروان پرپشتش را نیز موافق مصلحت دید . پس‌از آن نوبت به‌تراشیدن ریش رسید . درواقع ریش زبر ونامرتب تنها نقطهٔ ضعف ریکاردو بود ، واو ازاین لحاظ خیلی رنج میبرد . همیشه فکر میکردکه داشتن ریش یکنواخت ومرتب شرط اول سعادت مرداست . وریش خود اوتقلید زشت ودردناکی بود از جنگلهای آمازون . هردانه‌اش سازی میزد واز سوئی رشد میکرد . وعجب آنکه جهت هرقسمت نیز ثابت نمی‌ماند . مثلا طرف چپ چانه‌اش ،که معمولا به‌سمت شمال شرقی صورتش رشد میکرد ، دردوماه اخیر بسوی جنوب غربی متمایل شده‌بود . و ریکاردو ازاین دگرگونی به‌این نتیجه رسیدکه ساختمان بدنی او ، باصطلاح زمین‌شناسی ، هنوز «سرد» نشده است . واین نکته بادرنظر گرفتن اینکه آوسی‌وپنج سال داشت عجیب مینمود . یادش آمدکه برادرش روزی در پاریس دربارهٔ ریش خود فریادزنان گفته بود : « بالاخره بابرق هم‌که شده ریشه‌اش را میسوزانم ، هرچندکه قیافه‌ام مثل خواجه‌ها بشود ». درواقع درخانوادهٔ مارتن مسأله ریش یك مشکل حل نشده بود . پدر ریکاردو ، سهامدار عمده کارخانه‌های سیگارسازی ، یك‌بار گفته بود : « صورت مارتن‌ها صورت نیست ، کاکتوس است ». وریکاردو بااشاره به‌مشکلاتی‌که تراشیدن ریش برای اودر کارهای اداری به‌بار میآورد آن‌را «پاشنهٔ آشیل سیاست خارجی جمهوری سن‌تماس داکن در خاورمیانه » وصف کرده بود . دراینجا ریکاردو ازیاد آوردن این مشکل خانوادگی به‌یاد ماجرای عشقی برادرش افتاد . برادرش **سباستیان** ،که ازاو بزرگتر بود ، سفیرکبیری کشورش را درپاریس به‌عهده داشت . وقتی‌که سباستیان عاشق یکی از رقاصه‌های **فولی‌برژه** شد ، و دخترك حاضر به‌ترك تابعیت فرانسه نگردید ، روزنامه‌های پاریس سروصدائی بپاکردند ؛ و سرانجام ژنرال ، بظاهر به‌علت فشار « اتحادیه عشاق » ودر باطن به‌خاطر بدست آوردن دل پدر سباستیان ، قانون « ممنوعیت ازدواج دیپلماتها با اتباع خارجی »


MOMAYYEZ

را لغو کرد .

باری ، ریکاردو بهتر دید بجای یادآوری خاطرات گذشته تمام هوش و حواسش را روی تراشیدن ریش متمرکز کند . و هنگامی که پس‌از بیست وپنج دقیقه تلاش این‌کار بپایان رسید زیرلب گفت : « واقعاً که جنگ صلیبی است ». وچون ناگهان تشابه خودتراش را باصلیب دریافت ، با رضایت به تعبیر خود لبخند زد .

لباسش را پوشید ، آنیبال ، پیشخدمت مخصوصش راکه هموطنش بود ، صدا زد وباو گفت‌که چمدانش را دراتوموبیل‌بگذارد. چمدانی بود محتوی مقداری لباس زیر وچندجلد کتاب . وقتی ریکاردو از خانه خارج شد وپشت رل اتومبیل نشست ساعت نزدیك نه‌بود ؛ والبته هنوز صبحانه نخورده بود . درحقیقت میلی هم به‌غذا نداشت وفکر کرد اگر لازم شد درسفارتخانه یك لیوان شیر خواهد خورد . درطول راه ، از قلهك تاخیابان صبای شمالی‌که سفارتخانه درآنجا قرار داشت ، حادثهٔ مهمی رخ نداد . جزآنکهٔ چندبار نزدیك بود سگهای ولگرد را زیر بگیرد ، و یك بار هم هوس کرد که رادیوی اتومبیل را روشن کند ، ولی منصرف شد .

از اتومبیل پیاده شد ، ازپله‌ها بالا رفت وپس‌از آنکه برای چندنفر از کارمندان سفارتخانه سری تکان داد به‌اطاق سفیررفت. جناب سفیر از پشت میزش بلند شد و با خوشروئی با او سلام و علیك کرد .

درواقع ریکاردو آمده بودکه برای یك‌هفته از عالیجناب خداحافظی‌کند . عالیجناب هم قبلا میدانست که ریکاردو بعلت زخم معده ناراحت است وخیال دارد یك هفته در بیمارستان بستری شود . این‌بودکه باگرمی زیادتری بااو گفتگوکرد وقول دادکه درغیاب اوشخصاً به‌امور رسیدگی خواهدکرد وخیال آقای کاردار میتواند کاملا آسوده باشد .

ریکاردو از اطاق سفیرکبیر بیرون آمد و سپس به‌منشی خود دستوراتی داد واز سفارتخانه خارج شد . ووقتی این‌بار به‌اتومبیل براق وخوش‌قد و بالای خود سوار شد درروشن کردن رادیو تردیدی بخود راه‌نداد . درطول راه هوای بهاری که از کنار شیشه به سرو گوشش میخورد آهنگ موسیقی را برای او دلچسب‌تر میکرد .

ساعت تقریباً ده‌ونیم بودکه آقای مارتن به‌بیمارستان **پرنیان** ، واقع درخیابان سفارت فرانسه ، رسید . به‌اطاق رئیس بیمارستان رفت وبا زبان فرانسه بااو به‌گفتگو پرداخت . ریکاردو

جز اسپانیائی و فرانسه بچندزبان دیگری آشنا بود ؛ والبته چند کلمه‌ای هم فارسی میدانست ، ازقبیل سلام ، خداحافظ ،متشکرم، آب ، عرق وامثال آن . آقای کاردار که قبلا اطاقی رزرو کرده بود ؛ چون بارئیس بیمارستان مختصر آشنائی داشت خیالش راحت‌تربود وکمتر احساس غربت میکرد .

ساعت یازده صبح ریکاردو لباسش رادرآورد و جامهٔ سفید وبلند بیماران راپوشید وبه‌رختخواب رفت .



موقعی‌که درساعت شش بعداز ظهر ریکاردو از خواب بیدار شد ، احساس تشنگی کرد . حوصله نکرد دستش را دراز کند و برای خودش ازشیشه‌ای که روی میز بغل دستش قرارداشت آب بریزد . دکمهٔ زنگ راکه زیر متکایش بود فشار داد . یك‌دقیقه بعد پرستاری به‌اطاق آمد . آقای مارتن درهمان لحظهٔ ورود پرستار تصدیق کردکه واقعاً دختر بسیار زیبائی است . واین قضیه برای او کمی عجیب مینمود . چون اوپیش ازآن نیز دوبار برای عیادت دوستان خود به‌دو بیمارستان دیگردرتهران رفته بود . وآنچه بعنوان پرستار دیده بود جززنان چاق وبدقیافه یا دختران خشکیده و سوخته نبودند . و ریکاردو بفکرش رسیده بود که این وضع از لحاظ پزشکی بهیچ‌وجه به‌نفع بیماران نیست . امااین‌بار پرستاری رامیدیدکه دیدنش از مرفین هم مسکن‌تر بود ویابه تعبیری محرکتر خوشبختانه این پرستار علاوه برصورت واندام زیبا زبان فرانسه را هم‌کمی میدانست ؛ وریکاردو در گفتگو بااو دچار مشکلی نشد . چندکلمه‌ای بااو حرف زد وآب خواست . پرستار جلوآمد وبرایش آب ریخت . واقعاً که چه‌اندامی وچه حرکات دل‌انگیزی ! باچنان لبخند وناز ونوسانی شیشه را درلیوان سرازیرکرد که گوئی ساقی پریروی خیام است که ازابریق می‌میفشاند . لرزش مطبوعی سراسر بدن ریکاردو رافرا گرفته . جرعه‌ای از آن آب متبرك نوشید وبه چشمهای پرستار نگاه‌کرد . دخترك کمی سرخ شد ، ولی نگاه اورا بانگاهی پاسخ دادکه نسل عاشقان راتابه‌امروز امیدوار نگهداشته . « موافقم ولی عجله مکن ». معنی نگاه دخترك همین بود . ریکاردو برای چند لحظه به‌این مژده وصل اندیشید . اما حقیقت این است که ریکاردو دلش را درجای دیگری به‌گرو گذاشته بود . عاشق بود ؛ آن‌هم عاشقی ناشکیبا وپاك‌باخته . گرچه دربعضی از مردان این استعداد هست‌که درآن واحد عاشق چندزن باشند ـ و آقای مارتن ازاین موهبت بهرهٔ فراوانی داشت ـ اما این‌بار او چنان دل ازکف داده بودکه درراه رسیدن به‌دلدار حاضر بود همه‌چیز رافدا

کند ، حتی زنان زیبارا . به‌همین جهت همین‌که بیاد عشق بزرگ خود افتاد ، ازنگاه عاشقانه‌ای‌که به‌دختر پرستار افکنده بود سخت شرمگین شد . دنباله صحبت را نگرفت و دخترك بیرون رفت .

مدتی از ساعت شش گذشته بود ، واو انتظار معشوقه‌اش را میکشید . چون «او» هم ازماجرای زخم معدهٔ ریکاردو باخبر بود و قرار بود ساعت پنج‌ونیم به‌بیمارستان بیاید . واقعاً‌که شکنجه‌ای دردناکتر از به‌انتظار معشوقه نشستن اختراع نشده است . و ریکاردو ، به‌عنوان یك‌عاشق حرفه‌ای ، این‌نکته را خوب میدانست. ولی نمیتوانست خودش راآرام‌کند :

اما سرانجام ضربه‌ای بدرخوردو«او»به‌درون آمد . ریکاردو بی‌اختیار روی تخت نیم‌خیز شد :

ـ نسرین !

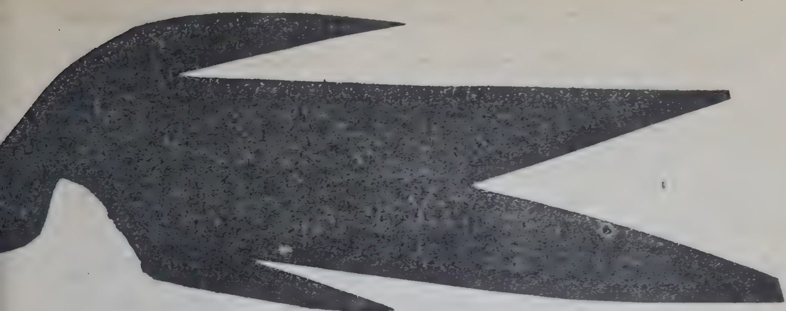
ـ آه ریکاردو !

باید اعتراف کنیم‌که هنرطبیعت ، وحسن انتخاب آقای مارتن ، دراین مورد درحدکمال بود . نسرین ، معشوقهٔ تهرانی ریکاردو ، دختری بوددر حد اعلای زیبائی ؛ باچشمهائی میشی‌که وقتی چشمی بآن دوخته شد دیگر مژه‌ها ازحرکت بازمیایستند . صورتی کشیده ، مهتابی ، بالبهائی‌که هنوز هیچ شاعری موفق به‌وصف آن نشده‌است . وموئی صاف بارنگ قهوه‌ای روشن ، و اندامی ظریف ولغزان که پوشاندنش هم لطفی داشت و هم‌جنایتی بود . نسرین دسته‌گل میخك سرخ را روی میزگذاشت و بسوی ریکاردو رفت . ریکاردو صورت دخترك را میان دست‌هایش‌گرفت و لحظه‌ای بعد به‌آرامی لبانش را بوسید . مدتی بی‌آنکه چیزی بگویند به‌چشمهای یکدیگر نگاه کردند . آنگاه نسرین باهیجانی‌که سینهٔ دل‌انگیزش را میلرزاند به‌فرانسه گفت :

ـ« ریکاردو ! عزیزم ! دیگر برای ازدواج ما مشکلی درمیان نیست . مدتی است هیجده سالم تمام شده ومجبور نیستم از پدر ومادرم اطاعت‌کنم . من دیگر مسلمان نیستم و آخرین تشریفات این‌کار هم امروز صبح توسط اسقف کلیسای کاتولیك تمام شد . بتو چیزی نگفته بودم ، چون دوست داشتم این خبر برایت غیر منتظره باشد .»

مرد عاشق چون صاعقه‌زدگان درجای خود خشك شد . آخر آقای مارتن هم دیگر وضع سابق را نداشت ؛ ودر ساعت دوازده همان‌روز آخرین رشتهٔ پیوندش بامسیحیت ، بوسیلهٔ‌چاقوی جراحی ، بریده شده‌بود .

پایان



مرگ شمشیرخوا



نوشته: الکساندر روسا
ترجمه: عبداله توکل

در امتداد جاده های پرگرد و خاك . گاری سرپوسیده با دو چرخ لرزان خود . بسختی از دهکده‌ای به دهکده‌ای پیش می رفت.

اسب خاکستری رنگ و درشتی که دنده هایش برآمده بود و همیشه از چشمهایش آب فرو می ریخت با ساز و برگی که هزاران وصله و پینه خورده بود ، زار و ناتوان ، این گاری را کشان کشان می برد .

این گاری متعلق به **میخائیل گرلاس** ، شعبده باز دوره‌گرد بود که حقه هایش دهاتیها رابوجد و سرور میآورد .

همینکه سرو کله‌اش در کوچه های دهکده‌ای پیدا می‌شد . خبر ورودش با سرعت همه جا پخش می گشت و همهٔ بچه ها ، یك باره ، برای دیدن «**گرلاس ، شمشیرخوار**» و افتادن بدنبال گاری دوچرخه‌ای او ، هجوم می آوردند و فریادکنان ، او را تا مسافرخانهٔ وسط دهکده بدرقه می کردند .

میخائیل گرلاس ، این مرد بلند قد و چهارشانه که پشتش کمی خم شده بود و صورتش پرچین و چروك شده بود ، از زیر روپوش گاری بیرون می آمد . با کمرویی کلاهش را از سر برمی داشت و به

بچه ها سلام و تعظیم می کرد . وبچه ها که از فرط شادی از خود بیخود شده بودند ، بیکزبان جواب میدادند : «به دهکدهٔ ما خوش آمدی ... **گرلاس** ... زودباش . . . شمشیرهایت را بما نشان بده، ! ما می خواهیم شمشیر هایت را ببینیم !...» مرد با ملایمت لبخند میزد و استادانه توی آنها می لولید و برای آنکه مبادا تنه شان بزنند ، مراقبت می نمود و از صندوقچه گاریش مقداری برای اسب خود علف در می آورد و آنوقت چشمهای برآمده و سبز مایل بآبی‌حیوان را نوازش میداد .

دراین اثناء مردم دسته دسته می آمدند . تمام اهل دهکده بآنجا می شتافتند . گرلاس تردستیهای خود را درمقابل این مردم‌که تشنهٔ چنین نمایشی بودند ، شروع می‌کرد .

روی صندلی نیمه شکسته‌ای که بمنزله صحنهٔ نمایشش بود، می ایستاد ،مقدار زیادی شیشه بلع می کرد ، از دماغش نوار های رنگارنگ ، حلقه و انگشتری ، تخم مرغ ، سکه های پنجشاهی بیرون می آورد یا اینکه با آن عصای جادوی خود و کفتر سفید از کلاه‌کهنه و مچاله شده‌اش پرواز می داد .

دهاتیها که از شدت خوشی دیوانه شده بودند ، با تمام قوای خودشان برای او دست می‌زدند و بشدت فریاد می‌کشیدند : **آفرین، گرلاس !... به به ! به به ! گرلاس ! . . . مرحبا ! . . مرحبا ! . . زنده‌باد گرلاس !»**

نمایش همیشه با همان برنامه‌ای که داشت ، تمام می شد : **گرلاس** سه شمشیر را قورت می داد . و بلع این سه شمشیر که اساس برنامهٔ او بود . همیشه در تماشائیان اثری نیکو می بخشید .

همینکه می خواست شمشیر هائی را که تیغهٔ صیقل دیده‌آنها در نور خورشید برق می زد ، از کمر خود بیرون بکشد ، دقت و توجه مردم چند برابر می شد وجماعت افسونزده به هریك‌ازحركات او خیره می شدند . **گرلاس** ، ابتداء شمشیر ها را در هوا بگردش‌در می آورد و شمشیر ها بالای سر جمعیتی که به تماشا آمده بودند ، چکاچاك عجیبی براه می‌انداخت . و پس از آن ، شمشیر ها را بلع می کرد ... و چون شمشیرِ سومی در دهان او که مثل تغار باز شده بود ، جا می گرفت ، **گرلاس** کمی خم می شد و بازو های خود راکنار می برد و تصویر صلیب خمیده‌ای را که نزدیك به افتادن است ، در نظر ها مجسم می ساخت . و چند دقیقه‌ای بهمین ترتیب در هوا مصلوب می ماند .

در آخر نمایش ، هریك از دهاتیها برحسب سخاوت و کرم خود پول خردی توی کلاه جادوی او می‌ریختند ....

سابقاً زندگی **گرلاس** غیر از این بود ... اودرحدود ده ودوازده سال پیش ، می توانست با معروفترین شعبده بازان دنیا رقابت کند. مدیران نمایش و سرپرستان بزرگترین سیرکها و موزیکالهای اروپا، پیشنهاد های افسانه آمیزی باو می دادند . اعلانهای بسیار بزرگی با عکس های بی اندازه بزرگ او دیوار های پایتختها را می پوشانید. و این هنرمند ناز پرورده و محبوب که طبعی مثل برهنه‌خوشحالان داشت هرگز به فکر پیری نمی افتاد . اما سالها یکی پس از دیگری گذشت و اورا زیر سنگینی و فشارخود خردکرد و جوانی‌وتندرستی را از کف او ربود . و روزی از روز ها **گرلاس** خودش را یکه و تنهاو پیر و بیچیز دید ... نوار ها و کفتر هایش دیگر هیچکسی را به‌تعجب نمی انداخت . سه شمشیری که او تا قبضه در تن خود فرو می‌برد، برای مردم لطیف طبع خارجه تنفر ببار می آورد . ناچار به مملکت خودش باز گشت .

قصبه ها و دهکده ها با شور واشتیاق ازوی استقبال کردند... **گرلاس** روز های افتخار دیرینه را باز یافت . اما این دفعه افتخار آسان و بیمزه‌ای بود و برای او چندان درآمدی فراهم نمی کرد . نمایشهای خود را در هوای آزاد و بی اعلان در کنار اسب پیر وگاری روپوشدار خود انجام می داد . و همهٔ این چیز ها را برای لقمه نانی صورت می داد .....

چند روز پیش ، در دهکده‌ای توقف کرده بود . اول باری‌بود که به اینجا می آمد ... دهاتیهای محل دسته دسته به تماشای نمایش رفتند . داستانهایی دربارهٔ او شنیده بودند و برای دیدنش هجوم آوردند .... **گرلاس** ، روی صندلی خود رفت و درآن‌اثناء که به جماعت مسلط بود تردستیهای خود را شروع کرد .... سر حال بود . خیال می کرد که هرگز - از روزی که در بیرون شهرها نمایش داده بود چنین شور و شوقی را برپا نکرده بود .

این چیز ها ، روز های افتخار و شهرتی را که در سیرکهای بزرگ **غرب** دیده بود ، بیادش می آورد . و پس از چند لحظه‌ای دیگر جز تردستیهای خود ، همه چیز را فراموش کرد .

دهاتیها پشت سرهم کف می زدند و با حرارت فریاد می کشیدند : «آفرین **گرلاس** !... آفرین **گرلاس** !»

و وقتی که شعبده باز سه شمشیر خود را در نور خورشید چرخ داد و برق شمشیر ها چشمها را خیره ساخت ، شورواشتیاق جماعت از حد گذشت . شمشیر ها یکی پس از دیگری در دهان او ناپدید شد .

کف زدنهای مردم صد چندان گشت .



ناگاه فریاد خشنی که صدا های دیگر را درخود فرو برد از بالای سر تماشائیان طنین انداخت :

ـ همهٔ این کار ها کلاهبرداری است !... این مرد حقه باز است !.. شمشیر هایش الکی است ... اگر مرد است ، کمی سر نیزهٔ مرا قورت بدهد !

یکی دیگر گفت :

ـ بله ... درست است .... بیا سرنیزهٔ سرکار را قورت بده ...مگر نمی بینید که پولهای ما را از دستمان می‌گیرد ؟.. مارا مسخره می کند !...

ناگهان صد ها نفر از دهاتیها فریادکشیدند و گفتهٔ او را تایید کردند . استوار ژاندارمری ، با تکبر و تفرعن ، صف جماعت را شکافت و جلو شعبده باز که روی صندلی خود ایستاده بود ، قرار گرفت .

ـ **میخائیل گرلاس** ...همین که گفتم !... اگر میخواهی که مردم حقه های ترا باور کنند ، بجای این سیخهای آهنین بیا سرنیزه مرا قورت بده !... من در «هفته بازار» های خودمان صد ها حقه باز مثل تو دیده‌ام ... پولهای ما را درمقابل هیچ از دستمان می گرفتند .... از این گذشته ... مواظب باش ... زیرا که دراینجا من نمایندهٔ دولت هستم ... و بتو اجازه نخواهم داد که مردم ده ما را گول بزنی .

ـ درست است ، این **گرلاس** ما را گول می زند .... خجالت نمی کشی !... کلاهبردار کثیف !...

جماعت با قیافه های تهدید آمیزی ، هیاهو براه انداختند و دایره را در اطراف **گرلا** تنگتر کردند . شعبده باز که مات و مبهوت مانده بود ، از بالای سر مردم به چپ و راست نظر انداخت . هرگز چنین حادثه‌ای پیش نیامده بود . برای‌چه مسخره‌اش می‌کردند؟... از بین مردمی‌که باوتهمت می‌زدند ،کدام یکی قادر بودکه سه شمشیر اورا قورت بدهد ؟ آیا این استوار امنیه قادر بود که این کار ها را بکند ؟ البته‌که قادر نبود . بفکر افتاد که شمشیر های خود را به آنها نشان بدهد ... تا با دستهای خودشان آنها را لمس کنند ... و اگر یکنفر پیدا بشود که آنها را قورت بدهد ، آنوقت او بشکست خودش گردن بگذارد ...

اسب خاکستری رنگش ، در کنار او ، گوشهایش را تیز کرد . این حیوان هم از این ماجرا سر در نمی آورد .

بالاخر ، شعبده باز که هرسه شمشیر را در دست راستش گرفته بود ، دستهایش را بلند کرد و به جماعت گفت :

ـ این شمشیر های من است . بیائید خودتان بگیرید و نگاه کنید ... چهل سال است که من اینها را قورت می دهم ... هرگز در عمر خود دغلکار نبوده‌ام !.. من مرد شریفی هستم ...
و آنوقت شمشیر ها را بطرف جماعت دراز کرد . اماهیچکس به این حرفها گوش نداد . هیچکس به شمشیر های او که بیهوده ، بالای سرها بحرکت درآورده بود ، دست نزد .
ژاندارم گفت :
ـ من به این شمشیر های تو می خندم ... اگر می‌خواهی حرفهایت را باور کنند ، بیا سرنیزهٔ مرا قورت بده !
هیاهوی جمعیت دوباره بلند شد .
ـ درست است !... درست‌است !... بگیر ، سرنیزهٔ‌سرکار را قورت بده !.. تو حقه بازی می‌کنی و پولهای ما را می دزدی !..
شعبده باز دید که هستیش درمعرض نابودی است و شهرت دیرینه‌اش تا ابد لکه دار می شود . افسرده و رنگ باخته ، شمشیر هائی را که تا آنروز برای‌مبهوت ساختن‌مردم بکار برده بود ، بکمرش بست و بادستی لرزان سرنیزهٔ ژاندارم را گرفت . این سرنیزه در مقابل فروغ خورشید برق نمی زد . چرب بود... گرلاس برای‌اینکه روغن آن را پاك کند ، به آستین خود کشید .
ژاندارم با قیافهٔ شکاکی لبخند زد .
جمعیت با سوء ظن و عدم اعتماد منتظر بود .
شعبده باز لحظه‌ای روی صندلی خود تلوتلو خورد . سرنیزه را میان شست و انگشت ابهام خود گرفت و کم‌کم در دهان خودفرو برد . پس از اینکه نصف آن را فروداد ، بتندی بیرون کشید . دوباره آن را بآستین خود پاك کرد و باز هم شروع کرد . این دفعه تمام سرنیزه را فروداد ... دیگر جز قبضهٔ آن و منگولهٔ درشت و زرد رنگی که روی چانه شعبده باز بنوسان درآمده بود ، چیزی دیده نمی شد . **گرلاس** بازو هایش را بشکل صلیب‌کنار برد . مثل پرنده‌ای زخم خورده که قصد پرواز کردن داشته باشد ، لرزید .
کف زدنهای دیوانه وار آغاز شد . دهاتیها که از شدت شورو شوق دیوانه شده بودند ، فریاد کشیدند :
« آفرین ، گرلاس !.. زنده باد گرلاس !...»
گرلاس با حرکت نومیدانه‌ای قبضه سرنیزه را گرفت وکشید. اما در همان اثناء که سلاح بیرون آمد ، موجی از خون از گلوی او بیرون جست .
می خواست حرف بزند ... اماتلوتلو خورد و درکنارسرنیزه ژاندارم و صحنه‌ای که باندازهٔ یك صندلی بود ، نقش زمین شد .



نوشته کارولینا ماریا دژزوس

ترجمه کریم کشاورز نقاشیها: سیرو د نرو.

۳

۱۷ مه ــ وقتی برخاستم خیلی کوفته و کسل بودم . میل داشتم بمیرم . حالا که سهم فقیران دراین جهان اینگونه ناچیز است ــ فایدهٔ زندگی چیست؟ آیا فقیران دیگر کشورها هم مانند بینوایان برزیل در رنجند ؟ بقــــدری ناراضی بودم که بیجهت به پسرم ژوزه کارلوس بد و بیراه گفتم .

... یك ماشین باری وارد اینجا ــ فاولا ــ شده . راننده وکومکش قوطیهای کنسرو را از ماشین بیرون میانداختند . سوسیس کنسرو شده بود . بخود گفتم . این تاجرهای حریص اینجوریند . منتظر میمانند که قیمتها بالا برود و بیشتر سود ببرند . بعد که دیدند اجناسشان گندیده و فاسد شده کالاهای خودشانرا برای کلاغها و بدبختهای ساکن فاولا میریزند .

نزاع و دعوائی درکار نیست . راستی نزدیك است که زندگی یکنواخت و کسل‌کننده شود . دیدم بچه‌ها در قوطیهای سوسیس را باز کرده خوشحال فریاد برآوردند .

ــ مام ، چه خوب است !

خانم آلیس قدری بمن داد بچشم . ولی فاسد شده بود .

۱۸ مه ــ ... در فاولا شایعات در ظرف یکدقیقه منتشر میشود . هم‌اکنون شایع شده است که خانم ماریا ــ ژوزه مرده است . چند نفر رفتند او را ببینند . برادر روحانی سن‌ونسان که معالجه‌اش میکرد آنجا بود . هر روز یکشنبه بعیادتش میآمد . از وضع ساکنان فاولا نفرت ندارد . با مهربانی بامور بینوایان فاولا رسیدگی میکند . در واقع آن سازمان‌خدمات‌اجتماعی کذائی می‌بایست این وظیفه را انجام دهد . ولی او انجام میدهد .

.... تابوت را آوردند . برنگ بنفش بود . رنگ تلخی ــ رنگ‌قلبهای ساکنان فاولا .

خانم ماریا مؤمن بود و میگفت که‌مومنان پیش از مرگ بآسمان صعود میکنند . ساعت سه بعدازظهر دفنش میکنند . مؤمنان و معتقدان بدین سرودی مذهبی میخوانند . صدایشان درست است. خارج نمیخوانند . درنظرم چنین مجسم شد که فرشتگان میسرایند . هیچکس مست نبود . شاید باحترام آنمرحومه عرق نخورده‌اند . ولی بنظرم بیشتر بسبب بی‌پولی است

کالسکه‌ای که جسم بیجان خانم ماریا ــ ژوزه را به خانه‌حقیقی‌اش یعنی گور منتقل خواهد کرد سررسید . خانم ماریا ــ ژوزه زن نیکی بود . میگویند زندگان باید مردگان را عفو کنند . زیرا که همهٔ ما نقاط ضعفی داریم . نعش‌کش وارد شد . همه منتظر خروج عزادارانند .

دیگر نمینویسم . میروم لباسهائی را که دیروز صابون زده‌ام آب بکشم . تماشای مراسم تدفین را دوست نمیدارم .

۱۹ مه ــ ساعت پنج بستر را ترك کردم . گنجشك‌ها نغمه‌سحری

خود را آغاز کرده‌اند . بنظرم پرندگان باید از ما خوشبخت‌تر باشند . شاید میان ایشان دوستی و برابری حکمفرما باشد . (...) عالم پرندگان باید بهتر از ساکنان **فاولا** باشد . اینها به بستر میروند ولی نمیخوابند چونکه با شکم خالی میخوابند .

... آقای **ژوسلینو** چیز خوبی که دارد صداش است . آدم خیال میکند **سابیا** (۱) چهچه میزند . صدایش مطبوع است . اکنون **سابیا** در قفس طلائی که **کاتت** (۲) نام دارد آشیان کرده است . **سابیا** ، **مواظب باش قفس را ول نکنی چونکه گربه‌ها ، وقتی گرسنه‌اند محو تماشای پرندگان قفس میشوند . ساکنان فاولا بمنزلهٔ گربه‌های تاریخند . گرسنه‌اند.**

.... افکارم باینجا رسیده بود که صدای نانوا بگوشم رسید.

ـ نانک‌های لذید را بخرید . موقع قهوه‌خوردن است !

مگر این مرد نمیداند که در فاولا اقلیت ناچیزی قهوه صرف میکند ؟ مردم **فاولا** فقط وقتی غذائی میخورند که گیرشان بیاید . تمام خانواده‌های **فاولا** دارای کودکان فراوانند . اینجا زنی اسپانیائی بنام خانم **ماریا پوئرتا** زندگی میکرد . زمینی خرید و مدت مدیدی پس‌انداز کرد تا خانه‌ای ساخت . وقتی که ساختمان خانه تمام شد دید بچه‌هایش ـ هشت بچه دارد ـ دچار بیماریهای ریه شده‌اند .

.... اشخاصی میآمدند و ما را میدیدند و میگفتند :

ـ وضع فلاکت‌باریست ! آدم باید واقعاً خوك باشد و بکثافت خو گرفته باشد تا در چنین جائی زندگی کند . اینجا آغل خوکان **سائوپولواست.**

... کم‌کم علاقه بزندگی را از دست میدهم . **یواش یواش دارم عاصی میشوم . و عصیان من بحق است .**

.... کف اطاق را شستم زیرا که منتظر یکی از وکلای آینده هستم و میخواهد، بنفعش سخنرانیهائی ایراد کنم . گفته است که میخواهد با وضع **فاولا** آشنا شود و اگر انتخاب شود **فاولا** را نابود خواهد کرد .

.... محو تماشای آسمان نیلی بودم . و اندك اندك درك کردم که برزیل عزیزم را می‌پرستم . نگاهم متوجه بیشه‌ای گشت که در آغاز خیابان **پدروویسانت** است . برگها تکان میخورد . اندیشیدم که این برگها دارند بخاطر محبتی که بمیهنم ابراز داشته‌ام کف میزنند و تحسینم میکنند . (...)

چرخ دستی رابرداشتم و پی کاغذ جمع کردن رفتم . **ورا** تبسم می‌کرد . من بنوشتهٔ **کازیمیرو ـ د ـ آبرو اندیشیدم که میگوید : « بچه، بخند. زندگی زیباست .** » شاید در آن دوران زندگی زیبا بود . زیرا آنچه با دوران ما جور درمیآید این است که : « **بچه گریه کن . زندگی تلخ است** ».

.... بقدری گرفتارم که هنوز بتماشای باغهای شهر نرفته‌ام . **حالا** موسم گلهای سفید است ، سفید رنگی است که بیشتر از دیگر رنگها دیده میشود . ماه مریم است و نمازخانه ها باید بگلهای ساده تزئین شود . باید خدا یا طبیعت را شکر کنیم که ستاره‌ها را برای زینت آسمان و گلها را برای زینت مرغزارها و صحراها و جنگلها را بما عطا کرده است .

درخیابان « کروزیرودسول» به خانمی برخوردیم که کفشهای آبی و

---

(۱) سابیا پرنده‌ایست مخصوص برزیل که صدای بسیار دلنشین دارد

(۲) قصر رئیس جمهوری در ریودژانیرو

کیفی سفید داشت . **ورا** بمن گفت :

ــ مــامــان ، نگاه کن ! چه خانم قشنگی ! با اتوموبیل خــودم میبرمش .

چون دخترم **ورا اونیس** میگوید که بزودی ماشینی میخرد تا فقط آدمهای خوشگل را سوار کند . خاتمه تبسمی کرد و **ورا** چنین گفت :

ــ خانم چه خوشبو است !

دخترم بلد است چه‌جور دل بدست آورد ! آن زن کیفش را گشود و بیست **کروزیرو** به **ورا** داد .

.... اینجا ، در **فاولا** تقریباً همه با سخت‌ترین مشکلات دست به گریبان‌اند و مبارزه میکنند . ولی من تنها کسی هستم که میتوانم این رنجها را بیان کنم . و امیدواریم این است که برای دیگران مفید واقع شوم . خیلی‌ها از توی آشغالدانی کفش کهنه را برمیدارند و میپوشند . ولی این کفشها بقدری فرسوده است که حتی یك هفته هم دوام نمیکنند . سابقاً ، یعنی از سال ۱۹۵۰ تا سال ۱۹۵۶ ساکنان **فاولا** میخواندند ، میرقصیدند ، مجالس رقص **باتوکادا** تشکیل میدادند . از سال ۱۹۵۷ و ۱۹۵۸ زنــدگی روز بروز بدتر وکشنده‌تر شد . دیگر کسی برای خرید عرق **پینگا** پول ندارد از **باتوکادها** هم خبری نیست .

چند روز پیش سربازی را دیدم . از من پرسید :

ــ هنوز هم در **فاولا** زندگی میکنید ؟

ــ بلی . مگر چه بود ؟

ــ چون در این اواخر کشیك انتظامی رادیو را بحال خــود گذاشته‌اید و دیگر مراجعه نمی‌کنید .

گفتم :

ــ چون مردم پول ندارند عرق **پینگا** بنوشند .

... **ژوآئو و ورا** را خواباندم و پی یافتن **ژوزه‌کارلوس** رفتم . پیدایش نکردم . به چند جا تلفن زدم . آخر تلفن که همیشه همه دردی را دوا نمیکند . سوار تراموای شدم و بآنجا رفتم . سرما را حس نمیکردم . مثل اینکه خونم چهل درجه حرارت داشت . رفتم و با پلیس زنان صحبت کردم و بمن اطلاع دادند که **ژوزه کارلوس** در خیابان **آسدروبال ناسیمنتو** است (۱) . باری از دوشم برداشته شد ! آدم باید مادر باشد تا آنرا درك کند . (...) بطرف خیابان **آسدروبال‌ناسمنتو** رفتم . شب نمیتوانم راه بروم . فراوانی روشنائی خیره و گمراهم میکند . مجبورم از دیگران راهنمائی طلب کنم . شب را فقط برای این دوست میدارم که بتماشای ستارگان که چشمك میزنند مشغول شوم و بخوانم و بنویسم . در شب خاموشی هم بیشتر است .

بخیابان **سدروبال‌ناسیمنتو** رسیدم . قراول معطلم کرد . به بچه‌ها نگاه میکردم . بعضیها گریه میکردند ، برخی متغیر و خشمناك بودند چون قانون بایشان اجازه نمیداد هرچه دلشان بخواهد بکنند . **ژوزه‌کارلوس** هم

(۱) دراین خیابان محل بنگاه خدمات اجتماعی است که نه تنها بامور اطفال مجرم بلکه بطور عموم بامور کودکان می‌پردازد (حمایت از ... و بچه‌های سر راهی ومادران غرب و غیره)

آنجا بود . گریه میکرد . وقتی صدای مرا شنید خوشحال شد . بمن نگاه کرد . تا آنروز کسی با آنهمه رافت و مهربانی بمن نگاه نکرده بود .

.... ساعت هشت و نیم به **فاولا** برگشتم و باز گرفتار استشمام بوی گل‌رس فاسد و مدفوع شدم . وقتی که توی شهر گردش میکنم مثل اینکه درسالونی باشم با جلچراغهای کریستال و قالیهای مخملی و بالشچه‌های اطلسی. ولی وقتیکه در **فاولا** هستم مثل اینکه یك چیز بیکاره‌ای باشم ــ که جــز برای آشغالدونی بکار هیچچیز نخورد .

۳۰ مهــ وقتی بستر را ترك گفتم داشت روشن میشد . **ورا** بیدار شد و آوازی زمزمه کرد . و مرا هم بخواندن دعوت کرد . همه آوازخوانی کردیم ، **ژائو** و **ژوزه‌کارلوس** هم .

هنگام سپیده‌دم نم‌نم میبارید.. حالا خورشید برآمده . ولی حرارتش بما آزار نمیرساند . گاهی خورشید مسلط میشود وگاهی باران . گــاهی هم باد . حالا سرما حکمفرماست . یقین میان اینها رقابتی وجود ندارد . هریك بنوبه خویش :

... پنجره‌رابازکردم و زنانی را دیدم که بسرعت میگذشتند و لباسهای خیس و مندرس بتن داشتند . بزودی بجای این پالتوهائی که برسم صدقه بایشان عطا شده و از مدتی پیش می‌بایست بموزه‌ای داده میشد ــ لباسهای ژندهٔ دیگری بتن خواهندکرد که هدیهٔ سیاستمداران است . من هم از آن هدیه‌ها سهمی خواهم داشت . زیرا که من نیز از ساکنان **فاولا** هستم . جزو واخورده‌ها هستم . توی آشغالدونی هستم و هرچه توی آشغالدونی‌باشد یا میسوزانندش و یا توی کثافات میریزند .

.... زنانی که عبور میکنند و می‌بینم ، به کلیسا ، پی نان برای بچه‌هایشان میروند . چون **لوئیز** پدر روحانی بآنها نان میدهدولی‌شوهرهایشان توی خانه زیر لحاف میمانند . بعضیها بسبب اینکه کار پیدا نمیکنند و برخی هم بعلت اینکه بیمارند . عده‌ای دیگر هم بعد از نوشیدن مشروب زیاد خوابیده‌اند .

.... من غصهٔ شوهرهای ایشانرا نمیخورم . اگر مجالس رقصی ترتیب دهند در آن شرکت نمیکنم ــ زیرا که رقصیدن را دوست نمیدارم . فقط گاه و بیگاه در زدوخوردهائی که حدس میزنم منجر بجنایتی شود مداخله میکنم . نمیدانم این دلزدگی و سرخوردگی از همه کس و همه چیز ازکجا برایم پیدا شده : به مردان و زنان نگاهی سخت و سرد میکنم . لبخند و سخنان شیرین و خوش را برای کودکان ذخیره میکنم .

جوانکی بنام **ژولیائو** هست که گاهی پدرش را کتك میزند . با دیوانگی و لذت عجیبی میزندش ! گمان میکند که شکست ناپذیر است . با بشاشت تمام چنان میکوبدش گوئی طبلی را مینوازد . پدرش میخواست که پسر درس بخواند و وکیل دعاوی بشود . (...) وقتی که میآیند**ژولیائو** را بازداشت کنند ، پدرش با چشمان پر از اشك دنبالش میکند . **ژولیائو** شخصی عاصی است ولی دلیلی برای عصیان او وجود ندارد . اینها احتیاجی ندارند که در **فاولا** مسکن کنند . خانه‌ای روی تپه **ویلاماریا** دارند .

.... گاهی خانواده‌هائی باتمام عمله واکره به **فاولا** پناه میآورند و در آنجا مستقر میشوند . اوایل امر بچه‌هایشان تربیت شده و مهربانند . چند روز

که گذشت بزبان لاتهای محل صحبت میدارند و عامی و نفرت‌انگیز میشوند. الماس بودند و به سرب تبدیل می‌یابند. درست مثل اشیائیکه زینت سالون بوده و بعد توی آشغالدونی انداخته باشند.

... بنظر من دنیا بجای اینکه سیر تکاملی خود را تعقیب کند دارد به بدویت بازگشت میکند. کسی که از گرسنگی بی‌خبر است خواهد گفت:

ــ آدم باید دیوانه باشد که چنین چیزهائی بنویسد!

ولی کسی که گرسنه است خواهد گفت:

ــ کارولینا، حق باشماست. خواربار و مواد غذائی باید دردسترس همهٔ مردم باشد.

آدم وقتی طفلی را می‌بیند که بعداز غذای مختصر و ناقصی‌میپرسد: «باز هم هست؟» .... آنوقت وحشت میکند و جگرش کباب میشود. این کلمات «بازهم هست؟» همچنان در مغز مادر ــ که به دیك خالی نگاه میکند و نمیتواند «بازهم» غذا برای طفل بکشد ــ میرقصند.

... وقتیکه سیاستمداری در طی نطقهای خود میگوید که در کنار مردم ایستاده است و بمنظور بهبود وضع زندگی ما بسیاست پرداخته، وقتیکه از ما میخواهد باورای بدهیم و نوید میدهد که قیمت‌ها را تثبیت میکند ــ میداند که با طرح این مسائل دشوار در انتخابات فاتح خواهد شد. ولی همینکه انتخاب شد ملت را طلاق میدهد و برای مردم پشت چشم نازك میکند و غرور و تکبری از خود نشان میدهد که حساسیت ما را جریحه‌دار میسازد.

.... وقتیکه از کاخ یعنی شهر برگشتم دیدم بچه‌هایم توی زباله‌دانها، ماکارونی پیدا کرده‌اند. و چون خوردنی کم داشتیم مقداری ماکارونی را با لوبیا خشك پختم. پسرم ژوآئوــ ژوزه گفت:

ــ خوب، پس چطور شد؟ شما که بمن گفته بودید دیگر از آن چیزهای توی زباله‌دونی نمیخوریم.

اولین باری است که سر حرف خودم نمیایستم. جواب‌دادم:

ــ علتش این است که به کوبسچك اعتماد کردم.

ــ اعتماد کرده بودید ولی حالا دیگر اعتماد ندارید؟

ــ نه، پسرجان. دموکراسی دارد یواش یواش هولداران خود را از دست میدهد. در کشور ما همه چیز رو بضعف میرود. پولمان ضعیف است، دموکراسیمان ضعیف است و سیاستمداران زمامدارمان خیلی خیلی ضعیفند. و هرچه ضعیف است روزی میمیرد.

.... سیاستمداران میدانند که من شاعرم. و شاعر وقتی که دید ملتش در زیر بار ظلم کمر خم کرده از مرگ بیم ندارد.

۲۱ مه ــ شب وحشتناکی گذراندم. بخواب دیدم که توی یك خانهٔ مرفه و حسابی زندگی میکنم و یك حمام و یك مطبخ و یك دفتر و حتی یك اطاق مخصوص برای خدمتکار دارم. روز سالگرد تولددخترم‌ورا اونیس بود. میخواستم بروم و دیك کوچولوئی را که ازمدتها پیش خواسته است برایش بخرم. پشت میز نشستم که غذائی صرف کنم. سفره مثل گل یاس سفیدبود. بیفتك و نان و کره و سیب‌زمینی سرخ کرده و سالاد میخوردم. میخواستم یك بیفتك دیگر بردارم و بخورم که بیدار شدم. چه‌حقیقت تلخی! در شهر زندگی نمیکردم و در فاولا، توی کثافت و پهن، درساحل

رود تیت زندگی میکردم . و فقط نه کروزیرو پول بیشتر نداشتم . حتی یك حب قند هم درخانه نبود . دیروز بیرون رفته بودم و بچه‌ها اندك‌غذائی را که در خانه بود خورده بودند .

.... برای اداره کردن کشور باید زمامداران دارای استعداد و حس محبت بخلق بوده و مردم را دوست بدارند . کسانیکه بکشور ما حکومت میکنند توانگرانند که نمیدانند گرسنگی و درد و رنج و بینوائی چیست . اگر اکثریت عاصی شود اقلیت چه میتواند بکند ؟ من طرفدار فقیرم که‌حکم بازو را دارد . بازوئی که غذا بقدر کفاف باو نرسیده است . ما باید کشور را از چنگ این سیاستمداران محتکر نجات بدهیم .

دیروز از آن ماکارونی توی زباله‌دان خوردم و میترسیدم بمیرم . چون بیاد آوردم که در سال ۱۹۵۳ وقتیکه ـ در زینهو آهن پاره میفروختم ، جوانك سیاه‌پوست کوچولوی خیلی قشنگی آنجا بود . او هم آهن کهنه میفروخت . خیلی جوان بود و میگفت که پیرمردها باید کاغذ کهنه جمع کنند . او ، روزی که مشغول حمل کیسه‌هایم بودم در خیابان بوم‌ژاردیم درمحلی که زباله‌دان بزرگ مینامند توقف کردم . سیورها مقداری گوشت فاسد توی زباله‌ها انداخته بودند . جوانك کوچولوی سیاه‌پوست مشغول انتخاب تکه‌های گوشت بود و بمن گفت :

ـ کارولینا ، توهم بردار . میشه خورد .

بمن هم از آن گوشت داد . قبول کردم تا دل آزرده‌اش نکنم . بعد کوشیدم از خوردن آن گوشت منصرفش کنم و همچنین از خوردن نان خشکی که موشها جویده بودند . آتش روشن کرد که گوشت را کباب کند. بحدی گرسنه بود که منتظر نشد گوشت خوب کباب شود و همینکه یکخرده گرم شد در دهان گذاشت و بلعید . من رفتم و بخود گفتم : «بهتر است بخیال خود خطور ندهم که شاهد این صحنه بوده‌ام . چنین چیزی نمیتواند در کشور حاصلخیزی مثل میهن من حقیقت داشته باشد !» . باین بنگـاه «خدمات‌اجتماعی» که میگویند برای تعلیم وامانده‌هائی که نتوانسته‌اندکار وکسبی پیداکنند تاسیس شده ، ولی بزندگی فلاکت بارکسانیکه درحاشیه‌جامعه هستند بیعلاقه است ... آری بچنین «خدمات اجتماعی» عاصی شدم .

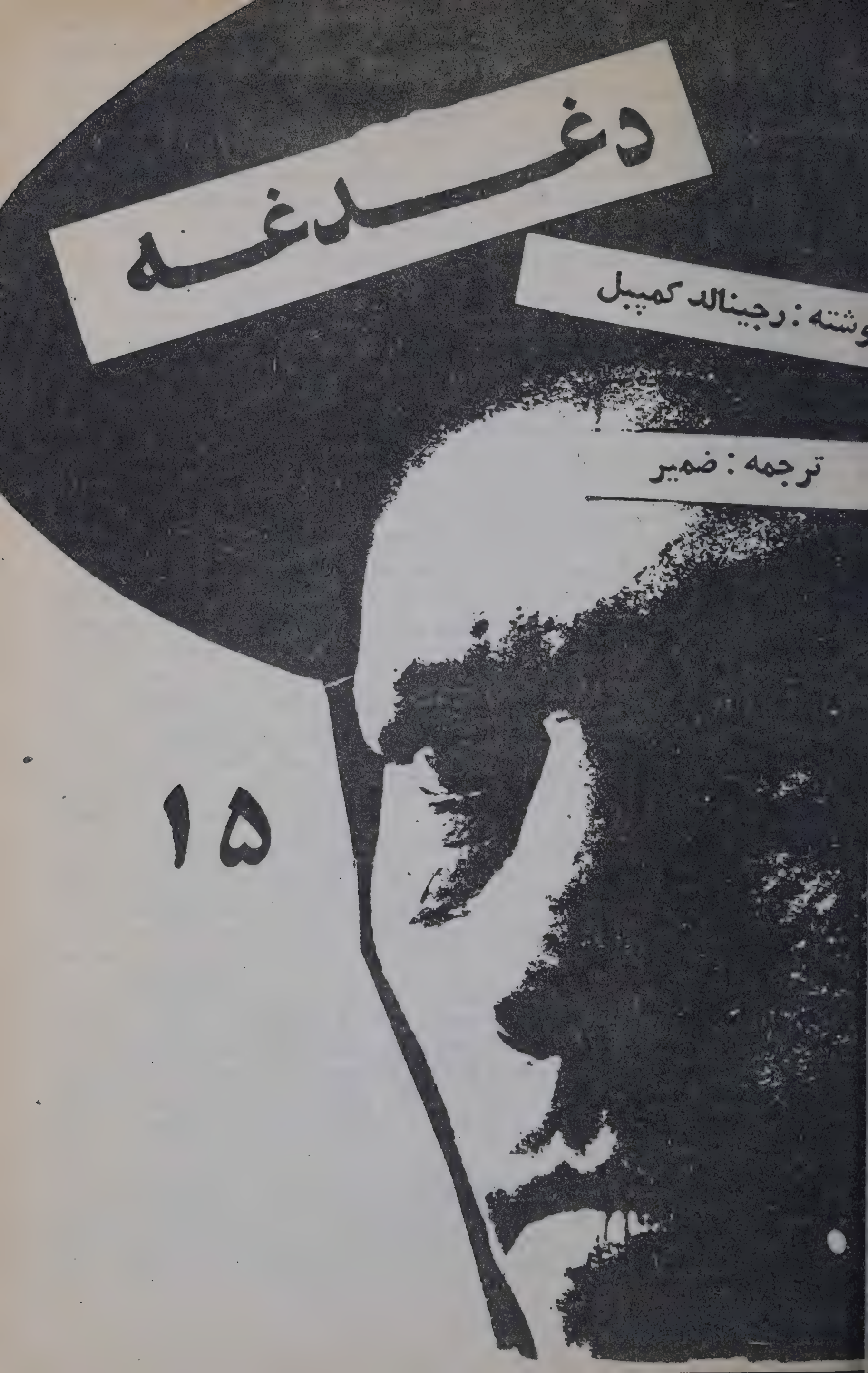
فردای آن‌روز جوانك سیاه پوست رامرده یافتند . چنان باد کرده بود گوئی لاستیك بود . انگشتهای پایش، از هم دورگشته مثل بادبزن شده‌بود. ورقه هویتی نداشت . زیر عنوان زه مجهول‌الهویه‌ای (۱) بخاك سپرده شد. کسی درپی دانستن‌نام او برنیامد . کسی که درحاشیه اجتماع زندگی کندبی‌نام ونشان است.

.... چهارسال یکبار سیاستمداران زمامدار تغییر میکنند ولی تاکنون راه حلی‌برای رفع‌گرسنگی و قحطی که‌در فاولا شعبه آن یعنی خانواده‌های کارگران حکمفرماست نیافته ونمی‌یابند .

(دنباله دارد)

---

(۱) «زه» مخفف «ژوزه» است و این خود نامی است بسیار متداول دربرزیل .


دغدغه
وشته: رجینالد کمپبل
ترجمه: ضمیر
۱۵

همچنانکه مچهایش را گاز می‌گرفت ، خیره خیره بروی من نگاه می‌کرد. رنگ پریدگی اش وحشتناك بود . زیر لب گفت :

ـ اوه ! خیال کردم که می‌خواهید مرا ...

این دفعه من جلوی دهن اورا گرفتم و ازتلفظ کلمه‌ای که ازشنیدنش وحشت داشتم جلوگیری کردم .

ـ من دقایق هول‌انگیزی می‌گذرانم ... هرلحظه از زندگیم جهنمی است ... شما نمی‌توانید پی‌ببرید ... درصدد کشف این چیزها نباشید ... اما شاید روزی بدانید ...

های های گریه نگذاشت که بقیه حرفهایم را بزنم . از آن زمانیکه این شبهای وحشتناك آغاز شده بود ، این اشکها نخستین اشکهائی بود که فرومی‌ریختم. دیگر گریه ها وناله‌ها وزاریهای جگر خراش قدرت نداشت که سوزان را رام کند. اما درغم وبدبختی بی‌پایانی که خودرا بدست آن سپرده بودم ، هیچگونه حسابی ازطرف من درکارنبود . این مخلوق مهربان دیگر نمی‌دانست که برای دلداری دادن به‌من چه‌کار کند ... وبه‌من گفت که می‌توانم ناهار خودرا هرجا که میل داشته باشم ، بخورم .

محال‌بود که بتوانم لقمه‌ای غذا بخورم اما پس ازآنکه یك فنجان چای خوردم و چشمهایم را شستم کمی قیافه آدم بخود گرفتم .

صبح آن روز من بنحو رقت‌باری گذشت . عاقبت دانستم که خانواده پرکینز خبر را از دهان پیشخدمتهای خودشان شنیده‌اند ... ومن و سوزان بی‌آنکه نظم‌وروشی درمیان باشد ساعتهای درازی درباره این جنایت حرف زدیم . ازجان ودل آرزو داشتم که توم بآنجا بیاید وهمه افکار سوزان متوجه بوب بود . خود هوا نیز برناراحتی و تشویش ما می‌افزود .

رگبار به‌نوعی باران ریز تبدیل یافته بود که همه‌چیز را در مه سفیدرنگی می‌پیچید ... چقدر ترجیح می‌دادم که باد مثل شب گذشته طوفانی بپا کند !

بوب ، برخلاف عادت خود ، برای صرف ناهار بخانه بازگشت و این‌مراجعت سوزان را آشکارا تسکین داد . هرگز ندیده بودم که او تااین حد خسته ودرمانده باشد . بوب سرناهار گفت :

ـ طبق شایعه‌ای که سرزبانها افتاده ، دکتر مك‌گاورن بدست زنش کشته شده ... درحال حاضر پلیس زن دکتررا توقیف کرده ... اما من آه‌فونگ را مجرم می‌دانم .

وبی‌آنکه قصد ستمگری داشته باشد ، نگاهی پراز معنی بروی من انداخت .

سوزان گفت :

ـ آری ، همه مارا بالاخره توی رختخوابهایمان خواهند کشت .

وبدنبال این حرف ، مثل باران بهار اشك ریخت و صورت دلفریبش زیبائی تاثر آوری پیدا کرد . بوب ، پس‌از آنکه دوباره نگاه معنی‌داری بروی من انداخت ، زنش را باخود برد تاکمی دلداری بدهد . دردل خود گفتم : واگر بآنها بگویم که مك‌گاورن را من کشته‌ام ... یا خیال می‌کنم که من کشته باشم ، چه عکس‌العملی نشان خواهند داد ؟

هیچکدامشان کمترین سوءظنی به‌من نداشتند و گفتن چنین چیزی مثل غرش رعد درآندو تاثیر می‌کرد . حالت بوب راکه بی‌شك به تمجمج می‌افتاد وحال سوزان راکه باچشمهای ازحدقه درآمده بروی من خیره می‌شد ، در نظر خود مجسم کردم . بیچاره ها ! ـ آنقدر دردسرشان داده بودم که دیگر احتیاجی به‌این‌شیرینکاری

نبود ! .. بیشتر از هرزمان دیگر خودم را غاصبی می‌شمردم که بزور بخانه این‌زن وشوهر آمده‌ام ... اما اکنون می‌بایست که هرچه زودتر ازاین خانه بروم ... ای‌کاش می‌توانستم که **توم**را حداقل یکی دودقیقه ببینم ... باآن اوضاع و احوالی که پیش آمده بود نمی‌توانستم بخانه او بروم . چنین رفتاری مشکوك بنظر می‌آمد و این احتمال درمیان بود که اورا بدنام کند . می‌بایست درانتظار آمدن او باشم . اما شاید اوهم مثل‌من همین استدلال را می‌کرد ؟

بعداز ظهر باتانی گذشت . مه همچنان بدرختها درآویخته بود و غلغله یك نواخت وزغها پشت سرهم بگوش می‌آمد . وقتی که سرگرم خوردن میوه‌ای بودم که درخاور دور همیشه همراه چای خورده می‌شود ، صدای پائی ازباغ شنیدم . اما چون ناکامیهای گذشته آگاهم کرده بود ، نوید بیجائی بخود ندادم . و در واقع کسی که سروکله‌اش پیدا شد ، سرگرد بود که قدم به‌سالون گذاشت و پس ازآنکه به **سوزان** ومن سلام داد ، چنین گفت :

ـ می‌خواستم با خانم **ساندرس** حرف بزنم .

سوزان معذرت خواست و بیرون رفت .

باقلبی پرضربان برخاستم و درمقابل مخاطب خود که بی‌شك می‌خواست مرا بجرم قتل استنطاق کند ، ایستادم .

سرگرد گفت :

ـ خواهش می‌کنم بنشینید .

اطاعت نمودم اما بجای آنکه دریك صندلی نرم بنشینم ، روی یك صندلی چوبی نشستم . صورت سوخته وپرازجوش سرگرد ، وقار وخشونتی داشت و چشمهای نافذش مثل مته بود . دردنباله حرفهایش گفت :

ـ **آه‌فونگ** پیدا شد ... او کشته شده ...

ـ آه !...

این فریاد بی‌اختیار ازگلوی من بیرون جسته‌بود ... اما سرگرد **هال** ، خونسرد وتاثیر ناپذیر ، در دنباله حرفهای خود گفت :

ـ امروز ظهر جسد اورا درشاخه‌ای ازمرداب **پایاه** کشف کردند و ازطرف دیگر می‌دانیم که او روز پیش ازقتل شوهر شما کشته شده .

دربرابر این نگاه نافذ ویخزده که ازقرار معلوم نهانترین اندیشه‌های مرا می‌خواند ، چنان وحشت زده بودم که هیچ حرفی برای گفتن پیدا نکردم .

ـ درنتیجه چنین بنظر می‌آید که قاتل شوهر شما **آه‌فونگ** نمی‌تواند باشد. آیا از این مطلب هیچ چیز دستگیرتان نمی‌شود ؟

سرم را تکان دادم .

ـ من می‌خواهم به‌شما مساعدت کنم . بسیار منطقی است که بگوئیم قاتل حقیقی ناپدید شدن **آه‌فونگ** را غنیمت شمرده ... وچون کسی ازقتل او خبر نداشت ، چنین خیال کرده است که بازهم سوءظن همه متوجه **آه‌فونگ** خواهدبود... وانگهی تعداد جمعیت های سری چندان زیاد است که روزانه دهها نفر از چینی‌ها ناپدید می‌شوند بی‌آنکه برای دوستانشان اسباب نگرانی فراهم بیاید .

ـ وآنوقت ؟

سرگرد آهسته سرفه کرد وگفت :

ـ خیال می‌کنم بشما گفته باشم که دکتر **مك‌گاورن** در دوره حیات خود به‌من گفته بود که مرگ شوهر شما درجریان آن‌دوساعتی باید صورت گرفته باشد که پیش از ورود او سپری شده بود ... یعنی این حادثه تقریبا بین ساعت ده ونصف شب اتفاق افتاده بود .

– درواقع ، شما این حرف را به‌من زده‌اید .
سرگرد دوباره سرفه کرد :
– دکتر **مک‌گاورن** اطلاع دیگری هم به‌من داده بود که حالا که او مرده است می‌توانم برایتان بگویم ... (ازاینکه بصراحت باشما حرف می‌زنم معذرت می‌خواهم ...) او مدعی بود که **سینکلر** فاسق شما است .
بالاخره مطلب برسرزبانها افتاده بود !... من می‌توانستم بی‌تردید وبی‌ترس وبیتم بصراحت جواب بدهم .
فریاد زدم :
– این حرف دروغ است ... دروغ نفرت باری است !... **توم** ومن محبتی نسبت بهم داریم اما هرگز،من معشوقه او نبوده‌ام ... و او فاسق من نبوده ... و تفاوتی میان این دو مطلب هست .
درست بصورت او چشم دوخته بودم و سرگرد **هال** برای نخستین بار سرش را پائین انداخت و با وقار ومتانت جواب‌داد:
– من حرف شمارا قبول دارم ، خانم **ساندرس** ... بیادتان باشد که من فقط حرفهای **مک‌گاورن** را تکرار کردم و هیچگونه تفسیری به‌این حرفها اضافه نکردم .
– کاملا اینطور است .
این حرف‌را همینکه ازدهانم بیرون آمد ، چیز بسیار مبتذل وخنده‌آوری دیدم .
– خواهش می‌کنم که درحال حاضر هیچگونه ارتباط مستقیم و غیرمستقیمی با **سینکلر** نداشته باشید .
باین ترتیب براثر قتل مردی که شوهر من بود ، حلقه‌های دام در اطراف **توم** ومن فشرده‌تر می‌شد ... وباید بگویم که من ناگزیر بودم راجع به‌قتل**مک‌گاورن** نیز پس ازمدتی جواب بدهم ... همین دروغگوئی طبیب درباره من می‌توانست ثابت کند که من کینه اورا بدل گرفته بودم .
گفتم :
– واگر من نخواهم درخواست شمارا قبول کنم مسلما حق ندارید که مرا از ملاقات او بازبدارید ؟
سرگرد **هال** بی‌تکلف گفت :
– کسی که اینجا قانون را اجرا می‌کند ، **من** هستم ... وانگهی بیادتان‌باشد که من فقط خواهشی از شما کردم .
باسماجتی که شاید غیر معقول بود ، اظهار داشتم :
– هروقت که دلم بخواهد به‌ملاقات **توم‌سینکلر** خواهم رفت ...
باوجود این رفته رفته اعصابم خرد می‌شد . سرگرد شانه هارا بالا انداخت و گفت :
– این کار اشتباه است ... ملاقات بااو نمی‌تواند اوضاع را روبراه کند وبرعکس ممکن است بسیارمضر باشد ... تاآنجا که به‌من ارتباط دارد، از شما خواهش می‌کنم که حقیقت مطلب فراموشتان نشود و این نکته را بیاد داشته باشید که من فقط می‌خواهم وظیفه خودم‌را انجام بدهم .
لحن محبت آمیزی‌که دراین اظهار نظر اخیر وجود داشت برمقاومت من غلبه یافت و آن‌قولی راکه ازمن خواسته می‌شد از زبان من درآورد . سرگرد ازمن جدا شد و رفت و من مسلم دانستم که بنزد توم می‌رود تاباآن مهارت بیرحمانه ازاو حرف دربیاورد .

بوب درموقع معمول بخانه برگشت و شام درمحیطی خورده شد که‌گرفته‌تر ازآن هرگز امکان نداشت .

هیچیك ازما جرات حرف‌زدن درخود احساس نمی‌کرد . خلق‌تنگ وحال عصبی **بوب** برای **سوزان** که به‌علت این‌چیزها پی‌نمی‌برد مایه نگرانی بود اما من می‌دانستم که وجود من برای او تحمل ناپذیر است و تصمیم گرفتم که بیشتر ازاین سربار او نباشم .

پس از شام **سوزان** ومن هریك‌کتابی بدست گرفتیم و چنان وانمود کردیم که غرق‌مطالعه هستیم . اما **بوب** چندان دو جنب وجوش بودکه من ازکوره دررفته بودم و نزدیك بود که ازشدت خشم فریاد بزنم . **سوزان** نیز که ازاین جنب وجوش بتنگ آمده بود ، ازاو درخواست کردکه آرام بگیرد : واین درخواست باعث نخستین مشاجره‌ای شد که من هرگز میان آندو ندیده بودم و وقتی که صدای‌پای سرگرد **هال** ناگهان به‌این مرافعه خاتمه داد بسیار خوشحال شدم .

سرگرد **هال** وقتی که توی اتاق آمد چشمهایش را بهم می‌کوفت زیرا که روشنائی اورا خیره کرده بود . سپس دوباره خواست مرا تنها ببیند . همانـدم خانواده **پرکینز** دور شدند ...

من آماده شدم که ضربت را تحمل کنم : موقع فرارسیده بود و من ممکن بود بجرم قتل شوهر خود و **مك‌گاورن** دستگیر بشوم ... وآنهم بشرط اینکه ازهوش نـروم !

ـ پیش ازآنکه مقصود خودرا ازآمدن به‌اینجا شرح‌بدهم لازم است که شما اطلاع صحیحی از میزان اختیار من بعنوان رئیس پلیس منطقه داشته باشید. وضع من باوضع یك افسر پلیس درانگلستان که گرفتار دادگاهها و وکلاء و قضات است ، کاملا تفاوت دارد ...اینجا من تنها هستم و تنها بعهده من است که مرتکب خلاف را توقیف کنم ... (کلمه مرتکب جنایت نوك زبانش بود اما بجای آن «مرتکب خلاف» گفت) واگر مورد اتهام بسیار مهم باشد وظیفه من است که متهم را باهمه شهودی که ممکن است قضیه‌را روشن کنند ، به **بانگك** ببرم . توجه دارید ؟

مقدمه پایان ناپذیری که این مرد کم حرف شروع کرده بود عاقبت تمـام شد .

باآرامش خاطر جواب دادم :

ـ طبیعی است .

سرش‌را باوقار بسیار پائین آورد مثل اینکه می‌خواست از من تشکـر کند .

ـ درنتیجه ، خود را مجبور می‌بینم ازشما بخواهم که هروقت مسافرت امکان داشته باشد همراه من وباتفاق چند نفر دیگر به **بانگك** بروید و همینکه به ـ **بانگك** رسیدیم ، شما را بعنوان شاهد به یك محاکمه جنائی احضار خواهند کـرد

درآن اثناء که گیج شده بودم ، داد زدم :

ـ بعنوان ... شاهد ؟

ـبله . . .

پس ازآنکه خود را برای تحمل امتحان مخوفی آماده‌کرده بودم ، ناگهان بحکم معجزه‌ای این امتحان بصورت نمایشی در میآمد ... و من می‌بایست بعنوان تماشاچی در این نمایش حضور پیداکنم .

پرسیدم :

ـ پس‌متهم کیست ؟

چشمهای خاکستری رنگش همچنان بروی من دوخته شده بود . امـاناگهان

دیدم که خشونت نگاهش کمتر شده است .
گفت :
ـ متهم **سینکلر** است ... در حضور من کاملا اعتراف کرد . شوهرشما رادر ساعت ده و بیست دقیقه ، تقریباً بیست دقیقه پیش ازرسیدن شما به‌دفترکشته...
دکتر مک‌گاورن در حدس خود اشتباه نکرده بود .
چنین بنظر میرسید که کف زمین زیر پایم بلرزه افتاده است اما من‌برای آن‌که بزمین نخورم خودم را گرفتم .
ـ **ومن** ازکجا می‌توانم که ازمیان همه مخلوقات خواه له متهم وخواه علیه متهم شهادت بدهم ؟
ـ فقط از شما درخواست خواهندکرد که به‌سوالات قاضی سیامی ومعاونین او جواب بدهید . در دادگاههای سیامی نه صحبت از دفاع و نه‌صحبت از اتهام است ویگانه چیزی که میخواهند کشف حقیقت است . وبهمین سبب است‌که وجود همه آن اشخاصی‌که در قضیه دست دارند از لحاظ این دادگاه‌ها لازم است .من اغلب فکرکرده‌ام که روش آنها بی‌اندازه موثرتر از دادرسیهای ما بوسیله هیأت‌منصفه در انگلستان است .
گفتم :
ـ بسیار جالب توجه است ... (وآنوقت سرم را به‌زانوهایم تکیه دادم زیرا که همه چیز دراطراف من چرخ میخورد ... ونخستین چیزی‌که پس ازآن بیاددارم این است که اوچیزی برای تقویت قلب به‌من داد.)
وقتی‌که این شربت را می‌خوردم ، احساس میکردم‌که آلکل در تمام رگهایم جریان پیدامیکند ...
گیلاسم را بطرف اودراز کردم وگفتم :
ـ بازهم بدهید .
گفت :
ـ نه ... بس است . (وباوجود تاثر وهیجانی که داشتم از ملایمت تعجب‌آور صدای او بحیرت افتادم .)
دیوارها از چرخیدن بازماند . تنه‌خود را راست کردم . اگر **توم** در معرض اتهام قرار بگیرد ، مرادرکنار خود خواهد دید .
گفتم :
ـ گوش بدهید . **توم** ومن بهمدستی یکدیگر شما را گول زده‌ایم. ازآنجا که میدانستیم شوهر من **آه‌فونگ** را کشته است ، کار خودمان را روی این حساب قرار دادیم‌که مردم این فرد چینی را همچنان زنده خواهند شمرد و ناپدیدشدن او علامت گنهکاری اوخواهدبود .
ـ **سینکلر** این فرض را مطلقا انکار میکند .
ـ انکار میکند ؟
ـ او میگوید که شما هیچ دخالتی در جنایت نداشته‌اید .
ـ دراینصورت ازکجا می‌گوئید که او ازچگونگی مرگ‌**آه‌فونگ** خبرداشته؟ شوهرمن مسلماً اورا محرم اسرار خود قرار نمیداد .
ـ اعتراف میکند که این‌موضوع راشما باو اطلاع داده‌اید وهمچنین معترف است که قصد داشته باشما فرارکند .
سرگرد شانه‌ها را بالا انداخت.
ـ واز کشتن **ریموند** چه منظوری داشت ؟ آیا این موضوع را بشماگفته؟
ـ آری ! حتی اگر شما دونفر به‌آن سردنیا هم فرارمیکردید ازدواجتان

محال بود . از طرف دیگر شوهر شما میتوانست برای آنکه انتقام خودش را بگیرد به تعقیب شما بپردازد ... او یك نفر را کشته بود... هیچ‌چیز نمیتوانست جلواورا بگیرد و نگذارد که نفر دومی راهم بکشد .

ـ این حرفها را **توم** .... بشما زده ؟

ـ بله .

در آن اثناء که در تیرگی شوم دست و پا میزدم ، باوضع حماقت‌آمیزی گفتم :

ـ مطلب دستگیرم میشود .

ازکجا می‌توانستم این حرفها را بارفتار **توم** و نخستین گفتگوئی‌که پس از قتل **ریموند** درخانه **پرکینز** با او کرده بودم ، باهم سازش بدهم . آیا می‌بایست خیال کنم که او رل‌خود را با زبردستی ایفاء میکرد تااینکه من کمترین‌سوء ظنی نداشته باشم ؟ البته این پیشنهاد رامن کرده بودم‌که همه چیز را به‌**هال** اعتراف کنیم واوکسی بودکه بااین امر مخالفت نموده بود ... وبااینهمه ... وبااینهمه فکر من دوباره دریك دایرهٔ دوزخی بچرخ درمیآمد . اما حقیقت هرچه بود ، عشق‌من نسبت به‌**توم** دست نخورده مانده‌بود.

هر سئوال مبهمی ندانسته روح مرا شکنجه میداد.شماهمه‌تان‌احساس‌ناگواری را که از فراموش کردن چیزی حاصل میشود ، دیده‌اید . من دربرابر نگـاه پراز جد ووقار سرگرد که همچنان‌مرابرانداز میکرد درجستجوی چنین‌چیزفراموش‌شده‌ای بودم و نمی‌توانستم آن رابیاد بیاورم .

ناگهان برقی جست : بیاد **مك‌گاورن** افتادم . چرا اشاره‌ای به‌این جنایت تازه نکرده بود .

ناگهان گفتم :

ـ من شنیده‌ام که‌دکتر **مك‌گاورن** شب گذشته بدست **زن‌سیامی‌اش** کشته شده ....

سرگرد حرف مرا تصحیح کرد :

ـ اوکشته شده ...

برای آنکه پیروزی خودم را پنهان بدارم سرم را پائین‌آوردم‌زیراکـه‌وسیله‌ای بدست آورده بودم که اگرچه درست راه نجات **توم** نبود ، حداقل راهی بودکـه **می توانستم شریك سرنوشت اوبشوم‌و این‌نکته را هم ثابت‌کنم‌که من زنی‌هستم که‌از** مرد جنایتکار بیزارم .

با لحن محکمی‌گفتم :

ـ جناب سرگرد ، شاید جالب باشد بدانیدکه دکتر **مك‌گاورن را من خودم** کشته‌ام .

ابروهای پرپشت رئیس پلیس بتندی بالارفت وتمام بدنش خشك شد. با حیرت و تعجبی که ساختگی نبود فریادزد :

ـ شما !

ـ ومن‌خودم از **توم‌سینکلر** استدعاکردم که شوهرم رابکشد . چنانکـه خودش بشماگفته است می‌خواستیم کاری کنیم که روزی سر راهمان را نگیرد.

پس ازآن دکتر **مك‌گاورن** برای ماخطرناك شد ... و خطرناکتر ازآن شدکه شما ، جناب سرگرد ، بتوانید تصورش را بکنید ... و آن وقت من اوراکشتم ....

ـ خواهش میکنم جریان این‌کار را به‌من بگوئید.

سرگرد اخم‌کرده بود و با دقتی‌که تاکنون ازاوندیده بـودم مرا برانداز می‌کرد .

(ناتمام)

قسمت ششم

هیتلر پیروز میشود



فصل دوم

«تصور نمیکنم تا بحال کسی قدرتی نظیر قدرت من بدست آورده باشد .»

جمله‌ایستکه هیتلر در آغاز جنگ جهانی‌دوم در حضور ژنرالهایش گفته بود این سخن او لاف وگزاف نبود . قدرت مطلقه‌او در آلمان بسرحد کمال رسیده بود ودیری نگذشت که پس ازیک‌سری فتوحات و اقدامات پیروزمندانه آنرا در تمام اروپا بسط داد .

سرنبوغ اهریمنانه وجنایتکارانه اوچه بود ؟ «ویلیام شایرر» در اثر مشهور خود بنام «رایش سوم» اینموضوع راکاملا تشریح کرده‌است و قسمت اعظم این کتاب متکی بر مشهودات خود وی بوده‌است . که در سه قسمت علل پیدایش و سقوط هیتلررا مفصلا بیان کرده‌است ـ در شماره های گذشته خلاصه قسمت اول این کتاب بنظر خوانندگان عزیزرسید اینک خلاصه قسمت دوم :

موقعیکه هیتلر در ۱۹۳۳ صدراعظم رایش سوم شد وضع آلمان در شرف خرابی بود وروز بروز مشکلتر وبدتر میشد . آلمان عملا خلع سلاح شده بود و ودر آستان ورشکستگی بود وبعلت تعطیل کارخانجات وبیکاری کارگران وتشتت و اختلافات سیاسی فلج شده بود . از دور ضعیفترین‌کشورهای غربی‌بود . همسایگانش مخصوصا لهستان ، فرانسه و شوروی همه مسلح بودند وخود را دشمن این کشور میدانستند وکاملا مراقب آن بودند .

با این وصف در مدتی کمتر از هفتسال ، ولگردی که از اعماق اجتماع طبقه سوم«وین» خارج شده‌بود میبایستی آلمانرا وحشتناك ترین کشور های اروپائی سازد وبایك سری فتوحات وسیع وبرق اسا رایش سوم را ارباب مطلق‌العنان نیمی از قاره اروپا کند .

چگونه موفق به‌اینکار شد ؟

سرعت در کار ، بیرحمی ، خدعه و نیرنگ کاملترین روش ووسیله کامیابی او بودند ؛ او ابتدا بااعمال قدرت به تحکیم وضع خود در داخله آلمان پرداخت. در بیست سوم مارس ۱۹۳۳ از «رایشتاك» مجلس ملی آلمان تقاضای اختیارات کرد و مجلس را متقاعد نمود که که موقة بنفع قدرت ملی از اختیارات قانونی خود چشم بپوشد . مجلس با اعطای اختیارات کامل به هیتلر رای موافق داد و هیتلر از اختیارات حاصله به اموری که احتیاج به تصویب مجلس داشت باصدور «فرمان قانونی» صورت قانونی میداد . مجلس ملی با اعطاء اختیارات خود به هیتلر در حقیقت دست به یك انتحار سیاسی زد ؛ با این عمل ناقوس مرگ دموکراسی مجلس آلمان بصدا در آمد . زیرا دیری نگذشت که هیتلر با چنین اختیارات و قدرت کاملی که بهیچوجه حاضر نبود ذره‌ای از آنرا از دست بدهد تمام احزاب‌سیاسی مخالف را درهم شکست وبا ایجاد رعب و وحشت وتمرکز قدرت در شخص خود ، فعالیت بآنها نداد .

هیتلر برای اینکه تمام آلمان بزیر نفوذ ارتش درآید و همیشه آنرا در دست داشته باشد مرام «نازی» را در تمام تشکیلات و مؤسسات تعمیم داد وباصطلاح یکی را پس‌از دیگری «نازیفیه» کرد .. سندیکاهای کارگری را منحل وتوقیف واثاثیه آنها را ضبط کرد . سران کارگران و روسای سندیکاها را به‌زندان انداخت ؛ واعتصاب را بطور کلی ممنوع کرد ؛ کشاورزان را مانند قرون وسطی و دوران بنده فروشی وابسته‌به‌اراضی کرد هرکس‌صاحب‌ملکی بود ، صاحب وآقای مطلق‌سکنه ده میشد . رهبران دهقانان را برای تحقیر وتخویف در ردیف عمله‌های مزدور بمزدوری گماشت حتی روی کلیسا ها دست انداخت و دادگستری را تضعیف کرد . از مطبوعات سلب آزادی کرد و اختناق عجیبی بوجود آورد ومدیران جرائد را به حبس انداخت واموالشان را ضبط کرد . کوتاه سخن ، آنچنان از ملت آلمان سلب آزادی فردی واجتماعی شد گوئی از اصل در تاریخ آلمان آزادی وجود نداشته است . در مقابل چاپلوسی و مداهنه : خضوع و خشوع نسبت به هیتلر رواج یافت چرا ؟

چه شد که مردم چنین روشی پیش گرفتند ؟ دلیل اول این بود که هرکس را بکاری گماشته بود و اینشخص اطمینان داشت که کسی کار او را نخواهد گرفت و همیشه آنرا حفظ خواهد کرد . باوجود این تازگی شش میلیون کارگر روز مزد بیکار شده بود اما دلیل دیگر آن‌که باید آنرا اقوای دلیل و ریشه و مبنای خضوع و چاپلوسی مردم نسبت به هیتلر دانست این بود که هیتلر با وجود جنایات غیر انسانی و روح ستمکارانه‌اش ، سبب شد قوهٔ تحرك و دینامیسمی‌که سالیان‌متمادی در نهاد و کمون ملت آلمان مکتوم وفشرده بود و بمیزانی رسیده بود که دیگرفشردگی آن قابل سنجش و اندازه‌گیری نبود آزاد کند وبکار اندازد . این تحرك در دینامیسم قوی را که چون فنری به نقطه‌ای رسیده بود که دیگر جمع نمیشد ، با فشارانگشتو رها ساخت ولی باید دید این نیروی عظی وجدید الولاده را که تازه نفس بود بکدا سمت و بسوی چه هدفی میکشید ؟ هیتل در کتاب «نبرد من» و صدها نطق دیگ پاسخ این سئوال را صریح و روشن بیا کرده است : او میخواست هوسها وسوا

های دوگانه بزرگ و مالیخولیائی خود را اقناع و اشباع کند . یکی ایجاد ماشین مخوف قدرت نظامی و دیگر چرخاندن سیاست خارجی آلمان بسوی جهانگشائی و اشغال سرزمین کشورهای دیگر !

ضرب‌شست آزمایشی بر رود «رن»

سیاست اصلی هیتلر را در دوسال‌اول صدارت عظمی میتوان در یك جمله‌خلاصه کرد : دائم دم از صلح زدن و در خفا تدارك جنگ دیدن . لیکن با احتیاط‌کامل از هراقدام احتیاطی امضاکنندگان پیمان ورسای دوری میکرد و میخواست کم‌کم از زیر بار اجرای آن پیمان شانه خالی‌کند.

بدینمنظور دست بتجدید سازمان ارتش زد و با سرسختی و نیروی خستگی‌ناپذیری بتقویت‌نیروهای‌نظامی‌پرداخت، به«ورماخت» نیروی هوائی ارتش فرمان داد تا اول اکتبر ۱۹۳۴ تعداد افرادش را سه برابر کند یعنی از یکصد هزار به سیصدهزارنفر افزایش دهد : به «گوملز» دستور مؤکد داد که مطبوعات حق بکار بردن کلمهٔ «رئیس ستاد کل ارتش» ندارند زیرا پیمان ورسای وجود چنین سازمانی را برای کشور آلمان ممنوع کرده بود و انتشار گزارشهای بازرسی نظامی آلمان را از ترس اینکه لیست افسران که روز بروز بر تعدادشان افزوده میشد ، مبادا سوء ظن دستگاههای اطلاعات خارجی را برنیانگیزد قدقن کرد.

ضمن یکی از مواد پیمان ورسای حق داشتن زیر دریائی از آلمان سلب شده بود ولی هیتلر محرمانه به فنلاند و هلند و اسپانی سفارش ساختن تعداد کثیری‌زیر دریائی داد . «گورینگ» وزیر هواپیمائی بهانهٔ ساختن هواپیماهای شخصی تمام کارخانجات‌سازندهٔ‌هواپیما راوادار بساختن هواپیما های جنگی کرد و بلافاصله‌خلبانان نظامی را با تغییر لباس تحت عنوان «باشگاه ورزشی هواپیمائی» بآموختن و تمرین عملیات جنگی مشغول کرد . دراواخر سال ۱۹۳۴ تسلیحات ارتش آلمان که دوباره تجدید شده بود بقدری وسعت‌یافته بود که دیگر امکان نداشت بتوان آنرا برای مدت بیشتری پنهان نگاهداشت .

روز شنبه شانزدهم مارس ۱۹۳۵ صدر اعظم آلمان فرمان قانونی انتشار داد و خدمت سربازی را مانند گذشته اجباری کرد و ضمن این قانون برای دوران صلح سی‌وشش لشکر که جمعاً به پانصدهزارنفر بالغ میشد معین‌کرده این فرمان درحقیقت نقض‌صریح وعلنی‌پیمان‌ورسای بود چه این پیمان ارتش‌آلمان را تحدید کرده و حق برقراری نظام وظیفه عمومی را از آن‌سلب کرده بود . هیتلر پیش بینی میکرد که انگلستان و فرانسه عکس‌العمل شدیدی از خود نشان نخواهند داد . اتفاقاً پیش بینی او صحیح بود و این دو دولت به یك اعتراض فیلسوف مآبانه و سطحی اکتفا کردند

هیتلر دراین بازی برنده شد .

معهذا این‌مسئله‌برای هیتلرمطرح نبودکه دیگر روی تشك پر قو استراحت کند و اقداماتش را بهمین جا متوقف سازد . او اکنون تصمیم گرفته بود که منطقه غیر نظامی «رنانی» را اشغال کند (سرزمینهای حوزهٔ رودخانه «رن» بود که دوباره از سال ۱۹٤٦ از آلمان مجزی شد). «آندره فرانسوا پونسه» که در آنموقع سفیرکبیر فرانسه در آلمان بود یادداشتهائی دراین باره نوشته است طبق یادداشتهای او : «تنها عاملی که هیتلر را در این باره مردد میکرد انتخاب فرصت مناسب بود . او دو دل و مشکوك بود نمیدانست چه وقت وارد عمل شود .»

در طول زمستان سال ۱۹۳٦ - ۱۹۳۵ هیتلر منتظر فرا رسیدن آن ساعت بود . او از انگلستان و فرانسه کاملا آسوده‌خاطر بود و میدید که این دوکشور سخت‌سرگرم ایتالیا هستند و تمام حواسشان معطوف به جلوگیری ازپیشروی‌ایتالیا بسوی‌حبشه از طریق دیپلماسی است ، بنظر نمیرسید که آنها بتوانند موسولینی را از حملهٔ به حبشه و رفتن به جلو باز دارند . جامعهٔ ملل علیرغم هیاهو و جنجال فراوانی که در اطراف مجازات دولت مهاجم برخاسته بود خود را قادر نمیدید که از یك دولت متجاوز جلوگیری کند .

روز اول مارس هیتلر تصمیم خود را در برابر بهت و حیرت عمیق ژنرالهایش

اتخاذ کرد . اغلب معتقد بودند اگرنیروی ضعیف آلمان مجتمع شود وبخواهد قدم به «رنانی» بگذارد فرانسویها ایشانرا «دم خورشید کباب خواهند کرد» . روز دوم مارس ۱۹۳۶ ژنرال «فون بلومبرك» وزیر جنگ و فرمانده کل نیروهای مسلح آلمان فرمان داد ساحل چپ رودخانه «رن» را دوباره اشغال کنند . او به افسران ارشد گفته بود که میبایستی این حمله «ضربهٔ غافلگیری» باشد و امیدوار بود که در نهایت آرامی انجام شود . در صورت عکس یعنی اگر فرانسویها اقدام متقابل وتعرض آمیزی میکردند ، «بلومبرگ» قبلا ، راه عقب نشینی سریع را پیش بینی کرده بود و لیکن روز هفتم مارس که سه گردان آتشبار آلمانی از روی پلهـای «رن» گذشتنـد فرانسویها که از کشمکش های داخلی بکلی فلج شده و امیدی به پیروزی در داخل کشور خود نداشتند ، اصلا در جریان کار نبودند

چند ساعت بعد پیشوا در رایشتاگ در برابر اجتماع مصروعی تمایل خـود را به صلح و آرامش بیان کرد و آخرین بیانش را در راه چگونگی تحصیل آن بیان کرد .

صحنه‌ایرا که اینك ملاحظه میکنیـد عیناً از روی دفتر یادداشت روزانه‌ام نقل میکنم

هیتلر با صدای بلند و پرطنین خود فریاد کشید :

«نمایندگان رایشتاك آلمان در این ساعت تاریخی که دسته‌جات سربازان آلمانی در شهرستانهای غربی رایش مشغول بدست آوردن پادگانهای آینده خود در زمان صلح هستند . بیائید همه باهم برای ادای دو سوگند مقدس متحد شویم ....»

او نتوانست بنطق خویش ادامه دهد. چه وقتی لحظه‌ای قبل بنمایندگان اطلاع داد که سربازان آلمانی اکنون بسوی «رنانی» حرکت کرده‌اند ، در یك طرفة‌العین روح سپاهیگری و جنگجوئی که در خون نژاد «ژرمن» وجود داشت بمغزشان صعود کرد و بجوش آمد . تمام نمایندگان از جـا برخاستند و فریاد کشیدند و درهمان حال دستشان را بلند کردند و با حقارت سلام عبودیت و بندگی دادند . او نقش خود را بسیار باشکوه خاص به بهترین وجهـی ایفا کرد در این موقع همانطور که ایستاده بود سر را پائین انداخت و مثل اینکه در نهایت خضوع وحقارت انتظار برقراری سکوت را میکشد تا بنطق خویش ادامه دهد ، پشت تریبون ایستاد .

آنگاه با صدائی که از اضطراب وتاثر میلرزید دوسوگند را باین ترتیب ادا کرد . اولا سوگند یاد میکنم که در برابر هـر نیروئی که بخواهد ما را از کوشش درراه ازدیاد و تقویت افتخارات ملی باز دارد، مردانه قد علم کنیم و نگذاریم هیچ‌قدرتی مانع پیشرفت و اعتلای نام و شرافت‌مات گردد ثانیاً ما رسماً اعلام میکنیم وبثبوت میرسانیم که ملت آلمان هیچ‌گونه ادعای ارضی در اروپا ندارد . آلمان صلح را محترم میشمارد !

تحسین‌وستایش عمومی بدرازا انجامید و تمام نشدنی بود و فریاد های شادی پایان نداشت . ولی همانموقع چند نفر از ژنرالها سالن را ترك گفتند . من ازپشت لبخند مخالفت آمیزشان نتوانستم ازآشکار ساختن ناراحتی خودداری کنم . بهژنرال «بلومبرگ» برخوردم دیدم رنگش پریده و با قدمهای کشیده راه میرفت و صورتش که «تیك» عصبی داشت خود بخود تکان میخورد و میپرید .»

موضوع چه بود ؟

وزیر دفاع که پنجروز جلوتر ، با دست خود فرمان حرکت قشون را انشاد کرده بود در نهایت اضطراب‌بود. ولی فرانسویها کمترین حرکتی ، کوچکترین عکس‌العملی که دال بر مخالفت با پیشروی قشون آلمان باشد از خود ظاهر نساختند . ژنرال‌گاملن رئیس کل ستاد ارتش فرانسه تنهاکاری‌که کردبرای تقویت خط دفاعی«ماژینو»سیزده تیپ نزدیك مرز فرانسه در آلمان‌مستقر کرد

همین «مانور» ساده هم برای هول‌و هراس رئیس کل ستاد ارتش آلمان کافی بود . «بلومبرگ» که عموم افسران ارشد

باومتکی‌بودند بمحض مشاهدهٔ این «مانور» ارتش فرانسه میخواست سه گردان آتشبار که از رود «رن» عبور کرده بودند باز گرداند . یکی از همین افسران دردادگاه «نورمبرگ» شهادت داد : «در موقعیتی‌که داشتیم و در آن وضعی که ماداشتیم ارتش فرانسه میتوانست ما را تکه‌تکه کند .»

و بالاخره نیز همینطور شد ولی اگر همانموقع بقول آن افسر آلمانی ؛ ارتش فرانسه آلمانی ها را «تکه‌تکه کرده بود» محققاپایان عمر هیتلر بود وبی تردیدمسیر تاریخ تغییر میکرد و دیکتاتور نمیتوانست بعد از آن بحیات خود ادامه دهد ؛ هیتلر خود بدین امر مقر بود کما اینکه بعدها گفته بود :

«عقب نشینی ما همان و انهدام و از بین رفتن ما همان .»

فقط اعصاب پولادین پیشوا بود که این‌بارمانند دهها بار دیگر از چنان‌موقعیت وخیمی نجات‌یافتند وسبب شدکه ژنرالهای گردنکش اوباشتباه افتند ودر راه‌پیشرفت بکوشند . وقتیکه برهیتلر مسلم شد که فرانسویها تکان نخواهند خورد . افکار و تلقینات شکست و عقب نشینی را ازمغز رئیس ستاد ارتش بزدل و جبون دور کرد.

سالها بعد ، در بحبوحه جنگ جهانی دوم شب ۲۷ مارس ۱۹٤۲ موقعیکه یارانش دورو بر او جمع بودند همین خاطره را بیاد آورد و در حضور آنان فریاد زد :

ـ هیچ میدانید موقع حمله به «رنانی» اگر دیگری بجای من در رأس رایش بود چه میشد ؟ آیا فکر نمی‌کنید هرکس بجای من بود عقلش را از دست میداد وسر خود را در اینراه می‌باخت ؟ در آنموقع آنچه که سبب رهائی ما از آن مخمصه شد فقط پافشاری و یکدندگی‌تزلزل ناپذیر وجسارت بی حد و حصر من بود و بس .

پیروزی هیتلر که بر اثر همین ضرب شست محکمی بود که بر «رن» فرود آورد، اوضاع را بکلی دگرگون کرد و در آینده نتایج شومی ببار آورد که در همانموقع هیچکس توجهی بعواقب آن نداشت و باعث شد که قدرت خود را مستحکم‌کند و میان مردم آلمان محبوبیتی پیداکند این دو عامل (قدرت و محبوبیت) آنچنان مقام رفیعی باو داد و باوج عظمتش رسانید که تاریخ بیاد ندارد هیچیك از سلاطین و امراء آلمان در ادوار گذشته بپایهٔ او رسیده باشند . این پیروزی موقعیت او را در ارتش که بعلت انتقاد افسران ارشد از کارهای او ، تضعیف گشته بود مستحکم کرد و بآنان فهماند که در سیاست خارجی و تشخیص موقعیت و حتی درك مسائل نظامی هیچکس بپایهٔ هیتلر نمیرسد و قضاوت وی مافوق ، آنانست .

بالاخره همین لشگرکشی به «رنانی» هرچند که سرزمین کوچکی را ضمیمهٔ آلمان ساخت ولی راه را برای‌سرزمینهای وسیع دیگری در اروپا که موقعیت نظامی و سوق‌الجیشی آنها آسانتر بود بازکرد.

این پیروزی سبب شد که پایان کار کشور فرانسه شروع شود و باصطلاح «ابتدای پایان کار فرانسه» بود ، متفقین فرانسه در مشرق اروپا که روسیه و لهستان، رومانی، یوگسلاوی و چکوسلواکی بودند متوجه شدند که متفق ایشان یعنی فرانسه بعلت بنای دیوار عظیم مرزی «آلمان ـ فرانسه» که آلمانها بساختن آن مشغولند ، امکان هرنوع کمکی را از ناحیه فرانسویها محال میسازد . وبزودی دانستند که تحقق و وجود این خط دفاعی مرزی در آتیه نزدیکی سریعاً نقشهٔ سوق‌ـ الجیشی اروپا را بزیان آنها تغییر خواهد داد . از همان لحظه‌ایکه فرانسه جرئت نکرد با صدلشگر خود سه‌گردان آتشبار آلمانی را از ساحل رود «رن» عقب بزنند دیگر امیدشان از فرانسه قطع شد و این کشور های اروپای شرقی یقین پیدا کردند که اگرنیردی هوائی آلمان بحملات خود از مشرق شروع کند هرگز کشور فرانسه حاضر نخواهد بود برای کمك و یاری به آنان جوانان خود را قربانی استحکامات غیر قابل تصرف آلمانها کند .

در بهار سال ۱۹۳٦ وزیر امور خارجه رایش در بارهٔ همین موضوع به سفیرکبیر کشور های متحده آمریکا در آلمان‌گفته بود .

(ناتمام)



★★★★★★★★★★★★★

بن بلا

★★★★★★★★★★★★★

همه کسانیکه از مدتها پیش درباره الجزایر بمطالعاتی پرداخته‌اند با این نظر موافقت دارند که : احمد بن بلا مرد بسیار برجسته انقلاب الجزایراست.
ولی چون او پنجسال اسیر زندان



بود ، کسی متوجه این حقیقت نمیشد حالا که آزاد شده همه بر این واقعیت اطلاع یافته‌اند .

دو عامل اصلی باعث این تقدم مقام او نسبت بسایر رهبران انقلاب الجزایر شده است ۱ــ قدرت استثنائی سجیه اخلاقی او . ۲ــ نقش تاریخی که در شروع قیام برعهده داشته است .

بنظر بن‌بلا ، سجیه اخلاقی، به‌عضوی میماند که او به نیروی آن آگاهست و اغلب طرز بکار بردنش را نیز میداند . او هفت سال در ارتش‌فرانسه بوده و در ایتالیا و فرانسه جنگیده است بن‌بلا مدتی آجودان بود ، واین امتیازی است که بمسلمانی که حتی خانواده و فرهنگ ندارد ، تعلق‌گرفته است .

احمد بن‌بلاپسربازرگان‌متوسط‌الحالی ازاهالی اورانی است که از اسلاف مراکشی خود نسب میبرد . تحصیلات او چندان عالی نیست یعنی فقط گواهینامه تحصیلات ابتدائی دارد . طی جنگی ، استثنائی احمد بن‌بلا نشان عالی نظامی گرفت (یك صلیب جنگی).



بن‌بلا وارد میشود

نقل کرده‌اند که در این جنگ همه افسران کشته شدند و بن‌بلا فرمانده سپاه خصم را دستگیر نمود . بدین‌دلیل شهرت بن‌بلا باوج خود رسید و نشان نظامی گرفت . ولی بن‌بلا مدال نظامی خود را طی جنگهای مخفی وزیرزمینی همیشه در جیب پنهان میکند . همان نشانی که بن‌بلا عقیده دارد : « سالان دیگر نمیتواند بر سینه‌اش نصب کند ولی من هنوز حق دارم که آنــرا بیاویزم » . شهامت بن‌بلا ، در نبردهای قهرمانی و شرایط بسیار حاد ، بروز کرد مخصوصا هنگامیکه تشکیلات‌مخفی ام. ت. ال. د. راـحزب مثالی‌الحاجـ رهبری مینمود این شهامت اخلاقی‌او بکمال رسید . یعنی او با کمك افراد خود برمهمترین پست فرماندهی اوران هجوم برد و ۳۶۰۰۰۰۰ فرانك قدیـم غنیمت بدست آورد .

ولی او را توقیف کردند و بهفت سال زندان محکومش نمودند بااینهمه پس از دو سال از زندان گریخت و در اکتبر ۱۹۵۶ ، دوباره بزندان افتاد. و بدلائل سیاسی دوبار اعتصاب غذا کرد . اعتصاب غذای اولین او ۱۰روز و دومین اعتصابش بیست و یك روز تمام طول کشید.

بن‌بلا درگذشته هنگام بازی فوتبال همیشه میخواست مرکزیت میدان را برعهده بگیرد و درحقیقت امروز نیز « سنتر فوروارد » انقلاب الجزایراست. درسال ۱۹٤۹ ، بن‌بلا بجای آنکه عضو حزب فرحت‌عباس شود ، عضـویت تشکیلات مخفی مثالی‌الحاج را پذیرفت و در سال ۱۹۵۳ بعلت آنکه رهبرحزب را متزلزل و متلون یافت بجرگـــه آزادیخواهان انقلابی پیوست و وحدت و عمـل‌را برای انقلاب ارجح شمرد و بالاخره کمیته انقلابی و متحدالجزایر را از پائین رهبری کرد بنحوی که قیام اول نوامبر۱۹۵٤ را میتوان از شاهکار های فن رهبری او بحساب آورد .

بعدازاین قیام ، چهارسال در قاهره

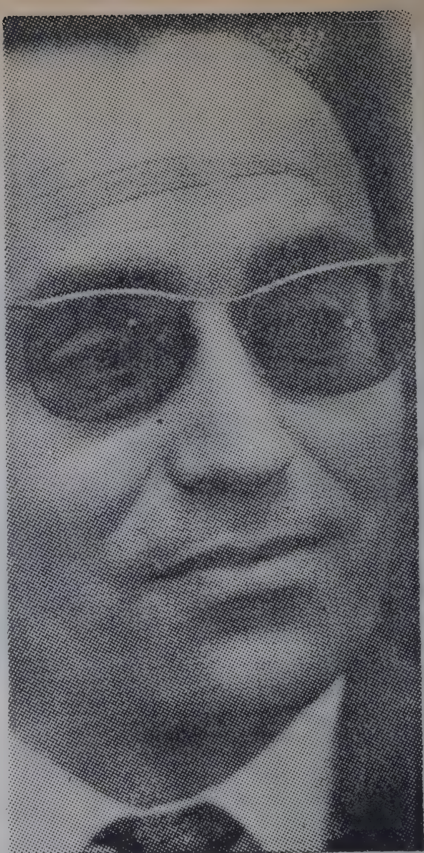
بسر برد . اقامتگاه او در مصر ، رستوران زیبای مرکزی شهر «لارا» بود . اغلب مردم او را در معیت دو نگهبان میدیدند . دفتر کار ، بن‌بلا در شماره ۲۸ ، خیابان ثروت‌پاشا ، بین دفتر کار «علال‌الفاسی» رهبر مراکشی حزب استقلال، و رهبر تونسی صالح بن یوسف ، واقع شده بود . او اغلب بسیر و سیاحت مخفیانه در اکناف الجزایر میپرداخت . هیچ‌کس نمیدانست که این مسافرتهای دور و دراز و مرموز او برای چه‌منظوری صورت میگیرد . گویا او در این سفرهای مخفیانه به شکل بخشیدن و سامان دادن دسته‌های پراکنده شورشی و انقلابی که سپاهیان فرانسه را مجبور بعقب‌نشینی و فرار میکردند ، میپرداخت .

حالا معلوم شده است که چهره‌بن‌بلا درخشانتر از همه همرزمان او بوده است .

بن‌بلا تنها کسی است که درمقابل غرب عکس‌العملی نشان نمیدهد. زیرا او در مکتب احزاب سیاسی فرانسوی پرورش نیافته و آن دموکراسی سبك غربی را شعار خود قرار نداده‌است. او میخواهد برای مردم الجزایر خوشبختی و استقلال بیاورد ، و این خوشبختی را ازطریق دلخواه شخصی خودش تحقق‌بخشد . او میل نداردکه، این خواسته را ، با افکار الجزایری بهم بیامیزد . این آجودان ارتش ایتالیا، بیشتر به سرهنگ‌های ترقیخواه ارتش مخفی‌شباهت داردتابه‌دموکراتهای جناح چپ فرانسه که آنهمه برای او احترام و سپاس قائل میشوند .

بن‌بلا مردی با شخصیت استثنائی و ممتازاست ، بااینهمه‌وقتی بعلت وقایع سیاسی بر ۴۰۰۰۰ نفر فرماندهی‌کند، خود را بناپارتی تصور خواهد نمود . ارتش آزادیبخش ملی و یا آ. ال. ان، جنگ الجزایر را فتح نکرد . زیرا ۲۵۰۰۰ نفر از افراد این ارتش در مرزهای تونس و ۱۰۰۰۰ نفر دیگر در مرزهـــای مراکش مستقر بودند و کوچکترین حرکتی نمیکردند . اما نمیتوان از خاطر برد که این ارتش عقده‌هـــائی چند ، بر دل دارد و میخواهدنقشی در آزادی نهائی‌الجزایر بازی‌کند درست‌مثل‌خودبن‌بلا، این‌ارتش پنجسال زندانی بوده و اینك بجنب و جوش افتاده است و باید اقرار کرد که این ارتش درسیاست آبدیده شده است ، یعنی بیشتر نقش سیاست را برعهده داشته و کمتر بمحاربات نظامی اقدام می‌کرده‌است ، افکار سیاسی را بیشتر بکار می‌برده و اسلحه خود را روغن میزده است . چنین ارتشی‌لامحاله در عالم پر از شك و تردید $\frac{1}{3}$ کره خاك که ما از آن درك غیرمنطقی داریم ، بسر میبرد ونقش قهرمانانی از قبیل مائوتسه‌تونگ ، فیدل‌کاسترو، سکوتوره و کلیه رومانتیك‌های کشور های عقب مانده و ضد استعمار را بر جبهه اقدامات خود قرار میدهد، خود بن‌بلا هم بدش نمیآید که حکم تیغ را داشته باشد .

ارتش الجزایر دهقانی است وخود او نیز دهقان است . خود او چندی پیش از آزادی ، بیکی از نگهبانانش گفته بود که « پشت من ارتشی‌ایستاده است » . پس معلوم میشوه که بن‌بلا با سایر رهبران انقلاب ، یوسف بن‌خده و عباس فرق دارد یعنی نه روشنفکر ، نه ثروتمند و نه چون دیگر رهبران اشراف‌منش است . و با زنان فرانسوی هم ازدواج نکرده است . نامزد او یکنفر سوئیسی است که در یکی از رستورانهای شهر ، ظرفشوئی میکند . بن‌بلا شریف و صرفه‌جو است . وقتی‌که از زندان آزاد میشد همان لباس ایام



بن‌خده

زندان را بر تن داشت . در جیب او دفترچه‌ای بود که با دقت، کمترین مخارج روزانه خود را یادداشت کرده است .

ولی فرق او با بن‌خده و کریم بالقاسم در چیست ؟ آنها هم که همان کلمات را بکار میبرند : سوسیالیسم ، اصلاحات ارضی بیطرفی و غیره . ولی همان مسائل را در نظر نمیگیرند. باید باور داشت که این افسانه‌ای قدیمی است که همیشه ازنظرها پنهان بوده است . و دیدیم که افسانه در جریان مذاکرات اویان معنی جدی و عمیق بخود گرفت زیرا بن‌بلا در این مذاکرات شرکت نجست. بهمین دلیل هم اعتصاب غذا کرده بود ، اعتصاب غذا ی‌او دو جنبه داشت ، یکی‌اعتراض بتوقیف خودش ، و دیگری اعتراض براهبرانی که طی مذاکره با فرانسه حاضر شده بودند ، بشهرهائی که تعداد اروپائیان مقیم آن زیادتر از حد معمول است ، خودمختاری اداری بدهند . با اینهمه بن‌بلا، موافقتنامه‌های اویان را قبول کرد . ولی با عهدنامه های دیگر ، که رهبران باموزینی درباره چگونگی رفتار با سازمان‌ارتش مخفی منعقد نموده بودند مخـــالفت آشکارا ورزید . زیرا بن‌بلامیخواست سازمان ارتش مخفی را با همت و دلاوری سپاهیان خود ، درهم بکوبد ولی این مذاکرات درست در عکس‌جهت نظرات او پیشروی کرد . حالا بن‌بلا برآنست که ارتشی جدید برای حمایت و حراست استقلال کشورش پی‌ریزی کند . ترس بن‌بلا ازآنست که یك دموکراسی بی‌بند و بار محیط را برای قبول استعمار بشکل تازه‌اش آماده‌سازد. او دائما هراس دارد که قبل از تحقق هدفهای عالی انقلاب الجزایر، آزادی اقتصادی و اجتماعی ، همان وضعی که در مراکش و تونس بوجود آمده‌است با سیمای حق‌بجانب‌تری الجزایر را بفریبد .

الجزایری به‌شکل تمایلات‌عبدالرحمن فارس بوجود خواهدآمد و انقلاب را بورژوازی جدیدی ضبط خواهد کرد

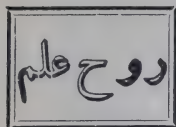
بن‌بلا به استقلال بی‌سبك سنگال و کشورهای کوچك افریقای فرانسه که فرانسویها وغربی‌ها بطورکلی‌میخواهند بر الجزایر تحمیل کنند ، با نظرشك و تردید مینگرد .

احساسات میهن پرستی بن‌خده و کریم بلقاسم شاید نظیر احساسات بن‌بلا باشد ولی واقعیت‌های قدرت آنها را از تندروی برحذر میدارد . یعنی آنها مثل خوابگردها دراین شب تاریك و بلند ، براه‌پیمائی خود ادامه نمیدهند.

اینك ملت زجر دیده الجزایر در برابر انتخاب شعار پرطمطراق‌سکوتوره که گفته است : « استقلال در بدبختی بر بردگی در ترقی ترجیح دارد » قرار دارد . ساعت بروز جبر واقعی تاریخ هردم نزدیك‌تر میشود...







سرلارنس برگ

اکنون در آستانهٔ زندگی جدیدی قرار داریم واین نتیجهٔ تسلط ما بر طبیعت است .

معروف است که علما در زمره کسانی قرار دارند که قادر به بیان کامل خود و آنچه را که احساس میکنند نمی‌باشند . ما بدوستان خود که بتحقیق وتتبع در تاریخ و حقوق و آثار ادبی قدیم و جدید مشغولند وافکار خود را بسهولت وروانی، در قالب کلمات میریزند ، رشک میبریم . با اینهمه میخواهـم بعضی نکات را برای شما روشن سازم ، زیرا در اکثر مواقعی که از تاثیر علم در زندگی روزمره بحث میشود بموضوعاتی که در خور توجه است چنانکه باید التفات نمیکنند . در باب منافعی که از علم حاصل آمده ، از قبیل افزایش وسائل آسایش زندگی خانوادگی ومسافرت آسان و سریع و لوازم تفریح مانند فیلم ورادیو وتلویزیون و طرق‌معالجهٔ امراض سخن بسیاررفته است همانطور که میشنویم هواپیما های بمب افکن و زیر دریائی‌را نیزبمدد علم ساخته‌اندبدینترتیب از مقایسهٔ خوب وبد علم روشن میگردد کدام جنبه بدیگری میچربد اما در نظر من ، اهمیت علم از رادیو و هواپیما های

بمب‌افکن برتراست.

نکته مهم آنستکه ما اکنون در آغاز یکی از آن روز های تغییر کلی جامعه‌بشر زندگی میکنیم . ما اکنون نیز مانند « اچ . جی ولز »میتوانیم چنین‌تغییراتی را که‌هرده‌هزار سال‌وشاید هرصد هزار سال یکبار اتفاق میافتد «دیگر گون شدن ناگهانی» بنامیم بعقیده «ولز» ورود ازعهد شکار بعهد فلاحت ، آخرین تغییر مهم تاریخ بشریست . روزی که انسان کشف کرد میتواند بجای شکار حیوانات زراعت را وسیله زندگی قرار دهد جامعه بشری بکلی دیگر گون شد . زیرا در زمینی که شکارگاه و مایه زندگانی یك خانواده‌بیش نبود بوسیله زراعت صد خانواده قادر بزندگی گردید وبراثر این پیش‌آمد ، پیدایش ده و شهر امکان پذیرفت واز آنها نتایج بسیار حاصل شد .

برای درك اهمیت این موضوع باید بیاد آورد که وقتی در امریکا زارع و برزگر جانشین‌بومی‌شکارچی‌شدچه‌تغییراتی بوجود آمد .

نکته آنست که آیا ما میتوانیم بگوئیم که علم هم در تاریخ بشر بهمان اندازه موثر خواهد بود که آغاز عصر فلاحت وپایان عهد شکار در زندگی انسان موثر افتاد ؟ وآیا علم برای هر یك از افراد بشر زندگی بکلی نوئی راموجب‌خواهدشد یانه بعقیده من اگر اینطور فکر کنیم راه خطا نرفته‌ایم .

چنانکه میدانید خصیصه اهل علم همیشه براین قرار استوار بوده که استنتاجات خودرا بوسیله اشکال‌هندسی وعلائم وارقام بیان کنند . اکنون به‌ببینیم که در تاریخ بشر چه تغییراتی روی داده است . مثلا سرعت سیر انسان هنگام سفر طی چندین هزار سال در خشکی از سرعت اسب ودر دریا ازسرعت کشتی بادی تجاوز نمیکرد . اکنون هواپیماهای دور پرواز باسرعتی صدها برابر از خشکی ودریا میگذرد ، سرعت انتشار خبری را در رادیو بنظر بیاورید . از فتح دریاسالار نلسن درابوقیر که‌یکی از وقایع‌بزرگ تاریخست پس از دو ماه خبری بانگلستان رسید

واز فتح ترامانگار بعداز پانزده روز . اکنون بوسیله تلگراف و تلفون ورادیو اخبار عالم با سرعتی شگفت آور بهمه جا میرسد . باری پس از آنکه مدت ده هزار سال تغییری نمایان حاصل نشد یکباره در قرن گذشته تغییرات و تحولات عظیمی بوجود آمد ودر این ایام هم سیر ترقی روز افزون و سریع است .

ممکن نیست که این تغییرات پیش بیاید ودر اساس وبنیان زندگی تغییرکلی ندهد . شاید بگوئیدراست است‌که تحولات عظیم روی داده ولیکن طبع بشری همچنانست که بود وبا وجود قوای بسیاری که در دسترس انسانست مردم امروزی هم مانند قدما بد و خوب ، خود خواه و نیکخواه وکاری وبیکاره‌اند وباین لحاظ معلوم نیست که آیا واقعا تغییر مهمی در وجود انسان پیدا شده باشد . نکته مورد توجه همین مسئله‌است شك نیست که در اساس وبنیان زندگی آدمی تغییری کلی بوجود امده اما پیش‌از آنکه در این باب سخن بگوئیم بهتر است ببینیم چرا حاکمیت انسان بر طبیعت یکباره و ناگهانی چنین گسترش یافته است وچرا چنین فزونی بیش ازاین میسر نبود؟ اجداد ما هم عقل و فرزانگی داشتند و ابواب تحصیل قدرت برویشان باز بود

قدما هم برای آبیاری وراه سازی طرح ها ونقشه های مهم پدید آوردند . پس چرا ماشین بخار وراه‌آهن نساختند و نیروی برق را که میتوانستند باسانی کشف کنند نمیشناختند وبکار نمیبردند ؟

مقصود من بیان چگونگی شکستن سد پیشرفت دریك یا دو قرن پیش نیست بلکه میخواهم به‌این سد که مانع ترقی بوده‌است اشاره کنم .

برای رسیدن باین پیشرفتها ابتدا لازم بود که بشر نحوه اندیشه و فکر خود را عوض کند . سد قدیم که ترقی و پیشرفت را مانع میگردید چیزی جز اعتقادات جامد نبود ولی طریقه نوین تفکر آنست که انسان باید کاملا از طبیعت پیروی کند و صحت و سقم را بحکم طبیعت واگذارد ودر شناختن احوال عالم

بمنطق فکر بشری اعتماد نکند . دانشمند نباید مطالب مشکوك را بوسیله استدلال ماهرانه ثابت کند ویا از قول دیگران حجت بیاورد . براوست که بی‌درنگ بخطای خود اعتراف کند . راز علم دراین نکته است که‌توفیق انسان درشناخت عالم مادی وتسلط بر قوای طبیعت از راه اطاعت کامل از طبیعت (که خارج از وجود ماست) حاصل گردیده نه از راه متابعت قواعد و قوانینی که خود بشر وضع‌کرده است . طی این راه دامنه قدرت علم را گسترش میدادند .

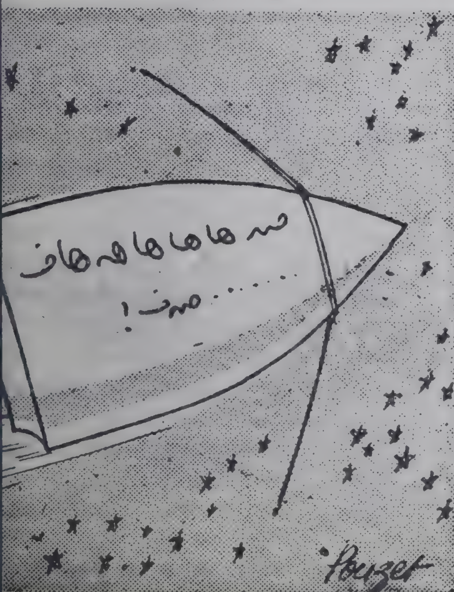
مطلبی که پیوسته برسر زبانهاست وما نیز خود گاهی آن را تکرار میکنیم اینطور خلاصه میشود : پیشرفت سریع علم بلاثیست ، زیرا قوای عظیم مادی بشر بقوای اخلاقی‌اوفزونی گرفته‌است . بعقیده من این ادعای باطلی است چون هرقدر قوای ما بیشتر گردد امور جامعه‌ای که در آن زندگی میکنیم‌پیچیده‌تر و دامنه‌کوشش برای حل معضلات وسیعتر میگردد . واین نکته ، موضوع اساسی را که بآن اشاره کردیم مطرح میسازد وآن تغییر کلی و اساسی که علم بدید آورده‌است . علمای زیست شناس هنگام مقایسه‌انواع موجودات جاندار ، آنهائی را که دارای پیچیده‌ترین ودر هم‌ترین سلسله‌اعصابند ازدیگران مهمتر و عالیتر میشمارند . زیرا بدین ترتیب هرچه در یك قسمت از وجود زنده اتفاق میافتد ، اثراتش در تمام قسمتهای آن وجود گسترش مییابد . پیشرفتهای فنی جدید از قبیل وسائل مسافرت سریع و سهولت رابطه با نواحی مختلف وتسلط بر طبیعت‌سلسله‌اعصاب عالیتری‌بانسان هدیه داده ودامنه ارتباط داخلی وجود انسان‌را نیز توسعه بخشیده است .

واضحست که چون رابطه میان نقاط دنیا بیشتر شده ، توجه حساسیت اداره امور آن ، افزون تر وثبات واستقرار سیاسی کمتر شده‌است‌وباین لحاظ تدابیر سیاسی هم باید بنسبت پیشرفت علمی ترقی کند .

اما باید بیادداشت که بزرگترین پیشرفتهای بشری در دین واخلاق وهنر وادبیات ، نتیجه اندکی از تسلط انسان برطبیعت‌است . چنانکه تبدیل دوره‌صیادی بدوره فلاحت باعث شد که جماعات کثیری بکشاورزی بپردازند وروی زمین مستقر شوند و تمدن عالیتری را بوجود آورند . بی‌هیچ تردید اکنون که بشر بکمك علم تسلط روز افزون خودرا بر طبیعت توسعه میبخشد تمدن عالیتری را نیز پایه‌گزاری میکند

خلاصه اعتقاد اهل علم برآنست که موضوع پیشرفت علوم ، صرفا متخصصین فنی را دربرنمیگیردبلکه‌میدان‌جدیدی‌برای فکر وعمل بشری وپیشرفت تمدن است . اگر بخواهیم در روزهای سختی که در پیش داریم بوظایف انسانی خود عمل کنیم باید همه مردم با طرز تفکر علمی آشنائی بیشتری پیدا کنند .

بدون شرح



کتاب اقتصاد

دیباچه

دراین دیباچه باجمال کلیاتی در علوم اجتماعی و خصوصیاتی از علم اقتصاد رابیان‌میکنیم تاذهن‌خوانندگان با عمق و تأمل در مسائلی که مطرح میشود برای تعقیب موضوع درمقالات بعدی آماده گردد .

اقتصاد تاحدودیکه بشناخت و معرفت اصولی به انتظام یك طبقه معین از پدیده‌ها مربوط میگردد علم است معذالك برای ممانعت از سوء تفاهم باید متوجه بود که نمیتوان‌آنرا بعلوم فیزیك و طبیعی شبیه ونزدیك دانست چه نه‌فقط از لحاظ موضوع بلکه خصوصا از نظر روش نیز باآن کاملا متفاوتست‌اقتصاد ازعلوم‌اجتماعی (علوم‌انسانی) است و این خود وجه تمایزی برای آنست چه تردیدوتغییر در روش و نتیجه از مشخصات بارز این علومست این عدم تحقق (انسر تیبتود را بخصوص تاریخ علم‌اقتصاد آشکار ساخته و تاحدود زیادی این علم را در عنصر کنونی نیز مشخص و متمایز میسازد .

اصولا علومی که وضع و رفتار بشررا دقیقاً مطالعه میکند علوم اجتماعی (یاانسانی) مینامند و از تاریخ ، جامعه‌شناسی (که‌اقتصادجزئی ازآنست) ، روانشناسی و جغرافیای انسانی تشکیل شده است . گاهی نیز نظام این قواعد و قوانین را «علوم اخلاقیات» میگویند و مزیت این نام شاید در تأکید این مطلب است‌که‌این علوم باثرات فعالیت‌های ذهنی‌ودماغی انسان مربوط میگردند و بدن‌انسان را مورد مطالعه خود قرار نمیدهند معذالك این برتری در مقابل معنای عمیق‌تر وکاملتری که از علوم اجتماعی درك میگردد قابل اغماض است وماهم برای آن لفظ علوم اجتماعی راقبول نموده‌ایم .

البته امروز جامعه‌شناسی ، اقتصاد و روان‌شناسی باندازه کافی تحقیقات و تصنیفات پرارزشی را موجب شده‌اندکه‌نتوانیم‌منکروجودشان گردیم و حتی تأملی درآن بخوبی‌نشان میدهدکه ترقیات در شناخت بشر موجب ارج بسیار برای علوم انسانی گشته است . ولی زمانی ممکنات علوم انسانی خود در معرض سئوال قرار گرفته بود و شاید امروز هم طرح سئوال باینصورت که درجه حدوداین نظم قواعد و قوانین علم است ونسبت ارتباط آن باعلوم کدامست ؟ شایان توجه و قابل تأمل باشد .

کسانیکه منکر ارزش‌علوم‌اجتماعی هستند چنین‌استدلال میکنندکه‌عوارض جوهر وجود یا بعبارت دیگر حالات روحی و احساسات بشری‌خودآگاهی پنهان را تشکیل میدهند که فقط بوسیله کسی‌که آنهارا احساس میکند دانسته و شناخته میشوند . ولی بطلان این استدلال باوجود ظاهرمنطقی آن بخوبی روشن وآشکار است زیرا توجه علوم اجتماعی یا انسانی به پدیده‌های برون ذاتی است، وقایعی‌که مورخ دوباره بر روی اسنادومدارك بنا میکند ، مجموع تشکیلاتی راکه با معلومات مربوط به زمان و مکان و مفروضات قضائی و آداب ورسوم مذهبی و اجتماعی جامعه‌شناس‌بررسی میکند و پدیده‌های مورد مطالعه روانشناس ، تصور ونقل معلومات باطنی بظاهر خود هستند که هگل با کلام فیلسوفانه‌تری آنرا ذهن ونفس برون ذاتی مینامد .

بدون شك مطالعه و بررسی پدیده‌های اجتماعی بسیار سخت و مشکلند و نباید ازنظر دور داشت‌که این مطالعه توسط یك انسان انجام میگیرد . روانشناس ممکنست خود دارای عقده‌هائی باشد، مورخ دریك لحظه از تاریخ زندگی میکند ومیتوان گفت تاحدودی پدیده عصر و زمان خویش است . جامعه‌شناس یك‌نفس پاك و خالص نیست بلکه عضوی از خانواده و از طبقه‌ای در اجتماع واز ملتی است . اقتصاددان در بعضی سیستم‌های اقتصادی وگاهی در یك سیستم اقتصادی زندگی میکند و درنتیجه خطر تعصب و جانبداری‌در انتظارات از عوامل درون ذاتی‌تقریبا اجتناب‌ناپذیر میگردد . و تشخیص و تمیز این خطر خود تنها وسیله جلوگیری از شدت زیان ناشی از آنست .

نکته جالب توجه دیگر اینستکه شناسائی و معرفتی که ماازپدیده‌های اجتماعی حاصل میکنیم بصورت عامل جدیدی در تغییر موضوع مورد نظر

تأثیر میکند که تقویم و تخمین اهمیت اثر این عامل «انقلابی» امر آسانی نبوده و موجب مشکلات فراوان میگردد.

در علوم مادی مانند فیزیك و شیمی فعل و انفعالات مورد مشاهده در شرایط کاملا معین و مشخص مثلا درجه حرارت و فشار معلوم ومعین در آزمایشگاه صورت میگیرد و به عوامل معدودی وابسته‌اند . درحالیکه تحقق و تفحص در پدیده‌های انسانی بمراتب مشکلتر است چه تعداد عوامل مؤثر بسیار زیاد و این خود موجب شده تا «لایب‌نیتز» ، آنرا نیازمند بیك تحلیل بینهایت بداند و آنرا بخداوندنسبت دهد .

در علوم اجتماعی تجربه‌وآزمایش همیشه ممکن نیست و بدینجهت با پیشرفت علم آمار و تحلیل وقایع تاریخی این سئوال مطرح میگرددکه‌آیا میتوان تحقیقات را بطور مؤثر با مواجهه تاریخی و تحلیل آماری تکمیل نمود ؟ پاسخ این سئوال تا حدودی مثبت است و به انتظاری که ازبحث ریاضی در نتائج حاصل میتوان‌داشت وابسته است اصولااستفاده‌ازریاضیات و بیان ریاضی خود مبین پیشرفت در شناخت ومعرفت امور است چنانچه کانت میگفت «جنبه علمی یك علم قسمت ریاضی آنست» و فعلا هم با استفاده ازعناصر و عوامل‌وتئوری‌های ریاضی علوم اجتماعی بطور روزافزون ریاضی میگردند پیشرفت‌های شگفت انگیز و قابل‌توجه اقتصاد ریاضی‌خود شاهد این مدعاست .

معذالك نباید فراموش کرد که دقت بسیار زیاد بیان و توجیه‌ریاضی موجب تضمین صحت نتائجی که بر پایه‌های اشتباه بنا شده باشند نیست چه باوجود آنکه با روش روانکاوی و روانشناسی درك بعضی رفتار انسانی آسانتر گشته‌است ولی معذالك‌درکنار کشفیات داهیانه از توجیهات‌اختیاری و نتیجه‌گیری بیدلیل و جسورانه‌کاملا پرهیز نشده است :

هرعلمی در اوایل پیدایش دچار موانع و نواقصی است‌که از اشتغال خاطر و توجه زیاد به مفهوم ارزش نتیجه میگردد و این مطلب در علوم اجتماعی کاملا روشن و آشکار است چنانچه گاهی دانشجویان روانشناسی را شناخت «خصائص» و «معایب» میگویند و بعضی از مورخین در شرح بیان وقایع ، تنفر و کراهتویابرعکس شیفتگی وستایش خودرا نیز داخل مینمایند درصورتیکه بررسی‌علل‌وجود وکوشش برای روشن ساختن معانی و اصول تکوین آنها بدون آنکه نحوه قضاوت و موقعیت داوری را ازدست بدهیم برای ماامری ضروری‌وغیرقابل اغماض است .

مسلماً مقصود انکار تاثیر بشردر سرنوشت و تقدیرش نیست بلکه‌کاملا برعکس آن علوم انسانی یا اجتماعی میتوانند بطور مسلم اسباب و وسیله گرانبهائی برای‌پیشرفت بشریت باشد و اما استفاده از آن منوط به پذیرش روش قیام بالذات ویا حقیقت بینی علمی توسط بشر است برای مثال نطق و خطابه در مورد تنبلی اطفال در مقابل بررسی علمی شرایط تعلیم‌و تربیت و تطابق تدریس با امکانات موجود چیز بی‌ارزشی است و یا تحقیق در پیدایش جنایات ارزش و ارجی برای لعن و نفرین‌بر «بدنهادی» بشر باقی نمیگذارد .

عده‌ای میگویند بشر آزاداست و

واین آزادی تحقیقات علل موجبه رفتار و وضع آنرا ودر نتیجه تفحصات علوم اجتماعی را بی‌ارزش میسازد بطلان این استدلال بواسطه سوء تعبیریست که‌از کلمه آزادی شده است چه باید متوجه بود آزادی انسان یك قدرت اختیار بی‌اساس وناموجه نیست هر رفتار و کرداری موجبات ومحرك هائی دارد. آزادی در اقدام واختیار با بیجهت و بی‌سبب بودن آن متفاوتست بلکه اقدام بعلل ودر اثر انگیزه‌هائیست که عاقلانه وعمدی هستند ودر هر صورت مطالعه شده‌اند. این سوءتعبیر بسیار جاهلانه ونارواست زیرا آزادی حقیقی ادای کامل سعادت و شکفتگی روح بشراست پس درك بمعنای واقعی انکار علوم اجتماعی نبوده و برخلاف برای انجام مقصود بآن نیازمنداست.

چگونه از آنچه ما را به جنایت و فقر واغتشاش وجنگ مبتلا میسازد خودرا نجات دهیم؟ آیا تنها راه ما کوشش درشناخت علمی علل آنهانیست؟ دیباچه علوم انسانی را اضطراب بشر ورنج ومحنت آن در منازعه با خویشتن تشکیل میدهد.

واما سخن درباره اقتصاد:

اقتصاد را باید بصورت بخشی از جامعه شناسی در نظر گرفت ولی امروزه این بخش خود خیال قواعد و قوانین پیدا کرده که چه از نظر پیچیدگی‌وچه ازلحاظ جامعیت احتیاج به‌بررسی‌مطالعه جداگانه‌دارد وممکنست آنرا چنین تعریف نمود: «علمی که فعالیت های بشری وروابط بین افراد را از لحاظ‌اقناع وارضای نیازمندیهای مادی هدف ومقصود مطالعه خود قرار میدهد» هرچه باتولید ومبادله و قیمت اجناس مربوط میشود جزئی از اقتصاد است.

امروز اقتصاد بتدریج یکرشته علمي بیش‌از بیش «ریاضی» گشته ودر آن روش‌هاي آماري‌که‌محاسبه تناسبات منطقی بین عوامل مختلف را ممکن میسازد مقام ارجداري را بدست‌آورده است. حتي این پیشرفت ریاضی چنان توسعه یافته که اقتصاد ریاضی یعنی تحقیق اصولی‌روابط کمی بین‌مفروضات ومقادیر اقتصادی ازقبیل‌قیمت، تولید حجم پول، دستمزد و غیره» قسمت بزرگی از اقتصاد را تشکیل میدهد. چون صحبت از روابط کمی واستفاده از ریاضیات در اقتصاد مطرح است بجاست نکته مهمی را متذکر شویم که برای ممانعت از ایجاد سوء تفاهم ضروریست این مطلب اساسی جنبه انسانی پدیده‌ها و امور اقتصادی است که موجب محدودیت بیان ریاضی آن میگردد. وکسانیکه به تحصیل وتحقیق دراین راه مشغولند این نکته را نباید از نظر دور بدارند. برای آنکه مطلب روشن‌تر گردد در مساله تولید بیش‌از حد (تولید بیش‌ازمصرف

Sourproduction

را در نظر میگیریم. هنگامی اقتصاد در چنین وضعی است در بازار عرضه مربوط اجناس با تقاضای کافی روبرو نگشته و قیمت ها در حال تنزل واقع میشوند اما تحول نسبت کمیت وقیمت اجناس و مقدار قدرت خرید بسیار پیچیده وبغرنج است ونمیتوان بصورت ساده‌ای آنرا توجیه نمود. اگر تنزل قیمت یك جنس فراوان را در نظر بگیریم که در اثر تولید زیاد به نصف قیمت اولیه تنزل کرده باشد معنی این تنزل بهیچوجه این نیست که عرضه کاملا دوبرابر شده باشد. زیرا هیجان زیاد تولید کنندگانی که خریدار پیدا نمیکنند و مصرف کنندگانی که برای

خرید در انتظارند موجب تسریع قیمت وکاهش آن بحدودی که حتی بیش از انتظار است میباشد بهمین طریق در مرحله تورم هنگامیکه مقدار پول افزایش میبابد وتولید ثابت است افزایش قیمت ها گاهی بمراتب بیشتر از آنست که علامات ونشانه های پولی آنرا نشان میدهد (زیرا مردم از ترس ترقی قیمتها در خرید تعجیل میکنند) . این اثر روانی «روبتزاید» دیر زمانیست که بنام «قانون کینگ» شناخته شده و بسیار متغیر وبعوامل زیادی بستگی دارد . بطوریکه وضع افکار و آراء عمومی ، تبلیغات دولتی وغیره در آن مؤثر وهرگز دقیقا قابل پیش بینی نیست .

محاسبات و پیشگوئی های اقتصادی نیزبواسطه جنبه‌انسانی بغرنجی خاصی پیدا میکنند چه پیش بینی وتصور اقتصاد دان خود بعنوان یك عامل‌جدید در تعیین وضعیت و موقعیت مربوط داخل میشود وحتی یك پیشگوئی بی‌اساس ممکنست بصورت واقعیت درآید . روبرت کینگ مرتون مینویسد «پیش بینی درباره مسیر ستاره دنباله دار هالی Halley تاثیر و نفوذی بر وضعیت و موقعیت مدارش ندارد اما شایعه عدم امکان پرداخت یاورشکستگی بانك می‌نینگ ویل نتیجه مستقیم بر سرنوشت‌آن داردخبرانهدام آن‌کافیست موجبات آنرافراهم سازد ..... پیشگوئی خلاق یایك تعریف نادرست ومنحرف از اوضاع آغاز میشود و رفتار واقدام جدیدی که به تصور اشتباه اولیه جامه حقیقت میپوشاند آنرا بانجام میرساند . »

انتشار پیش بینی و محاسبه‌صحیح نیز ممکنست منجر به عدم صحت و نادرستی آن گردد . وشاید مثالی‌بتواند آنرا کاملا روشن سازد . اگر اقتصاد دانان تولید بیش‌از احتیاج گندم را پیش‌بینی کنند انتشار آن ممکنست موجب اضطراب و نگرانی کشاورزان گشته وباکاهش ازسطح زیرکشت‌گندم موجب نادرستی پیشگوئی گردند واین خود جنبه اجتماعی پدیدهای اقتصادی را آشکار میسازد که در مساله پیدایش بحرانهای اقتصادی حائز اهمیت فراوانست .

شناخت و معرفتی‌که ما ازپدیده های اقتصادی و اجتماعی کسب میکنیم برروی کنش ها وعوامل خود اثر میکند وموجب صعوبت خاص پدیده های انسانی میگردد وسایل امروزی برای سنجیدن قضایای علوم اجتماعی و خصوصا اقتصادی تا حد ناقص است ولی بدون شك سیر حکمت چنانست که آگاهی و معلومات انسانی دراین زمینه روز بروز رو بتکامل میرود و میتوان بآینده امیدوار بود .

بیژن فرخ

تئوری کلی توسعه اقتصادی

آیا پیدایش یك تئوری کلی برای توسعه اقتصادی امکان دارد

مقاله زیر نوشته پروفسور آکرمان J. Akermann ازاساتید درجه اول اقتصاد جهانست ، در این مقاله آکرمان مفهوم توسعه اقتصادی را استادانه در طول تاریخ علم اقتصاد بحث نموده و صورت فعلی و طرقی که در آینده ممکنست انتخاب شوند را نشان میدهد چون کشور ماهم از لحاظ اقتصادی در اوایل دوره توسعه اقتصادی میباشد پس میتوان گفت که مطلب وصف حال است . دانشجویان دانشگاه و خصوصا دانشجویان رشته اقتصاد که اقتصاد دانان آینده این کشور را تشکیل میدهند و دیگر علاقمندان و کار فرمایان واحد های اقتصادی و غیره با همین مقاله مختصر به سختی

موانع و عمق مطالب پی خواهند برد و آنها که آرزو دارند روزی نام «مکتب اقتصادی ایران» شنیده شود واقفند که برای رسیدن بهمچو هدف مقدسی باید وسیله ترویج دانش و اقتصاد را تا سر حد امکان مهیا و فراهم نمود. پس طرح‌خیلی مختصر تئوری‌هائیکه‌ازمیان آنها محققین راه آینده را انتخاب مینمایند بدینطریق ذهن اقتصاد دانان جوان و علاقمندان بآن را برمی‌انگیزند و ایشانرا برای بوجودآوردن نظریات علمی آماده میسازد



نویسنده . پرفسور اکرمان
مترجم : بیژن فرخ

چنین بنظر میرسد که در قرن ما هدف اساسی تحقیقات اقتصادی در هر ده‌سال تغییر کرده است . در دهسال بین ۱۹۲۰- ۱۹۳۰ انتقال بین‌المللی سرمایه‌ها مسأله پراهمیتی را بوجود آورده بود . مسأله بیکاری بین سالهای ۱۹۳۰ - ۱۹٤۰ تمام قضایای دیگر را تحت‌الشعاع قرار داد و در سالهای بعد از ۱۹٤۰ تورم پولی پدیده مورد بحث و مطالعه بود از ۱۹۵۰ توسعه اقتصادی کشور های توسعه نیافته مسأله توسعه و رشد اقتصادی را بیش از مطالب دیگر تحت بررسی و در مد نظر علمای اقتصاد قرار داد و تحقیقات در باره آن همچنان ادامه دارد بنابراین موقع‌مناسب بنظر میرسد تا این سئوال از خود را مطرح نمائیم که آیا وقتنا آن رسیده است که پیرامون تئوری کلی توسعه اقتصادی نظراتی داده شود ؟ البته در بعضی نظرات ازقبیل تئوری‌دوران هاونوسانات‌اقتصادی، برای توجیه و بیان حقیقت پدیده ها به روابط پیچیده‌ای متوسل شده‌اند ولی‌آیا نباید در یك قضیه اساسی که مربوط‌بتمام علوم اجتماعی است ارتباط بین‌شاخص‌های نظری و عملی بین استقرا و استنتاج‌کاملا رعایت گردند ؟ و همیشه صحت واستدلال در نظر گرفته شود ؟ و خصوصا آیانباید گفت که بسیاری از نکات لازم درنوشتجات جدید پیرامون توسعه اقتصادی رعایت نشده اند ؟

تقریبا در تمام تئوریهائیکه در موردرشد و توسعه دستگاه اقتصادی نوشته‌شده‌اند یك صفت مشترك مشاهده میگردد ، و این وجه مشترك کوشش برای بیان یك

تئوری کلی است که بتواند پدیده توسعه و رشد اقتصادی را در کلی‌ترین صورت‌آن توجیه نماید و چنین نظریه‌ای باید رشد و توسعه اجتماعات آزاد (دارای اقتصاد آزاد) و یا کاملا نقشه بندی شده را بیك منوال تشریح نماید ویا بطوردقیقتربایستی تحولات ساختمانهای متفاوت اقتصادی را در شرایط مختلف و حتی در درجات ترقیات فنی و تکنیکی گوناگون بیان کند. و در اینجا سئوالی پیش میآید و میتوان از خود پرسید آیا همچو تئوری که توجیه تحولات تمام اجتماعات را در نظرداردلااقل بکبار هم مورد استفاده قرار خواهد گرفت یا نه ؟ از طرف دیگر مطالعات پیرامون توسعه اقتصادی کشور های کم توسعه یافته ، و یا در اوایل دوره توسعه ، روز بروز اهمیت بیشتری میبابد و در این مطالعات ندرتا مسأله از لحاظ تئوری در نظر گرفته شده است و مطلب جالبتر اینکه تحولات اوضاع و رویداد های اقتصادی تناقضات ناهنجاری را بین تئوریهای‌توسعه و تغیرات و تبدیلات ساختمان اقتصاد صنعتی (ترکیبات صنعتی) آشکار ساخته‌اند حتی این تناقضات در مفاهیم تئوری اقتصاد کلی Macro-économic ازقبیل تعادل در مبدء حرکت ، سرمایه گزاری‌کل، سرعت و میزان ازدیاد تولید ملی وتحولات و تبدیلات ساختمانهای اقتصاد صنعتی مشاهده میگردد و بدون شك هیجان و شدت تحولات سیاسی و اقتصادی و فنی و تشریح علل و کیفیت وجود این عوامل را که تئوری توسعه میخواهد هدف‌توجیهی خود قرار دهد حتی در میان کسانیکه‌چند سال قبل با اطمینان به تئوریهای اقتصاد کلی گمان میکردند که بیان و توجیه این مطالب بمدد آنها آسانست شك‌و تردید را وارد نموده است شاید بتوان گفت کلام ایبسن Ibsen وصف حال است که به پیر گونت Peer Gynt میگوید :

در ترکیبش نقصی پنهان بود ، نقصی مجهول ، در اعماقش «شك» نهان بود .

برای درك حقیقت‌توسعه اقتصادی لازمست که از مفاهیم فعلی چشم پوشی کرده و مساله را بدون اعمال نظر خصوصی مورد مطالعه قرار دهیم . نظریه کینز ومدل‌های «مکرودینامیك» Macro-dynamic مسأله عظیم تحول را به یك مکانیسم که برطبق قوانین بسیار محدودی عمل میکند و درآن خود مختاری کامل اقتصادی رعایت شده تعدیل نموده‌است در صورتیکه توسعه و رشد ونمو سریع فن و تمام عوامليکه عصر صنعت را مشخص میسازند بیك تجزیه وتحلیل وسیعتر وکاملتری احتیاج دارند .

ساده ترین تعریف توسعه اقتصادی شاید چنین باشد : **«تغیر کلی در ساختمان اقتصادی‌اجتماع،باارزیابی‌آن‌درجهت‌مثبت»** باوجود ظاهر ساده ، این تعریف مفاهیمی را در بر دارد که بدیهیات نبوده واز جمله مسائل میباشند . بهترین طریق بررسی مساله بنظر من روشی است که با ملاحظه مختصر نشو ونمای مفهوم «توسعه» شروع میگردد . اندیشه توسعه ورشد ، جوانست وبستگی آن بعقاید وافکار و آرای فلسفی وعلمی که صنعت را همراهی و عصر جدید را بوجود آوردند روشن و عمیق است مفهوم توسعه ، زمان وحرکت را در بردارد در قرون گذشته درباره مفهوم زمان ،نظریه دقیقی نبوده است‌وسلسله مراتب دراجتماع واقتصاد قرون وسطی بیحرکت بود . باوجوداین وضع‌گسترش وبسط مستعمراتی سوداگران (مرکانتیل‌ها) مقدمات عصر گسترش وتوسعه اقتصادی‌وصنعتی‌را فراهم نمود . راهیکه سوداگران قدم های اولیه را در آن نهادند به صنعت و بهره‌مندی

از نیروهای مختلف ومنافع متفاوت منتهی گشت . مسلماً نمیتوان بطور دقیق تاریخی را برای شروع این جنبش که همزمان با برخورد شدید فشار های صنعتی و سیاسی واقتصادیست انتخاب نمود . سال ۱۷۷۶ تقریباً میانه نیم قرنی است که در آن جیمس وات J. Watt ماشین بخار را اختراع کرد ودر همین سال جفرسن ، Jefferson اعلامیه استقلال امریکا را که اصول اولیه حکومت عامة را تشکیل میدهد منتشر ساخت . و عاقبت در همین سال بود که «ثروت ملل» Wealth of Nation کتاب معروف آدام – اسمیت Adam-Smith که به پدر علم اقتصاد معروفست انتشار یافت . دراین کتاب بود که آدام اسمیت آزادی اقتصادی را بصورت شرط لازم برای توسعه ورشد و نمو اقتصادی معرفی کرد . انقلاب صنعتی باین سه ابداع عظیم در قسمتهای فنی وسیاسی و اقتصادی بستگی تام وتمام دارد .

پس فکر واندیشه «توسعه» قبل از قرن هیجدهم بصورت کنونی وجود نداشته است و هنگامیکه بمیان آمد یکمرتبه برای قرن «روشنائی ومنطق» بصورت بدیهی ظاهر شد وتوسعه اقتصادی تا قبل از شروع جنگ جهانی اول فکر حاکم براجتماع را تشکیل میداد وبدیهی وخود بخود بودن تحول مورد قبول واقع شده بود . اما از آنموقع تابحال خوش بینی نسبت به بدیهی وخود بخود بودن توسعه قوس نزولی را پیموده است . اقتصاد دانانی که در عصر صلح از **واترلو** تا **مارن** هدف خود را نشر وتبلیغ آزادی اقتصادی (لیبرالیسم) میدانستند (آزادی طلبان) دیگر جرئت نمیکنند برای «توسعه» بر نیروی طبیعی وخود بخود تکیه زنند . توسعه ورشد ونمو اقتصادی که در آن زمان بدیهی بود در زمان ما بصورت مساله ای بغرنج و پیچیده در آمده است .

۲

اکنون تحول اندیشه توسعه و گسترش را دراین دوره صنعتی شدن بررسی میکنیم عقاید و نظریات پیرامون توسعه اقتصادی بصورت یك سری «تز» وآنتی تز ، جلوه میکنند . واین طریق طبیعی بنظر میرسد در این تحول شاید بتوان پنج مرحله تشخیص داد .

۱ – کنه – اسمیت
Quosnay-Smith

تولید خالص که در جدول نتایج **کنه** یك جزء اصولی است و مبنای نظم ناشی از وجود سلسله مراتب طبیعی است در بسیاری از نظرات بعدی با تغییرات و اصلاحات مختلف برجای مانده است . اختلاف نظریات **کنه** و **اسمیت** بسیار جالب توجه وقابل ملاحظه است ، نظریه توسعه **کنه** برروی نیروی خلاق نهانی طبیعت بنا شده است در صورتیکه اسمیت بشر را دارای نیروی مولد وسازنده ای میداند که آزادی آن منجر به توسعه اقتصادی اجتماع مربوط میگردد . **کنه** بتشریح این رای که «بایستی منتظر اقدام طبیعت شد » میپردازد و حال آنکه **اسمیت** میخواهد «کارفرمایان اقتصادی را از محدودیت های دولت رهائی بخشد » هردو امیدوار و خوشبین هستند ولی باوضاع بیك طریق نمینگرند . سیستم **کنه** بطبیعت بستگی دارد و توسعه را یك عمل خود بخود میداند ، در حالیکه نظریه **اسمیت** ، برحاکم و مؤثر بودن اقدامات و عملیات مناسب مردم دراین راه بنا شده است . وشاید ذکر این نکته بی اهمیت وارزش نباشد که مفاهیم مکانیکی رشد وتوسعهٔ در تئوریهای جدید وجدول اقتصادی **کنه** دارای یك منشاء ومبنا

هستند ، در دستگاه های **مکرودینامیك** امروزی نظریاتی که توسط آدام اسمیت داخـل شده‌اند از قبیل حکـم آزاد libre arbitre و عوامل روانی وحتی بعضی مفاهیم تشکیلاتی وجودندارند . آنچه درفوق گفته شد اولین چهار راه مهم و اساسی را در جهت یابی تئوری توسعه اقتصادی تشکیل میدهد .

۲ ـ ریکاردو ـ مارکس
Ricardo-Marx

باریکاردو، نظریه‌تعادل‌ساختمان‌اقتصادی همچو صورت پایدار روابط بین عوامل اقتصادی ، در اقتصاد سیاسی پا میگیرد . وبسیار جالب توجه و آموزنده است که توجیه این نظریه تعادل را در مقابل تئوری توسعه و تغیر ساختمان اقتصادی کارل ـ مارکس قرار دهیم و بدینجهت در دومین چهار راه جهت یابی توسعـه اقتصادی تضاد بین تئوری **«تعادل بسته»** ریکاردو و «قوانین توسعه اجتماع سرمایه داری مارکس » را مورد بررسی قرار میدهیم .

مارکس « اضـافـه غیـر مکتسب »
Unearned increment
را از تئوری ریکاردوبقرض گرفته است والبته آنرا برای توجیه پیدایش قیمت ها و توزیع در آمد ها در یك اجتماع کشاورزی و تعمیم و تبدیل آن «بارزش اضافی» در اجتماع صنعتی بکار برده است قوانین مارکسیستی مـربوط باستثمار طبقه کارگر وتمرکز سرمایه در دست طبقه ثروتمند وبحرانهای اقتصادی که مرتبا قویتر و شدیدتر میگردند از بررسی یك حالت تعادل‌بوسیله روش تصور تغیرات اضافی که با تمایلات انبـاشته شدن وغیر متعادل ساختن ، همراه است بدست میآیند .

«سلسله مراتب طبیعی» ریکاردو نیز برپایه واساس جدولی که تولید خالص (ویژه) برآن بنا شده بود استوار گشته است مارکس در مقابل سعی کرده تا نتایج بدو مضر این سلسله مراتب طبیعی را آشکار سازد باوجود این «کنه وریکاردو و مارکس یك رای مشترك دارند ودر مقابل اسمیت که با ایشان همراه نیست قرار میگیرند زیرا تمایلات خود بخود وطبیعی که بعقیده علمای اقتصاد «آزادی طلب» به‌گسترش وتوسعه بی‌حد اقتصاد منتهی میگردد بنا برعقاید واستدلال مارکس بانقلاب اجتماعی منجر میگردد . نکته‌جالب توجه ونتیجه تاسف آوریست که عقاید مارکس موجب آن شده چه افکار مارکس درباره توسعه اقتصادی بایك برنامه‌سیاسی وانقلابی توام شده است و علمای اقتصاد «آزادی طلب» مطالعات خود را ازمسائل مربوط برشد ونوسانات اقتصادی مجزا کردند .

۳ ـ والراس ـ شومپتر
Walras-Schumpeter

در سومین چهار راه از یکطرف مطلب بصورت معادلات چند مجهولی **والراس** نمایان میگردد . این تئوری تعادل تقریباً از یك قرن پیش هسته «اقتصاد مطلق» را تشکیل داده‌است حالت نهائی را سیستمی نشان میدهد که در آن تمام حرکات انجام شده‌اند .

تغیرات در جریان انجام این حرکات بهیچوجه در طرز مطالعه روش بررسی **والراس** داخل نمیشوند . تئوری آن فاقد محور زمانست واز طرح مساله رشد و توسعه کاملا خودداری نموده‌است **آلفرد مارشال** که دوباره نظریه و تئوری تشکیل قیمت‌ها در یك بازار کاملا آزاد را مورد بررسی قرار داد باوجود آنکه از تمایلات کوتاه مدت ودراز مدت صحبت میکند ولی در حقیقت از تئوری **والراس** هم به نظریه

توسعه دور تر است زیرا اگر چه ضرائب ساختمانی را مورد بحث قرار میدهد ولی باید متوجه بودکه‌نمیتوان در بحث پیرامون فن وسرمایه ، زمان را نادیده گرفت . از طرف دیگر در مقابل تز ، **والراس** تئوری معروف به‌تئوری توسعه اقتصادی» **شومپتر** بصورت «آنتی‌تز» قرار گرفته است در حقیقت باید دانست که ریشه تئوری **شومپتر** پیرامون اختراعات وابداعات و خاصیت انباشته شدن این عوامل در تحقیقات **ویکسل** Wicksell قرار دارد و شاید بتوان گفت که بیشتر از نظریات هانری برگسن Henri Bergson **ترستن‌وبلن** Thorstein Veblen سرچشمه گرفته‌است . مطلب مهم اینستکه این تئوری بعنوان «آنتی تز» تئوری تعادل ، قرار داده نشده است . **شومپتر** بیش ازآن حقیقت بین بوده است که بوسیله بوهم **باورك** Bohm Bowerk بعنوان بزرگترین شاگردش شناخته شود .

تحقیقات **آفتالیون** Aftalion در تئوری سرمایه مکتب اطریشی ها مراحل مجازی (یاتصوری) را مبدا پیدایش نمونه های رشته‌ای **لاندبرگ‌وروبرتسن** Land berg and Robertson قرار داد ونتایج آن باروش درك مستقیم **شومپتر** کاملا مطابقت مینماید . ولی شومپتر خود هرگز طرق تعادل و توسعه را بعنوان «تز» و«آنتی‌تز» در مقابل هم قرار نداده است او بسادگی هر دو طریقه را بعنوان وسائل مکمل پذیرفت واین خود روشن میسازد که چرا در این سومین چهار راه انتخاب قطعی انجام نگرفته است . چه در نظرات**والراس** (تز) وچه در نزد **شومپتر** (آنتی‌تز) روابط بین تئوری تعادل ورشد و توسعه بصورت یك مفهوم بسیار مهم واساسی در نظر گرفته نشده است .

٤ ـ ساختمان دورانها

نظریه دوران ها را میتوان سرچشمه جریان تئوریهای توسعه دانست . زیرا تجزیه‌وتحلیل‌بحرانها ودورانهامفهوم‌تئوری تعادل‌را در معرض انتقاد و آزمایش سختی قرار داد . حق پدری تئوری دورانها به **مالتوس** Malthus میرسد او اولین عالم اقتصادریاضی‌دان است‌که «اکونومتر» یعنی اختلاف بین سرعت ازدیاد میزان تولید و جمعیت را مشاهده نمود . **جوونس** و **ژاگلار** همانطور که در فوق‌گفته شد در اینمورد کوشش هائی نمودند و **ویکسل** حرکت انباشته شدن آنرا بوسیله عمل متقابل میزان نفع ونرخ پول تشریح وتوجیه نمود . اما حقیقت اقتصاد سیاسی را وادار کرد تا دورانها را بصورت یك‌جزء قانونی و مشروع علم‌بپذیرد . بحران شدید ولی کوتاه ۱۹۰۷ **آفتالیون** و **ولسور** و **هاتری** و **روبرتسن** را برانگیخت تا از محبسی که تئوری تعادل تشکیل داده بود خارج گردند کساد بازار جهانی (۱۹۳۰ ـ ۱۹۳۳) مفهوم تغییرات برروی هم انباشته حقیقی را در اقتصاد سیاسی وارد نمود ولی پیروزی کامل بنظر مشکوك میآمد ، «تئوری کلی» لرد **کینز** که مدل های «**استاتیك**» را در بردارد در مقام مقایسه با حرکات انباشته شدن ودورانها وتوسعه در اجتماعات حقیقی میتوان گفت یکقدم بعقب برداشتن است .

تئوری **کینز** باوجود این تحلیل بدنه های ساختمان اقتصادی را بآخرین حد رساند و بطور غیر مستقیم قوه محرکه مؤثری به تجزیه وتحلیل و تحقیقات در تئوری دورانها وتوسعه اضافه نمود . اقتصادی بوسیله ترکیب مجموع «تز» دفاعی دراین چهار راه چهارم از تحلیل وتوجیه توسعه ورشد و نمو

اقتصادی بوسیله ترکیب مجموع ها تشکیل میشود دراین طرح مجموهائی مانند مصرف کل ، پس انداز کل ، سرمایه گذاری کل بدون مجزا کردن واختلاف گذاشتن بین آنها مورد بحث واقع شده‌اند وتوسعه بعنوان نتیجه همکاری این کمیت های «مکرواکونومیك» در نظر گرفته شده است ونظریه های‌مربوط بدوران اقتصادی کمی مصرف یا زیادی - تولید - ویا کمی سرمایه گذاری را مورد توجه و مطالعه قرار دادند و حسابداری ملی و مملکتی برای بیان وتوجیه تئوری هائیکه بر روی چنین مجموع هائی برپا شده‌اند مورد استفاده قرار گرفته‌است .

«آنتی تز» این نظریات روش بررسی ساختمانی است در این نظریه سئوال زیر مطرح میگردد : کدام عوامل ریشه های توسعه هستند ؟ آیا پیدایش مؤسسات جدید خصوصاً در صنایع سرمایه ها (صنایع مولد) نیستند که مکانیسم تولید را تغییر میدهند ؟ پس توسعه عبارتست از تغیر این ساختمان بنحوی که با افزایش تولید وآسایش بیشتری برای‌افراد اجتماع مزبور همراه باشد وبنا براین بدیهیست که فرمول ازدیاد تولید ملی سرانه برتوسعه اقتصادی دلالت میکند . ولی البته حقیقت و چگونگی عمل توسعه را توجیه نمینماید و ثبات توسعه را نشان نمیدهد . ومیتوان گفت که ازدیاد و ترقی تولید ملی نشانه و علامتی از رشد و توسعه اقتصادی‌است مثل تب که علامت بیمار بودن شخص است

۵ - استمرار وانقطاع

Continuité — Diseontinuité.

تمام تئوریهای فوق‌الذکر فرض پیوستگی حیات اقتصادی و استقلال جریان آنرا بعنوان پایه واساس استدلال مشترکا پذیرفته‌اند ودر حقیقت تصور تغییرات ناگهانی فقط بمنظور روشن نمودن روابط دلبستگی های منطقی که این مفاهیم را بهم مربوط میسازد میباشد در اقتصاد کلاسیك سئوالاتی ازاین‌قبیل مطرح میشد : بفرض دو برابر شدن نرخ پول چه نتایجی برای قیمت ها ودستمزدها وغیره از آن ناشی میگردد ؟ در اقتصاد جدید توابع و معادلات چند مجهولی معادلات فاضله ، ومعادلات اختلاف وماتریس‌ها جای این طریق استدلال را گرفته‌اند ولی چه در گذشته وچه امروز فرض پیوستگی پدیده های اقتصادی بقوت‌وصحت خود باقیمانده ومورد بحث واقع نشده است . تئوری در مقابل با موقعیت و وضع اولیه ، حالت تعادل ، وغیره اصل انقطاع را بکار میبرد اقتصاد نظری در مقابل این تناقض ظاهری توقف کوتاهی نمود ولی اقتصاد بطور کلی در اثر پیش‌آمدهای بعداز ۱۹۱٤ بطور محسوسی تغیر کرده است در این مورد دو عامل‌موجب دگرگون‌شدن عقاید سیاسی واقدامات شدند یکی تغیرات شدید و سریع در صحنه سیاست و دیگری تغیر شکل دنیا بواسطه فن وتکنیك که تحولات آن با فشار زیاد انجام میگیرد میباشد آنچه را شتاب سیاسی و اقتصادی میتوان نامید قدرت پیش بینی را محدود وموجب کوتاهی دوره آن شده‌اند افق میدان ملاحظه ودید محدود بدوره یك برنامه (از یکساله تا پنجساله) گشته است . اقتصاد برنامه‌ای اصل انقطاع‌را دراقتصاد وارد نمودبجای استمراردورانی ، برنامه‌ای را برای مدت معین تنظیم واجرا میکنند و بعدا برای ساختمان جدید برنامه دیگری را در نظر میگیرند . انقطاع تئوری ونظری در زیر نفوذ تغیرات پر شتاب بوسیله سیاست پذیرفته‌شد واین خودقابل ملاحظه است وتناقض ظاهری را آشکار میسازد .

۳

ما دو نوع اشکالی را که هنگام طرح

یك تئوری توسعه اقتصادی ، « کلی » پدید میاید مورد بررسی قرار میدهیم . اشکالات اساسی که تمام مجهولات دقیقی‌را که در مورد پیش بینی آینده برای هرکس که بخواهد در حال بآینده بیاندیشد وجود دارند در برگرفته است با مقایسه با موانع فوق‌الذکر اشکالات خصوصی که کاملا متعلق به علم اقتصاد کم وبیش منطقی میباشند بمراتب از دسته اول کمتر مشکل واذیت کننده هستند .

الف : اشکالات اساسی

۱ ـ تحولات فنی

امروزه مقصود از تنظیم برنامه برای توسعه اقتصادی یك کشور اینستکه کشور وسائل لازم را برای صنعتی کردن دستگاه تولیدی خود آماده میسازد وبا آنچه موجود است را بسط میدهد فن یا تکنیك عامل اصلی این گسترش وتوسعه را تشکیل میدهد . آخرین جنگ جهانی نشانداد که چگونه شوروی توانست در اثر قدرت و آمادگی برنامه‌ها و طرح‌های فنی وتشکیلات اداری در مدت کوتاهی صنایع خود را به ناحیه‌اورال منتقل‌سازد و همچنین بواسطه وجود همین عوامل بود که آلمان صنایع از بیّن رفته خود را در جنگ بعداز آن بسرعت دوباره برپا نمود اگر چه دراین موارد ساختن یك مکانیسم بدون تغییرات فنی مورد نظر بوده است ویك نقشه طویل المدت بواسطه در برداشتن تغییرات فنی با اشکالات وموانع بیشتری روبرو خواهد گشت تکنیك فردا مجهولست چه یك ابداع واختراع پیش‌بینی شده خود ابداعی شده است هنگامیکه یك برنامه توسعه را تنظیم میکنیم باید فقط برروی فن وتکنیك امروز تکیه کنیم وعلاوه براین باید دانست که ساختمان صنعت شامل یك مجموعه از فنون وتکنیك دیروز وپریروز هم هست . جنگ موجب خرابی وسائل تولید و عمل موسسات وکارخانجات برروی قاره اروپا شد که بنوبه خود باعث تبدیل ساختمان های فنی قدیمی برجدید گردید واین نمونه ایست از آنچه‌شومپتر آنرا «نابودی مولد» مینامد ولی همچو کیفیتی معمولا طریقه‌ای بطی‌است وبخوبی روشن میسازد که نقشه نمیتواند بریك ساختمان متجانس بنا شود وبخوبی درك میگردد که چگونه تحولات فنی مکمل فنون فعلی وابداعات واختراعات نامعلوم آینده از تاثیر و پیدایش یك تئوری توسعه طویل‌المدت جلوگیری و ممانعت مینماید . تحولات فنی شدید وشتاب دار در محدود کردن افق پیش بینی های اقتصادی سهم پر اهمیتی را به خود اختصاص داده‌اند .

۲ ـ تشکیلات سیاسی

برای آنکه یك تئوری را بتوان «تئوری کلی» توسعه نامید ، میبایستی تحول یك جامعه کاملا آزاد وتوسعه ، بروش تنظیم برنامه های اقتصادی را بررسی وتوجیه نماید . اجتماع آزاد تصوری بیش نیست ودر مورد مقام دولت هم باید گفت که بین قدرت کامل دراقتصاد شوروی واعمال نفوذ ملایم آن در اقتصاد امریکا متفاوت ومتغیراست . آنچه بسیار شایان توجهست اینستکه تئوری کلی توسعه را هنگامیکه به تشکیلات سیاسی مربوط میسازند بی‌پایه بودنش کاملا روشن و آشکار میگردد . با انتخاب معیار ومقیاس سنجش میتوان سلسله مراتبی برای تمام کشورها پیدا نمود واین سلسله مراتب بین اقتصاد های کاملا آزاد وکلاسیك و نقشه‌بندی شده کمونیست میتواند محدود گردد . دستگاه تنظیم برنامه توسعه و اقداماتیکه بنا براصول پذیرفته آن انجام میگیرد دارای مقام اساسی است چه مردم

وتشکیلات سیاسی هستند که چنین قدرت اجرائی را میتوانند بوجود آورند والا مفاهیم قوه مجریه نخواهند بود. طرحی که برروی اصل منفعت خصوصی موسسات بنا شود یك نقشه اقتصاد جزئی (میکرو - اکونومیك) است در صورتیکه تنظیم برنامه های دولتی برای حصول به مقاصد و هدف های دیگریست.

۳ - ارزش ها

چنانچه توسعه اقتصادی تماما نتیجه تصمیمات واقدامات کارفرمایان ومتصدیان مؤسسات اقتصاد خصوصی باشد احتیاج به اعلام واعلان هدف ها وعلل انتخاب آنها نیست «دست نامرئی» invisible hand آدام اسمیت، آنچه را که برای تولید ضروریست انجام خواهد داد وتوزیع را توجیه خواهد نمود وبنا براصل «هرچه هست حقست» Whatever is, isright عمل میگردد. ولی در اجتماعات دیگر مبارزه بین مقیاس ها وروش سنجش خود مساله مهمی را تشکیل میدهد. ارزش ها و سلسله مراتب وابسته بآنها هنگامیکه بصورت پایه روانی در محاسبات یك تئوری یا نقشه اقتصادی داخل میشوند بهیچوجه خاصیت «مطلق بودن» پیدا نمیکنند و هرلحظه ممکنست مورد اعتراض و جرو بحث واقع شوند زیرا حد متوسط متوازنی را نشان میدهند که درآن اوزان متناسب باقدرت عمل گروه‌های مختلف انتخاب شده‌اند و گروه‌ها واوزان مربوطه قادر به تغییرات مهمی هستند و خصوصا این تغییرات ممکنست اتفاقی باشند یعنی علائم و نشانه‌هائی از خود قبل از پیدایش تغییرات برای نمایان ساختن آنها ظاهر و آشکار نکرده باشند واگر تغییرات ارزش ها با تحولات سازمانی و فنی در نظر گرفته شوند شتاب در واحد زمان بخوبی نمایان میگردد. درآنها یك همبستگی بین افراد ومراکز قدرت وتصمیم وماشین وجود دارد که بیان دقیق آن تقریبا غیر ممکنست، همچنانکه جوونس آنرا نشانداده است ارزش ها قابل توازن و مقایسه نیستند وچنین بنظر میرسد که مسأله توسعه اقتصاد این قضیه‌را بخوبی آشکار ساخته است، نمیخواهیم در زمینه امتیازات دسته جمعی که مجهولات فراوان دارد بیش ازاین جلو برویم میردال Myrdal دراین باره میگوید «هر مطالعه‌ایکه پیرامون این مطلب بشود بالغت ارزش شروع وبا لغظ تفویض پایان مییابد» تئوری کلی توسعه نباید هیچیك ازاین‌مسائل را نادیده بگیرد. اگر چه تمام این مسائل فقط اقتصادی نیستند اما علم اقتصادیکه مجزا از دیگر علوم اجتماعی در نظر گرفته شود یك تئوری عاری از حقیقت میگیرد هنگامیکه صحبت از توسعه اقتصادیست بزرگترین قسمت اقتصاد کلی (مکرو - اکونومیك)، اصول اقتصاد بتنهائی بسیار مختصر وناقص میگردد.

۴ جمعیت

رشد اقتصادی یك ملت بوسیله ترقی میزان تولید ملی سرانه، اندازه گیری میشود یك تئوری توسعه پس باید به ازدیاد جمعیت نیز مربوط گردد تا شروع سالهای) ۱۹۳۰ برای توجیه تمایلات ازدیاد جمعیت به بعضی قوانین لوژیستیك متوسل شده بودند وحرکات کمیت جمعیت را انتقال ازیك حالت تعادل به حالت تعادل دیگر میدانستند (قانون گومپرتز) ومعتقد بودند که جمعیت مغرب زمین (اروپاو امریکای شمالی) اندکی با تقریب به یك تعادل ثانوی نزدیك میگردند. اما دفعتا در اواسط سالهای ۱۹۴۰-۱۹۶۰ (تولید نسل

در فرانسه افزایش یافت ، ازدیاد جمعیت بعداز آخرین جنگ‌جهانی مسلمامتخصصین مردم شناسی سالهای ۱۹۲۰ غیر قابل درك بود و این خود روشن میسازد که عاملی مانند ازدیاد جمعیت تااین اندازه متعادل وپایدار است هم میتواند اتفاقات شگفت انگیزی را عرضه نماید .

ب : مشکلات بخصوص (فرعی)

اجماع L' Agregation

میان اشکالات بخصوصی که تئوری توسعه اقتصادی باآن روبروست مسأله اجتماع اهمیت فراوان دارد . اگر تولید ملی بعنوان شاخص انتخاب شود باید متوجه بود که مجموع خدمات و تولیدات واحدهای مختلف در همچو فهرستی به حداکثر اختصار خود میرسد و تمام کسانیکه در بنای یك شاخص تولیدی شرکت ویا در آمار تولید ملی کار کرده‌اند سختی تقریب ها وانتخاب عناصر ذاتی وباطنی را که در همچو عملی وارد میشود شناخته وارزیابی نموده‌اند .

۲ - تولید - توزیع

توسعه اقتصادی نه فقط موجب تغیر وتحول ساختمان تولید میگردد بلکه دستگاه توزیع درآمد را نیز دگوگون میسازد ودلیلی در دست نیست که تغیرات ایندو را متناسب بدانیم واین خود موجب پیدایش اشکالات جدیدی در این زمینه میگردد و ضروریست که تولید ملی بطرق مختلف تغیر داده شود زیرا شاخصی که براساس توزیع در آمد ثابت بنا شده باشد باشاخص دیگری که با تغیرات در توزیع متغیراست احکام‌یکسان نمیدهندولی مسأله باین حالت منحصر نشده وبرتری وامتیاز اجتماعی طرق مختلف توزیع خود یکی از علل بغرنجی و پیچیده‌گی محاسبه توسعه اقتصادی را تشکیل میدهد .

۳ - ظرفیت تولید

بطور کلی تقویم تولید ملی براساس شاخص های تولیدی انجام میگیرد و شاخص مهم دیگری وجود دارد که اطلاعات قابل ملاحظه‌ای‌راعرضه میدارد این‌شاخص توسط اعداد مربوط به توسعه ظرفیت صنایع بیان میگردد . اگر شاخص های مربوط به‌تولید فولاد وگنجایش کارخانجات ذوب آهن تراست فولاد امریکا را در جریان قرن بیستم مقایسه کنیم اختلاف زیادی درآن ظاهر ونمایان میگردد . واین سئوال خود بخود مطرح میشود توسعه صنعتی کدامست ؟ آیا ترقی وتوسعه ظرفیت مؤسسات و یا ازدیاد تولید مجزا از تغییرات دورانی میباشد ؟ چنین بنظر میرسد که افزایش ظرفیت بیان کننده‌ترین شاخص باشد وبسیار قابل ملاحظه است که در تولید ملی داخل نمیگردد .

٤ - استهلاك

بالاخره مسئله استهلاك معمائی را در تخمین وارزیابی توسعه صنعتی تشکیل میدهد. در حالیکه‌استهلاك افزایش میابد واین خود با توجه به تسریع تغیرات فنی طبیعی است رشد تولید ملی در نتیجه آن کاهش میابد تقاضای دستمزد بیشتر غالبا برروی حقی که بر طبقه کارگر از رشد تولید ملی تعلق میگیرد بنا شده است چنانچه میزان تولید ملی بعلت ازدیاد استهلاك نقصان پذیرد ازدیاد دستمزدها ممکنست محدود شده و با موانع ومقاومت های سختی روبرو گردد که خود مرحله جدیدی از نزاع بین بشر وماشین را نشان میدهد . در اوایل قرن نوزدهم کارگران ماشین هائی که آنها را از کار فورا محروم میکردند را از بین میبردند وامروز سرعت تجدید ماشین ها باشتاب روز افزون خود از قسمت سهم کار در درآمد ملی میکاهد

واحزاب واتحادیه های کارگری بوسیله محاسبه شاخص های تولید ملی وبکار بردن آنها در قرار دادهای اجتماعی و صنفی کوشش مینمایند تا ازآن جلوگیری وممانعت نمایند .

٤

در جریان این مقاله شاید پاسخ نگارنده به نخستین سئوال روشن شد یك تئوری «کلی» توسعه اقتصادی قابل درك وتصور نیست چیزی نامعلوم ومشکوك در یك تئوری رشد و نمو اقتصادی که «کلی» نامیده میشود درست بخاطر اینکه تقاضای استعمال تمام وکمال و بیحد آنرا مینماید نهفته است . غالب محققین اقتصاد با فرضیه متغیر و متفاوت بودن دورانها ونوسانات اقتصادی موافقند و دورانی وجود ندارد که مطمئنا همان‌خواص و مشخصات قبلی را داشته باشد پس یك تئوری (مطلق) که بتواند تمام نوسانات را بطور کامل توجیه نماید وجود ندارد

هیچ کجا مساله این نیست که تئوری کلی توسعه ورشد و نمو اقتصاد را برای توسعه کـلی و هم‌آهنگ و هم زمان مورد استفاده قرار دهند .

توسعه اقتصادی اصولا از حیث‌عوامل و عناصر تشکیل دهنده آن طریقه وکیفیت غیر متجانس دارد وبرای تمام اجزاء آن نمیتوان یك مبدء حرکت مشترك انتخاب نمود توسعه بوسیله رشدواحد های مختلف وهمبسته بطور موازی انجام نمیگیرد . اندیشه یك انبساط وتوسعه هم آهنگ بشکل توپی را که باد میکنند وانبساط آن هم آهنگ است فکر بیهوده و مهملیست که از فلاسفه راسیونالیست قرن هیجدهم بما بارث رسیده‌است وایشان هیچگونه‌اختلاف اصولی بین انتظام طبیعت ونظام اجتماعی واقتصادی مشاهده نمیکردند .

آیا مقصود ازاین طرز نتیجه گیری ابطال تمأم تئوریهای توسعه اقتصادیست ؟ بهیچوجه ، فقط تئوری «کلی» است که متقاعد کننده نیست تئوری اقتصادی بدون حشو وزوائد وتکرار مکررات (یعنی خصوصیات دراینجا) نیست که میدان عمل وقدرت‌تأثیر زیادداشته است وهمیشه صادق باشد ، تئوریها بمحیط تشکیلاتی وساختمانیشأن وابسته هستند وبایدباشند یك تئوری «کلی» توسعه اقتصادی بدون شك تئوری است که بیش از همه تماما در معرض این انتقاد قرار گرفته است چگونه میتوان یك تئوری «اختصاصی» برای توسعه اقتصادی بنا نمود ؟ . حداقل اصول سه گانه زیر بمنظور جهت یابی و یافتن محمل مناسب برای تئوری میتوانند مورد استفاده قرار گیرند .

۱ ـ تئوری و یا مدل محاسبه توسعه اقتصادی مخصوص به یـك قسمت معین باید برروی تحلیل عللی محیـط بناشده باشد یك طریقه تجربتی بمراتب بر یك تئوری استنتاجی که باموفقیت‌بیش و کم بزرگ « بکار برده شده » باشد ترجیح ومزیت دارد . مسلما منطق وتئوری صرف برای درك مساله‌رشد ونمواقتصادی ضروریست ولی باید کوشش نمود تا امـور و عوامل حقیقی مفاهیم اولیه تئوری را تشکیل داده باشند .

۲ـ تئوری توسعه باید یك تئوری تغیرات وتحولات ساختمانی باشد حرکات سطوح مجموع ها بهیچوجه اجزاء بی‌نهایت مختلف تحول را توجیه نمی نمایند یـك تئوری حقیقی رشد و نمو نمیتواند از مساله بسیار مشکلی که رابطه بین‌میکرو۔ وماکرو اکونومیك (اقتصادجزئی‌وکلی)مطرح کرده است چشم پوشی‌نماید . میتوان گفت که معنی تئوری توسعه اقتصادی تشریح وبیان نتائج اقتصاد کلی در اثر اقدامات

و عملیات خلاقه واحدهای اقتصاد جزئی وقدرت مرکزی است .

۳ ـ یك تئوری توسعه مجبور است خودش را درداخل وضعیت تشکیلات‌کنونی نگهدارد واین خود حقیقتی است کـه‌باید مورد توجه قرار داد و درنتیجه تمـام پیش‌گوئی های اقتصادی بایستی بایـك پیش بینی وابسته به‌تشکیلات آینـده همراه باشد و این خود موجب میگـردد که پیشگوئی سیاسی و عمومی اجتماع رادر نظر بگیریم که همچو تصوری مساله رشـد رابی‌نهایت میسازد واشکالات رفع‌نشدنی میگردند پس باید خود را دردرون اجتماعی که بر پایه تشکیلات روز بنا شده است محدود نمود و میتوان برای تعیین وضعیت تشکیلات درشروع جریان تاریخـی معین نمود که ممکنست آن‌را تشکیلات مبدء (ویا شکل تشکیلات حد) نامید . یافتن نمونه‌هائی برای حدودی ازاین قبیـل تقریبا کار آسانی است : در۱۹۲۸درروسیه شروع اولین نقشه پنجساله و ۱۹۳۳ در امریکا باشروع عصر جدید Newdeal ۱۹۴۵ درانگلستان باروی کار آمـدن‌حزب کارگر که سیاست جدیدی را بمرحله اجرا قراردارد و ۱۹۴۸ در آلمان موقعیکه اصلاح پول و سیاست آزاداقتصادی پایه رشد و نمو اقتصادی و بهبود وضع‌صنعت واقع شد اشکال مختلف تشکیلات مبدء هستند . این مفهوم ما را به مشاهـده کاملتر روابط بین قدرت های اجتماعی ، مقام دولت وگروه‌های مختلف در کیفیت رشد وتوسعه قادر میسازد و مقایسه بـا مراحل بعد یا قبل از آن درکشور های مختلف ویامراحل متفاوت تحولات سازمانی بایکدیگر میدان عمل مدل های توسعـه را بیشتر و بزرگتر نموده‌و مفهوم آن‌هـا بنحوه بهتری قابل درك مینماید انجام چنین مقایسه‌ای با ارزش است زیـرا باطن واحد ولی بظاهر گوناگون کیفیت عمل توسعه اقتصادی را روشن میسازد.

((پایـان))

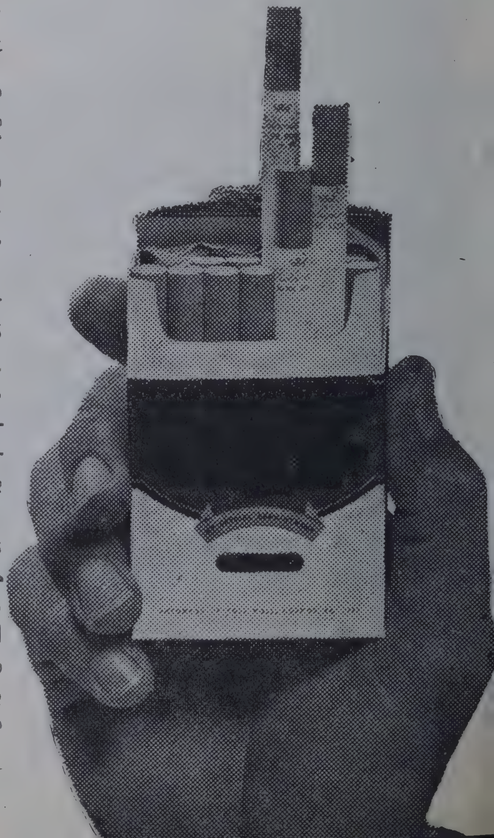


درسال ۱۵۶۰ ژان نیکو سفیر فرانسه در
پرتقال راجع بگیاهی که از سرخپوستان
امریکا بدست آورده بود واثرات عجیب و
معجز آسای درمانی داشت اطلاعاتی داد .
نظریه او بسرعت پذیرفته شد و بافتخار او

این گیاه را نیکوتیانا Nicotiana نامیدند.

اولین مرتبه‌ای که این گیاه باروپابرده شد و از آن برای تدخین بوسیله پیپ استفاده کردند بو ومزه‌ای نامطبوع وزننده داشت ولی بعدها از نوع دیگر آن بنام نیکوتیانا تاباکوم بکار بردند که بوی بهتری داشت ـ نوع‌اول که بنام نیکوتیانا روستیکانا نامیده میشد هنوز در اتحاد جماهیر شوروی و سایر قسمت های آسیا کاشته میشود ولی دومی فقط در امریکا یافت و زراعت میشود.

بحث در باره‌خواص وارزش طبی توتون از اواخر قرن شانزدهم شروع شده است. قبل از آن سیگار بعنوان یك وسیله‌درمانی در کلیه امراض بکار میرفت ولی گفتگو



درباره آن مانع از پیشرفت وانتشار سیگار در اروپا و کلنی های امریکائی نشد ـ در اواسط قرن نوزدهم بود که مضرات سیگار عنوان شد.

برای اولین مرتبه در سال ۱۸۵۹ پزشك گمنام فرانسوی بنام (م ـ بویسون) با مدارك و گزارشهائی که در بیمارستان مون پلیه تهیه کرده بودند این موضوع‌را بسر زبانها انداخت ـ او در گزارشهای خودش از ٦۸ بیمار مبتلا به سرطان حفره دهان (٤٥ مورد سرطان لب ـ ۱۱ بیمار سرطان دهان ـ ۷ سرطان زبان و ٥ سرطان‌لوزه‌ها) نام میبرد که ٦٦ نفرازآنها پیپ می‌کشیدند ـ یکنفر توتون میجویدو دیگری هم از راه دیگری معتاد بدخانیات بود ـ بویسون ملاحظه کرد که سرطان‌لب پائین معمولا در نقطه‌ای رشد میکند که پیپ قرار دارد ـ و بعدها با تعجب دریافت که سرطان معمولا در اشخاصی که پیپهای دسته کوتاه میکشیدند خیلی بیشتر از آن دسته اشخاصی است که از چپق های بلند گلی و ساخته شده از موادی که حرارت را منتقل نمی‌کنند استفاده میکردند باین علت بود که او نظریه خودش را باین صورت ابراز کرد:

« سرطان در اثر تحریکات نسوج بواسطه توتون و حرارت تولید میشود. » تانیم قرن بعداز بویسون آزمایشها ومطالعات‌او را مرتبا تجدید کردند ولی کم‌کم پی بردند که مضرات توتون منحصر بسرطان حفره‌دهان نیست و یکی دیگر ازبیماریهای حاصله در اثر تدخین راشناختند وبنام‌مرض بورگر نامگذاری کردند.

در سال ۱۹۳٦ دو نفر جراح اهل نیواورلئان(آلتون اکسزو میشل ـ دیبکی) متوجه‌شدندکه سرطان ریه‌دراشخاص‌سیگاری بیشتر دیده میشود و هرچه مصرف سیگار افزایش پیدا میکند تعداد مبتلایان بسرطان ریه هم بهمان نسبت زیاد میشود باین علت بود که برای پیدا کردن رابطه‌ای بین‌این دو عامل و پدیده بتحقیق پرداختند.

در سال ۱۹۳۸ رایموند پرل متخصص آمار دانشکده پزشکی و بیمارستان جان

هاپکینز از بررسی آمار بیماران اینطور نتیجه گرفت که « عمر متوسط اشخاص سیگاری خیلی کمتراز عمر متوسط آنهائی است که توتون استعمال نمی کنند » گفته او بطریق غیرمستقیم راجع برابطه تدخین بابیماریهائی غیراز سرطان تاکید میکرد ــ اولین قدم علمی و تجربی برای پیداکردن این رابطه در سال ۱۹۳۹ برداشته شد ــ در این سال با مالیدن قطران سیگار بپشت خرگوش موفق بتولید سرطان در خرگوش شدند .

قبل از سال ۱۹۱٤ توتون بیشتر بصورت سیگار برگ ــ پیپ ــ توتون جویدنی و بوئیدنی (شبیه انفیه) بکار میرفت ــ سیگارهای معمولی در دوران جنگ‌جهانی اول عمومی شدندو طبق آماری که دردست است در فاصله سالهای ۱۹۲۰ تا ۱۹٦۰ مصرف سیگار وتوتون تقریبا ۳۰ درصد زیاد شده .

طبق آماری که اخیراً از طرف انجمن سرطان شناسان امریکا تهیه شده (در مورد ٤۳۰٦۸ مرد و زن) هفت در صد معتادین اظهار داشته‌اند که دود سیگار را فرو نمی دهند و گذشته از این معــلوم شده‌است که خانم ها بعداز چهل سالگی خیلی‌کمتر از مردهای هم سن خودشان سیگارمیکشند وتعداد خانم هائی که بعداز ٥٥ سالگی روزی یك بسته سیگار دود می کنند تقریبا انگشت شمار است ــ در بین مردهای‌مسنتر از ٥٥ سال عده زیادی از آن ها از ۲۰ سالگی و در مورد خانم ها از ۳۵ سالگی شروع باستعمال دخانیات کرده‌اند .

در نیم قرن گذشته نسبت مرگهای در اثر بیماریهای عفونی و غیر عفونی بسرعت کم شده ولی سرطان ریه بطور استثنائی از ٤۰۰۰ نفر در سال ۱۹۳۵ به ۱۱۰۰۰ نفر در سال ۱۹٤٥ و ۳٦۰۰۰ نفر در سال۱۹٦۰ رسیده (البته این آمار در امریکا تهیه‌شده)



دود سیگار برگ و چپق دسته کوتاه سنگین و تااندازه‌ای قلیائی است‌وبیشتر مردم درائر استنشاق آن دچار سرفه ــ گیجــی و تهوع می شونــد ولی بر عکس در مورد سیگار اینطور نیست و دود آن از نظر شیمیائی تقریبا خنثی است .

تعداد بیماران مبتلا به سرطان ریه که در سال ۱۹٦۰ در امریکا درگذشته‌اند تقریبا مساوی‌عده‌ای‌است که قربانی تصادف وسائط نقلیه‌شده‌انــددر سال ۱۹٦۰هشتادوشش‌درصد قربانیان سرطان ریه مرد بوده‌اند ــ وبطور کلی سرطان ریه سرطان اختصاصی کشنده

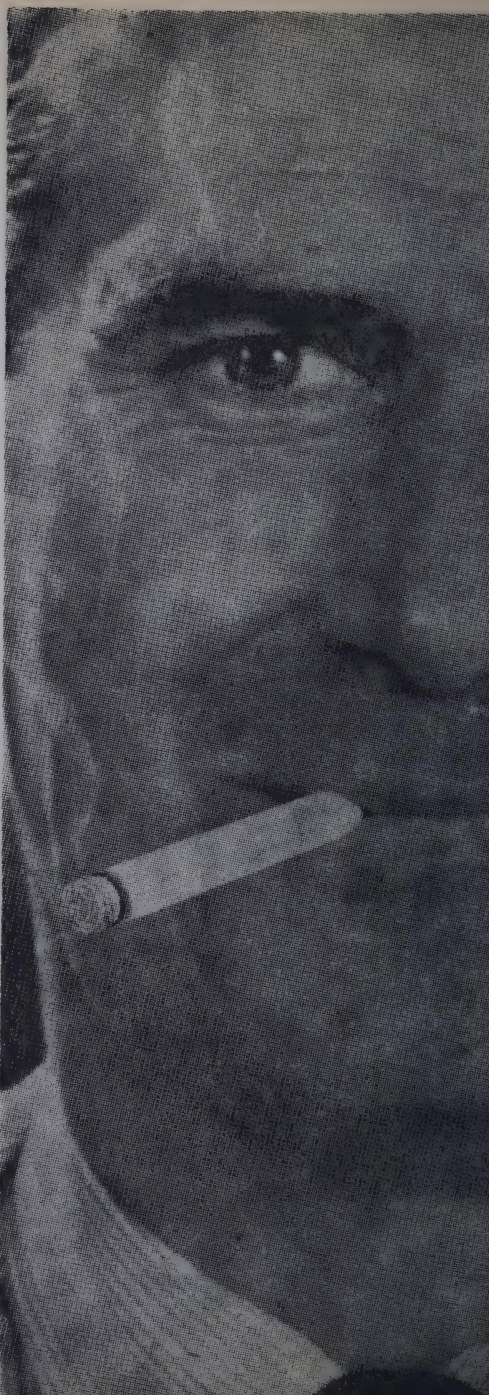
مردها بوده است .

تجربیات وسیع نشانداده که ازدیـاد سرطان ریه بعلت پیشرفت تشخیص آن نیست ـ سرطان ریه (که از نظر طبی‌آن را کارسینوم برونکورنیك میگویند) از نسج پوششی مجاری‌حبابچـه‌های ریـوی شروع‌شده و بدو صورت پیشرفت میکند ـ کارسینوم اپی در موئیدو کارسینوم‌عمومی ریه و خیلی کم ممکن است بصورت سرطان غدد ریوی در بیاید (سرطان غددی یـا آدنوکارسینوم سلولهای بافت غـددی را مورد حمله قرار میدهد .)

۲ در صد اشخاصی که بعلل گوناگون در سال ۱۹۶۰ (در امریکا) مرده‌اند در اثـر سرطان ریه بوده و ۶ در صد این بیماران بین ۵۰ و ۶۰ سال داشته‌اند ـ ۲۹ درصد مرگ و میر بعلت بیماریهای عروق قلب بوده (که ۳۵ در صد آنها بین ۴۰ و۵۰ ساله بوده‌اند)ـ با مقایسه سرطان ریـه نسبت به بیماریهای عروق قـلبی ـناراحتی دوم در زنها کمتر دیده شده .

در اواخر سال ۱۹۴۰ وقتی گزارشهائی در مورد سرطان ریه منتشر شد سیگـار کشیدن را فقط یکی از عواملی‌میدانستند که سرعت بیشتری به رشد غده سرطانـی میدهد و عقیده داشتند که سرطان از بیماریهائی است که در اثر سالهای متمادی مجاورت با براده های صنعتی و بعضی بخارات و داروها بوجود میآید (مثـل کرومات ها ـ کاربونیل نیکل ـ ذرات شامل رادیو اکتیویته ....) و کم بودن آدنوکارسینومرا نسبت به‌کارسینوم‌همه‌گیر ریوی باین علت میدانستند ـ ودلیل ازدیاد سال بسال سرطان را ترقی تمدن و زندگی ماشینی ذکر میکردند .

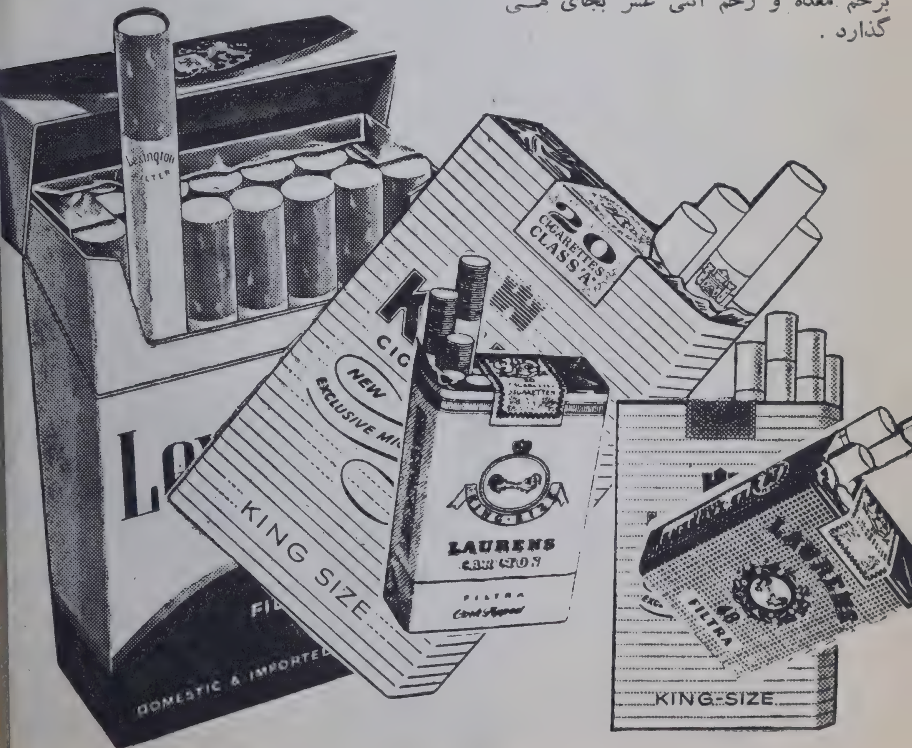
بطور خلاصه از نظر آنها سه عامل : دوده های باقیمانده از احتراق ناقـص سوخت های جامد وروغنی ـ گردو خاك اسفالت و لاستیك وسائل نقلیه و کشیدن سیگار عامل اصلی سرطان ریه بود ـ در این جا بادوعامل اول کاری نداریم و بحث ما مربوط به عامل سوم یاکشیدن سیگـار است .



برای شروع تحقیق عده‌ای را در سن مخصوص‌تحت نظر گرفتند و بهمان‌نتیجه‌ای که‌اوکس‌نرو دی‌بیکی در سال ۱۹۳۶رسیده بودند دست یافتند باین معنی که : معتادین بسیگار بیشتر مبتلا به سرطان ریه میشوند و در حقیقت تمام اشخاصی که مبتلا بیکی از سه نوع سرطان ریه بودند از گروه معتادین بودند .

ولی سرطان تنها مرضی نبود که سیگار تولید میکرد ــ از سابق اثر نیکوتین را بردستگاه گردش خون شناخته بودند و می گفتند که کشیدن سیگار برای مبتلایان ببیماریهای قلبی خوب نیست ــ در اثر تحقیقات عده‌ای طبیب متخصص (سال ۱۹۴۰ ــ کلینیك مایو) این موضوع‌مسلم و عقیده تازه‌ای نیز بر آن افزوده شد که : کشیدن سیگار اثرات بدی درمبتلایان بزخم معده و زخم اثنی عشر بجای می گذارد .

در سال ۱۹۵۱ تحقیقات مشابهی (بوسیله کنترل ورقه‌ای تصدیق‌فوت) در انگلستان بعمل آمد ــ نتایج همه‌این بررسی ها یکسان بود و نشان میداد که سیگار عامل اصلی و بوجود آورنده سرطان ریوی است و مرك و میربعلت سرطان درمیان‌سیگاری ها ۲۵ بار بیشتر از اشخاصی است که سیگار نمی کشند سرطان ریه در بین اشخاصی که سیگار نمی کشند بندرت پیدا میشودمگر آنهائی که سالها مجاورت‌نزدیك با قطران وبراده های صنعتی داشته‌اند ــ گزارش های متعدد طبی نشان داده که در بین قربانیان (سرطان لب ــ سرطان زبان ــ سرطان حلق ــ سرطان مری ــ سرطان ریه ــ بیماریهای قلبی ــ پنومونی و آنفلوآنزا) ــ سرطان مثانه و تشمع کبد معتادین بسیگار وتوتون مقام اول را



داشته‌اند گذشته از بیماریهای فوق تدخین توتون ناراحتی های زیادی از جمله :
سرفه ـ تنگ نفس ـ کمی اشتها ـ کمبود وزن بدن و ... نیزبوجود میآورد.
تعداد قربانیان امراض قلبی در بین معتادین بسیگار (که روزی ۲۰ سیگار می کشیده‌اند) دو برابر اشخاصی بوده که معتاد نبوده‌اند ـ نتیجه بررسیهای مشترك پزشکان انگلیسی و امریکائی به صورت زیر خلاصه میشود :
آب و هوا ـ طرق گرم کردن منزل ـ مجاورت با روغنهای سنگین و زندگی در هوای آلوده دلایلی برای ازدیاد سرطان ریه وبرونشیت مزمن در انگلستان ذکرشده ولی علت اصلی آن طرق مختلف تدخین توتون و نوع سیگار ها میباشد (سیگار های‌انگلیسی دارای مقدار بیشتری‌نیکوتین از سیگارهای امریکائی هستند) .
در سالهای اخیر مطالعات‌دامنه داری بر روی توتون سیگار انجام گرفته و سعی بر این بوده که سموم آن را تا آنجا که میسر است تقلیل دهند .
سموم سیگار شامل (نیکوتین ـ عوامل موثر تحریك نسوج پستانداران ـ بعضی مواد کارسنیوژن یا مولد سرطان ـ موادی که کار عوامل کارسینوژن را تحریك می کند ـ مونواکسید کربن و عوامل دیگر است .)
بارها از مالیدن قطران سیگار بر پشت موش و خرگوش سرطان تولید کرده‌اند.
چند سال قبل تعدادی موش را درهوای آلوده بدود سیگار قرار دادند بطوری که دود سیگار با همان غلظتی که وارد ریه انسان میشود وارد ریه موش ها نیز بشود



ولی بفاصله چند دقیقه تمام موش هـــا دچار تشنج شدید شدندومردند .

بعداز پك زدن بسیگار دود از راه‌دهان و قصبه‌الریه به ریه ها رسیده و درحبابچه های ریوی پخش میشود ــ مواد سرطان زای سیگار در نسج پوششی لوله های‌ریوی باقی میماند ــ تارهای لرزان سلول های پوششی ریه کم‌کم حساسیت خود را ازدست میدهند ــ کم‌کم مواد سرطانزای سیگـــار در ریه ها جایگزین شده و یکی از سه نوع سرطان ریوی را تولید می کنند تولیـــد سرطان ممکن است بوسیله یکی از سه‌طریق زیر باشد :

۱ ــ مجاورت دود توتون با سلولهای ریوی تغییراتی در هسته این سلولها بوجود میآورد که قابلیت تقسیم غیر عادی آن‌ها را زیاد میکنند .

۲ ــ مجاورت دود توتون با مجاری ریوی تارهای لرزان ریوی رااز کـــار انداخته و باعث میشود که مواد سرطانزا بتوانند در ریه ثابت شوند .

۳ ــ ممکن است این مجاورت شرایـــط موضعی داخل ریتینی را تغییر داده وباعث پیدایش سلولهای غیر عادی شود .

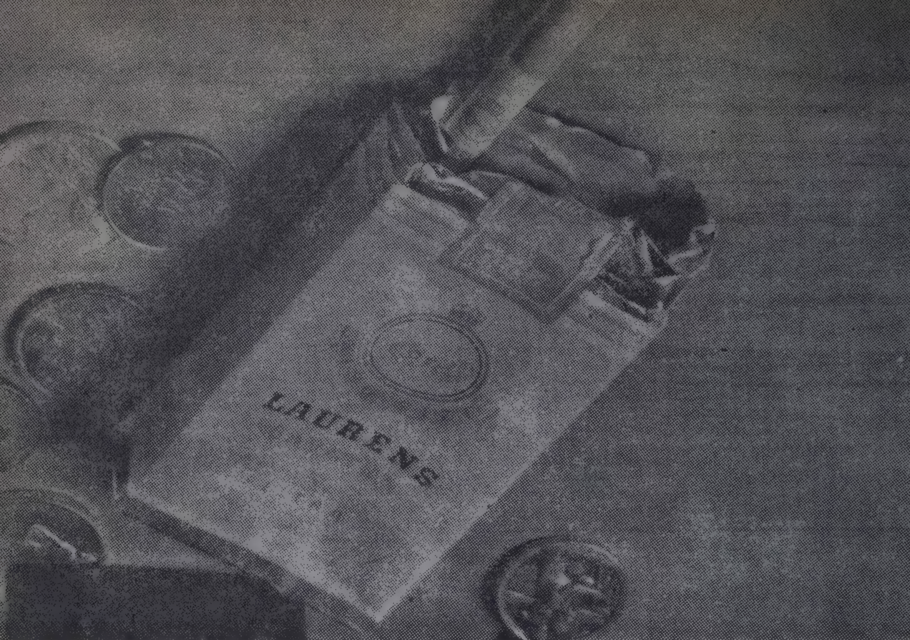
رابطه بین سیگار و سایر بیماریهای‌قلبی و عروقی نیز مسلم است ــ فشار هوای مخلوط با دود توتون مجاری تنفسی را وسیع تر کرده و باعث کمبود ضخامت آلوئولهای ریوی میشود (دیواره این آلوئول‌ها از عروق شویه درست شده) ــ خون باید در ضمن عبور از دیواره حبابچه های ریوی دی اکسید کربن را رها کرده واکسیژن جذب کند ولی در همان موقع مونواکسیددو کربن ــ نیکوتین و سایر مواد متشکله دود سیگار بوسیله خون جذب میشوند .

این عوامل غیر طبیعی هستند که باعث ناراحتی های ریوی و مخصوصا پنومونی میشوند . در اشخاصی که سالهای متمادی سیگار می کشند دیواره داخلی حبابچه های ریوی هیپرپلازی پیدا کرده و یا باصطلاح ضخیم میشود باین جهت گنجایش آن ها تقلیل میبابد ــ از طرف دیگر معلوم شده که کشیدن سیگار باعث افزایش ترشح‌غدد (مخاطی) مجاری ریوی میشود ــ این‌دو پدیده کافی است که علت ازدیاد مرگ و میر را در اشخاص سیگاری آشکـــار سازد .

در اثر بسته شدن حبابچه های ریــوی (بعلت اسپاسم یابعلت ترشح مخاطی) تولید سرفه میشود و ممکن است جدار بعضی از حبابچه هابترکد ــ ترکیدن جدار حبابچه های‌ریوی معمولاباضخیم شدن غضروفهای باقیمانده اطراف آنها همراه است و نیز باعث‌از بین رفتن عروق موبین آن قسمت‌از آلوئول ریوی میشود بنابراین خون با فشار بیشتری بعروق موبین قسمت های سالـم وارد میشودباین علت بهر نسبت که‌حبابچه های ریوی از بین بروند بار قلب سنگین‌تر و عمل آن مشکل‌تر میشود . چنانچـه قبلا نیز ذکر شد در دوران خون عمل مهمی که انجام می‌گیرد پس دادن دی اکسید دو کربن و جذب اکسیژن است ولی چون همراه با هوای تنفسی اشخاص سیگـــاری مقداری مونواکسید دوکربن همراه است‌و چون مونواکسید دو کربن خیلی سریعتر از اکسیژن جذب خون میشود بنابراین جـــای اکسیژن را در خون تا اندازه‌ای اشغـــال کرده وباعث میشود که مقدار لازم‌اکسیژن در هر تنفس معمولی بتمام خون نرسد بهمین جهت است که اشخاص سیگاری تند تند نفس میزنند تا اکسیژن لازم راجذب کنند .

قلب بواسطه فعالیت شدیدش احتیاج به اکسیژن فراوان دارد ولی دود سیگـــار مقدار اکسیژن خون را کم کرده و مانع از رسیدن کامل آن بعضلات قلب میشود باضافه‌اینکه اثر نیکوتین روی سیستم‌عصبی باعث ازدیاد موقتی ضربان قلب و بسته‌شدن و جمع شدن عروق سطحی میشود کـه نتیجه‌اش‌بالا رفتن موقتی فشار خون است‌ــ باین ترتیب بـار قـلـب از جهات مختلف سنگین میشود .

تشریح‌اجساد عده‌ای ازسربازان امریکائی در جنگ کره نشان داد که تعداد زیادی از آنان مبتلابه ضخیم شدن جدار عروق



قلبی بوده‌اند ـ آرتریوآسکلروزباعث کم شدن قطر داخلی عروق و وارد شدن فشار بیشتر بعضلات قلب میشود بعبارت دیگر آرتریواسکلروز باعث کم شدن حجم خونی که درواحدزمان بقلب باید برسدمیشودبنابراین دراشخاص سیگاری :

اکسیژن کافی بقلب نرسیده و از طرفی عضله قلب باید ضربان بیشتری داشته وفشار بیشتری تحمل نماید .

تنها قلب و عضله آن نیست که احتیاج باکسیژن دارد بلکه این عامل حیاتی باید بوسیله خون بتمام نقاط بدن برسد باین ترتیب قلت اکسیژن ممکن است باعث بیماریهای متفاوت اعضای مختلف بدن بشود . دو بیماری دیگری را که‌در اشخاص سیگاری زیاد دیده میشود بطور خلاصه شرح می دهیم : زخم معده واثنی عشر و سرطان مثانه .

دراولین تحقیقات طبی تعداد قربانیان زخم معده واثنی عشر در بین سیگاریها دوبرابر اشخاص غیر سیگاری بوده گذشته از این اعتیاد بسیگار التیام این زخم ها را بتاخیر میاندازد .

در مورد سرطان مثانه باید بگوئیم که بطور کلی مجاورت با موادکارسینوژی یا سرطان زا باعث ابتلا بسرطان میشود ـ برای مثال در اشخاصی که با رنگهای مشتق از آنیلین کار می‌کنندیادر کارگران دخانیات این نوع سرطان زیاد دیده شده ولی هنوز بدرستی معلوم نیست که دود سیگار چطور پیدایش آن را تسهیل می کند .

سیگارهای معمولی امریکائی ۳۵میلی گرم (در هر سیگار) مواد مضر دارد که ۲٫۵ میلیگرم آن نیکوتین است ولی سیگارهای‌فیلتر دار خیلی کمتراز این‌مقدار نیکوتین را از صافی خود عبور میدهند ـ باتعبیه فیلترهای معین وموثر و انتخاب نوع توتون مقدار نیکوتین سیگار رابطور قابل ملاحظه‌ای میتوان تقلیل داد ـ بعضی فیلترها اصولا عملی اختصاصی دارند مثلا اخیرا شخصی بنام دیتریخ هوفمان صافی مخصوصی تهیه کرده که دود را بآسانی از خودعبور میدهد ولی تمام فنل های موجود در آن را جذب میکند این نکته فوق‌العاده مهم است چون فنل های موجود در دود سیگار باعث کم کردن حساسیت واز کار انداختن سلولهای مژك‌دار ریوی وهمچنین محرك بعضی مواد سرطان زا هستند ـ ولی بطور کلی مسلم است که اعتیاد بدخانیات عمر را کوتاه کرده وباعث ابتلاء به بیماریهای مختلفی را (که سرطان یکی از آن‌ها است) فراهم مینماید .

ترجمه : دکتر [illegible] ارشادی



شورش مارلون براندو

نویسنده : بیل داویدسن

هولیوود براساس تجارت وسودجوئی ، یا سحرو
افسون تبلیغات ،وصحنه سازیهای مداوم غولهائی میسازدو
آنهارا به آسمان رهامیکند وقتی که‌غولهارا درست درچشم
ودل تماشاگران جابجا کرد شروع به‌بهره برداری می‌نماید
گاهی برخی ازاین غولها مثل عنتر تربیت شده دردست
لوطی رام میشوند وبارضایت وتسلیم به‌ساز اومیرقصند
وگاهی بال‌غولها رادراوج پرواز میسوزانند ومثل‌مرلین‌مونرو
سقوط میکنند و زمانی هولیوود درمقابل غولی مثل‌مارلون
براندو مستاصل میشود .

مارلون براندو اختیار وسرنوشت سرمایه رادردست
میگیرد و بمیل خود قرار دادرا تنظیم میکند و بمیل خود
قرارداد را تغییر میدهد شرح زیر داستان کشمکش وجدال
است که در فیلم « شورش‌درکشتی‌بونتی » بین‌مارلون‌براندو
وتهیه کننده در میگیرد ..

مقدمه چینی ، اینك یازدهمین ماه خودرا در تهیه این اثر کلاسیك قدیمی که اولین بار باشرکت چارلز لافتون وکلارك گیبل بازی شده بود سپری میکرد ـ یك کوشش خلاقه دستجمعی که بالاخره از دوره تکامل فکر ، بعداز مدتی طولانی گذشته بود . سه نفر از اعضاء کمپانی تاآن وقت مرده ویك دختر ازاهالی تاهی‌تی بعلت آبستنی از دسته هنر پیشگان اخراج اما مدتها بعداز اینکه طفلی بوجود آورده بود مجددا استخدام گردید . هنر پیشه دیگر تاهیتی که در حین فیلمبرداری با یك سرباز فرانسوی ازدواج وسپس به الجزیره رفت از فیلم حذف گردید .

مارلون‌براندو ، ستاره اول فیلم در مدت یازده ماه وزن بدنش از ۱۷۰ به ۲۱۰ پاند صعود نمود واین باعث شد که تغییرات مخصوصی در وسائل نوری‌صحنه وگریم خود او بوجود آید که مبادا او در اوایل فیلم از فرط لاغری شبیه لورل ودر انتهای فیلم مثل هاردی جلوه نماید .

در آوریل ۱۹۶۲ ، تهیه فیلم هنوز بپایان نرسیده بود وکمپانی ام . جی . ام تاریخ جدیدی را برای اتمام فیلم در نظر گرفته وبنا بر توصیه بیلی‌وایلدر ششمین سناریست برای حك واصلاح سناریو وارد کارزار شد . مخارج تهیه فیلم تا آنوقت نزدیك به ۲۰،۰۰۰،۰۰۰ دلار پریده بود ، بیش از مخارج تهیه بن هور وبرباد رفته مشترکا . وقتی که فیلم تمام وتوزیع شود (امیدواریم در دسامبر آینده) استودیو نزدیك به ۲۷،۰۰۰،۰۰۰ دلار در سوراخ ریخته است . در تمام تاریخ سینما فقط کلئوپاترای فوکس قرن بیستم که بوسیله مرض و عشق گناه آلود الیزابت تایلور طاعون زده شد ، بیشتر هزینه برخواهد داشت .

«چرا ؟» پرزیدنت‌کندی ازبیلی‌وایلدر سئوال نمود ـ سئوال دیگری که فیلم سازان و میلیونها تماشاگر سئوال میکنند. وایلدر که یك مرد دور اندیشی است اعتراف کرد که جواب آنرا نمیداند .



چند ماه قبل پرزیدنت‌جان اف .کندی از بیلی وایلدر ، کارگردان و نویسنده معروف سینما دعوت نمود تا شام را باو صرف کند . وایلدر که افتخار داشتن اطلاعاتی در زمینه مسائل بین‌المللی را داراست ، فرصت‌یافت تا دربارهٔ موضوعاتی نظیر لائوس ، برلین و تغییرات دائمی قیمت ها ومزدها بحث نماید . بعوض پرزیدنت نظر خودرا باین سئوال معطوف نمود : «بالاخره چه وقت تهیه فیلم‌شورش در کشتی بونتی خاتمه میپذیرد ؟»

هنگامیکه رئیس جمهور سئوال خود را از روی صمیمیت مطرح میکرد کمپانی متروگلدوین مایر بعداز سیزده ماه تهیه و

بهر حال ، کارگردان شورش درکشتی بونتی ، لوئیز مایل استون سکوت را شکست . او بمن گفت : « این فیلم بایستی شورش مارلون براندو نامیده میشد » برطبق گفته مایل استون ، عدم اطاعت ، گستاخی ، وبد اخلاقی ، وروحیه ستیزه جوئی براندو باعث اتلاف حداقل شش میلیون دلار و ماهها کار اضافی شده است .

کارگردان شصت وشش‌ساله میگوید: «من چهل سال است که در این شغل هستم ولی هرگز چنین چیزی را ندیده‌ام . آیا هرگز درباره هنر پیشه‌ای شنیده‌اید که پنبه در گوشش میگذاشت ؟ این آن چیزی‌است که براندو میکرد . هروقت من سعی میکردم اورا در ضمن فیلمبرداری صحنه‌ای رهبری‌کنم ، اومیگفت ، :«آیا بمن دستور میدهید یا اینکه نظر مراسئوال میکنید ؟» بعوض سوار شدن به‌کشتی بونتی در لنگرگاه تاهیتی با بقیه ما هرروز صبح ، براندو در مورد تهیه یك قایق موتوری سریع که اورا بکشتی برساند اصرار میورزید درحالیکه ما در دریا بودیم . سه هفته قبل از ترك تاهی‌تی ، او تصمیم گرفت در منزلی که برای او اجاره کرده بودیم بیك ویلای متروك و منزوی که تقریبا پنجاه کیلومتر دور بود انتقال یابد . این موضوع برای ما ۶۰۰۰ دلار خرج برداشت تاویلای جدید را جهت اقامت یکی دو هفته او آماده کنیم وضع در تمام مدت ماههای دراز فیلمبرداری بدین منوال بود .

آنچه استحقاق دارند بدست میآورند .

«من فقط میتوانم بگویم که صنعت سینما ، بیك وضع اسفناکی دچار شده است ، اما شاید این تجربیات مدیران و تهیه کنندگان را بیدار نماید . آنها وقتی بیك اکتور گستاخ و فاقد صلاحیت نظارت کامل یك فیلم پر خرج را می سپارند استحقاق آنچه بسرشان میآید دارند .»

در هر حال ، براندوهم مدافعینی برای خود دارد . بطور مثال **ارون رزنبرگ** تهیه‌کننده فیلم ، **میگوید** : «مارلون وضع سختی را برای ما بوجود آورد ، اما او حس میکرد که ما درباره تفاهم اساسی نسبت به قراردادها وموافقت های اولیه فیلم بااو رفتار خوبی نکرده‌ایم . باضافه بایك اکتور جدیدی مانند او ، که‌بایستی رل خودرا کاملا حس کند . باید باو اجازه داد تاعقاید خودرا در مورد سناریو ، کارگردانی ارائه دهد . والا نمیتواند کار کند .» اما مدافعین براندو در میان همکاران‌او درفیلم‌قلیل‌هستند **ترورهووارد**، که رل کاپتن بلیك ، کاپیتان بد ذات کشتی بونتی‌را بازی میکند بیك مخبر انگلیسی درباره براندو اینطور توضیح میدهد : — «این مرد غیر حرفه‌ای و مطلقا مسخره است .»

اکتور ایرلندی **ریچارد هاریس** که رل یك شورشی را بازی میکند در ضمن مذاکـره تلفنی بابی حوصلگی گفت : «تمام فیلم برای من فقط یك کابوس وحشتناك بزرگی بود وبراندو هم همچنین برای من یك کابوس وحشتناك عظیمی بود، ترجیح میدهم بمجرد اینکه اعصابم ازاین تجربه تلخ راحت شد هردو را بفراموشی بسپارم .» شورش مارلون براندو ریشه های عمیقی در گذشته دارد . ضمن سالیان دراز صنعت سینما با براندو بگرمی رفتار نمود . واو را بعنوان یکی از ستاره هائی که قدرت پولسازیشان زیاد است جلوه داد . این جوان عجیب و دمدمی که اهل شهر لیبرتی ویل ایالت ایلی‌نوایز میباشد پسر یك کاسب و مشوق او در هنر یك زن زیبا و ظریف بود که چند سال قبل فوت شد . والدین او وقتی که او بچه بود ، در کشمکش دائمی افکار بورژوازی و کولی‌گری بودند ونارضایتی خانوادگی را بسر پسر جوان تلافی میکردند . او در دبیرستان لیبرتی ویل ، تان‌شپ شاگرد خوبی نبود . **ای‌اندربرینك** ، مدیردبیرستان آن زمان بمن گفت : «براندوتقریبا احساس مسئولیت نمیکرد . او بچیز معینی علاقه نشان نمیداد . حاصل کار تحصیلی او بد

بود . او بندرت در فعالیت های اجتماعی شرکت می‌جست . »

سپس براندو از آکادمی نظامی شاتوك بعلت استعمال دخانیات اخراج شد . بعد از مدتی کار در پروژه قراردادن سفال در فاضل آب در لیبرتی ویل ، نزد خواهرش به نیویورك رفت ، به مدرسه دراماتیك رفت وبعدا بوسیله اکتریس **استلاادلر** و کارگردان **الیاکازان** مشترکا کشف گردید . کازان ، جوان را نزد دکتر **بلامیتل‌من** — طبیب روان Psychoanalist شناس خود فرستاد . بعدازاینکه برخی از جنبه های بازگشتی شخصیت او بهبود حاصل نمود ، کازان اورا در پهنه **برودوی** بعنوان یك ستاره بالا برد و بعد در فیلم ترامواثی بنام هوس شرکت داد . از همان اوان ورود به هالیوود ، براندو خودرا بعنوان یك اکتور ورزیده ، هنر پیشه پولساز و غیر عادی شناساند . او در مذاهب شرقی بعنوان سرگرمی مشغول روش لباس پوشیدن پیراهن T تی‌را معمول نموده وموتورسیکلت را بعنوان وسیله ایاب و ذهاب متداول کرده ورکورد های جدیدی بـرای خوردن اجباری غذا هروقت ناراحتی های عصبی وروحی‌داشت برقرار نمود .

خصوصیات هولیوودی براندو

او اغلب در خیابان **سان‌ست‌بولووارد** بااتومبیل کروکی خود در حالی که نیزه‌ای دروغی به‌سرش فرورفته بود برای نشان دادن اینکه نیزه به جمجمه‌اش فرو رفتـه واز طرف دیگر درآمده است دیده شده است .

وقتی اوبا**آناکشفی** ازدواج کرد (که از او بعدا طلاق گرفت) علاقه داشت که ازدواجش کاملا مخفیانه صورت گیرد . بطوریکه مطبوعات و مردم نتوانند درزندگی داخلی او که با حسادت کاملی محافظت میشد مداخله کنند . روز قبل ازازدواج، بهر حال او برای خرید انگشتر ازدواج به **پاسادینا** رفت (اگر چه دوست اکتراوسام جیلمن مخصوصا برای خرید انگشتر آمده بود) طرح لباس او در آن موقعیت طوری نبود که مردم را از او دور نگاهدارد . سرتاپا در یك جامه مواج هندو فرو رفته بود وبهمین دلیل جمعیت زیادی بدوراو جمع شدند . باوجود این خصوصیات‌روحی وشهرت زیاده از حدیکه او آدم مزاحمـی است ودر هالیوود دائما درد سر درست میکند ، براندو معمولا اولین انتخاب تهیه کنندگان برای شرکت در فیلم‌هااست . آنها — وبانکهائی که بآنها اعتبار میدهند— بعنوان ضمانت مالی یك فیلم ، اورا بعنوان یك هنرپیشه پولساز درجه‌اول طبقه‌بندی کرده‌اند . برای آنها اهمیت ندارد که مثلا سناریوضعیف وبدباشد . تهیه‌کنندگان باو مثل **کاری‌گرانت** و **ویلیام هولدن** همه نوع فرصتی را میدهند — میلیونها دلار بجیب او میریزند ، چند در صد از سود فیلم را باو میسپارند ، حق قبول یا رد سناریو ، کارگردان ودیگر هنر پیشگان فیلم را باو میدهند .

براندو روش های بی نظیری برای انتخاب فیلم هائی که در آن بازی میکند بکار میبرد . او قرارداد بازی در فیلم **سایونارا** را امضاءنمیکرد مگراینکه‌استودیو اجازه دهد در انتهای فیلم قهرمان‌امریکائی با قهرمان زن ژاپونی ازدواج کند .

او گفت : — من‌میخواهم پیامی درباره تعصب بگوش جهانیان برسانم . » حتی از قبول قرارداد ، کارگردان با **جوشو — آلوگان** بعنوان کارگردان و **ویلیام‌گواتز** تا روزهای آخر امتناع میورزید درست‌وقتی که لوگان نزدیك بود دیگر کار را رها کند ، براندو گفت : — من بازی خواهم کرد . » لوگان از او سئوال کرد که چرا عقیده خودرا تغییر داده‌است . براندو جواب داد : «من ترا دوست دارم ، من روش ظریفانه تورا دیروز در چیدن برگـهای بلاسیده از درخت هنگامیکه با یکدیگر صحبت میکردیم‌بکار می‌بردی‌دوست دارم.» دراین زمینه بود که شورش کشتی بونتی و شورش آتش‌زای مارلون براندو درسال ۱۹۵۹ بایکدیگر در یك‌جا جمع شدند —



یك مخلوط قابل استحاله‌ای که هرگز درهولیوود بایکدیگر تلاقی نکرده بودند. فکر تهیه مجدد این اثر کلاسیك که یك‌بار درسال ۱۹۳۵ ساخته شده بود در فکر **ارون‌رزنبرگ** ، بوجود آمد وسپس قوام گرفت . رزنبرگ که قبلا یك قهرمان ملی فوتبال امریکا بود در سال۱۹۵۹ تازه بعداز یك دوره فعالیت درخشان بعنوان تهیه کننده در استودیو یونیورسال اینترناشنال به‌کمپانی ام.جی.ام آمده‌بود . رزنبرگ بمن گفت : ــ من هیچوقت مارلون را ملاقات نکرده بودم . امایکی از روزها **جان ــ استورجس** کارگردان بمن توصیه کردکه شاید این فکر خوبی باشد اگر من فیلم جدیدی باشرکت براندو دریکی از دورل اصلی آن کاپیتان بلیك ویا فلچرکریستین افسر کشتی‌ایکه انقلاب را رهبری کرد بسازم . وقتی من بابراندو دراین باره تماس گرفتم او باسردی پیشنهاد مرا رد نمود . بعداز مدت کوتاهی نماینده براندو نزدمن آمد وگفت : براندو مجددا به این فکر علاقمند شده اما او دوست ندارد در فیلمی که مجدداساخته میشود وهمه‌اش درباره انقلاب است شرکت کند . اوعلاقمند است که در فیلم ، برروی دورهٔ بعد از انقلاب وبعد از اقامت انقلابیون در جزیره پیت‌کایرن تأکید شود ، جائیکه بهشت‌کاملی بود ، ولیکن مردم بکشتن یکدیگر مشغول بودند . او علاقمند است دراین فیلم پیامی باشد که نشان دهد آنطوری که اجتماع ما درست شده ، فرد نمیتواند بدون تنفر ، حتی در بهشت ، زندگی کند . ما ملاقاتی بابراندو ، و **سول‌سیگل** که در آن وقت رئیس استودیو بود ترتیب دادیم اما از ملاقات ما نتیجه‌ای حاصل نشد وبراندو تحت تاثیر قرار نگرفت . بنا براین من تصمیم گرفتم فیلم را باشرکت دیگری بسازم و **اریك‌امبلر** را مامورنوشتن سناریو کردم .»

رزنبرگ ادامه داد : «بعد **امبلر** سناریو را نوشت . من تصمیم‌گرفتم بعنوان آخرین فرصت آنرا برای مطالعه نزد براندو بفرستم . او آنرا مجددا رد کرد و نماینده او گفت براندو علاقمند است مجددا مرا ملاقات کند . وقتی یکدیگر را ملاقات کردیم براندو تاکید کرد که او علاقمند است رل فلچر را بازی کند بشرط اینکه قسمت آخر فیلم مجددا نوشته شود ویك سکانس طولانی را در جزیره پیت کایرن شامل شود .

من بالاخره موافقت کردم که او توصیه های خود را درباره آن سکانس فیلم عرضه کند . او قرار داد را در اوایل سال ۱۹۶۰ امضاء نمود و ما موافقت‌کردیم فیلمبرداری را در پانزدهم اکتبر ۱۹۶۰ شروع کنیم . سپس قرار دادی باسیر **کارول رید** ،کارگردان انگلیسی امضاءکردم‌واعلام کردم که دیگر ما مهیا هستیم . اما وقتی رید را برای ملاقات بابراندو بخانه او بردم مجددا بدنم لرزید وناراحت شدم . براندو مدت دوساعت بحث میکرد که ما بهتر است فیلمی از کاریل چسمان جانی متوفی بسازیم . قبل ازاینکه ما حتی بتوانیم کلمه‌ای درباره شورش در کشتی بونتی صحبت کنیم . »

آغاز آن با تزلزل شروع شد واین تزلزل همین طور تا پانزدهم اکتبرکه روز شروع فیلمبرداری تعیین شده بود ادامه داشت . دو نویسنده سناریو دیگر بنامهای **بوردن چیس** و **ویلیام دریسکل** مامور شدند تا جهت شکل دادن مجدد به سناریو آنطوریکه باعث رضایت براندو شود با **اریك امبلر** همکاری کنند . بعد رزنبرگ با کمپانی کشتی‌سازی **نووا اسکوتیا** قراردادی بمبلغ ۷۵۰٫۰۰۰ دلار جهت ساختن یك نمونه از کشتی جنگی بونتی اصلی که متعلق به قرن هیجدم بود منعقد نمود . بجز اینکه در کشتی جدید موتور های مخفی ، محل سوار کردن دوربین ها ، اطاقهای لباس کنی ، مجهز به دستگاه تهویه ودیگر وسایل تعبیه شود . درتعقیب آن ، رزنبرگ جهت قرار داد وامضاء بایك عده هنر پیشگان ورزیده انگلیسی و ایرلندی از قبیل **تروورهوارد** ، **ریچارد** ــ

هریس و **هوك گریفث** (که بتازگی یك جایزه اسکار برای بازی دربن هور برده بود) به انگلستان رفت - در تمام قرار داد ها ، تاریخ شروع فیلمبرداری پانزدهم اکتبر قید شده بود .

براندو خودش همراه رزنبرگ و کارگردان رید برای انتخاب هنرپیشگان پولونیزی به جزیره تاهی تی رفتند.برای انتخاب هنرپیشه اول زن براندو برای اینکه عکس‌العمل روحی آن ها را مطالعه کند ، یکی یکی از شانزده دختر پولونیزی که قبلا انتخاب شده بودند باطاق خود برد و تهدید نمود که خود را از پنجره به بیرون پرتاب خواهد کرد . از آنجائی که تمام دختر ها ازاین عمل خنده واسر دادند، معلوم شد این روش براندو بی‌ثمر بوده است . بالاخره **تاریتا** را که قبلا در هتل محل بکار ظرف‌شوئی وپیشخدمتی مشغول بود ، بعنوان هنرپیشه زن اول انتخاب نمود .

پانزده اکتبر نزدیك می شد .سناریو هنوز مورد قبول واقع نشده‌بود ، **وامبلر** نویسنده ، سکانس جزیره **پیت‌کاین** را-که براندو تقاضا کرده بود - مجددا شروع بنوشتن کرد . هم چنین مشکلاتی با کمپانی کشتی سازی پیدا نمود . طوفان درکانادا باعث تأخیر تحویل چوب برای بدنه کشتی بونتی شده بود . پانزدهم اکتبر آمد و سپس سپری شد و هنوز خبری از کشتی بونتی نبود . باضافه سناریو هم برای فیلم برداری هنوز حاضر نشده بود . حالا روی دست‌های رزنبرگ ۸۹ نفر هنرپیشه باضافه‌براندو که بایستی از پانزدهم اکتبر بآنها حقوق بدهد سنگینی میکرد.

قرارداد براندو ایجاب میکرد که باو ۵۰۰ر۰۰۰ دلار بعنوان پیش پرداخت و ۱۰ در صد ازسودکار کرد فیلم باضافه ۵ر۰۰۰ دلاربعنوان اضافه کار روزانه باو بدهند . (تاامروز او مجموعا ۲۵۰ر۰۰۰ دلار اخذ نموده است وتازه فیلم هنوز برای پخش حاضر نیست .)

ساختمان کشتی بونتی در نوامبر تقریبا دوماه دیرتر آماده شد وازنووا **اسکوتیا به تاهی‌تی** با قدرت‌موتوری‌خودش فرستاده شد . در طول راه روی عرشه کشتی دوآتش سوزی اتفاق افتاد وبادر نظر گرفتن اینکه در بالای عرشه ، محل هائی جهت قراردادن دوربین فیلم‌برداری و دیگر وسائل تعبیه شده بود، در روی آب سنگین ، کشتی با وحشت میغلطید واین باعث مرض دریائی شدیدبین‌جاشوان با تجربه **نوواسکاتیا** شد . دراین ضمن گروه هنرپیشگان فیلم جهت شروع فیلم-برداری در چهارم دسامبر به‌تاهی‌تی‌پرواز



کردند . تازه‌حالابعداز اینکه **چارلزلدررسه** نویسنده اول سناریو را با دیگران عوض نموده بود ، روی سناریوئی که هنوز کامل نشده بود کار میکرد و قسمتی از آنرا برای فیلمبرداری آماده کرده بود.

براندو بمب میاندازد

سپس نوبت بمب انداختن براندو شد .

بعداز چند هفته فیلم‌برداری (بمبلغ ۵۵۰۰۰ دلار هر روز) او ناگهان تصمیم گرفت که رل کاراکتردیگری را بازی کند نقش **سی‌من جان ادامس** ، تنها بازمانده انقلاب ، بعوض بازی رل فلچر کریستین این فکر جدید ، بعد از دادن غش و ضعف به مدیران استودیوام . جی.ام رد شد ، وبراندو بادلسردی بیازی رل**فلچر** ادامه داد . اکنون بهر حال ، بعداز صرف مقدار زیادی وقت که درباره تهیه فیلم بهدررفته بود ناگهان دچار بارانهای فصلی تاهی‌تی شدیم . تهیه کننده دستور داد که تمام کمپانی جهت دسته بندی مجدد به هالیوود برگردند . در ضمن دسته بندی **کارول رید** استعفا کرد و **لوئیزمایل استون** بعنوان کارگردان جای او را گرفت ـ وهمین وقت‌بود که‌شورش مارلون براندو شروع گردید .

مایل استون تا خاتمه باران درتاهی‌تی شروع به فیلمبرداری صحنه های داخلی در استودیوام ـ جی ـ ام در کالیفرنیا نمود .

تاریخ شروع فیلم برداری یازدهم فوریه ۱۹۶۱ بود . در دوازدهم فوریه، او وبراندو قبلا در کشمکش بودند.روش تهیه فیلم **مایل استون** اینست که دوربین را در نقطه مورد نظر برقرار ساخته ، باکتورها دستور میدهد چه بکنند .تا کار جلو رود . برعکس روش براندو در تهیه فیلم اینست که بحث‌های بی‌پایانی رابانویسنده ، کارگردان ، وتهیه کننده برای بدست آوردن حالت لازم ادامه‌دهد ،هنگامیکه آن حالت لازم به‌آکتور دست داد آن وقت دوربین رادر محل مورد نظر قرار داده نبوغ آکتور را که درحال پرواز وگذران است در آن میان غافلگیر کنند . مایل استون به براندو می ـ گفت :

« اینطور بکن آنطور بکن .»ـبراندو میگفت : « چرا؟» ـ مایل‌استون جواب نمیداد و این جنگ و کشمکش ادامه داشت .

براندو به تندی عدم رضایت خود را از مایل استون نشان داد .

مایل استون ازاین انتقاد برای‌مدتی در حدود سه هفته خبر نداشت . بعدا او بمن گفت : « **چارلی‌لدرر**» ، نویسنده سناریو که بمن توصیه کرده بود وظیفه کارگردانی را بعهده گیرم نزد من آمدو گفت ؛ : توخیلی با عجله‌کارمیکنی.بهتره کمی یواشش کنی ـ من به چارلی گفتم: البته من تند کار میکنم ، فکر نمیکنی که قبلا باندازه کافی وقت روی این فیلم بهدر رفته است ؟

چارلی گفت ، بله اما براندومیگوید که شما واقعا به فیلم علاقمند نیستید ، وبعلت اینکه میخواهید هر چه زودتر کلك کاررا بکنید اینطور عجله بخرج میدهید .

من بخودم گفتم ، آها مثل اینکه‌سفر دریائی پر مخاطره‌ای را در پیش داریم.»

رای باکیست

« حق بامن بود . دومین موضوعی که من حدس میزدم . این بود که ارون وزنبرگ هر روز در محل فیلم برداری حاضر میشد . وبراندودرباره‌هرصحنه‌ای بعوض من بااو بحث میکرد و بعد آن‌ها **چارلی لدرر** را صدا میزدند و هردوبااو شروع به‌بحث میکردند . بعضی اوقات آن‌ها قبل ازاینکه دوربین برای‌فیلم‌برداری بچرخد ، روی یك‌خط ازفلان‌نقش‌ساعت‌ها بحث میکردند . من بعدا کشف کردم آنها تصمیم گرفته بودند دموکراسی کاملی را جهت اخذ تصمیم رعایت‌کند.بدینترتیب‌که براندو یك‌رای **ورزنبرگ ولدرر**هرکدام‌نصف رای داشتند . تمام آن چیزی که من میتوانم‌بگویم ، اینست‌که این یك‌راه جهنمی برای ساختن فیلم است . بحث ومشاجره

ادامه پیدا میکرد تاآینکه عالیجناب (براندو) بالاخره یکی از این دورابطرف خود میکشید . اغلب اوقات من برای خوابیدن و استراحت باطاقم میرفتم تا اینکه بمن اطلاع داده میشد عالیجناب حاضرند تسلیم دوربین بشوند . این برای من دردناك بود ،ولی بعوض منهم استراحت وخواب اضافی میکردم .

درخاتمه مارس ۱۹۶۱، کمپانی گروه را برای ازسرگرفتن فیلم برداری صحنه‌های خارجی به تاهی‌تی انتقال داد. اینك براندو ومایل استون تااندازه‌ای بایکدیگر حرف میزدند . وبراندو در خارج از فیلمبرداری زندگی مجلل و عجیبی را ادامه میداد . او درحالی که بوسیلهٔعده زیادی خدمتکاران پولونیزی محاصره‌شده بود ، شاهانه در ویلای خود میزیست در جشن های محلی طبل بومی مینواخت و پای لخت با دختر های پولونیزی می‌رقصید . بعضی اوقات او با چشم‌های خاك آلود و غیر آماده برای فیلمبرداری حاضر میشد .

بر طبق گفته مایل استون و دیگر اعضاء گروه ، او بندرت رل خودراحفظ بود وبرای یك صحنه تنها سی مرتبه فیلمبرداری میشد . او دائما رل خودرا روی کاغذ مینوشت وآنرا پیش خود یا در محلی از صحنه مخفی میکرد .تهیه فیلم درتاهی تی مدت چهار ماه ونیم همین طور کشیده میشد . مایل‌استون میگوید:

تهیه فیلم مطرح نبود . بعوض ماانجمن بحث وخطابه داشتیم . براندو برای فیلم‌برداری یك صحنهٔ دودقیقه‌ای ساعت‌ها بحث میکرد . من دیگر اورا کارگردانی نمیکردم. براندو خودش خودش را کار‌گردانی میکرد . مثل این بودکه ما مشغول تهیه دو فیلم مختلف هستیم .

او در اطراف خود عده زیادی سیاهی لشگر جمع کرده بود وآن‌ها بااو بعنوان یك هنرپیشه برجسته صاحب نظر گرم‌می‌گرفتند .

بالاخره وقت فیلم برداری سکانس شوم جزیره **پیت‌کایرن** فرا رسید . **لدرر**، درحالی‌که یازده بارآن سکانس‌رانوشته‌بود، بالاخره معتقد بود آن‌را درست درآورده است .

بهمین ترتیب رزنبرگ بهر حال‌وقتی آنرا به براندو نشان داد فریادش از تاهی‌تی تابالی شنیده میشد :

ـ این آن چیزی که من تقاضاکردم نیست . این قضاوت و غیر بشری بودن بشر را بر بشر نشان نمیدهد ، من می‌خواستم چیزی موازی بانچه اکنون در افریقا میگذرد بکشم . »

ستاره غارنشین

دور دیگری از ملاقات ها شروع شد . واین‌باررزنبرگ‌ولدررمحکم‌ایستادند. براندو پیشنهاد کرد که او خودش‌سکانس آخر رابنویسد . رزنبرگ گفت : بسیار خوب ، روی کاغذ بیاور ، براندو دوهفته ونیم وقت صرف کرد تا افکار خودرا بصورت سناریو درآورد . در بیشتر آن سکانس براندو در غاری در حال خلوت و تفکر عمیق ، درباره امراض اجتماع نشان داده میشد در حالی که دیگر مردم به زنا ، غارت وجنایت در جزیره **پیت کابرن** مشغول بودند . درواقع اوخود را از تمام قسمت آخر فیلم حذف‌کرده بود . رزنبرگ به‌براندو اشاره نمود که کوشش او بعنوان یك نویسنده سناریو وحشتناك است و آن‌ها بایستی کار را روی سناریوی **لدرر** ادامه دهند . براندو گفت :.« شما بزرگترین اشتباه زندگیتان را میکنید . شما هیچ کاری جز اشتباه از اول نکرده‌اید . بسیار خوب ، این چیزی است که شما میخواهید ، این همان است که شما بدست خواهید آورد . من درست آن‌کاری را میکنم که بمن گفته شود . »

ازآن نقطه ببعد ، شورش براندو شدیدتر شد . او برای پنج هفته روی صحنه ظاهر شد .

ولی فقط حرکات بازی را نشان میداد . بطور مثال در یك‌صحنه‌دراماتیك، وقتی او میبایستی **ریچارد هاریس** رامحکم بزند . او صرفاً بانوك انگشتان خود مثل

یك زن ظریف عصبی ، بصورت او اشاره کرد .

بعداز چندین مرتبه فیلم برداری ازاین صحنه ، هاریس باکمال‌عصبانیت بنوبه خود شروع به رقصیدن بااو نمود و بعد بطرف رخت کن دوید و فریاد زد : وقتی برای کار آماده شدی من را صدا بزن ».

در طول این مدت براندو حتی‌قادر نبود کاغذ های بیجان خود را که ولش را روی آن مینوشت بخواند ، او دیگر بارزنبرگ صحبت نمیکرد . ورزنبرگ هم ازدست او عصبانی بود . بعد ازدیدن نتیجه شش هفته کار جهنمی ، اومیدانست که بااینطور بازی از طرف براندو تمام سکانس بی‌ارزش است ۶،۰۰۰،۰۰۰ دلار برای سکانس خرج شده بود . ولیکن یك فوت از فیلم قابل استفاده در آن نبود.

بعد ناگهان شورش مارلون براندو فرونشست . تمام گروه کمپانی مدتها بودکه بایاس وناامیدی به‌هولیوودبرگشته و رزنبرگ نمیدانست بالاخره با فیلمی که میلیونها دلار صرف آن شده چه کند که‌مارلون براندو بدیدن او آمد ، : ـ من علاقمندم فیلم را ببینم .

رزنبرگ ترتیب روی پرده آوردن فیلم را دادو بعد از اینکه براندو فیلم‌را دید نزد رزنبرگ در دفتر او آمد وگفت: « میدونی ، فیلم لعنتی خوبی است ـ اماانتهای آن خوب نیست . » رزنبرگ خنده زوزه مانندی سر داد . او گفت : داری بمن میگی ـ باکمال تعجب براندو پیشنهاد کرد که مجددا خلاصه سکانس جزیره پیت‌کاین را بنویسند . اوموافقت کرد که ۲۵،۰۰۰ دلار در هفته مزد خودرا برای دوهفته فیلمبرداری دیگر نگیرد. رزنبرگ باحرارت فوق‌العاده برای‌نوشتن مجدد سناریو بالدروین هکت که توسط لدرر فرا خوانده شده بود بکار پرداخت.

سکانس آخر در صحنه صدا برداری ام . جی.ام هالیوود در موقعیت‌مخصوصی فیلمبرداری شد . **مایل استون** به سناریو نظری افکند و قبول نکرد که کار گردانی آن سکانس را بعهده گیرد . او در نظر داشت که استودیو را ترك و بعنوان کارگردان فیلم استعفا کند که رزنبرگ نزد او آمد و باو گفت بهتر است دوهفته دیگر صبر کند تا فیلم تمام شود .

ـ بسیار خوب ، اما من نزدیك دوربین بابراندو نخواهم رفت . ـ او در حین تهیه آخرین سکانس در لباس کن مشغول مجله خواندن میشد ، مادامیکه صحنه های آخر فیلم بدون کارگردانی در پشت دوربین تهیه میشد . تمام دستورات،البته از طرف براندو و رزنبرگ عصبانی صادر میشد .

خاتمه سیستم ستاره بازی

اگرچه ممکن است فیلم خوب باشد و مانند بن‌هور موفقیت تجارتی بزرگی کسب کند (چند صحنه‌ای که من دیدم نفس آدم رامیگرفت) هولیوود با یك تجربه وحشتناك ۲۷ میلیون دلاری دست بگریبان است . تفسیری‌که رابرت‌وایز تهیه‌کننده؛ کارگردان و برنده جایزه اسکار دراین‌باره میکند جالب است . اومیگوید : «من فکر میکنم مسائلی که براندو در تهیه فیلم شورش کشتی بونتی ، و الیزابت تایلور در فیلم کلئوپاترا بوجود آوردند خاتمه سیستم ستاره بازی را که در هولیوود امروز موجود است میرساند . انحصاری کردن ستاره های بزرگ ـ غولی که ما خودمان از ترس تلویزیون بوجود آوردیم چنان تجمل پرخرجی شده‌است‌که بارزششر نمیارزد. » براندوخودش‌چیزی نمیگوید او فقط جهت بازی در یك فیلم پر خرج دیگر بنام «آمریکائی زشت» به استودیوی یونیورسال انترناشنال رفته است .

پایان

وادی بی‌سراب

صدگل به‌بادرفت و ، گلابی ندید کس
صدتاك خشك گشت و ، شرابی ندید کس
باتشنگی بساز ، که در ساغر سپهر
از دل به‌غم گداخته ، آبی ندید کس
آب‌حیات می‌طلبد ؛ حرص تشنه‌لب ،
در وادئی که موج سرابی ندید کس
طی‌شد جهان و ، اهل دلی ازجهان نخاست
دریا به‌ته رسید و ، سحابی ندید کس
این ماتم دگر که ؛ دراین دشت آتشین
دل آب گشت و، چشم پرآبی ندید کس
از گردش فلك ، شب کوتاه زندگی ،
زآنسان بسر رسید که ؛ خوابی ندید کس
حرفیست اینکه ؛ خضر به آب بقا رسید
زین چرخ دل سیه ، دم آبی ندید کس
از دانش آنچه داد ، کم رزق می‌نهد
چون آسمان ، درست حسابی ندید کس
«صائب» به‌هرکه می‌نگرم ، مست وبیخود است
هرچند ساقئی و شرابی ندید کس

صائب تبریزی

گردش

پل والری

درمن هرگز زمزمه‌ای نبود تا دراین گوشت سوخته از خورشید ،
اشتیاق مرگ خانه گیرد :
طعمم تلخ من هرگز درمن نرسیده بود .
من تنها شانه برهنه خودرا قربانی نور میکردم
وروی سینه گاه عسل رنگ من که‌درآن
آسمان باتولدی لطیف شکل میگرفت
چهره دنیای نیم‌خواب باتسکینی چرت میزد
آنگاه در «خدای درخشان» ، ولگرد واسیر
گرم وسوزان به‌جنبش میآمدم و خاك غلیظ را پشت‌سر مینهادم
ودر زیر گلهای آبی رنگ ، سایه‌هایم را می‌بستم و می‌گشودم .

خوشبخت : برقله بس دسته گلهای زیبا
چترهای گل در گذار پیراهن بازیگرم خم میشدند
ودر زبونیهای غرور شکسته اشان گردن می‌نهادند

*

برآرنج خویش مضطرب و پرغرور تکیه میزنم

بساروياها و تصوير ها درميان شب و چشم من چرخ میزنند
وکمترین جنبش هاشان غرور مرا بکنکاش میگیرند
اما من از گم کردن دردی ملکوتی هراس داشتم
برروی دست خویش این گزش ظریف را بوسه میزدم
واز پیکر فرسوده وسرد خویش دیگر
جز آتشی که درکرانه های من میسوخت نمیدیدم

ترجمه: یدالله رویائی

سفر

باگریه ها گرفته مرا در بغل چو ، سنگ
تصویر گریه های پدر آمدم بیاد
تعبیر گریه های من این است

*

باآن قیافه ا ی‌که مرا می‌شکفت اشك
باآن حلاوتی که بچشمانش می‌نشست
باسنگ سنگ ده
با «نخل‌ها» و «گزها»
گفتم وداع وتاختم ازعمق دردها ،
برهرچه بود ـ بامن وبادردم آشنا .

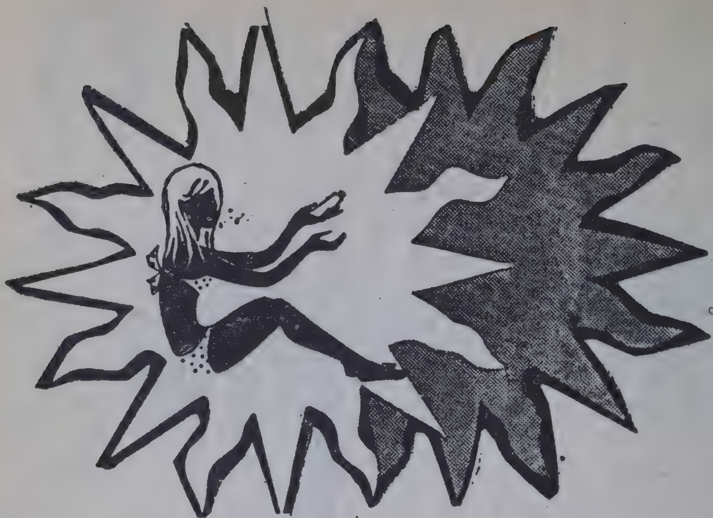
*

برهرکرانه‌ای که سپردم تنم ، نبود ـ
برردبی‌کرانه من رحم آفتاب .
خواهم بسنگ گور نهم ، این سرپلید
خواهم بعمق گور کشم ، این تن خراب

*

باعقده ها گرفته مرا دربغل چوسنگ
باران گریه های پدر آمدم بیاد
تعبیر گریه های من این است

علی ـ باباچاهی



آخرین ستاره

هر صبحدم ،
دراولین نسیم سحرگاهی ،
باآخرین ستاره مرا حرفیست :

ـ «ای آخرین ستاره !...
کدامین صبح،
خورشید من ، نقاب براندازد ؟
بامن هرآنچه خواست، همان‌سازد؟.»

لیك آخرین ستاره ...

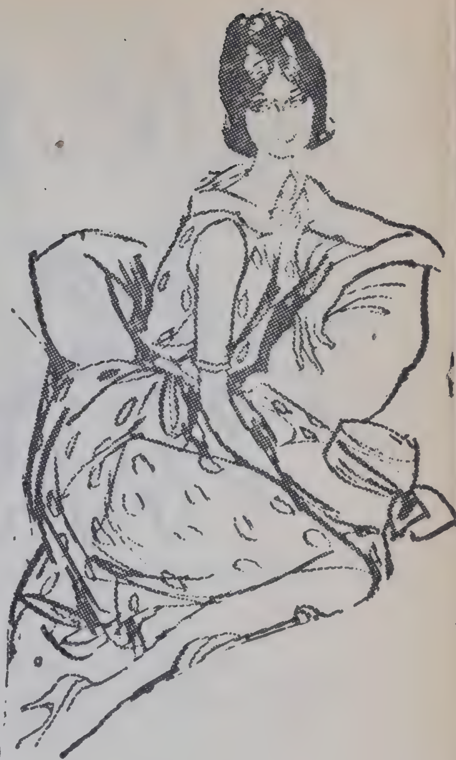
هزاران حیف !



صبح دگر ، دوباره چوباز آید ،
دراولین نسیم سحرگاهی ،
باآخرین ستاره مرا حرفیست :

ـ «ای آخرین ستاره ...

پرویز صیاد



قلب تو پناه مهر پاك منست
وین سینه پناه مهربانی تو
ای‌شاخه‌ی سبز مهر ، خسته مباد
گلهای سپید شادمانی تو

از عطر بنفشگان گیسوی تو
پرواز پرستوان سرکش یاد
پروای شکیب آهوان گریز
سرشاری تاك و میگساری باد

بی‌مهر تو مهربان شبست و شبست
این روز بلند روشن ، این همه روز
این آتش پاك ، این شکوفه سرخ
بی‌مهر تو مهربان تبست وتبست

توآینه سپید بخت منی
مهر تو گواه بختیاری من
ای‌بی‌تو یگانه غمگساری من
با یادمنی و یادگار منی

افسانه مهری ای بیاد تو یاد
این سینه پناه جاودان توباد
م - آزاد

آئینه بخت

احمد رفیعی
زیارت !

ی آنکه دردمندان را
اجت رواکنی
ی آنکه زائران درت را رضا کنی !

*

ی آنکه تلخکام
. تلخی دسیسه‌ی انگور گشته‌ای
ور از دیار ویار
اینجا غریب مانده و مهجور گشته‌ای

*

گویند :
هرکس برآستان تو ساید سرنیاز ،
برسر گذاری افسری از بی‌نیازی اش ...

*

ای حضرت رضا ،
ای آنکه زائران درت را رضاکنی !
آیا شود که حاجت من هم رواکنی ؟...

شهر خفته

شهر ما خفته است
بادیوار های آسمان سا ؛
رهگذر ها ، کوچه ها ، بازار هایش ؛
شحنه ها ، آشوبگر ها ؛
دلبران ، دلدادگان ، زیبا رخانش !

شهر خوابیده است
برپهنای تاریك شبی مشئوم
از سردندانه های کاخ ، جغدی شوم ؛
پرکشد ازغرش کوس وغریو جنگ :
ـ حمله را آغاز باید کرد امشب باز
کوشش مردان و رنج کشتگان بیهوده مانده است
نعره جنگ از فراز برج و باروها رودتاژرفنای شهر خوابیده .

شهر خوابیده است
برپهنای تاریك شبی مغموم خوابیده است
ازسردندانه‌ها نجوای جغدی شوم برپهنای شهر خواب پیچیده است :

ـوای
... وای اگر دروازه فرتوت شهرازپا درآید

منوچهر شیبانی

قسمتهائی ازیک کتاب

*

پرتقال

«... نام طایفه ایست از فرنگان اکثر از ایشان در جزایر هندوستان سکونت دارند .
گویند جمعی از دانشمندان پرتقال ، دویست سال قبل ازاین عزیمت نموده و درمدت نوزده ماه در معموره عالم از راه دریا سیاحت کردند . راقم گوید : این سخن خالی از اشکال نیست، زیرا که طرف شمال یخ‌بند است و عبور کشتی نمی‌شود ...»

نقل از کتاب « بستان‌السیاحه »
تالیف حاج زین‌العابدین شیروانی
(این کتاب در دوران ناصرالدین‌شاه تالیف شده‌است)

*

انگلیس

«... طایفه‌ای از فرنگان ، دارالملك ایشان دیار لندن ، بغایت درامور دنیا و تحصیل آن زیرك و دانا وصاحب عزم و درکار ها توانا ، درمیان فرنگان ممتاز و درملك‌گیری و جهانداری بامتیازند. قرب صدسال می‌شود که اکثر بلادبنگاله و هندوستان و گجرات را به حسن تدبیر تسخیر کرده‌اند و در لوازم تعمیر بلاد جد تمام بجای آورده‌اند . دانشمندان آن فرقه اعتقاد به حضرت عیسی ندارند ...»

همان کتاب

*

فرانسه

«... فرانین نام طایفه‌ایست مشهور . امتی انبوه و قومی باشکوهند . اگر چه ملك فرانین در اقلیم ششم وهفتم واقع شده لیکن چون قریب به دریا اتفاق افتاده لهذا در هوای آن دیارملایمت است ...»

همان کتاب

*

روس

«... پوشیده نماند که روس نام یکی از فرزندان‌یافت‌بن‌نوح بود و مملکتی آباد کرده بنام‌خویش. مردم‌آن‌دیار عموماسرخ‌روی‌وسرخ موی واندك کوتاه وازرق چشم ، و بعضی دیگر از ایشان به‌غایت سفید چهره‌اند ، وزنان ایشان در لطافت بدن و نزاکت تن وصباحت منظر و تناسب پیکر بهتراز مردانند . درمیان ایشان حجاب نیست. وزنان ودختران ایشان خلیع‌العذار (روباز) درکوچه و بازار میگردند

و درقید عفت وعصمت که مرضی ارباب معرفت است نباشند ... درباب‌نظم مملکت‌تدبیرات بلندنموده‌اند ازآنجمله یکـی اسکناس‌است وآن کاغذیست که مهر پادشاه در اوست و آن بجای سیم وزررواج دارد و قیمت آنرا به اعتبارات مختلفه کم‌وزیاد نموده‌اند ، وچندان معتبر است که در دادوستد ازسیم وزر به‌مراتب بهتر است...»

همان کتاب

*

ناپلئون

«... در حدود هزار ودویست واندهجری ، شخصی ازاواسط الناس آندریاخروج و برسریر جهانگیری عروج نمود . اکثر بلادفرنگ را مسخر کرد و دمار ازروزگار اهالی فرنگ برآورد و به شهریـار ایران ایلچی فرستاد که اورا شهنشاه گویند . شهریار نیز مسلم داشت . آخرالامر طایفه روسیه اورا به‌طریق مکر وحیله بدست آوردند و دریکی از جزایر فرنگ محبوس کردند . اکنون مدتی است به‌طریق جزم شنیده شده که‌بدارالجزا خرامیده است ...»

همان کتاب

*

لندن

« ... دارالملك جماعت انگلیس از طوایف فرنگ ، وآن‌جزیره گونه است بغایت معمور . گویند هفتصد هزار باب خانه در اوست ازشدت برودت هوا میوه درآنجا نمی‌شود ، و حبوب و غلاتش‌را از سایر بلاد بآنجا ورند ...»

همان کتاب

*

اطریش

«... نمسه بروزن خمسه کشوریست مشهور . گویند آن‌کشور خوبترین دیار فرنگ است . ملوك آن‌دیار خاندان قدیم و دودمـان عظیمند و خودرا به‌انوشیروان عادل نسبت می‌دهند . ازسایرفرنگان ممتازند و خالی ازمروت ومردمی نباشند ، چنانکه در قسطنطنیه بالیوز پادشاه نمسه بافقیر (مولف کتاب بستان‌السیاحه) ملاقـات نمود وچندگاه طریق مجالست پیموده و ابواب معاشرت گشود ، تاآنکه روزی از جانب پادشاه ، فقیر را ، به‌سیاحت نمسه تکلیف نمود . چون درسیاحت آن دیار چندان فایده اخروی نبود ، لاجرم اقبال نکرد ...»

همان کتاب

*

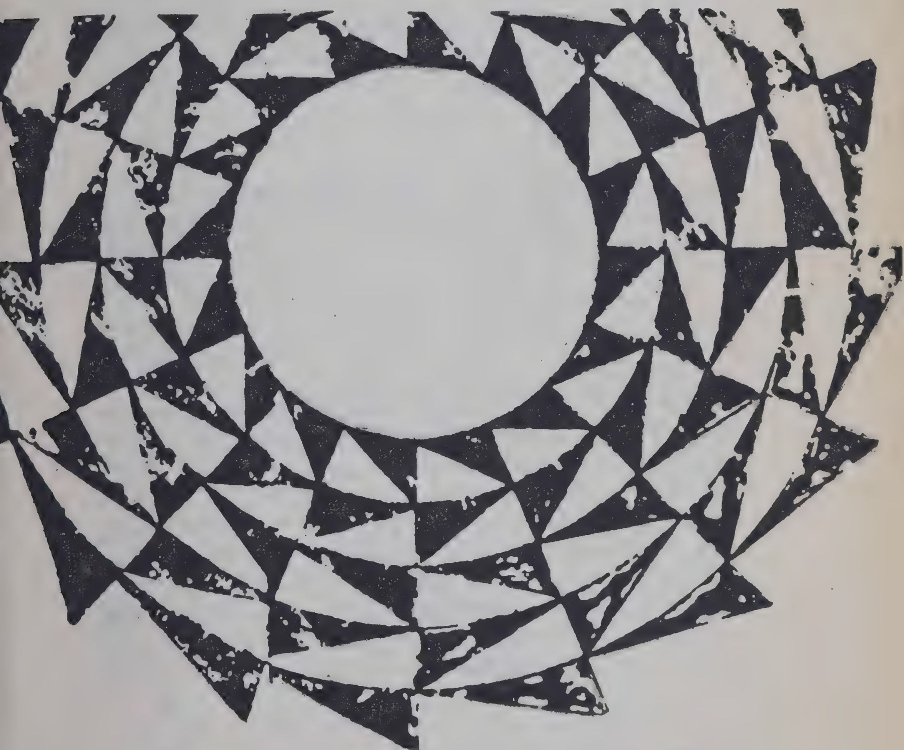
امریکا

«... ینگی دنیا درحدود نهصد واندهجری ظهور نمـوده و حکیم مسترکلیس‌که اورا قلون نیز گویند از جماعت فرنگان ظاهـر ساخت . دراین ایام به‌تواتر استماع افتاده که مردم ینگی‌دنیا بـا یکدیگر اتفاق نموده و اهل فرنگ را ازآن دیار اخراج نمودنـد و جمعی کثیراز اهل فرنگ را قتل کردند و اکنون درکمال اقتدارند...»

همان کتاب

از دوزخ تا بهشت

مترجم: دکتر ضی - شا



« گفتی همهٔ چیز از تاریخ ساخته نیست، ویا همه جوانب زندگی انسان را نمیتوان در تاریخ‌نویسی بیان‌کرد.»

گوشه‌های نهفته و تاریک در جوامع بشری فراوان‌است و زمینه‌کلی و برداشتی که تاریخ‌نویس برای کار خودانتخاب می‌کند بسیاری از زوایای نهفته و پنهانی دسته‌های مختلف جامعه بشری را نادیده و ناگفته میگذارد و میگذرد ...

درخطوط و چهارچوب اصلی فعالیت‌های اجتماعی یك قوم ، ریزه‌کاریهای بسیاری صورت میگیرد . جامعه شناسی- روانشناسی ـ خصوصیات جغرافیائی و نژادی ـ سازمانها و طرز پیدایش وتوقف ویاتکامل‌آنها وبسیاری ازعوامل دیگر را باید درنظر گرفت و شاید هیچگاه هیچ تاریخ‌نویسی حتی بامراعات همه این جهات نتواند سرگذشت قومی را بازگوکند.

یادداشت‌هائی راکه زیرعنوان (از دوزخ تابهشت)مطالعه میکنید ـ که نه‌عنوان تاریخ دارد و نه وقایع نگاری است که در قالب یك مطالعه وتحقیق مطلق جامعه‌شناسی‌گنجانده میشود ـ کوشش اعجاب انگیزی است برای بررسی‌دورانی‌که اوج هستی خودرا بدنبال گذاشته و اکنون در سراشیبی‌گام برمیدارد . بسیار جالب و درنوع خود بتمام معنی بی‌نظیر است و ازنظر تازگی و براعت ودقت وظرافت در نکته‌سنجی اعجاب و تحسین فراوانی برانگیخته است ....

تجدیـد حیات ملت‌ها ، آزادی ملل ، برگرداندن حقوق ملت به مردم، کامن‌ولت و یاهرچه ازاین قبیل‌اسامی و کنایات و استعارات و اصطلاحات که باشد باید گفت که آزادی ملت‌ها همیشه یك پدیده همراه باشدت و قدرت میباشد . این مدارج و مراتب که مورد مطالعه قرار میگیرد و در هر مرتبه و مقامیکه باشد : ملاقات ها و مذاکرات بین اشخاص ، تغییر نام باشگاههای ورزشی که جنبه انسانی بیشتری به مهمانیها و ککتل پارتی‌ها میدهد یا جلسات هیئت مدیره‌بانکهای خصوصی و ملی و بالاخره پلیس که درکار تغییر رویه‌ها موثرنداگر همراه با تحول نباشد بجرات باید گفت که حرفی بیش نخواهد بود و بدون شك عدهٔ بجای عده دیگر خواهند آمد ویا بمعنای دیگر کسانی جانشین کسانی دیگر میشوند . اگر دوره تحول سپری نشده باشد این عوامل هم جای‌گزین عوامل دیگر خواهند شد .



شاید بتوان بوجود آمدن‌ناگهانی یك ملت را مثـال آورد ، یـاآنکـه استقرار یك دولت را بیان داشت که درصدد برقرار کردن روابط سیاسی برآید و خط‌مشی سیاسی و اقتصادی خودرا نیز تعیین کند . اما اگر ما دراینجا بخواهیم درباره رهائی از استعمار صحبت کنیم ازاینجهت‌است که در این رویه و روش از همان‌دقیقه اول نیت برآنست که حد اقل‌زندگانی را برای استعمار زده تامین کنند و اهمیت موضوع از این بابت است که در دورنمای این‌تحول اجتماعی‌تغییرات برای همهٔ طبقات از صدر تا ذیل‌مورد علاقه میباشد .



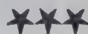
اعتبار و اقتدار غیرمانوس این تغییر رویه در آنست که این روش در اثر خواستن ، اعـلام کردن ، و بالاخره مجبور کردن بدستا آمـده است . ضرورت اجرای این طریقه در زندگانی اولیه ، باشدت و تنگ دستی ، ترس وناراحتی است‌که در

روح و زندگی روزانه استعمار زده وجود دارد . اما ظهور این تغییرات احتمالا توام با ناراحتی‌خیال و آینده وحشت‌انگیز برای جنبه دیگر که استعمارگر باشد خواهد بود .



رهائی از قید استعمارکه‌هدفش تغییر اصول فعلی جهان است‌همانطور که دیده میشود دارای یك برنامه‌کامل اغتشاش میباشد .

اما نباید توقع داشت که این‌عمل نتیجه یك معجزه باشد ، یا از یك مصالحه و گفتگوی دوستانه حاصل شود و بالاخره از یك آشوب طبیعی بدست آید . بلکه همانطورکه میدانیم این کار نتیجه یك رویه تاریخی‌خواهد بود . باین معنی که آن نمی‌تواند مظروف باشد ، نمی‌تواند قابل فهم‌همه مردم گردد ، و بالاخره از کدر بودن بصورت شفاف و روشن درنمیآید مگر آنکه درست و بموقع در حالت ووضع مخصوص که لازمه آنست قرار گیرد تا شکل و فرم اصلی خودرا بدست آورد .



رهائی از استعمار نبرد بین دو قدرت است که از قدیم‌الایام بین‌آنها سازش وجود نداشته ورقیب یکدیگر بوده‌اند . اولین مصاف بین این دو نیرو بصورت همکاری و اعمال قدرت بروزمیکند . یابمعنای‌دیگربهره‌برداری از استعمارزده وسیله استعمارگر ، بقدرت سرنیزه و زوروتوپ . آشنائی بین استعمارزده و استعمارگر قدیمی است . استعمارگر حق دارد بگوید استعمارزده را خوب میشناسد چون هم اوست که استعمارگری را شروع کرده است وادامه میدهد،استعمارزده را بوجود آورده و بارویه استثماریش مال و منال او بغارت میبرد .



رهائی از قید استعمارهیچوقت پنهانی و دور از دید انجام نخواهد گرفت چون این عمل بدست افراد و بر روی مردم عمل میشود که تحول و تغییرشکل عمیقی را در آنها بوجود میآورد . هم آنستکه تماشاگران شکست خورده و زجر کشیده را به بازیگران ممتاز وسرافرازمبدل میکند.



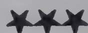
این آزادی که وسیله مردان‌تازه نفس بوجود آمده است دم تازة در افراد میدمد ، زبان جدیدی بآنها میآموزد ، بشریت و انسان دوستی تازه را تعلیم میدهد. بالاخره باید گفت که رهائی از قید استعمارمولود بشر نو میباشد .



اما نباید فراموش کردکه‌حقانیت و اصالت این رویه از عوامل غیر طبیعی قدرت سرچشمه میگیرد چون انسان مرده که همان استعمارزده‌باشد بقدرت خود بصورت بشری آزاد درمیآید و با همان نیرو خودرامستقل

میکند .

برای آنکه مسئله رهائی از استعمار بهتر مفهوم گرددبایدصورت و وضعیت استعمارگری را بهتر بیان کرد . برای بهتر بیان نمودن و بطور خلاصه گفتن ، از جمله معروف که دراین مورد وجود دارد و همه با آن آشنائی دارند و عبارتست از «آنهاکه عقب افتاده‌ترند مقدم‌تر خواهند شد» استفاده میکنیم . یا بمعنای دیگر رهائی از استعمار شرح و بسط این جمله میباشد و بالنتیجه هر رهائی از قید استعمار بهر ترتیب موفقیتی است در انجام این نیت .



رهائی از استعمار رااگربخواهیم بطور عریان و واضح بیان کنیم ونشان دهیم از تمام خلل و فرجش‌اگرآنهائیکه عقب‌افتاده‌ترند بخواهند مقدم‌ترشوند باید نارنجك ، دشنه‌های خون‌آلود بچشم میخورد . چون در یك مصاف خونین و بیرحمانه در مقابل نیروی مخالف خود قرار گیرند .



اگر آنهائیکه در انتهای صف ایستاده‌اند بخواهند به اول صف بیایند و از اختلافات طبقاتیکه در اجتماعات وجود دارد بسرعت‌بگذرند، باید از تمام نیروهای خود استفاده کنند و آنها را بمیدان مبارزه‌بیاورند و حتی از قساوت و سختی روگردان نشوند .



برای رسیدن بچنین هدفی ابتدائی‌ترین جوامع را هم نمی‌توان از میان برد ، اگر از روز اول تصمیم برآن نباشد تا هر مانعی که درسرراه رسیدن باین میل و آرزو وجودداردء ازمیان بردارند . استعمار زدهٔ که میخواهد این برنامه را عملی کند و خودش قوه محرکه این موتورگردد ، در هرحال‌آماده شدت عمل‌وسختگیری است .

برای او که از ابتدای خلقتش در دنیای محصور و تنگ و لبریز از محرومیت‌ها و منهیات بدنیا آمده روشن است که برگرداندن وتغییرشکل دادن آن بصورت و وضع عادی‌بی‌شدت عمل میسر نخواهد شد .



دنیای استعمار جهانی طبقه‌بندی و یکدست شده است . شاید بی‌مورد باشد اگر گفته شود که در آنجا شهر مردمان بومی غیر از شهر مغرب‌زمینی هاست . مدرسه آنها غیر از مدرسه اهالی محل است . اگر دراین دنیای طبقه‌بندی شده استعمار ، بیشتروارد شویم خطوط مبین اختلاف راروشن‌تر خواهیم دید .

این نزدیکی و آشنائی بیشتر با طرز کار و تقسیمات جغرافیائی لااقل این فائده را خواهد داشت‌که فصل های مشترك و خطوط اصلی جوامعی راکه میخواهند خود را ازقیداستعمار رهائی بخشند مشخص ومعلوم خواهد کرد .



جامعه استعمار زده به دو قسمت تقسیم شده است . حدفاصل وسرحد این دو قسمت را سربازخانه وپاسگاه پلیس مشخص میکند . درکلنی ها ، مخاطب واقعی و حقیقی ، استعمار زده است و سخنگوی استعمار گر و رژیم تهدید ، جز ژاندارم یا سرباز کس دیگری نمی‌تواند باشد.

در اجتماعات سرمایه‌داری ، تعلیمات خواه مذهبی و یا غیر مذهبی ، طرز تفکر واخلاق که از پدر به فرزند به‌ارث میرسد ، نجابت و پاکدامنی کارگری که بعداز پنجاه سال کارکردن، بااین خصائص ، مفتخر به‌دریافت مدال افتخار میشود ، عشق و محبت که وسیله هم آهنگ کردن و تعقل می‌گردد ، احترام بقانون محیط احترام واطاعتی از مقررات را در اطراف استعمار زده بوجود میآورد که‌بمقدار قابل ملاحظه از گرفتاریهای پلیس و ژاندارم برای حفظ نظم کم‌می‌کند.



در کشور های سرمایه‌داری بین استعمار زده و هیئت حاکمه تعداد زیادی معلم اخلاق و مشاور وجود دارد که‌درحقیقت نقش گمراه کننده مردم را بعهده دارند . امادرکشورهای کلنی ، بجای این معلمان اخلاق ، ژاندارم و پلیس مستقیمادخالت‌میکنند وبا زور سر نیزه و قدرتیکه دارند استعمار زده را از اقدام به هر عملی و تحرکی باز میدارند دراین‌قبیل ممالك عامل قدرت حکومت ، زبانی مخصوص بخودداردکه آغشته به‌تشخص وخصومت است و هیچگاه در فکر آن نبوده که گرفتاری و تنگ نفسی مردم بیچاره را التیامی دهد وسخت‌گیریهایش رادرپس‌پرده‌انجام دهد . بلکه برعکس در لباس نظم عمومی با خیال ووجدان راحت ! انجام وظیفه میکند. دراین سرزمین ها واسطه بین طبقه حاکمه و استعمار زده ، شدت و قساوت را بمنزل وماوی و همچنین فکر اندیشه استعمار زده‌وارد میکند .



سر زمینی که استعمار زده در آن زندگی میکند طوری نیست که مکمل نواحی مسکونی ،وسیله‌استعمار-گران باشد . این دوقسمت مقابل یکدیگر قرار گرفته‌اند و مخالف یکدیگرند . این اختلاف نه ازآنجهت است که مجموعایك‌واحدعالی تری را بوجود آورد ، بلکه یکی ازاین دو، زائد است و باید از میان برداشته شود تا عدم سازشی که هیچوقت میان آن‌ها وجود نداشته است نیز ازمیان برود .



شهر استعمارگران بسیار محکم ساخته شده است . مصالح عالی‌درآن بکار رفته و سرا پا از آهن پوشیده شده است . همه جا روشن است وخیابانها اسفالته میباشد ، ظرفهای خاکروبه که در کنار خیابانها بچشم میخورد مملو از تتمه غذاهائیست که اضافه بر مصرف بوده است.

پای لخت دراین شهر ها دیده نمی شود واگر اتفاقا چنین وضعی پیش آید در کنار دریاست که برای تمتع بیشتر از لذائذ ، پائی برهنه شده است . در حالی‌که خیابان‌ها کاملا صاف وکمترین سنگ ریزه و گودالی در آن نیست معذالك همه

کفش های محکم و قشنگ به پا دارند .



شهر استعمار گران شهر تنبلی است که در بازار و مغازه های آن از همه گونه اطعمه واشربه بحد وفور وجوددارد چون این شهر مسکن سفید پوستان و یك شهرخارجی است .



شهر استعمار زده با شهری که مسکن اهالی بومی آنجاست ، دهکده‌ایکه ماوی سیاه پوستان است ، مدینه‌ای که اعراب در آن زندگانی میکنند ، نقاطی هستند که در آنجا جز بیچارگان و اشخاص ناباب مسکن ندارند . در این قبیل شهر ها نه طرز بدنیاآمدن معلوم است ونه محل آن . درهرکجا و باهر وضعیتی که باشدنوزادی چشم بجهان میگشاید و حتی برای مردن هم مکانی نیست ، علت مرگ هم معلوم نخواهد شد ، این اجتماع دنیای بی‌انتهائی است که ساکنین آن مثل‌آنست که در جعبه هائی گذاشته شده‌اند که از سروروی یکدیگر بالا میروند .



شهر استعمار زدگان ، شهریست قحطی زده که مردم گرسنه آن به‌نان، به‌گوشت به کفش و زغال وبرق‌محتاج هستند . این شهر بزانو در آمده است و با پشت خمیده‌اش بایدروی زمین بحال دراز کش حرکت کند



نگاه اهالی شهر های استعمار زده به محله هائیکه استعمارگران در آن زندگانی میکنند نگاهی است پراز میل و حسرت ، رشك و غیرت نگاهی پر از تمنا، نگاهی مشحون از حس تملك . نگاهیکه ازوجناتش آثار میل باینکه با او غذا بخورد ، در رختخواب او بخوابد ، واز هزار یك آنچه او متمع است بر خوردار باشد .



استعمار زده مثل زن‌حامله‌ایست که سراپای وجودش پراز تمنا و ویار است و این تمنیات از نگاهش کاملا معلوم میگردد . استعمارگر از این خواسته ها کاملا مطلع است و باین جهت است که هیچگاه نمی خواهد نگاهش در نگاه اوبیافتد و آنچه‌راکه خیال میکند در مغز او میگذرد «باید جای اورا بگیرم » را از نگاههای‌تلخش استنباط کند . آری حقیقت چنین است و نمی توان استعمار زده‌ای را شناخت که لااقل یك‌بار در روز باین خیال نیافتد .



دنباله دارد

دورنمای هنرها و علوم

بقلم : رابرت اوپن‌هایمر - دانشمند اتم‌شناس آمریکائی

بنظر من «دور نمای هنر و علم» میتواند دو جنبهٔ کاملا متفاوت داشته باشد . یکی معنای آینده را در برداشته باشد :

دانشمندان چه اکتشافاتی خواهند کرد ؟ فردا آثار نقاشان چه صورتی پیدا میکند ؟ موسیقی در چه شکلهای تازه‌ای تحول خواهد یافت ؟ تجربه در توصیف عینی چه سهم تازه‌ای خواهد داشت ؟

جنبهٔ دیگر «دورنمای علم وهنر »، حکایت از حالت کنونی میکند : وقتی ما ببررسی دنیای معاصر میپردازیم و آنرا با گذشته می‌سنجیم چه می‌بینیم ؟ من پیامبر نیستم واز آینده خبری نمیتوانم داد ،

گو اینکه ، آرزومندم بنحوی ، از عهدهٔ این کار برآیم . من خواهم کوشید از حال صحبت کنم چه ،آنکه صورت امروزی علم و هنر دارای چنان خطوط قابل ملاحظهٔ نو وگیراست ، که به رنج بروسی‌اش می‌ارزد ؛ بسا که این مطالعه برای آفرینش والگو ریزی آینده بهتر بما کمك برساند ، ولو آنکه این‌آینده قابل‌پیش‌بینی نباشد .

کاش میشد دربارهٔ هنر و علم ، سان پیامبران به پیش گوئی پرداخت . آدمی از پی بردن بآینده دلشاد میشود . من تنها به فیزیك ، که میدان مطالعات شخص من است ، وبه رشته هائی ازعلوم طبیعی میپردازیم که بسیاربآن بستگی دارد تعیین خطوط کلی مسائلی که امروزه متخصصان علوم طبیعی طرح میکنند ، و برای پاسخ بآن میکوشند ، چندان دشوار نیست . در فیزیك ، ما جویای آنیم که ماده چیست ؟ از چه ترکیب شده ؟ ودر برابر پدیده های اتمی‌نیرومند ، چه وضعی پیدا میکند ؟ آنجا که ما در صدد برمیآئیم مادهٔ محیط را تجزیه کنیم و عناصر ترکیبی آنرا که تنها براثر فشار حاصل و ظاهر میگردد آزاد کنیم ، چه حالتی بآن دست میدهد ؟ شیمی دان در جستجوی کشف مشخصات اسیدها و «پروته این» های هسته‌ئی سلول است . این ماده است که مایهٔ حیات وبقای ذات و کیفیت متحول است . آن چه حالت شیمیائی ، و کدام ترکیب وچه عکس العملها و خواص کنترل کننده‌ایست که به سلول های پیکر (ارگانیسم) زنده ، چنان استعداد تغییر وتبدیل میدهد که دستگاه عصبی مارا بعمل ارتباط و مخابره وا میدارد ویا آنکه‌سرمان را از مو می‌پوشاند ؟ در دماغ چه کیفیتی است که امکان ثبت گذشته را میدهد ، وآنرا ازضمیر بیرون‌میکشد ، ودر دسترس حافظه میگذارد ؟

آن کدام خصائص است که تشکیل ضمیر یا وجدان را میدهد ؟

سراسر تاریخ بما میآموزد ، که این مسائل پیش از آنکه ما پاسخی برایش پیدا کنیم ، تغییر یافته و جای خود را بمسائل تازه داده‌است ؛ وبطور مسلم سیر مراحل هر اکتشاف استنباطهای امروزی مارا که برای توصیف مجهولات خود بکار میبریم ، بدور میریزد .

درست است که در فرهنگ ، یا دقیقتر بگوئیم در هنرها ودانشها ، گاه نقشهٔ تاریخی پهناور ودستگاه قوانین بزرگی یافته‌اند که شاخص سیر تمدن است و تاحدودی میتواند برای جبر تکامل آینده ملاك باشد . از جمله تجربهٔ انقلابی پنجاه سالهٔ اخیر را که در عالم موسیقی روی داده وشکلهای آنرا دگرگون ساخته ، نتیجه ناگزیر شکفتگی و غنای عظیم علوم طبیعی شناخته‌اند . برای اینکه موسیقی پیش از نقاشی ، ونقاشی پیش از شعر براه نو رفته است نظم‌وردیفی خاص قائل میشوند، وهمین ترتیب را در فرهنگ گذشته صادق میشمارند . وبر افتادن اقتدار غیر مذهبی دولتها ونفوذ کلی کلیسارا در جوامع صنعتی و فنی ، به تجربه های قاطع هنر تعبیر میکنند . لذا آنان در پیشگوئی آینده مجهزند . ولی من از آن میترسم ، که این نوع ادراك از عهده من بیرون باشد .

حال که کلمهٔ «دورنما» بآینده بستگی پیدا نمیکند ، پس لابد به مشاهده حال مربوط میشود ؟

دنیای هنرها ودانشها چگونه در چشم ما جلوه‌گر میشود ؟

نگریستن بجهان دو شیوه دارد . هم میتوان بسان مسافری که ، پیاده یاسوار

براسب ، ده به ده ، و شهر بشهر میگردد براه افتاد ودر هر نقطه با اهالی گفتگو کرد تا از مجموعهٔ زندگی آنان چیزی گرد آورد . این سبك بررسی جهان ، برای رسیدن بامور کلی ، بسی نارساست ، وتا حدی هم ، جنبهٔ تصادفی دارد . چه زندگی ، نیرو ، وکنجکاوی ، مسافر را تحت تاثیر خود میگیرد ؛ اما این روش با خوی آدمی سازگاراست ، در قرابت اشیاء واشخاص رسوخ میکند ، ودر خورد انسانی است .

طرز دیگر جهان‌بینی منظرهٔ پهناوری برابر دیده میگشاید ، جهان را باکشتزار ها ، شهرها ، ودره‌هابما مینماید، گوئی دوربینی در دل فضا قرار گرفته باشد . این دور نمای جهان ، از جهتی کاملتر است ، و امکان میدهد که تمام قلمرو معلومات وهنر دیده بشود ، این شناخت و معلومات ، این هنر ها ، مانند بخشی از لایتناهی و غوامض که مجموعهٔ زندگی بشری در کرهٔ زمین است ، آشکار میگردد . ولی باز چیزهای بسیار ، دیده نخواهد شد . این دور نما نمیتواند قسمت عمده زیبائی و حرارت زندگی بشری را نشان دهد .

چنانچه دنیا از این نقطهٔ بلند نگریسته شود ، معلوم میشود ، که بطور کلی ، عصرما باکمیت های قابل ملاحظه‌ای مشخص میگردد . اینجاست که فهرست علوم ، بنگاهها ، آزمایشگاهها ، و چاپ کتابها بچشم میخورد . اینجاست که ما میفهمیم امروزه بیش‌از تمام اعصار تاریخ افراد سرگرم تحقیقات علمی شده‌اند ، که دیگر دنیای شوروی در تربیت دانشمندان از دنیای آزاد پیش افتاده‌است ، که در انگلستان نسبت سرانهٔ کتاب بیشتر از آمریکاست ، که در آمریکا وبریتانیا و اسکاندیناوی برای تحقیق علوم اجتماعی فعالیت عمده‌ای آغاز شده است ، که امروزه مردم برای شنیدن موسیقی عالی کلاسیك بیش از هرزمان رغبت نشان میدهند ، وحالا آهنگهای بیشتری تصنیف وتابلوهای بیشتری ترسیم میشود . اینجاست که درمی‌یابیم هنر ودانش تاچه پایه گسترش یافته و بشکوفه نشسته‌است.

این نمای پهناور ، که جهان را از دور باز مینماید ، چیز های نو دیگری نیز نشان میدهد : فرهنگ و زندگی چه تنوع بیکرانی دارد ، اقلیم ها ورسوم و آداب چه تفاوتها دارد ، وبمقیاس جهانی ، برای اولین بار می‌بینیم که تکنیك ها وزبانها که وجه تمایز هر علم از دیگر علوم و هر هنر از دیگر هنرهاست ، تا چه پایه متفاوت است . سخن کوتاه ، تفاوت علم کامل از هنر کامل اینجا نمودار میشود .

این نقشهٔ وسیع ، که سراسر جهان وسراسر فرهنگ را در بر میگیرد ، در افق خود مختصات شگفت آوری را نشان میدهد . در آن ، دهکده های بیشمار دیده میشود . ازاین‌نظر گاه‌بلند ، چنان پیداست که هیچ راه باریکه‌ای آن دهات را بهم متصل نمیکند . جاده‌های پهناوری ، در نقاط دور از هم ، دیده میشود که از نزدیك دهکده ویا کوره راهی کشیده شده است . روی آن‌ها باسرعت تمام ، لاینقطع عبور و مرور صورت میگیرد . این شاهراه ها بظاهر اصلا بدهکده‌ها وصل نیست ؛ در نقطه‌ای شروع ودر نقطه‌ای ختم میشود. چنان بنظر میآید که در آن از نظم ووحدت اثری نیست . برای کشف نظم و وحدت باید از دهکده ها ، از آزمایشگاهها ، اتاقهای کار و تالار های مطالعه ، وکارگاه های هنرمندان دیدن کرد . باید راههای باریك ناپیدا را یافت . ما باید راههای عمده و خطرات آنها را دریابیم .

درعلوم طبیعی،روزهای پرافتخاری‌دیده وشناخته‌ایم وبی‌شك بازهم خواهیم دید .

اکتشاف ها از پی هم صورت میگیرد ، وهریك ، در عین جواب گفتن بپاره‌ای سئوالها ، سئوالات تازه‌ای باخود مطرح میکند ، این اکتشافها محصول مطالعه و تحقیق طولانی است و هریك بنوبهٔ خود ابزار تازه‌ای برای تحقیقات تازه بدست میدهد . در اندیشیدن ، شیوه های انقلابی نوینی پدید میآیدکه با عقل متعارفی بیگانه است .

روشن خواهد شد که بتجربهٔ آدمی ، باهمهٔ تنوع آن ، در میدان پدیده های طبیعت ، تا چه اندازه‌محدود است . علاوه برآن ، از روی علائم و آثار معلوم خواهد گشت که نفس تجربهٔ انسانی تاچه حد نارساست . هرکشف تازه ، درزمرهٔ ابزار های علمی برای آزمایشهای تازه ودست یافتن به رشته های تازه در میآید . اکتشافهای تئوریك سبب بارور شدن تکنولژی وهنر های دقیق میشود ، ودر نتیجه ، تکنیك کاملتری بوجود میآید ، که در ملاحظه وتجربه امکانات بیشتری فراهم میسازد .

جویندگان هردانش ، بهم بستگی دارند . دانشمند بتنهائی کار میکند ولی چه بوسیله مطالعه ، وچه مذاکره ، در جریان کار همکاران قرار میگیرد . یاآنکه عضو جمعیتی میشود که برای حل مسائل پیچیدهٔ مافوق‌توانائی فردی ، در بنگاه‌های فنی بزرگ بکارمی‌پردازد . لیکن خواه تنها، وخواه اشتراکی بتحقیق و مطالعه ادامه دهد ، شغل او ، اورا بجمع می‌پیوندد . کسانیکه در آن رشتهٔ علمی کار میکنند ، برافکار بکر و آفریدگان او ارج می‌نهند ، وانتقاداتش را می‌پذیرند . میدان کار او ممکن است بنحو عینی بدیگران مربوط شود ، واو میتواند خاطر جمع دارد که‌اگر خطائی در کارش‌باشد ، بزودی‌معلوم گردد. او در فن خود ، عضو گروهی است . درك مشترکی برای رسیدن بهدفها وسودمشترك در اتحاد آزادانه و همکاری ، اورا بدیگران وصل میکند .

این تجربه ، موجب میشود تادانشمند دربارهٔ شرایط زیست خود وجدان روشنی پیدا کند و بفهمد که این شرایط چقدر نارسا ، چقدرمحدود ، وچقدر گرانبهاست. حتیٰ نسبت بکسانیکه در رشتهٔ مخصوص علمی او وارد نیستند ، ودانشمندانی‌که در رشته های بکلی متمایز میکوشند ، نسبت بمردان عمل ، وبهنرمندان ، احساس مشترك معینی پیدا میکند . ما امروز ، از مرزهای دانش مشترك ویك جامعهٔ بسیار متمدن ، سالها فاصله داریم ، سالهائی که پراز بررسی ها ، لغت ها ، هنرها ، و تکنیك‌هاست . ازاین رو ، کسانی که در مرزهای دانش اهتمام میورزیدند ، از آنچه برای آنها مانوس بوده و«خانواده» ایشان شمرده میشده‌است ، بسیار بدور میافتند، همینطوراست از هنرهای دقیق که زهدان وسرچشمه علم بوده‌است ؛ بنحوی که میتوان گفت چیزی که امروزه هنر خوانده میشود ورای آنستکه در ابتداء بوده‌است.

تخصصی شدن دانش ، ناگزیر منجر نترقی و پیشرفت میشود ؛ معهذا همین خطرها را در بردارد . بسیاری چیز های زیبا ، بسیاری معلومات ، بطرزی خشن از قسمت عمده جهان جدا افتاده است . بنا براین نقش واقعی دانشمند تنها آن نیست که‌بکشف‌حقایق نوبپردازد وآنرابا‌همتراازان خویش در میان نهد ، بلکه یاد دادن ، ویاد گرفتن نیز ازوظایف اوست . دانشمند اهتمام میورزد تا کلیه کسانیکه کوشش دارند معلومات‌نوین رافرا گیرند ، بفراخور خود چیزی‌بیاموزند . ازاین رو دانشمندان بایستی بدانشگاهها بستگی داشته باشند .

بعبارت دیگر در عین حال که علم را به پیش میرانند ، نشر میدهند و خود از دانشگاه ها کسب کمال‌میکنند ؛ در دانشگاه ودر آموزش است ، که همکاری اهل‌معرفت میسر میگردد وبین آموزگاران و آموزندگان مناسبات نزدیك پدید می‌آید . شغل ، این انسانها را وادار میکند که هم استاد باشند هم شاگرد . آنگاه تنگنای زندگی علمی انبساط می‌یابد ؛ در آنجاست که نظریات استواروراسخ ، هماهنگی اکتشافهای‌علمی، میتواند بنحو هرچه وسیعتر وارد زندگی آدمی شود .

امروزه ، وضع هنرمند ، شباهت و تفاوتهائی باوضع دانشمند دارد ، امانفاوت هاست که بلای عصر ماست . برای هنرمند کافی نیست که هنر خود را باکارشناسان هنر خود در میان گذارد . رفاقت ، هم درکی ، وداوری آنها میتواند هنرمند را سر ذوق آورد ، ولی هدف هنر وکار او نمیتواند همین باشد ، خاصیت وطبیعت اثر او نیز ورای این خواهد بود . هنرمند وابسته به فرهنگ واحساس عمومی است، وبه تعبیر مشترك وتجربهٔ مشترك وتوصیف مشترك نیازمند است . هنرمند محتاج آن نیست که برای همه مردم بنویسد ، و یا برای عموم نقاشی کند وبنوازد . اما بالاخره ناگزیر است برای انسان کار کند نه دسته‌ای متخصص و همکار . واکنون این ، کار دشواریست . بسا که هنرمند ، احساس تنهائی دردناکی میکند . چه ، جامعه‌ای که او بآن مراجعه میکند ، تقریبا وجود ندارد : سنت ها و فرهنگ ، سمبول ها وتاریخ ، افسانه‌ها وتجربه مشترك ، وبالاخره تمام زمینه هائی که روی آن کار میکند ، وبرای روشن ساختن ، هماهنگ کردن وبیان‌آنها تلاش دارد ، براثرتغییرات حاصله در جهان دگرگون و خراب گشته است .

درست بگوییم ، هنرکنونی ، یك جامعهٔ مصنوعی را سیراب میکند : جامعه‌ای که در میان هنرمندان و دنیائی که هنرمندان برای آن کار میکنند ، نقش واسطه ورابطه دارد . این جامعه مرکب است از منقدان حرفه‌ای ، کسانیکه هنر را عامیانه نشان میدهند ، وآنانکه از طریق انتشارات هنری روزگار میگذرانند . تردیدی نیست کـه منقدان ــ مانند آنها که علم را عامیانه میکنند و حامیان آنها ــ امروزه وظیفه لازمی را ایفاء میکنند وتا اندازه‌ای هم بین هنرمند ودنیا سبب انتظام و رابطه شده‌اند ؛ ولی اینان به روح وصفا وعمق هنر هیچ خدمتی نمیتوانند کرد . این چیزیست که مردم باید مستقیما از آثار هنری دریابند .

از آنجا که هنرمند خود را تنها می‌بیند زندگی بشری نیز دچار محرومیت بزرگ و وحشتناکی شده‌است . انسان از ابداع ودرك ، از لطف ، از روشنائی ، واز الهاماتی که بایستی از آثار هنری پیدا کند محروم افتاده است . این آثار ، با بیان کنونی وقابل فهم ، رنجها ومعجزات ، شادیها ودیوانگیهای زندگی بشری بیگانه است . این نقص ، تا حدودی بوسیله تکامل عظیم تکنیك که امکان داده‌است آثار هنری گذشتگان در دسترس عموم قرار گیرد ، جبران شده است . ولی این وسایل خود گواه آنستکه در گذشته ، چه مناسبات نزدیکی بین هنر وزندگی وجود داشته است ؛ اکنون حتی اگر همان مناسبات بین ادب ، نقاشی و موسیقی معـاصر برقرار شود ، قادر نیستند ورطه ای را که بین یك جامعهٔ پهناور ودرهم با هنرمند حائل شده‌است ، پرکند .

از یك نظر عمده ؛ دنیای ما دنیائی

نواسنت ، که در آن وحدت معلومات و ادراك ، طبیعت جمعیت های بشری ، نظم اجتماع ، همآهنگی افکار ، وحتی مفهوم جامعه و فرهنگ تغییر یافته است ودیگر بهیچرو باتعابیر سابق تطبیق نمیکند . تازگی چیزهای نو در آن نیست که در سابق وجود نداشته است ، بلکه چیزی نو وتازه است که حالت و کیفیت آن تغییر یافته باشد . آنچه نواست ، برتری تازگی ، وتغییر اندازه وحتی تحول‌میدان نفس «تغییر» است . درست همانطور که جهان هم پا بپای عمر ما عوض میشود . چگونه میتوان تغییرات زندگی کسی را در چارچوب گذاشت و برای آن شکل وحدود ساده و جدید قائل شد ؟ تحولات زندگی از خردی تا بزرگی ، کلی بغرنج ، وبسیار عظیم‌تر از آنستکه بتوان برایش خطوطی ترسیم کرد. «نو» عبارت از آنستکه درطول یك نسل ، معلوماتی را که ما ازدنیای طبیعت داریم ، نابود یا زیر ورو کند و کلیه معلومات مارا درباره جهان تکامل بخشد . تکنیك ها ــ که ما دردل آن زندگی میکنیم ــ چند برابر میشود وبدرجه‌ای پیشرفت حاصل میکند که از مناسبات بیشمار ، روابط کثیر ومتنوع ، وحدتی عظیم بوجود میآورد ، حتی درپاره‌ای نقاط اتصال حساس ، که ستم سیاسی ریشهٔ اتصال را از هم گسیخته است ، از نو ایجاد همبستگی میکند . وحدت در دنیای نو مفهومی کاملا تازه پیدا کرده‌است : معلوماتی که ما از ملتهای مختلف و بسیار دور افتاده داریم ، علاقه‌ای که نسبت‌باآنها احساس میکنیم ، مناسبات عملی که باآنها برقرار ساخته‌ایم ، وتعهدات برادرانه‌ای که برای همدیگر بگردن گرفته‌ایم ، گواه همین معنی است . آنچه در جهان تازگی دارد ، تعمیم ، قدرت و شدت مراحل ترقی است که اقتدار ایمانی ودینی را برانداخته است . بااینهمه ، این همان دنیائی است که در آن زندگی میکنیم . مشکلات جاری ناشی از تکامل امور ، پیشرفت تکنیك ، ونفس قدرت حیات‌است . بنظر من چنانچه بخواهیم با تغییراتی که رابطهٔ مارا با گذشته برهم زده‌است از در ستیزه در آئیم کاری عبث کرده‌ایم ، ما بایستی تحول را برسمیت بشناسیم واز منابع خود آگاه شویم .

من باز بدانشگاه ها برمیگردم ، زیرا اینها مرکز ونهایت منظور است. زیرا ازاین ایشان بجامعه نیازمندند و جامعه نیز نمیتواند بدون تحمل ضایعات سنگین و خطر ها از آن ها چشم پوشد .

لذا ما با علاقه وامیدفراوان بتوسعه این فکر که ، دانشگاهها بایستی‌هنرمندان آفریدگار را بپذیرند ، وهنرمندان باید دانشگاه را خانه خود به‌بینند ،مینگریم. این نظر نیز که آهنگساز ، نقاش ، درام نویس و یا شاعر محتاج به‌گذشت ،به‌تاید و حمایتی است که تنها خانواده دانشگاه میتواند ازاو بکند ، پسندیده است. بدین ترتیب است‌که هنرمندان‌خود را از بیداد مناسبات انسانی و مسابقه برای کارهای بازاری خلاص می بینند، آنوقت است که ممکن است الهامها و زیبائی هنر در جامعه ریشه بدواند و دستگیر مردم شده و باآنها رابطه پیدا کند .

چه معنای درست دانشگاه آنستکه انسان درآنجا بتواند «سنتزها»ی تازه بوجودآورد .

درآنجاست که انسان مجال پیدا میکند باین یا باآن زمینهٔ هنر ودانش‌که تاکنون آشنانبوده دست‌یابد ، و عناصر مختلف زندگی بشری‌که بظاهر از هم متفاوت است ، در وجود آدمی همآهنگی پیدا کند و منجر به « سنتزی » شود.

این نتایجی است که در ضمن عبور از دهکده ها وراههای باریك هنر ودانش بدست میآید .

***

شاهراههای بزرگ عبارتست ازروابط عمومی مردم ، بلند گوهائی که درصحاری آسیای صغیر و شهرهای چین کمونیست وتآترهای برادوی طنین می افکند . اینها کار پردازان هنر دانش و فرهنگ میلیونها و میلیونها انساناند . یعنی : تمام وسایلی که ما را در جریان قحطی دورترین نقاط ، جنگها ، شورشها و انقلاباتمیگذارد . اینها وسایلی است که جهان پهناور و سکنهٔ روی زمین را بهم نزدیك و همدرد میکند ، بدینوسیله است که اکتشافات جدید ، و تاریخها و ترانههای عصر ما بگوش جهانیان میرسد . اما اینها وسایلی است که جمعیت واقعی بشری ، انسانی است که جمعیت واقعی همسایهای که همسایه میفهمد محصلی که شعری ازبر میکند ، زنی که میرقصد ، کنجکاوی فردی ، مفهوم ذات زیبائی ، همه را از محتوی خود خالی کرده است . این وسایل است که مسئول فقد رابطه وغیر فعال بودن تماشاگراست و بهنرمند و دانشمند چهره غم انگیزی نشان میدهد که از بشریت در آن خبری نیست .

در واقع این دنیا بنحوی محتوم پیوسته بازتر ، و همواره ، بنحو اجتناب ناپذیر ، انتخابیتر میشود . تاریخها وسنت های ملتهای گوناگون ــ یعنی وسایلی که ما برای بیان زندگی داریم ــ مناسبات و موانعی میان ما برقرار میکند . معلومات ما همانقدر که مارا متحد میسازد ، ازهم جدا میکند ؛ نظم های ما بهمان اندازه که سبب وابستگی است اسباب پراکندگی نیز میشود ؛ هنر ما وسیله اجتماعی شدن وانزوای ماست . هنرمندی که خودرا تنها احساس میکند ، دانشوری که نومیداست ومحدود ، در جهان متغیر ما بدیده شگفت آوری نیست .

خاصیت گسترش جهان ناشی از آنستکه دانستن غیر قابل عودت است ، چیزی که آموخته شد دیگر ، جزء لایتجزایزندگی بشری میشود . نمیتوان ذهن را بروی اکتشاف بست ، نمیتوان گوشها را بست تاصدای اشخاص دور دست و عادی را نشنید .

دیگر فرهنگ عالی مشرق زمین نمیتواند از فرهنگ غربجدابماندواقیانوسهای بی اعتنائی ونارسائی تفاهم کهناشی از جهل و ناپختگی است بین آنها فاصله اندازد . نه وحدت ماکه خاص انسان متمدن است چنین اجازهای میدهد ،نه انسانیت ما . دراین دنیای باز، هر بشری باید بتواند بشناخت هر آنچه وجود دارد دسترسی داشته باشد.

این چیز تازهای نیست . همواره آنقدر چیز ها وجود داشته که یكفرد نمیتوانستهاست همهٔ آنها را بشناسد . برای احساس ، طرقگوناگون بسیار وجود داشته است ولی همه آنها نمیتوانسته است قلب معینیرا بهتپشاندازد ، همواره ایمانهای عمیقی وجودداشته،کهنمیتوانسته است برای تشکیل یك «سنتز» باهم یکی شود . معهذا ، هیچگاه تااین عصر، اختلاف ، پیچیدگی ، وکثرت تااین اندازه آشکارا نظم درجاتی وسادگی را نفی نکرده است . انسان هرگز خود را مجبور ندیده بود که سبکهای زندگی نا متجانس رادرككند . اینك انسان باید بپذیردکه انتخاب بین این سبکها تنها سهم آزادی است ..

تا بامروز ، هرگز محیط ، هنر واقعی ، وزیبائی با وسعت زندگی وعظمت جهان وطبیعت گوناگون آدمی ، ووسایل

وسبکها ، ورسمها ، و تاریکیهائی که همه چیز را در برگرفته است ، تضاد پیدا نکرده بوده است.

چنین است دنیائی‌که هر یك ازماباید درآن بآنچه درکنار داریم ، ومی‌شناسیم ، و آنچه که میتواند برای دوستان ،سنت ما، و عشق ما، خدمت کند ، واقف‌شویم، تامبادا درازدحام عمومی گم شویم، وهیچ نفهمیم و هیچ‌چیزی رادوست نداشته باشیم .

دراین دنیاست که دیگر از شرعیات یایك اساسنامهٔ عمومی که بر جهل ولاقیدی و بیحسی صحه بگذارد ، خبری نیست . وقتی دوستی از کشف تازه‌ای برای ما صحبت دارد ، ممکن است نتوانیم بفهمیم، و حتی گنجایش گوش کردن را هم نداشته باشیم .

ولی دیگر مادر یك کتاب یا مجموعه، استدلالاتی نخواهیم یافت که جهل مارا تطهیرکند . آنجاکه کسی میگوید امورورا ورای ما می‌بیند و یاچیزی راکه درنظر ما زشت مینماید زیبا میشناسد ، ناراحت ورنجور شدن از نقص وناتوانی ماست. اگر بااین احساس زندگی کنیم که مردم برتر وبزرگتر ازماهستند ، ووجدان ما باین تفوق تفوه کند ، آن وقت‌تمرد مادر جستجوی تسلا ، میزان فضیلت مارا نشان میدهد.

از اینهاگذشته ، ادعا نکنیم که حدود ظرف و امکان ما متناسب بادرایت خاصی است که درانتخاب‌زندگی ، دانش یا زیبائی بخرج میدهیم.

قرن بیستم ، عصر ما ، خیلی دیر فرارسیده است .

ولی بهر حال فرارسیده‌است،هنرمند ودانشمند عصرما مسئله خاص وامید خاصی رامیشناسند ، زیرا در روش و شیوه آنها که بی‌نهایت متفاوتست ،در زندگی آن‌ها که مختصات متغیر وروز افزونی پیدا میکند ، هنوز رشته وقیاسی احساس میشود . مرددانشمندومردیکه‌خود را وقف هنر کرده است ، هر یك درمنتها الیه یك راز سر بمهر زیست میکنند، راز ایشان را احاطه کرده‌است، واین‌هر دو، برحسب نیروی آفریننده خود ،مساعی خود را در هماهنگ ساختن چیزهای‌نو ومانوس ، به متعادل ساختن تجدد و «سنتز» ، بمبارزه برای استقرار نظم نسبی در هرج و مرج کلی صرف میکنند. ایشان در کار و درزندگی خود ، میتوانند بیکدیگر کمك رسانند ، دست یکدیگر را بگیرند ، و بسراسر دنیای بشری خدمت کنند .

آنها قادرند بین دهکده های‌هنر ودانش ، راههای باریکی بسازند وتوده مردم را بآنجا رهنمون شوند . این راههای گرانبهاست که بمقیاس جهانی، شایسته یك اجتماع واقعی است .

نیل باین زندگی آسان نیست .ما باید سختی ها تحمل کنیم تا ذهن خود را بازو عمق آن‌را خفظ‌کنیم ، تا احساس زیبائی و قدرت آفرینش خویش رامحفوظ نگهداریم وآن هشیاری را پیداکنیم که برای شناختن ودیدن زیبائی ها که ازما فاصله بسیار دارد ، و گاه عجیب و نامانوس است ، لازم است .

برای آنکه این بستانها رادردهات خود نگهداریم ، برای بازنگهداشتن پیچ وخم راههای بی‌نهایت متفاوت ، برای شکوفه کردن زیبائی‌های‌گوناگون ، وایجاد دنیائی که بروی تمام نسیم ها باز باشد، ما میتوانیم بیکدیگر کمك رسانیم ، زیرا قادریم همدیگر رادوست داشته باشیم .

پایان



گیاهان میرقصند

در کودکی همه‌ما افسانه نی سحرآمیز راکه به‌نوای آن درختان برقص میآمدند و در ظرف یك شب بیشه‌های انبوهی در دشت‌ها میروئید خوانده‌ایم . اینك از هندوستان خبر میرسد که دودانشمند هندی بنامهای سینگهو Singhu و پانیاهو Panniahu موفق‌گشته‌اند با دادن کنسرت موسیقی‌های مختلف برای‌گل ناز وبعضی گیاهان دیگر درمدت شش ساعت رشد و نموآنها را دوبرابر نمایند . بدینترتیب رفته رفته افسانه بحقیقت می پیوندد . اما تاکنون علت این جریان شگفت‌انگیز معلوم نبود . درگذشته نیز پدیده

عجیبی بنام « رقص درونی » یعنی تغییـرات موزون در ریشه‌ها و برگهای نباتات مشاهـده کرده بودند . دراین مقاله میکوشیم تا این مظاهر حیرت‌آور را برای خوانندگان ارجمند روشن نمائیم .





درسال ۱۸۵۹ چارلز داروین نتیجه تفکرات ومطالعات چندساله خودرا درباره جهان زندگان منتشر ساخت .کلیه‌نسخه‌های کتاب « اصل انواع » او با سرعت حیرت‌انگیز یعنی درمدت یکروز بفروش رسید . هیچ انجمن علمی نبودکه درباره این اثر خارق‌العاده بحث ومناظره نکند .

بندرت اتفاق میافتدکه کشفیات بزرگ کاملا توجه خالق آنهارا بخود جلب نماید . پژوهندگان بزرگ مانند رونتگن یاسالهای متمادی ازنشر نتایج تحقیقات

خود امتناع میکردند ویا از ابتدا تاپایان عمر خویش تنها ببسط وتکامل یك نظریه اکتفا مینمودند . اما داروین چه‌کرد ؟ داروین بهیچوجه باستراحت و آرامشی‌که استحقاق آنرا داشت نپرداخت و مطالعات خویش‌را تنها بمسائل تطور بیولوژی منحصر نساخت . درسال ۱۸۶۹ کتاب مشهور اوتحت عنوان « پیدایش انسان » منتشر شد . امادر عین‌حال اندیشه توانای این دانشمند شهیر بحل معمای جدیدی اشتغال داشت . چه‌چیزی توجه اورا جلب میکرد ؟

ساعتها درکنار گیاه کوچکی می‌نشست وخطوط عجیب ومتقاطعی دزدفترچه یادداشتش میکشید . یکساعت آن‌گیاه راتماشا میکرد و یك خط میکشید و ساعتی دیگر بتماشای آن میپرداخت ویك خط دیگر ترسیم میکرد . روزهای متوالی سرگرم این‌کار بود . بنظر میرسیدکه داروین با دقت فوق‌العاده حرکات اعضای مختلف گیاه را ثبت میکند .

دانش از استعداد حرکت گیاهان درفضا اطلاع داشت . مردم از دیرزمانی متوجه شده بودندکه چگونه گل‌آفتاب گردان پیوسته رویش را بجانب خورشید میچرخاند . همه ازحساسیت گل‌ناز آگاه بودند ومیدانستندکه گلبرگهای آن بمحض تماس دست بسرعت جمع میشود . داروین نیز توجهش باین حرکت وجنبش نباتات که بندرت سریع ومحسوس واغلب آهسته ونامحسوس بنظر میرسید جلب شده‌بود . داروین ازسال ۱۸۶۰ تا پایان عمر خود هرگز ازمطالعه این پدیده دست برنداشت .

چگونه گیاهان وقت را میشناسند

برگ بجانب نورکشیده میشود ، ریشه باستقبال کود ومواد غذائی میرود وآهنگ تمام این حرکات یکسان نیست . جریان رشد ونموگیاهان درفصل بهار سریع میشود ، تابستان اعضای ثمربخش آنها بسرعت روبتکامل میرود ، پائیزآهنگ رشد ونمو نباتات کاهش مییابد وهرگیاهی‌خودرا برای استقبال زمستان و دوران خفتن آماده میسازد تا با فرارسیدن بهاراین دوره را تکرارکند .

حرکت نباتات درمدت شبانه‌روز نیز باآهنگ معینی انجام میگیرد . هنگام صبح بسیاری ازگلها درپرتو انوار خورشید گلبرگهای خودرا بازمیکنند و چندساعت بعد این گلبرگها جمع میشود وگلبرگهای دیگری گشوده میگردد . گلهارا میتوان بعنوان ساعتی که دقت کافی دارد بکار برد .

چه نیروئی موجب شکفتن غنچه‌هادر فصل بهار وتبدیل آنها بگل میشود ؟ چه « مکانیسمی » گلبرگهارا میگشاید ومی‌بندد ؟ چگونه گیاهان وقت را میشناسند؟ بالاخره بچه علت نوای فرح‌بخش موسیقی را احساس میکنند ؟ آیا نمیتوان بـا مطالعه فعالیت حیاتی گیاهان سودمند آهنگ رشد ونموشان را تغییر داد وبرسرعت آن افزود ؟

تاچندی پیش جواب این سئوالات معلوم نبود . دانش از « رله‌ها » و « موتورهائی »که موجب رشد ونمو نباتات میشد هیچ اطلاعی نداشت . دانشمندان در درك قوانین حاکم برآهنگهای حیات ومکانیسمهای بغرنج تکامل و رشد ونموآنها سعی ومجاهدت میکردند . در ساقه‌ها وریشه‌ها وبرگها وگلهای نباتات « ساعت » وحتی « دقیقه‌شمار » وانواع گیرنده علائم خارجی ومحرکها راجستجو میکردند و درراه فهم ساختمان نباتات میکوشیدند .

گیاه‌شناسان در بن‌بست

سال ۱۸۶۲ فرا رسید . هوفمیستر Hoffmeister ، دانشمند آلمانی تصمیم‌گرفت بمطالعه چگونگی نفوذ آب آمیخته بامواد معدنی ازریشه‌ها بساقه و برگهای نباتات میپردازد . این تجربه بسیارٔدشوار بود . دررگهای نباتات نمیتوان چنانکه در لوله‌کشی آب متداول است‌کنتور اندازه‌گیری آب نصب کرد . بعلاوه مقدار این آب باندازه‌ای کم است که اصولا اندازه‌گیری و توزین آن بسیار دشوار است .

هوفمیستر ساقه گیاه رادر نزدیکی زمین برید ولوله بسیارنازکی را در آن فرو برده وباندازه‌گیری مقدار آبی که در فواصل زمانهای مختلف ازآن خارج میشد پرداخت و بزودی باشگفتی تمام مشاهـده کردکه آهنگ جریان‌آب از ساقه آن گیاه تناوبی است وبهیچوجه نتوانست بستگی و ارتباط این جریان تناوبی آب را با شرایط خارجی تعیین نماید . بجای آنکه دلیل روشنی برای تفسیر این آزمایش پیداکند بعبارت مبهم : « جریان تناوبی آب از ساقه گیاهان معلول شرایط داخلی آنهاست » اکتفاکرد . معلوم نبود که در پشت کلمات « معلول شرایط داخلی » چه‌چیزی نهفته است .

سالهـا گـذشت . دانشمندان در آزمایشگاههای مختلف در تکاپوی یافتـن قوانین حاکم برآهنـگ موزون زندگـی گیاهان بودند . رفته رفته دشواریها و اشکالات روبفزونی میرفت .

در سال ۱۹۲۷ اطلاعاتی مربوط بـه تغییر اندازه برگهای گل نازکه بتناسب رطوبت موجود درساقه آن باز وبستـه میشد انتشار یافت . اماچه چیزی موجب آن میشدکه گل‌ناز با چنین طرز عجیبی حرکت‌کند ؟ هیچیك از عوامل خارجی با چنین سرعتی تغییر نمیکرد . خورشیـد همانطور یکنواخت میدرخشید ، درجـه حرارت پائین وبالا نمیرفت ، باد نامنظمی میوزید اما ضربان زندگی گل ناز بسیار منظم بود .

دانش پیوسته حقایق جدیدی راگرد میآورد اما هیچکس نمیتوانست علل آنها را توجیه وتفسیر نماید .

فیزیولوژی جواب میدهد

رشته دیگری از بیولوژی بحل این تضاد توفیق یافت . درسال ۱۸۶۲ ایوان میخائیلویچ سوچنوف

Iwan Michailoviteh Sevetchnov

هنگام‌تحقیق درباره‌دستگاه عصبی‌حیوانات بکشف اساسی و مهمـی در فیزیولوژی نایل آمد ، قبل‌از سوچنوف دانشمندان میدانستند که درمقابل تحریکات محیط خارجی سلسله اعصاب اعضای حیوانات



عکس‌العملی بروز میدهد .

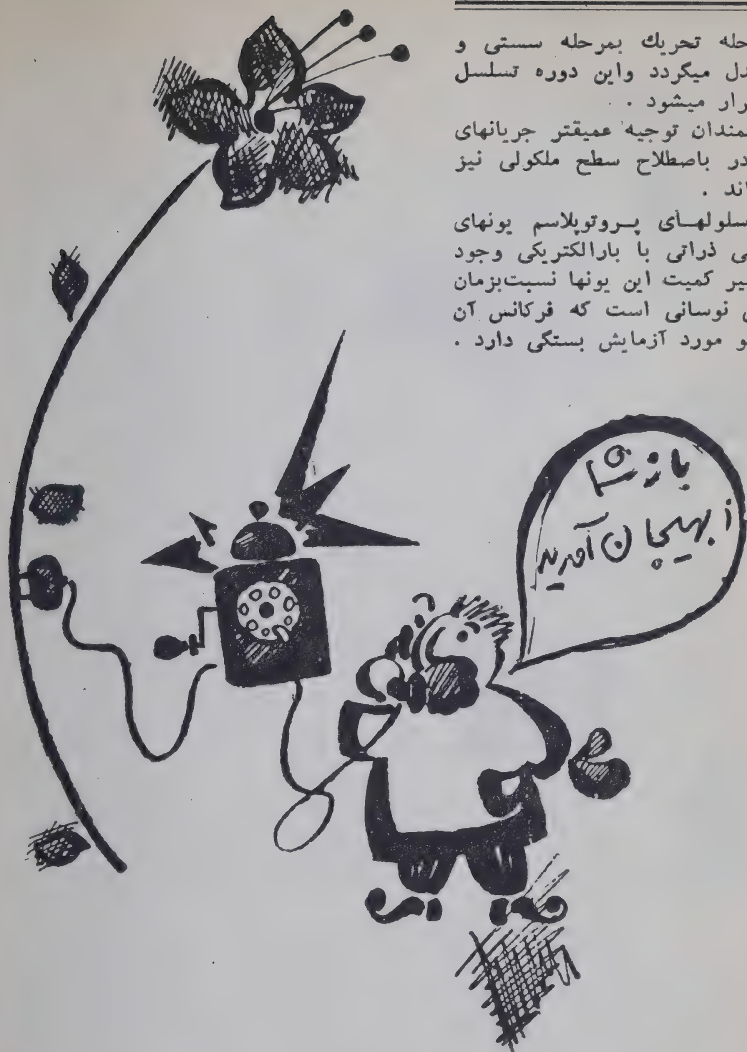
سوچنوف جنبه دیگر قضیه راکشف کرد که بهمان اندازه عکس‌العمل سلسله اعصاب در برابر تحریکات خارجی حائز اهمیت بود بدینمعنی که دریافت پس‌از تحریك دستگاه عصبی رخوت و سستی پدید میآید .

بدینترتیب معلوم شدکه نه‌تنها در جهان نباتات بلکه درتمام طبیعت زنـده جریانهای تناوبی وجود دارد . هرتحریك دائمی موجب عکس‌العمل دائمی نمیشود بلکه جریان فعالیت حیاتی ضربان معینی

دارد ومرحله تحریك بمرحله سستی و رخوت مبدل میگردد واین دوره تسلسل پیوسته تکرار میشود .

دانشمندان توجیه عمیقتر جریانهای تناوبی رادر باصطلاح سطح ملکولی نیز کشف‌کرده‌اند .

در سلولهای پروتوپلاسم یونهای بسیار یعنی ذراتی با بارالکتریکی وجود دارد . تغییر کمیت این یونها نسبت‌بزمان یك منحنی نوسانی است که فرکانس آن بوضع عضو مورد آزمایش بستگی دارد .



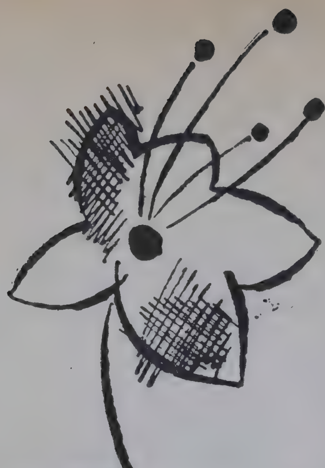
بیوشیمیست‌هابابن نتیجه رسیده‌اند که وقتی دوره تحریك فرامیرسد ازسلولها یونهای پطاسیم‌وفسفات وترکیبات شیمیائی دیگر تراوش مینماید وجای آنهارا یونهای سدیم وکلر میگیرد . این وضع گردونه‌های تفریحی پارکها را بخاطر میآورد .گردونه میایستد . مسافران در گهواره‌های آن سوار میشوند ودوباره گردونه شروع بحرکت میکند وگهواره‌ها بالا میرود ...

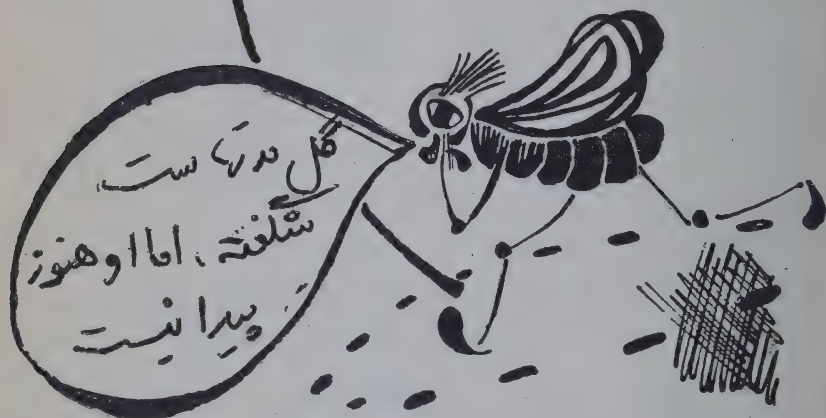
درسلولهانیزهمین وضع‌حکمفرماست. وقتی دوره آرامش کوتاه فرا میرسد این « تلمبه یونی » گوئی ازحرکت بازمیایستد تا همینکه دوره تحریك آغاز شد دوباره بکار بیفتد . ظاهراً اسرار ضربان موزون

زندگی گیاهان دراینجا نهفته است . برای درك این اسرار باید علل توقف و بکار افتادن « تلمبه‌های یونی » را مورد تحلیل ومطالعه قرار دهیم . در ایام اخیر بیولوژی ملکولی بحل این معما پرداخته است .

« لعن ونفرین» گیاهان

باری پژوهندگان پدیده مشابهی را در حیوانات وگیاهان مشاهده کردند یعنی متوجه شدندکه هم حیوانات وهم گیاهان متأثر وتحریك میشوند و « حرکات‌موزون گیاهان » تجلی این پدیده است . سرانجام





معمائی که دانشمندان آنهمه درباره‌اش اندیشیده بودند حل شد .

بااینحال‌کشف‌دانشمندان فیزیولوژی باین زودیها مورد قبول گیاه‌شناسان قرار نگرفت . پنجاه سال طول‌کشید تا سنگر مستحکم عقیده اختلاف جهان حیوانات ازجهان نباتات‌که در سرزمین دانش‌استوار شده‌بود درهم شکسته شود .

طرفداران این عقیده بعلت سکون و پای‌بندی نباتات دریك محل بین این‌دو جهان موجودات زنده سرحد عبورناپذیری کشیده بودند و استعداد قابل تحریك بودن نباتات وواکنش آنهارا در برابر اثرات خارجی انکار میکردند . باآنکه تجارب داروین بطور وضوح نشان میداد که نباتات نیز مانند حیوانات حساسند معذلك نظریه داروین از هرسو موردحمله قرار میگرفت .

درمیان این مهاجمین بسیاری از دانشمندان « سرشناس » آن زمان دیده میشدند . **ساکس** ،پیشوای‌عالم فیزیولوژی آن دوران ، ادعاکردکه تجارب وآزمایشهای داروین نادرست بوده ونتایج بدست‌آمده ازآنها محکم واستوار نیست . **ویزنر**یکسال پس ازانتشار آثار داروین کتاب مخصوصی نوشت واز خلال سطور آن بدون ذکرهیچ دلیل علمی تجارب داروین راموردانتقاد و حمله قرارداد .

لعن ونفرین نظریه حساس بودن گیاهان تا اواسط قرن بیستم ادامه‌داشت شاید علت اصلی سماجت وسرسختی در انکار نظریات وآراء داروین این بودکه تا آنموقع هیچکس گیاهان را بعنوان ارگانیسم همه‌جانبه مورد مطالعه قرار

نمیداد . فیزیکدانان و شیمی دانان و گیاه‌شناسان و ریاضی‌دانان و کارشناسان رشته‌های مختلف دانش هریك جداگانه درباره آنقسمت ازمعمای جهان نباتات که توجهشان را جلب میکرد تحقیق و مطالعه مینمودند . جدائی و عدم ارتباط این تحقیقات و مطالعات سرانجام موجب وقفه در پیشرفت وتکامل گیاهشناسی‌شد. میبایست کلیه اطلاعات گردآوری شده بوسیله رشته‌های مختلف دانش را تعمیم داد وازمطالعه همه آنها قوانین‌کلی وهمه جانبه‌ای درباره جهان نباتات بدست‌آورد.

سلول‌گیاهی درانتظار پژوهش علمی است

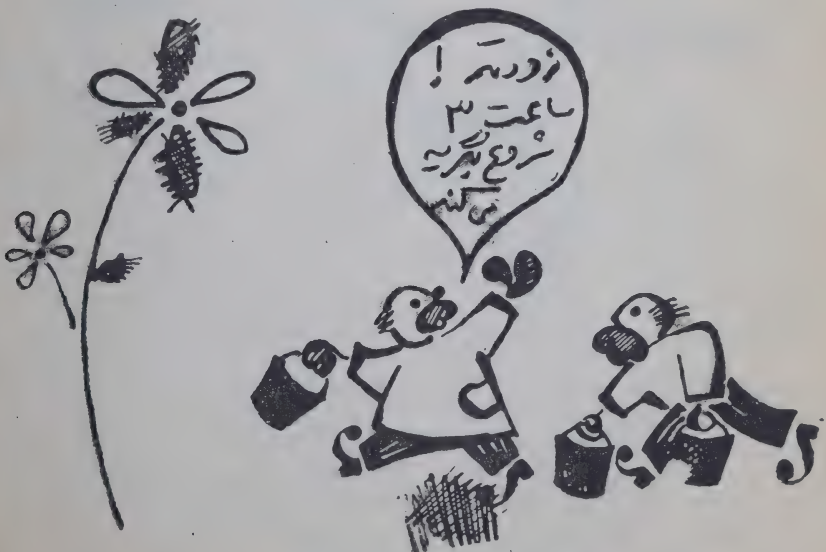
کوشتایانتس وبونینگ وگونارنخستین کسانی بودند که بتحقیق در اطراف حساسیت نباتات پرداختند .

ازسال ۱۹۵۳ گونار در آزمایشگاه فیزیولوژی نباتی وابسته به‌آکادمی علوم کشاورزی شوروی مشغول تحقیق ومطالعه حساسیت نباتات شد .

تحقیقات و تفحصات سالهای متمادی ادامه یافت . گونار وهمکارانش توانستند ثابت‌کنندکه آهنگ قسمت اعظم جریانهای زندگی نباتات موزونست ودرحدود ۲ تاه ساعت طول میکشد .

این نظریه بهیچوجه تازگی نداشت و نقط تجارب وآزمایشهای گونار نظریات سابق را تائید میکرد و دقتش از آنها بیشتر بود . اما تازگی وبداعت تجارب و آزمایشهای گونار دراین بودکه معلوم شد ضربان‌جریان زندگی نباتات باندازه‌ای استوار است‌که شدیدترین تغییرات‌شرایط خارجی نمیتواند آنهارا تغییر دهد . مثلا در نتیجه مطالعه بوته‌های لوبیا و آفتاب گردان معلوم شدکه هنگام روز مقدارفسفر آنها افزایش و هنگام شب کاهش می‌یابد . بعلاوه جریان فسفر درساقه این گیاهان با ضربان معینی انجام میگیرد . در آزمایشگاه کوشیدند بوسیله تاباندن نور مصنوعی ازساعت ۶ تا۱۶، باین نباتات و تغییر حرارت از ۵ تا۴۰ درجه سانتیگراد این ضربان راتغییر دهند اما بانجام این عمل توفیق نیافتند .

اینک میبایست ثابت‌کنند که ضربان و آهنگ زندگی نباتات که تابع تغییرات محیط خارجی نبودفقط ازنقطه نظرفرضیه حساسیت نباتات قابل تفسیر و توضیح میباشد .



تلمبه یونی

تحریك ورخوت سلولهای زنده با جدا شدن یونهای یك‌ماده ازسلول وجذب یونهای ماده دیگر بوسیله سلول همراه است .

گونار وهمکارانش همین تبادل یونها را درگیاهان مشاهده‌کردند .

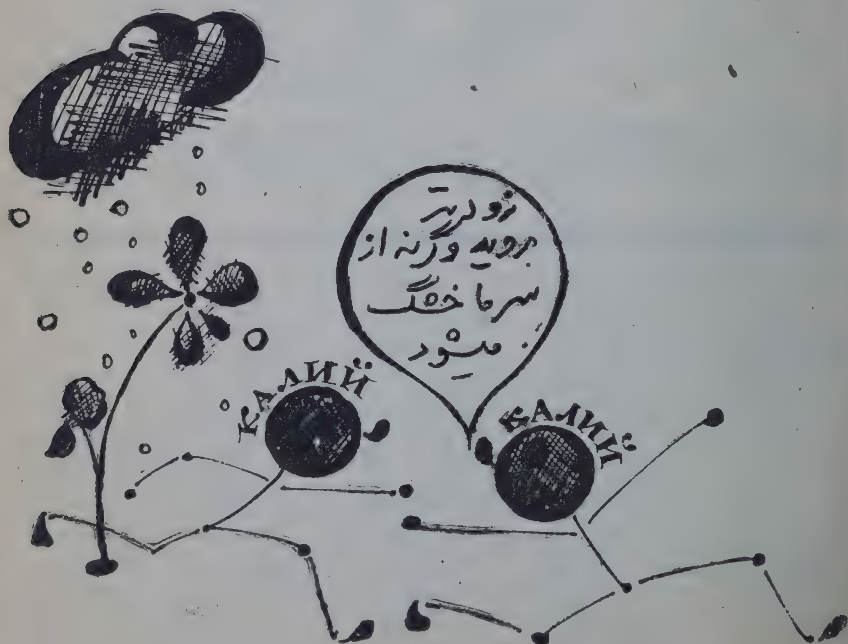
تنها تفاوت این بودکه از سلول‌های نباتی هنگام تحریك بجای یونهای سدیم یونهای کلسیم جدا میشد . این قانون کشف‌شده حتی یك‌مورد استثنائی‌نداشت. پژوهندگان به‌نیرنگی متوسل شدند : درجه حرارت ترموستانهائی راکه لوبیا وآفتاب گردان و کدوتنبل در آنها کاشته بودند بشدت تغییر دادند وناگهان کلرور کادمیوم و زهرهای دیگری در آنها ریختند . با اینحال نتوانستند تلمبه یونی را ازکار بیندازند .

بدنبال این آزمایشها معلوم شد که در سلولهای نباتی نیز مانند سلولهای حیوانی پدیده های الکتریکی بوقوع می‌پیوندد . واکنش گیاهان در برابر تحریکات خارجی اینست‌که در آنها امواج الکتریکی دوفاز بوجود میآید و انتشار پیدا میکند . بااینترتیب دانشمندان نشان دادندکه تحریك نباتات باتغییر ترکیب‌یونی پروتوپلاسم سلولهای نباتی ارتباط دارد .

میبایست یك رشته تجارب جدید بعمل آید درنتیجه‌این تجارب تضاد جالبی آشکار شد . ظاهراً کافی بودگیاه را از محلول مغذی به‌محیطی که فقط پطاسیم داشت انتقال دهند تا شماره یونهای آن بشدت افزایش یابد . اما نتیجه این تجربه برخلاف انتظار بود . ریشه‌گیاهان تقریباً بیك‌اندازه یونهای پطاسیم را جذب و دفع میکند وحتی باآنها ترکیب میشود .

این نتیجه رابطه مستقیمی با عمل دارد . اغلب اتفاق افتاده‌که در مزارع تنها کود پطاسیم ریخته‌اند وپس‌از مدتی برگ نباتات ،گوئی ازآفتاب سوخته باشد، زرد و پژمرده شده‌است .

دانشمندان که ازاین کشف دچار



حیرت وشگفتی شده بودند تصمیم گرفتند آزمایش جدید و فوق‌العاده‌ای را بعمل آورند بدینمعنی که ریشه گیاه رادرمواد مخدره فرو کردند . یونهای پطاسیم رفته رفته درسلولهای گیاه روبنقصان رفت و ضربان حیات گیاه بتدریج ضعیف شد و سرانجام گیاه بخواب رفت ... اینك دیگر دربرابر سرما متاثر نمیشد .

بدینترتیب راهی برای محافظت گیاهان ازسرماکشف شد .

کشفیات آینده

بحث وگفتگو درباره استفاده عملی فرضیه حساسیت گیاهان هنوز زوداست. اطلاعات امروز دانشمندان از اسرار سلولهای حیوانی و نباتی بسیار ناقص است .

اما میتوان کشفیات آینده راپیش گوئی کرد . زمانی فرا خواهد رسیدکه در کشتزارها آهنگ موسیقی پخش کنند . کارهای دانشمندان که مختصری از آن شرح داده‌شد ثابت نموده است‌که هرنوع حیات ، منجمله حیات نباتی ، تابع جریان‌های موزون است و بعوامل و پدیده‌هائی بستگی داردکه پیوسته درحال ضربان وارتعاش و نوسان میباشد . آیا نمیتوان این ارتعاشات راز خارج بیشتر تحریك کردمثلا صدائی را باآنها هم‌آهنگ ساخت ؟

پیش خود تصور کنید که برفراز کشتزارهای گندم بلندگوهائی نصب شده باشد . آهنگ جانبخش مارش بر فراز کشتزار پخش شودوبعد آهنگ رقص‌سریع و سپس والس ملایم جای آنرا بگیرد . جریانهای مختلف رشد ونمو نباتات بااین موسیقی هم‌آهنگ شود و گیاهان برقص آیند وزیر وبم نوای موسیقی برسرعت رشد ونمو گیاهان بیفزاید ...

زمانی فراخواهد رسید که دامنه اطلاعات ماار جریان زندگی نباتات بحدی وسعت خواهد یافت که‌کنترل رشد ونمو آنهارا بدست خود بگیریم .

درهمان کشتزارهای آینده مولدهای برق مخصوصی راخواهیددهیدکه فرکانس جریان آنها هم‌آهنگ ضربان رشد و نمو ساقه‌های گندم است . مولدهای برق نیروی حیاتی گیاهان را تقویت مینماید و رشد ونموآنها راتسریع میکند .

همانطورکه مطالعه پدیده های بیوالکتریکی در تشخیص بیماری انسان بپزشکان كمك میکند احتمال داردکه در آینده نیز ازروی علائم الکتریکی بتوانند وضع نباتات و نوع‌بیماری آنها راتشخیص دهند .

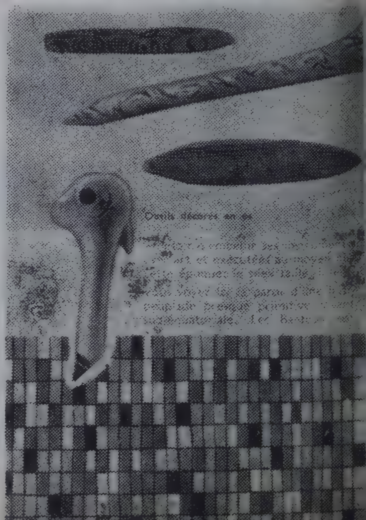
شاید تحقیق درباره ضربان حیات نباتات استفاده بهتر از کودها را امکان پذیر سازد .

بدون شرح



تاریخ تزئینات
((دکوراسیون))

با دقت‌دراین ابزار استخوانی که متجاوز از ده هزار سال قبل وسیله انسان ساخته شده روشن‌میگردد که باوجودیکه انسان سازنده وبکار برنده ، آنها در حال توحش زندگی میکرد . معذالك حس احتیاج بـه زیبائی او را وادار کرده تا بکمك تنهاوسیله‌ای کـه در اختیار داشته یعنی سنگ چخماق نیز شکافهائی در آن‌ها پدید آورد . او این ابزارها را زینت کرده‌است
(شکل های ۱و۲و۳) ابزارهای استخوانی زینت شده .



قوم بانتو که در افریقا جنوب خط استوا زندگی میکنند مردمی جاهل بی چیز و فاقد هر گونه تربیت هنری هستند زندگی نسبتا ابتدائی دارند معـذالك احساس کرده‌اند که باید محل‌سکونت خود را آرایش کنند در اینجا بدنه یکی از کلبه های مردم این قبیله را ملاحظه می‌کنید آنها کلبه خود را دکور کرده‌اند . شکل ٤ (دکوراسیون بدنه دیوار یك کلبه در قبیله

بانتو) بامطالعه دونمونه فوق‌می‌توان استنباط‌کردکه بدوی‌ترین انسانها برای زیباکردن محیط خود از دکوراسیون استفاده کرده و میکنند.

دکوراسیون چیست - برای شناساندن هنر دکوراسیون درحقیقت باید تاریخ هنر رامرور کرد زیرا هنر دکوراسیون همپای عمر بشر سال خورده است . بجرات می‌توان گفت‌که حس (زیبائی) درنهاد آدمی بودیعه گذاشته شد . ودربرخورد با اولین مراحل مدنیت شروع بانعکاس و خودنمائی کرد .میل بزینت کردن محیط واشیاء سرچشمه‌ای جز همین احساس درونی ندارد .

آیا خانمی که امروز سالن خودرا باتابلوهای‌نقاشی زینت میدهد تحت تاثیر همان حس نیست که انسان اولیه را بسوی زینت ابزارها و دیوار اطاق خود هدایت‌میکرد . هردو عمل دکوراسیون را انجام‌میدهند

اولین نقاشیهائی که در غارها پیدا شده توجه‌آدمی را بامر مذهب نشان میدهد و میآموزد که گرچه هنر دکوراسیون ارزش مادی ندارد اما در رساندن آدمی بمدارج‌عالی روحی و تحقق بخشیدن بآرزوها وحصول بمرحله ایمان مددکار اوست . باپیشرفت تمدن، تحول صنعت و پیدایش عناصر تازه انسان بسوی تجمل پرستی و راحت طلبی کشیده شده و هنر دکوراسیون دراین سیر بب‌الاترین درجه ظرافت خود رسیده و سپس در نتیجه افراط کاری بیقاعده تا مرحله سقوط پائین آمده است . اینست خلاصه آنچه که از مطالعه ادوار هنر تزیینی در میان ملت ها خواهیم دید .

اشکال دکوراسیون - بسهولت میتوان فهمید که دکوراسیون دارای اشکال گوناگونی است در این جا سعی میکنیم یك چشم‌انداز جامع از صور مختلف آن ترسیم کنیم : هنر معماری بعنوان اولین و عالیترین مرحله دکوراسیون شناخته شده و پس از آن باید از هنر تزیین ابزارها مثل کار روی آبنوس ، آهن سازی ، کاشی سازی ، میناکاری ، موزائیك ، قلاب دوزی ، مصنوعات برنزی ، پنجره سازی‌همچنین آثار نقاشی و کنده کاری مثل فرسك که در هنردکوراسیون مقام مهمی رادار‌است ، نقش برجسته روی سنگ مدال و مجسمه نام برد .این دکورهای مختلف بحسب‌ماده‌ای که در آن ساخته میشوند اشکال مختلف بخود میگیرند وغالبا در یك ساختمان از مجموعه آنها استفاده می‌شود .

انواع مختلف دکوراسیون . شکل ٥ قسمت اندرون این کلیسا را که بسبك گوتیك ساخته شده مورد

مطالعه قرار میدهیم خطوطی که از سرستونها بسوی سقف میروند در بالاترین نقطه با یکدیگر تلاقی کرده سختی مقاومت راتشکیل میدهند واین همان شکلی است که (ضربی مقاوم) نامیده میشود .این دکوراز لحاظ ساختمان نیز دارای ارزش مقاومت است .گاهی نقاشی وکنده‌کاری نیز روی آن دیده میشود کـه ارزش تزیینی آنرا زیادتر میکند دراین نمونـــه همیشه ارزش کار زینتی وساختمانـی با هم ترکیب شده‌اند .

اینك چند نمونه از آنها را در زیر معرفی میکنیم.

(شکل ٥)داخل کلیسای آمین

(شکل ٦) معبد یونانی

معبد یونانی که تمام قسمتهای مختلف آن ، ستونها . گچ بریهای سرستونها ، جبهه عمارت درعین حال دارای ارزش تزیینی و مقاومت ساختمانـی میباشند .

(شکـل ٧) سقف صندوقی سبك رنسانس

سقف صندوقی که در اصل از ستون هـای متقاطع که مقاومت بنا را تامین میکردند تشکیل شده

(شکل ٨) دیوار برآمده .

دیوار های برآمده یا (بـرش الماس) در قرن پانزدهم وشانزدهم رایج بوده دراین‌دیوارهابرهرسنگ بنا درعین اینکه عنصر مقاومت ساختمان است خود زینتی بحساب میآید و مجموعه هم آهنگ و زیبائی را بوجود میآورند .

(شکل ٩) سنگهای برجسته

در بنا های قدیم دیوار های گوشه ساختمان قاب درها و پنجره ها باسنگهای درشت‌تری ساخته میشد که خود تشکیل یك دکوراسیون میداد .

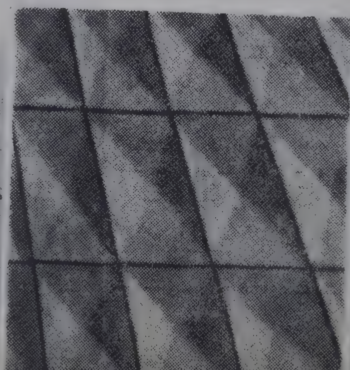
سرستونهاـ ساختن سر ستون که از شاهکارهای هنر زینتی است خود مرهون یك احتیاج فن معماری است زیرا قاعده یك ستون برای اینکه بتواند چندین



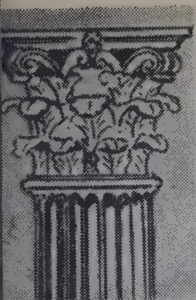


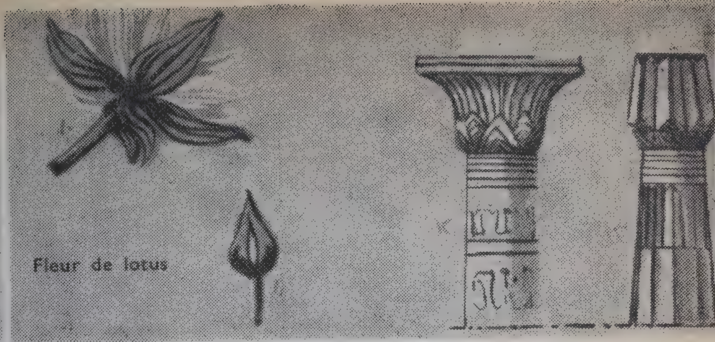
شکل های ٥-٦-٧-٨-٩





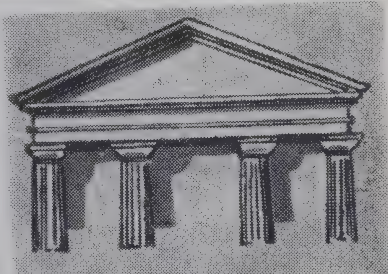




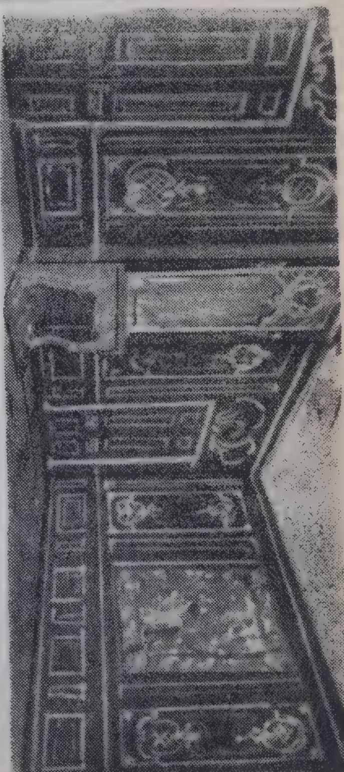


شکلهای شماره
۱۰-۱۱-۱۲-۱۳

شکلهای ۱٤ و۱۵



شکل۱٦



خروار سنگ و مصالح ساختمانی را تحمل کند باید دارای سر پهن تری باشد . در حدود پنجاه قرن قبل از مسیح مصریها باین مطلب پی برده و برای ساختن آن از شکل گلی که در ساحل رودنیل‌میروید الهام گرفتند . این گل که نوعی نیلوفر است (لوتوس) نامیده میشود .

(شکل ۱۰ و ۱۱) گل لوتوس (شکل ۱۲ و۱۳) سبك سر ستونهای مصری

پس‌از مصریها یونانیهاانواع تازه‌تری درساختمان سرستونها یافتند این قصه زیبا را ویتروو درباره سرستونهای یونانی سبك (کورنت) نقل میکند .

در شهر کورنت دختر جوانی که قرار بودعروس بشود فوت میکند دایه مهربانش سبدی از ظرفهای کوچکی که مورد علاقه دختر بوده پر میکند و برگور او میگذارد برای حفاظت سبد را از سفال می‌پوشاند اتفاقا ریشه کنگری که در زیر سبد بوده از برای بهار جان گرفته رشد میکند برگهای کنگر وقتی بسفالهای کنار سبد برمیخورند طبعا کج شده بپشت می‌پیچند و وقتی معمار کالیماك از آنجا میگذشته چشمش بسبد افتاده ، زیبائی و بدعت آن راشناخته و سرستونهای کورنت را از روی آن ساخته . (شکل ١٤ و۱۵)

شکل ١٤- سرستون بسبك کورنت شکل ۱۵- سرستونها که مقاومت بنارا تامین میکنند و اینك يك

نمونه از دکوراسیون داخل بنا .

(شکل۱۶) اطاقی از دوره (رژانس) فرانسه که با منبت کاری قرمز و طلائی و قلابدوزی زینت شده دیوار های این سالن که مربوط بقرن هیجدهم میباشد از گلدوزی و منبت کاری پوشیده شده که علاوه برزیبائی استفاده عملی نیز دارا میباشد یعنی‌حرارت رابیشتر نگه‌میدارد و نرم‌تر است ! ، بخلاف نمونه های گذشته ارزش ساختمانی ندارد .

و بالاخره نمونه ای از کنده کاری زینتی : شکل ۱۷ قسمت عقب این کشتی هلندی که درسال ۱۶۵۰ ساخته شده از لحاظ دکور بسیار غنی است تمام اجزاء آن درعین حال که از مصالح ساختمان کشتی هستند جزء دکور ونقاشی نیز محسوب میشوند و باکمال دقت روی آنها کنده کاری شده .

(شکل ۱۷)

معذالك دیده میشود بهمان نسبت که ممالك غنی وزورمند شده‌اند هنر دکوراسیون در آنها رو بضعف نهاده درعین اینکه با استعمال مصالح بهتر مثل سنگهای مصنوعی گچهای مطلا درگچ‌کاری وغیره بمدارج عالی زیبائی رسیده‌اند ولی از اندیشه شکل کلی ساختمان غافل مانده‌اند مثل هنر اعراب و باروك در صورتیکه هنر یونانی در عین سادگی در اوج کمال است و ملتهای دیگر بچنین مرحله ای نرسیده‌اند .

اینك چهار نمونه از نوع دکوراسیونی که پیشه‌وران در ساختن محصولات خود بکار برده‌اند (شکل ۱۸) چینی موسقیه (بلژیك) (شکل ۱۹) نرده های آهنی یك بالکون (شکل ۲۰) تجلید هنری (شکل ۲۱) یك کتیبه که روی یکی از اشکاف های لوئی ۱۵ دیده میشود بالاك چینی ساخته شده .

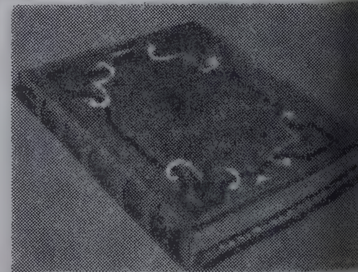
سبکها ـ مشاهده میشود که هنر دکوراسیون از هزاران سال وجود داشته و هر ملتی مطابق طرز تفکر جهان بینی و ذوق مخصوص‌خود از آن برخوردار بوده است . هر سرزمینی باآب و هوای مخصوص بخودگلهاونباتات‌وجانوران مخصوصی‌پرورش میدهدکه بنوبه خود موضوع هنر دکوراسیون واقع میشوند و سبك خاصی را بوجود میآورند .

موضوعاتی که بیشتر نزد قدما برای هنرتزیینی بکار رفته اند درختان ، گلها وجانوران بوده‌اند بااین تفاوت که در هر سبك هنری بطریق مخصوصی نشان داده شده‌اند حیوانات یا درختانی را می‌بینیم که‌در بعضی سبکها طرف توجه مخصوص قرار دارند زیرا

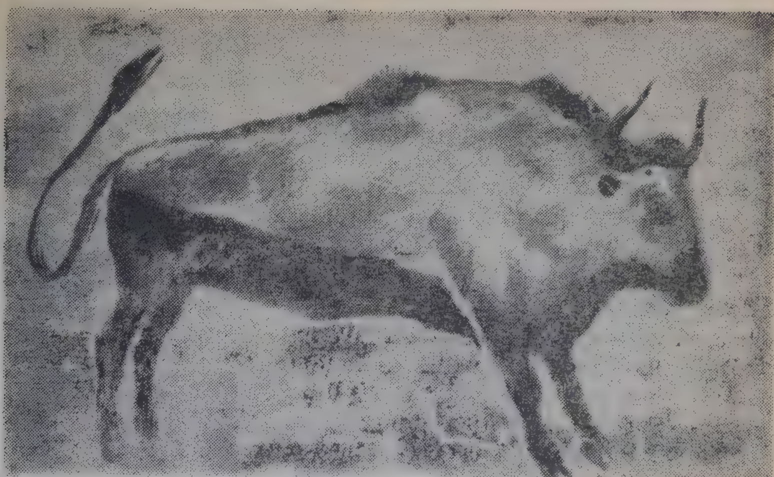












شکل ۲۲

در نظر مردم جنبه تقدس داشته‌اند .

دکوراسیون نزد اقوام اولیه

شکلهای ۲۳-۲۴-۲۵
۲۶-۲۷-۲۸-۲۹-۳۰

(شکل ۲۲) شرح ـ دکوراسیون ماقبل تاریخ روی دیوار یك غار قدیم ترین دکور دیواری که تاکنون ساخته شده در غار ها بدست آمده مخصوصا در فرانسه (لاسکو) و در اسپانیا (آلی‌تامیرا) . این دکور ها از قریب ۲۰ هزار سال پیش بیادگارمانده وموضوع آنها غالبا جانوران هستند .

گوئی با حالتی سحرآسا ترسیم شده‌اند .میتوان تصور کرد انسان این عصر که زندگی خود را باشکار میگذرانده میخواسته استبا ترسیم شکل حیوانات



شکل ۳۲



شکل ۳۱

سلطه خود را برآنان تسجیل کند مثل اطفال که‌شکل بازیچه های محبوب خود را ترسیم می‌کنند و با این کار باشیئی محبوب خود در عالم تصور نزدیك‌میشوند. همچنین است طفلی‌که شکل یك دوچرخه رامیکشد .
(اشکال زیر مربوط به دکوراسیون نزد اقــوام اولیه است) .

ذیل این اشکال این شرح نوشته میشود : ـ
از هزاران سال بیش انسان شروع بزینت محیط‌زندگی و ابزار های خود مثل اسلحه ظروف و کمربند های خود کرده است ـ

دکوراسیون درمصر

در مصر از قرن چهل‌وسه تایك قرن قبل از میلاد سی ویك سلسله سلطنتی یکی بعد از دیگری سلطنت کرده‌اند که آخرین آنها سلسله پتوطه بوده ، جنبه وضع استثنائی در ایجاد عظمت و رشد هنـــر مصری کمال تاثیر را داشته است . بناهای این عصر مثل اهرام که در قرن سی‌وهفتم قبل ازمیلاد بناشده علیرغم گذشت زمان پابرجا مانده‌اند دکوراسیون در این عصر مثل هنر معماری یك هدف معین ولایتغیر داشته : نشان دادن تاریخ کامل یك ملت در نقاشی ها و کنده کاریهای این عصر غالبا صورت انسان وگاهی حیوانات وگیاهان بسبکی بسیار (زینتی) دیده‌میشود باید گفت هنر مصری مبنای هنر یونانی است .

شکل ۲۳ ـ حاشیه یك طشت برنزی ۲٤ـ یك ظرف قدیمی از (پرو) ۲۵ ـ ظرفی از عهد حجر ۲٦ـ سرنیزه ۲۷ـ ظرف نگهداری‌خاکستر اموات ۲۸ـشیئی زمینی ازبرنز ۲۹ـ سرنیزه ۳۰ـ جلد قمه .

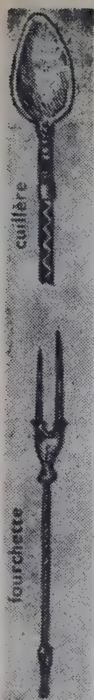
(شکل ۳۱) نقش برجنبه‌ایکه در یك فار پیدا شده ، مونتویکی ازخدایان مصری رانشان میدهد .

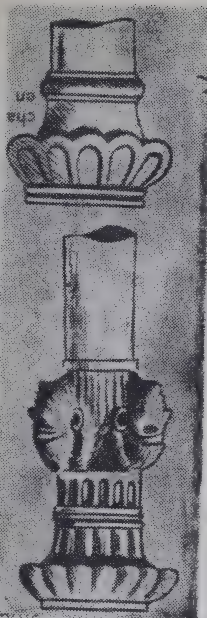
(شکل ۳۲) جزئیات یك کار نقاشی که پرنده‌ای را در میان برگهای اقاقیا نشان میدهد ، سلسله دوازدهم دکوراسیون نزد پیروان طریقه نروپوتهامی

(کلده ، آسور بابل) ازقرن‌سی‌وپنجم‌تاقرن چهارم قبل از میلاد .

بموازات پیشرفت مصر یك تمدن بسیار جالب توجه در لباس مذهب مزدوپوتامی در سواحل دجلـه و فرات در حال رشد بود (نینوا وبابل) . کمیاب‌بودن سنگ در مصالح ساختمان سبب شده که آثاریکه ازاین تمدن باقی مانده بسیار ناقص باشد معذالـك دکوراسیونهائیکه روی گل پخته از آنها بمارسیده بسیار جالب است . اصول این دکوراسیون نقش برجسته روی آجر است که در عین حال روی آن نقاشی شده موضوع این دکور ها معمولا داستـان فتوحات شکار های سلطنتی ، ساختمان کاخها و شهر هاست . هنرمندان این دوره مخصوصا درنشان دادن انسان و بعضی حیوانات مثل عقاب ، شیر ، گاو های بالداری که کله انسان دارند چیره دست بوده‌اند . یکی از دکور های بسیار ممتاز این عصر ساختن نقوش برجسته روی آجر لعابی بوده کـه بنای هنر کاشی کاری ایران وعرب قرار گرفتـه است .

(شکل ۳۳ و ۳٤) سرستونهائی از عاج (شکل ۳۵) چنگال (شکل ۳٦) قاشق (شکل ۳۷) پوشش دیوار با کاشیهای لعابی (آسور) (شکل ۳۸) سرستون پنجره‌ای (شکل ۳۹) کره بالدار (آسور) (شکل ٤۰) گاو بالدار باکله انسان .





شکل‌های ۳۳ ۳٤ ۳۵ ۳٦









فلسفه ـ انسان ـ اخلاق

تاریخ مصور فلسفه

درمهد اندیشه هندو

فلسفه هندو

نامعین ،ناشناختنی، فناناپذیر،چنین است زندگانی دنیوی
که در تلخی آغاز شده و بادرد ومحنت ادامه می‌یابد .

هنوز هیچکس وسیله‌ای نیافته
است که نگذارد هرکس بدنیا
می‌آید ازمیان برود .

مرگ بدنبال پیری فرامیرسد.
پس مردن خاص مخلوق است.

تمام ظرفهای ازگل رس ،
بهرشکلی که باشند سرانجام
درهم می‌شکنند . ظرف ماهم
جزاین نمیتواند بود .

آغاز وابتدای اندیشه هندو
هنوز در پرده ابهام باقی‌است.
با اینهمه شك نیست کـــه
نوشته هـــای فلسفی بـــصورت
کلمات قصار در قرون مقـــدم
بر هزار سال پیش از مسیح
دیده شده . اما دویست سال
نمی‌گذرد کـــه غـــرب باهمیت
سانسکریت ، زبان قدیم‌فلسفه
هند پی برده . واین نکته را
هم باید افزودکه روش تفکر
هندی در مسائل مابعدالطبیعه
غالباً فهمیده شده و هرگز
یکسان و یکنواخت نگردیده .

مبادی این فلسفه درسرودهای«ودا» ودر« اوپانیشاد»ها
ودر « بهاگاواوجیتا » است .یکی از قدیمـــی‌ترین افادات



۱ ـ تولد بودا در باغ لومبینی با قلب پاکی نظیر زنبق جویباران ، نامی با معنی روشن داشت و آن مایا بود . وبراو که مانند شاهزاده خانمی‌از آسمان بود فرشته فرود آمد .

فرشته او را برگزید تا در او بصورت جسم درآید . در آنجا ، در باغ لومبینی ، مایای ملکه حس‌کرد که لحظه وضع حملش نزدیك گردیده و با رعایت دقیق قوانین دودمان و تبارش «بودی‌زاتوا» رهاننده دنیای ما زائیده شد ، «مشفق» که از پهلوی چپ مادرش خارج شد نه دردی و نه اندوهی برای وی فراهم کرد . و در حالیکه به تأنی از بدن مادر بیرون می‌جهید فروشکوهش در تمام جهات پرتو افکن گشت . و وقتی بی‌تزلزل و لرزش بروی پاهایش ایستاد با هفت‌پا براه افتاد .

و در عقب او هفت اثر نورانی مانند هفت ستاره برجای میماند . و او که حقیقت را با تمام عمق آن دریافته بود گفت : «من امروز مانندبودا دوباره متولد شده‌ام . برای اینکه بتمامی دنیا راه نجات را نشان داده‌ام .»
(منتخب از آسواگوشا «زندگانی بودا» منظومه حماسی هندو از قرون اول بعد از میلاد) .

تفکر هندی « سنخیا » است که وسط کامپیلا که پیش از گوتاما بودا می‌زیست پی‌ریزی شده . کامپیلا پیرو شرك و زندقه بود وبا عقیده برهمنی اوپانیشادها که بیان خلقت عالم را بوسیله یك عنصر میکردند مخالفت می‌ورزیدند .

براین گذشته تاریك فلسفه های مختلف هندی بنای عظیم مذهب بودا استوار گردیده‌که تقریباً از هزار سال پیش از زادگاه خود هند بکلی طرد گردید ولی درعوض کشورهای همسایه بیرمانی ، چین ، ژاپون ودر سراسر جهان ، مردانی راکه اهل معنویت بودند مجذوب و شیفته خود نمود .

در همه نوشته‌های اولیه و سرودهای متفکرین هندی به موضوع عمده‌واصلی‌اوپانیشادها برخورد می‌کنیم : « آتمان (یعنی نفس هرکس ، نفخه حیاتی ، روح) را پیداکنید برهمن ، ریشه ومنشاء یزدانی، سعادت عالیه و نیروانای بودائی را خواهید یافت .»

بنابر متون قدیمه وداها و به‌تعبیر ودانتا (یا پایان وداها) ، دنیای ظاهری ما توهمی بیش نیست ، و یك حقیقت واقعی بیش وجود ندارد وآن برهمن ـ آتمان است ـ وکلید هر فرزانگی واقعی در پیوند روح بابرهما است و ظاهراً صفت اصلی واساس اندیشه هندو ، وقتی از پیرایه های افسانه آسا پیراسته گردد ، از همین قرار است .

معروفترین مفسر وداها شانکارا بودکه در سده هشتم پیش‌از میلاد می‌زیست .

قسمت عمده فلسفه هند بد تعبیر شده و توسط عقاید



۲ ـ مانند مردی که بر قله کوهی بلند ایستاده و نگاههایش را بدور خود می‌افکند ، همینطور ، تو ، ای نگاه پاك ، از بالای برج حقیقت ، دریای آلام ما را بدقت می‌نگری ، توئی‌که از هررنج ومحنت آزادی !
ای خردمند ، چشمها را بر این مخلوق زمینی بیافکن ؛ بدنیا آمدن و از بین رفتن ، چنین است رنج و شکنجه او .

خرافی بدبکار رفته . انصراف و ترك نفس معنی نابودی و انهدام بخود گرفت و عقیده اصالت روح به‌تناسخ حیوانی بچگانه‌ای تبدیل گردید وتقدس تفویض وتوکل معنوی‌به‌بهشتی از درویشان و گدایان تغییر پیدا کرد . اما ازورای این آشفتگی و اغتشاش فروغ‌تابان گوتامابودا ومردانی‌که‌توانستند در وجود ابدی سیرو نظاره کنند برای همیشه ساطع خواهد بود .

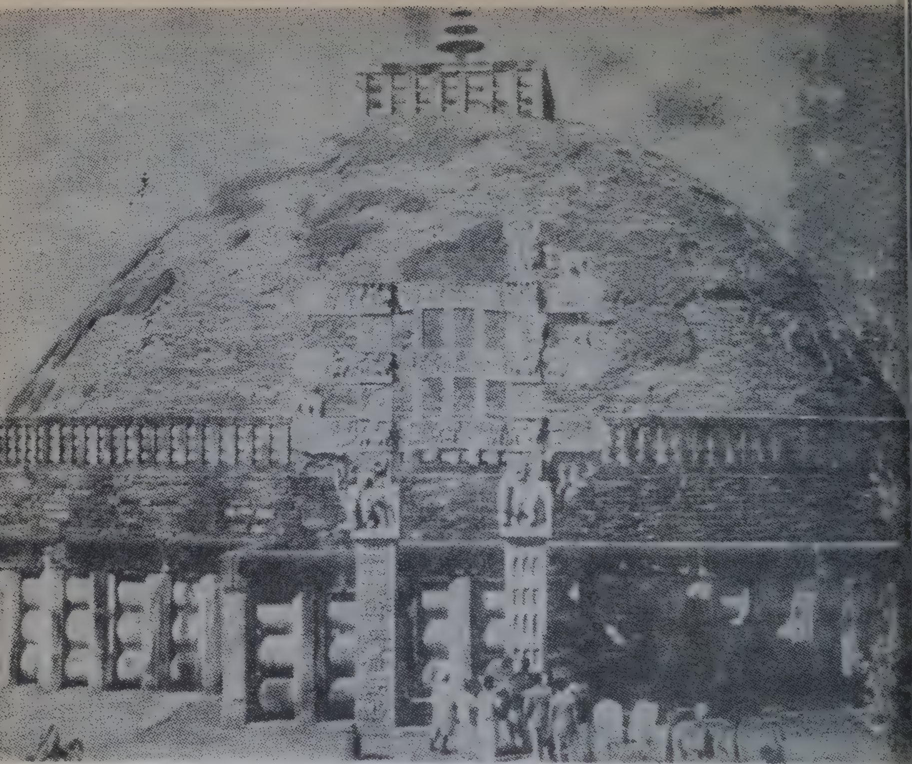


مایا و بودای کوچك (نقاشی هندی)

گوتامابودا

حدود٥٦٣ ـ ٤٨٣ پیش‌ازمیلاد

کلمه « بودا » بمعنی « نائل شده باشراق » یا « کسی است‌که حس حقیقت رادر برادران‌خود بیدارمیکند» بودا که ازراه شناخت شرایط تناسخ باشراق و سپس به نیروانا یا آرامش قطعی از راه تخلیه افعال یا «کارما» که در زندگی های قبلی متراکم شده بود، واصل‌گشت راه‌رستگاری ونجات را به‌نوع بشر نشان میدهد . در نتیجه آئین‌بودا بعنوان تحصیل فرزانگی‌مطلق و خلاصی‌از رنج تعریف‌میشود. بنا بعقیده بودائی ، در طول تاریخ بوداها از قدیمترین ازمنه جانشین یکدیگر شده‌اند و تا پایان دنیا هم جانشین یکدیگر خواهند شد . مردی که درتاریخ جهان بعنوان بودا شناخته شده اصلا سیدهارتا (کسی که بهدف و مقصودخود رسیده)یاساکیامونی (خردمند قبیله ساکیا) نامیده میشد . وبنا بقول محققین ، نخستین اطلاعات درباره زندگانی او دویست یا چهارصد سال بعداز



قسمت مرکزی «استوپا» برتپه «سانچی» که‌احتمال میدهند بقایای بودا از دوهزار و سیصد سال پیش درآنجا دفن است .

مرگ او برشته تحریر درآمده. ولی این اطلاعات هم از روایات شفاهی درباره‌زندگانی او آنطورکه از خلاصه عقاید وافکار او برمیآمده ماخوذ گردیده وبغیراز چندنفرشکاك، غالب دانشمندان دراین‌موضوع اتفاق نظر دارندکه او بادختر عمویش «یاسودهارا» در نوزده سالگی ازدواج نمود و پسری بنام «راهولا» ازثمره این ازدواج بدنیا آمد . اما درباره کیفیت فعالیت‌های او هیچ اطلاع روشنی در دست نیست .

محتملا بودا از همان‌سالهای اولیه عمر خود ، در معنی حیات شروع به‌تفکر کرد واز مشاهده رنجها و تیره‌بختیهای آدمی چنان منقلب گردید که تصمیم گرفت وسایلی برای تسکین آلام و رستگاری نوع بشر پیدا کند . لیکن در هند ، مانند تمامی شرق ، دسترسی به‌علمی که نجات آدمیان را میسر سازد بمعنی یك زندگی‌صحرانشینی ودنباله روی از خردمندانی است که خود آنها هم آواره بیابانها هستند . این علم باتفکر در تنهائی نیزحاصل می‌آید . بعد از شش سال مطالعه وتفکر ، بودا تصور کرد که حقیقت را کشف کرده و بقیت عمررا به

معتقد ساختن دیگران مصروف نمود . از ثروت و ازخانواده دست کشید و مانند سائلی بهمراه گروه روزافزونی از مریدان که سرانجام فرقه و آئینی را بوجود آوردند ، از میان دره گنگ بمسافرت پرداخت .

عقیده‌ای که بودا بدان نائل گشت چهار « حقیقت‌شریف» را تعلیم میدهد که عبارتند از : رنج ، شناخت علل ، رهائی از امیال و شهوات و طریقه‌ای که رنج را باانضباط اخلاقی از میان می‌برد . بودا که پیرو مذهب اصالت عقل و متصوف بود ، قبل از هر چیز یك استاد طریقت اخلاقی بدون درنظر گرفتن جنبه‌های ماوراءالطبیعه یا مذهبی‌بود.

آئین بودا در تمامی آسیای خاوری اشاعه یافته و در سیلان و ژاپون و چین و هندوچین و سیام و برمه و تبت بصورت مذهب زنده‌ای باقی مانده ، هرچند که این کشورهای مختلف تغییراتی در آئین اصلی پدید آورده‌اند . برعکس ، در هندکه بودا و مذهب بودا درآنجا بوجود آمدند ، این عقیده از سده یازدهم بعداز میلاد ، پیروان خودرا بکلی ازدست داده و هندیها چنان از آئین بودا بیگانه شده‌اند که گاندی ناچار شد ازخود در برابر « اتهام » نشر مذهب‌بودابشکل‌هندوئیسم ساناتانا دفاع نماید ودراین‌باره پاسخ دادکه بعقیده او جوهر تعلیمات بودا جزء لاینفك هندوئیسم بوده .



دالائی لاما . در نظر پیروان ، دالائی لاما تجسم بودا است که روح او در وی حلول نموده . دالائی لاما بهمراه پانچم لاما قدرت عالیه بر پیروان این آئین اعمال میکند . جا نشین دالائی لاما هرگز قطع‌نمیشود، زیرا با فوت یك دالائی لاما هیئتی از لاما ها بجستجوی کودکی برمیآیند که باعتقاد آنها روح متوفی در او حلول کرده است .

حکمای باستانی هند

مهمترین متونی که نمودار اندیشه هندی هستند عبارتند از وداها،ودانتاها ،اوپانیشادها سنخیا که « بهاگاوات جیتا » راهم میتوان بدانها علاوه‌کرد. واز روی این متون بوده که فلاسفه به‌نقش و وظیفه خود پی برده ومکاتب خودراتاسیس کرده‌اند واینك شرح مجملی درباره هریك ازآنها

اوپانیشادها

اوپانیشادها مشتمل بربیش از صد رساله فلسفی هندقدیم هستند . واین متون‌که مقدم برفلسفه یونان هستند ازلحاظ نحوه‌ای‌که در مسائل مربوط به‌علم موجود است ، ماوراء‌الطبیعة اخلاق بحث میکنند و همچنین از نظر تحقیق در طبیعت روح انسانی ، درباره خدا ، مرگ ، ابدیت ارزش فراوانی دارند . ریشه ومنشاء اغلب مکاتب فلسفی هند در اوپانیشادها است .

وداها

وداها قدیمی ترین کتاب ادبیات مقدس هندوستان‌است و مشتمل بر ریگ‌وداها (سرودهائی برای خدایان) ساماودا (آوازهای کاهنان) یا جوودا (دستورالعمل‌های قربانی) است . دراین متون نخستین شناخت‌های فلسفی مندرج است .



یك مجسمه سنگی از بودا متعلق بقرن دوم .

ودانتاها

ودانتاها بطور تحت‌اللفظی بمعنی « پایان وداها » است. و مشتمل بریك معنی جسمانی و یك معنی عرفانی است . و موضوع اصلی آن همانست‌که در اوپانیشادها دیده میشود و مبتنی بر رابطه بین روح دنیا و روح فردی است ویك‌نوع حکمت اشراقی است که در آن دنیا توهمی بیش نیست و مطلق یگانه حقیقت است .

سنخیا

سنخیا قدیمی‌ترین سیستم فلسفی هند است که حتی از مذهب بودا هم قدیمی‌تر است مکاتب بعدی وهمینطور مکاتب

بودائی انتقادات خودرا متوجه این مکتب نمودند و این‌مکتب کفر وزندقه‌ای است که در روابط دواصل : طبیعت ومن بحث می‌کند . سنخیا بعنوان نخستین « سنتر » (ترکیب) اوپانیشادها تلقی میشود . اوپانیشادها مشتمل بر دو قضیه ظاهراً متناقض بودند : یکی تغییرناپذیری و خلوص نفس (آتمان) وآفرینش جهان از مبدأ نفس‌که تنها حقیقت است . لیکن سنخیا یك قضیه را مطرح می‌کند : آنچه تغییر می‌کند نمیتواند خودآگاه باشد و آنچه خودآگاهست نمیتواند تغییر کند و سعی‌کرد تناقض اوپانیشادها را با فدا کردن تنها حقیقت نفس (آتمان) و تقسیم حقیقت به : حقیقت متغیر وحقیقت ثابت برطرف سازد .



معبد بزرگ در بودگایامحل پیدایش مذهب بودا، پیروان این مذهب عقیده دارند که درخت سمت چپ از اعقاب درختی است که بودا را بهنگامی که نور اعظم براو تابید پناه داد .

بهاگاوادجتیا

بهاگاوادجتیا که قسمتی از منظومه « ماهاب هاراتا »است یك مکتب فلسفی را بصورت غنائی بیان می‌کند که موضوع تفکرات روزانه دینداران و پارسایان هندی است این‌مکتب باروحهای عرفانی و صوفی مسلك سروکار دارند و «یوگا» یعنی تمرکز درخود و اتحاد با مبدأ را هدف غائی‌میشمارد.

بعداز شرح متون ، اینك بمردانی میپردازیم که نماینده طرز تفکر هندی هستند .

یاجناوالکیا

حدود ۶۰۰ پیش ازمیلاد

॥ वह शास्त्रानुसार माता व अन्यान्य गुरुजनोंके प्रति यथाविधि कर्तव्य कर्म करनेलगे और सबके हितकर और प्रिय
२२ ॥ जिस समय जिस कार्यका प्रयोजन देखते वही करने करानेमें समय पर, गुरुजनोंके जो गुरुकार्य अर्थात् शुश्रूष
करते रहते इस भांतिसे रामचन्द्रजीके शील स्वभावको देख राजा दशरथ प्रसन्न हुये और सब वेदपाठी ब्राह्मण भी
और सबही देशके विविध व्यापार करने वाले मनुष्य रामचन्द्रजीके गुण परस्पर कहकर अति सन्तुष्ट हुये रामचन्द्रजी
सत्यवान और यशस्वीथे ॥ २४ ॥ जिस प्रकार सब प्राणियोमें स्वयंभू अधिक गुणवानहैं इसी प्रकार रघुनाथजी हु

منتخبی از وداها و اوپانیشادها

در آغاز ، دنیای ما روحی بود بشکل یك مرد باطراف خود نگریست‌وبجزخود هیچ‌چیز ندید . آنگاه‌برای نخستین بار این لفظ را بر زبان راند : «این منم» از اینجا کلمه «من» بوجود آمد .

بهمین جهت است که هنوز هم اکنون کسی که شروع بصحبت می‌کند پیش از هرچیز میگوید : «این منم» و بعد نام دیگری را که خاص او است بر زبان میآورد.

انسان تنها خشنود نبود .

زیرا هر که تنها است خشنود نیست .

و مایل بود رفیق و مصاحبی داشته باشد .

نخست به تناسب یك مرد و زنی که‌درعشق‌فرو رفته‌اند متورم شد و بعد به دو قسمت مساوی تقسیم گردید که از آن دو زنی و مردی پدید آمد . بقسمی که هر فرد نیمی از یك موجود را بیش بوجود نمی‌آورد . جائی که در پهلوی مرد بود بوسیله زن اشغال‌گردید و از عشق ورزیدن نخستین زوج انسانی نوع بشر پدید آمد .

ابله جز از میل خود اطاعت نمی‌کند و جز جویای لذات دنیا نیست . و عاقبت بدام مرگ می‌افتد . اما خردمند که میداند ابدیت تنها جائی است که در بین اشیاء متغیر باقی است بجیفه دنیوی دل نمی‌بندد .

کسی که خدا را می‌شناسد هرگونه پیوندی را ازدل می‌برد و به تولد و مرگ پشت‌پا می‌زند .

خدایان هرگز نمی‌خواهند که آدمی از گرسنگی بمیرد مردم سیرهم مثل دیگران میمیرند .

اما ثروت جوانمرد کاستی نمی‌پذیرد و حال‌آنکه بخیل کسی را نمی‌یابد که بدو ترحم کند .

غنی باید دست فقیر را بگیرد و وسیله معاش او را فراهم آورد زیرا ثروتها مانند چرخ‌های یك ارابه می‌چرخند و همیشه از یکی بدیگری روی میآورند .

بیشعوری که چیزی ندهد چیزی هم نمی‌درود ....

هرگز تنها مخور وگرنه در بدبختی تنها خواهی ماند.

دانشمندان دراین‌باره اتفاق نظر ندارند که آیا «یاجنا والکیا» یك شخصیت تاریخی بوده یا یك‌اسم خیالی برای تعیین یك گروه از متفکرین و معلمین . بهرتقدیر ، این‌نام مرتبط به «برهادارانیاکا» یکی‌ازسیزده‌قسمت‌اوپانیشادها است ومعرف نخستین توسعه آئین ودا ومقدم براوایل‌فلسفه یونان است .

اوپانیشادها اعتقاد به‌برهما که‌یگانه حقیقت بزرگ واساس وپایه هستی است وبعد اعتقاد به‌تناسخ و اعتقاد به «کارما» را تعلیم میدهند . «کارما» اصلا بمعنی «اعمال قربانی» است ولی بعداً از یك‌سومعنی تقسیم اعمال انسانی به خیر و شر واز سوی دیگر معنی روح آزاد شده درنتیجه اتحاد او بابرهما را بخود گرفت . «برهادارا نیاکای اوپانیشادها» این قضایا را بشکل نسبتاً فشرده‌ای تشریح می‌سازند .

ایسواراکرسنا

قرن پنجم پیش‌از میلاد

نام ایسواراکرسنا مرتبط با «سنخیا کاریکا» است‌که در قرن پنجم وشاید هم قدیم‌تر مرکب از شش مکتب فلسفی هندو بود و آنرا به‌کاپیلای خردمند اسناد می‌دهند . فلسفه سنخیا به‌بوداکه یك قرن بعد

بدنیاآمد الهام بخشید .

مکتب سنخیا بامکتب های دیگر در معتقد ساختن افراد به‌خدایان هندو ونیمه خدایان و شیاطین شریك است ولی آنها را فناپذیر و تابع تناسخ میداند . وبرخلاف عقیده برهمنی ، برای یك خدای‌کلی و عمومی جائی در مکتب‌سنخیا وجود ندارد وبطور کلی آنرا فلسفه‌ای مبتنی برخدانشناسی میدانند و بعلاوه جنبه بدبینی دارد وهستی را بمنزله یك رنج تلقی می‌کند . وبااثنیت خود درتمایز اصلی بین روح و ماده اصرار می‌ورزد و با درك معنوی این تمایز ، آدمی به‌فراغ از رنج نائل میشود . محتمل است که عقیده سنخیا بر عرفان و نئوپلاتونیسم (افلاطونیان جدید) ونزدیکتر بماشوپنهاور تاثیر گذاشته باشد .



تثلیث هندو
شیوا ، برهما ، ویشنو .

شانکارا

قرن نهم پیش‌از میلاد

بعضی‌ها شانکارا را بعنوان بزرگترین مفسر و حتی بزرگترین فلاسفه هندو میشمارند . روایات درباره زندگی او مملو از قصص و افسانه‌هائی است که‌قدرتهای مافوق انسانی و حتی انجام معجزاتی رابدونسبت میدهند. واو بمنزله یك فرد مقدس و حتی یك دانشمند مورد احترام و ستایش بود . وی فلسفه اوپانیشادها را نظم و ترتیب بخشید و در تفسیراتش‌چندین مطلب از ودانتاها را شرح و بسط داد واو مصلح محبوب و پرتحملی بود ولی بحث

کننده‌ای چالاك بود وبرای رد کردن هرعقیده‌ای که باعقیده خودش مخالف بود حرارت بسیار بخرج میداد . وی هیچ ارزشی برای‌طبقات‌وخانواده‌ها قائل نبود ومیل بهمین تمایز شخصی را علت مطاوعت از یك زندگانی موقتی و از تولد و مرگ میدانست و عقیده داشت‌که با تقدس و زهد آدمی ازیوغ بردگی و جهالت آزاد میشود . حقیقت باید از راه هوش وادراك درك شود ولی وحدت شناسنده، شناخته‌شده و شناختن‌منجر می‌شود وراهی که باین هدف میانجامد احتراز از خودپسندی در فکر ، در حس ودرعمل است .

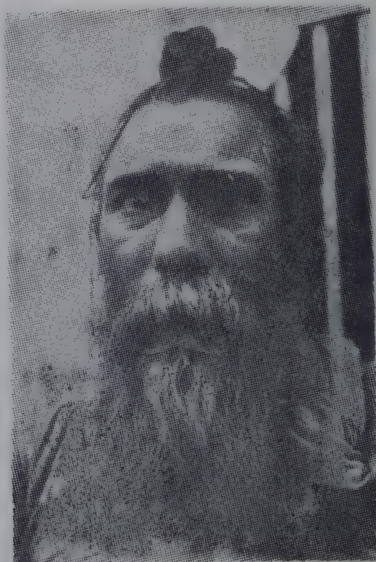


جاگاتگورو (مالك جهان)
سری شما لکارا چاریابهاراتی کریشنای سوم از صومعه گوواردون پوری ، پیشوای مذهبی قسمت اعظم هند .

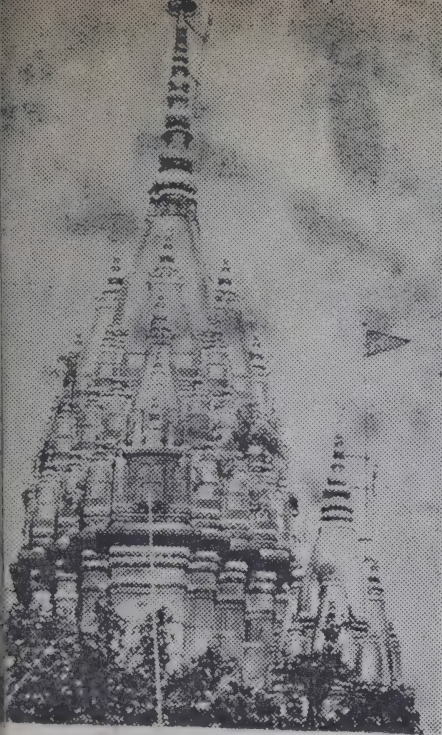
آئین ویشنو

آئین ویشنو مهمترین مکتب فلسفی و مذهبی هنداست که ویشنو را بعنوان خدائی که دنیا را برحسب تناوب‌های نیروی تغییر و تولیدش‌آفریده و حفظ می‌کنند می‌ستایند .

ترجمه کاظم عمادی



کشیش هندو در بنارس



معبد بزرگ بنارس



شانکارا

خدای کریشنا


هفته
تومان
یك سال زندگی مجانی
+ یکعمر خاطرات لذت بخش با مدرنترین لوازم زندگی

آنچه تاکنون منتشر شده است :

عنوان	نویسنده
۱ - فیل در پرونده	برانیسلاونوشیج
۲ - بچه های عموتوم	ریچارد درایت
۳ - بیگانه‌ای در دهکده	مارک تواین
٤ - تپلی - فرار	مرباستان - آشتاین بک
۵ - باتلاق	میکاوالتاری
٦ - کودک قهرمان	داستایوفسکی
۷ - قرعه برای مرگ	واهه کاچا
۸ - اندیشه	آندریف
۹ - بی‌دلیل	دوموریه
۱۰ - مالی‌نی	لاگوه
۱۱ - نشان درجه اول علمی	پابنده
۱۲ - ملکوت	بهرام صادقی
۱۳ - یخها آب میشود	میخائیل نعمیه
۱٤ - نردبان خطر	ویلیام آیریش
۱۵ - عشق نیمه‌کاره	وستول
۱٦ - گیل‌گمش	داستان کهن
۱۷ - لبخند خونین	آندریف
۱۸ - سپیده دم	داستان کهن هندی
۱۹ - شهر بی‌ترحم	مانفرد گریگور
۲۰ - واسکا سرخه	ماکسیم گورکی
۲۱ - دو پرنده آبی	دی . اچ لاورنس
۲۲ - سوسانوئو جنگاور پیر	ریونوسوکه - آکوتاگاوا
۲۳ - ۲٤ -پرواز شبانه	آنتوان سن تگزوپری
۲۵ - بله برون	علی‌اصغر حاج سید جوادی
۲٦ - نفرین	تنسی ویلیامز
۲۷ - بابا سرگئی	لئون تولستوی
۲۸ - باران ساز	ریچاردنش
۲۹ - جف سیاهه	تئودور درایزر
۳۰ - زنی‌که محله‌ای را نابودکرد	کارولینا ماریادوژسوس
۳۱ - در کرانه رود	ریچارد رایت
۳۲ - پسر گمشده	آندره ژید
۳۳ - کامیلا	گونتراش
۳٤ - دیوانه انتقام	واهه‌کاچا
۳۵ - در آخرین لحظه	رابرت ترنر
۳٦ - گرد	رادسرلیک
۳۷ - گودال	آلبرتو موراویا
۳۸ - الیاس	گرازیادلدا
۳۹ - مرگ ایوان ایلیچ	ل. ن. تولستوی
٤۰ - کارل وآنا	لئونهارد فرانك
٤۱ - میز گرد	هانری تروایا
٤۲ - بعد ازظهر طولانی	هاینریش بول
٤۳ - اوراق هویت	ژان‌روسلو
٤٤ - بلیط لاطاری	ژول ورن
٤۵ - راگازا	کارلوکارسو
٤٦ - شاهزاده‌کوچولو	آنتوان سن‌تگزوپری
٤۷ - چشم‌اندازی ازپل	آرتورمیلر

کیهان هفته

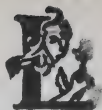
پسر بچه‌های سیاه

نوشته: کلارا الیدا

ترجمه:
ا- بافرزاده



بها ۲۰ ریال



مـژده بدوستداران زبـان فرانسه

چنانچه نوباوگان شما در دبیرستان‌یادانشکده‌ای زبان فرانسه تحصیل مینمایند .

چنانچه دربین آشنایان خود دوستانی داریدکه بزبان فرانسه علاقمندند .

چنانچه دوستان خارجی فرانسه‌زبان‌داریدبدون هیچگونه تردیدی شایسته‌ترین ومناسبترین هدیه را برای آنها ازمیان کتب و آثار نفیس و زیبای لاروس که کاتالوگ آن اخیرا رسیده‌است‌انتخاب فرمائید .

شرکت سهامی لاروس ایـران همه‌روزه

از صبح تایك بعداز ظهر و ازچهار تاهفت بعداز ظهر در محل شرکت واقع در ساختمان آلومینیوم خیابان شاه برای هرگونه راهنمائی به علاقمندان آماده میباشد .

کتاب بهترین هدیه برای دوستان

اگر در نظر دارید عالیترین و شایسته‌ترین‌هدیه ممکن را برای شخصیت های برجسته و دوستان ارجمندتان انتخاب فرمائید شرکت سهامـی پخش لاروس ایران دیکسیونر ها و دائرةالمعارف های زیبا وبدیع لاروس‌را که وزین ترین هدیه خواهد بود در اختیار شما میگذارد .

همه روزه صبح و عصر دفتـر لاروس برای راهنمائی کامل در خدمت شما میباشد .

شرکت سهامی پخش‌لاروس ایران
شماره ۷۹ خیابـان شاه - ساختمـان آلومینیوم .



کیهان هفته ۵۰

در این شماره

داستانها

بخش آخر

کیهان هفته

صاحب امتیاز : دکتر مصباح‌زاده
مدیر : عبدالرحمن فرامرزی

سردبیر : دکتر علی‌اصغر حاج سیدجوادی

تنظیم صفحات ونقاشی : مرتضی ممیز

ناشر :
سازمان چاپ و انتشارات کیهان



مدیر حسن قریشی





۳۱۵۶۱ تا ۳۱۵۷۰
شماره فرعی : ٦۰
شورای نویسندگان

فرعی ۷۰ و ۳۲۸۹۵
دفتر روابط عمومی و آبونمان

امور شهرستانها : ۹٤

جای اداره :
تهران خیابان فردوسی کوچه برلن شماره ۵۲

۵۰
یکشنبه ۲۹ مهرماه

روزهای یکشنبه منتشر میشود

نغمه‌ای برای سیاهان

سومین فضانورد آمریکا از کیپ‌کاناورال سوار برسفینه فضاپیما دراعماق جو تنوره‌کشید ودر هرهشتاد دقیقه یکبار زمین را دور زد . ودراکسفرد میسی‌سی‌پی ، در همانجائی‌که ویلیام فاکنر افسانه جنوب‌رامخلدکرد جمس‌مردیت سیاه‌پوست را بدانشگاه راه ندادند .

روس‌بارنت فرماندار میسی‌سی‌پی از اجرای حکم دادگاه فدرال یعنی تساوی تعلیمات عمومی برای همه آمریکائیها ، سرباز زد ودادگاه ایالتی فرماندار را جهت ادای توضیحات احضار کرد وفرماندار احضاریه دادگاه رانخواند .

کندی بزرگ‌وکندی‌کوچك باتلفن ازواشنگتن ازفرماندار خواهش کردند ، به‌رأی دادگاه فدرال سرنهد و وسایل اسم نویسی دانشجوی سیاه‌پوست را فراهم‌کند وبیش‌از این گند قضیه رادرنیاورد .

اما فرماندار تن بقضا نداد وسنت قدیم جنوب را بر لیبرالیسم شمال نفروخت . عاقبت پلیس فدرال بسوی میسی‌سی‌پی سرازیر شد ، دانشگاه را اشغال‌کرد ودانشجوی سیاه را درحمایت سرنیزه ومسلسل بکلاس درس برد ... آیا آمریکا دچار بحران نظام اجتماعی وسازمان (کنستی توسیون) شده‌است ؟

همه ظواهر باین سئوال جواب مثبت میدهد .

آمریکا بدمؤکراسی و آزادی خودرا شهره میداند نطق‌ها و نوشته‌های کندی مخصوصاً قبل‌از ریاست جمهوری حداقل مبین این میل درونی است .

کندی میگوید : تجربه پیران بجای خود ولی فکرجوان باید برآمریکا حکومت‌کند این حرف هرچندکه ظاهر مقبولی داشته باشد اما فقط ازدهان یك داوطلب ریاست جمهوری خارج شده‌است ووقتی‌که کمی پس‌از پیروزی‌کندی انتلیجنت سرویس آمریکا طرح حمله بکوبا را پیاده می‌کند . حتی همان حرف وسخن هم حلاوت خودرا ازدست میدهد .

آیا دموکراسی و لیبرالیسم‌آمریکا نمیتوانست دومیلیارد دلار سرمایه‌گذاری آمریکا درکوبارا نادیده بگیرد ؟

لیبرالیسم معرف یك ایدئولوژی وفکر اجتماعی مشخصی نیست بحران ازاینجا شروع میشود . ازجائی‌که لیبرالیسم یاروحیه تاریخی زمان ما‌مغایرت پیدا میکند . زمانی‌که طالب وخواستار ایدئولوژی‌و نظام منسجم ومقتدر اجتماعی واداری است . زمانی‌که سه‌چهارم جمعیت جهان ، نه‌در پناه آنچنان لیبرالیسمی ، بلکه درپرتو نظم وایدئولوژی باید بربی‌سرو سامانی و گرسنگی خود فائق آیند .

ری‌چارلز نابینای سیاه پوست با صدای ساحر و لوئی‌آرمسترانگ با آهنگ‌های جاودانی سرود این درد و بی‌سروسامانی را بگوش تاریخ میرسانند .

در ورای این آوای غمناك ، بحران نظام اجتماعی اوج میگیرد . لیبرالیسمی که دربطن خود ازهرج ومرج کامل سازمانی ودلهره‌های روحی لبریز است دربن‌بست میافتد . پائی‌که باید درفضا اوج بگیرد وهرچه زودتر خودش را بماه برساند (زیرا حریف مدتهاست که سبق میبرد) درلجنزار تبعیضات نژادی - حمایت شدید ازسرمایه‌گزاریهای خصوصی درآمریکای لاتین - تبعیضات نژادی - بیکاری- اضافه تولید- نوسان و ضعف درسیاست خارجی وحمایت ازطبقات حاکمه - گیر کرده است .

اما نغمه سیاه‌پوستان اوج میگیرد ؛ ری‌چارلز وماریان اندرسن و لوئی آرمسترونگ این نغمه‌ها رابگوش جهانیان میرسانند و جمس‌مردیت تحصیلات دانشگاهی خودرا بپایان میرساند وچرخ تاریخ میگردد ومیگردد ....



دراین شماره ردپائی چند از سیاهان رادرکیهان هفته می‌بینید : داستانی ونغمه‌ای وحسب حالی .

برسرآن نبودیم‌که شماره‌ای‌رابانیت‌خاصی‌بمسئله‌سیاهان اختصاص‌دهیم، ولی‌خواستیم‌باینوسیله باجمس مردیت‌هاوهمه انسانهائی از سیاه وسپید که درآنطرف واینطرف آتلانتیك ودر هرگوشه وکناری رنج میبرند همدلی‌کرده باشیم تاچه قبول افتد وچه درنظر آید ...





پسر بچه‌های سیاه

شنه : کلارالیدلا ترجمه : ا. باقرزاده

ساموئل و حاموئل دو پسر بچه سیاه ، اولین و تنها پسربچه های سیاه پوستی بودند که من تا آنموقع در کلاس درس خود در **نورث‌فورد** داشتم .نخستین باری که آنها را دیدم خوب بخاطر دارم؛ روز سه شنبه دومین روز گشایش مدرسه بود که نخستین بار ، شاگردان جدید در درس حساب حاضر شده بودند .

پس از اینکه تمام بچه های سفید پوست بکلاس هجوم آوردند و با هیاهو بر سر انتخاب جا در ته کلاس با هم مشاجره میکردند ، آنها با کمروئی از پهلو وارد کلاس شدند . بهت‌زده باطراف نگاه‌کردند و مدتـی مردد ماندند ، بعد با عجله بسوی دو جای خالـی جلـو لغزیدند . بی اختیار هیکل کوچك ، خمیده و پژمرده آنها توجه مرا جلب کرد . آنها ظاهراً دو قلو بودند ، ولی حتی کندی رشد جسمی بچه های دوقلو هم نمیتوانست اختلاف آنها را با بچه های چاق و چله و سفید توجیه کند . سینه های فرو رفته آنها برگرسنگی‌شان گواهی میداد و شانه های باریك و خمیده‌شان از کار سخت مافوق سنشان حکایت میکرد . وقتیکه نشستند نیمکت تقریباً بطورمضحکی برایشان بزرگ مینمود .

بچه های سفید شلوغ میکردند و مشاجره مینمودند تا اینکه من آنهارا بنظم دعوت‌کردم، لکن دوپسربچه سیاه‌مثل مجسمه دوقلو نشسته بودند ودرحالیکه بمن خیره نگاه میکردند چشمانشان‌سفیدی میزد ، لبان گرد و مخطط آنهاآرام و بیحرکت‌بود . روی میزجلوشان دولوح ارزان قیمت نو و دو مداد ارزان قیمت قهوه‌ای تیره فرار داشت که در انتهای آنها مداد پاك کن نوك تیزی نصب شده بود .

وقتیکه مثل سایرین از آنها پرسیدم که مایلند آنها را با اسم کامل صدا بزنند یا اسم کوچك ، برای اولین بار آرامش سرد و غم انگیز صورتشان برهم خورد ، و آنکه به تخته سیاه نزدیکتر بود در حالیکه دندانهای سفیدش برق میزد ، گفت : «من **سامی** هستم و او هم **حامی** .»

پشت سر او چند دخترکوچك‌آهسته شروع بخندیدن‌کردند. من با عجله سرم را تائید آمیز تکان‌دادم و گفتم : «بسیار خوب ، بچه جان . اسمتان **سامی** و **حامی** خواهد بود .» بلادرنگ صورتم را بر گرداندم و اولین درس را شروع کردم .

همچنانکه روز ها و هفته سپری میشد من کمتر بدو قلو ها توجه میکردم . آنها بچه های خوب ، آرام و متینی بودند . با هیچیك از شاگردان پچ‌پچ نمیکردند و هیچکس هم با آنها پچ‌پچ نمیکرد . من دیگر بچهرهٔ سیاه شان که با نگاه تهی بمن خیره میشدند و یا به سر سیاه و مجعدشان که با جدیت برروی کارشان خم میشد ، عادت کرده بودم . ساعتها با مداد های کوتاه که محکم درمیان انگشتان لاغر و سیاه خود میفشردند ، کار میکردند تا ورقه های کثیفی‌راکه از حل غلط مسائلی که با زحمت بسیار عمل کرده بودند سیاه شده بود ، ارائه دهند . کلاس بکندی پیش میرفت ، ولی **سامی** و **حامی** از همه دسته ها کودن تر بودند . اگر پس از هفته ها کار متقاعد می شدند که اگر A و B به تنهائی کاری‌را انجام بدهند هرکدام میتوانند آنرا در شش روز انجام بدهند و اگر باهم کار کنند همان کار را در سه روز انجام خواهند داد ، ولی روزبعد برای هردوشان بیك‌اندازه مسلم میشد که اگر قیمت یك لوح ده سنت باشد ، دولوح پنج‌سنت خواهد بود .

من گاهگاهی آنها را سرزنش میکردم و آنهاهم با چشمان مرطوب و سیاه و حاکی از پشیمانی و دهان هائیکه گوئی نقاب اندوه گناهکاری بآنها زده بودند ، بمن نگاه میکردند .

یکبار گفتم : «آه ، **سامی** ، **حامی** ، من با شما چه بکنم ؟» **حامی** گفت : «خانم **کاری** ، ما خیلی متاثریم که اینقدر خرف هستیم .» بعد لبخند زد ، **سامی** هم لبخند زد ، درست مثل دوتوله سگ گناهکاری

که سعی میکنند مورد التفات واقع شوند . بنابراین ما باز با هم رفیق شدیم و من در عین خوشحالی معصومانه‌شان روی ورقه آنها بجای یك یا دو صفر خالی مینوشتم : «این بهتر از دیروز است» یا «عالی است ! امروز دو مسئله درست است .»

یکروز متوجه شدم نظریه‌ایکه روی ورقه **حامی** داده بودم با مهارت بریده شده است .

وقتیکه علت را از **حامی** پرسیدم او با شرمندگی جواب داد: «ما آنها را نگاهمیداریم ، مادرم آنها را توی یك کتاب بزرگی که از مغازه خیاطی گرفته‌ایم چسباند و گفت که بهیچ بچه‌ای اینقدرآفرین نمیگویند ــ ببچه سیاه که ابداً .»

سایر معلمین میگفتند : «عجب دوقلوهائی !» . دوپسربچه‌سیاه بیچاره اصلا نمیتوانستند کار کنند . سایر بچه‌ها ازآنها دوری می کردند . بنظر میرسید اگر آندو با هم نبودند ، روزگارشان تلخ می شد . همه روز بچه های دیگر غذایشان را در ناهارخوری میخوردند و با سر و صدا بازی میکردند درحالیکه‌آنها تنها روی پله می‌نشستند و ناهار خودرا که فقط نان خالی بود از کیف کاغذی در میآوردند و میخوردند .

سامی و **حامی** درگوشه‌ای می نشستند و شوخیهای هم شاگردیهای خودرا با لذت و علاقه فراوان تماشا میکردند ، آهسته با هم حرف میزدند و از هرچیزی که خوششان میآمد بطوری رقت انگیز با دهان بسته میخندیدند ، ولی هرگز حاضر نمیشدند که در این تفریحات شرکت کنند . رضایت و علاقه آشکار آنها به تنهائی مرا متعجب می‌کرد تا یکروز که **سامی** دربارهٔ موضوع دیگری صحبت می کرد ناگهان گفت : «مادرم گفت شما دو قلو هستید ، از اینرو همیشه با هم باشید و از هم جدا نشوید .» و من آنوقت فهمیدم که مادرشان کاری میکند که آنها همیشه شکاف بین سفید و سیاه را در نظر داشته باشند و بدین ترتیب آنها را از ترس و هوس چیزیکه نمیتوانستند داشته باشند ، حفظ میکند و با جفت بودن ، آنها را از دیگران بی نیاز می کند .

معهذا تنهائی آنها مرا ناراحت میکرد . من نمیخواستم این ناراحتی را ابراز کنم ، ولی وقتیکه دو یا سه پسر یا دخترمیآمدندتا درباره روش کلاس یا نمایش صحبت بکنند ، یا خبری برای روزنامه بگیرند ، یا تنها برای‌دیدارمیآمدند ، **من غیرمستقیم دربارهٔ دمکراسی آرزوی ملت امریکا و حکومت طلائی و بالاخره بالبداهه از راه شرح و توضیح ، احتیاج حامی و سامی را بداشتن رفیق مطرح می‌کردم.** آنها میگفتند : «بله خانم **کاری** ، درست است ، خانم **کاری** .» ولی

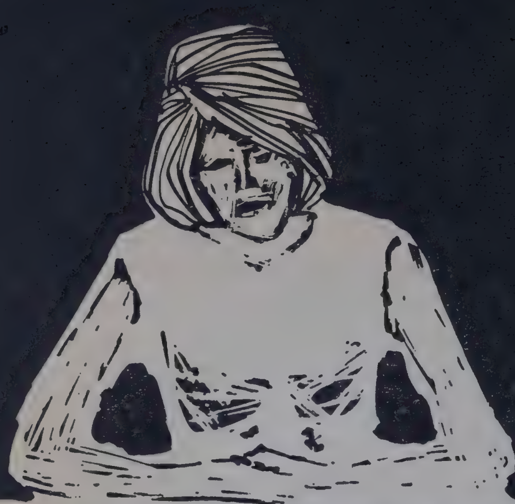
سایه‌ای قیافه‌شانرا در بر میگرفت . از نگاههای مرموز وپرعنادشان میخواندم که در منزل با آنها صحبت کرده‌اند .

تا اندازه‌ای نمیشد پدر و مادرشان را سرزنش کرد . این دو قلوها با مادرشان در ساحل دریا در یك کلبه کهنه زندگی میکردند. ابتدا زن سیاه از اینطرف و آنطرف برای خود و بچه هایش جویای کار شد . و برای چند خانمی رختشوئی کرد تا اینکه شایع شد که **کاش‌بنسون** ، ولگرد شهر را دیده‌اند که در اطراف کلبه او پرسه میزند . اکنون او و بچه ها بدون کمك مادی معینی زندگی میکردند، اخیراً که بشهر آمده بود هرکس میتوانست تشخیص بدهد که بعلت آبستنی بطوری نمایان گنده شده است . وقتی از خیابان میگذشت مردم قاه قاه میخندیدند و او را : **زن سیاه کاش** میخواندند . جای تعجب نبود که والدین سفید پوست ، بچه های خود را نمیگذاشتند که با بچه های او دوست شوند .

وقتیکه اولین بار وارد شهر شده بود ، بچه های خود را که در لباس تعطیلی وصله دار ، شق و رق و تمیز مینمودند به کلیسای **باپتیست** سوئدیها برد . دم در کلیسا وقتی **عالیجناب سوآنسون** برای روز بخیر دستش را دراز کرد ، او درحالیکه با تردید دستش را گرفته بودند ، مغرورانه گفت : «مرا تعمید داده‌اند و اینها را هم **باپتیست** مومن بار آورده‌ام .» پشت سرش خانمهای سوئدی **باپتیست** با هم نجوا میکردند و باو خیره‌خیره مینگریستند . یکشنبه بعد ، وقتی او و بچه ها متواضعانه روی نیمکت عقب نشستند ، صدای خش خشی شروع شد و زنان سفید پوست عده‌ای ناراحت و عده‌ای شرمنده پشت سرهم بلند شدند و کلیسا را ترك کردند . با وجودیکه **سامی** و **حامی** بصورت او خیره شده و گریه میکردند ، ولی این زن سیاه تا مراسم نماز ماند . ولی دیگر بکلیسا نیامد .

وضع چنان بود که بنظر میرسید جز مهربانی به **سامی** و**حامی** کار دیگری نمیتوانستم بکنم و تازه اینکار هم مشکل بود ، زیرا من مسلماً نمیتوانستم از کار آنها تعریف و تمجید بکنم و رفتارم‌نسبت بآنها سوای بچه های دیگر باشد ، اگر چنین میکردم کینه و دشمنی بچه های سفید پوست را برمیانگیختم و وضع را برای دوقلو های سیاه بدتر میکردم .

بهار بود و جشن سالیانه دانش آموزان جدید فرارسیده بود. شاگردان دور هم جمع شدند و پسربچه ها تصمیم گرفتند که برای هزینه ناهار درمقابل هربلیط ، بیست و پنج سنتی بپردازند ، ضمناً رقص‌و برنامه تفریحی هم باشد . خانم **کاری** البته میبایستی باین برنامه کمك کند . من همیشه اینکار را میکردم !





من گفتم : «آقای مبصر» (اما همیشه سعی میکردیم که بآنها یاد بدهیم که راه و رسم پارلمانی را رعایت کنند ، خدا بما کمك کند!) «آقای مبصر ، اجازه میدهید یك کلمه حرف بزنم ؟»

مبصر با خودنمائی فریاد کشید : «بچه ها ساکت ، خانم **کاری** میخواهد چیزی بشما بگوید .»

وقتی سکوت نسبی برقرار شد من گفتم : «من وکمیته برنامه، احتیاج به همکاری داریم ، بنابراین اگر کسی بتواند سازی بزند ، بخواند ، برقصد ، چیزی نقل کند و یا معلق بزند ،» (هو و جنجال بچه ها بلند شد . «خانم کاری شوخی میکند ! گوش بدهید!») — «بمن بگوید . ما برای برنامه‌مان احتیاج بافراد باذوق داریم »

بعد قبل از اینکه سر و صدا خاموش شود ، من زمانی‌رابخاطر آوردم که کلاس هشتم بودم و بعلت نداشتن پول از گردش محروم شدم ، آنروز مادرم بملاقات کسی رفته بود ، من آنقدر مغرور بودم که از همسایه ها پول قرض نکردم و اضافه کردم : «موضوع اینست که گاهی اوقات آدم نمیتواند بیست و پنج سنت هم گیر بیاورد ، بنابراین اگر کسی میخواهد در جشن شرکت کند و الان پول‌ندارد، بطور خصوصی بیاید پیش من ، شاید بتوانم ترتیبش را بدهم .»

روز دیگر ، بعد از خاتمه کلاس داشتم اوراق را تصحیح می کردم که در باز شد و دو قلو های سیاه از پهلو وارد شدند . قلبم فرو ریخت . بهرحال اگر دوازده سیب بیست و پنج سنت ارزش داشته باشد ، قیمت یك سیب مهم نبود ؟

سامی که صورت سیاهش میدرخشید لبهای‌خود را با زبان رنگ پریده مرطوب کرد و آهسته گفت : «ما ـ ما»

حامی فوراً از بالای شانه باریك **سامی** گفت : «ماهرکدام یك جعبه داریم .» چشمانش با ترس متوجه برادرش شد . مسلم بوداین آنچیزی نبود که آنها میخواستند بمن بگویند .

درحالیکه تا حدی خاطر جمع شده بودم که قیمت گیج‌کننده سیبها ، مورد بحث نیست با تاثر جواب داد: «یك جعبه ؟»

سامی که قیافه سیاهش حالت فوق‌العاده‌جدی بخود گرفته بود ، توضیح داد : «یك گیتار . ما هر کدام یك گیتار داریم . ما گیتار میزنیم .»

حامی بطور تشویق کننده‌ای سر تکان داد و گفت : « ما آواز هم میخوانیم .» معلوم بود که آنها میخواستند چیزی بمن بگویند . چشمانشان از من اجازه گفتن میخواست ، ولی من نمیتوانستم حدس بزنم که چیست . تاحدودی این فکر هرگز بمغزم خطور نکرده بود که این دو پسر بچه سیاه راجع بجشن پیش من خواهند آمد .

ولی موضوع این بود که **سامی** و **حامی** میخواستند در جشن شرکت کنند، بعلاوه میخواستند دربرنامه جشن هم شرکت کنند.

سامی با لب و لوچه آویزان گفت: «ولی من بلیط ندارم.»

حامی هم بطور غم‌انگیزی گفت: «من هم ندارم، گفتید که بیائیم پیشتان، خانم **کاری**...» صدایش بطور شکوه آمیزی محوشد.

سامی پیشنهاد کرد: «ما سخت کار خواهیم کرد.»

چشمانشان مثل سگ نگرانی، نگاهم را بخود جلب میکردند ودر انتظار کلمات محبت آمیزی بودند.

من با حدت غیرلازم گفتم: «عالی است، بسیار خوب! من شما را در برنامه جشن شرکت میدهم. فکر پول را نکنید. سهم‌شما را موزیك‌تان میدهد.»

بیان این موضوع درست نبود. من موقعی بآن پی بردم که هیکل شان بدو مجسمه تبدیل شده و قیافه‌شان بصورت ماسکهای بیحالی درآمده بود.

بالاخره **حامی** گفت: «مادرمان‌گفت اگر چیزی ازکسی‌گرفتید، بجای آن برایش کار بکنید.» و با متانت و وقار اضافه کرد: «پس ما برای شما کار میکنیم.»

من بلادرنگ گفتم: «بسیار خوب، شاید بهتر هم باشد، در اینصورت سایر بچه ها حسادت نمیورزند و فکر نمیکنند که من‌شما را بیشتر دوست دارم.»

در قیافه **سامی** حالتی که حاکی از سپاسگزاری فوق‌العاده بود نقش بست و **حامی** هم لبخند رضایت آمیزی زد.

بدین ترتیب کار روبراه شد. من به بچه ها بلیط دادم، و با خودنمائي پنجاه سنت از کیفم در آوردم و با تشریفات آنرا در «صندوق جشن» گذاشتم. کار هم میبایستی بعد ها هنگامیکه من احتیاج بکار داشتم انجام شود.

***

هنگامیکه روز جشن نزدیك شد، شور و هیجان کلاس شدت یافت. دوقلو ها آهسته بمن گفتند که مشغول «تمرین» هستند و منظرهٔ قیافه مملو از خوشحالی آنها، احساس شك و تردیدخفیفی را که سعی میکردم مخفی کنم، در من تقویت میکرد. من فکر کردم اگر بچه های سفید پوست با این بچه های سیاه‌پوست بدرفتاری کنند و یا اگر سایر بچه هائیکه در برنامه شرکت دارند حاضر نشوند با آنها روی صحنه ظاهر شوند، چه میشود؟ درباره رقص چه باید کرد؟ کدام دختر کوچولو با آنها خواهد رقصید ـ اگر هم بخواهد، آیا من باید اجازه بدهم؟



احتیاجی نبود که من خودم را درباره برنامه ناراحت کنم. ظاهراً از طرف والدین بچه‌ها هیچ اولتیماتومی داده نشده بود. شاید هیچکس توجه نکرده بود که بچه های سیاه باید موسیقی اجرا کنند، یا شاید ساعتهای جشن بایستی یکنوع **متارکه** دنیوی **خدا** باشد که در آن حتی بچه های سیاه از یك مادر بد بتوانند از ساعت خوشی و شادی سهمی ببرند.

جشن میبایست ساعت هشت شروع میشد، ولی در ساعت هفت و نیم سالن تقریباً مملو از بچه بود، تمام دختربچه ها بالباس های نو و پر زرق و برق جشن و با مو هائیکه فر استادانه سالنهای زیبائی را داشت، دریکطرف سالن تزئین شده، نشسته بودند، وپسر بچه ها با لباسهای نو ناراحت و مو های مرطوب و فوق‌العاده مرتب وتمیزشانه‌زده درطرف‌دیگرسالن گرفتاری‌نیمه‌اول‌شب‌برای‌مامعلمین اینستکه بایستی ناز طرفین‌راکشید‌وبیشترعلیرغم میلشان‌آنهارابرای رقص با همدیگر راضی کرد، درحالیکه گرفتاری نیمه آخر شب این است که آنها را باید بزور از هم جدا کرد و قبل ازاینکه والدین خشمگین آنها تلفن بزنند، آنها را روانه منزل کرد.

ابتدا برنامه‌شروع شد. چون ازنیمساعت قبل همه حاضربودند ازاینرو بدون معطلی سرساعت هشت بعدازظهر بعد از چند حرکت اشتباه که با غر و لند نامفهوم کارکنان صحنه توام بود، پرده بالا رفت.

ماری الن آدام و **جوآن‌مریل** رقص استپ نظامی معمول‌خود را کردند ولی چون **ماری‌الن** کوتاه قد، چاق و شل و ول و **جوآن** بلند، لاغر و فعال بود، تاحدی‌رقص آن حالت نظامی را که انتظار میرفت نداشت. **ژنوی یوجانسون** کوچولو، تصنیف **سی‌دیبری‌بین** را که بعلت نامعلومی سی ـ ری بی ـ ری ـ بین ادا میکرد، خواندو عملا بدون هیچ تشویق، تصنیف تکراری **افسردگی درشب** را هم با وقار بآن اضافه کرد. **گلن‌تیلمن** یك ویلن سلوی دردناك اجرا کرد که درموقع نواختن خوشبختانـــــه یك سیم آن پاره شد. **بنی‌نورتون** داستانی را بلهجه سوئدی که گاهگاهی با لهجه ایرلندی، یهودی و عامیانه امریکائی قاطی میشد، نقل کرد.

بعد دوقلوهای سیاه باتردید ازطرف مقابل‌وارد صحنه‌شدند، آندو در جلو نورافکنهاتنها وکوتاه بنظرمیرسیدند، صورت‌سیاهشان میدرخشید و از عمر لباس وصله دار تعطیلی‌شان چیزی نمانده بود. گیتارهای کم ارزش شان را برداشتند، نگاهی مشکوك بسالن‌تاریك انداختند، چند سیم را بصدا درآوردند و آنگاه آواز خواندن را شروع کردند.

من دیگر چیزی را بیاد ندارم ، حتی نمیدانم چه خواندند . هنگامیکه تمام کردند ، صدای پایکوبی و فریاد بگوش میرسید . آنها آواز پشت آواز میخواندند . کلاس میرقصید و آنها میخواندند ، پس از رقص ، کلاس باز هم میخواندند . آنها با سازو آواز و بی‌ساز آواز خواندند . درموقع غذا دادن همینطور میخواندند تااینکه مبصر کلاس دو بشقاب پر از غذابرایشان آورد وبعنوان تشکر شانه‌هایشان را نوازش کرد ، و شاگردان هم با دهان پر از ساندویچ و کیك برای آنها هورا میکشیدند و بطریهای آب معدنی را در هوا تکان میدادند.

آنها در تمام مدت شب صحنه را ترك نکردند . اکنون دیگر دارای استعدادی بودند : این پسر بچه های سیاه که برایشان ۸×۳ چیز متغیری بود ، میتوانستند آواز بخوانند .



از آن پس مدرسه برایشان بهشت شده بود . پسران ودختران کوچك که نمیتوانستند در خارج از مدرسه با آنها بازی کنند ، در مدرسه آنها را : «هی ، **حام** ! هی ، **سام**!» صدا میزدند . ورقه های تکلیف حساب آنها بطور مرموزی کم‌کم درست در میآمد ، گرچه هنوز تصور بی اندازه غلط آنها را درباره عملیات حساب نشان می داد . حتی کلاسهای بالا هم آنها رابرای آواز خوانی درجشن‌خودشان میبردند .

دو قلو ها مثل سگ رد پای مرا تعقیب میکردند و من‌داشتم کم‌کم خسته و ناراحت میشدم .

ـ خانم **کاری** ، کی ما باید برویم برای آن پنجاه سنت کار بکنیم ؟

من برای دهمین بار بآنها گفتم : «وقتی یخ زمین آب شد . من میخواهم شما باغچه گلکاری مرا بیل بزنید .»

روز بعد باز گفتند : «کی یخ آب میشود ؟»

ـ لااقل بیش از دو هفته طول میکشد .

دو روز بعد باز گفتند : «خانم کاری ، هنوز یخ آب نشده ؟»

من با بیحوصلگی گفتم : «هنوز نه .»

ـ آه ! آه ! حتماً این یخ خیلی طول میکشد !

بالاخره وقتیکه یخها آب شد ، دو پسر بچه سیاه با تلاش فراوانی که هرگز سابقه نداشت بباغچه‌ام حمله بردند . ریشه های علفهای هرزه را تا دورترین محل مخفی گاهشان در زمین تعقیب نمودند وآنهارابرای همیشه نابود کردند با عجله باغچه را بیل زدند و علفها را کندند و مجدداً بیل زدند .

من که تاحدی از پشتهای نازك و خمیدهٔ این دو بچه سیاه که

توی باغچه‌ام خم شده و اینهمه کار میکردند ، ناراحت شده بودم بالاخره سر بسرشان گذاشتم : «اینکار شما خیلی بیشتر از پنجاه سنت است .»

سامی بطور جدی گفت : «مادرم گفت ـ خوب کار کنید» و صورت لاغر و میمونی **حامی** حالت جدی چانهٔ برادرش را تایید مینمود .

حامی با التماس گفت : «تخم گل بدهید بکاریم .»

آنها تخم گل پاشیدند و دراطراف جوانه های کوچك و تازه پرسه میزدند ، علفها را میکندند ، آب میدادند و از آنها مراقبت میکردند . من سعی کردم بآنها حقوق اضافه بدهم ولی آنها با غرور آزاردیده ، راست جلو من میایستادند و میگفتند :

«مادرمان گفت ـ شما بایستی از باغچه خانم **کاری** خوب مواظبت کنید ، برای اینکه او خیلی بشما محبت دارد .»

اوخیلی بشما محبت دارد . »

بنابراین من مأیوس شدم وگذاشتم هرکاری‌که دلشان‌می‌خواهد بکنند .

من تاآنجاکه میتوانستم همسایه‌هایم را وادارمیکردم‌که زیرا مادراین بچه‌های سیاه یك‌دختر زائیده بودکه تقریباً سفید کارهای متفرقه را بآنها بدهند ، ولی فقط چندتائی اینکار راکردند بود ودکتر **بیتس‌پیر** هم گفته بودکه موهایش مثل **کاش‌نبسون** است.

درمدرسه بعداز درس بازهم این بچه‌های‌سیاه‌باتاقم‌میآمدند.

آنها می‌نشستند وبمن خیره میشدند وچیزی نمیگفتند تا اینکه من کارم‌را تمام میکردم وآنوقت هم میبایست اول من سر صحبت را بازمی‌کردم .

یکروز بعد از ظهرکه داشتم یکجلد ازاشعار **بلیك** رامطالعه میکردم ، ناگهان ازآنها پرسیدم که آیا دوست دارند برایشان شعری درباره یك‌پسرك سیاه بخوانم . من فکر میکردم‌که آنها یك‌کلمه‌اش را هم نخواهند فهمید ، ولی من عادت دارم‌که شعر راحتی برای خودم هم بلند بخوانم . تنها وقتیکه شروع‌کردم این فکر بمغزم خطورکردکه این دوبچه سیاه ممکن است چیزی ازاین شعر استنباط کنندکه **بلیك** هرگز منظور نداشته است ، یااینکه ممکن است من بااینکار بی خبری آنهاراکه حفظشان میکرده‌متزلزل کنم یااختلافشان را بنحوی بدی باسفید پوستان تائید نمایم . ولی‌بهرحال من‌شروع کرده بودم و میبایستی ادامه میدادم .

وقتی من شروع بخواندن کردم ، آنها مثل دومجسمه نشسته بودند :

مادرم مرا در بیابان بدنیا آورد .
ومن سیاهم ، ولی روحم سپید است !
بچه انگلیسی چون فرشته سفید است ،
اما من سیاهم ، گوئی از نور محروم شده‌ام ،

مادرم بمن درس میداد ودرزیر تك‌درخت ،
می‌نشست ، قبل‌ازشروع گرمای روز ،
مرادرآغوش میگرفت ومی بوسید ،
به مشرق اشاره میکرد ومیگفت :

« بآفتابیکه طلوع میکند بنگر ــ **خدا** آنجاست ،
ونورش را نثار میکند وگرمایش رامیبخشد ؛
گلها ودرختان وحیوانات وانسانها،
صبح آرامش وظهر نشاط ، میبابند .

« روی زمین فضایی کوچك بما اعطا شده
تا بیآموزیم و گرمای عشق را تحمل کنیم ،
واین بدنهای سیاه واین صورتهای آفتاب سوخته ،
يك‌قطعه ابرو یاچون بیشه‌ای سایه‌افکن هستند .

« زیرا ، وقتی‌روان های ماآموخت که‌گرما راتحمل‌کند ،
ابرناپدید خواهدشد ، وماندای **او** راخواهیم شنید ،
که میگوید : « از بیشه برون آئید ، ای عشق واندوه **من** ،
ودراطراف چادر زرین **من** چون بره‌ها بچمید وخوش باشید!»

مادرم چنین گفت ، و مرا بوسید ؛
از اینرو من هم به بچه انگلیسی چ نین میگویم .
هنگامیکه من‌واو ازابرسیاه وسفید آزادشویم ،
وگردچادر **خدا** همچون بره‌ها بچمیم وشادی کنیم .

من دربرابرگرما باوسایه میافکنم ، تااو تحمل کند .
وباسرور وشادی به زانوی **پدر** مان تکیه زند ؛
وآنگاه برمیخیزم وموهای نقره‌ای اورانوازش میکنم ،
ومثل او میشوم ، آنگاه اومرادوست خواهدداشت .

وقتی بپایان رساندم بصورتشان نگاه کردم ، قیافهٔشان آرام وباوقار ، ولی درخشان بود .

بالاخره **حامی** آهسته گفت : « مادرمان میگوید ــ بهشت اینجوری است . »

سامی آهسته وباصدائی آمیخته باترس واحترام گفت : « اینها همه راکی گفت ؟»

« **ویلیام بلیك** ، یك شاعر بزرگ . »

حامی درحالیکه نگاهش لبریز ازامیدبود پرسید : « خانم **کاری** ، من شرط می‌بندم که او واعظ باشد ، ها ؟ »

من جواب دادم : « نه ، کاملا اینطور نیست » ومشاهده نمودم که ازگفته من برق صورتشان به‌تیرگی گرائید . ناگهان اضافه کردم : « ولی اوکسی بودکه تصور میکرد با فرشته صحبت میکند ، او ــ شعر را (بعنوان شخصی صاحب اختیار نه بعنوان یك کاتب) میسرود !»

من علاقمندشده بودم برایشان تعریف کنم که چگونه **بلیك** درحال مرگ به‌بهشتی که درمقابل چشم تیره وتاراوگشوده شده‌بود ، درود میفرستاد .

قیافه **حامی** درخشید ، وبالبخندی موقرانه دندانهایش برق زد .

او قطعاً آن مرد سفید رامیشناسد !

سامی درحالیکه سرش را بعلامت تائید بشدت تکان میداد تاکید کرد : « **خدا** حتماً چیزی باوگفته است !»

سامی ناگهان گفت : « خانم **کاری** ، خواهش میکنم آنرا مجدداً بخوانید . »

من مجدداً خواندم وهردوشان باهمدیگر آه کشیدند .

حامی آهسته گفت : « این بهتر از موسیقی‌است ، یکباردیگر آنرا میخوانید ؟ ها ؟»

من خندیدم وکتاب رابستم وگفتم : « دودفعه‌کافی است . باشد روز دیگر !»

ولی من دیگر آنرا برایشان نخواندم .

سامی درحالیکه ازدرخارج میشد برگشت وگفت : « خانم **کاری** ، شما باغچه‌های سنگی رادوست ندارید ؟»

من گفتم : « بله ، البته اما شمارویهمرفته خیلی کارکرده‌اید!

حامی با لحنی رؤیاآمیز گفت : « ما محلی سراغ داریم که که خزه‌هایش مثل رختخواب پراست ، وبنفشه‌های سفید وکوچکش مثل نفس **عیسی** لطیف است ــ »

این آخرین باری بودکه من‌برای همیشه آنهارا دیدم .آنشب بعداز شام آنها باقایق به‌محلی‌که سراغ داشتند رهسپار شدند ، این محل یك جزیره باتلاقی بودکه فاصله زیادی باساحل نداشت . مردمیکه آنهارا دیده بودند ، میگفتند هنگامیکه آنها میرفتند آب

دریا طوفانی بود. درمراجعت قایقشان واژگون شد وقبل ازاینکه مردم بتوانند بآنها برسند غرق شده‌بودند.

روز بعد من این خبر را درمدرسه شنیدم.

آنروز بعداز خاتمه کلاس هنگامیکه بزحمت درطول ساحل بسوی کلبه زن سیاه پوست میرفتم، خورشید اواخر ماه مه موی سرم راگرم میکرد. شن‌های نقره‌گون درکفشم نفوذ میکرد وباهر قدمی‌که بسختی برمیداشتم بیرون میریخت. در زیر شعاع مورب خورشید، امواج آبی و یکنواخت خود را بساحل میزدند وباتکانهای کوچك ولغزنده برمیگشتند، گوئی که از طوفانها و مــرگ بی‌خبرند.

اطراف کلبه بادقت وسواس آمیزی ازعلفهای ساحلی پـاك شده بود. درشن‌های متحرك، چند نهال خمیده ازتلاشهای دوقلو-های سیاه که آرزو داشتند باغچه‌ای برای خوددرست‌کنند، گواهی می‌داد.

وقتی در زدم، زنی چهل ساله لاغر ونزار باخطوط سیمای جالب وچشمان مرطوب‌که انسان اغلب درهم نژادهای اومی بیند، درکاغذ پوش وخشن رابازکرد. صورت سیاه ومخطط اودرآرامش بماسك شباهت داشت، ولی چشمانش زنده وغم‌انگیز بودند.

من بخاطر ندارم‌که چه چیز نارسائی باوگفتم ولی او مسلماً تأثر واندوه مراکه بپایه تأثـر او می رسید، درك کـرده بـود زیرا با نگـاهی که به نگاه های سگ مـانند، بچـه هایش شبـاهت داشت ازمن‌تشکر‌کرد.

او بطرزی عجیب گفت: «خانم **کاری**، آنها چقدر شما را دوست داشتند!» و این احساس بمن دست داده بود که در پشت کلمات ساده او چیزی نیرومند و جویا نهفته است؛ **چیزی از من میخواهد، بی‌اندازه طالب است، کاش آنرا میدانستم!**

او مؤدبانه و بی تکلیف مرا بداخل دعوت کرد و یك صندلی خشن جلو کشید که بنشینم.

خانه یك اتاقی او فوق‌العاده تمیز ولی خالی بود. روی میز یکدسته بنفشه ساقه‌کوتاه وسفید که داشت پژمرده میشد، توی لیوان بود. گل لاله بنفشی را که من دو روز پیش به **حامی** داده‌بودم، در کنار پنجره بود. یك میز و سه صندلی کهنه – یکی بی‌پشتی – یك اجاق و تخت سفری تنها اثاثهٔ اتاق را تشکیل میدادند. کف اتاق ازسایش، زبرو ترك‌دار شده بود، پاکیزه و تمیز بود.

بنظر میرسید که کف اتاق بطور گنگ انتظار میکشد – در انتظار بچه هائی است که هنوز آنها را در تابوتهای ارزانشان‌نیاورده بودند. مردم تا مدتها نمیدانستند که **کاش بنون** همهٔ مخارج را

پرداخته و بهترین مراسم تشیع جنازه را تا آنجائیکه استطاعت داشته برایشان بعمل آورده است . یا لااقل این مخارج باعتبار او بوده است گرچه هفته‌ای بعد رفت وبرنگشت. عالیجناب **سوآنسون** آن مرد خوب ، باوجود اینکه با عدم رضایت خانم های سوئدی **باپتیست** مواجه بود، برای انجام مراسم تدفین‌حاضرشد. ازآنوقت تا بحال من اغلب در این باره فکر کرده‌ام و دعای خیر خود را نثار عطوفت قلب پیرو رئوف او نموده‌ام .

ولی آنروز ما دونفر تنها بودیم . من در کنار میز نشسته بودم و خورشید بعد از ظهر از خلال تنها پنجرهٔ اتاق ، سایه گل لاله **حامی** را روی کف لخت اتاق میانداخت .

مادر بچه ها در آنطرف میز ایستاده بود ، سیاه و شگفت‌آور بود ، گریه نمیکرد و با همان نگاه عجیب و پرهیجان بمن خیره‌شده بود ، بنظر میرسید که میخواهد حرف بزند ولی لبهای خود رامحکم بسته بود .

کودکش شروع بگریه کرد ، او رفت و بی اراده شئی کوچکی را از رختخواب برداشت گوئی بزحمت فهمید که چه کرده است . لحظه‌ای بعد در حالیکه بچه را آرام در بازوانش تکان میداد ، در مقابل می‌نشست .

من با گفتن اینکه خیلی خوب شد که او دختر بچه‌ای دارد که گوشه‌ای از قلبش را پرمیکند ، ناشیانه سعی کردم او را تسلی‌دهم. او از بالای مشمع که از آفتاب رنگارنگ شده بود ، بمن نگاه میکرد، صورت زشت و سیاهش از درد منقبض بود .

مثل اینکه برای آدم کودنی استدلال میکند گفت : «آنها بچه های حلال من بودند .» . آرام نگاه خود را متوجه بچه‌ایکه در آغوشش مینالید ، کرد و گفت : «این دخترك بیچاره ، بچهٔ سفید پوست است .»

بعد نه‌مثل یك‌سگ بلکه مثل یکزن مستقیماً درچشمم‌نگاه‌کرد. بسادگی گفت : «من تنها مانده‌ام !»

من سعی کردم چیزی بگویم ، ولی مطلبی نداشتم .

- بالاخره وقتی خواستم مراجعت کنم ، احساس کردم که چقدر ملاقات من بیهوده و چقدر همدردی و سخنان حاکی از همدردی من برای این زن ، بی ارزش بوده است .

وقتی برخاستم ، او در حالیکه با لاقیدی بلند میشد آهسته گفت : «همانطوریکه آنها میگفتند ، تو آدم خوبی هستی ، واقعاً هم آدم نازنینی هستی که اینجا آمدی .» . بعد بخیال اینکه من نفهمیدم اضافه کرد : «برای شما مناسب نیست که دیگر باینجا

بیائید . بعلاوه ـ» صدایش گرفت ، آب دهانش را قورت داد و با حوصله ادامه داد : «بعلاوه خیلی بهتر است که **حاموئل** و **ساموئل** را همانطوریکه دیروز بودند ، بخاطر داشته باشید !»

من خاموش بعلامت تأیید سرتکان دادم و او از اینکه من مطلب را فهمیدم و ناراحت نشدم راضی بنظر میرسید .

ولی او باز با عدم اطمینان و تردید مرا دم در متوقف کرد و فهمیدم که هنوز آنچیزی را که در دل دارد نگفته است . من کشمکش اضطرار ، ترس ، هیجان و اشتیاق را در او احساس میکردم ، ولی ناچار بامید اینکه او آنرا بزبان خواهد آورد ، همچنان او را نگاه میکردم و از ترس اینکه مبادا سئوالم بیمورد باشد ، سکوت کردم .

آه عمیقی کشید و باحالت عصبی سرش را بعقب برد . چشمان وحشت زده‌اش میدرخشید ، آنگاه با عجله در حالیکه نفس نفس میزد ، دست و پا شکسته گفت :

«شب گذشته ـ وقت شام ـ **حامی** و **سامی** همان چیزی را که تو برایشان خوانده بودی با آواز میخواندند . آنها میگفتند ـ این کلمات بهتر از موسیقی است . آنها وقتیکه میرفتند هردو آنرا میخواندند . ـ درباره بچه های سیاه بود ؟ یادت میآید خانم **کاری**؟»

سینه‌اش از هیجان بالا و پائین میآمد و بچه که مجدداًبیدار شده بود ، شروع بگریه کرد .

من با صدای گرفته‌ای گفتم : «من یك نسخه از همان شعررا که برایشان خواندم برایت میفرستم .»

او سرش را تکان داد و گفت : «لطفاً آنرا برایم بخوانید ، من اصلا بلد نیستم کتاب بخوانم .»

سرم را برگرداندم و داشتم درباره کتاب «آفرین»هایم که برای بچه هایش نگاهداشته بود ، فکر میکردم .

من در حالیکه دوقیافه سیاه و کوچك را که ساکت درکلاس غبار آلود چشم بصورتم دوخته بودند ، بیاد میآوردم ، سعی کردم تا آنجائیکه میتوانم آنچه را که نصفش فراموش شده وناقص‌ودرهم و برهم درخاطرم مانده است ، برای‌او بخوانم .

وقتی بپایان رساندم ، او فوق‌العاده آرام بود ، ولی سیمایش از نور ایمانی که هرگز برایم قابل درك نبود ، میدرخشید .

او باتعجب‌گفت : **«حامی و سامی من ؟ ممکن است آنها امروز بره های سفید خدا باشند ؟»** .

بعد صورتش را روی بچه‌ایکه در آغوش داشت گذاشت و درحالیکه‌گریه میکرد آهسته وبریده بریده‌گفت : «آه **خدای** مهربان، **خدای** مهربان چنین اراده بفرما . عیسی عزیز ، **عیسی** عزیز، چنین

اراده بفرما .»

من در موقع خدا حافظی آهسته دست او را لمس کردم و خارج شدم . دم در حیاط وقتی برگشتم و به پشت سر نگاه کردم، دیدم که او سرش را بلند کرده و بآبها ی‌دور دست ، به خط ساحل دور آن جزیره باتلاقی وسرسبزیکه خزه‌هایش مثل بستر پرأست و بنفشه های کوچك و سفیدش همچون نفس **عیسی لطیفند** ، خیره شده است .



زانو زدن در برابر سپیده دم

نوشته: ارسکین کالدول
ترجمه: محمد مشرف‌الملک

لرزشی سراسر وجود **لونی** را فراگرفت . او سخنان **کلم** رابیاد آورد ودستش را ازروی چانه تیزش برداشت . این‌یادآوری باعث شدکه احساس کند انگار مرتکب جرمی شده است که درمقابل **آرچ‌گانارد**ایستاده و میگذارد که او چهره‌اش را به‌بیند .

بعداز ظهر همانروز که با **کلم** ازجاده عبور میکردند وعازم ایستگاه بنزین بودند ، او**بکلم** گفته بودکه احتیاج شدیدی بجیره دارد . **کلم** یك لحظه ایستاده بود تاسنگ جلوپایش رابانوك پـابیرون بیندازد ، وسپس باوگفته بودکه اگر بهمین منوال مدتی دیگر برای **آرچ‌گانارد** کارکند ، صورتش بقدری لاغر وتیزخواهد شدکه باآن میتواند تخته‌های تابوتش را بشکند .

هنگامیکه **لونی** چرخید ومیرفت تاروی جعبه خالی‌ایکه در کنار تلمبه بنزین بود بنشیند ، دردلش آرزو میکرد که کاش مثل **کلم** از **آرچ** نمیترسید . **کلم** بااینکه یك‌کاکاسیاه‌بود ، هروقت کـه احتیاجی بغذا پیدا میکرد ، برای درخواست جیره‌هرگز درنگ نمی‌کرد ،وهرگاه که اووخانواده‌اش غذابانداز‌ه کافی نداشتند ، **کلم** بیدرنگ میآمد وب**آرچ** میگفت . **آرچ** باوکمك میکرد اما قسم میخورد که‌دراولین فرصتیکه بدستش بیاید اوراازآن ایالت بیرون خواهد کرد .

لونی بی‌آنکه سرش را بچرخاند، میدانست که **کلم** بادو یاسه تا ازرفقای سیاه پوستش درآن سوك ایستگاه بنزین ایستاده‌اند و نگاهش میکنند ، اما اوبعلتی قادر نبودکه بچشمان **کلم** نگاه کند.

آرچ‌گانارد درآفتاب نشسته بود وچاقوی جیبی بزرگش را روی ساق پوتینش تیز میکرد .

یکی دوبار نگاهی به **نانسی** تازی **لونی** انداخت که دروسط جاده دراز کشیده ومنتظر **لونی** بود تابخانه برود .

ـ لونی ، اون سگ‌توئه ؟

لونی ازترس ازجایش پرید ودستش راروی چانه لاغرش گذاشت . چانه‌ایکه **آرچ‌گانارد** را باتهام کم دادن جیره متهم میکرد.

آرچ باانگشتانش بشکن زد ، تازی ازجا بلند شدودمش راتکان داد . ومنتظر ماند تا صدایش کنند .

ـآقای آرچ ، من ...

آرچ برای سگ سوت کشید وصدایش کرد ، حیوان برروی شکمش بسوی آن‌ها شروع بخزیدن کرد ، وهربار که **آرچ** بشکن میزد وسوت میکشید ، حیوان دمش را سریعتر تکان میداد .**آرچ** باانگشتانش بشکن میزد . هنگامیکه تازی چند قدمی جلو آمد ، به‌ـ پشت خوابید و چهاردست وپایش راهوا کرد .

دادلی‌اسمیت و**جیم‌ویور** که در یك گوشه ایستگاه بنزین لم داده بودند ، خندیدند . آنها بدیوارساختمان تکیه داده بودند، اماراست شدند تا به‌بینند که **آرچ** میخواهد چکارکند .

آرچ قدری شیره تنباکو روی ساق پوتینش تف‌کرد وچاقو را تیز تر نمود .

آرچ‌گفت :

لونی ، حالا بگوببینم این چه جور سگیه ؟ بنظرم یه‌سگ شیکاریه ؟ **لونی** نگاه **کلم‌هانری** را احساس کرد که پشت سرش را سوراخ میکند . دراین فکر بود که اگراین‌سگ از **کلم** بود و **آرچ‌گانارد** برای او بشکن میزد و سوت میکشید،او حالا چکار میکرد .

یکنفر از پشت سر **لونی** خنده بلندی سرداد و گفت :

ـ دمش واسه یه تازی سمورگیر یا یه سگ‌پرنده گیر ،خیلی بلنده ، نیسش‌آرچ ؟

همه خندیدند ، **آرچ** نیز خندید . آنان به‌**لونی** نگاه کردند تا به‌بینند که اوبه **آرچ** چه خواهدگفت .**آرچ** مجددا بشکن زد و گفت :

لونی ، سگ شیکاری نیس؟

ـ آقای آرچ ، من ...

ـ اگه نشون نمیده که یه سگ پرنده گیرویه‌تازی روباه‌گیره، واسش **لونی** خجالت نکش و غصه شو نخور . هرکی احتیاج داره که‌یه سگ شیکاری دوروورخونه‌اش داشته باشه‌که هروخت هوس خرگوش یاخوکی کردبره واسش بگیره . سگ شیکاری حیوون‌گردن کلفت وقابل احترامه . یادم میآدکه یه وخت خیلی مینازیدم‌که یکیشو دارم ...

همه خندیدند .

آرچ‌گانارد داشت آماده میشد که دم نانسی را بگیرد . **لونی** راست شد و سرش را چرخاند تا چشمش **بکلم‌هانری** افتادکه درآن سوك ایستگاه بنزین ایستاده بود . **کلم** بدون تردید نگاه معنی داری باو کرد ، همان نگاهی بود که بعد از ظهر همانروز باوانداخته و گفته بود که نباید کسیکه برای **آرچ‌گانارد** کار میکند دچار کمبود جیره شود . **لونی** چشمانش را بزیر انداخت . نمیتوانست درك کند که چطور ممکن است یك کاکاسیاه از او شجاعتر باشد. بارها از این اتفاقها افتاده بود و او حاضر شده بود که هرچه دارد بدهد و بجای **کلم** باشد .

ـ گرفتاری این سگ تو ، **لونی**، اینه که رو پاهاش خیلی سنگینی میکنه . فکر نمیکنی اگه بشه یه کلکی بهش زد و بارشو کمی سبك کرد، خوبه‌مخصوصا که میخواد یه‌سگ‌شیکاریم باشه ؟

لونی بیاد آورد که **کلم‌هانری** باو گفته بود که اگر یکوقت **آرچ‌گانارد** بخواهد دم سگش را ببرد چه‌خواهد کرد .

لونی میدانست ، **کلم** هم میدانست ، دیگران نیز میدانستند که اینکار به **آرچ** فرصتی خواهد داد تاکاریرا که مدتهاست انتظارش را میکشد انجام دهد . چیزیکه **آرچ** میخواست ، بطوریکه خودش گفته بود ، فقط این بود که **کلم‌هانری** یك سانتیمتر پایش را ازجای خودش تکان بدهد و جلوبیاید ، ویا یك کلمه در جواب حرفش نو بگوید ، دیگر او بقیه کار را انجام خواهد داد . همه میدانستند که **آرچ** اینرا جدی میگوید ، مخصوصا چنانچه **کلم** پشت نکند ودر نرود . ودراین پانزده سالیکه **کلم** دراین مملکت آمده بود ، هیچکس تاکنون ندیده بود که او بکسی پشت کند و از میدان در برود .

درحالیکه **لونی** درباره **کلم** میاندیشید ، **آرچ** دستش رادراز کرد و دم **نانسی** را گرفت . **نانسی** طوری رفتار کرد که گوئی **کلم** میخواهد بااو بازی کند . سرش را بعقب چرخاند تا پوزه‌اش بدست **آرچ** رسید و آنرا لیسید . اونیز باکونه دسته چاقویش به برآمدگی استخوان بینی **نانسی** زد .

آرچ دم **نانسی** را گرفت و گفت :

لونی ، سگ‌بازیگر و شوخ گردن کلفتیه ؟ اما دمش واسه یه‌سگ ، تااین اندازه زیاد درازه ، مخصوصا که میخواد یـه سگ شیکاریم باشه !

لونی آب دهانش را غورت داد .

آقای **آرچ** ، این یه‌سگ خرگوش گیر پرزور و قشنگیه . من ...

آرچ درحالیکه تیغه چاقویش را روی دم سگ تیز میکرد گفت :

لونی، چیز بیخودیه ، هیچوقت تاحالا تو عمرم ندیدم که یه تازی واسه گرفتن خرگوش احتیاج به‌دمی باین درازی داشته باشه . این واسه یه‌سگ شیکاری معمولیم که همه جا فت‌وفراوونه، خیلی بلنده ، چه برسه به‌یه‌سگ دیگه ..

لونی باامید بطرف **دادلی‌اسمیت** و دیگران نگاه کرد . اما، هیچکدام‌باو پیشنهاد کمکی‌نکردند. کوشش‌برای منصرف ساختن آرچ بیهوده بود ، برای اینکه هروقت **آرچ‌گانارد** میخواست کاری را انجام دهد ، هرگونه مانعی‌را از پیش پایش برمیداشت . **لونی** میدانست که اگر رنجیدگی خاطر و یاعصبانیتی از خود بروزدهد **آرچ** همانروز قبل از غروب آفتاب اورا از مزرعه اش بیرون‌خواهد کرد . **کلم‌هانری** در آنجا تنها کسی بود که ممکن بود کمکش کند ، **اما کلم ...**

مردان سفید وسیاه در اینسر و آنسر ایستگاه بنزین منتظر بودند تا به بینند **لونی** در این باره می‌خواهد چکارکند . همه امیدوار بودندکه او بخاطر سگش نزاعی برپاکند . اگرکسی پیدا میشد وجرأت میکردکه جلو **آرچ گانارد** را بگیردکه دم سگها را نبرد ، شاید این امردیگر خاتمه می‌پذیرفت . آشکار بود که **لونی** چون زارع مزدور **آرچ** بود میترسید حرف بزند . ولی **کلم هانری** ممکن بود ؛ بله **کلم** تنهاکسی‌بودکه ممکن بود دست باینکار بزند وجلو اورا بگیرد ، حتی اگر برایش‌گران تمام میشد . و همه میدانستندکه **آرچ** اقدام خواهدکرد تااورااز ایالت بیرون‌کند و یا بدنش راباگلوله سربی سوراخ‌کنند .

آرچ گفت :

ـ انگار ازنظر تواشکالی نداره ، **لونی** اینجورنیس ؟ بنظرم میاد حرفی نداشته باشی .

کلم‌هانری چندقدم جلو آمد وایستاد .

آرچ درحالیکه بصورت **لونی** نگاه میکرد خندید و **نانسی** را روی زانوانش فشارداد . تازی ازفرط درد وتعجب ناله‌اش بلند

شد ، اما آرچ بازدن لگدی بشکمش حیوان را ساکت‌کرد .

لونی یکه خورد . بسختی میتوانست تحمل‌کندکه کسی بدانصورت بشکم سگش لگد بزند .

ـ آقای آرچ ، من ...

بغض راه گلویش راگرفته ونزدیك بود خفه‌اش کند ، ناچار شد دهانش راکاملا بازکند وبزور نفس بکشد . مردان سفیدپوستی که دراطرافش بودند سکوت‌کرده بودند . هیچکس مایل نبود به‌بیند که‌کسی آنطور بشکم سگی لگد بزند .

لونی ازگوشهٔ چشمش میتوانست‌گوشهٔ دیگر ایستگاه بنزین را به‌بیند . دیدکه چندنفر از سیاه‌پوستان پیش کلم رفتند و آستین لباس کارش راگرفتند . کلم برروی زمین درمیان پاهائیکه از هم باز شده‌بود تف انداخت ، اما برای رهاکردن خود از چنگ آنها تلاش نکرد .

آرچ تف کرد وگفت :

ـ هیچکی‌که حرفی نداره ،خیال میکنم دیگه اشکالی نداشته باشه‌که دس بکارشیم ودمشو ببریم .

سر لونی جلوآمد . اماچیزیکه از نانسی میدید فقط دوتا پاهایش بود . لونی برای این آمده‌بودکه تقاضای یك تکه‌گوشت خوك نمك سودشده و مقداری «ملاس» یا چیز دیگری بکند . اما حالا نمیدانست‌که آیا اصلا میتواند خودرا برای تقاضای جیره حاضر کند یانه ، دیگر بفکر گرسنگی خانواده‌اش نبود .

آرچ گفت :

ـ من همیشه عادتم این‌بوده‌که اول از آدم بپرسم ، اگه کسی حرفی داشته باشه هیچوقت بیخودی دم‌سگو نمیبرم . این درس نیس . نه‌آقاجون ، این خلاف عدل وانصافه .

آرچ دستش را بالاتر ومحکم‌تر بدم سگ‌گرفت و لبه چاقو را پنج‌سانتیمتر پائین‌تراز دمبلیچه روی دمش‌گذاشت . بنظر کسانیکه ناظر جریان بودند چنین مینمودکه انگار دهن لونی آب افتاد ، برای اینکه شیرهٔ تنباکو ازچاك دهنش به‌بیرون سرازیر شد. پشت دستش را بالاآورد ودهانش راپاك‌کرد . اتومبیل پرسروصدائی ازمیان گردوخاك زیاد وسرخ‌رنگ جلو میآمد . هنگامیکه ردمیشد ، همه سربلندکردند ونگاه‌کردند تابه‌بینند درآن‌کیست .

لونی نیز بآن نگاه‌کرد ، اما نتوانست نگاهش را بالانگهدارد. سرش باردیگر پائین افتاد تااینکه احساس کرد که چانه تیزش در سینه‌اش فرو میرود . دراین فکر فرورفت‌که آیا آرچ متوجه شده که چهرهٔ اوچقدر لاغر ونزارشده است .

آرچ همچنان تیغهٔ چاقورا روی دم سگ میمالید و تیز میکرد گفتی چرم تیغ‌تیزکنی است ، تاعاقبت عملش برلبان کسانیکه ایستاده بودند خنده‌ای‌آورد وگفت :

ـ من همیشه دوتا سه تا سگ شیکاری دوروور خونه‌ام نگه میدارم ، اما هیچوقت نتونسم به‌بینم‌که یه‌سگ شیکاری دم بلندی داشته باشه . هروقتی که میفرستمشون خوکی خرگوشی چیزی واسه شامم بگیرن ، تودس وپاشون می‌پیچید ...

آرچ گانارد باکشیدن دست چپ وفشار دادن دست راست باهمان سرعتی‌که ترکهٔ بیدی را ازچراگاه‌برای راندن گاوها ،میبرید، دم تازی رابرید . سگ باآزاد شدن دمش بجلو پرید تا ازدسترس گانارد دورشد وچنان باصدای بلند شروع بزوزه‌کشیدن کرد که صدایش راaz یك‌کیلومتر آنطرفتر میشنیدند .

نانسي یکبار ایستاد وبعقب سرش به‌آرچ نگاه‌کرد ، سپس بوسط جاده دویدوهمینطورمی‌لنگید ودایره‌وار بدور خودمیچرخید. درتمام مدت وغ وغ میکرد وته دمش راکه خون ازآن می‌چکید گاز می‌گرفت .

آرچ به‌پشت تکیه داد ودم بریده رادر یك‌دستش حلقه‌کرد و بادست دیگرش تیغهٔ چاقورا باکف پوتینش پاك‌کرد . او سگ لونی را نگاه میکرد که در گردوخاك قرمز رنگ دایره‌وار بـدور خودش میچرخید .

درآنموقع هیچکس حرفی نداشت بزند . لوني کوشش میکردکه درد وعذاب سگش رانه‌بیند ، وبخود فشار میآورد که به کلم هانری نگاه نکند . آنگاه باچشمان بسته دراین اندیشه فرورفت که برای چه درسالهای گذشته در مزرعه آرچ گانارد مانده و فقط بخاطر یك جیرهٔ ناچیز وبخورنمیر برای او زراعت‌کرده و هرروز از روز پیش لاغرتر شده‌است . میدانست‌که سخن کلم دراینخصوص که قیافهٔ زارعین آرچ گانارد چنان لاغر وباریك خواهد شد کـه تابوتهای خودشان راباآن سوراخ می‌کنند ، کاملا حقیقت داشت . قبل‌از آنکه خود بداند چه میکند دستانش بسوی چانه‌اش رفت و وقتیکه استخوانهای فك ورگ وپی‌های برجسته و آشکار صورتش را لمس‌کرد ، دستش افتاد .

اوکه بسیار گرسنه بود ، میدانست‌که اگرحتی آرچ هم در آنموقع مقداری جیره باوبدهد ، باندازه‌ای نخواهد بودکه کفاف خوراك هفته آیندهٔ آنهارا بدهد . هاتي زنش ، همین الان ازگرسنگی و کار درمزرعه ، شکسته شده‌بود . وپدرش مارك نیوسام که از بیست‌سال پیش باینطرف بکلی‌گوشش‌کرشده‌بود ، همواره میپرسید



که چرا نان بقدرکافی درخانه نیست تااو بتواند یك غذای سیر بخورد . سر **لونی** اندکی بیشتر بجلو خم شد ، واحساس‌کرد که چشمانش ازاشگ پرشده است .

فشار چانهٔ تیز برروی سینه‌اش بقدری ناراحت‌اش کرد که مجبور شد برای رهایی از فشار دردآن ، سرش رابلندکند .

هنگامیکه سرش را بلندکرد ، نخستین چیزیکه بچشمش خورد **آرچ گانارد** بودکه دم **نانسی** رادر دست چپش حلقه‌کرده بود. هرکس بیادداشت‌که **آرچ‌گانارد** دم سگهارا میبرید ، و در طول سالهای متوالی مجموعه‌ای ازآنها ترتیب داده بود . واز اینبابت چنان بخود میبالیدکه آنها رادر جامه‌دانی چیده‌وکلیدش رابریسمانی بسته وبگردنش آویخته بود . بعداز ظهر یکشنبه که کشیش میآمد ، و یا هنگامیکه عده‌ای نزداو میرفتند تادر ایوان لم بدهند وداستان بگویند وبشنوند ، **آرچ** آنهارا بمعرض تماشا میگذاشت و باکمك حافظه‌اش چنان دقیق نام همه را یك‌بیك میگفت‌که گفتی برچسبی روی آنها زده‌است .

کلم‌هانری ایستگاه بنزین را ترك کرده بود واینك درجادهٔ بطرف کشتزار میرفت . خانه **کلم هانری** درمیان یك ردیف‌کلبه‌های محقر سیاهان بودکه در زیر خانهٔ بزرگ **آرچ** قرارداشت ، واوبرای رسیدن بآن باید ازجلو خانه **لونی** بگذرد . **لونی** درفکر برخاستن و رفتن بودکه ناگاه مشاهده‌کرد **آرچ** باو نگاه میکند . نمیدانست که آیا **آرچ** بصورت لاغرش نگاه میکند ، ویا اورا می‌پاید تا به‌بیندکه میخواهد با**کلم** برود یانه . فکر رفتن بیادش آوردکه اصلا برای چه بآنجا آمده است . او میبایست قبل‌از موقع شام مقداری جیره، هرچقدر کم‌باشد می‌گرفت .

ـ آقای آرچ ، من ...

آرچ لحظه‌ای باو خیره شد ، وطوری وانمود کرد که انگار بصدای عجیبی گوش میدهد که تا آن لحظه هرگز آنرا نشنیده است .

لونی لبهایش راگاز گرفت ودر فکر بودکه لابد **آرچ**میخواهد چیزی دربارهٔ اینکه اوخیلی لاغر ونزار وگرسنه بنظر میرسد بگوید. اما **آرچ** به‌چیز دیگری میاندیشید . او دستش را باصدا بپایش زدو باصدای بلند خندید .

آرچ در حالیکه دم **نانسی** را گلوله میکرد و در جیب میگذاشت گفت :

ـ گاهی فکر میکنم‌که کاش کاکاسیاها هم دم داشتن بیشتر دلم میخواسش که یه‌کپه از دم سیاها ببرم تادم سگا . وازشون

زیادترم پیدا میشدکه آدم ببره !
دادلی اسمیت و یکی دیگر لحظه‌ای خندیدند . خنده تقریباً همانطور ناگهانی که آغازشده بود ، قطع شد .
سیاهانیکه حرف **آرچ** را شنیدند ، درمیان گرد وخاك از عقب جیم شدند . هنوز چند دقیقه‌ای نگذشته بودکه دیگر یکنفرهم درایستگاه بنزین دیده نمیشد .
آنان درتوی جاده‌دویدند ودرپشت ساختمان چوبی قرمزی که درآنجا بوداز نظر ناپدید شدند .
آرچ بلند شد وبدن خودرا کش وقوس داد . خورشید داشت پائین میرفت ، ودیگر ماندن درهوای اکتبر مطبوع نبود . او گفت :
ــ خوب ، من دیگه میرم خونه‌که شاممو بخورم !
او آهسته آهسته قدم‌زنان بوسط جاده رفت ، وایستاد تانگاهی به‌**نانسی** بیندازدکه درکنار نهر بعقب میرفت .
او پرسید :
ــ کسی ازاین راهی‌که من میرم نمیآد ؟ **لونی** ، توچته ؟ میری خونه شام بخوری ، نه ؟
ــ آقای آرچ ، من ....
لونی دریافت که ازجا برخاسته و روی پاهایش ایستاده است . اولین فکری‌که بخاطرش رسید این بودکه درخواست گوشت خوك نمك‌سودشده وملاس بکند ، و چنانچه ممکن باشد قدری آرد ذرت هم بخواهد ، اما هنگامیکه دهانش رابازکرد ، کلمات ازبیرون آمدن امتناع کردند . چند قدم جلورفت و سرش را تکان داد . نمیدانست که اگر بگوید «نه.» **آرچ** چه خواهد گفت ویا چه خواهد کرد .
آرچ گفت :
ــ **هاتی** ممکنه دنبالت بگرده . وسپس باوپشت‌کرد ورفت .
دستش را درجیبش برد ودم **نانسی** را بیرون کشید . و همچنانکه قدم زنان بطرف خانه بزرگی‌که از دور پیدا بود ، میرفت آنرا در دستش میچرخاند .
دادلی اسمیت بداخل عمارت ایستگاه بنزین رفت و بقیه هم متفرق شدند .
هنگامیکه **آرچ** چندصدمتری دور شد ، **لونی** بیحال روی جعبه‌ایکه درکنار تلمبه بنزین بود ، نشست ، قبل‌از اینکه **آرچ** بااو صحبت‌کند روی همین جعبه نشسته بود . او بیحال نشست ، شانه‌هایش افتاده بود ، ودستانش از میان پاهایش که از هم باز

شده بود ، بپائین آویخته بود .

لونی نمیدانست‌که چه مدت چشمانش بسته بود ، اما هنگامیکه آنهارا گشود مشاهده کرد که **نانسی** در میان پاهایش خوابیده است و محل بریدگی دمش را میلیسد . هنگامیکه باو مینگریست احساس میکردکه نوك تیز چانه‌اش دوباره درسینه‌اش فرو میرود . طولی نکشید که درپشت سرش باصدا بسته شد و یك‌دقیقه بعد ، صدای پای **دادلی اسمیت** را شنیدکه ازایستگاه بنزین بطرف خانه‌اش میرفت .

۲

لونی چند ساعتی راگاهی خواب وگاهی بیدار گذرانده بود که ناگهان دریافت کاملا ازخواب بیدار شده است . **هاتی** باردیگر اورا تکان داد . برروی آرنجهایش بلند شد وسعی‌کرد تادر تاریکی اتاق جائی را به‌بیند . بی‌آنکه بداند چه‌ساعتی است ، همینطور قادر بود تشخیص دهدکه هنوز دوساعتی بطلوع آفتاب مانده‌است .

هاتی که ازسرمای شب میلرزید گفت :

ـ **لونی** ، **لونی** ، بابات توخونه نیس .

ـ لونی بلند شد وراست دررختخوابش نشست .

او گفت :

ـ ازکجا میدونی که نیسش ؟

ـ از وقتی‌که تورختخواب رفتم تاحالا همینطور بیدار موندم . وشنیدم که بیرون رفت . ازاونوخت تاحالا رفته وبرنگشته.

لونی گفت :

ـ شاید یه‌دقه بیرون رفته‌باشه .» وبرگشت وکوشید تا بلکه ازپنجره اتاق خواب بیرون‌را به‌بیند .

هاتی اصرار کرد :

ـ **لونی** ، من اینی‌روکه بهت میگم ، میدونم ، بابات خیلی وخته که بیرون رفته .

هردو آنها مدتی بیدار نشستند وبدون سروصدا گوش دادند تابلکه صدائی از **مارك‌نیوم** بشنوند .

لونی بلند شد وچراغ را روشن‌کرد . درضمن اینکه پیراهن ولباس کار وپوتینهایش را میپوشید میلرزید . بند پوتینهایش را باگره کوربست ، چونکه نمیتوانست در پرتو ضعیف روشنائی چراغ خوب به‌بیند . بیرون پنجرهٔ تاریك تاریك بود ، و**لونی** هوای مرطوب اکتبر رااحساس‌کردکه بصورتش میخورد .

هاتی گفت :

ـ منم بکمکت میام . ولحاف راکنار زد تا ازجایش‌بلندشود.
لونی بسوی رختخواب رفت ولحاف را رویش‌کشید واورا بزور زیرلحاف‌کرد وگفت :
ـ هاتی ، توبگیر بخواب ، نمیتونی که تموم شب روبیدار بمونی ، من میرم باباروـورمیدارم میآم .
او چراغ را فوت‌کرد ، **هاتی** راگذاشت و در سرسرای تاریك افتان وخیزان براه افتاد وبا دست زدن به‌دیوار راه خودرا تاایوان لمس‌کرد وجلو رفت . وقتیکه‌بایوان رسید هنوز نمیتوانست جلو پایش را به‌بیند ، اما رفته رفته چشمش بتاریکی عادت‌کرد . یك‌دقیقه ایستاد وگوش داد .
ازپله‌ها هم کورمال‌کورمال پائین رفت‌واز خانه خارج شد وقبل‌ازاینکه پدرش راصداکند بازگوش داد .
سپس باصدای بلند فریاد زد :
ـ اهوی بابا ! اهوی بابا !
او زیر پنجرهٔ اتاق خواب توقف‌کرد و متوجه شدکه‌اینکار او بیهوده است . درحالیکه خودرا سرزنش میکرد گفت : « این‌چه کار احمقانه‌ایه‌که من دارم میکنم . بابام صدای آسمون غرنبه‌رو نمیشنفه .» اوصدای خش‌وخش بهم‌خوردن رختخواب راشنید .
هاتی از میان پنجره صداکرد وگفت :
ـ خیلی وخته رفته وحالا به‌چارراهم رسیده ، شایداونور ترم رسیده باشه .
لونی باوگفت : « حالا توبگیر بخواب ، بذاریه‌کمی خواب توچشمات بیاد ، من اونو زود پیداش میکنم ومیارم .
صدای **نانسی** را شنیدکه در زیر خانه مشغول خاراندن و پراندن کیکهاست . اما میدانست‌که حال حیوان طوری نیست‌کـه بتواند در پیداکردن **مارك** باوکمك کند . چندروزی طول میکشید تااز ضربهٔ فقدان دمش بهبود یابد .
هاتی‌که نمیتوانست ساکت شودگفت :
ـ خیلی وخته که رفته !
لونی گفت :
ـ فرقی نمیکنه . من اونو هرجورباشه زودگیرش میارم .
هاتی توحالا همونجورکه بهت گفتم بروبگیر بخواب .
لونی بطرف انباررفت وگوش‌داد تاصدائی بشنود .آنطرف‌تر درخانهٔ بزرگ صدای خرخرو سروصدای خوکهارا می شنید و خدا خدا میکردکه‌کاش ساکت شوند تااو بتواند صداهای دیگری را بشنود . سگهای **آرچ گانارد** گاهگاهی زوزه میکشیدند ، اما بیشتر

از صداهائیکه معمولا شبها میکردند نبود . واو به عوعو کردن وزوزه کشیدن آنها عادت‌کرده بود .

لونی بانبار رفت وخارج آنرا نگاه‌کرد . بعداز آنکه انباررا دورزد داخل مزرعه شد وتا انبار پنبه جلورفت . بااینکه میدانست بیفایده است بازهم گاهگاهی پدرش راصدا میکرد . او میگفت : « آهای ! بابا ! » وسعی میکرد تادرتاریکی نفوذکند .

سپس بازهم‌در مزرعه جلوتر رفت .

او ایستاد ودرحالیکه حیران بودکه دیگر کجا را بگردد با خود گفت :

ـ عجب ، بابام چطور شده ؟

پس‌از آنکه بازگشت وبه‌محوطهٔ جلو خانه رسید بـرای اولین‌بار احساس ناراحتی‌کرد . **مارك** درهفته‌گذشته هیچ‌کار عجیب و غریبی جزآنچه معمولا میکرد انجام نداده بود . اما **لونی** میدانست که اواز اینکه **آرچ گانارد** بآنها جیره‌کم میدهد ، حالش دگرگون‌شده بود . **مارك** حتی باو گفته بود که بااین طرز تغذیه همه آنها تاسه‌ماه دیگر ازگرسنگی تلف خواهندشد .

لونی محوطهٔ خانه‌را ترك‌کرد و از جاده بطرف کلبه‌های سیاهان براه افتاد . هنگامیکه بخانه کلم رسید ، چرخید و بطرف درخانه او رفت . چندبار در زد ومنتظر ماند . جوابی نیامد و او بلندتر در زد . آنگاه شنیدکه **کلم** از توی رختخوابش صدا میزند: « کیه ؟ » .

لونی گفت :

ـ منم ، **کلم** ، یه‌دقه بیا بیرون کارت دارم . من توحیاط جلو خونه هسم .

او نشست و منتظر ماند تا **کلم** لباسش را بپوشد وبیرون بیاید . درحالیکه نشسته بود گوشهایش را تیزکرده بود تاکوچکترین صدائی رااز هوا بقاپد . آنطرف مزرعه درطرف خانهٔ بزرگ صدای خرخر وجیغ وفریاد خوکهای پرواری را میشنید .

کلم بیرون آمد ودررا بست . يك‌لحظه در آستانه درگاه ایستاد وبازنش‌که دربستر بود صحبت‌کرد وباوگفت‌که نگران نباشد زود بازخواهد گشت .

کلم درحالیکه بحیاط میآمدگفت : «کیه؟» .

لونی بلند شد .

کلم همچنانکه دکمه‌های بالاتنه لباس کارش را می‌بست پرسید :

ـ چیه ، چطور شده ؟

لونی گفت :

- بابام تورختخوابش نیس ، و **هانی** میگه‌که خیلی وخت پیش بیرون رفت . من تو مزرعه رفتم ، همه‌جا دورو ور انبارو گشتم ، اما پیداش نیس . مث اینکه آب‌شده توزمین فرورفته ...

کلم دراینموقع از انداختن دکمهٔ بالاتنه‌اش فارغ شد و شروع به‌پیچیدن سیگاری‌کرد . او آهسته آهسته بطرف جاده براه افتاد . هنوز تاریك بود ودست‌کم یکساعت طول میکشید تا سپیده دم اندکی هوا را روشن‌کند .

کلم گفت :

- شاید خیلی گشنه‌اش بوده ونمیتونسه تو رختخواب بمونه . دیروزکه من دیدمش میگفت بقدری ضعیف و بیجون شده که دیگه گمون نمیکنه بتونه خیلی دووم بیاره . قیافش جوری بود که دیگه پوس و استخونش بیشتراز این نمیتونس جمع و چین و چروك بشه .

- من دیشب موقع شام از **آرچ** تقاضای جیره کردم - یه تیکه‌گوشت خوك نمك‌سود شده ویه‌خورده هم‌ملاس . اون‌گفت‌امروز صبح اول ازهمه اونوبمن میده .

کلم گفت :

- چرا بهش نمیگی‌که یا جیرهٔ تموم بهتون بده یا اصلا هیچ‌چی نده ؟ اگه میدونسی‌که اصلا چیزی نمیده ، میرفتی یه‌جائی دیگه یه‌ارباب بهتری پیدا میکردی ، مگه نمیتونسی ؟

لونی گفت :

- من مدتهاس که به **آرچ گانارد** بادرسی خدمت کردم . خوشم نمیاد که اینجوری ازش ببرم وبرم .

کلم به‌**لونی** نگاه‌کرد ، اما درآنموقع دیگر باو چیزی نگفت . آنان ازجادهٔ پیچیدند و به‌راه ماشین رویکه بطرف خانه بزرگ میرفت داخل شدند . خوکهای پرواری هم داخل آغل خرخر و سروصدا میکردند ، ویکی ازتازیهای **آرچ** ازیکی از کرت‌های پنبه که درکنار راه بودپائین‌آمد وکفشهایشان را بوکشید .

کلم گفت :

- اماخوکاهمه‌خوب گیرشون میادکه بخورن. هرکدومشونو بگیری الان سیصدکیلوشیرین وزن دارن ، وهرروزم بزرگتر میشن. غیراز اونی هم‌که پیششون میندازن میخورن ، از جوجه‌هائی‌ام که میرن زیردس وپاشون دون‌ورچینن ، میگیرن میخورن .

درحالیکه از راه ماشین‌رو بطرف خانه بزرگ میرفتند ، **لونی** بصدای خرخر خوکها گوش میداد .

لونی گفت :
ـ بنظرم بهتره‌که بریم آرچ رو بیدارکنیم ؛ اما میترسم که بابا بره‌تو باتلاق بیفته گم‌بشه ، ودیگه هیچوخت نتونیم پیداش کنیم . اون صدای آسمون غرنبه‌روهم نمیشنفه . اگر یه‌وخت‌بره بیفته اون‌تو ، من هیچوخت دیگه نمیتونم ازاون‌جا بیرونش بیارم .
کلم چیزی زیرلب زمزمه کرد وبطرف انبار وآغل خوکها رفت . او قبل‌از **لونی** به‌آغل رسید . **کلم** برگشت و نگاه‌کرد به‌بیند **لونی** کجاست ، وبعدگفت :
ـ زودباش بیا اینجا .
لونی بطرف آغل خوکها دوید . آنگاه ایستاد واز نرده‌های چوبی وآهنی آغل تانیمه بالارفت . ابتدا نتوانست چیزی به‌بیند ، اما کم‌کم توی تاریکی تشخیص دادکه خوکهای پرواری بسمت دیگر آغل موج میزنند ومیروند . آنهامثل یك دسته تازی ول‌که برسر خرگوش مرده‌ای رسیده باشند ، بطرف همدیگر حمله میکردند و یکدیگررا گاز میگرفتند وخرخر میکردند .
لونی خودرا ازنرده بالاکشید ، اما **کلم** او را گرفت و پائین آورد .
او گفت :
ـ اونجوری توآغل خوکانرو . اونا آنقد وحشی‌ان که تیکه وپاره‌ات میکنن . انگار سر یه‌چیزی دارن جنگ ودعوا میکنن .
هردو بطرف دیگر آغل رفتندکه خوکها جمع شده بودند . در آن زیر در زیرپای خوکها ، **لونی** چشمش به‌چیز سیاهی افتادکه باچیز سفیدی ملوث شده‌بود . فقط یك‌لحظه توانست آنرا به‌بیند زیرا یکی ازخوکها پاروی آن‌گذاشت .
کلم چندبار دهنش راباز کرد وبست و اصلا نتوانست حرفی بزند . دودستی بازوی **لونی** را گرفت وتکان‌داد وگفت :
ـ انگار باباته ، **لونی** ،بخدا انگار خودشه .
لونی هنوز نمیتوانست آنرا باورکند . از نرده‌ها بالا رفت و با پایش بطرف خوکها لگد انداخت ، وسعی‌کرد تاآنهارا دورکند . اما آنها اعتنائی نکردند .
هنگامی‌که **لونی** همانطور درآن بالا نشسته بود ، **کلم** بطرف انبار واگن رفت ودوتا چوب مال‌بند راکه موفق شده بود درتاریکی پیدا کند ، باخود آورد . او یکی ازآنها را بسوی **لونی** دراز کرد و با آن باو زد تاتوجهش رااز خوکها بطرف خود جلب کند وآنرابگیرد.
کلم روی نرده‌ها رفت وبا مال‌بند شروع بعقب‌زدن خوکها کرد . **لونی** نیز درکنار او بپائین لغزید وبر سرآنها شروع بداد و

فریاد کرد . یك خوك بطرف **لونی** برگشت وخواست اوراگاز بگیرد ، اما **کلم** چنان ضربه محکمی بگردنش نواخت‌که فوراًدور شد .

دراین موقع **لونی** توانست بفهمدکه چه اتفاقی افتاده است. او بسوی خوکها دوید وبا سرعت با پوتینهای سنگین و سفتش ضرباتی بآنها وارد کرد وبا مال‌بندیکه نوکش آهن داشت بسروکله آنها کوفت . یکبار سوزش نیشی رادر پایش احساس کرد ، برگشت نگاه کرد وخوکی رادید که نرمه ساق پایش را گازگرفته است . برحمت فرصت یافت‌که قبل‌از کنده شدن ماهیچهٔ پایش ، ضربه‌ای بخوك بزند و آنرا از خود براند ؛ اما فهمیدکه قسمت اعظم پاچه شلوار کارش کنده شده است . زیرا هوای شب رابرروی پای‌لخت و ترش احساس کرد .

کلم جلو رفته وخوکهارا عقب رانده بود . کار دیگری نمیتوانست بکند . آنان در میان حصاری از خوکهائیکه خرخر میکردند قرار گرفته بودند ، وهردو ناچار بودند که مرتب مال‌بندها را بچپ وراست حرکت دهند تا خوکهارا از خود دور نگهدارند . بالاخره **لونی** دستش را پائین بردو یك‌پای **مارك** را در چنگ خود گرفت . **لونی** باکمك **کلم** موفق شد پدرش را ببالای نرده بکشد و بآنطرف منتقل کند .

تامدتی نفس نداشتندکه حرفی بزنند ویاکاری بکنند . خوکهای پرواری خرخرکنان درپشت نرده آمده و چوبها وسیمها راگاز میگرفتند وبیشتر از همیشه سروصدا میکردند .

هنگامیکه **لونی** در جیبش بدنبال کبریت میگشت ، **کلم** یك کبریت روشن کرد وشعله را نزدیك سر **مارك نیوسام** گرفت .

هردوی آنان از چشمان خود اعتماد نداشتند و **بعدکلم** کبریت را خاموش کرد . درتاریکی بیکدیگر نگاه کرده‌ند امـاهیچ حرفی نزدند .

کلم چند قدمی دورشد ، سپس بازگشت ومجددا نزد **لونی** آمد .

کلم درحالیکه روی زمین می نشست گفت :

ـ آره ، خودشه ، خودشه ، خوب .

لونی گفت :

آره ، انگار خودشه . دراینموقع چیز دیگری بکفـرش نرسید که بگوید . آنان در دوطرف **مارك** روی زمین نشستند و به‌جسد نگاه کردند . موقعیکه دست بجسد زدند هیچ اثری از حیات در او مشهود نبود . صورت ، گلو و شکمش همه کامـلاازهم دریده بود .

کلم پس از مدتی گفت :
-بهتره بری **آرچ گانارد** رو بیدارکنی .
لونی گفت :
-واسیه چی ؟اون چه کمکی میتونه بکنه ، دیگه دیرشده .
کلم اصرار ورزید وگفت :
- فرقی نمیکنه ، بهتره بری بیدارش کنی بیاد اونی روکه بایس به بینه همین الآن به بینه . اگه تاصبح بمونی ممکنه بگه خوکا پاره اش نکردن ، همین حالا وقتشه که بیدارش کنی تابیاد به بینه که خوکاش چیکار کردن .
کلم رویش راگرداند وبخانه بزرگ نگاه کرد . حاشیه کدر آن درمقابل آسمان تیره اورا بتامل واداشت .
- مردیکه جیره به برزگراش کم میده ، بایس بنشینه و باون نیگاه کنه تا دفنش کنن .
لونی با ترس ولرز به **کلم** نگاه کرد . میدانست که **کلم** راست میگوید ، امامیترسید که بشنود یك کاکاسیاه اینطور بیك سفید پوست اعتراض میکند .
لونی گفت :
- تونبایس راجع به **آرچ** اینجوری حرف بزنی ، اون حالا تورختخوابش خوابیده . اون کاری باینکار نداشته .اونم تواینکار هموقدر دخالت داشته که من داشتم .
کلم قدری خندید ومال بند را درمیان پاهایش روی زمین انداخت . پس ازآنکه مدتی همینطور روی زمین ماند ، دوباره آنرا برداشت وبزمین کوبید .
لونی آهسته بلند شد ، هیچوقت تاحالا ندیده بود که **کلم** اینطوری عمل کند . ونمیدانست که درباره اوچکار کند . بدون اینکه حرفی بزند آنجاراترك گفت وسفت وسخت درتاریکی بطرف خانه بزرگ براه افتاد تا **ارچ گانارد** را از خواب بیداکند .

۳

آرچ خیلی سخت از خواب بیدار میشد . وپس ازبیدارشدن هم عجله ای برای برخاستن از خودنشان نمیداد **لونی** در زیر پنجره اتاق خواب ایستاده بود ، و **آرچ** دویاسه متر دورتر از او در رختخوابش درازکشیده بود . **لونی** صدای غرغر و غلط زدنش را می شنید .
آرچ گفت :
- کی بتو گفته بیای نصف شبی منو از خواب بیدار

کنی ؟ ...

ـ **کلم هانری** اینجاس ، اون‌گفتش که شاید تو خواسه باشی ازاین واقعه اطلاع پیداکنی .

آرچ دررختخواب غلطی زد و ببالش‌خود مشت کوبید .

به **کلم هانری** بگو که ، همین روزا منتظر باشه تا شکمشو سفره کنم : ومث آسین کت زیر وروش کنم ...

لونی با سماجت منتظرش ایستاد . اومیدانست که اصرار **کلم هانری** درست است . **آرچ** باید بیدار شود و بیاید به‌ببیند چه اتفاقی افتاده است . **لونی** میترسید به محوطه انبار برود وبه **کلم** بگوید که **آرچ** نمیآید . اونمیدانست، اما احساسی باو دست داده بود که **کلم** ممکن است باتاق خواب **آرچ** بیاید واورا از رختخواب بیرون بکشد . واودلش نمیخواست که فکر چنین اتفاقی را بکند .

آرچ فریاد زد .

ـلونی ، بازم اونجا واسادی ؟

ـ آره اینجام ، آقای آرچ من ...

ـاگه خوابم نمیومد ، میومدم بیرون یه چوب ورمیداشتم‌ـ اونوخت دیگه نمیدونم که‌چکارمیکردم !

لونی با آرچ درپشت پله‌ها روبرو شد . دربین راه که بطرف آغل خوکها میرفتند **آرچ** یك کلمه هم‌بااو حرف نزد . **آرچ** باقدمهای سنگین در جلو راه میرفت و منتظر نمیشد که به‌ببیند آیا**لونی** میآید یانه . چراغیکه دردست **آرچ**بودشعاعهای بلند وپهن زرد رنگی روی زمین میانداخت ؛ وقتی به‌**کلم** که درکنار جسد **مارك** منتظر ایستاده بود رسیدند ، چهره کاکاسیاه در سیاهی شب مثل تیغه خیش کاملا صیقلی شده‌ای برق میزد .

آرچ در حالیکه سر هردو آنان فریاد میزد گفت :

ـ**مارك** این موقع شب توآغل خوکای من چیکار میکرده ؟

کلم و **لونی** هیچکدام جواب ندادند . **آرچ** چون جواب نشنید ، بآنها خیره شد . حالا کاری نداریم که چند بار نگاه‌کرد، اما هردفعه که نگاه میکرد ، چشمانش میچرخید وروی زمین در جلو پایش ببدن پاره‌پاره شده **مارك نیوسام** میافتاد .

آرچ بالاخره گفت :

ـ حالا دیگه کاری نمیشه کرد . مابایس صبر کنیم تا آفتاب بزنه واونوخت بفرسیم مامور کفن ودفن بیاد .

او چند قدمی رفت وگفت :

ـخوب ازاول هم میتونسین تا صبح صبر کنین .عقلتون باین نرسید که دیگه منوبیدار نکنین ؟

او چرخید واز پهلو نگاهی **بکلم** انداخت .**کلم** ایستاد و راست درچشمانش نگاه کرد .

او گفت :

-توچی میخوای ، **کلم هانری** ؟ کی بتو گفته که نصف شبی دور وورخونه من بیای ؟ من خوشم نمیآد کاکاسیاها اینجا سبز بشن ، مگه اینکه خودم دنبالشون بفرسم .

کلم گفت :

-نمیتونسم طاقت بیارم‌که یه مردی روخوکا بخورن ومن دس‌رودس بذارم ، وهیچکاری نکنم .

آرچ گفت :

-توبکاردیگرون فضولی نکن وبکار خودت برس . وهروختم که بامن حرف میزنی کلاهتو وردارو دستت بگیر . وگه‌نه پشیمون میشی . چیزی نمونده‌که منو وادارکنی بلائی روکه سزاوارش هسی بسرت بیارم .

لونی رویش رابسمت دیگر گرداند . همیشه بهمین‌صورت بین **کلم** و**آرچ** کلنجارودردسر بوجود میآمد . قبلا بارها دیده بودکه بهمین ترتیب آغاز شده بود تاموقعیکه **کلم** پشت میکرد ومیرفت، هیچ اتفاقی نمیافتاد . اما‌گاهی محکم سرجایش میایستاد ، وچنان با **آرچ** حرف میزدکه‌گفتی اوهم یك مرد سفید پوست است .

لونی آرزو میکرد‌که دیگر این‌بار چنین اتفاقی نیفتد .**آرچ** هم اکنون بعلت اینکه نیمه شب ازخواب بیدار شده بود دیوانه شده بود ، و**لونی** میدانست‌که هرگاه **آرچ** ازدست یك سیاه پوست خشمگین ودیوانه شود ، دیگر برای کارهائیکه میکند ، هیچ حد و اندازه‌ای قائل نیست ، هیچکس تاکنون ندیده‌بود که او یك‌کاکاسیاه را بکشد ، اما خودش گفته بود که اینکاررا کرده است ، و بمردم گفته بود که باز هم از کشتن آنها ابائی ندارد .

کلم مستقیما به **ارچ** نگاه کرد وگفت :

-بنظرم خودت بدونی‌که چطوری شده که‌اون اینجا اومده وخوکا اینجوری خوردنش .

آرچ چرخی زد و پرسید :

- بامن داری حرف میزنی ... ؟

کلم گفت :

- ازشما اینو پرسیدم !

آرچ فریاد زد .

- چه غلطا ، پدر سوخته خون زرد ...

وچراغ را بطرف سر **کلم** پرت کرده **کلم** سرش را دزدید،

اما ته چراغ بشانه‌اش خورد وبکلی خرد شده نفت روی زمین پخش شد . واز فتیله چراغ شعله بلند شدوهواراروشن کرد .**کلم** خوشحال بودکه چراغ روی صورت ولباس کارش خرد نشده است .

کلم گفت :

ـ حالا ، نیگاکن ...

آرچ باو حمله برد وگفت :

ـ توکاکاسیاه خون زرد . بهت یادمیدم‌که چطوری‌جواب باید داد .

این‌دفه‌دیگه‌سرت به‌تنت زیادی میکنه . من ازدس تو خیلی زیاد کشیدم ، اما دیگه نمیخوام بکشم .

لونی قدم جلو گذاشت و تاحدی میان آن‌دو نفر قرار گرفت وگفت :

ـ آقای آرچ ، من ... اماکسی صدایش رانشنید .

آرچ عقب ایستاد وروی زمین به‌نفت ریخته نگاه کردکه آخرین شعله‌هایش را میکشید وخاموش میشد .

کلم سرجایش محکم ایستاد وگفت :

ـ توخوب میدونی‌که واسیه‌چی خوکا اونوخوردن .انقد گرسنه‌اش بوده که مجبور شده نصف شب از رختخوابش پاشه بیاد توتاریکی اینجا بلکی چیز میزی ، گیرش بیاد بخوره . شایدم دنبال دودخونه (۱) میگشته . حالا هرجور باشه فرقی نمیکنه . اونم مث اونای ایکه پیش تو کار میکنن جیره‌اش کم بوده ، و انقد پیر بوده‌که نمیدونسه غیر از توی دودخونه کجای دیگه میتونه یه‌تکیه نون گیر بیاره تو خیلی خوب میدونی که اون همینجوری شده‌که اومده اینجا وگم شده وسرآخرم رفته افتاده تو آغل خوکا.

نفت چراغ بکلی سوخته وازبین رفته بود . **آرچ** در پرتو آخرین شعله‌اش دولا شده ومال بندی راکه **لونی** قبلا انداخته بود برداشته بود .

آرچ مال‌بند را بالای سرش برد وبانیروی تمام به **کلم** زد. **کلم** اززیرآن دررفت ، اما **آرچ** بسرعت آنرا کشید وبلند کرد وقبل ازآنکه **کلم** بتواند خودرا عقب بکشد ضربه‌ای بالاتر از آرنجش باو زد . بازوی **کلم** به پهلویش افتاد و بیحس آویزان شد .

آرچ فریاد زد :

ـ سیای بد ذات خون زرد ! حالا دیگه اجلت رسیده . سیای

---

۱ ـ دودخانه محلی است که گوشت و یا ماهی را دود میدهند که فاسد نشود .

والدالزنا ! خیلی وخت بودکه دنبال فرصت میگشتم تابهت درس بدم وحالا این یه درسی میشه که هیچوقت فراموشش نکنی .

کلم با پایش روی زمین مالید ومال‌بند دیگررا پیداکرد . خم شد و آن رابرداشت ، و بالا آورد . نمی خواست . **آرچ** را بزند ، بلکه فقط آن را جلو رویش گرفت تا ضربات آرچ راکه بسرش حواله میشد دفع کند . اوبازهم در سرجایش محکم ایستاد واز میدان در نرفت ویك ذره هم عقب نشینی نکرد .

آرچ گفت:

ـ مال بندوبنداز ...

کلم بااعتراض گفت :

ـ من اینجا وای نمیایسم وبذارم تواونجوری منو بزنی .

آرچ باخشم و غیظ گفت :

ـ پروردگارا ، این همون چیزی بودکه میخواسم اززبونت بشنفم. سیای برزنگی ، خدامیدونه‌که اجلت‌رسیده !

اویکبار دیگر بطرف **کلم** حمله برد ، اما کلم برگشت وبطرف انبار دوید . **آرچ** چند قدمی بدنبالش رفت وایستاد. مال‌بند را انداخت وبرگشت وبطرف خانه دوید .

لونی بکنار نرده رفت ودرفکر فرورفت که حالا بهترین کاریکه بایدبکند چیست . میدانست که نمیتواند بطور آشکار ازیك کاکاسیاه جانبداری‌کند . حتی حالاکه **کلم** هم باوکمك کرده بود. مخصوصا بعداز اینکه **کلم** با **آرچ** طوری صحبت کرده بود که اوآرزوداشت ، خودش میتوانست آنطور صحبت کند . **آرچ** یك سفید پوست بود ، واوبرای نجات جانش نمیتوانست فکر آن را بکند که درمقابل **آرچ** بایستد ، حالا هراتفاقی که میفتاد ، بیفتد. چیزی نگذشت که چراغی دریکی از پنجره‌های خانه روشن شد، واوصدای **آرچ** را شنید که فریاد میزند و زنش را بیدا میکند.

لونی هنگامیکه دید زن **آرچ** بطرف تلفن میرود ، دریافت که چه اتفاقی در شرف وقوع است . اوهمسایگان ورفقای **آرچ** راخبر کرد . وقتی آنان فهمیدند که چه اتفاقی میخواهد بیفتد ،از اینکه درنیمه شب بیدار میشدند ، ناراحت نشدند .

صدای **کلم** را از پشت انبار شنید که صدایش میزند .**لونی** حیاط راترك کرد ودرتاریکی کورمال کورمال راه‌خود را گشود و بآنجا رفت .

اوگفت :

ـ چیه ، کلم ؟

کلم گفت :

ـ بنظرم اجلم رسیده باشه . **آرچ گانارد** وختی اززور عصبانیت دیوونه میشه اینجوری حرف میزنه . درس‌مث اونوختی میمونه که **جیم‌مافین** راکشید وبطرف باتلاق برد ـ و**جیم** هم دیگه هیچوخت برنگشت .

لونی باهیجان گفت :

ـ**آرچ** اینکار وباتو نمیکنه **کلم** . اما خودش بهتر میدانست.

کلم چیزی نگفت .

لونی گفت :

ـ بهتره بری بطرف باتلاق تا اون یه کمی سرد بشه و نظرشو عوض‌کنه ، ممکنه توراس بگی **کلم** .

لونی احساس میکرد که چشمان **کلم** او را می‌سوزاند ودراو فرومیرود .

کلم گفت :

ـ**بدنیس** اگه بمن‌کمك‌کنی ـ نمیخوای بمن کمك‌کنی ؟

لونی وقتی معنی ومفهوم پیشنهاد **کلم** را بوضوح دریافت، بر خود لرزید . پشتش بطرف دیوار انبار بود ، بآن تکیه داد ودر عین حال چشمانش سیاهی رفت .

کلم مجددا پرسید :

ـ نمیخوای بمن‌کمك‌کنی ؟

لونی باتردید باوگفت :

ـنمیدونم که **آرچ** واسیه اینکار چی‌میگه .

کلم چند قدم دور شد . ایستاد ودرحالیکه پشتش به‌**لونی** بود بآنطرف مزرعه بساختمانیکه خانه‌اش درآن بود نگـاه کرد.

کلم برگشت به‌**لونی** نگاه کرد وگفت : میتونم برم تواون جنگل کوچیکی که اونجاس وبمونم تااونا از گشتن دنبالم خسه بشن وپی کار شدن برن .

لونی باناراحتی گفت :

ـآره ، بهتره یه جائی بری ، من **آرچ گانارد** رومیشناسم. وختی تصمیم میگیره که یه‌کاریرو بکنه . دیگه شمرم جلـودارش نمیشه . من یه ذره‌ام جلوشو نمیتونم بگیرم . **کلم** ، بهتره اصلا از این ایالت بیرون بری .

کلم گفت :

ـ نمیتونم اینکاروبکنم وزن وبچه موبذارم اونجا ، اونطرف مزرعه بمونن .

ـ اگه نکنی ، اونم میاد تورو میگیره .



ـ اگه تو یه ذره بمن کمك کنی ، نمیتونه . کاریکه من فقط میکنم اینه‌که میرم تواون جنگل کوچیکی که اونجاس وقایم میشم . انگار میتونی اینکارو واسیه من بکنی ، همونجوری‌که منم اومدم وبهت کمك کردم بابا توجیم و از آغل خوکادرش آوردیم :

لونی که بصداهائیکه ازخانه بزرگ میآمدگوش میداد ، سرتکان داد . مادامیکه **کلم** ایستاده بود تا اطمینان حاصل کند ، او مرتب سرش را بعلامت قبولی تکان میداد .

کلم گفت :

ـ اگه توبخوای بمن‌کمك‌کنی ، من الآن میتونم برم تواون جنگل بمونم تادیگه این فکر ازسرشون دربره . تو فقط بهشون نمیگی که من کجام ، ویامیتونی بگی که بطرف باتلاق رفتم . اونا بدون کمك تازیهای بوکش هیچوقت نمیتونن منو بجورن .

لونی گفت :

ـ آره ، درسه وبصدای بیرون آمدن **آرچ** ازخانه‌گوش داد. دلش نمیخواست اورا در پشت انبار به‌بینند ، زیرا ممکن بود **آرچ** متهمش کند که با **کلم** حرف میزده است .

به محض آنکه **لونی** جواب داد ،**کلم** چرخید ودردل شب دویدورفت . **لونی** چند قدم بدنبالش رفت ، مثل اینکه عقیده‌اش را درخصوص کمك‌کردن باو عوض کرده بود ، اما**کلم** دیگر درتاریکی گمشده بود .

لونی چند لحظه‌ای صبر کرد ، وبصدای پای **کلم** که درمیان بوته‌ها ودرختان کوچك جنگلی میدوید ، گوش فراداد . هنگامیکه دیگر صدای **کلم** را نشنید از پشت انبار بازگشت و بملاقات **آرچ** رفت .

آرچ ازخانه بیرون آمد درحالیکه تفنگ دولول شکاریش را بایك چراغ که از خانه برداشته بود باخود حمل میکرد .جیب‌ـ هایش اززیادی فشنگ باد کرده بود .

آرچ پرسید :

ـ این سیای برزنگی کجاس ،**لونی** کدوم‌گوری رفته ؟

لونی دهانش راباز کرد ، امایك کلمه از آن بیرون نیامد.

ـ تومیدونی از کدوم وررفته ، نمیدونی ؟

لونی باردیگر دیگر سعی کرد چیزی بگوید ، اماصدایش درنیامد . وقتی که برای **لونی** خط ونشان میکشد ،یکه خورد واز جایش پرید .

ـ آقای آرچ ، من ...

آرچ گفت :

ـ بسیار خوب ، چیزیکه الآن من لازم دارم همینه .**دادلی اسمیت** و**توم‌هاپکیز** ، و**فرانك** و**دایوهوارد** ، وبقیه تایه دقه دیگه همشون میآن اینجا ، وتو میتونی همینجا واسی ، فقط بمابگوکه اون‌کجا رفته قایم شده .

لونی دیوانه‌وارسعی کرد که چیزی بگوید . بعد دستش را دراز کرد وآستین **آرچ** راگرفت تااورا نگهدارد ، اما **آرچ** رفته بود.

آرچ اطراف خانه را تا حیاط جلو گشت زد . چیزی نگذشت که یك اتومبیل باسرعت ازجاده بطرف آنان آمد .چراغهای جلوش تمام محوطه وآغل خوکها وهمه جای دیگر را روشن کرد. **لونی** میدانست‌که اوممکن است **دادلی اسمیت** باشد ، برای اینکه خانه‌اش نخستین خانه‌ای بودکه درآن سمت واقع شده بود ،و هشتصد متری تاآنجا بیشتر فاصله نداشت . هنگامیکه اوبراه ماشین‌روجلو خانه داخل‌شد ، چند اتومبیل دیگر نیز ازپائین‌وبالای جاده پدیدار شدند که بسمت آنان میآمدند .

لونی میلرزید . ازاین میترسید که **آرچ** حتما ازومیخواست تا مخفی‌گاه **کلم** رانشان دهد . میدانست که **آرچ** اینرا ازاو خواهد خواست . **بکلم** قول داده بودکه اینکار را نکند . اماهرچه سعی کرد نتوانست خودرا قانع کند که **آرچ‌گانارد** جز شلاق زدن **باکلم** کاری ندارد .

کلم کاری نکرده بود که مستحق **لینچ** باشد . اوبزن سفید پوستی تجاوز نکرده بود ، بطرف سفید پوستی تیر نینداخته بود؛ فقط درحالیکه‌کلاه سرش بود به **آرچ** جواب داده بود . اما **آرچ** باندازه‌ای دیوانه شده بودکه دست بهرکاری میزد ؛ او چنان از دست **کلم** دلش خون شده بود که بهیچ‌کاری کمتر از **لینچ** کردن او قانع نمیشد .

قبل از اینکه خودش متوجه شود ، تمام جمعیت اطرافش را گرفته بودند و **آرچ** بازویش را در دست گرفته و تو رویش فریاد میزد .

ـ آقای **آرچ** ، من ....

لونی یك یك آنان را در روشنائی ضعیف سپیده دم شناخت. همه تحریك شده بودند . آنان به دسته‌ای از شکارچیان شبانهٔ روباه شباهت داشتند که در آخرین روز شکارشان گرد هم جمع شده بودند . تفنگهای شکاری و طپانچه هایشان را به پهلو گرفته ، وآماده کشتار بودند .

آرچ در گوش **لونی** فریاد زد :

ـ تو چته **لونی** ؟ چشماتو واکن و بگو که **کلم هانری** کجاس .

ما همه حاضر شدیم که بریم پیداش کنیم .

لونی یادش آمد که سرش را بالا آورده و دیده بود که **فرانك هوارد** فشنگهای زرد نمره دوازده را در ته لوله تفنگش میگذاشت . **فرانك** بجلو خم شد تا سخنان **لونی** را که درمورد مخفی‌گاه **کلم** به **آرچ** میگوید بشنود .

لونی پرسید :

ــ شما که نمیخواین این دفه **کلم**رو بکشین ، میخواین ، آقای **آرچ** ؟

دادلی اسمیت تکرار کرد :

ــ اورو بکشیم ؟ اگه بخاطر یه فرصتی نبود که **کلم**رو بچنگ بیاریم ، پس فکر میکنی واسیه چی بود که اینهمه وقت رو همش منتظر مونده بودیم . این سیاه از همون اولیکه اومد تو این ایالت‌این بلارو واسیه خودش خرید . کاکا سیاه بد ذاتیه و اینم بسرش میاد.

لونی گفت :

ــ همش تقصیر **کلم** نبود . اگه بابام نمیومد اینجا که بیفته تو آغل خوکا ، **کلم** اصلا باینکارا چیکار داشت . اون بخاطر اینی‌که بمن کمك کنه اومده بود ، و چیزی غیر از این نبود .

یکنفر بسر **لونی** فریاد زد :

ــ خفه شو ، **لونی** . تو انقدر حواست پرت شده که نمی‌فهمی چی داری میگی . وقتی اونجور حرف میزنی معنیش اینه که داری از یه کاکاسیاه حمایت می کنی ...

مردم چنان تنگ در میانش گرفته بودند که او احساس کرد انگار دارد از زور فشار میمیرد . لازم بود که از میان جمعیت بیرون بیاید ، قدری هوا بخورد تا نفسش که بند آمده بوده ، تازه کند .

لونی گفت :

ــ شما راس میگین .

او شنید که خودش حرف میزند ، اما نمیدانست که دارد چه میگوید .

ــ آخه **کلم** بمن کمك کرد تا بابارو که اومده بود یه چیزی گیرش بیاد بخوره ، اما گم شده بود ، پیدا کنیم .

یکنفر بار دیگر گفت :

ــ خفه شو ، **لونی** . احمق نفهم ، دهنتو به بند !

آرچ شانه های او را گرفت و تکان داد تا دندانهایش تغ تغ‌بهم خورد . آنوقت **لونی** فهمید که چه گفته است .

آرچ فریاد زد :

ــ حالا ، **لونی** گوش کن ، تو مث اینکه عقل از سرت پریده ،

و الا اگه عقلت سرجاش بود هیچوقت اینجوری حرف نمیزدی که مث سیاه دوستا باشی ...
لونی درحالیکه سراپا میلرزید گفت :
ـ شما راس میگین ، من هیچوقت دلم نمیخواد که مث اونا حرف بزنم ...
او هنوز جای انگشتان **آرچ** را که بشانه‌اش آزار رسانده بود، احساس میکرد .
دادلی اسمیت گفت :
لونی ، **کلم** بطرف باتلاق رفت ؟ آره **لونی** ، درسه ؟
ـ **لونی** سعی کرد سرش را تکان دهد ؛ کوشش کرد تا سرش را بعلامت تصدیق پائین بیاورد . آنوقت دستهای **آرچ** گلوی باریکش را فشرد . **لونی** باچشمان وحشتزده بآنها نگاه کرد .
آرچ درحالیکه فشار میداد پرسید :
ـ **لونی** ، **کلم** کجا رفته قایم شده ؟
لونی دو سه قدم بطرف انبار رفت . سپس به محض آنکه ایستاد مردان همه دوباره بطرفش هجوم آوردند . یکمرتبه متوجه شد که تا پشت انبار و حتی دورتر از آن هم هلش داده‌اند.
آرچ گفت :
ـ خوب ، **لونی** ، حالا کدوم طرف رفته ؟
لونی بطرف قطعه جنگلی که در کنار شهر بود اشاره کرد . باتلاق در سمت دیگر بود .
لونی گفت :
ـ او گفتش که میره تو اون تیکه جنگل ، کنار اون نهر اونجا قایم میشه ، آقای **آرچ** ، بنظرم حالام اونجا باشه .
لونی احساس کرد که بجلو رانده شد ، وروی زمین سفت سکندری رفت ، اما خودش را گرفت که نیفتد و زیر دست و پا نرود . هیچکس حرف نمیزد وهمه بنظر میرسیدکه با نوك انگشتانشان راه میروند . روشنائی سفید سپیده دم داشت زیاد میشد ، ودرعین حال که آنها را مخفی میکرد ، راه جلو پایشانرا نشان میداد .
مردان ، درست قبل از اینکه به کنارهٔ جنگل برسند ، همه از هم جدا شدند و **لونی** دریافت که خودش‌هم یك قسمت از خط محاصره شده است که هرآن بطرف **کلم** تنگ‌تر میشود .
لونی تنها بود و کسی درآنجا نبود که او را متوقف کند ، اما قادر نبود که بجلو یا بعقب برود . کم‌کم در می‌یافت که چه عملی مرتکب شده است .
کلم احتمالا در جلو رویشان در یك جائی از جنگل ، بالای

درختی رفته بود ، اما تا آنموقع دیگر از همه طرف محصور شده‌بود. اگر موفق میشد که حلقهٔ محاصره را بشکنند و فرار کند ، مثل خرگوشی او را با تیر میزدند و نقش برزمینش میکردند .

لونی روی کنده درختی نشست و بفکر کردن پرداخت که چکار کند . تا چند دقیقه دیگر خورشید می دمید ، و با دمیدن خورشید همه مردان‌بطرف نهرو **کلم** حرکت میکردند و باومیرسیدند. او در میان آنهمه تیر تفنگ و تپانچه بهیچوجه امید موفقیتی برای نجات خود نداشت .

یکی دوبار شعله کبریتی را در زیر درختان کوتاه جنگل که عده‌ای از مردان در زیر آنها کمین کرده بودند ، دید . بوی دودسیگار بدماغش خورد ، ودر این فکر فرو رفت که آیا **کلم** آنرا درجائی که هست استشمام میکند یا نه .

هنوز سر و صدائی در اطرافش شنیده نمیشد ، و او می دانست که **آرچ گانارد** و بقیه مردان منتظر مانده‌اند تا خورشیدبدمد تا بعد از ظرف چند دقیقه بطرف مشرق حرکت کنند و پشت سراو درآیند .

حالا دیگر هوا باندازه کافی روشن شده بود و بسهولت میشد زمین ناهموار و شاخه های درهم و برهم درختان کوچك و بوته هاو پوست حلقه حلقه شده درختان کاج را مشاهده کرد .

مردان اینك بجلو میخزیدند ، تفنگها را برسردست بلند کرده بودند ، گفتی دزدانه درصدد شکارگوزنی هستند . جنگل خیلی‌بزرگ نبود ، و حلقه مردان قادر بود با آنسرعتی که جلو میرفت ، تا چند دقیقه دیگر همه آنرا در بربگیرد . هنوز یك امید باقی بود که **کلم** توانسته باشد قبل از دمیدن آفتاب از میان حلقه بگریزد . اما **لونی** احساس کرد که او هنوز آنجاست . آنوقت رفته رفته باین نتیجه رسید که **کلم** درآنجاست . برای اینکه او خودش ویرا در آنجا گذاشته بود تا مردان راحت تر پیدایش کنند .

لونی دریافت که خودش بجلو میرود ، و بسوی حلقه‌ایکه هر دم تنگ تر میگردد کشیده میشود . چیزی نگذشت که همه مردان‌را با اشکال مبهم دراطراف‌خود میدید . آنان همچنانکه درخت به‌درخت جلو میرفتند ، با چشم شاخه های سبز و انبوه درختان را نیز می کاویدند .

او باصدای‌گرفته بنجوا گفت : «آهای بابا ! آهای بابا !»

چند قدم دیگر جلو رفت و میان بوته ها و شاخه ها را نگاه کرد . هنگامیکه سایر مردان را دید یادش آمد که آنان در جستجوی **مارك نیوسام** نیستند . نمیدانست که چه باعث شده است تا بدان

صورت دستخوش نسیان شود .

بجلو خزیدن ، بدن **لونی** را بحرکت درآورد . او دریافت که برروی پنجه هایش بجلو می جهد ، و بدنش بجلو متمایل است ، درست شبیه باین بود که کسی بخواهد بدون تفنگ درشکارخرگوش خودش را روی خرگوش بیندازد .

او بار دیگر فراموش کرد که درآنجا چکار میکند . هر قدم که برمیداشت جست و خیزش بیشتر میشد . بجلو خم شد بطوریکه با نوك انگشتان دستش تقریبا میتوانست زمین را لمس کند . حالا دیگر نمیتوانست توقف کند ، و همگام حلقه مردان به پیش میرفت.

پانزده نفر مرد لحظه بلحظه بهم نزدیکتر میشدند . هوا باندازه‌ای روشن شده بود که ارقام ساعت را میشد روی صفحهٔآن خواند . خورشید برنگین کردن آسمان بالای سر آغاز کرده بود .

دراین موقع **لونی** خیلی از همه جلوتر بود . نمیتوانست‌خودش را عقب بیندازد . نیروی پا هایش بیشتر ازآن بود که بتواند جلو خود را بگیرد .

او مدتها بود که قادر نبود برای تفنگش فشنگ بخرد . و این مدت از بس طول کشیده بود حالا دیگر فراموش کرده بود که تا چه حد بشکار علاقمند است .

صدای بجلو خزیدن یکنواخت مردان درگوشش بصورت‌آهنگ ضربی درآمده بود .

یکنفر فریاد زد : «آهای ، اون ولدالزنا اینجاس !»

آنگاه صدای هم آهنگ شکسته شدن و خرد شدن شاخ و برگ درختان کوچکی که در زیر پا بود بگوش رسید . **لونی** بسرعت بجلو شتافت و قبل از هرکس دیگری خود را بدرخت رسانید .

او همه را دید که تفنگ برسر دست برده بودند ، ودر آن‌بالا درآسمان چهرهٔ کاملا مشخص **کلی‌هانری** را دیدکه دربرابر تیغ‌آفتاب میدرخشید . بدنش ، تنه باریك بالای درخت کاج را در آغوش گرفته بود .

لونی نفهمید که اول کی بود تیر انداخت . اما بقیه مردان‌هم درنگ نکردند . همچنانکه تفنگ ها و تپانچه ها در اطراف تنهٔ درخت شعله میکشید و دود میکرد ، صدای غرش آنها گوش را کر میکرد.

او چشمانش را بست ؛ میترسید که بار دیگر بچهره‌ایکه‌بالای سرش بود نگاه کند . تیراندازی بدون توقف ادامه داشت . **کلم**باتمام نیرویش درخت را در بغل میفشرد . آنگاه صدای شکسته شدن‌چوب از دور از بالای درخت بگوش رسید ، و متعاقب آن **کلم** با سر از درخت بزمین سقوط کرد . بدن او که چهار دست و پایش از هم باز

بود و پاره پاره شده بود ، باصدای خفه و نرمی بزمین افتاد .
هنگامیکه تیراندازی باردیگر شروع شداوچرخیدودست بدرختی گرفت تا نیفتد . هنگامیکه گلوله های سرب از همه طرف به جسم مچاله شده و توهم رفتهٔ او خالی میشد ، بدنش مانند جوالی پراز بچه گربه که با رگبار تفنگ خودکاری کشته شوند ، در هم میلولیدو بخود می پیچید . ابری از گرد و خاك از زمین بلند شد و با دودخفه کنندهٔ باروت سوخته بالا رفت ودر بالای سر توده شد .
لونی بخاطر نداشت که تیراندازی چه مدت طول کشید . فقط خود را دید که از درختی بدرخت دیگر می جهد ، به پوسته های خشن درخت‌کاج دست میگیرد ، وسراسیمه افتان و خیزان از هر طرف میدود .
هنگامی که از جنگل بیرون آمد آسمان از سفیدی بسرخی گرائیده بود ، و او همچنانکه میدوید و روی کلوخهای سفت زمین شخم زده میافتاد ، سعی میکرد که چشمش را از خانه‌ایکه روبرویش بود برنگیرد .
یکبار که افتاد دریافت که دیگر قادر نیست روی پاهایش‌بلند شود . درحالیکه روبروی قرص سرخ خورشید قرار گرفته بود ، روی زانوانش بتقلا افتاد . گرما باو نیرو داد ، روی پاهایش بلند شد ، و جویده جویده بطور نامفهوم چیزی زمزمه کرد . تلاش کرد چیز هائی بگوید که قبلا هرگز بفکرش نرسیده بود .
هنگامیکه بخانه‌رسید ، **هاتی** درحیاط‌خانه ، منتظرش‌ایستاده بود . او صدای تیراندازی را در جنگل شنیده بود ، و دیده بود که **لونی** برروی کلوخهای سفت زمین خورده و بلند شده بود ، سپس مشاهده کرده بود که درست در برابر خورشید بخاك افتاده و زانو زده بود . **هاتی** هنگامیکه بطرف **لونی** میدوید تا از او بپرسد که چه خبر بوده است ، میلرزید .
لونی در حیاط خانه خودش یکبار برگشت و یك لحظه بعقب سرش نگریست . مردان را دید که از نرده خانهٔ **آرچ گانارد** بالا می روند . زن **آرچ** در ایوان عقب خانه ایستاده بود و با آنان حرف میزد.
هاتی پرسید :
بابات کو ، **لونی** ؟ و اینهمه تیراندازی تو جنگل واسه چی‌بود؟
لونی بجلو خیز برداشت تا به ایوان جلو خانه رسید ، وروی پله ها افتاد .
هاتی گفت :
لونی ! **لونی** ! بلند شو بگو به بینم چه خبر شده . من تاحالا، همچه چیزی رو ندیده بودم !
لونی گفت :



ــ هیچی ! هیچی !

خوب اگه چیزی نیس ، پس بلند شو برو بخونه بزرگ و یه تیکه کوچیك گوشت بگیر بیار ، نمیخوای بری ؟ هیچی واسه‌صبحونه نداریم بخوریم . بابات بعد از اینکه اینهمه شب رو این ور و اون ور گشته ، دیگر از گشنگی نا نداره ...

لونی از جا پرید و ایستاد . و با صدائی که بفریاد میمانست گفت : «چی؟»

ــ چیه ، مگه غیر از اینی که گفتم بلند شو برو بخونه بزرگ و یه تیکه کوچیك بگیر بیار ، چیز دیگه‌ای ام گفتم . چیز دیگه‌ایکه نگفتم **لونی** .

او شانه های زنش را در دست گرفت ، ودرحالیکه آنها را تکان میداد فریاد زد : «گوشت ؟»

زنش درحالیکه خودش را باشگفتی بعقب میکشید گفت :

ــ آره ، نمیتونی بری از **آرچ‌گانارد** یه تیکه گوشت بگیری بیاری ؟

لونی باردیگر خودش را به روی پله ها انداخت ، دستهایش از میان پاهایش که از هم باز شده بود آویزان شد ، و چانه‌اش روی سینه‌اش افتاد .

آنگاه با صدائیکه بسختی شنیده میشد گفت :

ــ نه ، نه ، من گشنه‌ام نیس !

پسر اینا مال کجاس



اگر هم منو نشناسید ، باید ازنوشته‌هام فهمیده باشید که بچه کدوم محلم .. ما بچه **قاسم پاشائیم** *

حکایتی‌روکه میخام براتون بگم ، مال اون روزگاریه‌که من تو تسلیحات شاگرد جوشکار بودم ... ، به‌پول اونروز ، هفته‌ای سه‌لیره ونیم مزدم بود ،سه لیره ونیم هم ،اونوقتها خیلی پول‌بود، یك‌لیره‌شو که میدادیم ، خوشگل مست میکردیم ، اونم کجا ؟ ... تو کافه **جمهوریت** ، توناف خیابون **بیگ‌اوغلو** .

اونوقتها، ماتویك خونه قدیمی ، اونور جالیز هامی‌نشستیم... خونه‌هه دربست‌مال مانبود ، دوطبقه‌یی بود وپنج تاهم اتاق داشت ، درست پنج خونوارم توش زندگی میکردیم ،... درهراتاقی‌روکه واز میکردی ، ظرفیتش تکمیل بودکه هیچی ، واسادانکی‌یم جا نداشت .

توهمون خونه‌هه بودکه بری‌دفعهٔ اول‌گلوم پیش یه‌دختره‌ای گیرکرد وخاطرخواهش شدم ، دختره ، اگه بگم شونزده‌سال‌داشت، یه چیزی زیادی گفتم ، هنوز شونزده سالش تموم نبود . توکارگاه «جعبه مقوا سازی » کارمیکرد.کارش این‌بودکه مقواهارو تامیکرد ومیچسبوند ... ، جعبه مقوائی درست میکرد ...، هفته‌ای دولیره ونیم مزد میگرفت ؛ اسمش هم **زبیده** بود .

---

* قاسم پاشا محل جاهل نشین استامبول است .

هنوزم‌که هنوزه ، من‌تابه‌امروز لبهائی مثل لبای **زبیده** ندیده‌م .
لباش ازاووون لبابود ! ... ، اگه چشامو می‌بستنومینداختنم تویه‌گله زن ، هزارتاهم که‌بودن ، یکی به‌یکی لباشونوماچ میکردم و **زبیده** رواز وسطشون میکشیدم بیرون .
لبای **زبیده** بو شوکولات میداد . حالا « چرا » شو براتون میگم :
تو اون روزوروزگار ، این سرخاب سفیدآبهائی‌که بهش پودر وماتیك میگن نبود ... ، اگرهم بود، تومحل ما اسمشم نشنیده بودیم .
زبیده کاغذ رنگی هایی‌روکه دور شوکولات می پیچن جمع میکرد و میمالید به‌لباش . لباش چنون گلی میشدکه گل انار ...، اماکی بارنگش کارداشت ... ،اصل کار مزه‌ش بودکه تعریفی بود ...
زبیده اینا ، طبقه پائین ، تواتاق روبروئی مامی نشستن ، خودش بود وبابا ننه‌شو وآبجیشو وداداشش ...، آره ، درست پنج نفربودن .
یه‌روزگاری گذشت ...،کرایه اتاقشون سنگین بود ، یه‌اتاق ارزون تر تو یه محل دیگه‌گیرآوردن وازهمسایگی مارفتن ، منهم ازاون به‌بعداگه پشت گوشمو دیدم ، **زبیده** روهم دیدم .
رفت‌که رفت ...، امامزه اون لبها ، هنوزم‌که هنوزه زیر دندون من مونده .
بعداز **زبیده** ، هیچ زن دیگه‌یی روندیدم که لباش مثل لبای **زبیده** جفت لبام باشه ، لباشوکه میذاشت رولبام ، هواازوسطش درز نمیکرد ...
آهان ..، صب کنین .، یادم اومد ... فقط یه زن دیگه‌ای‌یم گیرم اومدکه لباش عین لبای **زبیده** بود . حالا براتون میگم :
توتموم زندگیم ، فقط یه‌دفعه پاش افتادکه توجمع اعیون واشراف ،که به‌اصطلاح بهشون **طبقه ممتاز** میگن سر وگوشی به‌آب بدم . اونم تو جمعی‌که نشمه توش مثل موروملخ وول میزد، اونم چه نشمه‌هائی‌که یکی ازیکی بهتر ، اگه‌کار جوشکاری‌رو ول نکرده بودم ، شاید حالا خودم جزو همون طبقه‌بودم ، خداروچی دیدی ؟ ... خیلی ازهمکارام‌که باهم شاگرد جوشکار بودیم ، حالا جزو اعیون واشراف شده‌ن ، ازماشین شخصی‌وخونه‌شخصی‌گرفته تاباغ وباغات وپول وپله ، هیچ‌کم‌وکسری ندارن ، مگه‌من چیم‌ازاونا کمتر بود ؟ ..

یکی ازهمسایه‌هامون رفت توجلد پدرم وجفت‌پاهاشوکرد تویك‌کفش که منو بذاره مدرسه . میگفت:
«ـ حیف این بچه‌س ...، این بچه جوهر شوداره ، اگه درس بخونه به‌یه جایی میرسه !»
دلم میخاس حالا اون‌یارو رومیدیدمش ... اگه میدیدمش درسته قورتش میدادم‌که تادیگه دنیا دنیاس ازاین لقمه‌ها واسه‌کسی نگیره .
هرچی‌که به‌سرم اومده دولتی سرهمون همسایه‌س. نمیخام بگم خودمم بی تقصیرم ، یه‌خورده‌م تقصیرش به‌گردن خودمه .چونکه اونم نگفته بود برم فلسفه بخونم .. ،خودم بودم‌که بین صدوبیست وچهارهزار پیغمبر جرجیسو انتخاب کردم ، فلسفه که‌نون وآب نمیشد ...
توچاپخونه هاکارکردم ، تواین‌تجارتخونه واون تجارتخونه دفترداری‌کردم ، یه‌مدتی هم جلو پستخونه‌بساط‌خودکاروخودنویس فروشی راه‌انداختم ، وچه دردسرتون بدم‌که هررنگی روبگید زدم، هرکلکی روبگید سوارکردم وآخرش هم بعداز بیست وپنج‌سال ، گفتم : « جلوی ضرر رو ازهرجا بگیری منفعته وبرگشتم به‌کار اولیم . دوباره شاگرد جوشکارشدم .
اوسای ما ، تعمیرکاری شوفاژ سانترال یکی ازویلاهای بزرگ‌کنار دریارو گرفته بود . اونجا باشگاه شبانه طبقه ممتاز بود. پاتقی بودکه شب تاشب یه عده زن ومرد توش جمع میشدن .
ما پنج نفر کارگربودیم . روزها تواون ویلا کارمیکردیم ، شب‌هاهم ، همونجا تو باغ ، زیرکابینه‌ها والاچیق‌ها میخوابیدیم .
من ازدوره بچگیم خیلی اسم‌این **طبقه ممتاز**رو شنیده‌بودم، خیلی دلم میخاس ببینم چه جور آدمهایی هستن ، اماقسمت نشده بود . پیش خودم، حتی گاهی اونهارو موجوداتی عجیب وغیرعادی تصور کرده بودم . فکر میکردم‌که شاید افراد این طبقه ، دوجفت چشم ودوتا دهن وسه‌تاگوش داشته باشند .
حالا فرصتی پیش اومده بودکه بشناسمشون . شب‌ها ، وقتی‌که دست از کارمیکشیدم ، خودموتروتمیز میکردم ورخت نو میپوشیدم . ازدور میرفتم تو بحرشون وبرای اینکه گیر نیفتم ،اون گوشه‌کنارها میپلکیدم . آدمهای عجیب وغریبی بودن . برخوردشون، احوالپرسی‌شون ، تعارفشون ، بگو وبخندشون همه چیزشون غیر از آدمیزاد بود . مثل اینکه برای جاسوسی توفرقه علی‌اللهی‌ها داخل شده باشم هوای خودمو داشتم . اونجا خیلی چیزا دیدم ، خیلی چیزا شنیدم ، اماهمین یکیشو براتون تعریف میکنم:

اونا ،چه‌زن‌و چه مرد ، وقتی جلوروی هم بودن ، خیلی باهم تعارف وخوش‌وبش میکردن ، مرتب این واسه اون میبرید و میدوخت ، اونم واسه این ...، اما پشت‌سر همدیگه بدو بیراهی‌نبود که بارهم نکنن ودستك ودنبکی نبودکه بهم نبندن ، این یکی‌واسه اون یکی میزدواون یکی هم واسه این‌یکی ...

فرقی نمیکنه ، چه زن وچه مرد وقتی بهم میرسیدن ، صحبتاشون اینجوری بود :

« ـکیفتون خیلی ماهه ! ..مال‌کجاس ؟ ..»

« ـ مال پاریسه ..»

« ـکفشتون خیلی شیکه! ..مال‌کجاس ؟..»

« ـ مال لندنه ..»

من اون اولها نمیفهمیدم **مال‌پاریسه ، مال‌لندنه** یعنی چی من چه میدونستم که این مردم کفش ولباسشو نو ازاین ورواونور دنیا مینخرن . همینکه بهم میرسیدن شروع میکردن .

« ـ کراواتتون واقعا غوغائیه ! .. مال کجاس ؟ ..»

« ـ مال کراچی یه .. ، پیرهن‌شماهم واقعا محشری‌است ..، مال‌کجاس ؟»

« ـمال رمه » .

این جواب وسوال‌ها مثل حرف رمزاین طبقه‌بود . مثل این بودکه میخواستن اگه غریبه‌ای توجمعشون وارد شده‌باشه گیرش بیارن .

بین همه زنهائی‌که ـ باصطلاح خودشون ـتواین **سوسیته** بودن ، گلوی من پیش **ویدا** گیرکرده بود . اماتقصیری نداشتم ، بختم واشده بود ، وگرنه من سگ کی‌باشم‌که واسه یکی ازرنهای این‌طبقه ازاون فکرها !کرده باشم .

اون شب توباشگاه شب نشینی بود. هواگرم بود وهمه توباغ بودن . من‌بری اینکه دیده نشم ، دورازدرختهائیکه بالامپهای کم نور ورنگ وارنگ روشن میشد ، دوراز کلبه‌ها وآلاچیق‌هائیکه زیر پیچك‌ها ونیلوفرها بشکل‌گوشه‌های دنج وبی‌سرخری در اومده بود ، توچاله‌ها وگودالها وپشت درختها قایم میشدم واطلاعاتم‌رو درباره این طبقه ممتاز تکمیل‌میکردم . خیلی چیزها باچشمم دیدم وازریر هردرختی وداخل هرآلاچیقی صدای‌ناله‌ونفس‌نفس‌زنهای‌این طبقه رامیشنیدم .

بعداز نصف شب ، وقتی توتاریکی بطرف دریامیرفتم ، شاهد یك مشاجره خانوادگی شدم . زن وشوهری باهم یك وبه‌دو میکردن . ازصداشون شناختمشون . **ویدا** وشوهرش بودن .شوهره



میگفت :

« ـ تو بااین حرکتت تمام حیثیت واعتبار تجارتی‌منو زیر پاگذاشتی .. ، من‌که حرفی ندارم ، هرکاری میکنی بکن ،اماباکسی که سرش به‌تنش بیارزه .. ، بایه‌آدم حسابی .. ،توخودت خوب میدونی‌که همین الآنه یك میلیون لیره پول نقدم توگردشه ، اونوخ میری بایه آدم تازه‌کار ونوکیسه‌ای که تمام سرمایه‌شو بریزی‌روهم دویست سیصدهزار لیره بیشتر نمیشه گرم میگیری ، واقعا که این عملت خیلی وقیحانه‌س ».

ویدا آهی کشید وگفت :

« ـ خب‌گناه من چیه ؟ .. همه تقصیرهابه‌گردن اون بی‌شرفیه‌که میاد میگه : پنج میلیون لیره سرمایه دارم . »

« ـ حالا دیدی **ویدا**جون ؟ ..می‌بینی‌مردم‌چه‌پدرسوخته‌ن؟.. دیدی واسه این‌که زنهای مردموگمراه‌کنن چه دروغهای شاخداری سرهم میکنن ؟ ..»

ویدا معصومانه جواب‌داد :

« ـ حالا خودش هیچی ، منوبایه آقای دیگه‌ای هم‌که دوستش بود آشناکرد ، میگفت که‌این آقا درحدود ده میلیون لیره سرمایه داره » .

پس از چند لحظه‌ای سکوت **ویدا** ادامه داد :

« ـ حالا خوب شد که زودتر گفتی ، وگرنه خدامیدونه‌چن دفعه دیگه سرم کلاه میذاشت ».

شوهر **ویدا** گفت:

« ـ من یه نظرکه یکی‌رو ببینم میفهمم چی‌کاره‌س ..،همون نظر اول هم که این پدرسوخته‌رو دیدم ، فهمیدم چه تخم حرومیه ... »

ویدا حرف‌شوهرشو، بریدوگفت :

« ـ خیلی بی‌شرف بود ، امابه‌جون‌توسه چهار دفعه بیشتر سرم کلانذاشت » .

شوهره‌گفت :

« ـ عزیزم ، حالا گذشته ، نمیخواد خودتو ناراحت‌کنی . صحبت سر یه دفعه و دودفعه وسه دفعه‌ش نیست . صحبت‌سر اصل قضیه‌س . اگه توبازار شایع بشه‌که تو ،باکسی‌که سرمایش از من خیلی کمتره گرم گرفتی ، خیال میکنن‌من‌دارم‌روبه‌ورشکستگی میرم ، اعتبار تجارتیم میاد پائین ، بانك اعتبارمو قطع میکند ، حالا میفهمی‌که گله من سر چن دفعه بودنش نیست ، اصل قضیه‌س‌که منوناراحت میکنه » .

این دفعه **ویدا** به‌شوهرش پرخاش کرد .گفت‌که :

« ــ اصلا همه تقصیرهاباتوس !»

« ــ چرا ؟»

« ــ خب‌مگه‌من‌کف دستمو بوکردم یا علم غیب دارم‌که بفهمم سرمایه‌این چنده وسرمایه اون چنده .. ، تو باید به من میگفتی ... »

« ــ حق‌داری جونی ..، منهم بی‌تقصیر نیستم .. ، ببین ،حالا برات میگم ... »

شوهر **ویدا** وضع‌مالی یکی به‌یکی مردهائی‌روکه تواون‌باشگاه رفت وآمد داشتن براش تعریف‌کرد ، آخرسرهم **ازویدا** خواست تاخیلی سفارشی هوای آقای **فنرچیان‌زاده**‌رو داشته‌باشه .گفت :

« ــ ببین **ویدا** جون .. ، **فنرچیان‌زاده** وضعش ازهمه‌بهتره..، اونقدر ثروت‌داره‌که اگه بخاد ،میتونه تمام اعضای این باشگاه‌رو دربست بخره ... »

ویداگفت :

« ــ آخه من‌که نمیشناسمش » .

شوهرش گفت :

« ــ من دراولین فرصت بهت نشونش میدم . باید هواشو داشته باشی ، تامیتونی باهاش‌گرم بگیر » .

وپس ازچند لحظه‌ای سکوت. گفت :

« ــ حالا توباید اشتباهتو جبران‌کنی ، الآن بروتوسالن، بشین سر میز پوکر . البته باید بزرگ بازی‌کنی ، باید اقلا ده‌هزار لیره‌ای ببازی ، بعدم پامیشی ، انگار نه‌انگار که آب ازآب تکون خورده ، شروع میکنی به‌بگو وبخند وبه‌رقص ، فقط بااینجوری میتونی جلوی شایعه ورشکستگی منو بگیری ، فهمیدی یانه ؟..»

ویداگفت :

« ــ خیلی خوب جونی ، خیالت راحت باشه ... »

ویدا وشوهرش ازهم‌جداشدند . وقتی **ویدا** داشت تنهائی بطرف سالن میرفت یك هو ازپشت درختها جلوش سبز شدم .**ویدا** ترسیدوگفت :

« آه ... ، » گفتم :

« ــ ترسیدید ؟»گفت :

« ــ بله .. ، خیلی ترسیدم »گفتم :

« ــ ازاینکه باعث ترستون شدم بسیار متاسفم ..، باید ببخشید ، ولی ازاینکه باین وسیله بازیباترین زن **استامبول** افتخار آشنائی پیدامی‌کنم ، فوق‌العاده خوشوقتم » .

من ، این چاخان‌هارو ازطبقه ممتاز یادگرفته بودم . باید به‌محض آشنائی بازنی ، ازرنگ‌موهاش وتناسب کپلش وخوشکلی اندامش تعریف میکردی .
منهم بری **ویدا** سنگ‌تموم گذاشتم .
مخصوصا تعریف اززیبائی زن‌هادرمقابل شوهرهاشون موافق‌تره با آداب و اصول **طبقه‌ممتاز** . چونکه باین‌ترتیب وسیله پیش میاد تازن‌ها خوشگلی خودشونو به‌رخ شوهرهاشون بکشن و شوهرها هم خوشکلی زن‌هاشونو به‌رخ مردای دیگه بکشن .
بله ... ،به **ویدا** گفتم :
« ـ ازاینکه بازیباترین زن استامبول افتخار آشنائی پیدا کردم . فوق‌العاده خوشوقتم » .
ویداگفت :
« ـ اختیار دارید .. »گفتم :
« ـ خانم این یك حقیقتی است‌که کسی نمیتونه منکرش باشه . زیبائی شما زبونزد . همه‌س .. ، ببخشید بنده فراموش‌کردم خودمو معرفی کنم ، بنده :
فنرچیان زاده .
ویداگفت :
« ـ خوشوقتم .. ، ذکر خیر شمارو خیلی شنیده‌بودم .
گفتم :
« ـ هوا عالی‌یه ...»
ویدا هم گفت :
«ـ راستی که هوای ماهی ی ...، من ازشلوقی بیزارم » .
گفتم :
« ـ سلیقه‌هامون یکیه ، حتما روحمون هم یکیه .. ، امیدوارم خیلی زودباهم صمیمی بشیم » .
وخیلی زودتر ازاونکه فکرشوکرده بودم ،باهم صمیمی شدیم : پس ازبیست دقیقه تواتاق «ویدا» بودیم . بری‌اینکه نفهمه من غریبه هستم ، بازبون**طبقه ممتاز** شروع به‌صحبت کردم :
« ـ **ویدا** خانم .. ، کیف‌تون خیلی شیکه ! مال کجاس ؟..»
«ـمال پاریسه ... »
ویدا خانم کیف‌شو گذاشت رومیز ـ
« ـ **ویدا** خانم کاپ تون فوق‌العاده ظریفه .. ،مال‌کجاس؟..»
« ـ مال لندنه !»
(**ویدا** خانم کاپ‌شو انداخت یك‌گوشه) .
«ـ **ویدا جون** لباستون خیلی نازه .. ، مال‌کجاس ؟..»

« ـ مال برلینه !»

(**ویداجون** لباسشو درآورد).

« **ویداجون** راس راستی‌که که کفشات خیلی ماهه .. ،مال کجاس ؟ ..»

(ـ مال **مادریده** !»

(**ویداجون** کفشاشو کند !)

« ـ **عزیزم** ، زیر پیرهنیت واقعاً غوغائیه .. ،مال‌کجاس ؟...

« ـ مال بیروته .. »

(زیرپیرهنیشم درآورد ؟)

« ـ **جونی** این جورابهامال کجاس ؟ .

« ـاونام مال بیروته » .

(جوراباشم درآورد !)

«ـ **ویداجون** کرستت مال کجاس ؟ .»

« ـ مال برلینه » .

« ـ **ویداجونم** این سینه بندت خیلی مامانیه .. ، مـال کجاس ؟ ..»

« ـ مال رم‌ه ... »

***

وقتی لبامو گذاشتم رولباش جیگرم حال اومد ..،ازاووون! لبابود ... شناختمش ،گفتم :

« ـ حقه ... ،خودتو به‌اون‌راهی نزن که شناختمت .. ، بگو ببینم این‌لبا مال **قاسم‌پاشا** نیست ؟!. »

درگوشم گفت :

« ـ منم تورشناختم بچه محل! .. ، این راسته‌ازاین‌ماچاگیر نمییاد ... ، هزاری هم بگی این ماچاکار **قاسم پاشا** س

***

پس ازسال‌ها **زبیده قاسم‌پاشائی**رو باسم **ویدا**تو **طبقه‌ممتاز** گیرآوردم وبه‌وصالش رسیدم .

پایان

برسر دو راهی

نوشته : غ داو



اتوبوس با ناله جلو میرفت . جاده‌ای بود باریك و اسفالنه . ازجاده‌های فرعی . در یك طرف جاده خرمنها را جمع کرده بودند؛ و در طرف دیگر خوشه‌های پرآب انگور در دامنهٔ تپه از شاخه آویزان بود . سه‌ربع ساعت بود که اتوبوس از کنار دهکده‌ها ، تاکستانها و از خم تپه‌ها میگذشت ، ولی‌هنوز تا مقصد نیم‌ساعت دیگر راه بود . آقای **جمشید سهراب نشان** ، دانشجوی دانشکدهٔ پزشکی **بن** ، ازبس برای دیدن منظره‌ها سرش را خم کرده بود احساس میکرد که گردنش درد میکند . چون بدبختانه مجبور شده بود جایش را به‌پیرزنی بدهد ؛ و ایستاده هم نمیشد منظره خارج را خوب تماشا کرد . نگاهش را به‌داخل اتوبوس برگرداند. هیچ قیافه‌ای که بتوان سه دقیقه تاب تحمل آن را آورد به چشمش نخورد . زیر لب بخودش ناسزائی گفت و قسم خورد که دفعهٔ دیگر با قطار برود . ولی فکرکرد که هرچه باشد مسافرت بااتوبوس ارزانتر تمام میشود . چون دراتوبوس بلیط ورودی کازینو را به‌یك مارك و نیم میفروشند ، ولی اگر با قطار برود مجبور است درخود کازینو سه مارك بابت آن بپردازد . و این یك مارك و نیم چیزی

نبود که به‌سادگی بشود ازآن چشم پوشید. قیمت چهار لیوان‌آبجو در رستوران دانشگاه. نه. بعلاوه انسان باید به سختی عادت کند. در دنیا میلیونها نفر هستند که ده برابر این فاصله را درآفتاب سوزان پیاده راه میروند.

وقتی که سرانجـــام اتوبوس به **بادنویناو** رسید آقای سهراب‌نشان نفس راحتی کشید. ایستگاه اتوبوس از کازینو دور نبود. به‌زودی به‌آنجا رسید. از پله‌ها بالا رفت، راهرو درازی را طی کرد، دم در سالن بلیط ورودی را به دربان نشان داد و داخل شد.

این سومین باری بود که سهراب‌نشان به‌این کازینو میرفت. ولی اولین‌باری بود که قصد شرکت دربازی «رولت» داشت. دو دفعه دیگر را او اکتفا کرده بود که چند ساعت سر میزهای مختلف تماشا کند و از رموز بازی سردرآورد. و حتی برای آنکه کاملا براحتمالات برد و باخت مسلط باشد یك شماره از آمار ماهانه میز شماره یك را خریده بود و مدت یك هفتهٔ تمام دراطاق زیر شیروانی خود به دقت آن را مطالعه کرده بود. و حالاکه به میدان مبارزه قدم میگذاشت احساس میکرد که آمادگی کافی دارد. دوست جوان ما آدم حسابگری بود؛ درسش را تقریباً مرتب میخواند، ومیدانست که هر**فنیش** موجود گرانبهائی‌است، و اگرچه صدتایش یك مارك میشود، ولی هرکدامش وجود مستقلی است که معنی خاصی دارد، و انسان وقتی میخواهد آن را خرج بکند باید فرض‌کند که تکه‌ای ازگوشت بدن خودش را میکند. اوازلحاظ سیاسی طرز فکر معینی نداشت، ولی چیـــزهائی در تعریف سرمایه‌داری، و نیز مذمت آن، شنیده بود. ولی درلحظه‌ای که وارد کازینو شد فقط یك فکر در سر داشت: اینکه پنجاه مارکی را که در جیبش بود دست‌کم به صد مارك برساند. تصمیم گرفته بود روی شماره بازی نکند. چون درست است که اگر برنده میشد سی و شش برابر به او پول میدادند، ولی درعوض احتمال بردش یك به سی و هفت بود. این بود که تصمیم گرفت روی سیاه وقرمز، طاق و جفت، و «دودسنت» (ردیف‌دوازده‌تائی) بازی‌کند.

بیست ژتون دومارکی خرید و ده مارکش را برای ساعت مبادا گذاشت. رفت کنار یك میز ایستاد. ساعت شش بعدازظهر بود و هنوز خیلی شلوغ نشده بود. سیگاری از جیبش درآورد و کنار لبش گذاشت. ولی هنوز کبریتش را درنیاورده بود که شعله‌ای درجلو چشمش درخشید. پیشخدمت جوانی برایش فندك روشن

کرده بود . جمشید سیگارش را پك زد و تشکر کرد . فکر کرد : «این بورژوازی هم برای خودش آداب و رسوم خاصی دارد . ازحق هم نمیشود گذشت . خیلی مؤدبانه است »

بازیکنان بیست‌نفری بودند . زن جوان و زیبائی‌که‌گردن‌بند مرواریدی به‌گردن داشت آن سر میز ، درست روبروی جمشید، ایستاده بود . در کنار زن مرد نسبتاً مسن شکم‌گنده‌ای ، درحالی که با دستی عینکش را پس و پیش میکرد ، با دست دیگر ژتن‌های پنجاه مارکی روی نمره‌ها گذاشت ، و چند ژتن پانصد مارکی روی سیاه و طاق انداخت . جمشید اول به زن جوان نگاه کرد و پیش خود گفت : « واقعاً خوشگل است . حتما معشوقهٔ این مردك‌میلیونر است » . اما خیلی زود ژتن‌های پرهیبت مرد ، توجهش را از زن برگرداند . فکرکرد : « من پدر خودم را درآورده‌ام تا با اتوبوس به‌اینجا آمده‌ام ؛ **گرترود** قشنگم را به‌خاطر ده مارك صرفه‌جوئی همراه نیاورده‌ام ، تا این پنجاه مارك ناقابل را دوبرابر کنم. آن‌وقت این مردك ژتون‌های پانصد مارکی را مثل ریگ بیابان روی میز میریزد . و در هر دست چند هزار مارك هم که ببازد غمی ندارد . بله ، این است بورژوازی » .

دستش را دراز کرد که دو مارك روی قرمز بگذارد . ولی درست درهمین لحظه میزدار نداداد :

Nicht mehr bitte!

دیگر نمیشد گذاشت . جمشید دستش را پس کشید . لحظه‌ای بعد گوی عاج در نمره افتاد . قرمز برده بود . سخت ناراحت شد بخودش گفت : « مگر من میخواستم تقلب کنم ؟ این چه‌بساطی است . شاید من بخواهم در لحظه‌ای‌که گوی پائین میآید پولم را روی میز بگذارم . نه ، این ظلم است . شاید هم استثمار است » .

دانشجوی جوان تااینجا خودش را دو مارك از کازینو طلبکار میدانست . تصمیم گرفت این‌بار چهار مارك روی طاق بگذارد . وقتی ژتون را روی میز میگذاشت احساس میکرد که فرزند عزیزی را برای سفری دراز و پرخطر بدرقه کرده است . گوی میچرخید . و او خیال میکرد که زمین زیرپایش میچرخد . ازشدت هیجان چیزی نمانده بود فریاد بزند . سرانجام گوی در نمره افتاد . سی و دو برده بود . رنگ جمشید پرید . آیا چشمش عوضی نمیدید ؟ ممکن نبود چهار مارکش را پس بدهند ؟ دراینجا بود که احساس کرد دادگاه تجدیدنظر چه موهبتی است . ولی‌بیلچه

میزدار ، ژتونها را جمع کرد تجدیدنظر و فرجامی درکار نبود .
دانشجوی جوان احساس گرسنگی کرد . اگر در بن بود الان سر میز شام نشسته بود ؛ ولی اینجا با شکمی گرسنه ، و بختی نامساعد ، مجبور بود کنار این میز بماند . این امامزاده‌ای بود که برای خیلی‌ها معجزه میکرد . ازکجا که این معجزه شامل حال اوهم نشود ؟ انسان نباید مأیوس بشود . این‌بار تصمیم گرفت روی جفت بازی کند . آخر پنج‌بار پشت‌سرهم طاق آمده بود . و اگر گوی کمی منطق میدانست میبایست این‌بار درخانهٔ جفت بیفتد . اما اگر گوی از منطق هم سر درنیاورد ، حساب احتمالات که هست . حساب احتمالات میگوید اگر صدبار سکه‌ای را به هوا بیندازید در مجموعه تقریباً پنجاه بار شیر و همین مقدار خط میآید . البته ممکن است چندبار پشت سر هم شیر بیاید . ولی در مجموعه باهم برابرند . و حالا پنج‌دفعه است که طاق آمده و حساب احتمالات عقیده دارد که احتمال آمدن جفت این‌بار بیشتر است . پس به اعتبار حساب احتمالات میگذاریم روی جفت . هرچه باشد دانش بشری که کشك نیست . چهار مارك روی جفت گذاشت .
گوی چرخید . نفس‌ها درسینه حبس شد . و فقط مردك میلیونر بود که بی‌خیال به‌سیگار برگش پك میزد . بیست و هفت برنده شد . جمشید احساس کرد که بیست و هفت عقرب جرار به جانش افتاده‌اند . تنش گرم شد و دانه‌های عرق در پیشانیش جوانه‌زد . دور بعدی بازی شروع شد ولی او هنوز گیج بود . به گوئی که میچرخید نگاه میکرد ، و چنین بنظرش رسید که خورشید با سرعت دور زمین میچرخد . و ناگهان آن کره عظیم و سوزان با صدائی رعدآسا درخانهٔ بیست و هفت افتاد . بخود آمد . تصمیم گرفت چند دور بازی نکند . این نصیحتی بود که دوستانش به او کرده بودند . باو گفته بودند که با میز قمار لجبازی نکند . یعنی اینکه حالا اصراری نداشته باشد روی جفت بگذارد . چون میز قمار هم با آدم لج میکند و طاق میآید .
صبر کرد . اما فکر هشت مارکی که باخته بود از سرش بیرون نمیرفت . بورژوازی بدجوری خودش را معرفی کرده بود . فکر کرد : « اینجوری است که ملت را لخت میکنند . هوشنگ حق دارد . اینها زالو هستند . این مردك شکم‌گندهٔ میلیونر را نگاه کن ! اضافه تولید سرمایه‌داری همین است . همین شکم این مردك است که ربع ساعت زودتر از خودش به کازینو میرسد . و حتماً اگر پولش را از بانك **راین‌لندووستنالن** دربیاورد بانك ورشکست



میشود . نوکرش هم مرسدس ۳۰۰ سوار میشود وبه‌دموکراتهای مسیحی رأی میدهد . یك تلفن که به **ارهارد** بکند سیاست اقتصادی کشور عوض میشود . آنوقت هشت مارك من مفلوك را پس‌نمیدهند. این جنایت است » .

جمشید بهتر دید این افکار را از خودش دور کند و به‌فکر ادامهٔ بازی باشد . خوب روی چه‌چیز بازی کند ؟ فکرکرد شش‌مارك روی «دودسنت» اول بگذارد . اگر از یك تا دوازده بیاید هجده‌مارك به‌او میدهند . درآن‌صورت ده مارك هم برنده است . با این حساب سه ژتون روی «دودسنت» اول‌گذاشت . گوی چرخید و چرخید و روی شمارهٔ یازده افتاد . شادی مست کننده‌ای سراپای‌جمشید را فرا گرفت . کمی دستپاچه شد . ولی فکر کرد که باید خودش را خونسرد نگاه دارد .آخر زشت است مردم ببینند او برای بردی به‌این کوچکی این همه به‌هیجان آمده است . میزدار دو ژتون پنج مارکی و یك ژتون دومارکی روی پولش گذاشت . دست کرد و باقیافه‌ای بی‌نیاز پولش را برداشت . فکر کرد : « بالاخره هرچه باشد شانس هم دخیل است . این آقای میلیونر هم حتماً شانس داشته‌است که به‌اینجا آمده رسیده . والا مثل **هانس** کف اطاق واکس میزد . در هر جامعه‌ای آدمهای بدشانس و خوش‌شانس پیدا میشوند . این ربطی به سوسیالیسم و سرمایه‌داری ندارد . چه‌کسی گفته که درسوسیالیسم آدم زیر ماشین نمیرود ؟ یا دوده روی یقهٔ پیراهنش نمی‌نشیند ؟ اصل‌کار شانس است . وای بحال کسی که بدشانس باشد . اگر از آسمان بجای دانه‌های برف کلاه ببارد یکی به‌سرآدم بدشانس نمی‌افتد . اما تنها تفی که از بدو خلقت تاکنون فرشته‌ای درآسمان انداخته دربدردنبال همین آدم میگردد وبالاخره به شیشهٔ عینکش می‌چسبد » .

به‌بازی ادامه داد . نیم‌ساعت پس‌از اولین برد درحدود سی مارك برده بود . حالش خوب بود و اصلا احساس گرسنگی نمیکرد . چند قدم درسالن گردش کرد و به‌میزهای مختلف سرکشید . کنار پنجرهٔ باز ایستاد . هوا خوب بود و صدای شرشر آب رودخانه‌ای که ازکنار کازینو میگذشت درگوشش به والس آرامی مبدل شد . فکرکرد : « واقعاً که والس رقص قشنگی است . اصلا رقص‌موهبتی است . اگر رقص نبود آدم چه‌جور میتوانست با دختران زیبا آشنا بشود ؟ برود درخانهٔ مردم در بزند و بگوید خوشگل‌ترین دخترتان را بفرستید تا بنده ببوسمش ؟ یا چهل مارك بدهد و در روزنامه اعلان کند که طالب زن بلوندیم ؟ واقعاً که رقص از اختراعات مفید

بشر است . البته پس از قرض . اگر قرض‌نبود و آدم قرض‌بده وجود نداشت نصف جمعیت دنیا از گرسنگی میمردند . اولش‌خود من . که صبح پنجاه مارك از بیژن‌گرفته‌ام. وببینم ، اول قرض بده بوجود آمد یا قرض بگیر ؟ مثل اینکه این هم قضیهٔ مرغ و تخم‌مرغ است . اما قاعدتاً باید اول قرض‌بگیر بوجود آمده باشد . چون هرچه باشد احتیاج مادر اختراع است . و آدم قرض بده که احتیاجی ندارد » .

بهتر دید خودش را بیاد قرضی که دارد نیندازد . دوباره سر میز بازی برگشت . فکر کرد باز هم روی «دودسنت» بازی کند . ده مارك روی دودسنت سوم بگذارد؟ بد فکری نیست ؛ اگرچه ریسك است . ولی اگر ببازد باز هم بیست مارك دیگر برنده است . و میشود دفعات بعد با احتیاط بیشتری بازی‌کرد .

مرد میلیونر همچنان مشغول بازی بود و دو ردیف ژتون پنجاه مارکی و پانصد مارکی جلوش چیده شده بود . معلوم بود که حسابی برده است . جمشید از دیدن این منظره سخت تحت‌تاثیر قرار گرفت . احساس میکرد که دربرابر یك پدیدهٔ فوق بشری قرارگرفته . فکرکرد که این ژتونها ، که بدرد هیچ‌کاری نمی‌خورند برابر یك قدرت جادوئی به چه چیزها که تبدیل نمیشوند ... به اتومبیل ، به خاویار ، شامپانی فرانسه ، دسته‌گل‌عالی ، معشوقه دل‌انگیز ، و قدرت . اما این مرد عجب آدم جسوری است . بااینهمه پولی‌که برده بازهم بازی میکند . تصمیم گرفت در بازی از روش این مرد خوشبخت پیروی کند . ولی پس‌ازآنکه بازی شروع شد دید نمیشود . چون برای این کارلازم بود روی ده جای مختلف ژتون بگذارد . و او چنین پولی نداشت . برای او همان «دودسنت» بهتر بود . ده مارك گذاشت روی «دودسنت» سوم . گوی چرخید، و چرخید و جمشید بی‌اراده سرش را به پیروی از منویات گوی میچرخاند . صدای میزدار بلند شد :

Drei und dreissig schwarz ...

شمارهٔ ۳۳ برده بود . «دودسنت» سوم . جمشید نفسش را که تا این لحظه حبس‌کرده بود از توقیف خارج کرد . احساس کرد که روحش دارد تازه میشود . زندگی به‌نظرش زیبا و بامعنی جلوه میکرد . وقتی ژتن‌ها را در جیب ریخت سیگاری درآورد و به‌لب گذاشت . ولی‌این‌بار پیشخدمتی درآن نزدیکی نبود . نگاهی به زن زیبائی که همراه مرد میلیونر بود انداخت . چنان اطمینانی بخودش پیدا کرده بود که وقتی آن زن تصادفاً چشمش به چشم او افتاد،

نگاهش را از آن چشمهای زیبا برنداشت . نگاهشان لحظه‌ای پائید.
و جمشید فکرکرد که نگاه آن زن حتماً معنای خاصی داشته . منتها
او درست علامت دعوت را درآن درنیافته است . و این هم حتماً
باین علت است که او تاکنون چشم در چشم معشوقهٔ یك میلیونر
ندوخته . چون مسلم است که نگاه یك دختر دانشجوی رشتهٔ
دندانسازی ، با نگاه معشوقهٔ یك میلیونر فرق دارد . همان‌طور که
لباسشان و آرایش موی سرشان مثل هم نیست . و او امیدوار بود
که کمی بعد الفبای نگاه ثروتمندان را یاد خواهد گرفت .

یك ربع بعد ، وقتی که برد جمشید به هشتاد و پنج مارك
رسید واقعاً سرحال بود . درست است که آن زن دیگر نگاهی به‌او
نیفکنده بود ، ولی این دلیل نمیشد که تا آخر شب همین‌طور باشد .
بعلاوه خود او اکنون حال و روحیهٔ یك میلیونر را داشت . و **گرترود**
نیز میتوانست شب مثل معشوقهٔ میلیونر باشد ، اگرچه در روز
لوازم آرایش بفروشد .

به هشتاد و پنج مارکی که برده بود اندیشید . فکرکرد :
« بالاخره در هرجامعه‌ای باید جائی باشد که اگر انسان پنجاه مارك
قرض داشت بتواند آن را به‌سادگی بپردازد . و من خیال میکنم که
کازینو بی‌هیچ توقعی این کار را انجام میدهد . و با ادب و احترام
هم زیر سیگار آدم فندك میگیرد . چه‌کاری انسانی‌تر از این ؟ و
من مطمئنم که درسوسیالیسم ازاین خبرها نیست . اصلا حرف
حساب این بهانه‌گیرها چیست ؟ یك نفر سوسیالیست میگوید :
آقای سرمایه‌دار ، کاخت را به من بده ، اتوموبیلت را به من‌واگذار
کن ، تا بتوانم به‌آن وسیله معشوقه‌ات را هم از چنگت دربیاورم ؛
چون من قوانین تاریخ را ازتو بهتر میدانم . به‌خدا قسم جز این
نیست . دعوا بر سر لحاف ملانصرالدین است . اما سرمایه‌دار هم
زحمت کشیده ، سرمایه‌اش را به خطر انداخته ، و از کارخانه‌اش
مثل فرزندش مواظبت کرده ، اگر کارگر هم کاری میکند مزدش
را میگیرد . حالا اگر یکی کم میدهد یا زیاد این بسته به انصافش
است . چون طبایع بشری مختلف است . اگر هوشنگ خان از
سرمایه‌دار بدش میآید ، بدلیل این است که آدم حسودی است .
ولی من حسود نیستم . این آقای میلیونر که تا الان دست‌کم صد
هزار مارك برده برای این است که فکرش را به‌کار انداخته . خوب
بازی میکند . هرکس‌بقدر استعدادش وبقدر شعورش پول درمیآورد.
اگر **جواد** انقلابی شده به این علت است که «رولت» بلد نیست .
اگر بلد بود هزار و پانصد مارك خرج تحصیل سه‌ماهه‌اش را

یکجا روی قرمز نمیگذاشت که ببازد ».

بیاد **گرترود** افتاد . فکر کرد که فردا شب بجای آنکه در دکه پشت **فاترلند** پای یك لیوان آبجو کشیك بکشد و هر لحظه بترسد که آدم مستی به میزش تنه بزند و آن مایع گرانبها را بریزد، با **گرترود** عزیزش میرود **تابو** و یك بطر «زکت» سفارش میدهد بستهٔ بادام را هم با شجاعت باز میکند و میخورد و مثل دفعات گذشته با گردن کج و احترامات فائقه بآن نگاه نمیکند .



وقتی که درساعت یازده و نیم سوار قطار شد که برگردد، پاك باخته بود . فقط یك مارك دیگر پول داشت و آن هم باین علت بود که نمیشد کمتر از دو مارك روی میز گذاشت . سیگارش هم تمام شده بود و در کوپه بدنبال ته سیگار میگشت . اماباهمهٔ حال نزاری که داشت انقلابی نشده بود . بلکه مصمم بود فردا صد مارك دیگر از بیژن قرض کند و با ترن به کازینو برگردد . چون برایش مسلم شده بود که با پنجاه مارك باخت نمیتواند دربارهٔ سرمایه‌داری قضاوت قطعی بکند . و حساب احتمالات میگوید که هیچ بعیدنیست فردا صد مارکش دوبرابر بشود . بلکه هم بیشتر .

پایان

اشتغال دومی



نوشتهٔ کارولینا ماریا د ژزوس

ترجمهٔ کریم کشاورز نقاشیها: سیرو د نرو.

٤

....وقتی که پی آب آوردن رفتم زن بدبختی را دیدم که درکنار چشمه غش کرده است . دیروز گرسنه سر ببالین گذاشته بود. پزشکان ــ سیاسی ما ازاین چیزها خبر دارند ... .

کاغذ کهنه جمع کردم .آقای **ساموئل** وزنش کرد ودوازده **کروزیرو** بمن داد . بطرف بالای خیابان **تریادانت** رفته و همه‌جا درجستجوی کاغذکهنه بودم . بخیابان **فری آنتونیو سانتانادگالوائو شماره ۱۷** رسیدم تا درخانه خانم **ژولینا** کارکنم . خانم‌بمن گفت‌که مبادا باز درباره مردان دچار اشتباه شوم ، زیراممکن است باری دیگر آبستن شوم وبچه‌ای بیاورم ومردها برای بزرگ کردن وتربیت بچه‌ها کومکی نمیکنند . من تبسمی کرده پیش خود اندیشیدم : « من‌مردها راخوب میشناسم ــ من که بچه دیروزی نیستم وعقل سلیم در عمق‌مغزم ریشه‌دوانده‌است . »

توی زباله دانهایك‌سیب زمینی‌هندی ویك سیب زمینی‌معمولی پیدا کردم . به **فاولا** آمدم ودیدم بچه‌هام دارند‌ ان سفت خشك شده را میجوند. پیش‌خود فکرکردم که: آدم باید برای خوردن چنین نانی دندان برقی‌داشته باشد.

پیه و چربی نداشتم . گوشت را باگوجه فرنگی‌هائی‌که آنجا ــ درکارخانه ماهی کنسروکنی جمع‌کرده بودم ،بارکردم . سیب زمینی هندی وسیب زمینی معمولی‌راهم توش‌ریختم . آب هم اضافه‌کردم . وقتی‌که دیك جوش آمد ماکارونیهائی‌راکه بچه‌ها توی‌زباله‌دانهایافته بودند توی‌دیك‌ریختم. ساکنان **فاولا** کم‌کم‌دارند میفهمندکه اگر بخواهند زنده بمانندباید از کلاغها تقلید کنند . ازاین بنگاه «**خدمات‌اجتماعی**» هم‌برای **فاولا** سودی نمی‌بینم کاری ازش ساخته نیست . فردا نان‌نخواهم داشت . آن سیب زمینی را می‌پزم .

۲۲مه امروز غمگینم . عصبانیم . **نمیدانم باید گریه کنم یااینکه‌اینقدر بدوم وبدوم تابیهوش بیفتم . امروز صبح باران میبارید ونتوانستم برای‌کار بیرون بروم . روزرا بنوشتن گذراندم . کمی ماکارونی باقی مانده‌است. گرمش میکنم ، بچه‌ها بخورند .**

اینجا مقداری فلز کهنه وآهن‌پاره هست‌که الساعه بآقای **مانوئل** میفروشم . **ژوآئو را فرستادم این کار را انجام دهد.سیزده‌کروزیرو باودادند دوکروزیرو** داد وآب معدنی نوشید ، **دعواش کردم . کجادیده شده است** که ساکن **فاولا** اینجور صاحب سلیقه وخوش خوراك باشد ؟

....بچه‌ها نان زیاد میخورند . نان تازه رادوست میدارند. ولی وقتی گیرشان نیاید نان سفت وخشك راهم میخورند .

نانی‌که مامیخوریم خیلی سخت است وسخت هم بدست میآید. بسترمان هم سخت وناهموار‌است و زندگی مردم **فاولا** هم سخت است.

آخ ! **سائوپالو ، ملکه خودخواه ولافزن که‌تاج زرین‌یاآسمان خراشهای خود را برخ بینندگان میکشی و مخمل وابریشم میپوشی ، ولی جورابهای نخی وصله کرده بپاداری : فاولا .**

...آنقدر پول نداشتم که گوشت بخرم ، ماکارونی را باهویج پختم، روغن نداشتم ، چیز خیلی بدی ازآب درآمد . فقط **ورا** ازاین غذا طلب کرد . التماس میکند ومیگوید :

ـ مامان ،مرا بخانم **ژولتیا** بفروش . آنجا خوراکیهای خوب دارند!

میدانم که درداخل سائوپولو بعضی ازبرزیلیها بیش‌از من در رنجند .

درژوئن سال ۱۹۵۷ بیمار بودم وبتمام شعب خدمات اجتماعی سرزدم . چون غالبا کیسه‌های پرازآهن پاره را حمل میکردم وکمرم دردگرفته‌بودونمیتوانستم کارکنم . برای اینکه بچه‌هایم ازگرسنگی جلوی چشمم نمیرند ، رفتم تااز **بنگاه خدمات اجتماعی** کدائی کومك بخواهم . آنجا بچشم دیدم که بینوایان ازوضع رفتار ماموران آن بنگاه چگونه **اشك میریزند ! تنها چیزی‌که مورد** علاقه ماموران است ، نام ونشانی آن بدبختهاست .

به کاخ رفته بودم . **از کاخ مرا به مرکزبنگاه‌که در** خیابان **بریگادیرو لوئی آنتونیو** است فرستادند . از آنجا به **شعبه خدمات اجتماعی سانتاکازا** حواله‌ام کردند .

باخانم **ماریا آپارسیدا** صحبت کردم واو بحرفهای من گوش کرد ومفصلا پاسخم داد ولی درواقع چیزی نگفت . تصمیم گرفتم بکاخ بروم .نوبه ایستادم وداخل شدم . وضع خودم را برای آقای **آلسید** شرح‌دادم .

این مرد ژاپونی نیست ولی مثل روغن تند شده زرد است .

باوگفتم :

ـ چون مریضم باینجا آمدم . شمامرابه‌شعبه خیابان **بریگادیرو** فرستادید . آنجا رفتم .از شعبه خیابان **بریگادیرو** مرابه **سانتاکازا** فرستادند.

چند کروزیرو ئی راکه داشتم برای رفت وآمد خرج‌کردم .

ـ توقیفش کنید !

سربازی نوك سرنیزه‌اش راروی سینه‌ام **گذاشت** . توی چشم سرباز نگاه کردم و فهمیدم که دلش بحال من سوخته گفتمش :

ـ من زنی فقیرم . علت آمدن من **باینجا هم همین است .**

دکتر **اوسوالدو ـ د ـ باروس** مردنیکوکار کاذب **سائوپولو** که نقش **سن ونسان دپول** (۱) را بازی میکند ـ سررسید وگفت :

ـ ماشین پلیس بخواهید !

۲۳مه امروز صبح غمگین بودم چون باران میبارید . (...) کلبه‌ام دربی نظمی باور نکردنی فرورفته . صابون برای ظرفشوئی ندارم . اینکه **گفتم «ظرف شوئی » ـ بر سبیل عادت بوده والاظرفهایم عبارتند از جعبه های** کهنه کنسرو . اگر صابون میداشتم برای رختشوئی میرفتم . من‌آدم مهمل ومسامحه‌کاری نیستم . اگر لباسهایم کثیف است . نتیجه ناملایمات زندگی **زاغه نشینی است .**

باین‌نتیجه رسیده‌ام که باحلواحلوا گفتن دهان شیرین‌نمیشود.

... غذا درست کردم .پیه دارد توی دیك جلزوولز میکند . چه منظره **زیبا ونغمه دلکشی ! بچه‌ها ازدیدن این منظره لبخند برلب دارند . واگر برنج و لوبیا خشك هم درکار باشد ـ جشنشان است .**

پیشرها فقط غذاهای خمیری گران بود . حالا برنج ولوبیا ازمیدان بدرشان کرده . اینها حکم نوکیسه‌ها رادارند . جزونجبا شده‌اند.

---

۱ ـ کشیشی‌که بسبب دستگیری از دردمندان مشهور شد .

حتی لوبیا وبرنج هم که پیشترها دوست زاغه نشین های بینوا بوده‌اند ما فقیر بیچاره هارا رهاکرده‌اند ! تماشاکنید ! .

حتی لوبیا خشکه هم فراموشمان کرده! دیگر دردسترس‌گدا های آشغالدونی نیست . فقط آرد ذرت تحقیرمان نمی‌کند . ولی بچه‌ها آرد ذرت رادوست نمیدارند .

وقتیکه غذاراحاضر کردم ژوآئو تبسم کرد .بچه‌ها مشغول صرف غذا شدند ومتوجه نگشتند که لوبیا ها سیاه است . زیرا که‌روزگار ماهم سیاه است و سیاهی مارادرمیان گرفته .

... هم‌اکنون درخیابانها وپشت شیشه مغازه‌ها آگهی‌های تبلیغاتی بانام نمایندگان آینده دیده میشود . بعضی ازاین نامها پیشتر هم بگوش مردم خورده‌ومشهوراست .اینهااسامی آنهائیستکه درانتخابات گذشته‌شکست خورده حالا باردیگر برگشته‌اند .ولی مردم بصندوقهای انتخابات که حکم اسب تروآ ودام‌ودانه صیاد رادارند وچهارسال یکبار پیدا میشوند علاقه‌ای ندارند .

... آسمان زیباست ، شایسته تماشاست ـ زیراکه ابرها درحرکتند ودورنماهای دل‌انگیز و عجیب تشکیل میدهند . سلطان ستارگان هم مانند همیشه در طلوع و غروبش دقیق ووقت شناس است . پرندگان درفضاپرواز میکنند و شادند . شب ستارگان درخشان پدید میآیند تاآسمان نیلگون رازینت دهند . بقدری چیزهای زیبادر جهان زیاداست که وصف آن مقدور نیست .

فقط یك چیز موجب اندوه ماست : قیمت اجناس ، هنگام خرید دربازار ! همین کافیست‌که تاثیر تمام زیبائیهای کره زمین رازایل کند .

ترزا ، خواهر میری ، سود نوشیده است . وبی‌جهت . گفته‌است که نامه زنی رادرجیب رفیقش یافته . خون زیادی ازش رفته . پزشکان میگویند اگر معالجه شود تاآخر عمر معلول خواهد بود . دوبچه‌دارد ، یکی چهارساله ودیگری نه‌ماهه .

۲۶ مه وقتیکه برخاستم باران میبارید ومن‌فقط چهار کروزیرو پول و باقیمانده غذای دیروز و چند تکه استخوان دارم . پی آب رفتم که استخوانها رابجوشانم . هنوز کمی‌ماکارونی باقیمانده است .

سوپی برای بچه‌هادرست میکنم . یکی ازهمسایه‌ها رادیدم که لوبیای خشك میشوید . هوسم شد . (....)

لباسهای زیرم کثیف است . دوهفته‌است‌که صابون ندارم .مقداری تخته به‌چهل کروزیرو فروخته‌ام . مشتری باید امروز قیمتش راپپردازد. اگر بقول خود وفاکند صابون میخرم.

... مدتی بودکه درفاولا سروکله مامورشهربانی پیدا نشده بودوامروز پیدا شد ـ چون ژولیائو پدرش راکتك زده‌بود .

باچماق چنان سخت زده‌بود که پیر مرد بگریه افتاد ورفت وپلیس را خبر کرد .

۲۷ مه در کشتارگاه‌روی کثافات وپس‌مانده ها گرئوزوت میریزند تا ساکنان فاولا گوشت‌ها راازآن تو جمع نکنند ونخورند .

قهوه ننوشیدم . قدم برمیداشتم ولی گیج بودم . سرگیجه‌ای که براثر گرسنگی باشد از گیجی الکل بدتراست . مستی الکل مارا به‌آواز خواندن وامیدارد . ولی گیجی گرسنگی تشنج میآورد .

اینکه توی معده آدم چیز هواچیزی نباشد وحشتناك است.



حالا دهانم هم تلخ است . بخود گفتم : تلخیهای زندگی بس نبود؟ مثل اینکه سرنوشت من ازروز ولادت گرسنگی بود . یك کیسه پرکاغذ کهنه جمع کردم .

درخیابان **پولینوگیمارائس** خانمی مقداری روزنامه بمن داد . روزنامه‌ها پاکیزه بود . به‌انبار رفتم . هرچه گیرم‌آمد از آهن وقوطی‌خالی کنسرو ذغال وغیره جمع کردم . همه چیز بدرد زاغه نشین میخورد. **لئون** کاغذ را گرفت و شش **کروزیرو** بمن‌داد . فکر کردم پول را برای خرید لوبیا خشك نگهدارم ولی دیدم توی **معده**‌ام چنان تیرمیکشد که دیگر قادر بحرکت نیستم .

... تصمیم گرفتم یك‌شیر قهوه وقدری نان بخورم . راستی غـذا چه تاثیر عجیبی دربدن دارد ! قبل ازخوردن ، آسمان ودرختان وپرندگـان وهمه چیز بنظرم زرد میآمد . بعداز خوردن شیر وقهوه ونان همه چیز بچشمم طبیعی آمد .

...غذا در معده مثل سوخت ماشین است . سریعتر کارکردم .

سبك وزن شده‌بودم . تندتر راه میرفتم . مثل اینکه در فضاپرواز میکنم .

کم‌کم تبسم بلبانم آمدگوئی نمایش زیبائی راتماشا میکنم . چه‌نمایشی زیباتر از اینکه آدم غذا برای خوردن داشته باشد ؟ مثل اینکـه‌درمدت عمرم اولین باری بود که غذائی میخوردم !

« کشیك انتظامی رادیوئی » وارد شد . دو بچه سیاه پوست راکه درایستگاه **دالوز** ولگردی میکردند آورده بود . یکی چهار سال داشت ودیگری شش سال ، وضعشان ازدور فریاد میزد که ازساکنان **فاولا** هستند. بچه‌های **فاولا** ژنده پوش ترین ومفلوك ترین اطفال شهرند . هرچه توی کوچه‌ها پیدا کنند میخورند : پوست موز ، پوست هندوانه وحتی پوست آناناس راهم‌که بسیار سخت است میخورند ، همه‌این چیزهارا میجوند .. (...) جیبهای این بچه‌ها پراز سکه‌های آلومینیوم بود که بتازگی رایج شده است .

۲۸ مه امروز صبح باران میبارید . سه **کروزیرو** بیشتر نداشتم . چون پنج **کروزیرو** به **«لیلا»** قرض دادم که به بیمارستان پی دخترش برود . سرگردانم . نمیدانم از چه شروع کنم . میل‌داشتم بنویسم ، یاکارکنم ویاباز لباس بشویم . سردم‌است . کفش ندارم بپوشم . کفشهای بچه‌ها هم سوراخ است وآب میدهد .

... اما بدترین چیز در **فاولا** ــ مناظریست‌که بچه‌ها بچشم می‌بینند. همه اطفال میدانند که بدن یك زن چه‌جوراست . چون وقتی زن ومردی مست میشوند دعوا میکنند ــ زن لخت مادرزاد توی‌کوچه میرود تاکتك‌نخورد. آنوقت بچه‌ها سرگرمیهای خودرا رهامیکنند تا دعوی راتماشا کنند. خلاصـه وقتی که زنی برهنه درکوچه ظاهر میشود این منظره برای بچه‌ها بقدریك نمایش جالب است . و بعد میان خود بشرح وتفصیلات می پردازند :

ــ **فرناندا** وقتی‌که «آرمیم» کتکش میزد لخت وعور توی کوچه آمد.

ــ ایوای . چه بد شد !من ندیدم !

ــ زن لخت چه‌جوریه ؟

...همسایگان ثروتمند ماکه توی خانه های آجری زندگی میکنندمی‌ گویند که سیاستمداران حامی ماهستند . این حرف‌درست‌نیست.سیاستمداران فقط موقع انتخابات اینجا‌ــ توی‌آشغالدونی ــ پیداشان میشود . امسال

دکتر **یولودکامپوس‌مورا** که کاندیدای وکالت است بدیدن ماآمد ولوبیای خشك وپتوهای عالی که دراین موسم سرما خیلی «خوش‌آمده وصفا آورده‌بودند» توزیع کرد .

... بعضیها موفق میشوند که ازاینجا خارج شوند . عموما اینها شمالی هاهستند . کار میکنند وولخرجی نمیکنند . بعدخانه‌ای میخرندویااینکه بشمال برمیگردند .

... بعضیهاهم کلبه‌میسازند تا درآن مسکن کنند وبرخی نیز برای کرایه دادن میسازند . کرایه‌از پانصد تاهفتصد **کروزیرو** است .بعضیهاهم کلبه‌هائی را که میسازند میفروشند . یك کلبه برایشان چهار هزار **کروزیرو** تمام میشود ویازده هزار میفروشند . مثلا **تیبورچیو** ازکسانی است‌که‌کلبه‌های زیاد ساخته وفروخته‌است.

۲۹ مه سرانجام باران بندآمد . ابرها بطرف مغرب میخزند . فقط سرما مثل تازیانه بدن راآزرده میکند . چندین نفر ازساکنان **فاولا** که ببینند بچه‌هاپا برهنه گل ولای را لگد میکنند . (.. .) اشخاص تازه‌ای‌وارد **فاولا** شده‌اند . ژنده پوشند و از قیافه‌شان پیداست‌که غذا بقدر کفاف‌نخورده‌اند. کلبه‌ای سرهم کردند . من بزنی‌که رفیق بدبخت جدیدم است نظری کردم.او **فاولا** وگل‌ولای وکودکان اینجا راکه فقر ونکبت وحشتناك ازسروورویشان میبارد ـ تماشا میکرد . بانگاهی بسیار غمناك ! معلوم است که دیگر امیدهای واهی راازدل بیرون کرده ! به غم وغصه‌های زندگی تسلیم شده است.

شاید کسی نوشته های مرا بخواند و بگوید «دروغ است!»

ولی این بدبختیها حقیقت دارد ، عین واقع است .

... برضد حرص وولع آدمیانی که از دیگران بهره‌کشی میکنند و همچنان که نارنجی رامیفشارند وآبش رامیگیرند ـ ایشان را تحت‌فشار قرار میدهند عاصی شده‌ام.

۳۰ مه لباس **ورا** راعوض کردم وبیرون رفتیم . بخود گفتم : آیا خداوند بمن رحم خواهدکرد ؟ آیا امروز پولی گیرم خواهد آمد؟ آیا فقط خدامیداند که ساکنان **فاولا** گرسنه‌اند ؟

... **ژوزه کارلوس** پسرم بایك کیسه بیسکوئیت که توی زباله‌دان پیدا کرده سررسید . وقتی می‌بینم بچه‌هایم فضولات رامیخورند همیشه دلهره دارم‌که مسموم شوند . بچه‌ها طاقت گرسنگی ندارند . بیسکوئیت‌ها خوب بود . من هم باین مثل‌که «هرکه واردجرگه رقص‌شد باید برقصد » اندیشیدم وهمرنگ جماعت شدم و خوردم . چون من هم گرسنه‌ام باید بخورم .

باز اشخاص تازه‌ای وارد **فاولا** شدند . لباسهایشان پاره‌پاره است، خمیده راه میروند وچشمانشان بزمین است ،گوئی در فکر بدبختیهائی‌باشند که زندگی اینجا بهمراه دارد . جائی‌که حتی یك‌گل نمیتوان کاشت وعطر آنرا بوئید ویاطنین زنبورهای عسل رابرآن شنید ویا مرغ مگس خواری رادید که بامنقار نازکش نوازشش دهد . تنهابوئی که‌در**فاولا** بمشام میرسد وهمه‌جا پراکنده‌است بوی ترشیدگی ومدفوع و عرق **ینیگا** است .

. امشب‌کسی نخواهد خوابید زیرا زاغه نشینانی که‌کار نمیکنند دارند مجلس رقص **باتوکادا** ـ ئی ترتیب میدهند . قوطی کنسرو وبخاری حلبی ودیك وهمه چیز برای همراهی با صداهای غلط وخارج این شب‌زنده‌ـ داران مناسب است.

فرمان مرگ اطریش

روز سی‌ام ژانویه سال ۱۹۳۷ هیتلر ضمن بیانیهٔ خود دررایشتاگ اظهار داشت: «زمان غافلگیریها و شبیخون زدن های فرضی پایان یافته است.» و در واقع در سال ۱۹۳۷ هیچ واقعهٔ ناگهانی وجالبی اتفاق نیفتاد. این سال برای آلمان‌دوران محکم کاری و آماده کردن نقشه ها و طرحهائی بود که در ماه مه پیشوا، برای چند تن از مهمترین همکارانش بیان کرد. اوقات کشور به اختراع اسلحه وتوسعهٔ صنایع سنگین اسلحه سازی و افزایش نیروی نظامی و اعزام نیروی هوائی تازه نفس آلمان در جنگهای داخلی اسپانی میگذشت، نیز باستحکام محور رم – برلن و مراقبت نقاط ضعف پاریس و لندن و وین میپرداخت.

در این سال «آرام» نازیهای اطریشی که از برلن تقویت میشدند و کمکهای‌مالی آلمان بدانها نیرو می‌بخشید دستهٔ «ترور» در اطریش تشکیل دادند: هر روز بمبی در یکی از نقاط«وین» منفجر میشد و نازیهای اطریش در مناطق کوهستانی دمونسرا- سیونهای عظیمی را که غالبا شدید و با زدوخورد توام بود رهبری میکرد. درهمین سال نقشه هائی از نازیها بدست آمد که علنا توطئه‌برای قتل «شوشنیگ» صدراعظم اتریش کرده بودند

سرانجام در فوریه سال ۱۹۳۸ صدر اعظم اتریش «دعوت» شد که در کنفرانس سیاسی که با حضور هیتلر در یکی از نقاط کوهستانی آلپ در پناهگاه هیتلر تشکیل میشد حضور یابد هیتلر درنقطه‌ای از «اوبر سالز برگ» سکونت داشت. اطریشی دانا و سیاست مداری کهنه‌کار که بتمام رموز سیاست واقف بود در برخورد با هیتلر صحبت از منظرهٔ زیبای کوهستان و فصل دلکش و هوای عالی آنجا بمیان آورد. لیکن هیتلر باخشونت حرف او را قطع کرد و گفت

– ما اینجا نیامده‌ایم که از منظرهٔ زیبا و باران و هوای خوب صحبت کنیم!

بعد طوفان درگرفت: هیتلر مثل توپی که منفجر شده باشد، ناگهان فریادکشید.

– شما برای خرد کردن و درهم‌شکستن سیاست صلحجویانه من و برهم زدن‌روابط دوستی فیمابین هرچه از دستتان برآمده است کرده‌اید. تمام تاریخ اطریش دریك کلمهٔ «خیانت» خلاصه میشود و همیشه خیانت در این کشور ادامه داشته است.

«شوشنیك»که از مطلع کلام این طرز سخن گفتن هیتلر یکه خورده بود خواست باب آشتی را مفتوح نگاهدارد و وضع خود را در برابر او حفظ کند. پس از یکساعت مذاکرات و جرو بحث از رقیب خود خواهش کرد که گله‌ها و شکایتهای خود را یك بیك بیان کند لیکن پیشوااورد موضوع تازه‌ای در باره انتقاد از وضع اتریش شد. آنگاه برای «قبول شرائط خود» تا بعد از ظهر به شوشنیگ مهلت داد بی‌آنکه معین و مشخص کند که شرائطش در باره صمیمیت اصولا مقصود او از «شرائط» کدام است.

بعد از ظهر آنروز پس از آنکه صدر اعظم اتریش قریب دوساعت در اطاق‌انتظار منتظر ماند آنگاه او را به اطاق «ریبن تروپ» که بتازگی وزیر خارجه رایش‌شده بود داخل کردند. «ریبن‌تروپ» فورا یك موافقتنامه دوصفحه‌ای جلوی او گذاشت و باو گفت که باید آنرا فوراً امضا کند‌زیرا پیشوا دیگر حوصلهٔ‌جرو بحث وگفت‌وشنود ندارد. شوشنیگ احساس کرد که باری از دوشش برداشته شد زیرا لااقل از سرگردانی خارج شده‌بود وپیشنهادخاصی حاوی مطلبی را بدستش دادند و حالا میتوانست بفهمد‌هیتلر از او چه‌میخواهد پیش از ظهر هیتلر روی مطالب کلی با او صحبت کرده بود و او منظورش را نمیدانست. لیکن بایك مرور ساده به‌این پیشنهاد دوصفحه‌ای راحتی لحظه قبل از بین رفت زیرا آنچه را میدید یك «اولتیماتوم» بود که طبق آن میبایستی قبل از پایان هفته حکومت اطریش به‌نازیها واگذار گردد.

چه میتوانست بکند؟ بدفتر پیشوا احضار شد و هیتلر را دید که با عصبانیت تمام در طول و عرض اطاق قدم میزند . بمحض اینکه چشمش به صدراعظم اتریش افتاد ؛ گفت :

– آقای شوشنیگ ، این پیش نویس موافقت نامه است که جای چون و چرا ندارد زیرا من یك «واو» آنرا پس و پیش نخواهم کرد . یا آنرا بهمین صورتی که هست امضا کنید و سه‌روزه به مدلول آن عمل کنید یا به سربازانم فرمان میدهم قدم بخاك اطریش گذارند .

شوشنیگ تعهد کرد . به هیتلر گفت که او حرفی ندارد و حاضر است آنرا امضا کند ولی برای اینکه این موافقت نامه صورت قانونی پیدا کند بایستی طبق قانون اساسی اطریش بامضای رئیس جمهور اطریش نیز برسد. بطوریکه بعدها شوشنیگ تعریف کرد ، هیتلر از شنیدن این جواب خونسردی خویش را از دست داد و یکمرتبه بطرف در اطاق پرید و در راباز کرد و فریاد زد :

– ژنرال کاتیل !

آنگاه رو بطرف شوشنیگ کرده گفت: بعداً بشما حالی خواهم کرد !

این یك توپ خالی و یك «بلوف» ساده بود . لیکن احتمال میرود صدراعظم اتریش که از صبح تا آنوقت بستوه آمده بود و ازدیدن ژنرالهای عالیرتبهٔ جوراجور وحشت کرده بود ، از این توپ هیتلر جا خورده باشد و توجه نکرده است که هیتلر بلوف زده است . «کاتیل» نیز بعدها در جواب این سئوال که آنروز هیتلر با او چکار داشت جواب داد :

– وقتی از هیتلر پرسیدم که با من چکار دارد ، پوزخندی زد و گفت کار بخصوصی نداشتم فقط میخواستم شما دم دست من باشید .

نیمساعت بعد شوشنیگ «التیماتوم» را امضا کرد .

این فرمان مرگ اطریش بود . درمدتی کمتر از چهارهفته بازوبند های پشت پرده و تهدیدات نظامی و تبلیغات مخرب و تخریبهائی که در نقاط مختلف کشوراتریش صورت میگرفت و بالاخره با ارعاب و تخویف ، نازیها موفق شدند تمام امور کشور را بدست بگیرند . هیتلر برای اینکه باین هجوم و حمله‌ای که در نوع خود ممتاز و منحصر بود صورت «قانونی» بدهد اعلام کرد که در دهم آوریل در مورد «الحاق اطریش به آلمان» یعنی «انشلوس» Anschlus بآراء عمومی مراجعه شود.

چنانچه هنگام اخذ رای در مراجعه به آراء عمومی ، مطابق قانون و شرافتمندانه رفتار میکردند شاید نتیجه آن مبهم و مشکوك بود که مشکلی بوجود میآورد اما در شرائطی که هیتلر بوجود آورده بود و نازیها دست روی تمام کار های کشور انداخته بودند ، زهرهٔ شیر میخواست که یکفرد اطریشی ورقهٔ منفی بدهد . درمحل اخذ رای در «وین» که روز یکشنبه بدانجا رفتم روزنه های وسیعی گذاشته بودند که اعضای انجمن (که همگی از نازیها انتخاب شده بودند) بخوبی میتوانستند از همانجا که نشسته بودند ناظر اطاقهائی باشند که رای دهندگان در آنجا آراء خویش را می‌نوشتند

در شعب و انجمنهای فرعی بسیار از رای دهندگان یا جرئت عبور از مقابل محل نوشتن رای را نداشتند و یا بسا کسانی که زحمتی بخود نمیداند و همانجا جلوی چشم همه رای خود رامی‌نوشتند: همانشب در ساعت نوزده و نیم یعنی نیمساعت پس از اختتام اخذ رای ، موقعیکه تازه شروع به استخراج آراء میکردند من میبایستی از رادیو نتایج اولیه را اعلام کنم . یکی از عمال نازی قبل از اخذ رای بمن اطمینان داد که نتیجه حاصله از مراجعه به افکار عمومی الحاق اتریش به آلمان است ۹۹ در صد آراء «مثبت» خواهد بود . دیری نگذشت که نتیجه قرائت آراء رسما باین شرح اعلام گردید :

«۹۹٫۷۵ در صد مردم اطریش رای به الحاق اطریش و تشکیل «آلمان بزرگ»

دادند بدینطریق از این لحظه ببعد نام اطریش از تاریخ محو شد .

بی آنکه گلوله‌ای از تفنگی خارج شود بی آنکه از بینی کسی خون بیاید ، بی آنکه برتانی‌کبیر ، فرانسه یا روسیه که ازنظر نیروی نظامی‌برآلمانهارجحان‌داشتند و میتوانستند به آسانی نیروی آلمان را درهم شکنند کمترین فکر مداخله‌ای در اینکار بکنند ، هفت میلیون نفر به‌جمعیت رایش افزوده شد .

بطوریکه ارزش وضع سوق‌الجیشی آلمان برای انجام نقشه های بعدی هیتلر غیرقابل توصیف بود اواکنون مرکز سلسله اعصاب اروپای مرکزی یعنی «وین» رآ در دست داشت ؛ وین دروازه اروپای جنوب شرقی بدست هیتلر افتاده بود بعلاوه نیروی نظامی او کشور چك‌اسلواکی را از سه طرف در محاصرهٔ خود داشت و طبعا این کشور از نظر نظامی دیگر قابل دفاع نبود .

حال باید بی آنکه لحظه‌ای وقت را تلف کرد از این موقعیت‌استفاده نمود

« نقشه‌سبز» نام نقشه‌حملهٔناگهانی‌به‌چك اسلواکی بود که هیتلر در آغاز ژوئن۱۹۳۷ شروع کرد . فتح و تصرف سهل‌الحصول کشور اطریش سبب شدکه هیتلر منبعد درانجام نقشه های خود سرعت عمل بخرج دهد . بیمورد نیست‌مطالعه‌ای‌درچگونگی اوضاع‌این کشور پیش از حملهٔ آلمان بعمل آید .

جمهوری چك اسلواکی که هیتلر تصمیم به از بین بردن آن گرفت پس از جنگ جهانی اول بوجود آمد . طبق یکی از مواد پیمان صلح که اکنون برای آلمانها نفرت انگیز شده بود کشور مزبور بصورت جمهوری درآمد و کشور مستقلی شناخته شد و یکی از مترقی‌ترین و دموکرات‌ترین کشورهای اروپای مرکزی بود .دولت کم و بیش با یکی از مشکلات داخلی مواجه بود که پس از بیست سال که از پایان جنگ اول میگذشت هنوز موفق به حل آن نشده بود : و آن مسئله «سودت» بود؛بدینمعنی که یك اقلیت سه میلیون و سیصدوپنجاه هزار نفر آلمانی در داخل این کشور و در مرزهای آن سکونت داشتندکه مشکل بزرگی برای دولت چك بوجود آورده بود.

در حقیقت اقلیت آلمانی درکشور چك اسلواکی بمراتب زندگی بهتری نسبت به سایر اقلیتها دراین کشور داشتند . لیکن موقعیت‌ووضع این آلمانی‌ها بهانه‌ای‌بدست هیتلر داد ؛ بدین توضیح :

هیتلر بی‌آنکه نقشه نهائی ونیت‌باطنی خود را آشکار سازد دائم دم از « فشار و ظلم و آزار دولت چك اسلواکی » نسبت به اقلیت آلمانی میزد . (نظیر همین‌بهانه جوئی‌را یکسال بعد در مورد دانزیك نسبت به لهستن کرد .) او با این مستمسك می خواست در کشوری که به آن نظر ارضی داشت ایجاد هرج و مرج کند و بعلاوه‌نظر کشورهای‌دوست رانسبت به چك‌اسلواکی منحرف کرده و امر را بر آنان مشتبه سازد . از آن وقت به «سودت» های آلمانی مقیم این کشور که تحت‌تاثیر و فرمان حزب نازی بودند دستور داد از دولت « مطالبهٔ حقوق سیاسی و دعوی حکومت مستقل » کند ؛ بدیهی است چنین ادعائی نمیتوانست برای کشور چك قابل قبول باشد .

کشمکش بالا میگرفت . روزجمعه‌بیستم مه ۱۹۳۸ در «پراگ» و «لندن» تصور کردندکه‌هیتلر تصمیم حملهٔ به‌چك‌اسلواکی دارد ... چك‌ها به‌تجهیز پرداختند . این بار دولتهای انگلستان و فرانسه وشوروی باوحدت نظر واستواری رای واتفاق‌عقیده جرئتی از خود نشان دادند چه احساس کردند اگر اقدامی در این باره نشودجنك جهانی دوم حتمی‌الوقوع است واینك در آستانه جنگی قرار گرفته‌اند که نابودی ملتها را در بر دارد .

وقتی هیتلر از جریان تجهیز عمومی‌ملت چك اطلاع یافت از خشم سیاه شدبطوری که تقاضاهای ملاقات پی درپی سفرای انگلیس و فرانسه در آلمان او را آرام نمیکرد .

سفرای کبار دو دولت فرانسه و انگلستان باو اطلاع دادندکه‌کمترین تجاوز به تمامیت ارضی‌چك اسلواکی اروپا را

بجنگ خواهد کشید . در اطلاعیه دولت انگلیس نوشته شده بود :

« هرگاه در اروپا جنگی در گیردمشکل بتوان پیش بینی کرد که بریتانیای کبیردر آن دخالت نکند و بجنگ کشیده نشود .»

هیتلر در آشیانه‌عقاب‌برفراز «برچسگادن» خون خونش را میخورد و از اینکه فرانسه و انگلستان بهواخواهی و جانبداری از « چك» برخاسته‌بودند و از آن حمایت میکردند در خود احساس حقارت میکرد و این عمل را اهانتی و وهنی از جانب‌دولت چك اسلواکی نسبت بخود میدانست. .هیچ چیز نمیتوانست او را تا آن حد چنان ترشرو و کج‌خلق سازد . خشم‌و عصبانیت او آنقدر شدید و باخشونت همراه بود که پاره‌ای افراد میگفتند هیتلر تصمیم داشت قبل از وقت به حمله‌ای که قصد آن را داشت مبادرت ورزد در هر حال آنهفته را در تهیه « نقشه سبز » دیگری گذرانید ولی حالا دیگر نمیتوانست آن را بموقع اجرا بگذارد . روز دوشنبه ۲۳ مه خشم خود را فرو خورد و دستور داد در ویلهلم اشراوس به فرستاده چك‌اطلاع‌دهند که دولت آلمان مطلقا قصد حمله نسبت به کشور او ندارد .

روسای‌دولتهای اروپائی در پراگ‌ولندن و پاریس و مسکو نفسی براحتی‌کشیدند گوئی بار سنگینی از دوششان برداشته شد . رسیده بود بلائی ولی بخیرگذشت.
(La crise etait conjurée)

هیتلر درسی آموخت . او ازاین ببعد بایستی میدانست‌که «آن ممه‌را لولو برد» حمله و تصرف همه‌جا بسهولت اتریش میسر نیست .

لیکن این‌آقایان سیاستمدارو‌روسای کشور ها دیکتاتور نازی را درست نمی‌شناختند . وی پس از آنکه باز چند روزی در «اوبرسالزبرگ» با بی‌صبری تحمل کرد و احساس نمود که اراده و پافشاریش درمورد یکسره کردن وپایان دادن کار چکسلواکی زیادتر شده است، روسای قسمتهای نیروی هوائی را احضار کرد تا تصمیم مهم خویش را باآنان در میان بگذارد

درحالیکه نعره میکشید گفت :

ـ نام «چك‌اسلواکی» ازروی نقشه جغرافیائی حذف خواهد شد !

« نقشه سبز » دوباره بیرون آمد و درآن تجدید نظر شد . اولین جمله‌سرفرماندهی کل این بود ، «تصمیم غیرقابل برگشت‌من خرد و داغان کردن چك‌اسلواکی است که درآینده بسیار نزدیکی باید اجرا شود» معنای «آینده بسیار نزدیك» در اسناد و مدارك بعدی معلوم شد : «نقشه سبز بایستی اول اکتبر ۱۹۳۸ ببعد بموقع‌اجرا گذاشته میشد.» . هیتلر روی این‌تاریخ پافشاری میکرد ودرواقع خودرا بآن چسبانده بود .باوجود موانع فراوان ودر میان بحرانهای خطرناك حاضر نبوداندکی آنرا پس و پیش کند وبااینکه از نزدیك جنگ را لمس میکرد معهذا تغییری درآن نمیداد .

قدمی بسوی مذاکرات محرمانه

اولین بحران خطرناك در صفوف‌خود آلمانها ایجاد شد و آن بصورت اختلاف نظری بود که بین هیتلر و افسران‌عالیرتبه ارتش پیدا شد ـ نقشه حمله هیتلربظاهر خوب و مرعوب کننده بود . ژنرال «لودویگ‌بك» رئیس‌کل ستادنیروی‌هوائی اولین‌کسی بودکه باآن مخالفت کرد. «بك» کم‌کم متوجه شدکه برخلاف عقیده رئیس کل ستاد ارتش ، اتخاذ چنین سیاستی یعنی جنگ بافرانسه و بریتانیای کبیر و بااتحاد شوروی نتیجه‌ای بجز نابودی آلمان نخواهد داشت . و این عمل‌بمثابه آنست که عالما عامدا کشوررا دچارخطر بزرگی ساخت . لذا روز پنجم مه اولین یادداشت مخالفت‌آمیز و سخت خودرا علیه هر عملی نظیر حمله به چك‌اسلواکی نوشت . این یادداشتها گزارشهای بسیار جالبی است‌که ضمن آنها بی‌پروا وبدون ملاحظه نتایج حاصل از پیروی و اجرای چنین نقشه‌ایرا عریان بیان کرده است هرچند بنظر آنان ناگوار و ناپسند آمد لیکن محکمترین و منطقی‌ترین‌اسنادتاریخی است که پر از دلائل موجه است

(دنباله‌دارد)



امریکا از خود انتقاد میکند

از چند سال پیش نوعی دلزدگی و عدم رضایت از هیئت حاکمه در جامعه امریکا احساس میشد و این بر حسب تصادف نبود که اولین کلماتی که دو سال قبل رئیس جمهور آینده در برابر صد میلیون بینندگان تلویزیون خطاب بریچارد نیکسون برزبان راند چنین بود : (I am not satisfied — من‌راضی نیستم) کشوری که از لحاظ مادی خود را بی نیاز و سعادتمند میدید گمان میکرد که

در برابر رقابت سرسخت شوروی نمیتواند با قدرت بایستد .منابع انسانی خود را بطور شایسته تجهیز کند ، بنظر می آمد که برای نخستین بار در تاریخ . آن صفت شجاعت ، روح سرکشی و بلند پروازی که همیشه از خصائص ملت بود از میان جامعه رخت بربسته ، عدم رضایت معلول احساس این حال رکود و فرسودگی بود . ولی آیا واقعا جامعه‌امریکا دچار بیماری شده بود ؟ ریشه این بیماری و آشفتگی را کجا باید جست ؟ در طرز زندگی غلط امریکائی ؟ در ما دیگری شدید ؟ در کنفرمیسم (۱) مفرط ؟ در معایب سیستم‌اقتصادی باسیستم دموکراسی ؟

سئوالی که همکار ما مورخ و جامعه شناس جوان آقای پیر مارشال از ۶۰ نفر امریکائی که هرکدام بر حسب موقعیت خود رهبری قسمتی از دستگاه حاکمه امریکا را بر عهده داشته‌اند کرده چنین است: « آیا در کار مملکت شما موضوعی که سبب نگرانی باشد وجود دارد؟» ــدر میان جواب دهندگان دسته های مختلف مردم ،ازاستادان‌دانشگاه دانشجویان جوان ، روانشناسان ، جامعه شناسان ، مربیان ، سیاستمداران ، نمایندگان منتخب مردم ، صاحب منصبان احزاب دموکرات و جمهوریخواه ، روزنامه نگاران، مدیران موسسات بزرگ، اقتصادیون ، بازرگانان و مسئولین کلیساها وجود دارند . همین سئوال ساده کافی بود که ضمیرشان را تحریك کرده وساعتها آنان را بسخن‌آورد . (ما این مذاکرات را روی نوار ضبط‌کرده‌ایم واکنون خلاصه صحیح‌و دقیقی از آن را استخراج میکنیم .) این پرسشها در ساختمان های مانهاتان ، وزارت خانه های‌واشنگتن، مدارس مذهبی پرتستان ، معابد ، بند یکتن (۲) و تراپیست (۳) که دراکناف امریکا پراکنده‌اند بعمل آمده وبرای کسانیکه در باره وجود و چگونگی یك ناراحتی در جامعه امریکا فکر میکنند جوابهای سودمندی‌همراه‌دارد .



---

۱ ــ Conformisme بطرز فکر فرقه‌ای از پیروان مسیح گفته میشودکه در حفظ واجرای آداب وسنتهای مذهبی خود بی‌اندازه سخت گیر و بی گذشتند . مجازا در مورد علاقه‌بحفظ‌سنت‌ها و آداب اجتماعی بکار برده میشود و دراین جا مورد مجازی است .

۲ ــ Pénédictins فرقه‌ای‌از پیروان مسیح پیرو طریقه سن‌بنوا

۳ ــ Tappistes تراپیست‌هافرقه‌ای‌از مسیحیان‌هستند که شرح عقاید آنان‌ضمن‌این مقاله خواهد آمد .

دقت در جوابهائی که مردم امریکا به پرسش ما داده‌اند چند نکته را بخوبی روشن میسازد :

اول ـ تمام کسانیکه بسئوال ما جواب دادند ، عموما بدون یك مورد استثنائی، یك نگرانی کلی دارند که از زبان‌خودشان نقل میکنیم . یك بانکدار اظهارداشت:

« برای من فقط یك مسئله اساسی وجود دارد ، آنهم مسئله روابط خارجی است ، بقیه مسائل در درجه دوم اهمیت است که‌بدون زحمت زیاد ، حل شدنی است .من بهمه چیز خوشبینم غیراز روابط بین‌المللی که نسبت بآن تااندازه‌ای نگرانی دارم . »

اما علت اینکه سیاست خارجی در درجه اول مایه تشویش مردم امریکا شده‌اینست که پیوسته تهدید آنی در بر دارد :تهدید به نابودی .

یك استاد دانشگاه در جواب ، گفت :

« من نمیتوانم بدرستی خطر را بررسی کنم . بارها باخود گفته‌ام که کسی مایل بجنگ نیست ، چنین جسارتی نخواهد داشت که وخامت اوضاع را بمرحله بن‌بست و علاج ناپذیر بکشاند . ولی باز نمیتوانم از این فکر غافل باشم که یك قدرت وحشتناك دوزخی در دست عده معدودی افراد است ، که هزاران بهانه‌برای‌برخورد میان شرق و غرب وجود دارد ، دکمه یك جرقه کوچك میتواند ، در یك چشم‌بهم زدن آتش جهان سوزی بر پا سازد . »

یك روزنامه نگار جواب داد :

« ما بیش از هر کشور دیگر مورد تهدیدیم زیرا ما نیرومندترین کشورغربی هستیم . »

کشیشی گفت :

« گرچه در سال ۱۸۱۲ انگلیسها واشنگتن را آتش زدند ولی از آن ببعدجز جنگهای داخلی‌چیزی‌ندیده‌ایم ،واقعه‌پرل‌هاربر‌تیریك

مونرو برژه Monroe Berger استاد علم‌الاجتماع در دانشگاه پرنیستون «خطاهای ماآنقدر ها هم بزرگ نیست بعضی از امریکائیان در انتقاد مبالغه میکنند .»



تهدید دور دست بود ، از این جهت ما همیشه از لحاظ‌دشمن خارجی خود رادر امان می بینیم و با خطر جنگ معتاد نیستیم اما حالا می دانیم که در جبال رشوز و صحاری دور دست نیومکزیکو هم از خطر مصون نیستیم . »

کشیش دیگری میگفت :

« انگلیسها بظرافت میگویند تعجب آور نیست که شما کمتراز ما ترس داشته باشید. شما حالا رفته رفته با خطر عادت‌کرده‌اید.»

نگرانی از خطر جنگ چنان کابوس وحشتی در دلها افکنده که یك دانشجو اظهار میداشت :

« این فکر طوری در مغزم رخنه کرده که گاهی با وحشت مرگ از خواب‌میپرم. ما در موقعیتی زندگی میکنیم که انگشت یك انسان میتواند با حرکت ملایمی ،هستی افراد و محصول تمدن بشر را در یك‌لحظه

کلیفتون دانیل معاون سردبیر روزنامه نیویورك تایمز
«با وجود پیشرفتهای شگرف‌ما در تمام شئون اجتماعی نقاط ضعفی داریم که قابل انکار نیست . هنوز کلبه‌های مخروبه وخلافکاریهای جوانان درشهرها بچشم میخورد .»



بدیار نیستی بفرستند . باید اذعان کرد که طاعون قرون وسطی ، در برابر این وضع حادثه کوچکی بیش نبوده ، روزنه‌امیدی نیست . »

زن جوان موسیقیدانی از خودمی‌پرسد: « چرا هر روز با تمرین خود را خسته‌کنم، در صورتیکه فردا موسیقی‌ای وجود ندارد، زیرا انسانی وجود نخواهد داشت . »

ما تمام چشم اندازهای جنگ سرد را با مسئولین امور امریکا مطالعه و بررسی کردیم .

آیا جریان جنگ سرد بیك خودکشی اتمی‌منجر خواهد شد ، مردم وگردانندگان حکومت امریکا بعوامل مختلفی که در داخل و خارج مملکت تهدیدشان میکنند بخوبی واقفند و در حدود صلاحیت خود ابراز نظر میکنند . صنعتگر جوانی گفت :

« مطبوعات ، بی مبالغه و خیالبافیهای مستمر در باره پناهگاه اتمی و خطرات ریزش رادیو آکتیو صحبت میکنند و به آتش‌دامن میزنند . مردم را وادار بحفر پناهگاه کردن ، یعنی تلقین این مطلب که جنگ اتمی حادثه‌ای ناگزیر است و چاره پذیر نیست ، یعنی اینکه حساب خیلی پاك است و پایان امیدها نزدیك . »

قوم فیلیستن (٤) ـ جالب‌توجه‌است که هنوزدسته بزرگی از مردم امریکا درقضاوت نسبت بروسها از عقاید ساده لوحانه خود دست بر نداشته‌اند . یك کشیش متنفذ اظهار میداشت :

« ما حریفان خود را درست نمیشناسیم ، بفلسفه زندگی و تمایلات آن‌ها واقف نیستیم ، فکر میکنیم آنها سیاهند و ما سفید . گمان داریم چون ما خدا پرستیم همیشه خدا با ماست و هرچه میکنیم درست است اما کمونیستها پیرو شیطان ، زاده پلیدی و گناهند . چنین طرز فکر خنثی نه تنها از آئین مسیح بدور است بلکه سطحی و خطرناك نیز هست ما باید با آنها در یك جهان زندگی کنیم . »

کشیش دیگری اضافه کرد :

«با غرور و سنگ اندازی‌بسوی دیگران بسر نوشت قوم فیلستن دچار خواهیم شد . »

نگرانی دیگری که غالبا از طرف مخاطبین ، ابراز میشد مربوط بیك عقده

---

٤ ـ Phillistin قوم آسیائی که در سوریه میزیستند ، اسرائیل را مغلوب کردند ولی در نتیجه غرور و بی بند و باری چنان از صفحه تاریخ محو شدند که اثری از آنها بر جانیست .

روحی است یعنی هربار که حریف زیرك برگ برنده‌ای رو میکند ، اینها احساس حقارت میکنند ، یك ناظر سیاسی دراین زمینه اظهار داشت :

« این عقده های حقارت تاثیر جنگ سرد و یادگار زمان اسپوتنیك ها ونوزیك‌هاست. روسها سیستم تعلیماتی صحیح و قاطع بادانشمندان برجسته دارند ، برای اینکه بآنها جواب دهیم باید دو برابرآنها نوابغ علمی بوجود آوریم ، آن وقت نوبت آنها میشود که بمسابقه پاسخ گویند . مابزودی ناگزیر خواهیم شد که در زمینه های علمی دو نوع تحقیق داشته باشیم‌یکی در جهت فعالیتهای خودمان و دیگری‌در زمینه کار روسها ، یعنی آزمایشهای‌آنها را وارسی کنیم .

روسها هم همین کار را میکنند . البته جدی نمیگویم حقیقت اینست که ما نباید مطلقا تحت تاثیر شرایطی قرار گیریم که روسها میخواهند بر ما تحمیل کنند . »

تاثر از یك تهمت ناروا ــ غیر ازپدیده های روانی که از جنگ سرد سر چشمه میگیرد عوامل دیگری در تولید نگرانی میان مردم وجود دارد .امریکا در حالیکه دست و پای خود را در شبکه های یك‌اتحاد ناهم آهنگ بزنجیر کشیده تضاد سیاست های خارجی راکه در داخل این اتحادیه وجودداردنمیتواندنادیده بگیرد .مستعمرات یعنی ملل دنیای سوم ، آزادی خود را میخواهند وامریکا در اعمال روش سیاسی خود آزاد نیست . یك استاد تاریخ دراین باره اظهار داشت :

« چون متحدین غربی ما نمیخواهند به آخرین تکه پاره های امپراطوری از هم گسیخته خود استقلال دهند شوروی‌میتواند خود را بعنوان قهرمان ضد استعماری و یاری دهنده آزادیخواهان معرفی کند .»

اگوست هك‌شر مدیر بنیاد قرن بیستم
((مسئله خودکار شدن دستگاهها وبیکار زیستن مردم چیزیست که بزودی در تمام کشور ها مطرح خواهد شد .))



اما مسئله دیگری که مایه‌رنجش ما مردم امریکا و سبب نگرانی‌مسئولین امر گردیده کمك بممالك کم رشد است نمیدانم تا کی افکار عمومی تحمل خواهد کرد که بمردم ممالك عقب افتاده کمك‌مالی کند و از آنها تحقیر وتروشروئی ببینند . تصورمیکنم این عوامل خطر یك عقب گرد بسوی سیاست انزوا طلبی را بوجود آورند . »

یکی از شخصیتهای حزب جمهوریخواه گفت : « ما متحدین خوب و بد خود را میشناسیم اما بیطرفها برای ما گران‌تمام میشوند ، جائی هم بحساب نمیآیند گذشته از این ما را از متحدین اصلی خود دور میکنند . »

ویلیام لیدگیت مشاور روابط اجتماعی
دنیای معاصر احتیاج باستحکام اخلاقی دارد .



بطور خلاصه میتوان نتیجه گرفت که مردم خسته شده‌اندیعنی بفرض اینکه جریان جنگ سرد بیك خودکشی اتمی منجرنشود، بحرانهای روانفرسای آن برای‌مدت‌درازی قابل تحمل‌نیست‌مردم‌دراین نگرانی شریکند که مبادا برای رهائی از این بحرانها سرانجام باستقبال فاجعه بروند .

یك روزنامه نگار میگفت :

« این مسئله همیشه مطرح است که آیا ادامه جنگ سرد بیك حادثه غم انگیزمنجر نخواهد شد . آنچه مایه نگرانی من است تنها وحشت اتمی نیست بلکه خود این مسابقه طولانی و یاس آوری است که‌پیوسته اوج میگیرد . داستانی برای شما نقل کنم بعداز یك مسافرت دراز در اروپا و آسیا دوستی را ملاقات کردم که خیلی جسورانه صحبت میکرد ، بکلی از کوره در رفته بود . من با تعجب پرسیدم که شاید طرفدار یك جنگ تهاجمی شده بمن جواب داد :

من این چیزها را نمی فهمم فقطمیدانم که مسابقه با روسیه باید پایانی داشته‌باشد، این طبیعت امریکائی است که در مسائل تصمیم قاطع و روشن میگیرد و دراین مورد فقط جنگ است که میتواند کار را یکطرفه کند : این افکار تیره قضاوت تند و عصبی دوست من آیا طرز فکر عمومی مردم زمان مانیست . »

علیهذا مشاهده میشود که در نظر اکثریت مخاطبین ما مسئله شماره یك خطر اتمی است و در عین حال علت این نگرانی و مبالغه در بزرگ کردن آن تصور عقب ماندگی واحساس ناتوانی در مسائل اتمی است . یك دانشجومیگفت :

« چه وحشتناك است که آدم احساس کند رشته از دست اولیای امور در رفته و دیگر کاری از آنها ساخته نیست .»

اعتقاد بغیر ممکن ، طرز تفکرامریکائی نیست .امریکائی برای هر مسئله راه حلی میاندیشد ، اما چاره‌اندیشی برای پرکردن این گودال عمیق تنها در حیطه فکروعمل او نیست سر دیگر کلاف گره خورده در خارج‌است اشکالات دیگر هرچه باشد خواه مسائل تعلیماتی ، تبعیضات نژادی ... در حقیقت مسائل خانوادگی تلقی میگردد که در همه جا هست و حل شدنی است ولی برای مسئله جنگ اتمی هنوز راه حلی نیافته‌اند . موضوع دیگر که در حال حاضر بحث آن درامریکا رواج داردمسئله تعلیم وتربیت است ، مخاطبین ما بسیار جدی‌در باره آن صحبت کردند ولی‌اندیشه آنان دراین باره نیز از تاثیرات جنگ

سرد بی نصیب نیست . موفقیت علمی شوروی در پرتاب اولین اسپوتنیك برای متخصصین‌تعلیم وتربیت امریکا یك ضربه روحی بود یکی از آنان میگفت :

« تا آن تاریخ قوای ما و روسیه را ، از روی تعداد افراد نظامی و کشتیهای جنگی می سنجیدند اما اکنون پی‌برده‌اند که این مقایسه و مسابقه در قلمرو مسائل علمی نیز باید مورد توجه قرار گیرد و گویا در آن قسمت ما قویتر نیستیم. برای پی بردن بعلت اصلی سیستم تعلیمات روسی را مورد مطالعه قرار داده محتوی برنامه آن را توزین کرده با مال خود سنجیده‌ایم نتیجه این مقایسه چه در قسمت تعلیمات متوسطه وابتدائی و چه در قسمت دانشگاه نگرانی بخش بوده ، در کار تعلیم زبان و علوم غفلت بسیار شده . بچه ها خوب کار نمی کنند وقتی حساب ساعات ورزش ، استراحت و کارهای دستی را در برنامه ها میکنیم متحیر میشویم . برای اینکه‌بتوانیم اطفال را جدی‌تر با ذوق و شوق بیشتر وادار بکار کنیم ، بمعلمان مبرز احتیاج داریم ولی متاسفانه دیر زمانی است‌که مقام معلم از ارزش افتاده است ، مسائل خلاف اخلاق در میان اطفال مدرسه بیداد میکند آنچه ما تحقیق کرده‌ایم ریشه این وضعیت در خانواده ها است زندگی خانوادگی چنانکه باید گرم نیست واحد خانواده خوب ساخته نشده طلاق کانونهای خانوادگی را برهم زده ، طفل رابخودسری و لجام گسیختگی عادت داده‌اند .حکومت والدین بر اطفال منسوخ شده دست وپای پدر بیچاره را بسته‌اند ، او پیوسته باید مراقب باشد که سبب عقده روحی وجریحه دار شدن احساسات لطیف طفل خودنشود. در هیچ عصر و زمانی طفل تااین اندازه خوش و سعادتمند نبوده ، گاهی بچه ها از لجام گسیختگی خسته شده از مادر خود میپرسند :

« حالا چه باید بکنیم ؟» ــ ولی حتی در برابر پرسش و خواهش اوهم حاضر نیستند باو دستور بدهند ،مبادا میل‌شخصی او رعایت نشود . روانشناسان نیز که‌هادیان تعلیم وتربیت امریکا هستند این بی‌خیالی مادران و پدران را مقبول شمرده آن را توجیه علمی میکنند . جریان بهمین‌ترتیب ادامه دارد تا سنی که طفل مرد کامل‌شود، حالا وقتی است که باید کاری پیدا کند ولی دراینجا ناگهان صحنه عوض میشود، اینجا میدان اجتماع است و کسی ملزم نیست که عقده روحی ناز پرورده را در نظر گیرد ، بخوبی میتوان حدس زد که چه لطمات روحی دراین بر خورد ها به جوان وارد میشود .

بازگشت قدرت پدر در خانواده ــ مخاطبین مابطور کمی توجه داشتند که زحمت و کوشش بسیار در پیش دارند ولی از آنچه که تاکنون انجام شده نیز خوشنود بودند ، یك عضو عالی رتبه دولت گفت :

«ما اکنون در حال بالا آمدن ازسراشیب هستیم مردم وقتی خطائی می بینند تذکر میدهندتا اصلاح شودمعنای دموکراسی همین است که اشکال کار با نظر مردم بر طرف شود. در کشور ما همه مردم در حکومت دخالت دارند ، بروزنامه ها و نمایندگان مجلس مینویسند ، کمیته ها تشکیل میدهند . بدابحال مسئولانی که تنبل ونالایق باشند ما در مدت کوتاهی برنامه ها ی‌تحصیلی را اصلاح و حقوق معلمان را اضافه کرده‌ایم ، برای اطفال بی استعداد مدارس مخصوص ساخته‌ایم بسیاری از اطفال سیاهان و پورتوریکوئی که سابقا

چیزی در کلاسها نمی فهمیدند در مدارس جدید بخوبی پیشرفت کرده‌اند بچه ها را بکنسرت و تئاتر میبرند حتی غذا خوردن صحیح را بآنان میآموزند. جنبش وتحرك که صفت قدیمی امریکائی است همیشه زنده است . حتی روش تربیت در خانواده نیز عوض شده . پدر دوباره بمسند قدرت نشسته‌شروع بفرمان دادن و بازرسی کارهای روزانه فرزندان خود کرده است .»

بر کنار کردن افراد مرتجع از مقامات

یکی از مسئولان عالیرتبه تعلیم و تربیت در تکمیل مبحث فوق چنین گفت : ـ

«امریکا فرانسه نیست . سیستم تعلیم و تربیت‌آن‌تشکیلات معتدلتر و آزادی‌بیشتری دارد مدارس در اختیار ایالات و شهرها هستند . وزارت فرهنگ حکومت مرکزی فقط میتواند بآنها توصیه کند نظارت و اداره این سازمانها بعهده نمایندگان‌منتخب محلی است چیزیکه تاکنون مرکزیت ما را حفظ کرده وما را از تفرقه نجات داده رمش‌ماست‌وگرنه ما از برهم ریختن‌سازمان و مقررات موجود نمی هراسیم . هیچ‌سنت و نظمی در نظر ما ابدی و مقدس نیست روشهای کهنه را ترك ، قید وبندها را خرد وعناصر عقب مانده جامعه را جارو می کنیم . »

یك جوان دانشمند گفت : « اینجابرای تحصیل در رشته های علمی تبلیغات وسیعی میشود برادر کوچك من با اینکه فقط۱۳ سال دارد دائما در فکر دانشگاه است در صورتیکه نباید جوانهائی را که استعداد خاص ادبی دارند مجبور به خواندن‌دروس ریاضی کرد . » و یك روانشناس چنین نتیجه میگیرد :

« عیب سیستم تعلیماتی ما اینست که در دائره محدودی از مقتضیات محیط خودرا مقید کرده است ، در صورتیکه تعلیم و تربیت باید جنبهٔ کلی و جدی داشته باشد ولی حالا که ضربه اصلی وارد شده‌بتدریج هشیار خواهند شد باید با ملایمت وروشن بینی پیش رفت . »

بعداز موضوع تعلیم وتربیت نوبت به نگرانی از تبعیضات نژادی میرسد. گرچه در حال حاضر گرفتاریهای ناشی از این مسئله کمترشده ،ولی‌هنوزبحل‌نهائی نرسیده‌و جای‌نگرانی‌باقیست . یك دانشجوی دانشگاه موضوع را چنین خلاصه میکند : « اگر بگویم‌در موضوع‌سیاهان نگرانی دارم‌قدری مبالغه است ، ولی همیشه فکرم متوجه تساوی حقوق میان سفید وسیاه بوده، . دورنمای مسئله ساده‌است : بایدبسیاهان حقوق مساوی داد بسیار خوب ، شروع بدادن این حقوق کرده‌ایم وباید منتظر خاتمه کار باشیم ، ولی دقت و مطالعه از نزدیك مسئله را پیچیده‌تر میکند ، زیرا تازه متوجه میشویم که این تساوی باید در زمینه های مختلف اجتماعی مرعی گردد واشکالات بسیار تولید میکند . دراین‌باره حرفی نیست که تمام حقوق انسانی برای سیاهان ملحوظ شودامااشکال در پذیرفتن آنها در مجامع سفیدان و آمدن آن ها بخانه های ماست ، برای ماپرداختن دستمزد مساوی بسیاهان خیلی آسانتر از پذیرفتن آن‌ها در خانه های خودمان است . موضوع تساوی حقوق سیاه و سفید چیزیست که از زمان ترومن تاکنون پیوسته در حال پیشرفت است آرام و ملایم ولی با سماجت و قطعیت بطور خستگی ناپذیر راه خود را دنبال میکند ، ولی مشکلات بکلی از میان نرفته هنوز برای یك سیاه دشوار است که حتی در نیویورك بتواند در محله سفیدان اقامت کند . یکی از کارمندان عالیرتبه حکومت فدرال را از ورود بیك کلوپ تنیس مانع شدند ، فقط بعلت آنکه رنگ پوستش سیاه بود اما در جنوب طبق

سنت دیرین جریان در حال خفاست . »
یکی از جوانان روشنفکر جنوبی نگرانی خود را از این مسئله چنین ابراز می کند :
«برای من روش خونسردی و بی‌اعتنائی که‌جنوبیها در مسئله سیاهان پیش گرفته‌اند بسیار معنی دار واضطراب آور است اینها مردم مرموزی هستند که من با اینکه عمرم را در میان آنها گذرانده‌ام هنوز درست آن‌ها را نمی شناسم روزی برای بازدیدبه دانشگاه سیاهان رفته بودم دانشجوی سیاهی بمن گفت :
« شما آمده‌اید ما را ببینید اما چه کاری از دستتان ساخته است ـ چیزیکه‌مایه تاثر است همین است که چه میتوانیم برای آنها بکنیم .تمام افراد خانواده من بشدت طرفدار تبعیضات نژادی هستند ، هرقدر با آنها مبارزه میکنم موثر نیست برای من هم میسر نیست که بیش‌از این خود را دراین مبارزه آلوده کنم آیا می توانم با تمام خویشاوندانم ستیزه کنم ، کشوری را که دوست میدارم و سیصد سال است که خانواده‌ام در آن جا زندگی‌میکند ترك کنم . »
معذالك مخاطبین ما نسبت بچند سال گذشته خوشبین تر شده‌اند . یك استاد دانشگاه گفت :
« من غالبا بجنوب میروم نظر مردم بطور قابل ملاحظه‌ای بهتر شده متدرجا بسیاهان دستمزد مساوی میپردازند . در ایالت ویرژینی این پیشرفت‌محسوس‌تر است دراین سرزمین هیئتی از کشیشان از پذیرفتن کشیشان سیاه در زمره خودامتناع کردند . ولی کشیشان جوان این هیئت مومنین سیاه پوست را نزد خود دعوت کردند . همچنین در یك شهر کوچك که مقامات فرهنگی از پذیرفتن اطفال سیاه در مدارس خودداری کردند شاگردان با نوشتن نامه دسته جمعی تقاضا کردند که دوستان سیاه آن ها پذیرفته شوند . » درباره ازدواج‌مختلط‌ـ بدرستی معلوم‌نیست که این پیشرفتها در کار تساوی حقوق سفید و سیاه ادامه می یابد یا مشکلاتی از قبیل گره های روانی در برابر آن ها سدعبور ناپذیری خواهندساخت.یك صنعتگر نیویورکی گفت :
« بعضی از مردم بقدری درمسئله‌سیاهان نگرانی دارند که آرزو میکنند راه حل مصالحه آمیزی پیداشود باین صورت که: مساوی ولی‌جدا . سیاه و سفید هر کدام در محوطه محدوده خود با پول ، وسائل رفاه مقام و مشاغل مساوی بسر برند . مجموعا این نمونه طرز فکر پیش افتاده ترین افراد جنوبی است ولی درمقابل ، ما طرفدار تساوی حقوق ، بمعنای وسیع کلمه هستیم . اما در باره ازدواج مختلط ، گذشته از همه چیز مسئله مربوط به‌تمایلات شخصی سفید هاست . اصل عمده‌اینست که این جنبش از زمان جنگ آغاز شده و با سرعتی غیر منتظر در حال پیشرفت است ، ولی باید هشیار بود واز تحمل بعضی بی عدالتی ها مثل این مورد که نقل می کنم خودداری کرد : یك مهندس سیاه را در یك بنگاه صنعتی استخدام کردند ، حقوق و مزایائی عینا مثل مهندسان سفید ، برای او در نظر گرفتند ، فقط از او خواهش‌کردند که در مهمانیها با همکاران سفید خود حاضر نشود . ولی من مجموعا خوشبینم چون اکثریت سفید ها اصل تساوی حقوق را پذیرفته‌اند . از طرف دیگر سیاهان از هر لحاظ خود را امریکائی میدانند، یك سیاه نیویورکی که چندین سال در پاریس زندگی کرده بود نقل میکرد که وقتی بممالك افریقائی فرانسه رفته بود

بهیچوجه اشتراك میان خود و سیاهان افریقائی احساس نمیکرد سیاهان نیز او را بیگانه یعنی (امریکائی) میدانستند . »

نگرانی از یکنواختی احزاب

درباره نگرانی درجه دوم امریکائی ها باید گفت که افراد بر حسب مشاغل و مقاماتی که داشتند دیدشان تفاوت میکرد. بعضی از کارخانه داران و کارمندان عالیرتبه دولت روی نقاط ضعیف سیستم دموکراسی امریکا انگشت میگذارند. یك رجل سرشناس سیاسی چنین گله میکرد :

« امروز تقریبا برنامه هردو حزب ما یکنواخت است آنها از لحاظ سیاست و اقتصاد و ایده ئولوژی تفاوت موثر و مرز مشخص ندارند ، البته تفاوت‌سلیقه‌هائی در اداره‌مملکت میان آنها هست مثلادموکراتها تمایلات فدراتیوخود بحث میکنندو بعکس جمهوریخواهان مخالف اصل مرکزیت اداری هستند . دموکراتها از اقتصادرهبری شده و مقدمات کارهای سوسیالیستی‌صحبت میکنند ولی در حقیقت عملا اختلاف مهمی در میان نیست . اینجاست که انسان آرزوی تشکیل یك حزب تازه را میکند. حزبی که دارای یك نیروی سیاسی و اجتماعی تازه باشد در باره مسائل اخلاقی جدی‌تر مبارزه کند ، در مسائل اجتماعی متانت بیشتری داشته باشد حزبی که بتواند اهرم یك تحول اجتماعی باشد . »

جمهوریخواهان معتقدند که دموکراسی امریکا اصالت سابق خود را از دست داده و حکومت فدرال همه چیز خود را تحت تاثیر سیستم اداری و کاغذ بازی و نفوذ اقتصاد صنعتی قرار داده مقامات و سرنوشت افراد بازیچه دست‌مطبوعات وبازیهای تبلیغاتی آنها شده ولی خوشبختانه هنوز محیط های خالص امریکائی در شهر های کوچك و اتحادیه های کارگری یافت میشود یك دستگاه اداری وجود دارد که دور از تشکیلات عریض و طویل ادارات واشنگتن خود را وقف حوائج عمومی کرده . »

بعضی با مرکزیت سیاسی و اداری حکومت و تشریفات زائد اداری بکلی مخالفند . یك استاد دانشگاه گفت :

« وقتی من گزارش اقدامات کندی را میخوانم از گرفتاریهای اجتماعی ،فعالیت های انتخاباتی او و اعضاء دولت ،مهمانی های تشریفاتی و تظاهرات سیاسی آن‌ها متحیر میشوم ، قاطعیت سیستم حکومت شوروی مدیون سادگی طرز کار و روش حکومت آنهاست که بآنها امکان میدهد سراسر وجود خود را وقف‌کار و کوشش کنند . »

درباره تجدید حیات جناح افراطی راست باید گفت حزب جمهوریخواه‌باکمال دقت مراقب آنهاست درصورتیکه دموکرات ها مسئله را باتردید تلقی میکنند ، یك روزنامه نگار گفت : «افراطیون دست راست باطرز فکر زهر آگین‌خودتشکیلات مرتبی دارند . محافظه کاران افراطی ، افراد خودسری که تمایلات تك‌روی‌دارند و همیشه با همه چیز مخالفت میورزند در آن اکثریت دارند در کنار اینها نظامیان خشنی قرار دارند که از مشکلات کار اتحادیه غرب آزرده خاطرند ، این جناح افراطی بایکدندگی و خشونت کوته بینی و شتابکاری خاص خود با پیمان سیاسی از تازه و کهنه مخالفت میورزد یا هرگونه آشتی و مصالحه حتی مذاکره با کمونیستها را تحریم میکند هر اقدامی را متهم بانحراف سیاسی میکند ، واقعا در کشوری که تسامح سیاسی، سنت تاریخی شده این تنگ نظری مطرود است ولی

این بار جریان افکارعمومی این روش را که تجدید حیات «مك کارتیسم» است یاری نخواهد کرد . یکی از اعضاء حکومت دموکرات گفت : «جریان فعلی بیشتر صورت پوژادیسم فرانسه را داردبا همان افکار منفی‌وحملات تندوتیز برای بازیافتن منافع از دست رفته وقتی موقعیت اجتماعی کسانی را که از این دسته طرفداری میکنند می‌سنجیم مسئله روشن میشود ،اینها یا متنفذینی هستندکه دراثر تحولات اجتماعی موقعیت و مقامشان متزلزل شده یا صنعت‌گرانی هستند که بالا رفتن سطح تکنیك زندگیشان راز رونق انداخته است .»

خودنمائی راستهای افراطی درامریکا ادواری است ، وضع فعلی آنطور که ما مطالعه کردیم اگر هم صورت جدی‌داشته باشد خطرناك نیست یك نماینده دموکرات دراین باره گفت : «بار سنگین مخارج نظامی و فضا پیمائی بشدت بر بودجه امریکا فشار میآورد ، فقط ۲۲ درصد بودجه صرف مخارج داخلی میشود، بادر نظر گرفتن این کیفیت فشار جناح‌افراطی فقط برروی این تکه کوچك از بودجه ما که صرف تاسیسات اجتماعی میشودوارد میآید خطر در این جاست .» ــ درباره وضع اجتماعی جز چند تن از کارشناسان حزب دموکرات کسی ابراز نگرانی نکرد یك استاد تعلیم و تربیت اظهار داشت : «گرچه روش‌جدی و صحیح حکومت ما این امکان را فراهم کرده که ثروت ورفاه وخوشبختی عادلانه‌میان‌افراد اجتماع تقسیم شود معذالك آثاری از نکبت و بدبختی در گوشه وکنار بچشم میخورد : چشم انداز کلبه های مخربه ، وضع زندگی دسته هائی از مردم که از حقوق کامل اجتماعی برخوردار نیستند، دستمزد خوب ندارند ، معاششان تامین نیست،وضع سالخوردگان تهیدستی که ناچارند بکمك سازمانهای تعاونی خود را سرپا نگه‌دارند، رواج خلافکاری میان‌جوانان تازه سال، که معلول فساد اجتماعات شهر های بزرگ‌است ، جدا مارا باندیشه وامیدارد.» بعضی از مردم امریکا این مطلب را مصیبت عظیمی میدانند که در کشوریکه‌این اندازه ثروت ونعمت وجود دارد دسته ای از هموطنان آنها در چنین شرایط پستی‌زندگی کنند .

یك کارمند عالیرتبه دموکرات‌گفت: «همه میدانند سیاست تبلیغاتی روسیه تاچه اندازه از نشان دادن وضع زندگی مردمی که در کشور های‌سرمایه داری در کلبه‌های مخروبه زندگی میکنند استفاده میکنداز این جهت کمك بزندگی این افراد علاوه براینکه وظیفه انسانی ماست برای‌پوشاندن نقاط ضعف حکومت ما ضرورت قطعی دارد .»

صحبت در این زمینه طبعا باینجا کشید که آیا«خودکار کردن» دستگاههای صنعتی به ایجاد بیکاری و اشکالاتی که اشاره‌شد‌کمك‌نمیکند . مخاطبین‌امریکائی‌ما غالبا معتقد بودند که خودکار شدن دستگاه‌ها محور تحولات اقتصادی و امری‌اجتناب ناپذیر است ــ یکی گفت: «این اشکالات هنگام ظهور ماشین بخار وموتور های مولد نیرو نیز بوجود آمد ، در اوائل پیدایش اتومبیل هم استادان نعلبند و سازندگان زین و برگ بوحشت و تکاپو افتادند اما‌اتومبیل از این هیاهو عقب ننشست .» ــ یکی‌از روسای بانکها با اطمینان کامل میگفت : «یك نگاه‌بسابقه امر وجریان پیشرفتهای صنعتی‌امریکا نشان میدهد که در جبهه داخلی مسئله لاینحلی

وجود نخواهد داشت ، خودکار شدن دستگاههای صنعتی بیش از آنچه که تاکنون از حجم کار کم کرده بر میزان آن افزوده است .»

حقیقت اینست که امریکا مسئله کار را حل کرده و اولین کشوریست که با مسئله بیکار زیستن روبرو شده وازآن نیز هیچگونه هراسی ندارد.یکی ازدانشگاهیان میگفت : «من از اشکالات اقتصادی گذرا صحبت نمیکنم ولی تصور میکنم خود کار شدن ماشینها سبب کوتاه‌شدن ساعات کار و بیکاری مردم ، بیکاری نیز سبب کسالت و انحرافات اخلاقی خواهد شد.» ــ اما حرص وآز و مسابقه پول پیدا کردن که در این مردم بچشم میخورد گرچه در مقیاس ملی انگیزه فعالیت و قوه محرك چرخهای اقتصادی است ، در مقیاس فردی موجب تحلیل قوا و آشفتگی اعصاب است کلمه (چیز) در معنای مال و ثروت دائما بگوش میخورد یك کارشناس تعلیماتی میگفت : «در مملکت ما درباره (چیز) خیلی نگرانی دارند همه‌جا میشنوید که این آقا یا خانم خیلی (چیزدار) است مردم تمام فکرشان متوجه (چیز دار) شدن است .» ــ یك دانشجو گفت : «در کشور ما اصرار دارند که جمع مال و ثروت را بعنوان هدف نهائی زندگی تلقی کنند . بسیاری از مردم جز بدست آوردن پول فکری ندارند تمام استعداد ونیروی خود را صرف این بازی فریبنده میکنند ــ چند روز قبل بادوستی صحبت میکردم هدف اورا از این همه فعالیت و تکاپو پرسیدم ، بدون تردید جواب داد بچنگ آوردن پول ، نفوذدر جامعه و تحصیل جاه و مال برای من شیرین ترین رویا هاست . اینطور که من استنباط میکنم جستن پول و فتح دلار برای اکثریت‌مردم ما هدف منحصر بفرد تمام فعالیتهاست ، نگرانی من در اینست که آنها از سایر اصول و ارزشهای زندگی چشم‌پوشیده‌اند.»

ــ شوق مالکیت و رسیدن بچشم انداز های دلفریب آن نزد افرادی که در مقامات مختلف اجتماعی بودند محسوسا مشاهده میشود . جای تعجب نیست که استاد روانشناسی میگوید : «این مردم هرگز اقناع نمیشوند ، مثل‌طفلی هستند که درمیان اسباب بازیهای رنگا رنگ‌خود سرگیجه گرفته ، اما هرگز بآنچه داردفکر نمیکنند بلکه در فکر چیز هائی است که ندارد . » ــ نظر استاد روانشناس را یك میفروش چنین تایید کرد :

«خریدن ، هی خریدن ، گرانتر خریدن ، بزرگتر خریدن واقعا جنون همه گیر شده ، جنونی که زندگی مرا تباه کرد . روزگاری زندگی خانوادگی مرفهی داشتم ، تمام وسائل رفاه و تجمل از اتومبیل ، قایق‌تفریحی ، تلویزیون، مبلهای قیمتی ، آشپز خانه مجهز در اختیار بود ، فکر کردم حالا میتوانم قدری ملایمتر کار کنم ، به ییلاق بروم استراحت کنم و از گردش و تفریح و لذائذ زندگی بهره‌مند شوم ، خلاصه نفس راحتی بکشم . اما زنم با طرز فکر من موافقت نکرد ، و یك صورت کامل از خواسته های رنگا رنگ خود در برابر من گذاشت ، میگفت چرا باید همسایه ها خانه ییلاقیشان ۸ اطاقه باشد و از ما دو اطاقه . چرا باید زن همسایه دوتا پالتو پوست داشته باشد ومن یکی ، بهرحال چون من تسلیم تمایلات او نشدم متارکه‌کرد و رفت فعلا با مادرم که ۷۶ سال دارد زندگی میکنم ، امامسئله پایان نیافته پیر زن هم با خواهشهای روز

افزون خود مرا عاجز کرده فعلا یک تلویزیون دستی از من خواسته است .»

مسئله یك نواختی زندگی و افکار مردم نیز قابل توجه‌است یکی‌ازدانشگاهیان دراین باره چنین اظهار نظر میکرد :

« در زمانهای قبل هرکس میخواست‌مطابق خصال ذاتی خود رفتار کند ، اما حالا همه کوشش دارند همرنگ یکدیگر شوند، این تمایل درتمام سطوح و درجات اجتماع مشاهده میشود اگر از اینجا توی کوچه را نگاه کنید می‌بینید که تمام کارمندان تقریبا یك جور لباس پوشیده‌اند، همان‌یقه و کراوات و کت و شلوار . این نمای خارجی نماینده طرز فکر و وضع زندگی داخلی آنهانیز هست. باید مثل دیگران حرف زد بکلوبهای عمومی رفت طبعا دراین شرایط طرز فکر نیز مشابه میشود . مذهب در امریکا یك امر عمومی است ،این همرنگی و یکنواختی در قلمرو مذهب‌نیز وجود دارد ، کلیسا ها متعلق‌بهر فرقه‌ای که باشند بامداد یکشنبه پرند ، اما بعضی از کشیشان پرتستان درباره ارزش این‌گونه دین داری تردید دارند ، کشیشی میگفت:

«مردم بکلیسا میآیند فقط بعلت آنکه باین کار عادت کرده‌اند گرچه باظاهری جدی بمواعظ روحانیان گوش میدهندولی کاملا محسوس است که فقط برطبق سنت و عادت باین کار مبادرت میکنند.»

یك کشیش کاتولیك در این باره چنین میگفت :

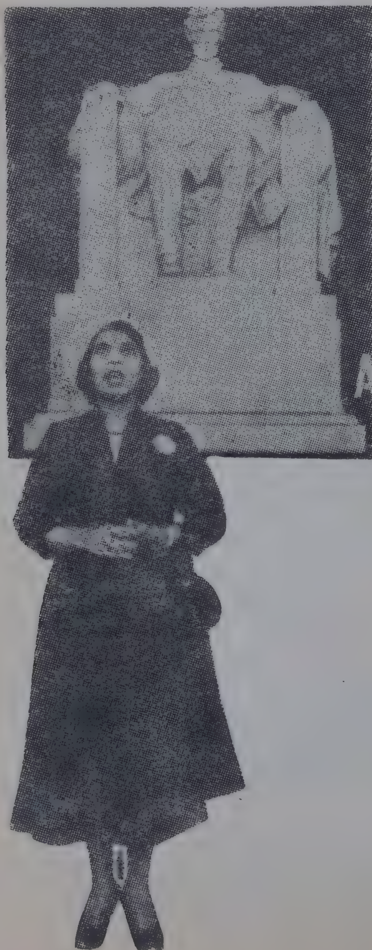
«در اینجا میخواهندهمه چیز حتی امور مذهبی و روحانی را مثل سایر مسائل مادی با آمار ، ریاضی ، منحنی‌ها و گرافیك ها بسنجند . ناچار ارزش یك عالم روحانی را از روی تعداد عماراتی که ساخته قضاوت میکنندآیا این روش ناپسند و خطرناك نیست . ؟»

خلاصه یك ناظر خارجی با موشکافی و تفتیش مکنونات ضمیر مردم میتواند نسبت باضطراب آنها درباره سرنوشت کشورشان پی ببرد زیرا برای اولین بار در تاریخ ، امریکا با مسئله‌ای مواجه شده که حل آن به تنهائی در قدرت او نیست .

پایان

پیامبر درد و رنج

زنی‌که صدای پرشکوهش ، فریاد مظلوم و شکوه‌آمیز اجدادزنجیربپا حلقه‌بگوش خودرا بگوش جهانیان میرساند .



ماریان آندرسن در مقابل مجسمه آبراهام لینکلن آزاد کننده سیاهان امریکا آواز می‌خواند .

یك‌روزهنگامیکه دخترکوچك برای تحویل لباسهای شسته و اطوکشیده بهمراه مادرش می‌رفت صدای پیانوئی شنید .

بسته لباسهارابزمین‌گذاشت واز پله‌ها بالا رفت واز پنجره بداخل اطاق نگریست . او می‌دانست که اینکار کار زشتی است اماصدای پیانو بی‌اندازه اورا مجذوب خود کرده بود. زنی پشت پیانو نشسته بود و بطور حیرت‌انگیزی مشغول نواختن بود . رنگ پوست‌بدن او هم مانند رنگ پوست دختر بچه سیاه بود . او بخودگفت: « اگر اوتوانسته هنرمند شود منهم بدون‌شك خواهم‌توانست» دراین موقع بیاد گفته مادرش افتاد که همیشه باو گوشزد می‌کرد که « هرجاکه باشی ، هرکاری که انجام دهی، بخاطر داشته باش کسی هست که ترابه‌بیند » ماریا اغلب باین زن که بدون تردید نمی‌دانست چه اثری درزندگی او باقی گذاشته می‌اندیشید . تاآنهنگام اوکه ساکن یکی از محله‌های پست فیلادلفیا بود همیشه موسیقی رادوست داشته بود. اما تاآن موقع رسیدن به‌آنرا خارج از قدرت وامکانات‌خود

تصور می‌کرد . اما اکنون ارادهٔ هنرمنـد شدن دراو بوجود آمده بود . واین آرزو تمام وجود اورا مسخر ساخته بود.

وحشتناکترین ضربه‌ایکه بروح او وارد آمد

اما نیل به‌این هدف عالی آنقدرها هم آسان نبود . در زندگی ماریا آندرسن وقایع‌و خاطرات‌دیگری هست‌که پیوسته درفکر او رسوخ پیدا کرده واین خاطرات از آنچه مـا می‌خواهیم‌تعریف‌کنیم کم‌اهمیت تر نیست .

در سن بلوغ باشهرتی که درسایهٔ صدای خارق‌العاده و هنریکه ازخـود بروز می‌داد بدست آورد ماریا متوجه شد که تحصیل رشته آواز برای او امری است ضروری وباین منظور ازهمه‌جا بی‌خبر برای اسم‌نویسی به مدرسهٔ موسیقی رفـت و در ردیف کسانیکـه به‌نوبت ایستاده بودنـد منتظر ماند .

وقتی نوبت به او رسید دختر جوان و زیبائی که کار اسم‌نـویسی را انجام مـیداد وانمـود کرد که اورا ندیده است . ماریا فکر کرد کـه‌بعلت کوچکی سن باید نوبت خودرا بدیگران بدهد ، او بابردباری تمام منتظر ماند تـا سردختر کاملا خلوت شد بعد جلو رفت ومنظور خودرا بیان‌کرد . گوئی بوی بدی به‌مشام دختر خورده بود . اخمهای خودرادرهم کرد و بابی‌اعتنائی این کلمات را برزبان راند :« ماسیاه‌پوستها رانمی‌پذیریم.»

این جمله چون ضربـه‌ای‌وحشتناك بر سر ماریا فرودآمد . بعدها تعریف می‌کردکه « این موضوع مـرا به‌بستر بیماری انداخت و نمی‌دانـم‌چگونه توانستم در آن موقـع خودم را سرپا نگهدارم وچگونه‌توانستم مدرسه را ترك کنم‌و به‌خانهٔ خود برگردم . در آن موقع فقط این فـکر از خاطرم می‌گذشت : چگونـه‌دختری به‌خوشگلی اوکه نعمت شنیدن موسیقی در تمام روزبـرخـوردار است تـوانست‌چنان جواب وحشتناکی به‌من بدهد » وباز فکر می‌کردم :

من میتوانم باز آواز بخوانم اما آیا بعلت رنگ پوست‌بدنم نباید یك آوازه خوان مشهور بشوم ؟

« دراین موقع برای اولین‌بار فهمیدم که معنی «سیاه پوست » بودن چیست ».



کودکی

شاید در آن موقع ماریـا آندرسن که برای همیشه خود را زندانی تحقیر دیگران‌میدید فکر می‌کرد که چقدر خوب‌بود اگر مادرش از همان بچه‌گی‌باو گفته بود که « سیاه »

بودن چه بلاهائی می‌تواند سر آدم بیاورد ؟!)

چون تاآن موقع فاجعهٔ تمایز نژادی هنوز زندگی دخترجوان را تباه نساخته بود .

خانوادهٔ آندرسن درفیلادلفیا در محله‌ای سکونت داشت که بمنظوردر امان بودن سیاه‌پوستان،از نفرت‌سفیدهاازسایر محلات شهر مجزا شده بود . ماریا و دو خواهرش دوستان سیاه وسفید زیادی داشتندوبا آنها طناب‌وقایم موشك‌بازی می‌کردند .

حیاط منزل آنها همیشه پر ازبچه‌بودوهروقت یکی‌ازکودکان با اندوه وتأثر پشت بدیگری می‌کرد یابا عروسك خود تنها



ماریان بهرامی مدیر سالن متروپولیتان «هربرت گراف» خود را برای ایفای نقش «اورلیکای» جادوگر آماده می‌سازد .

مشغول بازی می‌شد این‌نشانهٔ آن بودکه امتیاز وحشتناك نژادی دوباره نیش کشنده‌خودرابکار انداخته است .

بعداز مرگ پدر که کارگرساده‌ای‌بیش نبودو بایخ‌فروشی ونگهبانی به‌هنگام شب ، زندگی

خانواده‌اش را اداره می‌کردماریان کوچك با مادر و دو خواهر خود به‌خانهٔ مادربزرگ خود تغییر مکان دادند .
مادرماریان‌که دیپلم آموزگاری داشت برای ادارهٔ زندگی کودکان خود شروع بکارنمود .
در خانهٔ مادر بزرگ درطبقهٔ پائین درسالن بزرگ‌ارگ از مدافتاده‌ای قرار داشت‌که‌زن‌پیر بهمراهی حرکات‌پدالهای آن در حالیکه تمام ماهیچه‌های‌بدنش به‌جنبش می‌افتادشروع بنواختن می‌کرد بچه‌ها درمیان‌سکوت بآهنگی که از ارگ برمی‌خواست گوش‌فرا می‌دادند

((ماریان ما))

ماریان دراین موقع زندگی‌حقیر ومخصوص بخود داشت و زندگی اوازِ زندگی سایر کودکانی‌که در اطراف او بودند کاملا متمایز بود . او هم‌مانندسایر بچه‌ها موسیقی درزندگی او در درجهٔ اول اهمیت قرارداشت .
یکسال بعد ماریا بادوست‌کوچکی که داشت اولین آواز ((دو صدائی)) رادر مراسم‌مجلل مذهبی که درکلیسا برپا بود اجراکرد .
روزی‌که‌برای خریدبمغازه‌ای‌می‌رفت کاغذی روی‌زمین پیدا کردکه بین مردم پخش می‌شدبوسیلهٔ این آگهی مردم رابرای شنیدن کنسرتی که در کلیسااجرا می‌شد دعوت کرده‌بودند. روی این آگهی عکس ماریان‌چاپ شده‌بود و با طمطراق خاصی زیر آن نوشته بودند((درکنسرت عجیبی‌که خوانندهٔ آن ۱۰ سال‌بیشتر ندارددشرکت کنید)).
اما حقیقت این بودکه اوحتی ده سالش هم نمی‌شد و۸ سال بیشتر نداشت .
درحالیکه کاغذ را در میان‌دستهای کوچك خود می‌فشردداخل مغازه گردید . ماریا هم‌چنان کاغذی راکه او را بطرف شهرت می‌برد میان‌دستهای خود می‌فشرد .آنشب در واقع شروع‌کار قابل‌تحسین او محسوب‌گردید .
همه محل کلیسا راکه مرکزتجمع سیاه‌پوستان اتازونی‌محسوب می‌گردید بخوبی می‌شناختند .
کلیسا برای سیاه‌پوستان‌اتازونی صرفنظر ازمکان‌اجرای‌مراسم مذهبی محل اجتماع محسوب می‌شد درمیان این جمعیت‌بود که ماریان به‌عظمت رسید و هنراو شکفته شد .
در ۱۳ سالگی اودر دسته آواز بزرگسالان شرکت می‌کرد .او کاملا طبیعی ، چون پرنده‌ای خوش‌صدا بدون اینکه ازفن سبك آواز اطلاع داشته‌باشد می‌خواند . صدای اوقدرتی فوق‌العاده و لطفی بی‌پایان داشت . در ابتدای‌جوانی با چنان هیجان وشوری‌آواز می‌خواند که اغلب ازاو خواهش میکردند که صدای‌خودرا که دیگران را محوخود می‌نمود آهسته تر کند.
او در هر پرده باهرقدرتی‌میتوانست آواز بخواند ،دیگرسازمان دهندگان ارکسترهای مذهبی از اینکه آوازه‌خوانی‌نتواند نقش خود را ایفا کندموهای سر خود را نمی‌کندند

چون ماریان آنجا بود وشایستگی جانشین هرکسی‌را داشت :

شنوندگان که عظمت اورا‌می‌دیدند و شاهد ترقیات‌روز افزون او بودند در حالیکه‌از خوشحالی‌اشك‌درچشمانشان حلقه می‌زد فریاد می‌زدند« ماریان ، ماریان خودمان » اگر این آوازه خوان مدتی‌درازاز «سیاه» بودن خود رنج‌برده و هنوز هم در عذاب روحی‌بسر می‌برد ، اگر او می‌دیدکه هنوز هم امتیازات نژادی ازبین نرفته و تساوی حقوق بین سفید و سیاه برقرارنگردیده است در مقابل - جوانان سفید پوست را میدیدکه در مقابل عظمت هنر او سر تعظیم فرود می‌آورند وبااشتیاق گرد او جمع‌میشوند. با اینکه او در اروپامیتوانست‌در آرامش و خوشبختی کامل بزندگی افتخار آمیز خودادامه دهد برای اینکه برادران و خواهران همرنگ خود را در میان درد واندوهشان تنها نگذارد به امریکا مراجعت‌نمود .



نوای جان بخش درسرزمین « آفتاب نیمه شب »

در سایه کلیسا ها واجتماعات‌سیاه پوستان فیلادلفیا ،ماریان جوان اغلب در اجتماعات‌ظاهر می‌شد و صدای خودرا بگوش مردم می‌رسانید.

تشویقها و استقبالی که‌از او می‌شد باعث دلگرمی‌و ادامه تحصیلات او دررشته آواز گردید . بدین ترتیب‌ماریان درجات عالی هنر رایکی بعد از دیگری طی کرد و بدرجه ای رسید که امروزما همان دختر فقیر محله‌پست فیلادلفیا را یکی از بزرگترین و با ارزش ترین‌آوازه خوانان عصر خودمی‌شماریم .

حقیقت امر اینست که بااینکه این هنرمند متعلق‌به امریکا بود برای اولین‌بار مردم اروپا بودند که هنرخیره کننده او را کشف کردند و نوای جان بخش او در کشور گیسوان طلائی و آفتاب نیمه شب چنان طوفانی از هیجان در دلها بر انگیخت که در مدت‌کمی شهرت بزرگی برای او که پیامبر رنجها و امیدهای سیاه پوستان محسوب میشد فراهم کرد .

کم‌کم شهرت او به چهارگوشه دنیا کشیده شد و او در مسافرت های خود به‌اطریش ، انگلستان ، شوروی با استقبال بی نظیری روبروگردید .

در نتیجهٔ پیروزی وموفقیتی که او درممالك خارجی‌بدست آورد کشوریکه او را در دامن خود پرورده بود با علاقه گوش به صدای او داد .

موفقیت متناقض

هر اندازه که شهرت ماریان آندرسن رو بتزاید می‌رفت‌و برای دادن کنسرت به شهر های آتازونی دعوت می‌شداو بیشتر متوجه تمایز دردناکی که بین سیاه و سفید برقرار بود می‌گردید.

او با «ژوم کراو» یعنی واگن مخصوصی که کثافت از آن می‌ریخت ، روشنائی کافی در آن نبود ، و وسایل گرما در آن وجود نداشت ، وتهویه‌ای در آن صورت نمی‌گرفت آشنا شد که به سیاه پوستان اختصاص داده بودند.

خانم روزولت بعد از کنسرت ماریان در نیویورک باو تبریك میگوید .

او یاد می‌گرفت که بـرای صرف غذا در رستوران واگن



s. Eleanor Roosevelt féli- la cantatrice, à l'issue n concert donné à New York. (Clichés USIS.)

باید موقعی مراجعه کند که‌احدی در آنجـا نباشد و با پرده های کشیده آنهم‌درمحلی‌که مخصوص پیش خدمت های واگن است غذا صرف کند.او متوجه می‌شد که حتی عبور

او از راهرو ها موجب میشد که توهین و ناسزای «سفید» ها را تحمل کند . دیگر برای او عادی شده بود که به‌چندین هتل مراجعه کند و درهیچکدام آنها راهش ندهند .

حتی بعد از بدست آوردن آن شهرت افسانه ای .باوجود سیل نامه های تحسین آمیزی که از تمام نقاط دنیا بطرف او سرازیر میشد ، نمیتوانست با اطمینان کامل در هتلی که اورا برای شرکت دربرنامه ای دعوت کرده اند اقامت گزیند . و برای‌اینکه ازاتفاقات ناگوار و توهین آمیز در امان‌بماند ترجیح می‌دهدکه همیشه‌شام خود را در اطاق خود صرف کند . حضور یك سیاه‌پوست حتی اگر دارای شهرتی‌عالمگیر هم باشد برای‌مهمانان سفید پوست امریکائی چندش‌آور است !.

شهرت او و هیجان مردم‌او را همیشه در وضع‌متناقضی‌قرار داده بود . او در ایستگاه راه آهن‌مورداستقبال‌شخصیت‌های برجسته قرار می‌گرفت‌دسته گلهای زیبائی بگردن او می‌انداختند و بافتخار اونطق های افتخار آمیزی برزبان می‌راندند و در باره او از رادیو ها و تله‌ویزیون‌هااخبار فراوان پخش می‌کردند،اما وقتی موقع ترك ایستگاه فرامی‌رسید چشمان ترحم‌آمیزرئیس ایستگاه بطرف او خیره می‌شد. او میبایست برای‌گذشتن از در مخصوص«سیاه پوستان» از همراهان خود جدامی‌شد و برای رسیدن به اتومبیل مستقبلین که بی‌صبرانه منتظر او بودند راه دیگری پیش گیرد .

روزی شهردار یکی ازشهرهای جنوبی در ضمن‌تشریفاتی مجلل ، کلید شهر را تقدیم‌او میکند اما خواننده نابغه در آن شهر قادر به یافتن‌اطاقی در یکی از هتلهای آن نمی‌شود !

در شهر دیگری در جنوب‌انازونی بعد از انجام کنسرت نزدیك بود افتضاح بزرگی‌برپا شود چون او طبق عادت همیشگی دست رهبر ارکستررا فشرده بود و این رهبر ارکستر «یك نفر سفید پوست‌بود !» در نتیجه صدای رعد آسای تشویق و کف زدنها یك‌باره به خاموشی و سکوتی مرگبار گرائیده بود .

یك کنسرت منحصر بفرد درتاریخ امریکا

زمانی فرا رسید که مدیربرنامه های میس آندرسن تصمیم گرفت که خواننده خودرا به جامعه پای تخت معرفی کند . باین منظور برای‌کرایه یکی از مهم ترین سالن های واشنگتن «کنستی توسیون‌هال»

مراجعه کرد اما صاحب آن از کرایه دادن سالن به یک آوازه خوان «سیاه» امتناع ورزید.

در آن موقع سال ۱۹۳۹ بود و جنگ جهانی نزدیک می‌شد. امتناع از کرایه دادن «کونستی توسیون هال» به‌یک آوازه خوان سیاه پوست بحران سیاسی‌عجیبی‌درسراسر امریکا برانگیخت که بسرعت‌رو به وخامت رفت.

«خانم انور روزولت» زن‌رئیس جمهوری از عضویت ـ«دختران انقلاب» با سر وصدا استعفا نمود و از تساوی‌حقوق‌نژادی به سختی دفاع کردو اکثریت مردم پای‌تخت‌برعلیه امتیاز نژادی هم صداشدند.

در این موقع ماریاآندرسن‌رسما از طرف وزیر کشورکه‌در آن موقع «هارولدایکز» بود برای‌خواندن‌آواز درمقابل‌یك اجتماع بزرگ در کنارمجسمه آبراهام لینکلن دعوت شد. کنسرت که مجانی بودبه یکشنبه عید پاك موکول‌شد و برای مجلل ساختن‌این مجلس از هیچ‌وسیله‌ای‌مضایقه‌نگردید.

وزراء قضات‌ووکلای‌دادگستری‌و تمام شخصیت های برجسته در این کنسرت با شکوه حضور یافته بودند. همراه آنها نمایندگان دانشگاه ها ،روحانیون،و دستجات اجتماعی همه گرد آمده بودند. خانم‌آندرسن بوسیله دو وکیل ولایت جنوب‌به حاضرین‌معرفی‌گردید.

او در این باره در خاطرات‌خود می‌نویسد:

«من خواه ناخواه مظهرطبقه خودم بودم. و معنی وجودی من در این میان بی‌ـاندازه ناچیز بود.»

مردمی که آن روز در آن‌کنسرت عجیب شرکت کرده بودند بیش از اینکه هنر اورا تحسین نمایند با هلهله و شوری بی‌پایان این مظهر رنج سیاهپوستان را مورد ستایش و تحقیق قرارمیدادند.

ماریان باز می‌نویسد:

«هیجان و شدت احساسات از دیدن جمعیتی که تاچشم کار می‌کرد گسترده بود مرا در بهت و حیرت فرو برد ...احساس می‌کردم که موجی از نیك خواهی و حسن نیت ازسیل جمعیت برمی‌خیزد ومرا در خود غرق می‌کند. وقتی‌برای خواندن سرود ملی پیش رفتم گریه گلویم را گرفته‌بودو مدت چند ثانیه کلماتی راکه آنقدر برایم آشنا بودنتوانستم‌بیابم ...»

«اما باوجود این بعد ازخاتمه کنسرت و بعد از محو شدن صدای رعد آسای کف‌زدن ها و تشویق ها که‌زمین را بلرزه‌انداخته‌بود ، دوباره‌مجبور شدم که در خانه دوستان خود بسر برم چون‌هنوز هم جائی برای سیاه پوستان در هتلهای شهر نبودو آنهائی که قائل بـه امتیاز نژادی بودند بهیچ قیمت‌حاضر‌به دست کشیدن از عقیده

خود نبودند !...»

روی صحنهٔمتروپولتیان

۷ ژانویه ۱۹۵۵ واقعهمهمی در صحنه متروپولتیاننیویورك بوقوع پیوست. ماریانآندرسن از آن تاریخ کار خود را در اپرا شروع کرد و در نقش «اؤلریکا» در بالماسکه مجللی که برپا شده بود شرکتکرد.
اجرای این برنامهبرایآندرسنخیلی بیش از آنچه انتظارداشت هیجان انگیز وخارق‌العاده بود . چون این اولینبار بود که سیاه پوستی درصحنه متروپولتیان ظاهرمیشد و بالاخره هنر و ارزشماریانآندرسن سد سیاهی را کهدر برابر ترقی او وجودداشت با شخصیت خود شکست وطرفداران برتری رنگ ونژادرابزانو در آورد .

سالهای عمر ماریان آندرسن همراه باصدها نمایش و باطیهزاران کیلومتر در ترن و هواپیما سپری میشد . او همهجا مردمانی را که برایشناشناس بودندباصدای آسمانی خود سحر و افسون میکرد .و همیشه انعکاس رنجها وانسان دوستی خود را درقیافه های تازه جستجو میکرد .

باگذشت سالها آوازه خوانبزرگ در برابر تحقیر هائیکه از امتیاز نژاد و رنگ ناشی میگردید و او زندگیخود را وقف از بین بردنآن کرده بود حساس‌تر ورنجیده‌تر میشد دراین اواخر بیکیاز دوستان سفید خودمیگفت :

«این عینا شبیه تار موئیاست که در صورت شماافتاده و قادر بدیدن و یا گرفتن آن نیستید اما وجودآن همیشه برای شما مسلماست و شمارا ناراحت و خشمگین میسازد .

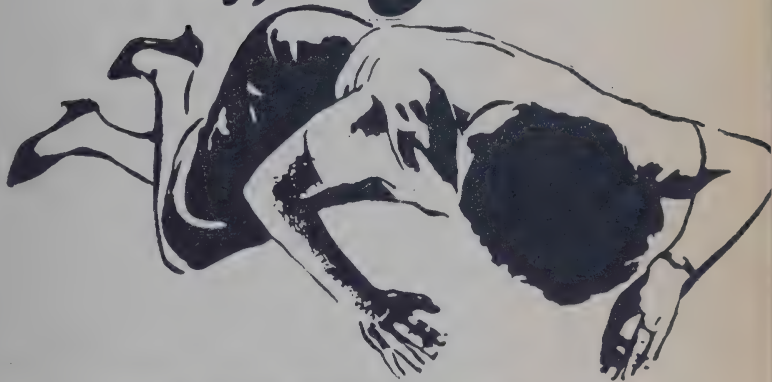
گذراندن سالهائی که درآنباید بعد از همه غذا خوردو باید ساعتها در مغازه ها بی اعتنائی فروشنده ها و توهین مردمان را تحملکرد. سالهائی که در آسانسور را بانفرت بروی شما خواهندبست سالهائی که اتوبوسهاانتظارتان را بهیچ خواهند شمرد و رانندگان به اشاراتشما کوچکترین محلی نخواهندگذاشت . شما حتی اگر ماریان آندرسن هم باشیدراهی به هتلهای شهر و یامجامع عمومیکه در آن«سفید!» ها حکمروائی میکنند نخواهیدداشت ...

تمام اینها زخم کوچکیدردل شما بوجود میآورند کهعاصی و بیچاره تان میکند. درست مانند تار موئی کهقادر نیستید آنرا از چهره خود دور کنید ...»

با این حال ماریان آندرسنموجودی است که تنها بخاطرهنر ساخته شده نه برای مبارزه و پیکار . او صدای مظلوم و شکوه آمیز اجداد زنجیر بهپا و حلقه بگوش خود را با لحنی تکان دهنده بگوش مردم میرساند .

او علیرغم پوست سیاه خود توانسته است فریاد تحسین و ستایش از حلقوم همه مردمان ، از سیاه وسفید بیرون بکشد .

عشق و
و نظام و وظیفه و نسل گمشده



پیراهن سیاه، پسر ودختری‌است که در فاصله ۱۵ سالگی و ۲۰ سالگی زندگی میکند .نیمکتی از چرم یا پارچه سیاه میپوشد . قیافه زرد ولاغری دارد - زیرا خواب و راحت ندارد و نان و آب مرتبی‌هم ندارد - فرزوچابك است- زیرا خوب میرقصد ، عصبی‌است ودائم در حرکت و جنبش است و دمی آسودگی ندارد -پرخاشجو و مهاجم است . کارش بیکاری و ولگردی وتجاوز به‌مقررات وسنت هاست.

پیراهن سیاه عاصی نیست‌و بینش اجتماعی و علمی ندارد بلکه قربانی محیط و روابط‌خانوادگی و اجتماعی است . آنها بتمام زمینه های‌مشکوك و بیمارگونه و غیر طبیعی جامعه از قبیل قاچاق‌کشیده میشوند و پول در جیب ها موقعی وارد میشودکه محل خرجش مدتهاست‌آماده و حاضر است و دیگر ازسیگارو آبجو ورقص‌و شب زنده‌داری

که نگو ...

فیلم بردارجوان و هنرمندی‌به دنبال دو تن از این گروه رفته است با آنها حـرف زده‌است و از آنها فیلم برداشته است و اینك بقیه قضایا ...

راستی این پیراهن سیاهان چه سودائی در سر دارند ؟ جواب این سئوالی را که صدها بار طرح شده است، جوانی تهیه کننده فیلم بنام ژان هرمان ، از فحوای فیلمی که ساختمان و شکل استثنائی دارد، بطور قاطع میدهد .

بطور اعم **کولت** و **ژان‌کلود** ، کاری از پیش نمیبرند . و بطور اخص کـارشان دزدی است . ژان‌کلود حالت نگـران ، موهای بلند و بسیار سیاهی دارد (آنهارا رنگ میکند) او پیراهن سیاه پرخاشجوئی است ، که تیغه کارد را همیشه آماده‌حمله



پدر و مادر

ژان هرمان ، بایك دوربین و بلندگو محیط مجالس رقص روز یکشنبه راپیموده و بالاخره سروکارش با یك زوج عجیب و جوان : **کولت** ۱۹ ساله و **ژان‌کلود** ۱۸ ساله افتاده است ..

ساخته است ـ

او ، بملاحظه وضع، لبخند کودکانه‌ای برلب دارد . او پسربچه، پسربچه لاتی است .

کولت دخترك ، بسیار خشن ودر

درون خـود بسیار پیر است از بابت ژان کلود نگران است .

ژان هرمن ، کلود وکولت را بـا آسودگی خاطر و غرق در نشاط و خنده در برابر دوربین بأحالتی طبیعی ومخیر- که فقط از عهده هنرپیشگان بزرگ ساخته است - وادار بوراجی کرده و سفردور

اینان کس وکاری ندارند و برخلاف میلشان یك قدم هم برنمیدارند از راك- اندرول سرمست میشوند و از جنگ چیزی نمیدانند ، در عشقبازی استادند ، زیرا یکدیگر را دوست میدارند ، براستی هم دوست میدارند اگر کلمه «غیر اجتماعی» معنائی داشته باشد ، آنها غیر اجتماعی



کار و اتومبیل

ودرازشانرا بااین امکان که دوباره گذشته و حال آنها آزادانه ببحث پردازد ، تعقیب نموده است .

اند .

طفولیت آنها هیچ شباهتی با کودکی بزرگترهائی که حتی مورد احترام و

محبتشان نیز هست ، ندارد . بنابراین میتوان ادعا کرد ، بمعنای کامل کلمه ، کودك باقی مانده اند یعنی این طفلك ها وحشی طبع وتربیت ناپذیرند و تشنه محبت ، میکوشند عطش غرایز کودکانه‌شان را فرو نشانند ، بازی کردن و هدر دادن قوای بدنی - رکن اعظم دزدی ، بازی و طراوت خلسه آمیز ، دربرابر این‌گنجینه ناپایدار که عشق آنهاست ، ساطع میشود.

این ها عاصی واقعی نیستند . آنها در آرزو های خصوصیات خرده بورژوائی: منزل ، اتومبیل ، پسر کوچولو، اقتصاد، و حتی اصولی »- هستند . تنها کوشش اجبار، تسلط‌یانابودی غرائزبنفع‌مسائل‌عینی



جنگ و خانه

و قسمت عمده هدر کردن قوای بدنی، رقص و پایکوبی است به‌آنها احساس آرامش و اعتماد بنفس میدهد .

این گنجینه ناپایدار

هریك از ایندو برای یکدیگر همان‌نقش خانواده را در برابر کودك بر عهده دارند . دراینصورت ، از این دوشخصیتی که باید ولگردشان نامید، یکجوررومانتیسم درنظر آنها عجیب و بیگانه میآید . باین علت است که اینان نمیتوانند رویا و واقعیت را بایکدیگر تلفیق کنند .

روز ها میگذرد و آنها به تناوب خودرا در زندان حس میکنند این ترس بیجهت از کوشش ، که تاحد بیماری اجتماعی در نهاد آنها بالا میرود ، همان چیزی است که کودکان زمانه را به‌جهات

مختلفی میکشاند .

فیلم ژان هرمان که ناشیانه اسم گزاری شده است : «شایسته برای‌زندگی مدنی» سند دلپذیر و عجیب و در عین حال ـ بدلیل شرکت جوانان که میگویند علاج ناپذیرند ـ هیجان انگیز است . باآنکه بیست سال بیشتر ندارند ، دیگر از موقعشان گذشته است .

فیلم که نه بلند است و نه کوتاه ، بحثی کرد . بهرحال این شرحی است که ژان کلود وکولت‌بازبان مکالمه‌معمولی‌ازخودشان بدست آورده‌اند :

پدر

ژان کلود ـ وقتی دوساله بودم ، انو خیلی میدیدمش ... مادرم گاهگاهی از اون حرف میزنه .. من عینهو ـ شکل



عشق

کار اساسی که مونتاژ عینی وآهنین باین فیلم یك ساعته قدرت فراوانی می‌بخشد ناشی از : کفایت و ارزش ژان هرمان است که درایجاد یك اثر غنائی تاثیری بغایت دارد .

هنوز نمیتوان درباره ظهور ونمایش

خودشم ، آخه تقریبا اخلاق اونو دارم ؛ تازه کار اونم دارم ، همانطوریکه مادرم میگه ، بابام هرجائی شلنگ اندازی کرده چیزی میخریده و میفروخته ، بازارسیا درس نمیکرده ، یکجور بنجل فروش‌بوده چی ! ... اون خیلی باهوشتر از من‌بوده.

پنج زبون زنده دنیارو حرف میزد .. بسه زبون چیز مینوشت که مو لا درزش نمی رفت .. من **فقط** فرانسه بلدم حرف‌بزنم.. اونم **خیلی** بسختی .. دیگه‌هیچوقت خبری ازش نیومده ...

کولت ـ وختی یازده ساله بودم، مادرمو از دست داد، ، آنوقتش پدرم منو توی یه پانسیون گذاشت ، ولی پدرم

که میخواستم واسه خودم میکردم .. من کاملا سرخود بار اومدم ، شروع بکار کردم، آنوقتا دوازده سالم بود ... تاهیجده سالگی کار همین بود ... بعدش به **دانفرروشرو** رفتم . آخه همیشه فراریم .

کار

ژان کلود ـ وختی کار دارم ساعت ۱۱ یا دوازده از خواب پا میشم . میرم



حسادت

چون خیلی جدی بود : و همسایه ها حرفهای نامربوط میزدن ، من هی خونه عوض میکردم ... من هیچوقت خونه‌مونو ندیدم ، پدرم هیچوخ بسراغم نمیآمد ، رفیقام همه وضعمو میدونستن . هرکاری

دستشوری ، صورتمو می‌شورم ، لباس میپوشم بجهنم دیگه پائین میام ، بخیابون «واگرام» میرم . اولش رفیقامو می‌بینم . هی بالا وپائین میرم . چه میشه کرد ، بعدش میرم یك قلپ عرق میخورم . بحث

و جدل میکنم . دیگه چه‌کار میشه کرد ؟
خب اگر فکری تو کله‌ام باشه سینما میرم .. اگر نه پی الواتی میرم .. .
کولت ـ من شور کار کردن دارم . . . آره دیگه مخصوصا شور دارم ! .

اتومبیل

ژان کلود ـ یکدفعه ، تقلا کردم که یکی بچنگ بیارم. یکی از این «ام‌ـجی» ها بود ولی نمیدونستم که جای روشن کردنش کجاست .. نتونستم بدزدمش ـ نتونستم دورم بزنم برای‌اینکه قصد نداشتم بدزدمش بیشتر قصدم این بود که سرعت بگیرم آهان !
مث این ماشین کورسی ها بود ، از اونائی که دلم میخواد ؟ خب خیلی از اونچیزائی که من میخوام پیدا میشه اما.. ازاین **ژاکوآر** ای تازه ، **پورش**، خب‌بجهنم **فراری** . خداتومن میارزه جونش . . خدا کیلومتر راه میره ، چه سرعتی‌داره.. باید لااقل ۲۸۰ رفت ! بهترین کاریه که میشه باهاش کرد .

منزل

کولت ـ اونا میگن که اینا مرکز دیده بونیه ... هیچوقت از توش نمیشه بیرون بیای ، توچار دیواری گیر میکنی، آنوختش همیشه همان چیزای قبلی رو می‌بینی ، حق داری هرپونزدهی یکبار بدیدن این واون بری اما حیف که زندونی هستی .
وقتی که در **شامیلتون باینو** بودم وضعم عینهو ، همین بود .
خواهرای روحانی منو آدم تربیت نشوئی میدونستن منو تو یك قرنطینه گذاشته بودن . می‌بینید چه بروزم‌میآوردن اونوقت من زدم زیر همه چیز ! آنوقت یکی از دوستام باهام همراه شدش، چون منو خیلی دوست داشت دوتائی زیرهمه‌چی زدیم .

جنگ

ژان‌کلود ـ من خیلی درباره اش فکر نکرده‌ام خب دیگه اون پیش پیشا ، فکر میکردم باهاس خدمت نظامو انجام بدم . البته باهاس میرفتم آخه نقشه توقیف واینجور چیزا .. حالام شاید برم خدمت.. اما ازش سر درنمیارم . بعضی وقتا فکر میکنم جنگ چیزی ازش در نمیاد .برایچی باید آدم کشی کرد؟ برای‌اینکه مثلاالجزایر مال فرانسه یامال خودشون باشه ؟ اصلا بما چه . اما از سیاستم خوشم نمیاد ها.
وقتی در **بل‌السیل** بودم یك هم‌پالکی داشتم که خدمت میکرد و میجنگید، شاید یك ماه بعدشم هم مرد .

عشق

ژان‌کلود ـ ... راستشو بخواین، اگر کولت رو نشناخته بودم ، حالا ترجیح میدادم زندگیمو تو هلفدونی تموم کنم، تا مثل شما ها دیگرون و اونائیکه توکار خونه کار میکنن ، کاری انجام بدم . اگر دوستش نداشتم ، خب دیگه حالا آزاد نبودم . بنظر من یا دیوونه شده بودم یا تو زندان ...
کولتـ اوه . آره ..
ژان کلود ـ من میدونم که اگه کولت نبود . ممکن بود خیلی تو زندون بمونم
کولت ـ آره دیگه درسه . اغلب من جلو جیب‌بری اونو میگیرم بار ها اونقد عصبانی میشد که میرفت .. بعدم میگفتش «دلم میخواد اینکارو بکنم» . . . میرفت و میکرد حتی متوجه پاسبونا هم نبود .
درسته مگر نیس ؟ خیلی ساده‌اس اگر جلوشو نمیگرفتم همیشه پی اینکار میرفت . هرچی که بمن مربوط نشه اون نمیکنه . من هیچوقت پسری رو توزندگیم دوس نداشتم . این اولیشه دوسش دارم برای من اون همه چیزه ، تنها پسریه که منو درك میکنه .
تنها مردیه که‌از من بارکشی‌نمیخواد.
ژان کلودـ بااینهمه ، قبل ازکولت، من بادخترای زیادی رفیق بودم .

حسادت

ژان‌کلود ـ اما حالا اگر کسی بخواد پاشو تو زندگیم بزاره ، ایمون دارم‌قول میدم که خفه‌اش کنم میتونین ازش‌بپرسین که هیچوقت کسائی بودن که هوس‌اینکارو بکنن ؟ تو خیابون واگرم ازاین جوجه

اسپانیائی ها زیادن ، بدشون نمیومدکه بهش نزدیك شن ، اما من سررسید مو کلکشونو کندم . . اگر پی کارشون‌نمیرفتن، بدم نمیومده که باهاشون سرشاخ شم .

دیده میشد ، وبمن که مربوط نبوده ، پسرا نیگام میکردن . خیلی حسوده من هیچوقت آدمی مثل اون ندیدم بمحض اونکه ببیند یکی بطرفم میاد ، پوزه‌اشو



کودك

میتونین ازش بپرسین البته هرکه دلش واسه‌کتك کاری لك زده باشه ، ماهم بهش بفرما میزنیم .

کولت ــ از بس حسوده ، اتفاق افتاده که خود منم زده واسه‌اونکه مثلاپام

بخاك میماله . اه این ، این ، این !

ژان‌کلود ــ خدمت نظام اکبیری مزاحمه . دوسال ، دوسال و نیم از خودم میپرسم ، ممکنه در این مدت کسی بتونه روش تاثیر داشته باشه مخصوصا وقتی

بسن وسال اون باشه. برای همینم‌دوستش دارم . میترسم یه روز کسی بهش بگه: «من اون نیستم ، اون یك ولگرد بود که سرتو کلاه گذاشته» .

بچه

کولت ـ دوس دارم خودم بچه دار بشم . اه ژان کلود اینطور نیس . دلم میخواد دیگه یك بچه مامانی ... من یك خواهر زاده دارم خیلی بدمیشه اگر بچه دست من بود ... خواهرم خوش گلدرونه میرقصه ، خیلی هم خوب میرقصه ، مخصوصا چاچارو من بهش تویست یاد دادم .

ژان‌کلود ـ هم خوشم ، میآد وهم از فکرش کله‌ام گیج میره .

کولت ـ ولی باهاس منتظر شد ، پول و پله‌ای راه انداخت و آلونکی ترتیب داد ... آدم باید وقتی بچه‌دار شد ، بچه داری بلد باشه . نزدیك بود چند وخت قبل از **ژان‌کلود** حامله بشم،ولی‌انداختمش.

(امروز کولت ، دوباره در انتظار کودکی است . ژان کلود وارد کارخانه‌ای شده که قبلا اخراجش کرده‌بودند .)



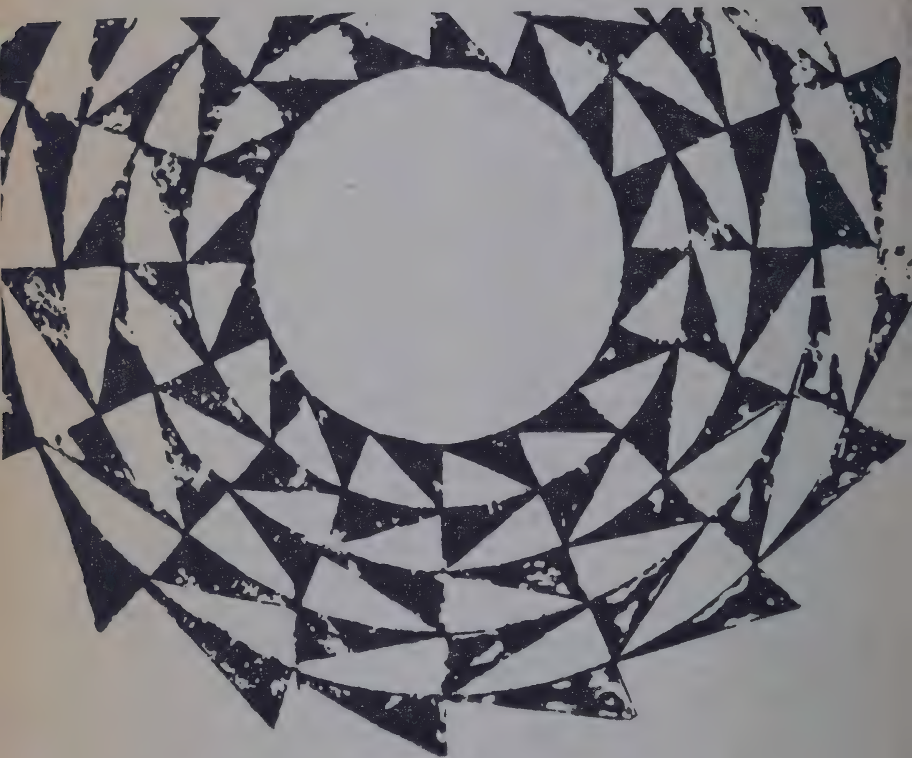






از دوزخ تا بهشت

ترجمه : دکتر ضی ـ شاد



در این جهان طبقه بندی شده‌که بدو قسمت تقسیم گشته است موجودات متفاوت و مختلفی زندگانـی‌میکنند .

آثار مشهور استثمار که اختلاف‌فاحش طبقاتی و رژیم اقتصادی است نمی تواند اساس و پایه و چهره‌حقیقی‌مردم و بشریت را پنهان کند .

آنچه که دراولین برخورد بارژیم‌بهره کشی بچشم میخورد و جهان را بقطعات مختلف تقسیم کرده‌است ووابستگی به فلان نژاد وهمبستگی به‌ـ فلان طبقه است . درکشورهای کـلنی‌عوامل تشکیل دهنده اقتصاد در عین

حال نتایج اقتصاد هستند. باین معنی که علت حاصل و نتیجه است ، ونتیجه خود بخود علت‌دولتمندی نتیجه‌سفید پوشی ، و سفیدپوستی‌حاصل‌دولتمندی است - دراین کشورها کسانی که از خارج آمده‌اند .و بزور سر نیزه و توپ ویا ماشین آلاتشان در آنجا مستقر شده‌اند . عقاید وافکارشان را بر بومیان تحمیل میکنند . اما برخلاف انتظارشان که خیال میکنند بومیان راشهر نشین کرده‌اند واین‌عمل نیز مورد تایید خود آنهاست باید گفت یك‌نفرخارجی برای آن‌ها همیشه خارجی است.

باید توجه داشت که نه مالك بودن و نه حسابهای متعدد دربانکهای مختلف داشتن و نه صاحب صنایع بودن نمی‌تواند فردی را جزء طبقه حاکمه این قبیل ممالك کند . آنچه که برای اینکار ضروری‌میباشدخارجی بودن و شبیه نبودن بدیگران است.

شدت عملی که دنیای بهره‌کشی را منظم نگاه میدارد،خرابی‌ونابسامانی اجتماعات بومیان را بطور خستگی ناپذیری‌هم‌آهنگ‌مینماید،روش‌اقتصادی را مختل میکند ، شکل ظاهری را تغییر میدهد در آن‌موقع که باید تاریخ بصورت زنده‌ای جلوه‌گری کند بدست بومیان وارد شهرهائی که ورود بآنجاها برایشان ممنوع بوده است میشود و همه جارا می‌بلعد.

انهدام و انفجار دنیای بهره‌کشی من بعد یك عمل کاملا روشن و قطعی است واینکار وسیله هریك از افراد ملت ها میتواند انجام گیرد.

تخریب دنیای بهره‌کشی آن معنی را ندارد که پس از انهدام سرحد بین دو قسمت راههای‌زیرزمینی‌دیگری بین‌این دومنطقه ساخته‌شود .منفجر نبودن سر زمین بومیان آن نیست که یك منطقه را خراب‌کنندبلکه‌بصراحت باید گفت که به‌منظور پیشروی تاقلب آن سر زمین ها و اخراج عوامل خارجی در آن نقاط است.

اگر مسئله بهره‌کشی از طرف بومیان طرح‌شده‌استنه‌ازآن‌جهت‌است که دلائل ومدارك منطقی و قطعی‌موجود را از جهات مختلف رسیدگی کند. بلکه از آن جهت است که این امر حتمی را مثل یك پدیده قطعی معرفی کند .

شاید برای بهره کشان کافی نباشد که مامورانشان فضای مورد احتیاج بومیان را کوچك و محدود کند بلکه قصد نهائی‌آنها آنست که بهترین محصول و چکیده دست رنج اورا بدست آورد .

بهره‌کشی میخواهدجامعه بومیان را نه تنهایك جامعه بی ارزش معرفی کند بلکه معتقد است که از روزازل در آنجا ارزشی و ثروتی وجودنداشته است که بخارج رفته باشد . بعقیده‌او فرد بومی دارای جمودفکری است وارزشی هم ندارد . ولکن باید جرئت کرد و گفت که بومی دشمن سرسخت ارزشهاست وباین سبب‌است که او رافاسد میخوانند . اورابه‌موریانه تشبیه میکنند که آهسته وکند بطور مداوم در پی تخریب است و هرچه دردسترس او باشد از میان میبرد. او را عامل تغییر شکل دادن وازقیافه انداختن هر چه که‌منطقی و اخلاقی و عقلی است میدانند و بالاخره اورا مبین‌قدرتهای تسخیر نشدنی میخوانند بعقیده بهره‌کش دراثرتماس‌ارزشها با بومیان این مواهب بصورت نامطلوبی در میآیند و سمی میشوند . همچنین او معتقد است که سنن و رسوم ، و مقدسات این جوامع نماینده فقر وانحطاط جبلی آنهاست .

باین جهت است که گرد((د.د.ت)) راکه نسل حشرات و میکرب هارااز میان برمیدارد و مذهب کاتولیك را کههرگونه‌اختلاف مذهبی‌رامحکوم میکند و یاهر حس دیگریکه منجر به بیداری مردم بومی میشود معدوم میکند را

باید در یك کفه‌ترازو گذاشت . از برنامه‌هائیکه برای انجام این نیت‌عملی شده است باید مبارزه باتب زردو همچنین سعی در مسیحی کردن مردم رانیز بشمار آورد . این گفته‌من‌مربوط به‌جامعه مسیحیت است وولی‌هیچکس نباید از آن تعجب کند . چون‌هدف این قبیل مجامع هدایت مردم به‌سوی حق نیست بلکه دعوت آنها بطرف نوکری کردن برای سفید پوستان است دعوت راه ارباب دعوت درراه‌جابرین و زورگویان است . معلوم است که درچنین شرائطی و برای چنین‌منظور-هائی مثل همه کارها دعوت شده زیاد است ولکن انتخاب شده بسیار کم. غرور بهره‌کش و شدت بهره کشی باندازه‌ایست که بومی را بصورت ونام حیوانات معرفی میکند و هنگامیکه موقعیت گفت وگو بین این دو بوجود میآید بهره‌کش بزبانی شبیه بآنچه که در باغ وحشها دیده و شنیده می-شود متوسل میگردد . و برای اثبات آنکه این دسته از مردم وحشی و حیوان هستند تعظیم کردن افراد قبائل زردپوست که عادت آن‌ها در تعارفات‌و سلام و علیك است ، یا بر فعالیت وجوش وخروشی که در شهر هاودهات بومیان وجوددارد ، یا عطریات آن‌ها، یابی‌مکانی قبائلی که جا محل‌مشخصی ندارند و بالاخره تولید مثل زیاد از حد آنها و حرکت دسته جمعی توام باهیاهوی‌شان راشاهده مثال میآورند. بهره‌کش وقتیکه بخواهد بطور کامل از بومی صحبت کند به لغت حیوان متوسل میشود و تکیه کلامش این لفظ است .

اما نباید فراموش کرد که بومی بمحض آنکه برنامه و نقشه بهره‌کش را دانست فورا تشخیص میدهد که برای چه منظوری این طرح تهیه شده است و نیت نهائی از اجراء آن چیست .

او باین اصطلاحات کاملا آشناست و هربار که آنها را میشنود بی‌اختیار از صمیم قلب می خندد .

در نظر بهره‌کش ، چهره هائیکه هیچگاه بوئی از بشریت نبرده‌اند، بدن هائی‌که از یك مقدار گوشت بوجود آمده و بهیچ چیز شباهتی ندارد و بهیچ دردی نمیخوردند ،این دسته‌ایکه نه قیافه دارند و نمی‌توانند معرف جسمی باشند ، این بچه‌هائیکه پدر و مادرشان مشخص و معلوم نیستند این تنبلی زائدالوصفی که در زیر آفتاب سوزان تشدید میشود ، معرف یك فردبومی‌است‌واین‌اصطلاحات برای شناساندن او ، بوسیله بهره‌کش بکار میرود .

اما چون فرد بومی میداند و خوب هم میداند که حیوان نیست . درست در همانموقع که اورا حیوانی پست میشمرند ، در آن وقت بیشتر از هر وقت متوجه انسان بودن خود میگردد و تمام قدرت ووسائل ممکنه‌ای که در اختیارش میباشد بکار می-اندازد تا دراین نبرد عظیم پیروز گردد و سر بلند بیرون آید .

این تظاهرات در مجالس ومحافلی که سخن از برتری فکری و تمدن غربیان بمیان میآید خیلی بیشتر از همیشه بچشم میخورد . حرکات و چنبش‌هائیکه در تمام اعضاء وجوارح بومیان از شنیدن این سخنان پیدا میشود بهره‌کش را سخت بوحشت می اندازد . هر چه از این مقوله سخن بیشتر گفته شود و ثروت خارجیان برخ او کشیده گردد مقاومت روحی وانقباض عضلانی در او بیشتر میشود

بآنها گفته میشود که نباید رهائی از قید بهره‌کشی را عقب نشینی بهره کشان بدانند بارها اتفاق افتاده است که در این قبیل‌مواقع و بمحض شنیدن این قبیل سخن‌رانیها ، بومیان خنجر خودرا خارج میکنند ویا لااقل امررا طوری آماده میکنند که در همه حال

فورا بتوانند از آن استفاده کنند .

شدت برخورد این‌دو جبهه‌مختلف بسبب اختلاف بین‌طرز زندگانی ، نحوه فکر در موقعی که با یکدیگر روبرو میشوند باندازه ایست که در هر موقعیت ودر هرمحفلی‌که‌راجع به‌ارزش ها وثروت ها ، صحبت بمیان آید فرد بومی بی اختیار می‌خندد و خنده‌ایکه از سراپای آن استهزاء و تمسخر ببارد تحویل بهره‌کش میدهد .

محتوی بهره‌کشی وسیاست آن تا موقعیکه بومی ، بصدای بلند وقابل فهم برای همه ، برتری و بزرگواری بهره‌کش را اقرار نکند و برسمیت نشناسد باید مثل همیشه با حد اعلای کارش بهره‌کش را ثروتمند تر کند

اتفاق افتاده است که در دوره رسیدن به آزادی ، عدهٔ از روشن‌فکران جامعه بومیان روابطی باطبقه بورژوای کشور بهره‌کش بر قرار میکنند که نمی‌توانند بر روی مردمان بومی اثری داشته باشند . بلکه در این دوره از زمان ، بهره‌کشی ، همه تلاش وکوشش خودرا بکار میاندازد تا باآن عده از روشنفکران که برگزیدگان ملت هستند تماس لازم را حاصل کند . با همین برگزیدگان است که بحث راجع به ارزشها و ثروتها را بمیان میکشد . اما نباید فراموش‌کرد که‌این بحث‌وگفتگوها که‌بجنگ‌های موضعی‌بیشتر شبیه‌است، موقعی بمیان می‌آید که دیگر استفاده از سلاحهای گرم وتوسل بزور برای تسلط وباقی ماندن در سرزمین های بومیان کافی نیستند . ولیکن سرسختی وغیر قابل نفوذ بودن بومیان دراین‌باره باندازه ایست که امید موفقیت ازاین راه هم برای بهره‌کش از میان میرود .

برای این اقوام وملت ها ارزش حقیقی وثروت واقعی زمین است . زمینی که باید از آن نان برای زندگانی کردن وآبرو وغرور برای زنده بودن بدست آید . آبرو و غروریکه اورا به شخصیت انسان نمونه که حتی صحبت اورا هم هنوز نشنیده است نزدیك کند

فرد بومی آنچه که تابحال راجع به انسانیت و نوع دوستی دده ، کتك خوردن ، بی‌گناه بازداشت شدن، گرسنه خوابیدن بوده‌است . هیچ وقت ندیده‌است و اتفاق نیافتاده که یکی از اساتید علم الاجتماع واخلاق بجای او کتك خورده باشد ، یایکی از کشیشان نان خودرا بااو قسمت کرده باشد . باین تفاصیل و طرز زندگانی برای فرد بومی طرفدار اخلاق بودن بصورت منجز عبارت از آنست که شدت‌ها وسخت‌گیریهای اورا درهم شکند وبالاخره اورا از منطقه دیدش بیرون کند .

اصل مشهور و عالم گیر : همه مردم جهان برابرهستند ، بهترین تجلی خودرا موقعی در کشور های بومی پیدا میکند که مردمان این قبیل کشورها در خود چنین پدیده را حس میکنند آنها یك قدم‌جلوتر میروند و میخواهند با از خودگذشتگی وحتی کشته شدن جای بهره‌کش را گرفته و حتی ازاوهم جلوتر باشند . اجراء این نقشه ، روی هم ریختن واز پا درآمدن دنیائی راکه مجهز به وسائل و نقشه هائیست . در مقابل چشم مجسم میکند .

در این موقع است که بعضی از روشن فکران ، که بنوبه خود بهره‌کشان را در یك برنامه وسیع جهانی تعقیب میکرده‌اند همه تلاش خودرا بکار میاندازند که بهره‌کش و بومی ، در کنار هم در دنیای جدیدیکه بوجود می‌آید زندگی کنند . اما آنچه که او نمی‌داند و آن بسبب آنست که بهره‌کشی بطورمختلف‌واشکال متنوع‌در روح و جسم او اثر گذاشته است ، آن میباشد که متوجه نیست بعداز محو رژیم بهره‌کشی ، دیگر علت و مفهومی وبالاخره بفض باقی نمی‌ماند که بهره

کش در آن سرزمین باقی بماند تا با دیگران در صلح وصفا زندگانی کند بهمین سبب است که در کشورهائیکه بخواهند از قید بهره‌کش رهائی یابند، به محض آنکه این اعمال جنبه جدی بخود میگیرند و نزدیك به نتیجه میشوند ، خارجیان مقیم آن کشورها تقاضای ملیت جدید آن کشور را میکنند ودر عین حال ملیت اصلی خود را هم حفظ میکنند .

امروز فرد بومی ، متوجه شده است که زندگانی کردنش ، تنفس‌کردنش بالاخره‌جریان خون وصدای قلبش‌بعینه شبیه بهرکش میباشد . دریافته است که جان یك بهره‌کش بیشتراز زندگانی یك بومی ارزش ندارد . همین روشن بینی‌ها ، واکتشافات و وجود همین احساسات است که جنبشی عظیم در دنیا بوجود آورده‌است و جهان را دگرگون میکند . در اثر همین کشفیات است که فرد بومی به آینده خوش‌بین است وبه سرنوشت خویش امیدوار .

فرد بومی میاندیشد که زندگانی من وبهره کش یك‌مقدار ارزش دارد پس معنی ندارد که در مقابل نگاه های پراز غرور او مضطرب شوم وبرجای خشك گردم ، از صدایش مبهوت و متحیر شدم ، درمقابلش رعشه براندامم افتد . بلکه باید بطریقی رفتار کنم که راهی جز فرار برای او باقی نگذارم .

همانطور که گفته شد یکی از علائم مشخصه روش بهره‌کشی تقسیم کردن دنیا به قسمت های مختلف است اما در نبردیکه برای رهائی از قید بهره‌کشی درگیر میشود ، نیت آنست که قسمت های مختلف جهان بایکدیگر بیشتر نزدیك شوند ، میکوشد که عوامل نا هم‌آهنگ را از میان بردارد وباین ترتیب اتحاد بیشتری را که پایه آن بر ملیت و گاهی بر نژاد است بوجود آورد .

شاید بیٔ مورد نباشد که به گفته میهن‌پرستان سنگالی اشارهٔ شود . این جنگجویان گفته رئیس جمهور خودرا که گفته بود : «تقاضای ما آن بود که موسسات وادارات ، وسیله افریقائیان اداره گردد یعنی افریقائی شود ، اما امروز می‌بینیم‌که اروپائیان هم افریقائی شده‌اند . » در همه نبردها تکرار میکردند . باتوجه باین موضوع مشهود گردیده است‌که اگرامکانات واختیارات را دردسترس بومیان‌بگذارند،بدون‌شك در مدت بسیار کوتاهی بآنچه که حد اقل برای زندگانی کردن است خواهد رسید. یا بعبارت‌دیگر عقب افتاده‌ترین، پیشرفته‌ترین افراد ، خواهد شد .

اما طبقه روشن‌فکر باین عرض حال وتغییر شکل که در حال تکوین است صورت وشکل مختلف میدهد و کمی کارمندان فنی ، اداری ، مهندس و متخصص را دلیل مدعای خود میآورد . در این‌جاست که فرد بومی که تشنه پیشرفت سریع است این اندیشه‌ها و مانورها را نماینده خرابکاری میداند ونادر نیست مواردیکه این جمله از دهان او خارج میگردد : «لازم باین‌همه زحمت نبود که استقلال را بدست آوریم .»

در سرزمین های بومی که آزادیشان را بقیمت جنگ های شدید بدست آورده‌اند ، خون های زیادی برای رسیدن باین هدف بر زمین ریخته شده‌است ، به سبب آنکه دوره جنگ طولانی بوده‌است ودراین فرصت روشن فکران بردید طبقه توده مردم اثر گذاشته‌اند ناچار شاهد یك مبارزه بسیار شدیدی بین طبقه روشنفکر و بهره‌کشان خواهیم بود که قصدشان از میان برداشتن آن قسمت اضافی از اجتماع‌است که وسیله همین طبقه روشن فکر بوجود آمده است .

رژیم بهره کشی وسیله دانشکده ها و مدارس خود بازبان مخصوص

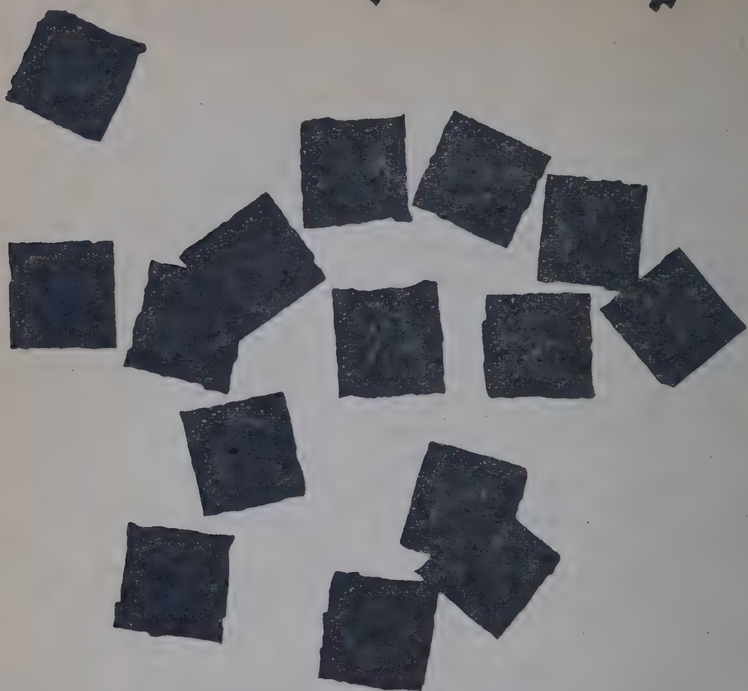
بخود که سراپا نخوت‌وخود پرستی‌است در مغز وروح افراد بومی جای داده است که جوهر وروح بشر برخلاف جسم او که دچار اشتباه میشود لایزال و خالی از اشتباه‌است . نباید فراموش کرد که در اینجا صحبت از جوهر و روح خارجیان در میان است . طرز تلقین و بوجود آوردن این فکر باندازهٔ صحیح وبا نقشه انجام گرفته‌است که اگر در گوشه وکنار مغز یکی از این افراد مطالعه شود به نیروی عظیمی برخورد میشود که حتی حاضر است برای اثبات این مدعی بجنگ برود و کشته شود .

اما خوشبختانه دیده میشود که در اولین تماس بین فرد بومی و ملت وجنبش حقیقی خودش‌حاصل میکنداین طرز تفکر بکلی از میان میرود و آن قدرت مصنوعی درهم شکسته میشود تمام ارزش‌ها و هنرمندی‌های خارجیان که معرف زیبائی و دقت روح وجسم بشراست بصورت اسباب بازیهای بی‌فروغ وبیرنگ در میآیند . الفاظ و کلماتیکه حرارت از آن ببارد ودر سخنرانیها و نطق‌ها باشدت وحدتی فراوان گفته میشد به کلماتی مرده و جملاتی بی‌روح در میآیند . ثروتها و ارزشهائیکه بنظر میرسیدند روح وفکر را تجلی می‌بخشند چون در جنگ ملی نمی‌توانند شرکت کنند و موثر باشند بی‌ارزش ومقدار جلوه میکنند .

بحث دیگر مسئله تک‌روی است . فرد روشن فکربومی از مربیان ومعلمین خود آموخته‌است که هرکس باید به تنهائی خودرا معرفی و نشان دهد ، بهره‌کشی بزور تکرار کردن و مرتب گفتن در مغز این قبیل افراد وارد کرده است که جامعه یا چنین وضعی اگر بوجود آید خیلی مرفه خواهد بود . اما نفراتی از این طبقه که‌اقبال بآنها روی میکند ودر خلال جنگ‌های آزادی بخش بمیان ملت میروند بزودی متوجه خلاف بودن این فرضیه میشوند. بزودی تمام صنم های خیالی او از قبیل ، بت پرستی ، جواب دادن به ناسزاهای دیگران از روی غرور و منیت ، افعال واعمال کودکانه که میخواهند همیشه‌حق بجانب آنها باشد درهم شکسته میشود . همچنین این روشنفکر بومی که وسیله فرهنگ وفکر بهره‌کشان مثل اتم زدگان شده‌است به قدرت و توانائی مجامع دهکده ها به وسعت دامنه مجالس ملت‌ها ، به اعتبار جلسات محلات ، به‌ارزش حوزه هایی‌خواهد برد . او خواهد دانست‌که من بعد کار او ، کار همه نیست بلکه کار همه ، برنامه کار او خواهد بود مدتی است که از «انتقاد ازخود» در محافل ومجالس مملکت صحبت میشود. آیا تابحال بریشه مبنای پیدایش این طرز تفکر واقدام اندیشیده شده ؟ باید گفت که خواه درجماعات مردم افریقای شمالی یا در اجتماعات مردم افریقای غربی سنت براینست که هرنوع نزاع وگرفتاری باید در ملاء عام مطرح گردد ودر باره آن بحث و گفتگو شود . تفاوت این نوع «انتقاد ازخود» باسائر انواع آن در آنست که در اینجا کار با خوشروئی انجام میگیرد ودلیل آن حسن نیت و اعتقاد مردمی است که آن اجتماع را بوجود میآورند ودیگر آنکه همگی طالب حق و طرفدار یك موضوع هستند . بامرور زمان و هر قدر که روشن فکر رابطه خود را با مردم وطبقات مختلف آن نزدیك تر و بیشتر میکند حساب‌گری ، سکوت های غیر عادی و غیر طبیعی ، روابط وامور پنهانی وبالاخره افکار ناروا وزشت از او دور میشوند .

(ناتمام)

آیا نژادهای پست‌تر وجود دارند



ازسال ۱۹۴۵ تاکنون ، درحدود ۵۰ کشور باستقلال رسیده‌اند و یا بسرعت درجاده استقلال پیش میروند وچون تقریباً همه این کشورها آسیایی یا افریقایی‌اند ، اینك پرسشهایی از این قبیل مطرح است :

ـ آیا تصور ذهنی مااز نژاد باحقیقت تطبیق میکند ؟

ـ آیا رنگ پوست وشکل جمجمه دال برتفاوت هوش و ادراك انسانهاست ؟

ـ آیامیتوان نژادها راطبقه‌بندی‌کرد وسلسله مراتبی‌بوجود آورد؟

دراینجا برپایه آخرین تحقیقات نژادشناسی و زیست‌شناسی ، بپرسشهای فوق پاسخ میدهیم :

یك دانشجوی حقوق در استکهلم (سوئد)
یك نوبه‌ای ازاهالی آسوان (جنوب مصر)
یك‌بومی سرخ‌پوست ازسرزمین ماتوگروسو (مغرب برزیل)
یك اسکیمو از سرزمین بافین
یك ساربان سیاهپوست اهل کنیا
چینی‌ها درفیزیك هسته‌ای پیشرفتهای درخشانی‌کرده‌اند .

بگفته نژادشناس . کلودلوی اشتراوس
Claude Levi strawss
اسپانیایی هایی که در قرن شانزدهم (در زمان سلطنت فردیناند چهارم در جزیره هیسپانیولا Hispaniola (جمهوریهای هاییتی و سن دومینگ امروزی) پیاده‌شده بودند ، بادیدن بومیان از خود می‌پرسیدند.
« ... اگراینها واقعا انسانند ، چرا بمردمیکه تا بحال دیده‌ایم شباهتی‌ندارند.»
اسپانیایی ها دراینکه بومیان را انسان ، مخلوق شیطان یا حیوان بدانند ، تردید داشتند .

بی‌شك چنین افکاری که از برتری نژادی سرچشمه میگیرد ، امروزه باید مضحك بنظر برسد . ولی در بحبوحه قرن بیستم موقعیکه علم و فرهنگ اینهمه پیشرفته است ، هنوز هم پرسشهای مربوط به برتری نژادی بی جواب می‌ماند . مثلا اگر سئوال شود : «آیا معتقدید که نژادهای پست تر وجود دارند ؟» بسیاری از مردم و حتی روشنفکران برای دادن پاسخ صحیح دچار اشکال میشوند .

شاید جواب بیشتر آنان چنین مفهومی داشته باشد : «لابد نمیخواهید ادعا کنید که یك سیاه زنگباری اسرار بمب اتمی را کشف کرده است ! »

ایشان حتماً توجه ندارند که اگر یك سیاه پوست افریقایی نیز از بدو تولد در اروپا می‌بود و مانند مردم این قاره تربیت می‌شد ، مثلا ، برای داخل شدن در ساکلی Caclay مرکز تحقیقات اتمی فرانسه ، از دیگر فرانسویان چیز کمتری نداشت .

برای توضیح بیشتر مسئله ، رشته سخن را به نژاد شناسی و زیست شناسی می‌سپریم :
ــ ابتدا به بینیم نژاد چیست ؟ نژاد از لحاظ علمی کلمه مبهمی است و تنها در گفت وگو ومکاتبه سهولتی بوجود میاورد. معمولا از چهار نژاد بزرگ نام میبرند : سفید ، زرد ، سیاه ، سرخ . اما بعضی از افراد نژاد زرد ، (مثلا درکشور کره) برنگ سفیدند . وسیاهانی وجود دارند (بعضی از بومیان استرالیایی) که اگر منطقه سکونتشان تغییر کند ، سفید میشوند.

تا کنون کوششهای بسیاری بعمل آمده است تا برای‌هر یك از نژاد های چهارگانه، خصوصیات مشخصی بیابند و نژاد ها را بطور دقیق از هم تفکیك کنند ، در قرون هیجدهم و نوزدهم و همچنین در قرن بیستم ، بویژه در حکومت رایش سوم ، تلاش بسیاری شد تا بآنچه نام «خصوصیات نژادی» داده شده بود ، مفهومی ببخشند .

با اقدامی جسورانه و سریع و بطور دلخواه ، تمایزی برای نژادها قایل شدند و آشفتگی عجیبی بوجود آوردند . در کتابهای جغرافی‌که ۲۵ سال پیش درمدارس تدریس می‌شد ، نژاد سفید با موهای بلوطی، چشمان آبی و بینی‌راست (البته در کتابهای اروپایی) ، و نژاد سیاه با موهای کوتاه و مجعد ، بینی کوتاه و پهن و لبان کلفت تعریف شده بود .

بی‌پایگی این تعریف کاملا آشکار است . در سوئد و نروژ تعداد بیشماری سفیدپوست هستند که موهای مجعد و چشمان سیاه دارند وهمچنین درحوالی آسوان ، نوبه‌ایها که رنگ‌سیاه آبنوسی دارند ، دارای بینی راست و موی صاف اند .

شاید بتوانیم به تعریف ل . ث. دان L.C. Dunn پروفسور جانور شناسی



یك دانشجوی حقوق در استکهلم

دانشگاه کلمبیا دلخوش کنیم :
«**نژاد ، از لحاظ زیست شناسی ، نتیجه سازش دسته‌ای از انسانها با محیط خویش است .**

ـ **این تعریف چه چیزی را ثابت میکند؟**

اینکه در میان گروههای انسانی ، تفاوتهایی وجود دارد که فقط بسبب محیط است . یعنی این تفاوتها ، اکثراً جز خلق وخوی اکتسابی چیز دیگری نیست و این مسئله از نظریه تقریباً جبری نژادی کاملا بدور است .

آیا توارث هیچگونه نقشی ندارد ؟

چرا ، اما از سال ۱۹۰۰ ، زیست‌شناسان پی‌برده‌اند که این نقش بوسیله محیط جرح و تعدیل میشود . بطورکلی ، خصوصیات ارثی فقط در محیط مناسب میتواند ظاهر شود . مثلا کسیکه بطور ارثی به زکام مبتلا است ، اگر درمحیطی که از علوفه و علف چینی خبری نیست (مانند قطب شمال) ، زندگی کند ، ازاین بیماری اثری بچشم نخواهد خورد . ولی بمحض اینکه ، در فصل بهار بیکی از کشور های منطقه معتدله بیاید ، آثار «آلرژ» در اوظاهر خواهد شد .

حتی زیست شناسان تصور میکنند که محیط ، خصوصیات ارثی را بوسیله جهش های شدید تعدیل میکند . سبب این جهش‌ها چیست ؟ شاید بازهم لزوم سازش با محیط باشد . اما این یکی مطلب دیگری است .

افسانه نژاد آریایی

بدین ترتیب ، محیط و توارث ، جماعات بشری را بانحاء متفاوتی پرورش میدهند . مثلا میدانیم که خلق و خوی انگلیسیها و آلمانیها یکسان نیست و یا بین اهالی شمال و جنوب ایالات متحده امریکا ، از لحاظ وضع زندگی ، خوی و عادت ، لهجه و غیر آن ، بحدی تفاوت وجود دارد که بمرحله دشمنی رسیده است . در زبان مکالمه جادارد که این قبیل مردمان را از نژادهای مختلف بدانند .

اکنون با توجه باین گونه تفاوتها ، میتوان دوباره سئوال قبلی را مطرح کرد : «آیا نژاد های پست تر وجود دارند ؟» و

یا بطور صریحتر : «**اکنون که جماعات متفاوت بشری وجود دارند ، آیا دربین آنها دسته هایی نیستند که خود را بهتر با شرایط زندگی قرن بیستم تطبیق داده باشند ؟**

بطور خلاصه ، با بکار بردن اصطلاح داروین : آیا انتخاب طبیعی به گروههایی از انسانها بیش از دیگران مساعدت نکرده است ؟

اما یك گروه را چگونه مشخص کنیم ؟

جمعیت سه میلیاردی زمین شامل صدها ازاین گروههاست . صدها گروهی که طی قرنها درهم میامیزند ، دگرگون میشوند ، در گروههای دیگر حل میگردند یا گروههایی را در خود حل میکنند .

چگونه اختصاصات این گروهها را مشخص سازیم ؟

حل این مسئله از چهار قرن پیش ، یعنی زمانیکه اسپانیایی‌ها بومیان امریکای مرکزی را دیدند ، آسانتر نشده است .

بعنوان نمونه «نژاد آریایی»راکه از همه نژاد ها مشهورتر است ، مورد بررسی قرار میدهیم . بنابرافسانه‌های‌هندی **ارياس** Airyas ناحیه‌ای شامل خاور ایران ، افغانستان وشمال غربی

يك نوبه‌ای از اهالی آسوان (مصر)



هندوستان بوده است .

مردم این منطقه (باز هم طبق افسانه‌های هندی) بلند اندام ، بور ، سفید ودارای چشمان آبی وبینی راست بوده‌اند . امروزه هم در اطراف کوههای **هندوکش** در افغانستان قبیله هایی بااین خصوصیات، مانند **کافرها** ، **هونزاها** ، **ناگارها** ، **چیترالی‌ها** ، **تاجیك‌ها** ، **مستوجی ها** ، **داردها** و **پاتان‌ها** وجود دارند .

برطبق کتاب های مختلف قرن نوزدهم ، آریا ها یعنی اجداد این . قبایل در هزاره دوم قبل از میلاد ، باروپا هجوم برده‌اند ونژاد **شمالی** اروپارا بوجود آورده‌اند .

براکی سفال یا دولیکو سفال ؟

بطور کلی ، جمجمه انسان دونوع عمده است

دولیکوسفال Dolichocephale که طول جمجمه (از جلو بعقب) از عرض آن بیشتر است و **براکی سفال** Brachycephale که عرض وطول آن برابر است (سرهای گرد). متاسفانه شکل جمجمه که یکی از خصوصیات منحصر نژادی وواقعا ارثی است ،نمیتواند کوچکترین کمکی بوضوح مطلب بکند و درمورد نژاد آریایی از ابهام واسرارمسئله نمی کاهد .

زیرا در میان اعقاب آریایی ها هردو نوع جمجمه دیده میشود .

پس آریاها چه کسانی بوده‌اند .براکی سفال یا دوکیلوسفال ؟

هیچکس دراین باره چیزی نمیداند. زیرا تاکنون اسکلتی نیافته‌اند که مطمئن باشند آریایی بوده است.

بعلاوه بسیاری از نژاد شناسان که درباره نژاد آریا به تحقیقات **پرداخته‌اند،** به محل اصلی این نژاد با تردیدنگریسته‌اند ونتوانسته‌اند بین افسانه وعلم نژاد شناسی هم آهنگی بوجود آورند . **بعضی عقیده** دارند که آریایی ها از شمال **دریای سیاه،** بین دانوب ودریای خزر آمده‌اند . دیگران محل نخستین آنان‌را جنوب دریای **بالتیك،** جبال اورال ، روسیه جنوبی ، فلات مجارستان و حتی افریقای شمالی‌دانسته‌اند!

بد نیست این را نیز بدانید که **هارتمان** Hartmann. **مورتیه** Mortillet وهوزه Houzé باین عقیده‌اند که نژاد نامدار آریایی محصول خیال پردازی نژاد شناسان گمراهست .

بطور کلی امروزه ، نه میتوان راجع باجداد سفید پوستان اطراف **هندوکش** (دارندگان موی بور وچشم آبی) نظری داد و نه درباره نژاد آریا عقیده‌ای ابراز داشت که دارای محتوی علمی باشد .

ارتباط بین سواحل اقیانوس‌ها

یك نژاد هر قدر هم قدیمی و«پاك» باشد ، از لحاظ نژاد شناسی نمیتواند مشخص و تعریف شود . زیرا تنها نژاد پاکی که در روی زمین وجود داشته ، احتمالا انسان **نآندرتال** Néanderthal بوده است .

حتی اگر اقوام معمایی همچون **باسك‌ها** Basque (در مرز فرانسه و اسپانیا) **وژیتان‌ها** Gitan (کولی‌های اسپانیایی) و آلبانی ها را کنار بگذاریم ، درمطالعه نیاکان اقوامی که بسیار مشخص بنظر میرسند ، ازقبیل

یك بومی سرخپوست (مغرب برزیل)



بومیهای اولیه اندونزی یا **اینکاها** Inca **آزتکها** Azteque و **مایاس های** Mayas **پرو** و مکزیك ، بدشواریهای غیر قابل حلی بر **میخوریم** .

لوی اشتراوس درکتاب: « دلتنگی‌های منطقه حاره ». Tristes Tropiques می نویسد « ... قبایل ابتدایی‌اندونزی قرابت بسیارزیادی با بومیان امریکایی دارند . افسانه هایی از قسمتهای داخلی جزیره برنئو جمع آوری شده است که نمیتوان با افسانه های رایج در امریکای شمالی فرق نهاد ... همچنین آثار باستانی که از آسیای جنوبی خاوری بدست آمده است ، شباهت زیادی بآثار ماقبل تاریخ اسکاندیناوی دارد .. »

ازاین شرح چه نتیجه میگیریم ؟

قبیله‌ای از آسیای جنوب‌شرقی بسر زمین‌های اسکاندیناوی و امریکای شمالی رفته‌است .

پایه گذاران تمدن قدیمی کلمبیا از کجا آمده‌بودند ؟ بازهم لوی اشتراوس‌می‌نویسد : « ... مجبوریم اعتراف کنیم که دراین باره هیچ نمیدانیم . » واو نفی نمیکند که بین هزاره هشتم پیش ازمیلاد وآغاز میلاد مسیح ، یك تهاجم آسیایی از راه بآب **برینگ** به‌دوقاره امریکا وقوع **یافته باشد** .

ادامه میدهد : «کارشناسان ژنیتیك که منابع مطالعاتی دیگری دارند ، تایید میکنند که لااقل ٤٠ نوع گیاه بومی (اهلی ووحشی) کلمبیای قدیم ، در ساختمان **کروموزوم** chromosome باگیاهان همنوع آسیایی تفاوتی ندارند...»

سرانجام نتیجه میگیرد : «باید تصدیق کرد که پس از سفرکن تیکی Kon - Tiki بین دوکرانه اقیانوس کبیر ارتباط برقرار شده وادامه یافته است » . **چگونه** وبچه وسیله ؟ کسی نمیداند . ولی آنچه باید پذیرفت اینست که نه تنها بین کرانه‌های مدیترانه ، بلکه بین سواحل اقیانوسها نیز ارتباطهای مهمی وجودداشته **است** .

این ارتباطها که موجب جا بجا شدن نژاد ها شده است ، **بهیچوجه‌مورد** تردید **نیست** .

اسکیموها یا اعراب بدوی

نژاد شناسی از نشان دادن نژاد های برتر عاجز است و با وجود کوشش پی گیری که مبذول میدارد نمیتواند ،**مثلا** بگوید که پلینزیها از اصل **قفقازی** Caucasoide یامغول Mongoloide هستند و یااینکه حبشی ها از نژاد سیاه‌یا سفیدند .

بنابراین بطور قطع نخواهد توانست ، بین نژادها سلسله مراتبی بوجود آورد و بااحساس‌این ضعف است که به زیست شناسی متوسل میشود .

ما باز به پرسش اول خود که اینك اندکی تغییر یافته است بر میگردیم : « بامطالعه شکل خارجی **جمجمه** ، وزن مغز ، بلندی اندام ، **مقاومت دربرابر** بیماریها ، سازش با محیط و بطورخلاصه با بررسی انسان از لحاظ زیست شناسی ،آیا میتوان گروههای مشخصی را تمیزداد ؟ و آیا می توان گروههای برتر را تعیین کرد ؟»

در مورد مشخص کردن گروههاجواب مثبت است . زیست شناسان آسان‌تر ازنژاد شناسان به‌تفاوت بین گروههای بشری پی میبرند . درسال ۱۹۵۰ ، بوید Boyd با مطالعه و فورنسبی در حدود هشت ژن که تقریبا همه با آنتی ژنهای خون ارتباط دارند ، پنج نژاد بزرگ تشخیص داد : **اروپایی یا قفقازی** ، **افریقایی یا سیاه** ، **آسیایی یا مغولی** ، **بومیان امریکایی** Amerindien ، **استرالیایی**.

در همان سال سه نژادشناس دیگر ، **کون** Coon ، **گارن** Garn بردسل Birdsell **به‌تشخیص** ۳۰ نژاد توفیق یافتند که بین آنها **نژادهای** درحال تشکیل ، از قبیل «هاوایی جدید» نیز **وجودداشت** .

بطور کلی ، زیست شناسی چند تفاوت اساسی بین گروهها **یافته است** ، این تفاوتها که بمحیط ارتباط دارند ،

تعریف دان (قبلا از آن سخن گفتیم) را تایید میکنند. بدین ترتیب که مثلا، رنگ پوست با تابش شدید آفتاب تیره میشود و ظرفیت ریه و حجم گلبولهای‌سرخ خون بسبب زندگی در کوهستان افزایش می‌یابد.

خصیصه سازش با محیط که امروز مورد تحسین واستناد یك فلسفه زیست‌شناسی است، بهیچوجه نمیتواند دلیلی بربرتری نژادی باشد وگرنه باید اعراب بدوی و اسکیموها که نمونه هایی از حداعلای‌سازش با محیط هستند، مسلط بر بشردانست.

یك اسکیمو از سرزمین بافین



بهمین ترتیب، خصوصیات خارجی، لااقل برای کارشناسان، بهیچوجه نمیتواند بعنوان دلیل مطرح شود. لبهای کلفت، ظاهر «میمونی» چابکی ونرمی پا ها (بعضی از بومیان استرالیایی از پاهای خود تقریبا بسهولت دستها استفاده میکنند)، همه‌خصوصیات اکتسابی هستند وکوچکترین علامتی براین نیستند که اجداد این اقوام به میمون نزدیکترند.

در حقیقت بطوریکه میشل لیریس Michel Leiris اظهار میکند:

«این نژاد سفید است که بالبهای نازك وبدن پرمویش به میمون نزدیکتر است ...»

طاسی بین بومیان امریکا دیده نمی‌شود

تفاوت هایی‌که زیست شناسان بآن رسیده‌اند کدامند؟

اگر بخواهیم صورت زیز آن را بنویسیم به کتابها احتیاج است. تفاوتی که عجیب است واغلب ذکر میشود، حساسیت ذائقه دربرابر ماده شیمیایی تیوفنیل کاربامید Thyophenyl — carbamide است. بطوریکه ژان روستان Jean Rostand میگوید، ۷۵٪ اروپاییها این ماده را خیلی تلخ احساس میکنند درحالیکه برای ۱۰۰٪ بومیان امریکایی چنین نیست.

ریزش پیش از وقت موی سر نیز نشانه دیگریست. ۱۳ تا ۲۵٪ مردان اروپایی موی سر خودرا قبل از وقت از دست میدهند و حال آن‌که در بین نژاد نواهو Novaho (ازبومیان امریکایی) طاسی اصلا دیده نمی‌شود.

گروههای خون

مقاومت در برابر بیماری نیز یکسان نیست. بعقیده ژان روستان، «سرخك معمولا برای سفید پوستان کم اهمیت و برای بومیان امریکا وملانزی ها وحشت‌آور است. نژادهای لاتینی کمتر از آنگلوساکسونها از مخملك آسیب می‌بینند. اشکال عصبی سفلیس دربین سفید پوستان بیش از سیاهان یا چینی ها گسترش دارد.

سرطان ابتدایی کبد درمیان چینی ها وجاوه‌ایها تعمیم دارد. درصورتیکه بین اروپاییان بندرت دیده میشود ..»

باین نکته نیز اشاره کنیم که‌اختلاط نژاد ها، علاوه براینکه سبب تباهی نیست، مقاومت دربرابر بیماریها رانیز افزایش میدهد.

این خصوصیات در ترکیب خون اقوام مختلف بشری که بتوارث و همچنین تاثیر محیط ارتباط دارد، حفظ میشود.

این نفوذ چگونه اعمال میشود ؟ کسی چیززیادی دراین باره نمیداند . حساسیت و مصونیتی که بوسیله محیط ایجاد میشود در گروههای خون حفظ میشود وازطریق در قرن نهم داشته‌اند ، چند در صد خون آنها در ستونهای چهارگانه جدول تقریبا برابر است وبا سك‌ها که در مرز اسپانیا و فرانسه زندگی میکنند ، استقلال خونی

جمعیت‌ها	گروهها خون			
	A	O	B	AB
بومیان امریکا:				
سو Sioux های امریکای شمالی	٪۹۱	٪۷	٪۲	٪۰
توبا Toba های امریکای جنوبی	۹۸/۵	۱/۵	۰	۰
استرالیایی‌ها :				
بومیان غربی	۴۸/۱	۵۱/۹	۰	۰
بومیان جنوبی	۵۸/۶	۳۷/۸	۳/۶	۰
اروپائیان :				
انگلیسیان	۴۰/۹	۴۲/۴	۸/۳	۱/۴
سوئدیان	۳۷/۹	۴۶/۱	۹/۵	۶/۵
یونانیان	۴۲	۳۹/۶	۱۴/۲	۳/۷
روسیان	۳۱/۹	۳۴/۴	۲۴/۹	۸/۸
افریقاییان :				
کوتوله‌ها Pygmée	۳۰/۶	۳۰/۳	۲۹/۱	۱۰
آسیایی‌ها :				
ژاپونیان	۳۰/۱	۳۸/۴	۲۱/۹	۹/۷
چینیان	۳۴/۲	۳۰/۸	۲۷/۷	۷/۳

توارث(از يك نژاد به‌نژاددیگر وازيك جمعیت بجمعیت دیگر) تقویت میشود . جدول بالا این تقسیمات را آشکار می‌سازد .

بطوریکه دیده میشود ، دراروپاهرچه بطرف مشرق برویم « چنددرصد» گروه B افزایش می‌یابد (برای انگلستان ۸٫۳ در صد وبرای شوروی ۲۴٫۹ درصد است) وحال آنکه گروههای A و O کاهش می‌یابند (برای انگلستان بترتیب ۴۷٫۹٪ و۴۲٫۴٪ است وبرای شوروی ۳۱٫۹ و ۳۴٫۴ در صد است .)

این موضوع نیز قابل توجه است که ایسلندیها وایرلندیها که نیاکان‌مشترکی خود را حفظ کرده‌اند .

بدین ترتیب ، سلسله مراتب نژادی‌را نمیتوان بوسیله طبقه بندی گروههای خون تنظیم کرد . زیرا با چند استثناء ، رشد و در هم آمیختگی نژاد ها درطی قرون ، این گروه بندی را بکلی دگرگون میسازد .

بدیهی است که از لحاظ زیست‌شناسی تفاوتهای بسیاری بین گروههای بشری وجوددارد. ولی هیچ دانشمندی نمی‌تواند نتیجه بگیرد که این نژاد ازدیگری برتراست .

همچنین وزن مغز که طرفداران‌برتری نژادی بیش از هر چیز روی آن تکیه

میکردند ، برسایر تفاوتهای زیست‌شناسی ترجیح ندارد و نمیتوان گفت کـه‌سنگینی مغز به تکامل یا ظرفیت فهم وادراك‌بستگی دارد .

میشل لیریس توضیح میدهد که مغز بسیاری از متفکران بزرگ‌که از مرگشان توزین شده ، از حد متوسط سبکتر بوده است .

این نظریه درسال ۱۹٦۲ ، بطور همگانی پذیرفته شده است . قبلا در این مورد اشتباهاتی وجود داشت مثلا ، درسال ۱۹۳۳ ، هـ . ل . گردن H. L. Gordon انگلیسی به‌سیاه پوستان کنیا Kenya که حجم جمجمه کوچکتری دارند ، یك نقص توارثی مغزی نسبت داده بود.

چند سال بعد ، گروهی ازکارشناسان برجسته ، از قبیل لیکی Leaky اشتگردا Steggerda هاکسلی Huxley کیت Keith کلبروگ Kohlbrugge ،ریزیوس Reezius ودیگران ، نتایج مطالعات خود را که کاملا برعکس بود منتشر ساختند :

وزن قسمت جلو مغز که کانون هوش وادراك است ، در نزد سیاهپوستان ،درست مثل سفید پوستان ، ٤٤٪ کلیه وزن مغـز را تشکیل میدهد .

وزن مغز هیچ چیز را مشخص نمی‌کند

هیچ رابطه‌ای بین وزن مغـز و اختلافات نژادی وجود ندارد ، در داخل هر نژاد و هر گروه چنین تفاوتهایـی هست .

آزمایش مقایسه‌ای که درباره‌شیارها و پیچ وخمهای مغز بعمل آمد ، نتوانست اختلافات نژادی را آشکار سازد . ژوان کماس Juan Comas پرفسور مردم شناس مکزیکی میگوید : « درهمه نژادها همه گونه اختلاف وجود دارد .»

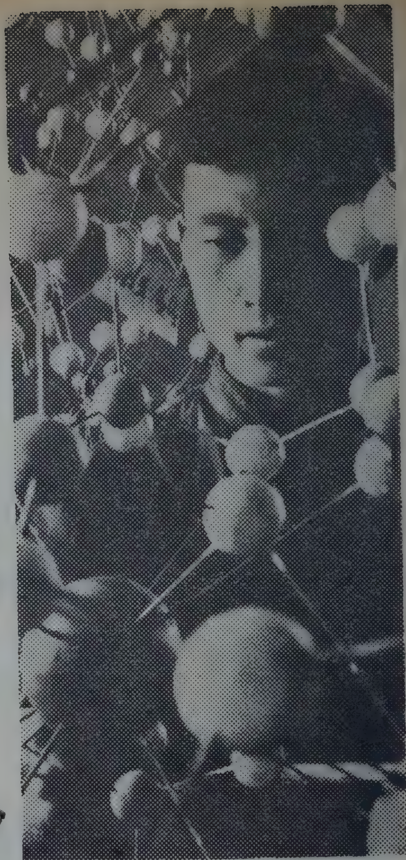
عقایدباطل نژادی از قدیم وجودداشته است . در گذشته نیز دلیلی‌که موید این عقاید باشد نبوده است . اروپائیان قـرون وسطی نیز میتوانستند دراین باره بیاندیشند وبه نتیجه درست برسند . مثلا از موفقیت



یك ساربان سیاه اهل کنیا

دانشگاه معروف سیاه پوستان در تومبوکتو Tombouctov که آوازه آن در قرن دوازدهم بهمه جا پرتو افکند ،نتیجه‌گیری کنند . سرانجام در قرن بیستم ، نژادشناسی وزیست شناسی همه بهانه‌جویی‌هایی راکه‌مبنای علمی نداشت بدور افکند و همه عقاید نادرست را که هنـوز هم موجب توهماتی میشد باطل ساخت .

این نابرابری که هم‌اکنون بچشم میخورد ، ربطی به نژادها ندارد و تنها از فرهنگ است . تنزل یا نابودی یك تمدن ، علل غیر نژادی دارد و هرگـز ارزش یك نژاد را باآن‌نمی‌سنجند. مایاس‌ها



چینی‌ها در فیزیك هسته‌ای پیشرفتهای فراوانی کرده‌اند

یعنی بومیان امریکای مرکزی‌دارای‌فرهنگ درخشانی بودند که در نتیجه هجوم اروپاییان نابود شد . کشورهای خاور میانه مهد تمدن باستانند . تمدن درخشان چین قدیم زبان زد همه مردم است . این کشور ها هم اکنون در جاده ترقی پیش میروند .

اگر امروز بشنویم که مثلا ، یك پزشك سیاهپوست بدرمان سرطان دست‌یافته است ویا اینکه دانشمند چینی به‌معادله جهانی که انیشتین بیافتن آن توفیق نیافت ، پی برده است ، بهیچوجه دچار تعجب نخواهیم شد . زیرا اینك بخوبی میدانیم «مغز است که این کارهارا میکند نه پوست رنگین بدن . »

«پایان»





نوشته :
امیل ویلمر موز
مورخ بزرگ موسیقی

گروهی را عقیده براین است که موسیقی جاز در نخستین سال قرن بیستم پدید آمده‌است . اما حقیقت امر این است که تاریخ درستی برای تکوین آن نمی‌توان تعیین کرد ودر واقع تاریخ تکوین جاز را در تقویم های ما نمی‌توان جست . چه موسیقی جاز از فولکلور ملتی کهنسال سرچشمه گرفته است و گنجینهٔ باستانی نژاد ستمدیده‌ای را تشکیل می‌دهد .

جاز از ترانهٔ باغها و بستانهای «لوئیزیانا» واز سرودهای سیاه پوستان که رنگ مذهبی داشته است وبردگان سیاه پوست امریکا با لحنی سودا زده وحزن‌آلود

زمزمه می‌کرده‌اند بوجود آمده‌است : آهی است که در دیار غربت ، بیاد وطن از دل برآمده وناله شورانگیز و گرفته‌ای است که خاطرهٔ خاك افریقا از سینهٔ دورافتادگان خویش برآورده‌است .

می‌گویند پاره‌ای از سرودهای سیاه پوستان امریکا مطالبی بوده‌است که بوسیلهٔ کشیشان سفید پوست بدین سرزمین راه یافته ... واز این طریق خواسته‌اند ازصفای نژادی این موسیقی بکاهند . اما همهٔ آنانکه از نبوغ وقریحهٔموسیقی سیاه پوستان آگاهند چه خوب می‌دانند که اینان ، هرچیز را که از سرزمین بیگانه آمده باشد برنگ سیاه پوستی خویش درمی‌آورند .... هرچیزی را که از سرزمین بیگانه آمده باشد در لبان خویش بآهی مبدل می‌کنند که از اعماق دل برخاسته باشد .... چون جسم بیگانه‌ای در دهان صدف‌های دریای هند که از لعابی قوس و قزح وار مستور می‌گردد وبصورت مروارید های گرانبها درمی‌آید .

آنانکه براسرار جادوی هنر آگاهند می‌گویند این ناله ها ومویه‌های سحرآهنگ، در اواخر جنگ انفصال تکامل یافت واین شکوه‌ها که همهٔعوامل وعناصر رقص‌مذهبی را در برداشت ناگهان در میان خوشیها و شادیهای آزادی بازیافته ، سکر و لذت آهنگ ضربی را در دل برانگیخت . وآن آهنگ ضربی گرفته و منظم وسمج وخستگی ناپذیر که‌درایام گذشته نشانهٔ‌یاسها وحرمانها بود ، بصورت پایکوبی های شادی وپیروزی ملتی درآمد . که زنجیر های خودراگسسته بود وبعنوان قصاص وانتقام سلسلهٔ بی‌انتهای آهنگهای جاندار وهیجان آلودی را که ارکسترهای سیاه پوستان چون زنجیری برگردن دنیا افکنده است ، بهم می‌بافت .

این تظاهر هنری که اختصاص بـه ناحیه‌ای از دنیا و نژادی از نژادها داشت بزودی عامل مهمی در زندگی همهٔ ملتها شد . وچیزی که زبان راز ونیازها بود ودر محیط محدودی رواج داشت ، بصـورت زبانی جهانی درآمد . هیچ موسیقی دیگری هرگز بدین سرعت انتشار نیافته و اینهمـه



لئونل هامپتون

پیروزی بچنگ نیاورده است ! واکنون این شرابی را که هیچکس در برابر قدرت جادوئیش تاب مقاومت ندارد ، در سراسر دنیا چون جام شورانگیزی بسر می‌کشند .

اما این‌امر خارج از قاعده می‌باید مارا ظنین کند ... باید دانست که این طلسم طلسمها (که در هردو دنیا ــ در قاره کهن وقارهٔ نو ــ بیك‌عنوان فروخته شده‌است) در حین سفر از آنسوی اقیانوس اطلس به اینسو ، تغییر کامل یافت . امروز دیگر کلمهٔ جاز عنوان دقیقی نیست ودراین بازار اجناسی هست که‌هیچ تناسب و رابطه‌ای در میان آنها وجود ندارد . وقتی کـه شنوندهٔ نادانی در برابر ساکسوفون وسنج ومشتی آهنگهای پرزیر وبم وترومپت پرداد وفریاد ، وارتعاش سیمهای ویولونسل تپشهای ماشینی طبل بزرگ جای گیرد ، همهٔ آرزوهای «جاز دوستی» خیال‌آلودش برآورده می‌شود . دانسینگهای دنیا پراز این گـونه اشخاص زود باور است که هر گاه به‌ایشان بگوئیم گرفتار دام بزرگترین تقلبها ودروغها ونیرنگها و کلاهبرداریها شده‌اند ، سخت تعجب خواهند کرد . وهمین

مساله انگیزهٔ خشم وکینی‌است که در دل دوستداران پاکباز «جاز» موج می‌زند. آنانکه از لطافت این موسیقی پاك واصیل آگاهند، از مشاهدهٔ نادانانی که در منتهای وقاحت این نام پاكِ را ربوده وبرکالای عوام پسند خود نهاده‌اند، سخت به خشم می‌آیند.

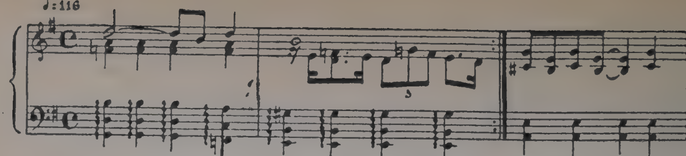
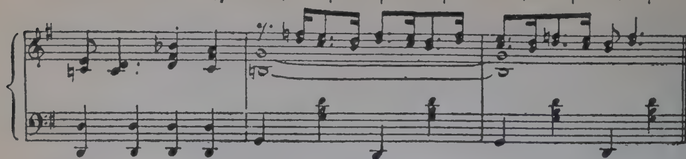
آزردگی جاز پرستان در واقع افسانه‌ای دارد وهرگز هیچ موسیقی پرست وهیچ موسیقی شناسی نیست که از بلند پایه‌ترین انواع موسیقی کلاسیك باهمان درجه حرارتی که در دوستداران رگ‌تایم و «بلوز» دیده می‌شود، دفاع کند. این گروه به هرکس که در کینه وعلاقه ایشان شریك نباشد، باچشم تنفر و تحقیر می‌نگرند ... کلمهٔ هات (که معنی آن گرم وسوزان و جوشان است) تنها به یکی از شاخه های موسیقی جاز گفته نمی‌شود. این کلمه را بهتر از هرچیز دیگر — به آن گروهی اطلاق می‌توان کرد که در مقام دفاع از جاز آنگونه به انتقاد «گرم و سوزان وجوشان» می‌پردازند!

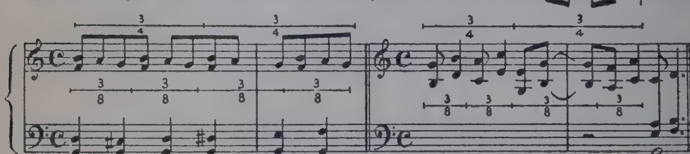
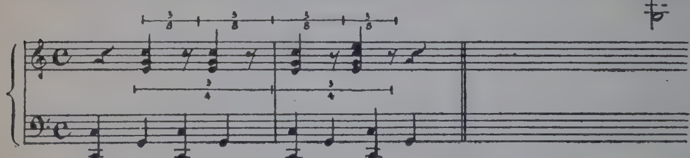
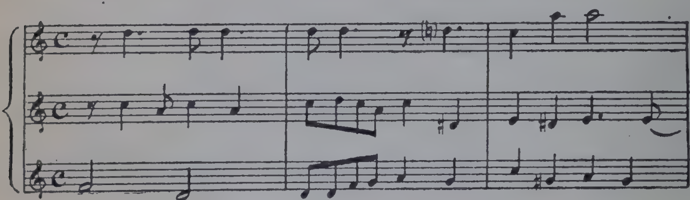
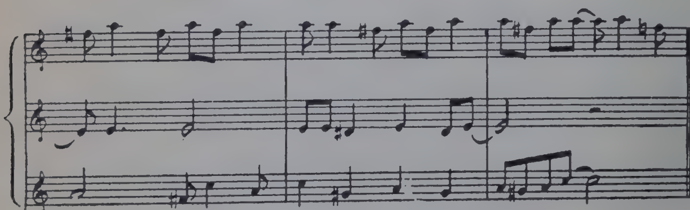
جاز — درد — غم

اما این گونه دوستداران جاز را بباد ملامت نمی‌توان گرفت. چه هر که پای‌بند معنی ومفهوم درست کلمهٔ جاز باشد، بهزار ویك عنوان محق است که در این مورد خاص، بشدت خشمگین گردد.



در واقع، تعمیم سحر آسا وتغییر شکل تشویش آوری که این راز ونیاز های سراپا زیروبم سیاه پوستان، در دو قارهٔ جهان یافته، بدینسان صورت پذیرفته‌است. روشن است که بردگان سیاه پوست باغها وبستانهای دنیای نو را، در زمینهٔ موسیقی حق تظاهر نبود. زیرا که چنین اجازه‌ای از طرف ارباب بدانان‌داده نمی‌شد. ازاینرو انتقال فولکلور افریقائی به سرزمین امریکا در منتهای خودداری واحتیاط و بشکل ترانه سرائی صورت گرفت. روایتها و حدیثهای باستانی، از دهانها بگوشها انتقال می‌یافت وبی شبهه هنگام لالائی خواندن بود که مادران سیاه پوست سرودها و ترانه های وطن از دست رفته را در خاطرهٔ

EXEMPLES MUSICAUX CITÉS DANS LE TEXTE : « LE JAZZ ».

نمونه‌ای از نت موسیقی جاز

کودکان نقش می‌زدند .

از سفرنامه های جهانگردان چنین بر می‌آید که سیاهان نیواورلئانز ، عاقبت در اوایل قرن نوزدهم ، اجازهٔ تجمع وتظاهر یافتند واز آن پس روزهای شنبه و یکشنبه در محلی دور افتاده برای تفریح وتظاهر گرد می‌آمدند واز همان هنگام غریزهٔ قبیله‌ای و نژادی ، یعنی رقص را که سرا پای بدن در سایهٔ آن در شهوت آهنگ شرکت می‌جست بآنان بازداد .

این حرکتهای تشنج آلود که بضرب طبل نظمی می‌گرفت وگیتار های بدریخت سیاه پوستان وسرودها وفریاد های دهها رقاص ورقاصه ومردم ، شور وهیجانی بآن می‌داد ، در نظر جهانگردان بسیار فرح‌آور بود . مردم از راههای دور برای تماشای این هذیان عجیب روی‌می‌آوردند . بردگان سیاه پوست پس‌از آزادی ، جرات وجسارتی یافتند که ارکستر های کامل عیاری بوجود آورند وآلات و ادوات موسیقی تازه‌تری در ارکستر ها بکار ببرند . وناگفته نماند که ارکستر سیاه پوستان در این ایام کما بیش سیار بود . بزودی سیاه پوستان‌جرات وجسارت بیشتری بدست آوردند واز آلات موسیقی سفید پوستان که تا چندی پیش حق دست زدن به‌آنها را نداشتند ، استفاده کردند وبا استعداد شگفت آوری که در زمینهٔ موسیقی در این نژاد هست ، بزودی نواهای تازه وگیرائی پدید آوردند . واین حوادث در زمانی صورت گرفت که «بدی‌بولدن» (آن ریش‌تراش افسانه‌ای) هموطنان خودرا از نبوغ خویش در نواختن شیپور خبره می‌کرد و قره‌نی و شیپور و ویولونسل وگیتار وطبل را درارکستر خود جای می‌داد .

«بدی‌بولدن» که اصول تلفیق سازهای کلاسیك را بهم زده‌بود ، توازنی درارکستر جاز پدید آورد . وی سازهای بادی را در صف اول قرار داد واز وجود «سیم‌ها» بعنوان متمم و مکمل استفاده‌کرد در عین حال ، این نوازندگان که خبری از نت نداشتند وناگزیر همه چیزرا بنیروی حافظه وگاهی نیز به ارتجال می‌نواختند ، اساس یگانه سبکی را استوار کردند که می‌توانست فولکلور سیاه پوستان را در اعیاد و جشنهای ازدواج و مراسم تشییع جنازه بکار اندازد وباعث گرمی بازار کاباره ها ومجالس رقص‌همگانی شود . این مرحله ، مرحلهٔ جاز خالص ، مرحلهٔ جاز پیش‌از پیوند بود . وهمین جاز بود که سنن‌واصول‌استواری برای‌پرستندگان جازـ کهجز آنچه‌در نیواورلئانز بوجودآمده‌است هیچ‌چیزرا دارای اعتبار نمی‌دانند ـ فراهم آورد .

بی‌شبهه کوشش آنان برای بازگشت به سر چشمهٔ پاك این سیلاب گل‌آلود ، قابل تمجید است . زیرا که بزودی دورهٔ سوء تفاهم ها فرا رسید . وچون انسان به‌عمق پرتگاهی که این هنر عمیق بشری را از تقلید ها ونمونه های سوداگرانه آن جدا می‌سازد ، پی ببرد ، می‌تواند میزان خشم وکین پرستندگان جاز خالص را بدرستی دریابد .

تجلیل وتمجید ارکستر ناله ها وموبه های سیاه پوستان بزودی توجه گردانندگان کنسرتها را جلب کرد وپیروزی درخشان آن ، آتش‌حرص وولع‌را در دل سوداگران وسودجویان برافروخت . گردانندگان کاباره‌ها ودانسینگها (که جز ظاهر جالب وتماشائی این آهنگهای جگر خراش چیزی نمی‌دیدند) به‌تعمیم وترویج آن دست گشادند . ابتداء جاز سفید پوستان بمیان آمدکه کمابیش به‌اصول وسبك فولکلوری ارکسترهای سیاه پوستان گردن نهاده بود . سپس جاز دیگری بوجود آمد که چون اجناس وامتعه به کشور های دیگر فرستاده شد و در کاباره‌ها و موزیکهال های همهٔ پایتخت های جهان انتشار یافت : چند نوازنده زبر دست که بقدر سر سوزنی از عصارهٔ سر زمین افریقا تاثیر نپذیرفته بودند ، در اطراف یکی ازاستادان ترومپت یاپیانوگرد آمدند. چیزی درخشان وپر جوش و خروش (که بیشتر مولود ماشین و صنعت بود) برای جلب مشتری به اماکن تفریح و عیش ونوش بکار افتاد . آهنگ قوی ، طبل پربانگ

دوك الينگتن وارکسترش



بچت پدر جاز





لوئی آرمسترانگ

وهای وهو وطنین گوشخراش ارکسترها ، گروهی را که از رقص «فوکس تروت» لذت می‌بردند از خود بیخود کرد وتنظیم امور (که روز بروز از روی مهارت بیشتری صورت می‌گرفت) جنبهٔ «کفرآمیز» زیر و بم هائی را که تا چندی پیش رنگ مذهبی داشت دوچندان کرد و در هم آمیختگی مجموع ترانه های مردم پسند ، و آهنگهای کلاسیک و آواز های اوپرت چیز هائی فراهم آورد که بسهولت برنگ جاز درآمد .

در این میان ساکسوفون زیباکه «آدولف ساکس» در وضعی بسیار دردناك درپاریس ساخته بود ، از اقیانوس اطلس گذشت و در دنیای نو جائی بدست آورد . ساکسو، این ویولونسل مسین ــ با آن صوت‌گرم،

با آن زیر و بمی که گفتی از حنجرهٔ انسان بیرون می‌آمد و با آن لحن ملایم و خشن خود ـ فصاحتی خوش آهنگ و قوتی گویا داشت که بیدرنگ سیاه پوستان را فریفتهٔ خود کرد . این طنین دلربا که به نغمهٔ کبوتران در حین عشقبازی مانده‌بود، بوضع قابل تحسینی با طبیعت مرثیه‌دوست و عاطفه پرست سیاه پوستان تناسب داشت . و این آلت تازه بزودی در ارکستر جاز مقامی بلند یافت .

ادعای علمای تشریح این است که انحنای سقف دهان سیاه پوستان بنحوی است که می‌تواند نیکوتر از سفید پوستان بادهانهٔ کلارینت‌های ساکس تماس یابد . هر چه باشد ، ساکسوفون که دیر پای بمیان گذاشته بود ، بزودی پادشاه ارکستر جاز شد و آلتی که در ابتدای امر در وطن مادری خود نظر عطوفت از کسی ندیده بود ، در بازگشت از امریکا ، جلوه و رونقی دیگر پیدا کرد .

پس جاز ناپاك و بهتر بگوئیم جاز فانتزی بود که سالها پیش از جاز خالص و اصیل راه خود را در دنیا بسرعت پیمود. اینگونه جاز ، پس از آنکه شیکاگو را مرکز خود ساخت نیویورك را فرا گرفت. سپس از اقیانوس گذشت و باستعمار اروپا پرداخت و اروپا از روی شور و اشتیاق بسلطهٔ آن گردن نهاد و «صفحهٔ موسیقی» پیروزی آن را تکمیل کرد . و چون این پیروزیها پاداش و ناز شست غاصبی بودکه نقاب بچهره زده بود ، دوستان جاز ازاین نا درستی و تقلب سخت بخشم درآمدند . از روی حق و انصاف ، کلمهٔ جاز می‌باید ملك طلق زبانی باشد که ما آن را زبان موسیقی آتشین و پرهیجان سیاه پوستان لوئیزیانا می‌خوانیم و هرچیزی که از سبك نیواورلئانز بیرون‌باشد شایسته اسم جـاز نیست . پس بسیار شایسته خواهد بود که نام صنعت پر از تقلب دزدان هنر را تغییر دهیم . اما اکنون بسیار دیر شده است.

سوء تفاهمی که همه جا را فراگرفته ، بشکل قاطعی درآمده است و برای آنکه جازاصیل را از تقلید سفسطه آمیزش بازشناسیم ، نا گزیر باید به جاز خالص که‌شنوندگان کمتری با آن سروکار دارند و کمتر می‌تواند به زیبائیهای آن پی ببرد نامی دیگر بدهیم.

صفت مشخصهٔ جاز اصیل و مستند ، بیشتر از هر چیز ، سبك آن است نه اصل موضوع آن .... و این سبك از ریزه کاریهـای بیشماری بوجود می‌آید که سراپا لطف و ظرافت است . اصالت موسیقی جاز درتعادل و توازنی است که پیوسته میان دقت وزن و آزادی آهنگ ، میان سرعت و بطوء و درازی و کوتاهی بی‌بند و بار آهنگها وجود دارد .... در اینجا آهنگ خودبخود قطعه موسیقی را به قسمتهای یکسان تقسیم می‌کند اما جریان الحان ، ملایمت وتحرك و سهولت و روانی خود را نگه‌می‌دارد .

وقتی که‌ضربان‌طبل‌انسان را به‌بندگیهای زمین و بنظم و انضباط رنج و زحمت یکنواخت پای بند می‌دارد و چنین بنظر می‌آید که این تپش ها گوئی اندوهگین و غمزده ، گذشت ثانیه ها را می‌شمارد ، کلارینت و ترومپت یا ساکسوفون خـود را از قید این بندگی نجات می‌دهند ، از شراب اوهام سرمست می‌شوند و ازخیال تندتر پیش می‌دوند .

جاز اصیل که تغییر وضع بردگی را در موسیقی مجسم می‌کند ، باین ترتیب منشاء نژادی خود را نشان می‌دهد. موسیقی جاز نشانهٔ آرزوها و رویاهای بلند پرواز، امیدهای دیوانه وار و فریاد های خشم یا اضطرابی است که از میان میله های زندانی بگوش آید . سولیست که در زنجیر آهنگهای بم مقید و محبوس است باید به جوششهای نومیدانه و آهنگهای جگـر خراشی دست بیابد که دیوار های این زندان را سوراخ کند و زیرو زبر گرداند. و سبب وجود آن آهنگهای بسیار زیر ، آن نداهای دیوانه‌وار و مستانه‌ای‌که بسوی آسمان می‌رود و همهٔ زندانیان را مفتون و منقلب می‌کند ، همین است ... و سبب ظهور تأثر بار آهنگهائی که در جستجوی روشنائی است و مثل بازوان التماس و تضرع از میان نرده های آهنین بیرون می‌آید و بسوی زندگی دراز می‌شود ،

همین است !
جاز سیاه پوستان ، در اصل ، **با تأثر** و عاطفه سروکار دارد . مقیاس ومعیارش تپشهای قلب نوازندگان آن است . چـه در موسیقی جاز ، تفسیر و تأویل بیشتر از خود قطعه‌ای که نواخته می‌شود ، ارزش و قیمت دارد . همین مسأله است که‌عشاق موسیقی را در اروپا به تشویش انداختـه است . بنظر ما ــ که عشاق موسیقی ، هستیم و احترام «استادان» را فریضه‌ای می‌دانیم ــ نوازنده نوکر مخلصی است که باید فرمان «نت» را که بدست‌استادی

«جاز» نقاشی از ماکس اوپن‌ایمر



نوشته شده است بپذیرد و بی چون‌و چرا به اشارت ها و علامتهای آهنگساز گردن نهد . اما بنظر سیاه پوستان ، موضوع ، تکیه گاه و بهانه‌ای بیش نیست . هسته‌ای است که تنها برای تخیل مفسر آن ـ یعنی نوازنده و نه سازندهٔ آهنگ ـ ساخته شده است . و مفسر آن قطعه ، باید از هرمتنی هیجان و ارتعاش ، ضربان و جرقه ببار آورد و رنگ خدائی بآن بدهد .

نباید اشتباه کرد ... آنچه درجازبازاری بصورت «روش» درآمده ، در جاز اصیل همیشه تأثر و عاطفه بوده است . وبدینسان آهنگ زیروبم ـ که در اصول کهن ما عامل ناچیزی برای ایجاد تعجب است ـ در موسیقی جاز مقامی بس بلند دارد .

آهنگ زیرو بم ، در موسیقی جاز، بازی آب زیر کاهی و تصنع است ، ناز ودلبری آهنگی است که خود را از نظر «نهان» می‌دارد . در جاز سیاه پوست چیزی بی‌وزن و دردناك وجود دارد که قوت بیان آن بی‌اندازه است . و جاز اصیل پیوسته از قریحه بدیهه پرداز خود یا دسته‌ای مدد می‌جوید ... و این نشانهٔ پیروی از روش آتشین و الهام گیرندهٔ کولیان مجارستان است که آنان نیز لالائیها و آهنگهائی را که از پدران و مادران خود شنیده‌اند ،

هری بلافونته درحال اجرای یك‌آهنگ



بصورت دیگری در می‌آورند . وقتی که ماجیاری‌ایمره Maggiary Imre در بوداپست ویولون خود را بخنده و گریه درمی‌آورد، چشم نوازندگان ارکستر برای همراهی به آرشهٔ وی دوخته می‌شود تا آن راه‌آسمانی که تفنن استاد در پیش خواهد گرفت ، از نظرشان دور نماند و کسی که اعجازهای ماجیاری‌ایمره را در بوداپست ندیده باشد، نمی‌تواند بداند که همکاری نوازندگان و سرعت تأثر آنان تاچه حد ممکن است بوده باشد . همین ارتباط شگرف و معجز آسا و همین همدستی اعجاب آور مغزها وعضله‌ها است که بنوازندگان جاز اصیل قدرت‌اعجاز و هنرنمائی می‌دهد . و بهمین سبب است که نخستین پهلوانان این میدان، ازاستعمال آلکل و مخدر و سیگاری که آنان را در مستی و خلسه فرو می‌برد و بال و پر می‌دهد ، خودداری نمی‌کنند .

... و بهمین علت است که موسیقی جاز باید سوزان و آتشین باشد . این حرارت تابناك ، این تشعشع ، این اصوات سوزان که موسیقی را چون آتش شادی به‌اشتعال درمی‌آورد از استادان جاز بما رسیده است و هم آنان بوده‌اند که این شهوت توصیف ناپذیر ، این مستی ، این سرگیجه خفیف را که سوئینگ نام دارد آفریده‌اند .

این کلمه ــ که آبروی خود را براثر حماقت این و آن از دست داده ــ چیزی است که کمتر کسی بمفهوم و معنای آن پی برده است . از اینرو ، این کلمه مایه اشتباههای خنده آوری شده است . وانگهی بسیاری از مردم شریف که آن را کلمه‌ای از قاموس مشت بازان پنداشته‌اند ، در منتهای ترس و وحشت معنی زشتی بآن داده‌اند و حال آنکه این کلمه بجای آنکه بمعنی ضربهٔ مشت باشد ، بمعنی تکان‌ملایم گهواره است !

سوئینگ در کمال ملایمت به‌نوازش آهنگ می‌پردازد و شدت و صلابت آن را بازیر و بم مخصوص تلطیف می‌کند . نتیجهٔ این تغییر و تحول آهنگ از حدود تجزیه و تحلیل بیرون است .

اما از توصیف چیزی که از حدود فهم بیرون است و جز حواس انسان چیزی نمی‌تواند بدان پی‌ببرد ، چه فایده‌ای‌ممکن است بدست آید ؟

سوئینگ هیجان مرموزی است که همهٔ نوازندگان از قدرت برانگیختن آن .... و همهٔ شنوندگان از استعداد درك آن بی بهره‌اند . و استادان موسیقی بیهوده در راه کسب این موهبت رنج می‌برند و شنوندگانی که سیستم اعصابشان از احساس آن عاجز است ، بیهوده در راه فهم آن بخودشان زحمت می‌دهند ... و بهمین‌علت است که کشمکش جاز اصیل و جاز ناپاك جاودانی است و نمی‌توان در بارهٔ آن رای داد . این کشمکش پایانی ندارد : برای آنکه خواص عمیق جاز اصیل پیوسته از حدود فهم و از دسترس خریداران جاز ناپاك بیرون خواهد بود .

شاید ذکر این نکته بیهوده باشد که سود جویان سفید پوست در استفاده از فولکلور سیاه پوستان بسیارزبردست‌بوده‌اند.

هر موسیقیدانی که دارای حسن نیت باشد وموسیقی الینگتن ولوئی آرمسترانگ را شنیده باشد ، می‌تواند پی ببرد که میان بدایع خوش آهنگ آنان و ساخته های کارگردانان سود جوی دسته های جاز چه پرتگاهی وجود دارد .

موسیقی سیاه پوستان ماده نیست وروح است .

ترجمه : عبداله توکل



LE KU-KLUX-KLAN

جمعیت سری کوکلوکس-کلان

جمعیت سری‌کوکلوکس ـ جمعیتی است از افراد متعصب نواحی جنوب آمریکا که بر ضد سیاهان جنایات زیادی انجام‌داده است ـ تاریخچه این جمعیت وفعالیتهای آن بمناسبت وقایع اخیر میسی‌سی‌پی چاپ‌میشود...

تاریخ سازمان سری «کوکوکلوکس ـ کلان» اولین بار در اواخر قرن نوزدهم پس از جنگ داخلی امریکا که برای آزادی بردگان در گرفت شروع میشود . این جنگ که بین ایالات شمالی کشور های متحده (طرفداران الغاء بردگی) و ایالات جنوبی آن‌کشور (مخالفین الغاء بردگی) واقع شد از سال ١٨٦٦ تا ١٨٧١ ادامه داشت . آنگاه پس از مدتی رو بضعف گذاشت و پس از جنگ بین‌الملل اول ١٩١٨ ـ ١٩١٤ . تجدید حیات کرد که آنرا باید دوره دوم فعالیت این سازمان نامید ـ سومین دورهٔ فعالیت آن پس از جنگ جهانی دوم است در هریك از این سه دوره ، حوادث و وقایع مهمی اتفاق افتاده است که اینك بشرح مختصری از آنها میپردازیم :

١ ـ «کو ـ کوکلوکس ـ کلان» پس ازجنگ‌الفاء بردگی (١٨٧١ـ١٨٦٦)

ریشهٔ کلمه «کو ـ کوکلوس ـ کلان» :

روز نهم آوریل ١٨٦٥ ژنرال «لی» فرمانده آخرین نیروی جنوبیها مجبور شد قصبه «آپوماتوکس» (در ایالت ویرجینیا) را تخلیه کند

جنگ الغاء بردگی در امریکا بالاخره پایان یافت و نتیجه آن تغییرات مهم سیاسی در جنوب کشور های متحده بود . سیاهپوستانی که سابقاً در بردگی بسر میبردند اکنون دیگر آزاد شده و حق رای‌وشرکت درانتخابات پیداکرده‌بودندوچون در اکثر ایالات ، اکثریت با سیاهپوستان بود بنابراین میتوانستند قانوناً قدرت کامل را بدست بگیرند . بدیهی است سفید پوستان بهیچ قیمتی باین مسئله تن در نمیدادند و بهیچوجه زیر بار غلامان و بردگان دیروز نمیرفتند .

از طرفی در سال١٨٦٦ در کنگره امریکاکه مرکب ازنمایندگان جمهوریخواهان و دموکراتها بود (این دو دسته سخت باهم مخالف بودند) قانونی بتصویب رسید که از غالب سفیدپوستان جنوبی نیز سلب قدرت شد و عموم مخالفین الغاء بردگی را از حق انتخاب شدن بمقام سناتوری و نمایندگی مجلس ملی منع کردند :

«کسانیکه قبلا بعنوان عضو کنگره یاکارمند دولت کشور های متحده یا عضو پارلمانهای محلی برای حفظ قانون اساسی قسم خورده و سپس در شورش و دسیسه‌ای مستقیماً شرکت کرده باشند و یا به متجاسرین و دشمنان کمکی‌نموده باشند از انتخاب بمقام سناتوری یا نمایندگی مجلس ملی محرومند و همچنین‌حق شرکت درانتخابات رئیس جمهور ، معاون رئیس جمهور، وحق اشتغال بهیچیك از مقامات کشوری و نظامی در هیچیك از ایالتهای کشورهای متحده را ندارند .»

(توضیح : در کشور های متحده کنگره مرکب از نمایندگان سنا و نمایندگان مجلس ملی است)

طبق این قانون هیچیك از شرکت کنندگان جنوبی که علیه الغاء بردگی واردجنگ شده بودندیعنی‌کسانیکه سابقاً به‌دولت ایالت‌کنفدره (جنوبیها)قسم‌خورده بودند نمیتوانستند نقشی در سیاست بازی کنند و قانون آنها را منع کرده بود . بعلاوه هر دولتی که حق رای به سیاهپوستان نمیداد ، و مانع شرکت آنان در انتخابات میشد ، نمایندهٔ آن ایالت را در کنگره ببازی نمی‌گرفتند .

طبعاً چنین قانونی تمام جنوبی‌های داوطلبین شرکت در جنگ را عصبانی و خشمگین میکرد و موقعیت و اوضاع و احوال هم بر آتش خشم جنوبی‌ها افزود . «فرمن‌رز» این واقعه را باختصار چنین ذکر کرده است :

آزادی ناگهانی چهار ملیون برده و غلام مشکلاتی بوجود آورد که یکی از آنها تدارك مایحتاج زندگانی آنان بود. و این خود یکی‌ازمسایل غامضی بودکه‌سیاستمداران شمالی نه فقط برای حل آن کمکی نمیکردند بلکه کارشکنی‌هم میکردند . منجمله



کلان

کوچکترین کارشکنی آنها این بود که بصورت ظاهر بعنوان حمایت و راهنمائی سیاهپوستان ولی در باطن برای اخلال و مخالفت با جنوبی‌ها ، آنانرا علیه‌اربابانشان تحریك میکردند . ماجراجویان از این موقعیت استفاده کرده و با کوله‌پشتی یاکیسه سفر خود (که معمولا جنس پارچهٔآن پشمی‌و مانند قالی پشمهای بلندی داشت) مانند انگلها در سراسر کشور براه افتادند . مایملك‌ایشان فقط همین کوله‌پشتی بود و بس . ازاین آقایان بتمام معنی ! «خورجین به‌دوشان» استقبال شد و ایشان هم همدستان و یارانی از بین اهالی جنوب برای خود انتخاب کردند . طبیعی است عملیات این دسته از افراد جز شئامت و نحوست چیز دیگری نمیتوانست باشد : اولین هدف ایشان آن بود که سیاهان را از مسیر کار منحرف ساخته و بمجرای سیاهپوستان اعمال کند بدینمعنی کنگره‌در هریك از ایالات اداره‌ای بنام « دفتر سیاهپوستان اعمال کند بدینمعنی کنگره در هریك از ایالات اداره‌ای بنام «ادفتر غلامان آزاد شده» تأسیس کرده بود که وظیفهٔ آن کمك به سیاهپوستان برای ساختن مسکن و تهیهٔکار و بالاخره حمایت از آنان و ایجاد تسهیلات بود .

چون سیاهان که بتازگی از زیر یوغ بردگی و اسارت رها شده بودند ، طبعاً نمیتوانستند خود حکومتی تشکیل داده و خود را اداره کنند لذا همگی بالاتفاق آراء خود را به «خورجین بدوشان» و جمهوریخواهان دادند و این افراد هم هدفی بجز حیف و میل واختلاس مالیاتهای ایالات جنوبی نداشتند . سفیدپوستان جنوبی که در مقابل سیاهپوستان در اقلیت بودند بدنبال وسیله‌ای میگشتند که باحق رأی بردگان سابق مخالفت کنند و خود قدرت را دردست گیرند .

درچنین موقعیتی بود که «کو ـ کوکلوکس ـ کلان» بوجود آمد .

پیدایش «ك. ك. ك» در ماه مه ۱۸۶۱

«جان موفات‌مکلین» دربارهٔ پیدایش «کو ـ کوکلاس‌کلان» یا «ك . ك . ك»



سیاهان برای اولین بار رأی میدهند
(سال ۱۸۶۷)

معتقد است که این جمعیت در ابتدای تأسیس کلوب با سازمان سری نبود . بلکه بقول ولتر : «حضرت اشرف : قضا و تصادف» نقش بزرگی در این واقعه تاریخی ایفا کرد . و بنظر میرسد که نوعی «اتفاق» در پیدایش این اسم عجیب و غریب و وحشتبار «کو ـ کوکلوس ـ کلان» سهم عمده‌ای داشته است . در ماه مه ۱۸۶۶ عده‌ای از جوانان در دفتر وکالت آقای «پولاسکی Pulaski» واقع در «تنسی» «شهر کوچکی مجاور آلباتانا» میشدند . و چون بعد از دوران تاثرانگیز جنگ ، زندگی را بیمزه و خنک یافتند تصمیم گرفتند کلوبی تأسیس کنند . بامنتهای خرمی و خوشدلی دست بکار شدند و برای نامگذاری آن اسامی مختلفی ذکر میکردند . هرکس ، کلمه‌ای پیشنهاد میکرد . سرانجام یکی از جوانان کلمه «کوکلوا Kukloi» که جمع کلمهٔ یونانی «کوکلوس Kuklos» و بمعنای «حلقه» است پیشنهاد کرد. و همگی بالاتفاق تصویب کردند . ولی یکی دیگر از جوانان تحریف و تغییر شکل آنرا بصورت «کوکلوکس» جالبتر دانست و اضافه کرد که باید کلمهٔ «کلان Klan» (بمعنای ایل و عشیره و قبیله) نیز بدنبال آن ذکر شود ـ بدینطریق کلمهٔ «کوکلوکس کلان . ك . ك . ك» مورد تصویب عموم حاضرین قرار گرفت و از آن ببعد کلوب را باین نام نامیدند . در بعضی از ریشهٔ این کلمه طور دیگری ذکر شده است بدینصورت که چون تفنگهای سابق موقع فشنگ گذاری صدائی شبیه تلفظ کلمه «کوکلوکس ـ کلان» میداد لذا این اسم را انتخاب کردند و آنرا تقلید صدای تفنگهای سابق میدانند . عده دیگری معتقدندکه کلمه «کلوکس» همان کلمه «لوکس» لاتینی است «به معنای روشنائی» و نام این کلمه از تحریف و اضافه کردن حرف K برآن اقتباس شده است

در هر حال کلوب مزبور باهمان مشخصات در ماه مه ۱۸۶۶ بوجود آمد و هنوز یکسال از تأسیس آن نگذشته بودکه‌مبدل به تشکیلاتی سری و سیاسی شد و هدفشان ایجاد رعب و هراس در دل سیاهپوستان و مبارزه علیه «خورجین بدوشها» بود «جان موفات‌کلین» می‌نویسد :



کو - کوکلوکس کلان یکی از زنان سیاهپوست را تازیانه میزنند

این دسته و ایل «کلان» جدیدالولاده مورد استقبال عموم واقع شد و در سراسر تابستان و پائیز آنسال افکار عمومی از آن حمایت میکرد. و در دهات و قصبات و شهرهای «تنسی» و «آلاباما» و «جورجیا» شعبی تأسیس کردند که چون سری بود نام آنها را «شعب زیر زمینی» (Caverne - بمعنای غار و محل اجتماع جنایتکاران) نهادند ولی در اوائل بهار کلوب مزبور از صورت سرگرمی و تفریح بیرون آمد چه موقعیت و اوضاع اجتماعی لزوم تغییر شکل آنرا بصورت مجمعی کاملا سری باهدفهای دیگری ایجاب میکرد. بالاخره اگر کسی کاملا از نزدیك بوضع این کلوب دقت میکرد و به لباسهای عجیب و غریب اعضاء کلوب و تشریفات و رسومی که بین خودشان معمول میداشتند و به بی‌نظم و ترتیبی اوضاع کشور، و کار های اسرارآمیز آنان توجه میکرد براو مسلم میشد که هدف نهائی این مجمع سری ریشه دارتر و عمیقتر از آنچه بود که مردم در آنموقع گمان میکردند. و دردرجه اول منظور نهائی آنان عملی حاد و شدید نسبت به سیاهان بود که هنوز روشن نبود.

کلیه اعضای این جمعیت لباس متحدالشکلی داشتند که عبارت از لباده‌ای بلند وسفید بود که تمام سروصورت وبدنشانرا می‌پوشانید و فقط دوسوراخ در جلوی چشمان داشت ونیز پیراهنی بلند و سفید که زیر آن میپوشیدند.

برای اینکه سازمان سری خودرا تکمیل کنند در تابستان ۱۸۶۷ کلیه روسای شعب زیرزمینی که آنانرا «غولهای یکچشم» مینامیدند در «ناشویل» جمع شدند تا قراردادهای لازم بین خودمنعقدسازند ونیز نمایندگان «تنسی» و «آلاباما» و «جورجیا» و سایر ایالات نیز بجمع آنان ملحق شدند و تشکیلات کامل مجمع سری «کوکلوکس-کوکلان» را دادند و ضمن اعلامیه‌ای مرام جمعیت را تشریح کردند مجمع «ك . ك . ك» - «حکومت نامرئی» بود. در اعلامیه خود نام بسیاری از صاحبان مقامات عالیه را برده و سرزمینهائی را بدانان منسوب داشتند. در این اعلامیه پایه و اساس بر جملات «هرکس که رفتار جوانمردانه، احساسات عالی و بشری، گذشت وفتوت، وطنپرستی داشته باشد» بود. مواد اصلی مرامنامه عبارت بود: «۱ - حمایت ضعفا و بیگناهان و اشخاص بیدفاع از ظلم و ستم و آزار و حملات هرج و مرج طلبان- حمایت بینوایان از ستمگران بی‌رحم- کمك به ستم‌کشیدگان و رنجدیدگان وکسانیکه



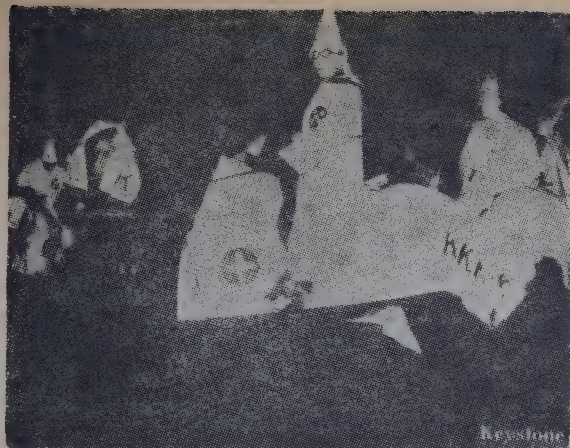
یکی از اعضای کوکولوکس کلان باالباس مخصوص قسم یاد میکند آخرین جمله‌این‌قسم اینست «تاآخرین نفس برعلیه پناهندگان بیگانگان ...»

در ادبار و بدبختی بسر میبرند علی‌الخصوص بیوه‌زنان و فرزندان یتیم سربازان که در جنگ طرفداری از جنوبی‌ها کرده و با الغاء بردگی مخالف بوده‌اند – ۲ – دفاع از قانون اساسی کشور های متحده و قوانینی که با آن مغایرت ندارد. حمایت از ایالات و مردم در برابر هر هجوم و یورشی بهرعنوان ۳ – سعی در اجرای‌قوانین و حمایت افراد در برابر توقیف و ضبط اموال وتبعیدهای غیرقانونی و حمایت افراد دربرابر عدالتی که باقوانین کشورمباینت دارد.

قسم‌نامه اعضاء مجمع سری «ك.ك.ك»

در سال ۱۸۷۱ هیئتی از سناتور ها از طرف کنگره ماموریت یافتند که‌درباره تشکیلات و عملیات و «حکومت نامرئی جنوبی» تحقیقات کافی کرده و ضمن آشناشدن بانحوه کار آنان نتیجه را مستدل و مشروح به‌کنگره گزارش دهند. یکی ازافراد این هیئت آقای «ژ – هرون‌لپر J. Hron Lepper» بود. او درباره طرزقسم‌خوردن افراد این مجمع که آنهارا «کلانیست» نیز میگویند چنین نوشته است:

«من فلانی به‌طیب خاطر و بارضایت و میل باطنی درپیشگاه خدای توانا «رسما قسم یاد میکنم که شفاها، کتبا، قدما، عملا یابهرنوع دیگری هیچیك از «اسرار و علامات ونشانه‌ها و اسم عبور و یاهرنوع اطلاعات دیگری که از مجمع.... «دارم بهیچکس نگویم (توضیح: هیچکس حق نداشت درموقع صحبت حتی وقت‌ادای «قسم اسم جمعیت را ببرد و موقع نوشتن هم چند نقطه میگذاشتند) حتی نبایستی «هیچکس از عضویت من دراین مجمع اطلاع پیدا کند و نباید سعی کنم افراد ایـن



اعضای کوکلوکس‌کلان با اسب و در حالی‌که صورت های‌خود را بازکرده‌اند بمحل تشکیل مجمع میروند

«مجمع را بشناسم . فرامین و دستور ها و احکام مجمع ... را باجان و دل اجرا
«میکنم . خداوند یار و یاور من باشد .»

یکی دیگر از اعضاء هیئت فوق‌الذکر قسم‌نامه را بطریقی دیگر در گزارش خود منعکس کرده است :

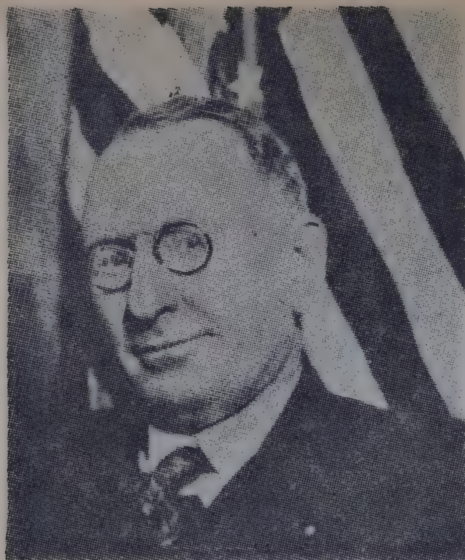
«من فلانی درپیشگاه بیهمتای آسمان و زمین و بـه اناجیل مقـدسه
«سوگند یاد میکنم که خود به‌طیب خاطر و رضایت باطنی این تعهد نامه مقدس را
«امضا میکنم ، ما عامل عدالت ، انسانیت ، آزادی قانونی هستیم که در کمـال
«صافی وپاکی ازاجداد وگذشتگانمان بما ارث رسیده است . وعلیه دسته رادیکالها
«مبارزه میکنیم و اصول و آئین‌آنرا دور میریزیـم . ما متعهد میشویم در بیماری
«وغم ووحشتهای ناشی ازبی‌پولی به ستمدیدگان کمك کنیم . زنها و بیوه ها و
«خانواده آنان مورد حمایت خاص و احترام ما خواهند بود . هریك از اعضای
«انجمن که اسرار جمعیت را فاش کند یاسبب فاش کردن آن بشود باید بمجازاتی
«ازقبیل مرگ ، مرگ ، مرگ ، تن دردهد .»

در گزارش هیئت سناتور های اعزامی از طرف کنگره اتازونی که گزارششان بسال ۱۸۷۲ منتشر شد اسناد دیگری موجود است منجمله :

«هر عضوی با اکثریت آراء افسران و «غولها» از «دخمه»ای که عضو آن
«است و از ... اخراج میشود . چنانچه عضو اخراج شده مدارك ونشانه های ...را
«باخود ببرد یا بطریقی تقاضای بازگشت ، وابفاکند تنبیه خواهد شد . هرگاه از
«عضوی پس از اخراج سئوالهائی درباره اسرار ازطرف ... بعمل آمد ، عضواخراج
«شده مجبور است مانند عضو رسمی یکایك را جواب دهد . استنکاف از جواب
«مستلزم مجازات خواهد بود . هرگاه اسرار نقشه‌ها بوسیله چنین عضوی فاش‌شود
«حداکثر مجازات این قانون درباره او اجرا خواهد شد .

«نشان بزرگ عضویت ... همان ارزش و احترام پرچم بـزرگ ... دارد
« (توضیح : همانطور که دربالا گفته شد مقصود از نقطه‌ها همـان مجمع سری
«کوکلوکوکس‌کلان است) و اعضاء مجمع مکلفند آنرا مانند شیئی مقدسی حفـظ
«و نگاهداری کرده و در کلیه تشریفات رسمی مجمع آنرا بکار ببرد . در جلسات
«شبانگاهی هروقت «دیو یك‌چشم» دستور داد باید پرچم را در «نسیم شبانه» باز
«کـرد .»

ازجمله اخیر معلوم میشود که مجمع ك.ك.ك. شبها بدور هـم جمع میشدند



کلنل ویلیام سیمونز امپراطور کوکلوکس کلان

و شبها نیز بهرسوئی که دستور میرسید منفردا یا دسته‌جمعی حرکت میکردند .

سازمان اولین مجمع سری «کوکلوکس کلان»

حکومت نامرئی دارای یك رئیس کل بنام «جادوگر اعظم» بود که برتمام قلمروکشور و ایالات حکومت می‌کند . مجمع سری ك.ك.ك. در هر ایالتی بوسیله یك «اژدهای بزرگ» اداره میشود و دومنیون ها و حوزه های پارلمانی‌را «دیو سپید» و هریك از شعب زیر زمینی با «کاورن» بوسیله یك «غول یك چشم» مسئولیت دارند ـ و باید براین مشاغل ، سمتهای دبیر و سردبیر و قاضی ودیده‌بان را نیز اضافه کرد .

طرز عمل ك.ك.ك

ابتدا کلیه اعضای مجمع ك.ك.ك. یا «کلانیست» ها (نام دیگرشان شوالیه است) میکوشند بطریق کودکانه‌ای ، سیاهان را بترسانند و برای اینمنظور لباس مخصوص خودرا می‌پوشند . غرض آنها ازپوشیدن این‌لباس به‌دومنظور است یکی آنکه در دل سیاهان بیچاره رعب ووحشت بیفکنند دیگر آنکه هویت خودرا مکتوم نگاهدارند . این لباس همانطور که شرح آن رفت لباده سرتاسری است که حاشیه قرمز ودارای سه‌شاخ است . این‌سه‌شاخ ازپنبه درست شده که روی آن با پارچه پوشیده شده است . یك شاخ وسط ودوشاخ درطرفین سرواقع است که آنهم بانخ قرمز دوخته شده . این لباس علاوه براینکه شکل ظاهری شخص را تغییر میدهد صدای اوهم تغییر میکند بدینمعنی که عضو ك.ك.ك بایستی تغییری درصدای خود بدهد . او همیشه چاقو و رولور وچماقی همراه خود دارد .

انضباط عجیبی در میانشان حکمفرماست . شبی که قراراست بسوئی‌حرکت کنند یابدور هم جمع شوند پس از پوشیدن لباس ، بی‌آنکه کلمه‌ای باهم سخن گویند به آرامی و آهستگی درمحله سیاهان پیش میروند گاهی بدون لباس سفید برای اینکه سیاهان را تحت تاثیر قرار دهند کیسه قرمزی ازچرم باخود حمل میکنند . آنگاه چون بدر منزل سیاهپوستی برسند تقاضای آب خوردن میکنند .



این کاریکاتوراخطاری بافرادسیاهپوست است که در صورتی که از مقرراتی که برای آنها وضع شده است تجاوز نمائید برآنها همان میرسد که براین دونفر رسید .

یکی از سیاهپوستان لیوانی آب برای او میآورد ولی «شوالیه» تقاضای سطلی آب میکند و بالاخره سیاه بیچاره وقتی می‌بیند وی سه‌سطل پیاپی‌آب خورده است (آبرا درکیسه ریخته است) غرق حیرت می‌شود و سپس آنمرد باو میگوید که عطش‌شدید داشته و ضمنا از او تشکر میکند و علت عطش خودرا طی هزار هزار میل راه دربیست وچهار ساعت ذکر میکند و توضیح میدهد که پس از جنگ باشیاطین‌واجنه بهترین آبی است که خورده است .

سیاه بینوا سطل را برمیگرداندواز روی صندلی و میز می‌جهد و پابفرار میگذارد و دیگر کسی صدای این بدبخت را نمی‌شنود .

معمولا چون این لباس را بپوشند بشکل اشباح درمیآیند و درآستین‌گشاد لباده سفید خود ، اسکلت دستی را پنهان میکنند ؛ چون در راه بسیاهی برخورد کنند بااسکلت به دست آنان فشار میدهند . نتیجه عمل آنهم در شب معلوم‌است. گاهی یکی از آنها کله مصنوعی درست میکنند و آنرا نوك لباده که سرشانراپوشانده است میگذارند . نیمه‌شب چون مقابل یکی از سیاهپوستان برسند یکی دوثانیه نگاهش میدارند و از او خواهش میکنند «ستون فقرات» آنانرا جابجا کند . بیچاره سیاهپوست دهاتی که هنوز مدتی نیست از اسارت آزاد شده و هنوز هیچ چیز را تشخیص نمیدهد ، همینقدر که ببیند کله سفیدپوش از بدنش جداشد معلوم است چه حالی باو دست میدهد . همچنین وسائل بیشمار دیگری برای مرعوب کردن سیاهان بکار برده‌اند که دراین مختصر نمی‌گنجد .

در شهرهائی که جمعیت ك.ك.ك هواخواهان و نیز تعداد اعضای آنان زیاد باشد ، شبها درکوچه ها و خیاباها «دفیله» میدهند .

«موفات مکلن» شرح یکی ازاین «دفیله» هارا چنین بیان کرده است :

در چهارم ژویه ۱۸۶۷ دریکی از روزنامه ها آگهی چاپ شده بود که همانشب اعضاء انجمن سری ك.ك.ك دفیله‌ای در شهر خواهند داد . آنشب ازدحام عجیبی بود . همه مردم از خانه های خود بیرون ریخته بودند ـ کلیه اعضاء انجمن که در قصبات و دهات مجاور بودند برای آنکه جلب توجه نکنند تك‌تك یادونفر دونفر ازصبح بشهر آمده بودند وسعی داشتند خود را از انظار پنهان نگاه دارند چون شب شد کلیه اعضای انجمن رسیده بودند سپس به تغییر لباس پرداخته و «شوالیه» ها سوار براسب شدند . هرکس روی اسب خود پارچه‌ای به‌رنگ باز کشیده بود . بعد درنهایت سکوت رو بمرکز شهر حرکت کردند قبلا به‌گروهها و دسته های مختلف تقسیم شده بودند . نظم وانضباطشان قابل تحسین بود . هردسته درعکس جهت دسته دیگر حرکت میکردند : درصورتیکه گروهی از جنوب بشمال



در سال ۱۹۵۶ کوکلوکس کلان‌ها برعلیه اسم نویسی اطفال سیاه در مدارس سفید پوست اعتراض میکنند
یکی از اجتماعات کوکلوکس کلان ها در ایالت جیورجی

خیابانی بالا میرفتند ، گروه دیگر از شمال بجنوب خیابان درحرکت بودند ولی مرکز شهر نقطه اجتماع ایشان بود . وباهمان نظم و ترتیبی که میرفتند ، بازمیگشتند. کلمه‌ای حرف از طرف روسا هم ردوبدل نمیشد و دستور های لازم را بوسیله سوت ابلاغ میکردند . از روی سوتهائی‌که با دهان میزدند ، اعضای مجمع وشوالیه‌ها تکلیف‌خودرا میدانستند .

غالبا «شوالیه» ها بالباس متحدالشکل خود درجاده ها کشیك میدادند وساعتها منتظر میشدند تاسیاه‌پوستی برسد آنگاه به‌ضرب شلاق‌ها و تسمه های چرمی آنانرا تادم مرگ کتك میزدند . سیاهپوست بیچاره همان اول بار از وحشت قالب تهی میکرد .

این قبیل فشارها و ستمکاریها از طرف این مجمع طرفدار برتری نژاد روز بروز بیشتر میشد و جنون خون‌آشامی و رفتار جنایتکارانه افراد آن نسبت به‌سیاهپوستان هردم افزونی میافت . سیاهپوستی که میخواست از حق‌قانونی خود یعنی شرکت درانتخابات ورای دادن استفاده کند بدون شك ساعتی بعد قطران واسید بصورتش پاشیده میشد .

«جان موفات مکلین» می‌نویسد :

مجمع سری ك.ك.ك که میخواست بیشتر تظاهر کرده و اعمال ننگین‌خودرا نمایش دهند ، بروزنامه نویسی ابلاغ میکردند که درساعت معین در نقطه‌ای حضور یابد آنگاه چشمانش را باپارچه‌ای می‌بستند و اورا بمحلی که سیاهپوستان را شکنجه میدادند میبردند و پس از ساعتی دوباره اورا بهمان ترتیب باز میگرداندند ؛چه‌بسا بعدا ازآثار و لکه‌های خون یاتکه های پیراهن خونالود محل شکنجه پیدا میشد .

درگزارش سناتور های مامور تحقیق موضوع شلاق خوردن سیاهپوستان



درسال ۱۹۵۷ کوکلوکس کلانها نسبت باختلاط مدارس سفیدها وسیاهان اعتراض میکنند .

منعکس است و هیچیك ازآنان در اینموضوع تردید نکرده‌اند .

قدرت عمومی دخالت میکند

جنایات مکرر و پی‌درپی که ازطرف مجمع سری ك.ك.ك نسبت به سیاهپوستان وگاه نسبت به سفید پوستان اعمال میشد ، افکار عمومی را علیه آنان برانگیخت، دیگر «حکومت نامرئی» بین مردم هواخواهان خودرا از دست داده بود .

«هارولد.و.برایس» می‌نویسد :

غارت و جنایت برای آنان عادی شده بود و در افکار عمومی کلمه«کلانسمن» مترادف با «قاتل» بود از اینك قسمتی‌از مقاله‌یکی‌ازوکلای دعاوی بنام «روبرت.و.شند» که زیر نام مستعار «بروتوس» در روزنامه «یونیون‌تایم» در «کارولین جنوبی» در شماره مورخ هفدهم ۱۸۷۱ نوشته است عینا نقل میشود :

«... مردم شدت عمل افراد مجمع ك.ك.ك (کلانسمن) هارا تقبیح میکنند.
«درست است که ماز طرف دولت و حکومت خود مورد ظلم و ستم واقع شده‌ایم
«ولی بهیچوجه نمیخواهیم آنرا به‌زور واژگون ببینیم ، ما کارهای «مجمع کوکلوکس
«کلان» را نمی‌پسندیم و قصد ما ازنوشتن این مطلب طلب پوزش نیست . جنایت،
«جنایت است . آدم‌کشی جنایت است . درعین حال خود دادستان ، و بازپرس،
«قاضی ، هیئت منصفه و پلیس بودن وحشتناك است . این عمل خود جنایت است
«جنایتی است نسبت به قانون و اخلاق . آری جنایتی است نسبت به‌قانون که تنها
«مرجع صلاحیتدار برای انتقام کشیدن است . شاید عدالت برای ما جنوبی ها
«وجود نداشته باشد ولی بهتر آنست که رنج ببریم و به انتظار آن‌صبر کنیم
«نه‌اینکه خود بعنوان عدالت دست بجنایت بزنیم . نبودن یك حکومت مضارش‌بیش‌از
«وجود حکومت بداست و درجامعه‌ای عدم‌اجرای عدالت بمراتب برهرج و مرج



جشنی برای سوزاندن یك سیاه

مزیت دارد ... بروتوس» .

ازطرف هیئت مدیره روزنامه هم سطری ذیل این مقاله افزوده شده است :

«نه دهم خوانندگان ما از صمیم قلب حقایقی را که «بروتوس» در مقاله «خود بیان کرده است تائید خواهند کرد .»

«جان شرمن» سناتور ایالت «آهایو» روز هیجدهم مارس ۱۸۷۱ در مجلس سنای آمریکا چنین گفت :

ـ یقین دارم اگر هریك از آقایان نمایندگان صورت جنایتهائی که دراینمدت اتفاق افتاده ملاحظه کنند خواهند دید که مجموع کلیــه جنایات و زجر و شکنجه ها که بوسیله سایرین اعمال شده است بپای جنایتهای افراد مجمع ك.ك.ك نخواهد رسید افراد این دسته همگی قسم خورده‌اند و از قتل وغارت وتخریب وشلاق زدن ابائی ندارند ؛ واین جنایات را نه‌فقط درباره ثروتمندان و اقویا مرتکب میشوند بلکه ضعفا ومردم بی‌دفاع وبیچاره حتی زنان ضعیف هم ازاعمال آنان در امان نیستند .

بالاخره حکومت مرکزی تصمیم گرفت دراین مورد اقدام شدید کند . در همانسال ۱۸۷۱ قانونی از کنگره گذشت و مجمع کو.کلو-کس-کلان را منحل وغیر قانونی اعلام کرد .

باید دانست که «جادوگر اعظم» دوسال قبل از تصویب قانون فوق،خود راسا و رسما انحلال این مجمع‌را اعلام کرده بود . لیکن این تصمیم در تمام شعب زیرزمینی بابی‌اعتنائی تلقی شد و اکثرا درصدد برآمدند استقلال بدست آورند و روزبروز هم درکار خود پیش میرفتند .

بدینطریق کم‌کم این مجمع سری روبانحلال میرفت‌تااینکه «اولین کوکلوکس-کلان» بکلی ازبین رفت .

بقول «ژ-هرون لپر» هیچ قانونی نمیتوانست چنین جمعیت نیرومندی‌را ازبین ببرد . لیکن در آنسال ، کناره‌گیری دسته های فدرال از ایالات جنوبــی موقعیتی مقتضی برای انحلال ك.ك.ك بوجود آورد .

تأسیس دومین «کو-کلوکس ـ کلان» (۱۹۳۰-۱۹۱۵)

اولین مجمع «ك.ك.ك.» بکلی ازبین رفت و چهل وپنجسال یعنی در ۱۹۱۵ دومین مجمع سری «ك.ك.ك.» بوسیله شخصی بنام «ویلیام جوزف‌سیمون» بوجود آمــد :

اینشخص در «آتلانتا» بدنیا آمده ودر جئورجیا حرفه کشیشی داشت



دانیل کول بنده نیست اما کوکلوکس کلان مراقب اوست

و یکی از کشیشهای «مندیست» بود . درباره دوران کودکی و جوانی او اطلاعات جالبی بدست آمده که نشان میدهد چگونه اینشخص متمایل به نوعی تصوف‌شد و همیشه درعالم خلسه بسر میبرد :

درکودکی دایه سیاهی داشت‌که شبها برای او قصه‌های کودکانه وحزن‌انگیز میگفت . درحقیقت او بااین افسانه‌ها بزرگ میشد . زن سیاه که اورا «مامی» خطاب میکرد داستانهائی از شاهکار های افراد یك جمعیت سری برای او نقل میکرد و میگفت که چگونه افراد آن‌جمعیت ، سیاهپوستان حتی خود او و نزدیکانش را مورد آزار و شکنجه قرار میدادند . «ویلیام‌جوزف‌سیمون» هیچیك از گفته‌های زن سیاهپوست را فراموش نکرد و چون به بیست سالگی رسید افکاری در مغز داشت و سایه‌ای ازآنچه که ازدایه خود شنیده‌بود در نظر مجسم میکرد خودمیگفت: «دسته‌ای اشباح جنگجو سوار براسب ، باجامه های سفید پشت سرهم در طول دیوار میگذشتند ... من بزانو افتادم و قسم خوردم‌که سازمانی بیاد «کوکلوکس‌ـ‌کلان» که هدف آن «برادری» بین افراد بشر باشد بوجود بیاورم .»

عجیب آنکه مناظری که دایه‌اش از اولین دسته سری ك.ك.ك برای او تشریح میکرد و از آن تابلو های شومی که زن سیاه درباره اعمال آنان درنظر «جوزف» ترسیم کرد ، او هیچیك را نپسندید و برعکس آنها رفتار نمود و فقط دسته «سواران شب‌رو» را نگاهداشت .

او در سال ۱۹۰۱ دراین رویا ها و اندیشه‌ها خودرا سرگرم میکرد . لیکن بسال ۱۹۱۵ بود که بتمام آنها تحقق بخشید و کشیش متدیست موفق شد باجوانانی که نقاب بچهره خود میزدند صلیبی ازآتش برفراز تپه های «آتلانتا» برافراشت

ایجاد و تأسیس دومین دوره «کوکلوکس کلان»

درست روز شانزدهم اکتبر ۱۹۱۵ بود که «سیمون» وسی‌وچهار نفر از دوستانش که سه‌نفرشان از اعضای دوره‌اول جمعیت کوکلوکس‌کلان بودند برای اولین‌بار بدور هم جمع شدند و تقاضا نامه‌ای مبنی برکسب اجازه بمنظور تاسیس یك مجمع امضا کردند . مقامات محلی باتقاضایشان موافقت کردند .

«جان‌مونات مکلین» درباره کارهای اولیه دومین مجمع ك.ك.ك چنین نوشته است :

شب جشن «شکرانه» سال ۱۹۱۵ بود که «سیمون» و دوستانش «پای‌چراغی پرنور» درقله «کوه‌سنگی» نزدیك شهر «آتلانتا» جمع شدند . وسوگند وفاداری نسبت به «حکومت سواران کوکلوکس‌ـ کلان» یاد کردند .

«سیمون» خود باطـرز تکلـم و مغلق‌گوئی مخصوص خود آنشب را چنین وصف میکند :

«آنشب برفراز قله کوهساران در نیمه‌های شب ، شبی‌که بادهای سخت «زمستانی میوزید و دوستان ما آنرا به‌چیزی نمی‌شمردند ، در یخبنـدان و در «برودت زیر صفر ، درپرتو روشنائی مقدس صلیب ، «حکومت نامرئی» پس از «نیم قرن که در خوابی گران فرو رفته بود سراز بستر برداشت تا ماموریت تازه «خودرا بنفع بشریت آغاز کند وبرادری واقعی را بین انسانها تعمیم دهد .»

یکی از روزنامه نویسان در روزنامه «دنیا» همان موقع نوشته که درآن «شب تاریخی»درجه حرارت هوا برخلاف آنچه «سیمون» مدعی بود که زیر صفر بود هفت درجه ونیم سانتیگراد بالای صفر بود .

توسعه وپیشرفت «ك.ك.ك .»جدید تاپایان جنگ بین‌الملل اول

غالب اندیشه‌ها و هدفهائی که «ك.ك.ك.» جدید مدعی بود آنها را تعقیب کند پسندیده و در خورستایش بود .

«سرژهوتن» دراین باره نوشته است :

هدف مورد ادعای این جمعیت عبارت بود از : «راهنمائی بشر به اصول ومبادی جوانمردی ، توسعه وترمیم مبانی اخلاقی ، حمایت کانون خانوادگی ، عفت و پاکدامنی بانوان و مبارزه بافحشاء تقویت حس میهن پرستی در نهاد جوانـان ، وسعی در نگاهداری تفوق وبرتری نژاد سفید برسایر نژادها .

همین آخرین جمله مرامنامه جمعیت بود که نیت واقعی افراد آنرا کاملا روشن میساخت .

هم‌اکنون در اداره فرمانداری شهر «فولتون» درجورجیا تقاضا نامـه سیمون که رسما بدان صورت قانونی داده شد ، موجود است .

این جمعیت مدت پنجسال بی‌آنکه واقعه مهمی رخ دهد و یا جلب نظـر مقامات دولتی را بکند آهسته رو بتوسعه و کمال میرفت .

«موفات مکلین» مینویسد :

ك.ك.ك از آغاز پائیز سال ۱۹۱۸ درشهر های جنوبی مخصوصا در «آلاباما» و جورجیا مستقر شد و بوسیله اطلاعیه ها و اعلامیه‌ها و آگهی در روزنامـه موجودیت خود را نشان میداد .

کم‌کم این جمعیت «ارتجاعی و نژادی» خودرا در قلمرو های مذهبی و سیاسی نشان داد چون در کشور های شمالی تعداد سیاهپوستان کم بود طبعـا نمیتوانستند دسته متشکلی از سیاهپوستان علیه این جمعیت ارتجاعی وطرفدار برتری نژاد بوجود آورند .

«هارولـد‌ـو‌ـبریس» معتقد است :

عواقب جنگ که یکی از آنها بهم خوردگی اوضاع اقتصادی است از عوامل مهم این جنبش بود . این «کریز» اقتصادی ترسی دردل مردم افکنده بودکه جمعیت ك.ك.ك حداکثر استفاده را ازآن میبردنـد . «کلاستمن» ها یعنی افراد جمعیت ك.ك.ك هرکس را که از نژاد آنگلو ساکسون نبود مورد آزار وایذاء قرار میدادند. درنظر آنها امریکائی خالص یعنی کسیکه از نژاد آنگلوساکسون و دارای مذهب پرتستان باشد . درغیر اینصورت اورا بیگانه پنداشته و بانواع و اقسام وسائل

مختلف در زجر وشکنجه آنان میکوشیدند . آنان مخالف نژادلاتن و سامی بودند. و همچنین باکلیسای کاتولیك بعلت اینکه پاپ که رئیس مذهبی است در خارج اتازونی سکونت دارد سخت عناد و دشمنی میورزیدند این دسته ارتجاعی باهرنوع اعتصابی مخالفت میکردند . وباتمام قوا میکوشیدند رهبران‌اعتصاب‌راموردضرب‌وشتم قرار دهند .

«جان‌موفات» مینویسد :

در «آلاباما» کارگران اعتصاب کردند و کم‌کم دامنه آن وسیعتر میشد تـا جائیکه کارگاههای کشتی سازی تهدید به ورشکستگی و انهدام میشد . روزی مردانی نقابدار که لباس متحدالشکل افراد جمعیت ك.ك.ك را پوشیده بودند ، ازاتومبیلهای خود پائین جستند و راننده‌چهار چرخه‌ای راکه حامل سران اعتصاب بود مجبور کردند سران اعتصاب کنندگان را بایشان تسلیم کنند .

بازگشت نظامیان سیاهپوست پس ازپایان جنگ به اوطان خود

سربازان سیاهپوست پس از جنگ به کشور خود بازگشتند ، بکلی روحیه و اخلاقشان باروزی که عازم جبهه بودند اختلاف داشت . ایشان آن‌آدمهای روزاول نبودند . روزنامه «ابزرور» درشماره روز نهم ژویه ۱۹۲۲ چنین نوشته است :

سیر تکامل اخلاق و روحیات سیاهپوستان در طول جنگ براثـر تماس و اصطکاك با ملتها بود . بسیاری از ایشان به کشور فرانسه اعزام شده بودند. تجربیات و مشهوداتشان و مخصوصا طرز رفتار فرانسویها با آنان طوری بود کـه دیگر غیر ممکن مینمود بتوانند در بازگشت بکشور بهمان حالت پستی نگذشته زندگی کنند ؛ فرانسویها آنانرا بچشم انسان می‌نگریستند و رفتارشان باسیاهپوستان عینا شبیه سفیدپوستان و یکنواخت بود وتبعیضی مشاهده نکردند وافکارشان تغییر کرد . لذا دربازگشت به کشورهای جنوبی درافکار سایر سیاهپوستان . موثر واقع شده وآنانرا به‌جنب‌وجوش انداخت . دربعضی ازشهرهای جنوبی به‌کشورهای متحده که اکثریت باسیاهان یعنی درمقابل هرسه یاچهار نفر سیاهپوست یکنفر سفیدپوست نگرانی بوجود آورد ـ سفید پوستان امریکائی طرفدار برتری نژاد انتظار داشتند که سیاهان بهمان پستی ها و خواریهای پیشین تن در دهند و چون آنان زیربارتحمل آنهمه اهانت ها و مذلتهای دوران پیش از شروع جنگ نمیرفتند ، جمعیت‌ك.ك.ك که تازه میخواست فعالیت خودرا علیه بیگانگان ، مهاجرین ، یهودیان و کاتولیکها شروع کند ، در درجه اول حملات و مبارزه خودرا باسیاهپوستان آغاز کرد و بدین طریق بود که « حکومت نامرئـی » از ۱۹۲۰ دست به فعالیت های‌شدیدی زد .

روز بروز برتعداد افراد جمعیت ك.ك.ك افزوده میشد و هرروز صدها نفر درآن ثبت نام میکردند .

«هرون‌لپر» می‌نویسد :

در یکی از شبهای ژانویه سال ۱۹۲۱ در «آلاباما» یکمرتبه پانصد نفر عضو جدید دراین جمعیت پذیرفته شدند . میدان خواروبار شهر که بوسیله دونورافکن قوی روشن شده بود ، مملو ازسفیدپوستان بود ؛ نصب نورافکن بمنظور جلب‌توجه روزنامه نگاران بود که دربامهای اطراف میدان نشسته بودند تاشکوه و جـلال تشریفات این جمعیت را ازنزدیك ببینند .

روز بعد در تمام روزنامه‌هـا باحروف درشت عبـارت «حکومت نامرئـی وسواران و قهرمانان آن» نوشته شده بود .

عوامل دلائل دیگر ، توسعهٔ سریع جمعیت ك.ك.ك. الیزابت تایلر و ادوارد نیگ‌کلارك بودند .

پیشرفت سریع دومین جمعیت سری ك.ك.ك پس از جنگ جهانی اول ابدا درنظر بعضی‌افراد مردم «مغز متفکر» بود درنظر سروان مستعفی «فری‌کیگل» یك‌حادثه جوی محیل و حقه‌باز بود . که‌ازهمان آغاز امر هدفی جز بدست آوردن مال وقدرت نامحدود درسر نداشت . کاپیتن فری درکتاب خود نوشته است :

گزافگوئی سیمون در کلیه اعلامیه هائی که برای روزنامه ها میفرستاد و نیز درگزارش کمیسیون تحقیق که از طرف کنگره مامور بودند ، کاملا بچشم میخورد . او یاوه‌سرائی مال‌اندوز وماجراجوئی مکار بیش نیست .

لیکن «جان مونات» میگوید :

سیمون بهیچوجه نبوغی ندارد ؛ جهالت او از خلال این همه تشکیلاتی که در نقاط مختلف داده کاملا مشهود است . افکار قوی و متکبرانه نه در اعلامیه هایش ونه درآنچه که بروزنامه میفرستد دیده نمیشود .

درسال ۱۹۲۰ دومین جمعیت سری ك.ك.ك بیش از چهار پنج هزار نفرعضو نداشت و وضع مالی آنهم بسیار بد بود . ولی ناگهان همه‌چیز تغییر کرد ویکمرتبه چنان پیشروی کرد که هرکس شنید مبهوت ماند . «هارولد.و.برایس» علت پیشرفت مالی آنرا چنین توجیه میکند :

در سال ۱۹۲۰ مردی بنام «ادواردنیگ کلارك» وخانمی بنام «الیزابت‌تایلر» مبالغ هنگفتی بصندوق جمعیت پرداختند و اینموضوع سروصدائی بپا کرد و باعث جلب توجه مردم شد . دیری نگذشت که «کلارك» در واشنگتن اوسی‌هزار نفر شوالیه عضو جمعیت سان دید . او تصمیم داشت شعب جمعیت سری ك.ك.ك را در انگلستان ، فرانسه و ایتالیا تاسیس کند ـ و مامورین بسایر نقاط کشورفرستاد وهزاران هزار مردم به‌این جمعیت گرویدند .

سازمان تبلیغاتی وجمع‌آوری اعضاء جدید بوسیله «کلارك»

کلارك و خانم تایلر بخوبی از طریقهٔ جلب مشتری آگاهی داشتند و روحیهٔ امریکائی ها را می‌شناختند . این دو نفر سالهای متمادی هنگامیکه قانون منع‌استعمال و فروش مشروبات الکلی در امریکا تصویب شد بکار پنهانی مشغول بودند ، وهمچنین در «کمیته جمع آوری اعانه برای بازماندگان مقتولین جنگ فعالیت برای جلب مردم میکردند . از اینرو به رموز کار وارد بودند . مردم بزودی پی‌بردند که قراردادی بین سیمون و کلارك امضا شده که بموجب آن شخص تازه وارد در راس سازمان تبلیغاتی جمعیت ك . ك . ك قرار گرفت .

از تاریخی که قرارداد فوق امضا شد یعنی از ژوئن ۱۹۲۰ تا اکتبر ۱۹۲۱ که هیئت تفتیشیه از طرف کنگره مأمور تحقیق در باره «ككك» شدند تعداد اعضاء جمعیت از چهار پنج هزار نفر به صدها هزار نفر رسید ؛ کلارك که خانم تایلر نیز باو کمك میکرد تجربیات فراوان خود را بکار بست و از بذل هیچ کوششی فروگذار نکرد . خانم تایلر اتازونی را به هشت یا ده «منطقه» تقسیم کرد که عبارت بودند از مناطق جغرافیائی جنوب شرقی ، جنوب غربی ، شمال شرقی ، دره می‌سی‌سیپی ، ساحل اوقیانوس آرام و .... هریك از این مناطق به نواحی کوچکتری تقسیم شده بود بدینطریق که هرچند ناحیه یك منطقه را تشکیل میداد .

و رؤسای هریك از این تشکیلات عنوانی داشتند . مثلا به رئیس یك ناحیه «دیوبزرگ» میگفتند و همچنین رئیس تبلیغات یعنی کلارك را «امپراطورکیگل» و

رئیس منطقه را «شاه‌کیگل» و مأمورینی که برای جمع آوری اعضاء جدید فعالیت میکردند «کیگل» می‌نامیدند.

حق ورودیه هر عضو ده دولار بود که باینطریق قسمت میشد : ٤ دولار برای «کیگل» یك دولار برای شاه‌کیگل . نیم‌دولار برای دیوبزرگ و چهار دولارونیم بقیه بصندوق مرکزی جمعیت در «آتلانتا» ریخته میشد . ملاحظه میشود که حق‌الزحمه مأمور جمع آوری عضو جدید نسبة قابل توجه بود و او برای تحصیل پول بیشتری به فعالیت زیادتری میپرداخت و ازیکطرف همین نفع مادی و از طرف دیگر بازگشت سربازان سیاه بموطن خود سبب ازدیاد تعداد اعضاء جمعیت گشت . بطوریکه در سال ١٩٢٤ تعداد اعضای جمعیت در «اوهایو» و ایندیانا به پانصدهزار نفر میرسید. (یعنی بیش از مجموع جمعیت شهرهای شرق می‌سی‌سیپی . بطوریکه در بالا شرح آن رفت مرامنامه‌یابرنامه‌کار جمعیت بنحوی تنظیم‌شده بودکه قسمتی ازآن میتوانست هرفرد امریکائی را راضی‌کند . اگر قسمتی از برنامه باب طبع او نبود قطعاً قسمت یا ماده‌ای از آن او را اقناع میکرد .

وحشیگریها و جنایات جمعیت ك. ك. ك

«جان موفات» که نوشته‌هایش مبتنی برگزارش هیئت تفتیشیه پارلمانی است مینویسد :

مرکز فعالیت جمعیت طرفدار برتری نژاد ككك در شهرهای قدیمی جنوب نبود بلکه در سرزمین وسیعی در مغرب می‌سی‌سیپی بود که شامل شمال و شرق ایالت «تکزاس» میشد که بزودی در تمام ایالات و شهر های اطراف اشاعه یافت . از تعداد واقعی اعضاء این جمعیت در سراسر کشور های متحده اطلاعی در دست نیست یکی از اعضاء هیئت تفتیشیه بنام «ربرت . ل ـ دوفوس» تعداد آنرا دومیلیون‌ونیم و دیگری یکمیلیون نفر در گزارش خود ذکر کرده‌اند . در هر دو صورت ملاحظه‌میشود که این جمعیت در سال ١٩٢٢ تا چه حد غنی و نیرومند بوده است چه علاوه بر ورودیه . هر عضوی سالیانه ده دولارهم حق عضویت میپرداخت و «حکومت نامرئی» عوائد دیگری هم علاوه براینها داشته است :

منجمله فروش فرامین و احکام و مقام فروشی بدینطریق که هرکس داوطلب میشد در نقطه‌ای از کشور «شعبهٔ زیرزمینی» دائر کند برای دریافت اجازه‌نامه و فرمان بنام خود مبلغ قابل توجهی می‌پرداخت همچنین تهیه لباس سفید متحدالشکل که در مرکز جمعیت تهیه میشد و بقیمت گزافی به قسمتهای دیگر در شهرها باطراف میفرستادند . هردست لباس دو دولار تمام میشد ولی مرکز جمعیت آنرا به شش دولار و نیم میفروخت و از محل همین عوائد بود که «سیمون» قصری بمبلغ بیست و پنجهزار دولار برای خود خریداری کرد.

بموجب گزارش رسمی که از طرف سناتور «هوتن» به مجلس سنا داده‌شد درنوامبر سال ١٩٢٢ تعداد کسانیکه بوسیله افراد جمعیت ك.ك.ك (اعم ازسیاهپوستان و یهودیان) تنها در تکزاس شلاق خورده و یاقسمتی از اعضای بدنشان قطع شده و یا اسید بروی ایشان پاچیده شده از پانصد نفر متجاوز بود . علاوه بر تمام این شکنجه‌ها که مخصوصاً به سیاهپوستان وارد میشد ، بسا اتفاق میافتاد ، سیاه ستم کشیده صبح روزنامه‌ای از جمعیت سری دریافت میکرد که در آن نوشته شده بود: «فوراً از این شهر خارج شو» و بدین ترتیب آنها را تبعید میکردند . چنانچه اطاعت نمیکرد ، مرتبهٔ اول قطران باو می‌پاشیدند و اگر باز استنکاف میکرد آهن سرخ به بدنش می‌چسباندند ، و بالاخره عضوی از اعضای بدنش را قطع میکردند و بالاخره او را بدار آویخته و شکنجه‌اش میدادند و چه بسا خانه‌هائی را آتش میزدند و

ساکنینش را زنده زنده کباب میکردند . روزنامه های آن زمان پر است از هزاران اعمال شدید که از ناحیهٔ افراد جمعیت ك.ك.ك. در بارهٔ مردان و زنان بی‌دفاع اجرا میکردند.

افکار عمومی برانگیخته میشود

جنایات و وحشیگریهای بی حد و حصر افراد این جمعیت باعث شد که افکار عمومی علیه ایشان برانگیخته شود . شهردار نیویورك به پلیس دستور داد اعضای ك.ك.ك را نفی‌بلد کند . البته اجرای این دستور خالی از اشکال نبود تا اینکه یکهفتهٔ بعد یکی از اعضای جمعیت با لباس متحدالشکل جمعیت وارد کلیسای کاتولیك بزرگ شهر شد و در حینی که مردم بدعا مشغول بودند، ناگهان اعلامیه‌ای پر از دشنام و ناسزا به کاتولیکها و سیاهپوستان و یهودیان خواند و این امر تسهیلی درکار پلیس فراهم‌کرد.

استعفا و برکناری «جادوگراعظم» سیمون

«هیرام اوانس» غول یکچشم ایالت تگزاس که حرفه‌اش دندانسازی بود و در رأس جمعیت ك.ك.ك. در تگزاس و شهرها و شعب تابعه قرار داشت میخواست بجای «سیمون» در رأس جمعیت قرار گیرد و مقام اول در «حکومت نامرئی» را بدست آورد.

برای رسیدن به آرزوی خود ضرب‌شستی نشان داد که مآلا از نظر مالی بنفع سیمون بود :

شبی سیمون در حدود ساعت سه بعد از نیمه شب بوسیله دونفر ازغولهای اعضای انجمن «استفن‌سون» و «ساویج» از خواب پرید . این دو نفر به او گفتند: «کار های شما سنگین است ؛ خودتان قصد داشتید وظائف بیشمار و طاقت فرسای «حکومت نامرئی» رادوقسمت کرده وقسمتی از آنرا به دیگری واگذار کنید آیا بهتر نیست این تصمیم را در «کنگرهٔ ك.ك.ك» مطرح کرده ویك قسمت از مسئولیت‌کارها را به «اوانس» واگذارکنید ؟

سیمون در جواب گفت :

ـ من هنوز ترتیب اینکار را نداده‌ام ؛ بعلاوه اگر چنین قصدی داشته باشم فکر میکنم «گرادی» شایسته تر است .

«ساواژ» بلحن شدیدی گفت :

ـ باید بشما اطلاع بدهم که بر اثر تبانی و دسیسه های «اوانس» درکنگره شما را استیضاح خواهند کرد و حیثیت شما در خطر است ما تحمل نداریم شما را سرافکنده ببینیم ؛ از اینرو افرادی را مأمور کرده‌ایم که استیضاح کنندگان و مخالفین شما را بقتل برسانند و اگر راضی به سپردن قسمتی از کار های خود به «اوانس» نیستید او را هم خواهیم کشت ولی مسلماً این عمل تولید اشکالات فراوانی خواهد کرد یگانه وسیلهٔ جلوگیری از اینکار و رفع مشکلات آنستکه «اوانس» را نامزد اینمقام کنید .

سیمون گفت :

ـ بسیار خوب با این ترتیب منهم حرفی ندارم .

دیری نگذشت که آنقسمت دیگر از مقامش را هم از دست داد مستعفی شد و بکلی از کارکناره گرفت . میگفتند برای واگذاری امتیازات خود ، مبلغ سیصدهزار دولار از «دیویك چشم» که بمقام «جادوگر عظیم» رسید ، دریافت داشت.

افول ستارهٔ دومین جمعیت ك. ك. ك

سیمون که باین ترتیب تمام امتیازات خود را از دست داده بود ، دوباره هوس رسیدن بمقام «جادوگری عظمی» را کرد . و به دیوان عالی داوری درجورجیا مراجعه کرد و خواست باطرح دعوی مقام ازدست رفته خود را بازیابد .

لیکن در جریان این دادرسی اعمال زشت و انحرافات او و همچنین برداشت یکمیلیون دولار از صندوق جمعیت آفتابی شد . بعلاوه افکار عمومی در مورد رأی به طرح ممنوعیت مصرف و فروش مشروبات الکلی ، با جمعیت ك.ك.ك مخالف بود هیچکس حق نقاب زدن در انظار عمومی و ملاء عام ندارد) وبالاخره اقدامات «دان رو بکاهش رفت.

جنایات جمعیت ك.ك.ك و محاکمهٔ «سیمون» که سبب شد این جمعیت مورد تمسخر مردم قرار گیرد ، منفوریت عامه و تصویب قانون منع نقاب (بموجب این قانون هیچکس حق نقاب زدن در انظار عمومی و ملاء عام ندارد) وبالاخره اقدامات «دان موری» در تکزاس باعث متلاشی شدن «حکومت نامرئی» در سال ۱۹۲٤ گردید.

«دان موری» اولین مأمور دولت امریکا بود که در سال ۱۹۲٤ بزرگترین ضربه را بر پیکر «حکومت نامرئی» وارد ساخت . این مرد یکی از سربازان قدیمی جنگ بین‌المللی و سی و دوسال از سنش میگذشت که در تکزاس سمت دادستانی داشت او در این ایام دستور داد اعضاء جمعیت ك.ك.ك که یکی از سیاهپوستان را شلاق زده بودند ، دستگیر کرده و بزندان انداختند . تا این موقع هیچیك ازمأمورین دولتی جرئت چنین اقدامی نداشتند . همین عمل او باعث شد که با اکثریت سیصد هزار رأی و با برنامه «ضد ككك» بمقام فرمانداری کل ایالت تکزاس برسد . بلافاصله طرح قانونی برای مجازات اشخاصی که در اینمدت با نقاب دست به آزار وشکنجه و جنایت زده بودند ، تهیه کرد ، با اینکه این قانون بتصویب نرسید معهذا نحوهٔ عمل او طوری بود که هنوز یکسال از عمر حکومت وی نگذشته بود که جمعیت ك.ك.ك در تکزاس بکلی ازهم پاشیده شد و منحل گردید همچنین در «اوکلاهاما» و «لوئیزیان» و تمام ایالات و شهر های مجاور تکزاس نیز بهمین سرنوشت دچارگشت. فقط در «ایندیانا» و شهر های مرزی شرق میانه بود که جمعیت ك.ك.ك قانون «ضد مهاجرت» را برای مدتی در آنجا حفظ کردند .

آغاز دورهٔ سوم کلوب کوکلوکس‌کلان ـ در سال ۱۹٤٥

جمعیت ك.ك.ك از سال ۱۹۲٤ تا شروع جنگ جهانی دوم بکلی ازبین‌نرفته‌بود. آنرا تأسیس کرده بودند مدتی تدریس میکرد و باکندی رئیس جمهور نسبتی‌ندارد.

«استت سن کندی» (اینشخص سالها پیش در کالج تهران که امریکائیها آنرا تأسیس کرده بودند مدتی تدریس میکرد و باکندی رئیس جمهور نسبتی ندارد . مترجم) در این باره میگوید :

آخرین ضربه را روزولت رئیس جمهور زمان جنگ باین جمعیت واردکرد، باید دانست که بعضی از افراد این دسته که در طول جنگ جهانی دوم صاحب مقامات مهمی بودند با دسته «ژرمانوآمریکن» که مجمع نازی بودند روابط نزدیکی برقرار کرده بودند و اینموضوع باعث نگرانی و وحشت سایر اعضاء چشم و گوش بستهٔ جمعیت بود که در«میتینگ‌ها» از روی‌احتیاط لباس‌سفید خود راپنهان‌میکردند.

روزولت بسران جمعیت ك.ك.ك ابلاغ کرد که از سال ۱۹۲۰ تا آنروز بالغ بر هفتصد و پنجاه هزار دولار مالیات بدهکارند و بایستی بپردازند تا بتوانند فعالیت خود را ادامه دهند . باقیماندهٔ اعضاء این جمعیت صلاح در آن دیدند که شعب

خود را تعطیل کرده و شانه از زیربار پرداخت چنین مالیات سنگینی خالی کنند و بدینطریق از فعالیتهای علنی خود را کنارکشیدند.

لیکن پس از چندی بانام مستعار و باهمان لباس مخصوص خود بفعالیت خود ادامه دادند؛ بزودی تبلیغات در اطراف مرامنامه ک.ک.ک شروع شد. ودرمیامی بنام «جبهه سفید» در آتلانتا بنام «انجمن بی‌نام روشنفکران» در جورجیا بنام «ارتش نجبا» اقدامات خودرا ازسر گرفتند.

یکی از مواد جدید مرامنامه ک.ک.ک تقاضای تصویب قانونی از کنگره‌بود که ضمن آن قید شود ارزش نظامی سربازان سیاه‌پوست قابل توجه نیست!! دیگر آنکه خدمت نظام اجباری تغییر شکل پیدا کند، ودیگر: افراد سیاهپوست بهرکاری که گماشته میشوند باید حداقل دستمزد یاحقوق بآنان پرداخت شود، همچنین اعلامیه‌ای که قسمت اطلاعات وزارتجنگ مبنی براینکه «این جنگ بمنظور مبارزه واز بین بردن فاشیسم است» لغو گردد و دیگر نظائر آن اعلامیه منتشر نشود (اینقسمت ازخواسته های آنان بالمال تحقق یافت).

مرگ روزولت افراد این جمعیت را امیدوار کرد. زیرا امیدوار بودند ترومن که پدرش علیه ارتش لینکلن وبنفع مخالفین الغاء بردگی وارد جنگ شده‌بود. از آنان حمایت کند، و معتقد بودند او پسر کسی است که تاپایان عمر طرفدار جنوبی ها بوده است بطوریکه دریکی از اعلامیه‌های خود که درآتلانتا آنرا منتشر کرده بودند، چنین نوشته شده بود:

«ماروی هاری حساب میکنیم!»

وبدینطریق بود که جمعیت ک.ک.ک برای سومین بار علنا بروی صحنه ظاهر شدند. یکی از روسای آنها «ساموئل گرین» «اژدهای بزرگ» ناحیه جورجیاست. وحشیگریهای سابق از نو شروع شد.

«استت‌سون‌کندی» که برای جمع آوری مدارک دلائل جنایت های این‌افراد وتسلیم آنها بدادگستری خود داخل جمعیت ک.ک.ک. شعبه جورجیا شده بود درکتاب خود نمونه‌های زیادی از فعالیتهای آنهارا شرح داده و منجمله نوشته است:

ششم مارس ۱۹۵۸ ـ برادنتون درایالت فلوریدا:

امروز رئیس کلانتری محله «مکنتی» آقای «روی‌بارن» یکدسته پلیس مجهز بدنبال کاروانی از اتومبیل‌های افراد جمعیت ک.ک.ک که برای ایجاد رعب وهراس به‌محله سیاهپوستان رفته‌اند، اعزام داشت.

پانزدهم مارس ـ میامی ـ فلوریدا:

امروز یکی از جنایتکاران بادینامیت بالغ بر سیصد هزار دولار خسارت به اماکن و موسسات ورزشی وابسته بیهودیان وارد آورد.

بیست ویکم مارس ـ کارولین جنوبی.

امروز دونفر از اعضاء جمعیت ک.ک.ک بنامهای «ویلیام اسپنسر» و «ارتربرون» یکی ازمدارس سفیدپوستان راکه چندنفر محصل سیاه پوست درآن تحصیل‌میکردند بادینامیت منفجر کردند.

باوجود این باید گفت چون افکار عمومی باکارهای نفرت‌انگیز و اعمال جنایتکارانه آنان سخت مخالف است، برای مبارزه باآنان پیشرفتها و موفقیتهای فراوانی نصیب دستگاههای حکومت مرکزی و مقامات محلی شده است. اکنون این مقاله را باسطوری چند از کتاب «استت‌سون‌کندی» پایان میدهیم:

آنچه که مارا امیدوار میسازد همانا اقداماتی است که علیه این جمعیت بعمل آمده است:

مقامات عالی کشورهای متحده غیرقانونی بودن اختلاف رنگ وجدائی سفید پوستان از سیاهان را تصویب و اعلام کرده است.

قانونی بتصویب کنگره رسیده است که‌ضمن آن سیاهپوستان حق رای دارند و قانون از حق آنها حمایت میکند.

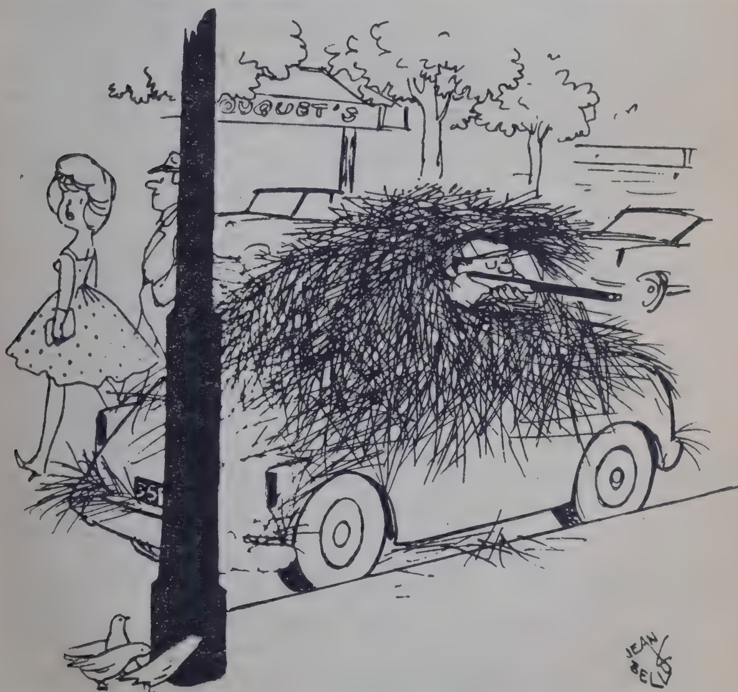
یکی از افراد جمعیت ك.ك.ك (کلانیست) هاکه یکی از سیاهپوستان را اخته کرده بود به‌بیست سال زندان محکوم شد.

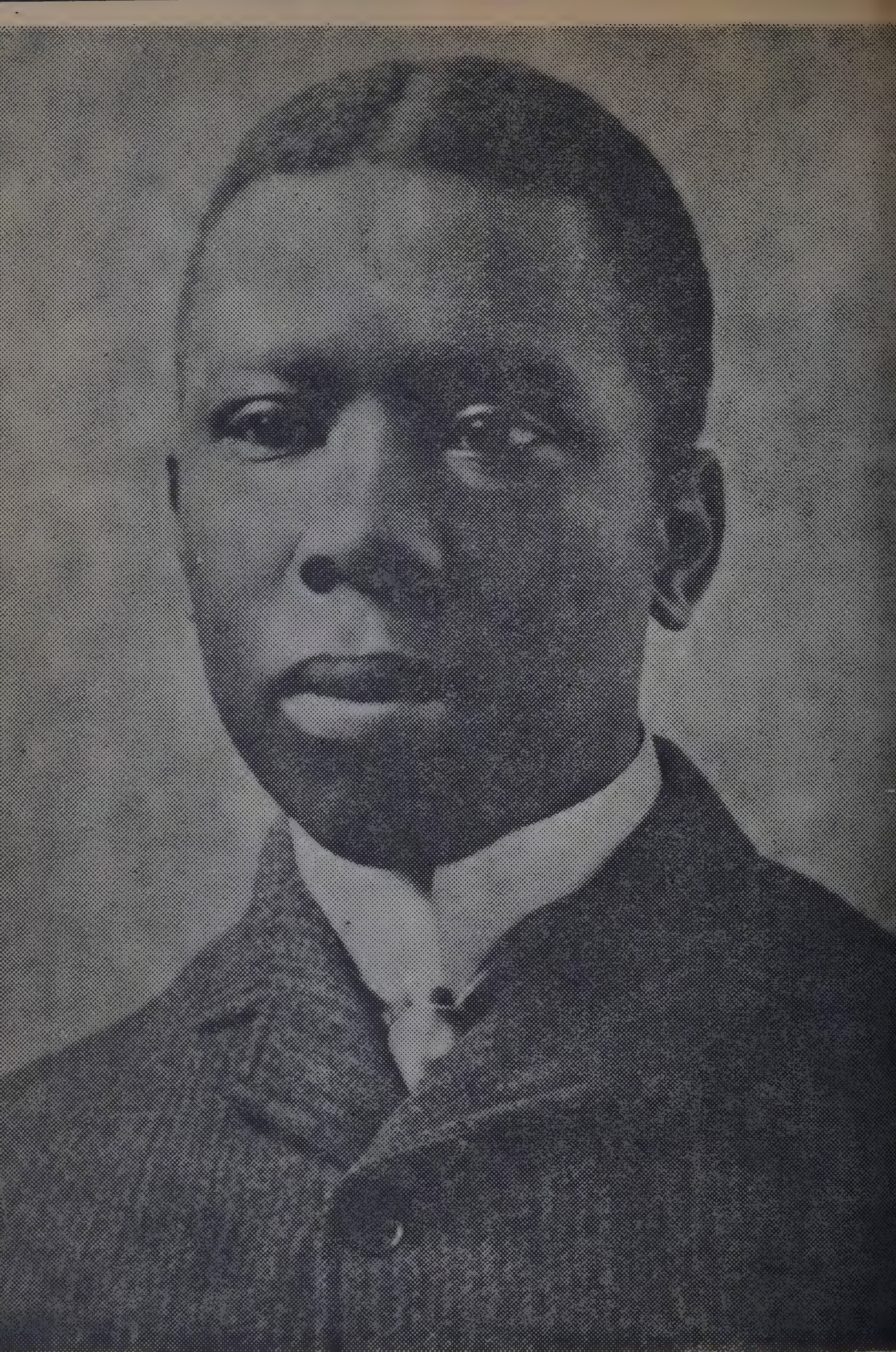
اینها حوادثی است که دیگر باید آنهارا پایان یافته دانست زیرا جوش و خروش افکار عمومی ملت امریکا و افکار مردم جهان اجازه این‌قبیل فعالیتهای جنایتکارانه را نمیدهد.

برکارمندان عالیرتبه است که باوجدانی پاك و روشن بینی حمایت هریك ازافراد کشور را درمقابل اقدامات تروریستی اشخاصی که روز وشب در جنب و جوشند بعهده بگیرند وآنهارا از خطرات ناشی از اعمال چنان افرادی حفظ کنند.

اگر هنوز عده‌ای از افراد امریکائی از عقیده غلط و سخیف «برتری‌نژادی» دست برنداشته‌اند، ولی درمقابل جای بسی خوشوقتی است که روح آزادیخواهی کم‌کم عده بیشماری از «نیکی‌ها» را فرا گرفته است.

پایان ترجمه ـ رضا عقیلی





پل لورنس دانبر

اعر سیاه پوست

شاعر و داستانسرای سیاهپوست آمریکائی به سال ۱۸۷۲ در «دیتن» تولدیافت . پدرش «جوشوآدانبر» ومادرش «ماتیلدامرفی»، هردو از بردگان «کنتاکی» بودند که به شمال گریختند . «پل» یگانه فرزندشان ، در مدارس عمومی «دیتن» به تحصیل پرداخت و در همان هنگام ترانه ها و اشعار بسیار سرود . سعی او برآن بود که علم حقوق فرا گیرد اما فقدان وسایل وی را ناگزیر ساخت تا با مزد چهار دلار در هفته ، متصدی آسانسور شود . اشعار نخستین پل ابتدا در روزنامه های محلی نشر یافت . وی به سال ۱۸۹۳ مجموعه کوچکی از شعرهایش را به هزینه خودانتشارداد و شخصاً، بافروش آنها به مسافرین آسانسوری که متصدی آن بود ، مخارج چاپ کتابش را به چنگ آورد .

دیری نکشید که براثر نفوذ «فردریك‌دوگلاس» در نمایشگاه

کالای جهانی شیکاگو بکار گماشته شد . اما پس از پایان نمایشگاه ، با اندوهی بسیار به دیتن بازگشت . پل همچنان به نویسندگی وسرودن شعر ادامه داد و هرچه زمان میگذشت آثارش نمودار ابتکار وتازگی بیشتری میگشت تا آنکه سرانجام توانست وزن اشعار خویش را در ترانه های مردم سیاهپوست بازیابد . تنی چند از متنفذان سفید پوست وی را یاری کردند تا دومین مجموعهٔ کوچك اشعارش را به چاپ برساند . به‌سال ۱۸۹۶ «ویلیام دین‌هاول» درهفته نامه«هارپر» یك صفحه تمام را به انتقاد از کارهای «پل» اختصاص داد و همین سبب شد تا وی به شهرتی دست یابد و هم در آن سال بود که «غزلهای زندگی دون» را سرود که باز هم بر شهرتش افزوده شد و نامش برسر زبانها افتاد . به سال ۱۸۹۷ سفری بانگلستان کرد ودر آنجا به قرائت اشعار خویش پرداخت . در سالهای ۱۸۹۷ و ۱۸۹۸ هنگام بازگشت از انگلستان ، با سمت معاونت در کتابخانه کنگرهٔ آمریکا سرگرم کار شد و به سال ۱۹۸۷ با «آلیس روث مور» که خود نویسنده‌ای چیره دست بود ، پوند زناشوئی بست .

تمامی این سفرها ، رنجها و مشقتها ، برای پیکر ضعیف و ناتوان او چندان توانفرسا بود که سرانجام ، به سال ۱۸۹۹ ، وی‌را به بیماری سل مبتلا کرد . پل زمستان سال بعد را ، بی آنکه ازبرای سلامتیش سودی درمیان باشد ، در «کلورادو» گذراند . آنگاه یکبار دیگر به دیتن باز گشت و همچنان به نوشتن پرداخت ، اگر چه دیگر نمیتوانست سخنی بگوید و شغلی بپذیرد . چندی پس‌ازآن ، بتدریج توان خودرا در برابر بیماری سل از کف داد و از پای درافتاد .

دانبر یکی از چندتن شاعران‌معدود وانگشت‌شمارسیاهپوست است که نه تنها در میان سیاهپوستان ، بل در میان سفید پوستان نیز مقامی شایسته و گرانقدردارد وجملگی آنان ، نام اورا باهمدردی و صمیمیتی گرم و بی شائبه برزبان میرانند . انجمنهای بیشمار ونیز یکی از مدارس واشینگتن باسم او نام یافته است . هرچند پل روحاً خود را با همنژادان خویش یگانه و متحد میدانست ، با این همه بر اشعاری که بزبان ادبی سروده بیش از شعرهای فولکلوریك خویش ارج مینهاد و از اینکه مردم اشعار عامیانه او را بیشتر دوست می داشتند ، پیوسته تاسف میخورد . شاید هم مردم دراین موردناقدانی بهتر از او بودند ! آثار نظم ونثر دانبر ، نمودارنبوغ وتازگی‌بیشتری از آثار صد ها تن از شاعران جوان و همزمان دیگر اوست . داستان های کوتاه او ، که شرح مشقت بار سیاهپوستان را در بردارد ، نموداری از طنز گیرا و قوی ، و ظرافت اندیشه اوست . برای بسیاری از اشعار دانبر آهنگهای گوناگونی تصنیف شده که مشهور ترین آنها «وقتی که مالیندی می خونه» نام دارد .

فیاد

شاعر وشعرش

پنج شعر از : پل لورنس دانبر
ترجمه : حسن فیاد



شعر ، تنها ، چیزیست اندك ،
و با این همه ، شعر سرودن چه دلپذیر است !
در لحظه های درد و رنج ، شعر بمن اشتیاق می بخشد .
و شب هنگام، که آرام و قرار آرزو میدارم ،
که گاوان از کنار حصار ها به آغل باز می گردند و من آوای
[زنگهایشان را بگوش می شنوم ،
که شب ، چونان شبان ، ستارگان را
[برپهنه آسمان می چراند ،
من شعر می سرایم و همه چیز جهان برصلح و صفاست



هیچکس به شعر های من گوش فرا نمیدارد
و لب به ستایش نمی گشاید ،
من اما ـ همچنان ـ با ایمانی تزلزل ناپذیر
زندگی می کنم ، لبخند می زنم ، عشق میورزم و شعر می‌سرایم .
چه غم اگر آن گروه از مردم شعرهایم را درنمی یابند ؟
آنان سحر اندیشهٔ مرا باز نمی توانند شناخت .
چون زندگی دلپذیر است و عشق : جاودانه ؛
من شعر می سرایم و همه چیز جهان برصلح و صفاست



روز های زندگی من ، هرگز روزهای آرامی نبوده ؛
من در زمین خویش بذر خواهم افشاند و شاخه های
درختان خویش راهرس خواهم‌کرد
درآن زمان که سراسر دشتها زرین میگردد ،
من گندم درو می کنم ،
با سختی ، مشقت و رنج کار می‌کنم ،
حال آنکه دیگران درمیان دره ها بخواب رفته‌اند ؛
اما حتی درآن زمان که عرق برجبینم می نشیند ،
من شعر می سرایم و همه چیز جهان برصلح و صفاست .



گاه خورشید ، با گرمای آتشزایش ،
باغم را به بیابان مبدل می سازد ؛
گاه شته ،

میوه های درختانم را از میان می برد .
و آنگاه ، امیال آشوبگر ، با دردی جانگداز ،
در اندرونم می خروشند و آماس میکنند .

*

زندگی اما ـ چیزی بیش از میوه یا گندم است ،
و هم از اینروست که من شعر می سرایم و همه چیز جهان
برصلح وصفاست

سرود

پروردگارا !
بدان هنگام که توفان در می‌گیرد .
و آسمانهای گرداگرد مرا
تیره می گرداند و خشم می گیرد ،
من چشمان خویش را به سوی تو می افکنم
ودرآن لحظه ، روح شکنجه یافته من بخاطر آرامشی
به جانب تو به پرواز در میآید .

*

بدان هنگام که آتش جنگ شکوهمند زندگی
شعله ور می گردد ،
بازوان زورمند تو
مرا از هر آسیبی
در امان میدارد ،
آوایت بیم مرا تسکین می بخشد .
و هراسی از دشمن بردل من راه نمی یابد .

*

برسینهٔ تو ، ـ
ای خدای رستگاری من ! ـ
دور از رنج و اندوه ،
آسوده بخواب اندر خواهم شد ،
بی آنکه دیگرم غمان گناه آلوده بیازارد .
ودر پیشگاه تو ، جاودانه خوشبخت خواهم بود !

بی‌امید

بگذار چشم جان برهم نهم
تا آنچه میان من و تو حائل شده است ؛
نتوانم دید .

*

بگذار - ای عزیز من ! - گوش دل فروبندم
تا بانگی که آوایش را خاموش میکند ،
نتوانم شنید .

*

بگذار تار و پود زندگی از هم بگسلم :
- تار و پود هستی غمزده و دلتنگم را -
چرا که هرچه می بینم و می شنوم نفرین شده و ملعون است !

*

ترانه
بر ماسه های زرین
و بر پهنه دریا ، پرتوی می‌تافت.
دل من ، با دل تو ، سخن میگفت
و روحت پاسخم میداد .

*

از آن پس تاکنون ،
پرتوی که بر ماسه های زرین
و بر پهنه دریا می تابد ،
بیهوده بر آنست
که روان درخشان ترا جلوه‌ای باز بخشد .

الهام
پشت در زرین سرود ها
سراسر روز بپا ایستادم و بر آن کوفتم.
فرشتگان اما ، آرام و سرد ،
همچنان دوری گزیدند و زیرلب گفتند : «درنگ‌کن !»

*

آنگاه نسیم عطرآگین دلپذیری وزیدن گرفت
و پرتوی در تیرگیها طالع گشت ،
و تو - ای دلدار ! - به جانب من باز آمدی
و همهٔ درها گشوده شد .

*

دیرزمانی دراین خطه زیستم ،
بی آنکه غمی و دردی ، یا رنجی را بشناسم
اکنون ، تو - ای دلدار ! به پیشم می‌خوانی و ترکم میگوئی
آیا در ها را بروی من فرو خواهی بست ؟!



اثر : رابیندرانات‌تاگور
ترجمهٔ ماه ملك بهار

قطعاتی از اشعار مذهبی گیتان‌جالی

تو مرا جاودانی ساخته‌ای ، زیرا این همان چیزی است که تو میخواهی .

- این زنبیل حصیری را تودمبدم خالی‌نموده وهمواره از زندگانی تازه ونوی پر میکنی .

این نی لبك کوچك را تو از بالای تپه ها ومیان دره‌ها

حمل کرده هزاربار آهنگهای تازهٔ آسمانی و ابدی در آن دمیده‌ای .

از تماسهای فنا ناپذیر تو قلب کوچك من در شادی نامحدودی غوطه‌ور میگردد وبیان غیر قابل اظهار مرا زندگی می‌بخشد .

هدایای بی‌حساب توفقط بوسیله‌این دستها بمن میرسد .

سالها میگذرد وتو هنوز مرا از زندگی لبریز میکنی ومن هنوزهم سیراب نشده‌ام .



زمانیکه بمن امر میکنی آواز بخوانم ، احساس میکنم که قلبم از غرور میخواهد درهم خرد شود .

من بصورت تو نگاه میکنم واشك از چشمانم سرازیر میشود .

تمام دردها و سختیهای زندگی براثر یك آهنگ شیرین از بین میرود .

وحس ستایش من چون پرندهٔ خوشحالی‌که ازفرازدریا میگذرد بال می‌گشاید

من میدانم که تواز سرودهای من لذت میبری .

وباز هم میدانم که من فقط بعنوان یك آوازه خوان بحضورت بار مییابم .

پاهای توراکه هرگز نمیتوانم آرزوی رسیدن بدانهارا بنمایم ، باگوشه‌ای از بالهای گستردهٔ سرودهایم لمس میکنم مست از شادی آواز وغرق درفراموشی از خود .

ای خدای عزیز ، ترا دوست خود میخوانم .



معبود من ، باوجودیکه در سکوت حیرت آوری گوش بآواز های تو دارم .

باز نمیدانم چگونه میخوانی .

برق موسیقی تو ، دنیائی را روشن میکند .

نفس زندگی بخش آهنگهای تو از آسمانی بآسمانی جریان مییابد .

جویبار مقدس موسیقی تو تمام موانع و سدهای صخره مانند را شکسته و بعقب میرود .

قلب من آرزو میکند که آواز های تو محو گشته و بدانها ملحق شوم .

اما بیهوده حتی برای یك صدا در کشمکش است .

در آن حالت میخواهم سخنی گویم اما در میان آوازها سخن از دهانم خارج میگردد واز درد خاموشی زار زار میگریم .

آه معبود من ، تو قلب مرا اسیر تارهای جاویدانی موسیقی خود ساخته‌ای .



زندگی ، زندگی من ،

من همیشه سعی خواهم کرد که خودرا پاك نگهدارم .

درحالیکه تماسهای لذت بخش توهمه عمر براعضاء

تن من قرار گیرد .

من همیشه سعی خواهم‌کردکه هیولای موحش نفس را افکار خود دور بدارم ،

در حالیکه بدانم حقیقت وجود تو معنای درستی را در افکارم درخشان ساخته‌است .

من همیشه سعی خواهم کردکه هیولای موحش نفش را از قلب خود دور برانم وعشق خودرا درمیان‌گل محافظت کنم .

درحالیکه بدانم تو در محراب دلم ماوی داری .

وسعی من درین خواهد بود که اعمال خودرا برتو فاش سازم .

در حالیکه بدانم قدرت تو بمن جرات عمل میدهد .

حکایات غریبه و روایات عجیبه

کتاب **روضة‌الصفا** تالیف **میرخواند** (متوفی به سال ۹۰۳) از جهت همتی که درایضاح حوادث تاریخی قرن نهم ایران و جزئیات نشیب و فراز خانان مغول و گورکانی به خرج داده ، حائز شایان اهمیت است . اما آن قسمت که از غرایب و نوادر طبیعی و انسانی ، حکایات شگفت آوری نقل کرده ، به‌علت عدم شناسائی بشر برهمهٔ عرصهٔ میدان زمین درآن زمان ناگزیر درمانده و درصحت یاکذب آن نتوانسته است نظری ابراز کند .

عجیب‌نیست . وقتی هم که **سفرنامه گولیور** دراروپا منتشر شد،مردم آن عصر وزمان ، افسانه‌ای را که ساخته و پرداخته ذهن نویسنده‌ای بود، حقیقت پنداشتند و گمان کردند که در اقالیم دیگر جهان مردمی زندگی می‌کنند که قد وبالای پاره‌ای ازآنها ازچند سانتی متر تجاوز نمی‌کند، و برعکس درسرزمین دیگری مردمانی غول اندام بسر می‌برند .

شاید برای ماکه امروز در روشنائی قرن بیستم ایستاده‌ایم ، اینگونه حکایات و روایات ، مضحك باشد. اما تردید نکنید که مردم قرون گذشته، آنها را واقعی و مسلم می‌دانسته‌اند .

قسمتی از این حکایات غریبه‌و روایات‌عجیبه را از کتاب **روضة‌الصفا** انتخاب کرده‌ایم که ذیلا از نظر خوانندگان ارجمند کیهان هفته خواهد گذشت .

انسان پرنده

در حدود ولایت **چین** ، از ساکنان آن سرزمین ، قومی باشندبرشکل بشر . اما موی ایشان شبیه به‌موی حمدونه (۱) است وقوت طیران‌نیزدارند، چنانچه ازاین درخت بدان درخت می‌پرند .

کوه‌شفادهنده

در نواحی **ترکستان** موضعی است مشتمل براشجار کثیر، وجماعتی درآنجا توطن دارند که اگر یکی از آن قوم بیمار شود، خودرا برسرکوهی

۱ـ **حمدونه** : میمون وبوزینه

که‌درآن حوالی واقع است رساند ، وبعداز وصول اگر باران بروی فی‌الحال بارد ، ازآن مرض فی‌الحال شفایابد ، والا درآن رنج بمیرد و چون فوت شود ، قطرات امطار (۱) به‌کثرت هرچه تمامتر ریزان شود وآن میت را ببرد .

شکارنسناس

سراج‌ادیم گوید :

روزی مهمان کسی شدم ومیزبان جهت مهمی ازخانه بیرون رفت. ناگاه آوازی شنیدم که شخصی‌میگفت :

– «من برادر توام دراسلام . مرا ازاین قیدی که دارم خلاصی بخش . »

چون نیك نظر کردم ؛ یکی را دیدم که به‌پای آویخته بودند. مرا بروی رحم آمده و وی‌را ازبند رهائی دادم . چون میزبان به‌جای خود بازگشت و آن شخص را بازندید ، از طباخ پرسید که :

– «شکار مارا چه شد ؟»

گفت :

– «این مهمان اورا طلاق فرمود .»

میزبان به‌من گفت :

– «چرا این چنین کردی ؛ چه این شخص از جمله نسناس است و ماایشان را صید می‌کنیم و می‌خوریم . آن جماعت درغایت فصاحت‌اند ودر هرجا که باشند ، زبان آن‌دیار را دانند . واین شخص از طبرستان بود ... »

وگفت :

– «می‌باید فردا همراه ما بیائی تابه‌شکار آن اشتغال نمائیم.»

وروز دیگر همراه صاحب بیت بیرون رفتیم تا به‌آن مقام رسیدیم ومیزبان دوسگ شکاری را بگشاد و دونسناس گرفتار شدند ایشان را بریان ساخته خوردیم . گوشت ایشان درغایت لذت بود .

چشمه‌طوفان

درپنج فرسخی **دامغان** چشمه‌ایست که اگر از نجاست چیزی درآن افکنند ، باد وسرما و بارندگی پیدا شود و هرچه نجاست بیشتر باشد ، این صورت درآن موضع بیشتر به‌ظهور پیوندد .

آب‌گندیده

دریکی از توابع **مازندران** ، در ممرآب ، کرمان اند که اگر شخصی ازجمعی که آب برگرفته و می‌رفته باشند ، پای بریکی ازآنها نهد ، آب سبوی او وآب هرکه ازعقب اوباشد ، گنده شود و هرکه پیش ازاو باشد ، آب او برقرار ماند .

تقاضای باران

دردیار **چین** اگر احتیاج به باران شود ، حکام و علمای آنجا را جمع کنند و باایشان گویند که :

– «اگر باران باردفبها . والا مجموع شمارا به قتل می‌رسانیم !»

و آن جماعت به‌تضرع مشغول شوند. فی‌الحال‌باران آید و آن‌جماعت، معزز ومکرم باز گردند .

پیشگوئی

دربلاد **نوبه** کوههاست که جمیع بت‌پرستان درآنجا می‌باشند وهر

۱ــ **امطار** جمع مطر : باران

سال یك روز عید می‌کنند و از اطراف ، مردم ، درآنجا جمع می‌شوند و **کلانتران ایشان در آن جمع حاضر می‌شوند** وشخصی سه قدح نبید(۱) درمی‌کشد و بعد ازآن سر شمشیر برسینه خود می‌نهد وقبضه آنرا برزمین محکم میسازد و زور می‌کند تاسر شمشیر ازپشت او بیرون آید . آنگاه برسنگی می‌نشیند و حوادث سال آینده را بامردم می‌گوید . وچون از این‌کار فارغ می‌آید ، خلایق شمشیر را از سینه او بیرون می‌کشد و لحظه‌ای بیهوش می‌گردد و جراح زخم اورا می‌دوزد و مقداری خاك برآن می‌پاشد واوبحال صحت می‌آید و هیچ اثر جراحت باقی‌نمی‌ماند .

چشمه‌اجل

درحدود **چین** ، چشمه‌ایست که اگر مریضی از آب آن بیاشامد و اجلش نرسیده باشد ، فی‌الحال نیك می‌شود و صحت می‌یابد و اگر اجلش رسیده باشد ، برفور بمیرد .

آب‌مضر

در ولایت **همدان** چشمه‌ایست که چون آبش در تابستان مقدار دو سنگ گردد ، در زمستان مضر نیست خوردن آن ، والا مضر است .

طلب آب

درکوه نهاوند **همدان** شکافیست . هرگاه که مردم آن حدودبه‌جهت زراعت به‌آب محتاج شوند ، به‌آنجا می‌روند وبه‌بانك بلند ، آب می‌طلبند، آب ازآن شکاف بیرون می‌آید . وچون مقصود حاصل کنند باز به درشکاف روند و گویند :

ـ «کافی است !»

آب بایستد .

جای پای آدم

برسر کوه **سراندیب** ، علامت قدم آدم موجود است به طول هفتادگز و شب برآن علامت ، باران بارد و درموضع دیگر نبارد .

مسهل

در دیار **قزوین** چشمه ایست که مردم به‌وقت خربزه آنجا روند وازآن چشمه آب خورند و آب آن اسهال آرد . واگر آن آب‌را به موضع دیگر برند ، این خاصیت ندهد .

دندان هشتادمنه

در **حضرموت** دندان انسانی یافتند که به وزن هشتاد من بود .

گودال‌مار

درکوه **الوند** ماران بسیار بودند و به‌مردم آزار می‌رساندند . درزمان سلف درآنجا چاهی عمیق کندند و ماران را به‌افسون درآن چاه محبوس کردند . واکنون نیز آن چاه پرمار است و هرمار دیگر که درآن ولایت‌باشد بی‌اختیار ودرآن چاه افتد وازآن چاه برنتواند آمد .

وفای سگ

در **قزوین** شخصی دربازار وفات کرد . سگی داشت . بعد از فوت او ، آن سگ خودرا برزمین کوفتن گرفت . وچون اورا به‌مقبره بردند و به‌خاك سپردند ، سگ همراه تابوت رفت . پس بازآمد و برجای وفات‌او چندان خودرا برزمین زد که هلاك شد .

یخ

درسه فرسخی **قزوین** چشمه ایست که در روزهای گرم ، آب آن یخ بندد و روزی که خنك تر باشد یخ کمتر بندد . وچون درشهر یخ نماند

۱ـ **نبید** : شراب

ازآنجا آورند .

آدم عجیب

در زمان **سلطان ابوسعید خدابنده در سلطانیه** مرد ی‌بود که درتمام اندامش موی غلبه داشت چون موی خرس ، اما موی روی او چون موی محاسن سایر مردم بود . سخنش معلوم نمیشد و گدائی کردی .

انقطاع آب

درحدود **بابل** شهریست که امیرالمومنین **عمر** رضی‌الله برهریك ازاهالی ایشان چیزی مقرر کرده که درسالی بدهند . اگر وجه مقرردادند، آب درجویها ایشان می‌رود ، والا انقطاع می‌یابد .

شبح مناره

درمیان **بصره** و **اهواز** رودی است . در بعضی اوقات در آن رود شبحی برمثال مناره‌ای پیدا می‌شود و ازآن آواز طبل بوق می‌آید .

دوقلوی‌سیامی

شخصی از **ارمن** به‌خدمت صاحب‌الدوله آوردند ، پشت هردو بهم چسبیده بود و عمرشان قریب به‌بیست وپنج سال رسیده بود و اکل وشرب و بیداری و خواب ایشان مخالف همدیگر .

پرنده راهنما

درجزیره **سقلاب** طیری می‌باشد که هرگاه که راه براهل کشتی مشتبه شود ، آن طیر می‌آید و در پیش کشتی می‌پرد و ارباب سفینه ،کشتی بطرف او می‌رانند تا به طریق مستقیم می‌رسند .

چاه نفت

در ولایت **بادکوبه** زمینی است که آتش ازآن فروزان است ، چنانچه آش به‌آن می‌توان پخت ودر هنگام بارندگی منطفی نمی‌شود ، بلکه اشتعال آن زیاد می‌شود . ودرآن حوالی مرغزاریست که چون اندك زمینی ازآن کنند آتش مشتعل شود .

پرواز اسب

پادشاه **سنجاب** ازبرای **نوح‌منصور سامانی** اسبی فرستاده بود که دوسر داشت و دوپای و دوپر داشت که بدان طیران می‌نمود .

خنده مرگ

درولایت **تبت** سنگی است که ازغریبان هر که آن‌را بیند ، چندان بخندد که هلاك شود ، و مقیمان از این مهلکه ایمن باشند .

مورچه‌ای باندازه سگ

درولایت **اندلس** بیابانی است که آنرا **بادیةالنمل** خوانند و طلسم اسبی و مردی درآنجا از مس ساخته اند و روی به‌آبادی آورده ، هرکه خواهدکه ازآن مرد بگذرد ، اوبه‌دست اشارت کند کـه نگذرد . واگررونده به‌او ملتفت نشود و برود ، درصحرای آنجا مورچگان باشند برابر سگی. درحال اورا هلاك سازند .

عمر یك روزه

درولایت مغرب حیوانی است که چون آفتاب طالع گردد ، ولـدی ازوی متولد گرددو تاوقت غروب آفتاب مادر زنده باشد و بعد از آن‌بمیرد. روز دیگر به‌وقت معهود ازین مهمان نورسیده ولدی متولـد شود و مادر بهنگام غروب شمس بمیرد . و پیوسته حیات و ممات آن جنس برین دستور باشد .

چوب نسوز

درحدود **کرمان** درختی است ودرآن چوبی است که آتش در آن

اثر نمی‌کند . شخصی ازآن چوب صلیبی ساخت و پیش ترسایان برد که این صلیب عیسی است و دلیل برین آنکه آتش این چوب را نمی‌سوزد . آن را امتحان کردند . چنین بود . و مبلغی خطیر آن صلیب را از او خریدند .

آب خساس

دردیار **مصر** کوهی است که‌آب شیرین ازآنجا بیرون می‌آید و در حوضی جمع می‌شود و از آن حوض به‌اطراف وجوانب می‌رود . واگر حایض بکنار آب رسند از جریان باز ایستد و تاآن شخص دورنرود و آب آن‌حوض را تمام نریزند ، آن آب جاری نگردد .

عجایب هفتگانه

حکما درهفت شهر ازمملکت **نمرود** هفت طلسم ساخته‌اند ؛ چنانکه بدشواری عقل صورت پذیر شود :

دریکی صورت بتی بود که چون غریبی بدان شهر آمدی ، آن بت بانگ کردی . مردم ازحال او متفحص گشتندی .

در دوم طبلی بود که هرکرا چیزی گم شدی دست برآن طبل زدی، آوازی آمدی و دزد را نشان دادی .

درسوم آئینه‌ای بودی که هرکرا عزیزی به‌سفر رفتی ومدت غیبت او متمادی گشتی وأز حال او خبری نداشتی درهرسال به‌روزی معین درآن آئینه نگریستی ، حیات و خوش وناخوش عزیز خود معلوم و مشاهده نمودی .

درچهارم حوضی بودی که هرسال به روز معین **نمرود** برکنارش جشنی ساختی و هرکس درآن حوض چیزی ازخمر یاگلاب یاسرکه وامثال آنها ریختی و ساقی هرکس را ازآن حوض ، جامی پرکردی و دادی ، وچون گرفتی همان بود که خود ریخته بود .

درپنجم غدیری پرآب بودی که حاکم به وقت داوری برکنارش نشستی و مدعی ومدعا علیه را فرمودی که پای برآن غدیر نهند . صادق‌را آسیبی نرسیدی و کاذب غرق شدی .

درششم نیز غدیری بود که صور بلادی که **نمرود** در تحت‌تصرف‌داشت، براطراف آن نگاشته ، اهل شهرکه **نمرود** مخالفت کردندی ، **نمرود** جویی از آن غدیر بدان صوب روان ساختی ودرآن سال آن شهر غرق شدی .

درششم نیز غدیری بودکه صور بلادی‌که **نمرود** در تحت تصرف‌داشت، که هرچند خلق برحوالی آن ایستادی آن درخت برایشان سایه افکندی .

شادی بی‌علت

به ارض **تبت** هرکه درمی‌آید ، فرح بروی به‌مرتبه‌ای مستولی میگردد که عقل برآن حیران می‌ماند و سبب آن معلوم نبود .

مسجد هفده دره

در **جبل جودی** مسجدی بوده منسوب به نوح ، و هفده درداشته، وغریبان درآنجا به‌خواب می‌رفته ، وهرغریبی که درآنجا از دیگری چیزی می‌دزدیده ، راه بیرون شدن برآن مسدود می‌گشته و پی‌به‌در نمی‌برده، و چون آن چیزرا برجای خود می‌گذاشته . ابواب بزودی بر وی ظاهر میشده .

خرگمشده

آن شنیدی که ؛ عاشقی جانباز
وعظ‌گفتی به خطهٔ شیراز ؟
روزی آغازکرد برمنبر
سخن دلفریب جان پرور
ناگهان روستائی نادان
خالی از نوردیده ودل وجان
گفت :
ـ « ای مقتدای اهل سخن !
غم‌کارم بخور که امشب من ،
خرکی داشتم ـ چگونه خری ! ـ
خری آراسته به هرهنری
یکدم آوردم آن سبك رفتار ،
ـ به‌تفرج ـ میانهٔ بازار
ناگهانش زمن بدزدیدند ...
ازجماعت بپرس اگردیدند . »
پیرگفتا بدوکه :
ـ« ای خرجو !
بنشین یكزمان وهیچ‌مگو . »
پس نداکردسوی مجلسیان :
ـ « اندر این طایفه ـ ز پیر وجوان ـ
هرکه باعشق درنیامیزد ،
زین میانه ، به‌پای برخیزد . »
ابلهی همچوخر ،کریه‌لقا ،
چست برجست از خری برپا
پیرگفتش :
ـ توئی که درباری ،
دل‌نبستی به عشق ؟»
گفت :
ـ «آری !»
بانگ برزد ، بگفت :
ـ « ای خردار !
هان ، خرت یافتم . بیار افسار !»

ازکتاب عشاقنامه ـ فخرالدین عراقی



خونریزی

پا گرفته است زمانیست مدید
ناخوش احوالی در پیکر من
دوستانم ، رفقای محرم !
به هوائی که حکیمی بر سر مگذارید
این دل آشوب چراغ

روشنائی بدهد در برمن .

من به تن دردم نیست
یك تب سرکش‌تنهاپکرم ساخته ودانم این‌راکه‌چرا
وچرا هررگ من ازتن من سفت وسقط‌شلاقیست
که فرود آمده سوزان
دمبدم در تن من .
تن من با تن مردم همه را باتن من ساخته‌اند
و بیك جور و صفت می دانم
که درین معرکه انداخته‌اند

نبض می خواندمان باهم و می‌ریزد خون لیك‌کنون
به دلم نیست که دریابم انگشت گذار
کز کدامین رگ من خونم می ریزد بیرون

یکی از همسفرانم که در این واقعه می برد نظر ،
گشت دچار
به تب ذات‌الجنب
و من اکنون درمن
تب ضعف است برآورده دمار

من نیازی به حکیمانم نیست
«شرح اسباب» * من تب زده در پیش منست
بجز آسودن درمانم نیست
من به از هرکس
سر بدر می برم از دردم آسان که زچیست
با تنم طوفان رفته است
تبم از ضعف منست
تبم از خونریزی

یوش ـ تابستان ۱۳۳۱
نیمایوشیج

---

* **شرح اسباب** : کتابی‌است درطب قدیم .

کتاب اقتصاد

کلیات

فصل اول

مقدمات و تعاریف

مقاله اول

اثر و نتائج حاصل از آراء وافکار اقتصاددانان وفلاسفه سیاسی خواه صحیح و خواه غلط از آنچه معمولاتصورمیکنند بمراتب مؤثرتر و قویتر است ودر حقیقت تقریباً بر جهان حکومت میکند مردمان عملی که تصور میکنند تحت تاثیر و نفوذ هیچ عقیده‌ای نیستند معمولا برده و بنده بعضی از اقتصاددانان شوم گذشته‌اند جوهر شوریدگی دیوانگان‌قدرت که تصورمیکنند برایشان غداازغیب میرسد رابایددرنوشتجات احمقانه بعضی از نویسندگان آکادمیك چندین‌سال قبل‌جستجو نمود . من اطمینان دارم‌که در قدرت طبقه متنفذ درمقام‌مقایسه بااثر تداخل تدریجی آراء وعقاید تاحدود زیادی مبالغه شده است

ج ـ م ـ کینز

(تقریر : بیژن فرخ)

در اولین کتاب اقتصاد که بزبان فارسی منتشر شد (۱) برای این علم نام علم ثروت را انتخاب نموده است محمدعلی فروغی نخست وزیر دانشمند که مولف و مترجم آن بوده در باب منشاء علم اقتصاد مینویسد «همانطورکه نصیب قدما از علوم طبیعی کم بود از علم ثروت هم بهره درستی نداشتند ارسطو بهوش ثاقب خود ملتفت شده بود که این موضوع قابل تحقیق وتدقیق بخصوص است اما اقدام درآن ننمود و رساله گزنوفن حکیم شاگرد سقراط که موسوم برساله ثروت است فقط از تدبیر منزل گفتگو میکند » .

در حقیقت باید گفت درعهد قدیم اقتصاد و دیگر علوم اجتماعی را بمعنای واقعی علم نمیشناختند وبلکه آنرا بصورت هنر مورد توجه قرار داده بودند . در طی قرون متمادی تصور میکردند که جهان بشری و اجتماعا تبر طبق اصولی متفاوت با اصول حاکم بردنیای مادی حکمروائی میکردند و فقط در مورد دنیای مادی است که میتوان آنرا موضوع علم و تحقیق قرارداد و خیال میکردند که چون بشر آزاد است متفکرین و فلاسفه درمورد قضایای اجتماعی نبایستی خود را به بیان حقیقت مشغول سازند بلکه وظیفه ایشان فقط عرضه و پیشنهاد یك ساختمان کمال مطلوبست . یا بعبارت دیگر در عهد قدیم برای هنر و سیاست اجتماعی جای و مقامی بوده است ولیکن علوم اجتماعی را جایگاهی نبوده است .

البته همچنانکه اشاره شد ارسطو با آن قدرت تفکر نمیتوانست متوجه این امر نگردد و گوئی جبر گرائی (دترمی‌نیسم Determinisme را احساس مینمود چه میگوید «هنر سیاسی انسان را نمیسازد بلکه او را آنطور هست بایستی در نظر گرفت» معذلك باید اقرار کنیم که ارسطو چنان از عصرش پیشرفته تر بود که این احساس واظهار او بدون جواب ودنباله باقی ماند .

درسال ۱۶۱۵ «اقتصاد سیاسی» برای اولین بار باسمی که امروز تقریباً نامیده میشود (اکونومی پولتیك ـ یا پولتیکال اکونومی) درکتابی بقلم آنتوان‌دومونکرتین Antoine de Montchretien نامیده شد . این نام چندین بار مورد انتقاد قرارگرفته و نام های دیگری برای جانشین آن پیشنهاد شده است از نظر فرهنگ اصطلاحات علمی بهتر میبود که مانند اغلب علوم‌دیگربوسیله‌یك کلمه‌نامیده‌شودهمچنانکه درزبان فارسی امروزه کلمه «اقتصاد»معمول ومتداول‌است . و بخصوص لغت«اکونومی» (اقتصاد) در یونان قدیم مورد استفاده واقع شده و یکی از کتب گزنوفون هم باین نامست (در نوشته مرحوم فروغی بآن بعنوان رساله ثروت اشاره‌شده) ولی‌البته قدما از این نام «تدبیر منزل » را استنباط مینمودند و شاید بدین جهت دو منکرتین کلمه توصیفی سیاسی از « سیاست مدن » « پولتیك » را انتخاب کرده که مقصود خود را آشکار و هویدا سازد و نشان دهد که قصد «تدبیر منزل » نیست و بلکه اقتصاد مملکت مورد نظر است البته این انتخاب کلمه بایك انقلاب تاریخی که پیدایش ممالك بزرگ جدید را نشان میداد همراه بوده است و البته این خود لزوم تاکید دراینکه کشور مد نظر است نه منزل را بخوبی ظاهر میسازد . (در زبان انگلیسی اغلب از کلمه اکونومیکس Economics استفاده‌مینمایند) .

کشف امریکا برای اولین بار در جریان

---

۱ ـ بگمان نگارنده

قرن شانزدهم و خصوصا قرن هفدهم موجب تشکیل یك تئوری اقتصادی واقعی گشت ، بعبارت دیگر مشورهات اقتصادی جای خود را به یك مجموعه نظریات منظم و مدلل و اقدامات معقول دادند . اسپانیا خزائن و معادن طلا و نقره دنیای جدید (قاره امریکا) را متصرف شده بود و کشورهائی مانند فرانسه و ایتالیا و انگلستان که موقعیت اسپانیا را آرزو میکردند و بفکر بدست آوردن خزائن مشابه بودند باین امر متوجه شدند که با فروش تولیدات صنعتی بخارجه میتوان فلزات گرانبها را بدست آورد و برای رسیدن باین مقصود بتوسعه تجارت‌خارجی‌و ایجاد صنایع و کارخانجات بکمك یك سیستم مقررات بغرنج ومصنوعی کوشش بسیار نمودند و این سیستم‌در تاریخ به « سیستم سوداگری » معروفست .

در قرن هیجدهم در علوم طبیعی توسعه وانبساط‌شگفت انگیزی تحقق یافت و بهمراه آن صور اولیه جبرگرائی اجتماعی نمایان گشتند و این تفکر که ممکنست اصولی که تا این درجه عمیق و زاینده در نظم فیزیك و شیمی در نظام اجتماع نیز موجود باشند قوت گرفت . توسعه مذهب اصالت عقل (راسیونالیسم) و مذهب شك و تردید Scepticisme موجب تجدید نظر در مفاهیم رسمی و معمول در تاریخ و اخلاق، قدرت و حکومت شدند و دراین جریانات چندتن از علما و نویسندگان ابصار و روشن بینی بخصوصی از علوم اجتماعی و قوانین اجتماعی داشتند که بهمراه انتقاد از اوضاع برای نوین ساختن بنای دوباره آن کوشش فراوان مینمودند .

در نیمه قرن هیجدهم در فرانسه عکس‌العمل های شدیدی‌بر ضد تمام «سیستم‌ها» ظاهر گشت و کمال مطلوب را باز گشت « بحالت طبیعی » و طرد تمام ترتیبات مصنوعی تصور مینمودند . تمام ادبیات‌قرن هیجدهم مملو از این احساس است و علوم سیاست (سیاست مدن) نیز با روسوو-منتسکیو وکوندورسه الهام گرفت .

روح‌القوانین‌با این جمله فنا ناپذیر آغاز میشود که « قوانین نسبت های ضروری هستند که از ماهیت و حقیقت اشیاء مشتق میگردند » و سپس‌مونتسکیو اظهار میدارد که برای ـ انتقاد از آنچه تدوین شده‌است نمینویسد بلکه نوشته او برای توجیه و تشریح است و با این جمله مطلب را از قلمرو تخمین و تقریب و قضاوت و داوری ارزش و اخلاق به حوزه و قلمرو علم بمعنای اخص منتقل میسازد . مونتسکیوباین دستور هم قناعت نکرد و بررسی شرایط جغرافیائی و رژیم قضائی موجود را نیز در آن داخل نمود . برای مثال هنگامیکه شرایط بوجود آورنده بردگی را مورد مطالعه قرارداد ارتباط مقررات موجود و بعضی شرایط جغرافیائی و مربوط بآب و هوا و تشکیلات اجتماعی را هم در نظر گرفت والبته این را دیگر حکم و قضاوت در مورد بردگی نمیتوان دانست بلکه مسلما توجیه و تشریح علمی آن است .

معذالك مفهوم علوم اجتماعی در نزد مونتسکیو تقریبا مواج و نامعین باقی ماند زیرا بطور دقیق معنی قانون را از دو جنبه متمایز قانون علمی ، و قانون قضائی در نظر نمیگیرد زیرا ایندو کاملا متفاوتند و دومی عبارتست از یك حکم و الزام که با تصویب قوه مقننه یا اختیارات عمومی بصورت قانون انتشار یافته و قوه مجریه یا قدرت اجبار عمومی ضامن اجرای آن می گردد .

بعداز مونتسکیو ، کوندورسه در کتابی مشهور بنام «طرح جدول تاریخی ترقیات ذهن و نفس بشر » اعلام میدارد که‌بایستی

جوامع انسانی را نیز مانند جوامع زنبور عسل و غیره مورد بررسی قرار داد یــا بعبارت دیگر وشاید دقیقتر او مساله تحول جوامع و تبدلات آنها را بر حسب زمان مطرح میسازد و کوشش میکند تا حال را بگذشته و آینده مربوط سازد. واین سعی و کوشش را بصورت قانون پیشرفت ثابت و نامعین بیان‌نموده است. بدبختانه کوندورسه بیش از آنکه جامعه شناس باشد فیلسوف بود وتئوری کلی تحول جوامع‌او براساس نظریات ذهنی و بیشتر برپایه تحلیل‌پدیده‌ها بنا شده بود.

مختصر نمودن تمام جریان تاریخ در قانون پیشرفت ثابت و نامعین جوامع بــا تخمین وارزیابی بدبینانه‌ای در مورد قرون وسطی و خوش بینی بیش‌از حدی برای آینده همراهست که آن را بصورت یك عصر طلائی نمایان میسازد وبدینطریــق خطاهای زیادی در مبدء و انتهای این نظریه داخل شده واز ارزش آن کاسته‌اند.

تولد علم اقتصاد را در حقیقت باید در این عصر دانست یکی از اطبای لوئــی چهاردهم بنام دکتر کنه در سال ۱۷۵۸ کتابی بنام «جدول اقتصادی» منتشرساخت. مطالب این کتاب و ادامه بر رسی در باره آن‌ها موجب شد تا گروهی از دانشمندان و رجال بلند مرتبه بصورت شاگرد یاهمکار و همرای در تحقیق مطالب بــا وی همکاری کنند افراد این مجمع برای خود عنوان «اکونومیست» را انتخاب نموده بودند در تاریخ به ارضیون یا فزیپوکرات مشهورند. مکتب ارضیون به‌علم اقتصاد دو نظرجدید اضافه نمود که کاملا متقابل‌اصول سیستم سوداگری است.

نخست وجود « انتظام طبیعی و ذاتی جوامع بشری » است که حتی خود عنوان کتاب یکی از ارضیون بنام‌مرسیردولاربویر است. انتظامی که تحقیق برای آشکار هویدا شدنش کافیست و وضوح و یقین در آن‌ها را به تطبیق خود با آن‌مجبورمیسازد. پس‌تصور قوانین و مقررات و سیستم هــا بیفایده است و شعار « بگذارید فعالیت کنند » میگردد.

در اینجا شاید بی مناسبت نباشد که متذکــر شویم لغت فزیپوکرات از دو کلمه یونانی ترکیب شده که معنی دقیق آن «حکومت طبیعت » است.

دوم‌تفوق کشاورزی بر صنعت وبازرگانی است برای ارضیون فقط زمین یا طبیعت منبع و سرچشمه ثروت است و فقط ازآنست که تولید ویژه‌ای بدست میآید و درنتیجه طبقات اجتماع بغیراز طبقه کشاورز ازلحاظ تولید ثروت زاینده نیستند.

اگرچه مکتب ارضیون بردواصل فوق‌ـ الذکر بنا شده بود و لیکن فقط اولین اصل آن در ساختمان علم اقتصاد حقیقتا مورد استفاده قرار گرفت و اصل دوم در مقابل استدلال منطقی و بررسی علمــی تحقق نیافت و بدین جهت در بنای علم داخل نشد چه نمیتوان هر پدیده نامعلوم را بصورت اساس علم پذیرفت خصوصا که بین پدیده‌ها نسبت هائی شناخته شده باشند و یا اصولا « یك انتظام ذاتی و طبیعی » در آنها درك شده باشد چه عنوان علم برای یکرشته از آگاهی ها و دانستنی های‌بشری لقب افتخاری نیست بلکه مدعی اثبات اینستکه بین پدیده های مورد مطالعه روابط ثابت و معین که قانون نامیده میشوندکشف شده‌اند.

بسیار جالب توجهست که اصل اول ارضیون فقط بگشودن دریچه دانش‌جدیدی اکتفا ننموده و سیاست جدیدی را عرضه داشت که یك قرن تمام تحت عنوان سیاست « آزادی طلبی » Liberale برامور اقتصادی جهان حکومت کرد. اقدامات و عقاید اقتصاد دان عالیقدری مانند تورگو

اهمیت این سیاست و معذالك پدیده خالص مکتب ارضیون نبودن آن را ثابت میکند. چه تورگو بدون آنکه مرتکب خطاهای ارضیون شود اولین کسی بود که این سیاست را در مورد آزادی مبادله با حذف گمرکات داخلی و عوارض بر غلات و در باره آزادی کار با حذف اصناف بکار برد.

با این حال علم اقتصاد هنوز تشکیل نشده بود میبایستی سال ۱۷۷۶ را انتظار کشید تا شکل اولیه و صورت نخستین آن با ظهور و انتشار کتاب استاد اسکاتلندی آدام اسمیت (۱۷۲۳ ـ ۱۷۹۰) «تحقیقات درباب ماهیت و علل ثروت ملل» آشکار و نمایان گردد. این سال میانه نیمه قرن شگفت انگیزی از نظر ترقیات و تحولات در اساس جامعه بشری است نیمه قرنی که در آن پیدایش ماشین بخار موجب تحول صنعت و اعلامیه استقلال امریکا باعث دگرگونی افکار سیاسی گشت و پس ازاین سال علم اقتصاد نیز دوره درخشانی را از لحاظ تدوین و تکامل آغاز نمود. کتاب فوق‌الذکر لقب پدر علم اقتصاد را برای مصنفش آورد و بعضی از علمای غیر آنگلوساکسن این لقب را مبالغه آمیز می دانند ولی تعمق در نظر ایشان بخوبی نشان میدهد که مساله حسادت و کشور دوستی در بیان این نظر داخل شده است. و حقیقتا آدام اسمیت را میتوان پدر علم اقتصاد دانست. او برای مکتب انگلیسی تفوق و برتری غیر قابل بحث وانکاری را در مدت قریب بیك قرن پایه گذاری نمود و شاید بتوان گفت که از این لحاظ انگلیس تا قبل از جنگ بین‌الملل اول اهمیت خود را از دست نداد و درفاصله‌بین دو جنگ جهانی هم ـ ظهور کینز نظر و توجه جهان را بمکتب انگلیسی جلب و بآن اعتباری دوباره داد.

آدام اسمیت باثبات و تحقق اصل اول ارضیون همت گماشت یعنی وجود قوانین اقتصادی طبیعی را ثابت نمود و بقدرت‌عمل خود بخود که از آزادی افراد در فعالیت های اقتصادی ناشی‌شده و در شعار «بگذارید فعالیت کنند» تجلی کرده‌است لااقل بعنوان مقررات عملی ایمان داشت‌ولی او منکر تفوق در اصل دوم ارضیون شد و برای صنعت هم مقام وارج مناسب ومشروعی در تولید ثروت قائل شد.

عقاید آدام اسمیت بمراتب عالی‌تر و کاملتر از مکتب ارضیون است چه اوپدیده های‌اقتصادی را مورد مطالعه عمیق قرارداد و اطلاعات و درك از تاریخ او شگفت‌انگیز و عمیقانه است قدرت تفکر و بینش او از امور اقتصادی موجب وسعت قلمرو علم اقتصاد گشت و شاید بتوان گفت او چنان میدان عمل علم اقتصاد را گسترده و وسیع ساخت که هنوز این حدود از مرزی که او قرار داده بود عقب‌تر نرفته است.

دو اقتصاد دان بزرگ در انگلستان جانشین آدام اسمیت گشتند ایشان دارای رای مشابه نبودند و بدین جهت هریك دسته‌ای طرفدار و جمعی مخالف داشتند. ولیکن هردو اثری عمیق و طولانی در علم اقتصاد داشتند یکی از ایشان مالتوس Thomas. R. Malthus (۱۷۶۶ ـ ۱۸۳٤) است که قانون او در مورد افزایش جمعیت (۱۸۰۳) با وجود آنکه بظاهر در حالت بخصوص بود موجب هیاهو و بحث عظیمی گشت و در تمام قسمت های اقتصاد، از خود اثری باقی گذاشت و حتی امروز نیز بحث در آن بصورت کاملتر و پر هیجانتر از سابق ادامه دارد. اقتصاد دان دیگر دیویدریکاردو (۱۷۷۲ـ ۱۸۲۳) David Ricardo است که اگرچه شهرت او شاید کمتراز مالتوس است ولی اهمیت واثر او در پایه علم اقتصاد شاید

بیشتر باشد موسس روش استنتاجی وتصوری « فرض میکنیم که ... » و متخصص مالی بزرگی بود و از این راه ثروت هنگفتی بدست آورد . از تئوریسین های بـزرگ علم اقتصاد است و خصوصا قانون او در مورد «عایدات ارضی » باتوسعه تدریجی‌در تشکیل علم اقتصاد مقام‌ارج‌داری را بخود اختصاص داده‌است .

ژان باپتیست‌سی (۱۷۶۷ ـ ۱۸۳۲) Jean Baptist say عالم‌فرانسوی که با علمای فوق‌الذکر هم عصر بوده است در سال ۱۸۰۳ « رساله اقتصاد سیاسی »را منتشرساخت این کتاب از لحاظ انسجام کلام و روشنی بیان و نظم تعاریف و طبقه بندی نظریات و عقاید بسیار جالب توجه است ولی در تشکیل علم اقتصاد باندازه اثرات عمیقانه پیشوایان قوم که نامشان رابردیم موثر نبوده است و باید ارزش آن را در وسعت انتشارش جستجو نمود چه بتمـام زبان های اروپائی ترجمه شده واولین‌کتاب اقتصاد عامه پسند بوده است که بیش وکم بعنوان مدل در تهیه کتب درسی بیشماری که بعداز آن منتشر شدند مورد استفـاده قرار گرفت . معذالك دراین کتاب سـی خاصیت علمی اقتصاد را تاکید نمود و تعریف آدام اسمیت را از علم اقتصاد کـه « بقصد ثروتمندی ملت و پادشاه با هـم» است را اصلاح نمود چه این تعریف اقتصاد بآن مقامی عملی میداد و آن را بصورت فن یا هنر مینمود سی در تصحیح ایـن تعریف نوشت « من بیشتر دوست دارم که بگویم شناخت وسائل و طرفی که ثروت بوسیله آن ها تشکیل ، توزیع و مصرف میشود موضوع علم اقتصاد سیاسی راتشکیل میدهد » والبته ساموئلسون اقتصاد دان بزرگ و معاصر امریکائی نیز در کتاب « اقتصادیات » همین تعریف را تقریبابکار

برده است ژان‌بی‌سی بدینوسیله میخواست بگوید در انتظام اقتصاد امور بطور خود بخود انجام میگیرند همچنانکه در بعضی موجودات زنده اعضاء بطور خود بخود بوظایف خود عمل میکنند (مانند تنفس و گردش‌خون و هضم و غیره درحیوانات)

با آنچه گفته شد تدوین اقتصاد بصورت کلاسیك آن دراین دوره تقریبا کامل می گردد و میتوان گفت از این‌زمان به بعد بنیاد واساس علم اقتصاد نهاده شده است البته تحولات آن در اینجا خارج ازموضوع است و بعدا بتفصیل از آن صحبت خواهیم نمود . و برا ی‌اتمام مقال چون صحبت از جبر گرائی اجتماعی بمیان آمد در طی چند جمله بتوضیحی در باره آن مبادرت می نمائیم .

در قرن نوزدهم مفهوم دترمی‌نیسـم اجتماعی « جبر گرائی اجتماعی » بکمك دانشمندانی از قبیل سن سیمون (۱) و اگوست کنت (۲) و تن(۳) شکفته شد. و بطرف کمال رفته است .

سن سیمون اظهار میدارد که علوم‌همگی بیك درجه از توسعه نرسیده‌اند بعضی‌مانند ستاره شناسی و فیزیك و شیمی علوم‌تحققی هستند و بعضی دیگر مانند جامعه شناسـی علوم احتمالی و فرضی Conjecturale انتقال جامعه شناسی را از دسته دوم بدسته اول باید مقصود و هدف کوشش خود قرار دهیم و بدینمنظور بایستی « جامعه شناسان علمای علم ماوراءالطبیعه و فلاسفه وعلمای علم اخلاق را از خود بدانند همچنانکه منجمین‌با رمالان و طالع بینان وشیمیست‌ها با کیمیاگران نمودند .» سن سیمون ثابت میکند که پدیده های اجتماعی از قوانین غیر قابل تغییر متابعت میکنند و درنتیجه بین علوم فیزیك و اخلاق ژرفای جدائی

1 - Saint simon 2 - Agust conte
3 - H. Taine

موجود نیست . و « در رساله‌ای در باب علوم انسانی » که در سال ۱۸۱۳ انتشار یافت مینویسد که در طبیعت یکی اخلاق و دیگری جسم وجود ندارد و دورشته یکی برای‌فیزیولوژی فردی که مطیع جبر گرائی و دیگری فیزیولوژی اجتماعی که‌مطیع‌آن نباشد وجود ندارد بلکه فقط یکرشته است .

اگوست کنت جامعه شناسی تحققی یا تحقیقی را بنیاد نهاد و بسیار بجاست که اصولا او را موسس جامعه شناسی بدانیم زیرا جامعه شناسی را از مرحله فلسفی بمرحله تحققی منتقل ساخت و بر خلاف سن سیمون و کوندورسه از پدیده ها مجموعه بزرگی فراهم آورد استنتاج علمی خود را بر روی تجزیه و تحلیل دقیق و بررسی کامل آنها قرارداد وجامعه شناسی را بدو بخش تقسیم نمود .

الف ــ جامعه شناسی استاتیك : در آن یك جامعه در یك زمان‌معین در نظر گرفته شده و کشف قوانین همزیستی پدیده‌ها موضوع و مقصود آنست .

ب ــ جامعه شناسی دینامیك : که قوانین تحول و تبدل جوامع را بر حسب تغییر زمان توجیه‌و بیان مینماید .

پس‌اگوست کنت با جامعه شناسی‌استاتیك و دینامیك بترتیب به تکمیل و تعمیم اثرات مونتسکیو وکوندورسه پرداخته است .

تن ، جبر گرائی روانشناسی و اجتماعی را مورد مطالعه قرار داداو مینویسد «هر پدیده را علتی است چه مادی و چه اخلاقی واختلاف آن حائز اهمیت نیست رذالت و فضیلت تولیداتی همانند زاج و قندند » ناگفته نماند که این نوشته در عصر خود فضیحتی ببار آورد و معذالك چون‌شناخت جبر گرائی روانشناسی یکی از شرایط مقدم بر شناخت جبر گرائی اجتماعی است ما بذکر نام و گفته او مبادرت کردیم . تن پس از بررسی دترمی‌نیسم روانشناسی سعی و کوشش میکند تا این مطلب را در مورد نظم اجتماع بطور کامل تعمیم دهد مطالعات بزرگ و عمیق تاریخی را (بخصوص در مورد فرانسه) برای بیان پدیده هائی مانند سقوط حکومت قبل از انقلاب و پیدایش آن مورد استفاده قرارداد و بیشتر در تشریح وقایع بقابل درك ساختن و توجیه مطالب اهمیت میداد واز جانب‌داری و یا مخالفت متعصبانه پرهیز مینمود .

آخرین ترقیات فکر و مفهوم دترمی‌نیسم (جبر گرائی) در اواخر قرن نوزدهم واوایل قرن بیستم صورت گرفت و برای بیان مطلب بد نیست « امیل دورکهیم » Emile Durkheim را بمیان آوریم زیرا اگرچه بعضی دستورات او قابل انتقادند ولی تحقیقات او جامعه شناسی را علم مستقلی ساخت .

در کتاب کوچکی بنام « قواعد و روش جامعه شناسی » دورکهیم مساله جنسیت و خصوصیت پدیده های اجتماعی را مورد تاکید وتایید قرار میدهد و با آن‌میخواهد بگوید که پدیده های اجتماعی را بوسیله عوامل روانی و مادی که اجتماع از آنها ترکیب میشود نمیتوان بیان نمود . اساس و عناصر تشکیل دهنده جامعه انسان واشیاء است ولی بعقیده دورکهیم اجتماع افراد واشیاء بصورت جوامع پدیده های نوینی را بوجود میآورد که قانون دیگری بر آن حاکمند و در نتیجه جامعه شناسی فقط یك علم نیست بلکه یك علم مستقل است . دورکهیم دراین باره مثالی میآورد ومی گوید : برنز ترکیبی است از مس و قلع و سرب اما جمع ساده آنها نیست بهمین طریق جامعه جمع ساده افراد تشکیل دهنده آن نیست اگر مس و قلع و سرب را بطور مجزا در نظر بگیریم اجسامی قابل‌انعطافند

و حال آنکه ترکیب آنها بصورت برنزجسم سختی است ما نمیتوانیم خواص و مشخصات برنز را با در نظر گرفتن خواص هریک از عناصر ساده بدست آوریم و بهمین‌طریق برای بیان و تشریح پدیده های اجتماعی ما بایستی مستقیما آنها را مورد مطالعه و بررسی قرار دهیم چه قوانین جامعه شناسی از تقدیم و تاخیر نظم معمولی قوانین‌دیگر علوم‌بیولوژی و روانشناسی بدست نمی آیند .

جبر گرائی اجتماعی و آزادی انسان

در همان هنگام که مفهوم بیش از بیش مشکل بغرنج جبر گرائی اجتماعی واضح و روشن میگشت اعتقاد بآزادی انسانی بعداز یکدوره خسوف و کسوف مورد توجه شدید متفکرین واقع شد وبصورت تفکرات فلسفی روز تجلی نمود . در نیمه دوم قرن‌نوزدهم زمانی رسید که در آن ایام میتوانستند به فتح و پیروزی مفهوم و تصور و تفکر جبر گرائی در فلسفه بر موانعیکه در مقابلش تا آن موقع قد علم کرده بودند و بموافقت فلاسفه در مورد تفهم جهانی که در آن تمام اعتقادات بقدرت اختیار و استقرار اراده انسانی طرد خواهد شد معتقد گردند ولی ناگهان در اواخر قرن نوزدهم و در اوایل قرن بیستم در جهان فلسفه توجه دوباره بآزادی انسان جلوه‌گر شد و کسانی مانند بوترو Boutroux و برگسن Bergson سعی بسیار کردند تا در مقابل فلسفه دترمی‌نیسم (جبرگرائی)،امکان‌مقابل وجوب‌وقابل‌پیش بینی‌نبودن‌افعال‌واعمال بشری‌را علم نمایندو البته این خود موجب افزایش شدت وحدت مساله‌ای که برای ما مطرح است گشت و توجه تفکر بیشتری را بخود معطوف‌ساخت. و شاید بی مناسبت نباشد که سئوالی را مطرح سازیم که در ضمن آن راه حل نیز تا حدودی نمایان گردد آیا ممکنست جبر گرائی اجتماعی را با فکر اعتقاد بآزادی بشر آشتی دهیم ؟ .

وسعت (ملایمت) مفهوم قانون درعلوم اجتماعی را میتوان با مشاهده اختلاف دقت و تقریب در قوانین طبیعی واجتماعی در نظر گرفت نخستین راه حل کاهش‌دقت مفهوم قانون در علوم اجتماعی بطور عمدی واختیاری است فکر واساس آن در قرن نوزدهم بوسیله اقتصاد دان آلمانی بنام واگنر بسط و تعمیم یافت و بعدا جامعه شناس فرانسوی ویل‌بوآ Willbois در مفهوم آن تجدید نظر نمود طرفداران این رای ثابت میکنند که لغت قانون در نظم‌اجتماعی و علوم طبیعی ومادی دارای یك معنی و مفهوم نیست ویل‌بوآ در بیان این مطلب دستوری دارد مبنی بر اینکه در علوم طبیعی قانون اجازه پیش‌بینی میدهدو حال آنکه در علوم اجتماعی چنین‌اجازه‌ای را نمیدهد و فقط شرط بندی در موردیك «اتفاق» را بطریقی تقریبا فنی ممکن میسازد .

واگنر نیز همچنان که گفتیم کوشش بسیار نموده تا اختلافات بین قوانین جامعه شناسی و فیزیك را مورد تجزیه و تحلیل دقیق قرار دهد و دراین زمینه به تشخیص دو وجه تمایز موفق گشته است .

۱ ـ قانون اجتماعی همیشه مبین و معرف یك تمایل است نه نشان دهنده یك اندازه کمی یعنی میتوان گفت وضع باین صورت در میآید ولیکن در کدام نقطه دقیقا جریان باز میایستد ؟ را نمی توان پاسخ داد .

۲ ـ قانون اجتماعی نماینده احتمالست نه مظهر یقین : دراین مورد واگنر دقیقا آزادی بشر را در احتجاجات داخل‌مینماید چه امکان اینکه آزادی حاکم افراد با پیش بینی مخالف باشد وامور بر خلاف

پیش بینی صورت گیرند همیشه موجود است .

محدودیت قدرت توانائی و وسعت قدرت اختیار و استقرار اراده انسانی نیز حائز اهمیت است : کتلت Quetelet راه حل دیگری را پیشنهاد نموده است وی میگوید بشر دارای قدرت اختیار است و اما در حقیقت از آن ندرتا استفاده مینماید و بدو دلیل :

اول ـ اغلب اوقات بوسیله شعور وبدون استدلال و تفکر راهنمائی میشود .

ثانیا ـ حتی هنگامیکه استدلال میکنداو خود را در اختیار انگیزه هائی که از نظر برون ذاتی و حقیقی قویترند میگذارد . البته همیشه چنین نیست و این خود معرف وجود قدرت اختیار واستقراراراده انسانی است. با وجود این باید دانستغالب اوقات چنین است و البته علوم اجتماعی به افعا لافراد بشر توجه نمیکنند و چگونگی اقدام یك فرد را در یك موقعیت بخصوص مطرح نمیسازد بلکه اقدامات هیئتاجتماعیه و جامعه را مورد بررسی و در مد نظر قرار میدهد و هنگامیکه به هیئت اجتماعیهمیرسم حالات قدرت اختیار بحدی استثنائی می گردند که خود را در نتیجه کلی غرق میکنند و از بین میروند . درپایه واساس اعمال وافعال فردی شاید حاکمیت اراده باقی مانده باشد ولی در قله یعنی در فعل و عملهیئت اجتماعیه اثری بجا نخواهد ماند و قویترین غریزه‌ها و نیرومندترین انگیزه‌ها پیروز خواهند گشت و درنتیجه در حالیکه اقدام فردی پیش بینی نکردنی است اقدامات و عملیات هیئت اجتماعیه را میتوان مسلما پیش بینی نمود .

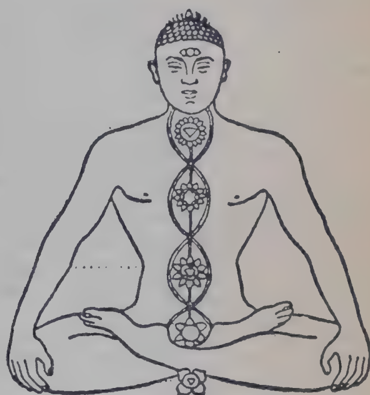
افعال واقدامات هیئت اجتماعیه درنتیجه دقیقا قابل پیش بینی‌اند زیرا قدرت اختیار واستقرار اراده انسانی در آن مقام و جایگاه قابل توجهی را دارا نیست و برای اینکه مطلب روشن شود بذکر مثالی میپردازیم . سه گروه پسر ، مرد جوان و مسن را که سن هرگروه بترتیب بین ۱۰تا ۲۰ سال و ۲۰تا ۳۰ سال و ۳۰ تا ٤۰ سال باشد را در نظر میگیریم اگر از خود بپرسیم در کدام یك از این سه گروه در آخر سال تعداد ازدواج بیشتر خواهد بود؟ در صورتیکه افراد را بتعداد کافی (برای مثال ۱۰۰٫۰۰۰ در هر گروه) انتخاب کنیم یك سری استدلال و احتجاجات کلی ثابت میکنند که معمولا طبقه جوان بین ۲۰ تا ۳۰ سال بیشتر از دوره قبل یامرحله بعدازدواج میکنند و در نتیجه پاسخ گروه دوم خواهد بود در صورتیکه اگر برعکس ما بطور اتفاقی از هر گروه یك نفر را انتخاب کنیم ما هرگز قادر به پیش بینی نخواهیم بود زیرا احتمال زیادی دارد که دو مرد انتخاب شده از گروه‌های طرفین (۱۰ـ۲۰) و (۳۰ـ٤۰) قبل از مرد انتخاب شده در گروه وسط (۲۰ـ۳۰) ازدواج نمایند .

ولی علوم اجتماعی فقط پدیده‌های هیئت اجتماعیه و رفتار و کیفیت عمل گروه های اجتماعی را مورد نظر و توجه قرار میدهد و بدینطریق مشاهده میشود که قدرتاختیار واستقرار اراده انسانی که در اینصورت به حالات انفرادی محدود میگردد دیگر مانعی برای شناسائی و معرفت به یك جبر گرائی دقیق اجتماعی نیست .

ـــــ ٦ ـــــ

در مهد اندیشه هندو

حالت نوعی یوگا موسوم به « درخت سدر » . سدر مظهر پاکی وخلوص درهند قدیم بود

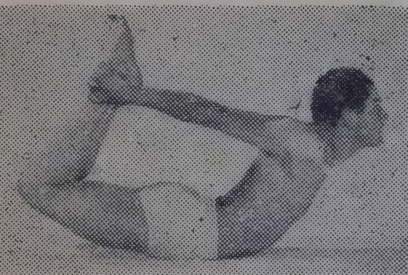




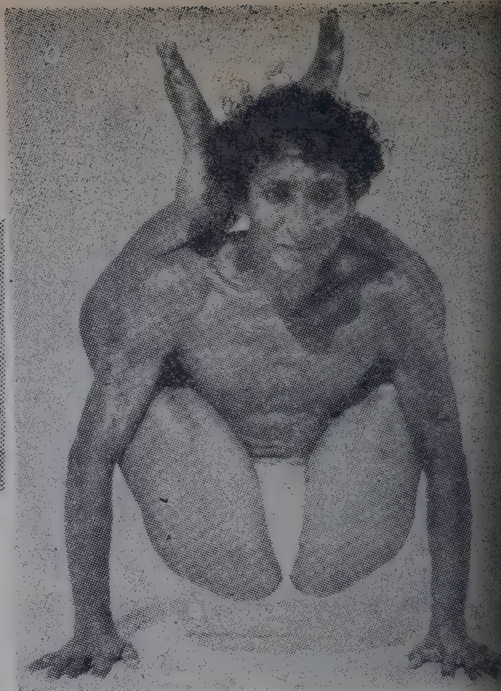
یوگاسوترا

دراینجا باز باید ازمتن مهمی صحبت‌کنیم که منسوب به « پاتانجالی » است‌که براساس آن « یوگا » یکی از بزرگترین سیستم‌های فلسفی هند استوار گردیده . این سیستم اساساً عبارت ازیك انضباط روحی وجسمی است‌که از طریق بیحرکتی وخلسه جویای نیل به‌آزادی معنوی کلی‌است. از جهت فلسفی ، سوتراها یعنی بخش‌های ادبیات هندی و تفسیرات متعددی‌که راجع بآنها انتشار یافته با سنخیا خویشاوندی دارند وخالی از جنبه‌های خداپرستی هم‌نیستند.

« ساروانگاسانا » یا خوابیدن روی شانه‌ها . دراین حالت ، تمرکز فکر بلحاظ اینکه همه‌چیز واژگونه دیده میشود تسهیل می‌گردد .



« جانوراسانا » یا حالت کمانی شکل



...رین هاتایوگا برای پیروانی‌که درتمرینات زیاد پیشرفته هستند .

هند و باختر

رابیند رانات تاگور

رابیندرانات تاگور تنها هندوئیست‌که جایزه نوبل ادبیات راربوده وفرهنگ غربی اوبرعقیده وحدت اوپانیشادها متکی است .

شاعر بزرگ غنائی هند جدید وداستان نویس ودرام نویس مقتدر ، ونویسنده بانفوذ رساله‌های فلسفی ، رابیندرانات تاگور ازیك خاندان قدیم برهمنی بدنیا آمد . سراسر زندگانی‌اش را به‌احیای ایدآلهای هند قدیم ودر عین‌حال به‌تفاهم بهتری میان شرق وغرب گذراند . رویه او باروش گاندی مغایر بود روش اورا چندان نمی‌پسندید .

بعداز اینکه در انگلستان درعلم حقوق تحصیل نمود ، نخست مدت هفده سال ثروت خانوادگی خودرا سرپرستی کرد ودر ۱۹۰۱ مدرسه خود بنام « پناهگاه صلح » راتاسیس نمودکه درآنجا اطفال برطبق اصول ومعتقدات او تربیت می‌شدند . ووقتی در ۱۹۱۱ به‌انگلستان آمد ودر آنجا ترجمه انگلیسی اشعار اوبنام « جیتان جالی » (آوازهای قربانیان)

منتشر شده‌بود ، باحرارت تمام مورد استقبال واقع گشت و شهرتش در سراسر اروپا وامریکا بسط پیداکرد . واو نخستین آسیائی بودکه در ۱۹۱۳ جایزه نوبل را دریافت نمود . در ۱۹۱۵ ازطرف پادشاه انگلیس عنوان نجابت یافت . بعداز قتل‌عام « آمرتیزار » نخست قصد داشت ازاین عنوان بصورت اعتراض نسبت به‌مقامات انگلیسی صرف‌نظر کند ولی بعداً بمصالحه‌ای راضی گشت .

اشعار تاگور بزبانهای متعدد ترجمه شده وهنجار آنها دراغلب ترجمه‌ها بهمان صورت اصلی گیرنده و نیرومند است . تعادل هم‌آهنگ شخصیت اوکه در آثار ادبی وی متجلی است کسانی راکه بااو ملاقات می‌کردند تحت تاثیر قرار میداد . درعلم اخلاق ، او اخلاق ابن‌الوقتی و توجیه وسایل بوسیله هدفهایشان را نمی‌پسندید واوکـه پیوسته آمـاده اعتراض برعلیه بیدادگری وآزار وشکنجه بود دشمن‌سرسخت ناسیونالیسم آلمان دررژیم هیتلری بشمار می‌رفت وهرچند فلسفه او مبتنی براعتقاد به‌تجلی خدا درانسان است ولی نسبت به‌سرنوشت آسمانی کمتر خاطر مشغول میدارد و طرفدار این عقیده‌است‌که تکامل بشرباید درهمین دنیائی‌که زندگی میکند صورت پذیرد .

تاگور و هلن کلر
هلن‌کلر از همان اوان کودکی بینائی وشنوائی خودرا ازدست داد وگوئی محکوم بیك زندگانی حیوانی محض بود . ولی تربیت روح نجیب وپرشور اورا آشکار گردانید واو خودرا وقف خدمت کوران وکرولالها نمود واین‌کار اورا باشخصیت‌های معنوی مختلف واز جمله باتاگور شاعر درتماس گذاشت .





سوامی ویوکاناندا

سوامی ویوکاناندا Swami Vivekananda
۱۸۶۲ - ۱۹۰۲

سوامی ویوکاناندا که در خارج ازهند تربیت شده بود شیفته عقاید خداشناسان شده بود، ولـی تردیدهـای او با تعلیمات «راماکریشناپاراماهامسا» برطرف شد. اعتقاد صمیمانه شخص اخیر به‌فلسفه یك عنصری و دانتای شانکارا و اقدام او برای وحدت تمامی ادیان و یوکاناندا مرید او ساخت. واوکه بقیت عمر رابه‌نشر واشاعه افکار استاد خود مصروف‌گردانید، هیات مبلغین راماکریشنا رابرای خدمت به‌نوع بشر تاسیس نمود وبه‌هندوئیسم شور وحرارت مذهبی بخشید. بویژه او بجنبه مثبت ودانتاها تکیه‌کرده واظهار میدارد: «همه‌چیز برهما است ودرنتیجه، خدمت‌کردن‌به‌بشری که دراین صورت بمنزله خدا تلقی میشود برتفکر درآرامش وتنهائی برتری دارد.» نفوذ ویوکاناندا در فلاسفه‌ای نظیر «راآکریشنام» و «اوروبیندو» ودرمسائل اجتماعی مانند اشاعه هندوئیسم در سراسر جهان کاملا محسوس است و حتی این نفوذ دررویه سیاسی مهاتماگاندی بخوبی‌آشکاراست.



سری اوروبیندو Sri Auroqino
۱۸۶۱ - ۱۹٤۱

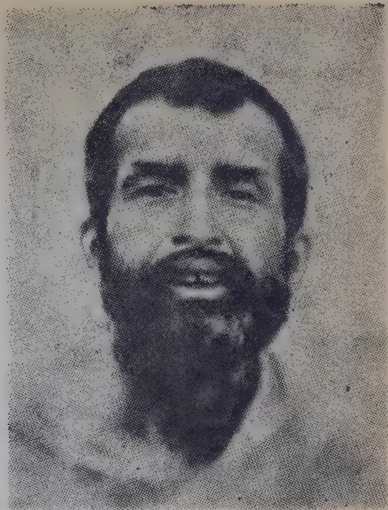
سری اوروبیندو که فرزند یك‌پزشك مشهور دربنگال بود ازهفت سالگی درانگلیس تربیت شده‌بود . در بازگشت بهند در بیست ویك‌سالگی تامدت سه‌سال در قسمت‌هـای مختلف اداری وتربیتی دردولت بارودا خدمت کرد ودر۱۹۰٦ از خدمت دولت بارودا مستعفی‌گشت و در سازمان عملیات ملی برای مقاومت منفی درطی چندسالی‌که بلافاصله بعداز فعالیت سیاسی اودر بنگال فرارسید برگاندی سبقت جست. یکسالی به‌یك اتهام ساختگی سیاسی زندانی شد و بعداز آزادیش در ۱۹۱۰ بنگال راترك‌گفته به‌پوندیشری فرانسه برای ادامه زندگی رهسپار گردید وازآن تاریخ ببعد همه اوقات خودرا منحصراً به‌نوشته‌های فلسفی و تعلیم دادن مصروف نمود .

اصول عقاید اودر دوکتاب مندرج است : یکی «حیات یزدانی »که شرح فلسفه اواست ودیگر « سنتزیوگا » کـه متد وروش خودرا درآن تشریح نموده وهمچنین سه‌جلد دیوان شعر به‌طبع رسانید واز ۱۹۱٤ تا ۱۹۲۱ ناشر روزنامه فلسفی آریا بود . در ۱۹۲٦ در « آسرامای » خـود در پوندیشری گوشه عزلت گزید ودر آنجا درتنهائی بسرمی‌برد وهرسال جز چندبار بین مردم ظاهر نمی‌شد . وفاتش بسال ۱۹۵۰ اتفاق افتاد .

کلمه OM اساس فلسفه هندی



« ماآناندامویه » بزرگترین پیشوای روحانی معاصر



شری‌راماکریشنا (۱۸۳۶–۱۸۸۶)متنفذترین متفکرین جدید هند . وی در غرب انجمن‌های متعددی از ودانتا تاسیس نمود . وی درتفسیر « ساماجی » خود چنین اظهارعقیده می‌کندکه به‌آخرین درجه شناخت خدا میتوان از راه مسیحیت ، اسلام ویهود نائل‌گشت .

عقیده عدم اعمال زور

بنظر میرسدکه عدم اعمال زور هیچ‌وجه مشترکی باحالت انفعالی ندارد . عدم اعمال زور آنطورکه من ازآن اراده میکنم فعال‌ترین قدرت جهان است . بمن ایرادگرفته‌اند که عدم اعمال زور فقط ممکن‌است دریك تصادم شخصی بین یك‌فرد و آزاردهنده او بکاربسته شود . وبااین عقیده چطور ممکن‌است بایك بمباران هوائی مقابله کرد ؟ پاسخ من اینست : بمب قتاله رادست بشر می‌اندازد وخود دست هم از

احساسات آدمی متابعت می‌کند . وحشت ازاین تصور بوجود می‌آیدکه بابکاربردن بمب بهدف مطلوب خواهند رسید . یعنی‌مطیع ساختن دشمن به غاصب او فرض کنیم‌که یك ملت مصمم باشدکه نه‌زیر یوغ غاصب قرارگیرد ونه باچنین سلاحهائی بااو بجنگد . آنگاه غاصب پی خواهد بردکه ادامه اعمال زور بی‌فایده است . غاصب را چاق وپروار کنید ، روزی خواهد رسیدکه خودش راسیر احساس خواهد کرد . فرض‌کنیدکه همه موشهای دنیا انجمن‌کنند ومصمم شوندکه دیگر ازگربه‌ها ترس نداشته باشند واز روی تصمیم خودرا بدهان گربه‌ها بیاندازند . خوب ! در این صورت موشها زنده خواهند ماند ... بیغیرتی وعدم اعمال زور همان اندازه داهم دوست هستندکه آب وآتش چنین‌اند .

(مستخرج از «هاریجان» هفته‌نامه گاندی شماره ۱۲ ، ۱۹۳۸)

مهندس کارامچاندگاندی
۱۸۹۶ - ۱۹٤۸



نه‌تنها اکثریت هندوها بلکه عده زیادی ازغربیها با عنوان « مهاتما » یا « روح بزرگ » برای گاندی موافقند وازاو بعنوان استاد خردمندی وپرهیزکاری تجلیل می‌کنند وهمچنین اورا به‌مهارت وثبات سیاسی می‌شناسند . درازمنه جدید ، لااقل ، گاندی درفن استفاده ازسلاحهای معنوی برای مقاصد سیاسی ودر مقاومت ناپذیر کردن پایداری ضعفا نظیر نداشته واز او بمنزله پدر دولت هند جدید تجلیل کرده‌اند اما بعداز اینکه اوبه‌کمال مطلوب خود و هدفی‌که برای نیل بآن نزدیك به‌پنجاه سال مبارزه کرده بود نائل گشت بدست جوان متعصبی از مردم‌کشور خود بقتل‌رسید .

گاندی اعتماد به‌نفس هندیهارا بعداز اینکه روح تمدن غربی در آنها دمید ودوباره آنرا طرد نمود احیاکرد . در ۱۸۸۹ درلندن بمحاکمه کشیده شد وسپس تامدت هفده‌سال، در افریقای جنوبی بوکالت دادگستری اشتغال ورزید ودر این مدت از پیشوایان برجسته هندیان مهاجر باین سرزمین محسوب میشد . در ۱۹۱٤ بهند بازگردید و در ۱۹۱۹ ساتیاگرافیا (جنبش برای پی‌جوئی حقیقت) را براه‌انداخت از ۱۹۲۰ ببعد مبارزه برای عدم همکاری باحکومت انگلیس را درپیش گرفت . باآنکه‌خودراز هرجهت‌وقف مرام‌هندوئیسم کرده بود ازعقیده عدم اعمال زور تولستوی هم الهام‌گرفت و ندای اتحاد درنبرد برعلیه سلطه انگلیس درداد و آنرا داروی همه دردها معرفی‌کرد . ازعقیده عدم اعمال زور یك « رنج آگاهانه » ونه تسلیم به‌اراده اشرار را اراده می‌کرد .

ایدآل بزرگ گاندی که عبارت ازمستقل ساختن هند بود بدست شاگرد ودوستش پاندیت نهرو جامه‌عمل پوشید . سیاست بیطرفانه‌ای‌که نهرو پیش گرفته میراث معنوی است‌که ازگاندی بوی رسیده .

وبرای او « یك‌جهش روح بتمامه برعلیه ظلم وبیدادگری » محسوب میشد واز اینجا تجدید استقرار قانون قدیم هندو مبنی برانصراف نفس را نتیجه می‌گرفت . بارها وی نسبت باینکه اورا صاحب کشف وکرامات میدانستند اعتراض‌نمود خودش عنوان یك « ایدآلیست عملی » رابرخود نهاده بود وبحق ادعا می‌کردکه « بامیلیونها هم‌میهنش آشنائی دارد » و « هیچ خدائی سوای خدائی‌که در قلب گروه انبوه تیره‌بختان وجود دارد نمی‌شناسد » ولی همچنین اظهار میکرد که به حضور خدادر همه‌جا قائل است ، وحال آنکه میلیونها نفر نمیتوانند حضوراورا تشخیص دهند .



مهاتماگاندی



دربیستم فوریه ۱۹٤۷ ، حکومت کارگر انگلیس تصمیم‌گرفت‌که از ماه ژوئن سال‌بعد به‌هند استقلال کامل عطاکند . درژانویه ۱۹٤۸ مسلمین وهندوها بجان هم افتاده وکشتار مفصلی براه انداختند . آنگاه گاندی روزه سختی راشروع‌کرد که باعث شد درظرف چندروز بخونریزیها پایان داده‌شود . درخلال این روزه لردمونت‌باتن بهمراه پاندیت‌نهرو از رهبر معنوی هند بازدید نمود تاباوی راجع بمسئله تساوی هندوها ومسلمین صحبت‌کند . قدرت اخلاقی‌گاندی باندازه‌ای بودکه طرفین متخاصم حکمیت اورا پذیرفتند . چندروز بعد ، در۳۰ ژانویه ۱۹٤۸ گاندی در خیابان بدست‌یك‌ناسیونالیست متعصب‌هندی بعلت‌کینه‌ای که‌ازروح مسالمت‌جویانه او داشت کشته شد .

یخ «خشک»

کباب ماموت



درسال ۱۷۹۸ پلا نروژی در شمال سیبریه لاشه ماموتی را که درمیان یخها کاملا سالم مانده بود کشف‌کرد.

در یکی از روزهای سال ۱۷۹۸ عده‌ای از کاشفان بسر پرستی پلا (Pellas) نروژی در مصب رودخانه لنا در شمال سیبریه چادر زده بودند.

همه زیر چادر نشسته خود را از سرمای یخبندان محافظت میکردند و بصرف غذای بسیار ساده‌ای مشغول بودند که ناگهان صدای پارس پی‌درپی سگان آنانرا بخروج ازپناهگاه خود وا داشت. سگان با حد اعلای هیجان و برافروختگی با پنجه های خود برفها را می‌کندند. کاشفان نزدیك رفتند و لاشه ماموت عظیم‌الجثه‌ای را سالم و دست نخورده در میان یخ و برف مشاهده کردند. گوشت این ماموت اگر چه خشك بنظر میرسید معذلك شاید هنوز برای خوردن مناسب بود...

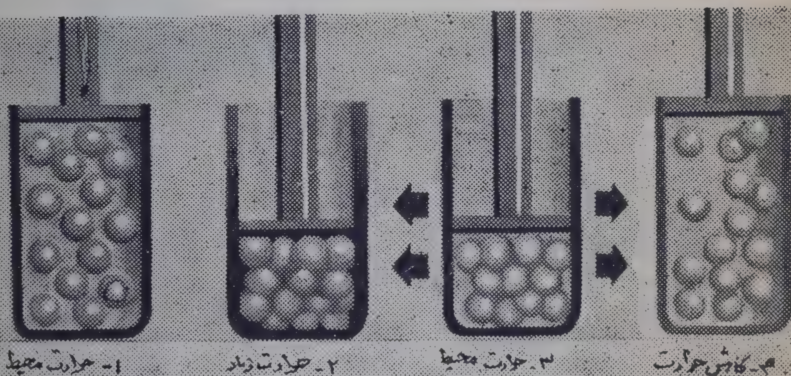
مردان رنج دیده از گرسنگی نتوانستند خودداری کنند و باکوشش و تلاش فراوان تکه‌ای از لاشه ماموت را بریدند و پختند و خوردند. این گوشت هزاران سال در دل یخها مدفون گشته و کاملا از فساد و تباهی مصون مانده‌بود.

نخستین باری بود که بشرخواص مزایای سرما را در نگهداشتن مواد غذائی کشف میکرد از آن پس صنایع اغذیه سازی هردم بیشتر از این خاصیت سرما استفاده کردند و ابتدا یخ وبعد محلولهای سردکننده‌گوناگون‌وسرانجام یخ خشك را برای حفظ و نگهداری محصولات خود بکاربردند.

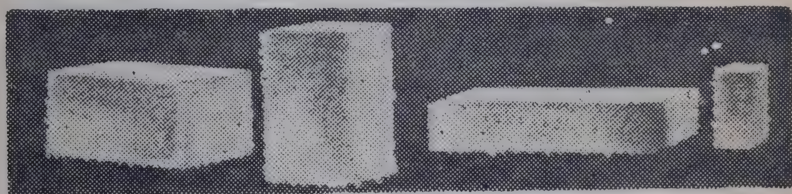
چگونه سرما ایجاد میکنند ؟

نخست اصلی را که بر مبنای آن سرمای مصنوعی ایجاد میشود خاطرنشان میسازیم .

فرض کنید که گازی (مثلا آمونیاك معمولی یا انیدرید سولفورو) را درظرفی مانند شیشه‌دهان گشادی متراکم‌کرده‌ایم (شکل ۱) . ملکولهای گاز بیکدیگر نزدیك میشود ، تراکم‌گاز بتدریج افزایش می‌یابد و گاز بحال مایع درمیآید . دراین مدت جدار شیشه بشدت گرم میشود . ملکولها که ابتداآزاد بودند و سپس تحت فشار بیکدیگر نزدیك شدند قسمتی از انرژی خود را بصورت گرما پس میدهند (شکل ۲) .



حالا مدتی بشیشه فرصت میدهیم‌تاخنك شود(شکل۳)



قطعات یخ کوچك که برای نگهداری اغذیه بکار میرود .

و بار دیگر بوسیله کاستن فشار مایع درون آنرا آزادمیکنیم. چه حادثه‌ای روی میدهد ؟ مایع داخل ظرف بیدرنگ تبدیل بگاز میشود یعنی بحال عادی و اولیه خود باز میگردد ولی ضمن این عمل مقداری از حرارت پیرامون خود را جذب میکند و گرمای لازم برای تبخیر خود را بدست میآورد یعنی بطور خلاصه حرارتی را که قبلا از دست داده بود از محیط

خود جذب مینماید و درنتیجه جدار ظرف شیشه‌ای سرد میشود

یخ خشک

آمریکائیها نخستین بار در سال ۱۹۲۳ ماده سرد کننده‌ای را بنام یخ خشک (Dry ice) برای مصرف صنعتی تولید کردند . یخ خشک شباهت زیادی به یخ معمولی دارد اما بجای ذوب شدن مستقیما تبدیل بگاز میگردد .

یخ خشک را از گازی بنام انیدریدکربنیک که برای گازدار نمودن شراب و آب و مشروبات دیگر بکار میرودبدست میآورند بدینمعنی که این گاز را در تاسیسات فشار زیاد بحال مایع درمیآورند

مایع انیدریدکربنیک که معمولا بافشار دربالنها پر میشودپس ازورود بظرفهای مخصوصی بصورت برف درمیآید. این برف را در صنعت برف‌کربنیک مینامند . درواقع‌تبخیر سریع مایع انیدرید کربنیک با جذب حرارت زیادی همراه است و در نتیجه مایع تا درجه انجماد سرد میشود .

برف کربنیکی را که بدینطریق بدست میآید بشکل قطعات مستطیل منگنه میکنند و بنام یخ خشک بفروش میرسانند

قطعات یخ خشک در حرارت ۷۸٫۵ درجه سانتیگراد آهسته‌آهسته بگاز تبدیل میشود یعنی انیدریدکربنیک بحالت طبیعی خود باز میگردد . قطعات یخ خشک را با وجود برودت فوق‌العاده‌ای که دارد میتوان بدون احساس سرما بدست گرفت . زیرا گاز انیدریدکربنیک که از تبخیر یخ خشک‌بوجود میآید و عایق حرارت است لفاف عایق نازکی که در پیرامون قطعه یخ خشک بوجود میآورد .

یخ خشک برعکس یخ معمولی در موقع تبخیر نه ایجاد رطوبت میکند و نه تفاله‌ای از خود بجا میگذارد . بعلاوه خواص ضد عفونی انیدریدکربنیک(Co2)این‌گاز را برای حفظ و نگهداری مواد غذائی بسیار مناسب مینماید .

از یخ خشک برای بستنی سازی ، حمل و نقل‌گوشت، نگهداری ماهیهای منجمد، سبزیها و میوه‌ها استفاده‌مینمایند.

بدون شرح



ویتامینها کاتالیزور و مولد انرژی



درایام گذشته گاهی مسافرتهای دریائی با کشتی‌های بادبان‌دار مدت زیادی طول میکشید . ذخائر آذوقه این کشتی‌ها عبارت بوداز بیسکویت ، لوبیای خشك ، گوشت وماهی نمك‌اندود ، گوشت خوك دودی ، پنیر، نان‌کلوچه وبالاخره هرچیزی‌که نگهداری آنها تا مدت زیادی امکان داشت . غذا بقدر کافی بود اما ملوانان در مسافرتهای دریائی طولانی به‌بیماری مرموزی بنام اسقربوط یا فسادالدم مبتلا میگشتند ، دندانها وموهایشان میریخت ، درددل

شدیدی پیدا میکردند واغلب بکام مرگ میرفتند .
پزشکها سالها علت این بیماری راکه آفت حقیقی ملوانان بود جستجو میکردند ورفته رفته متوجه شدند که تغذیه‌آنها علت اصلی این بیماری است . هنگامیکه ملوانان دردریای مدیترانه که در آنجا میتوانستند مقدار زیادی لیمو و پرتقال بخورند دریانوردی میکردند بیماری اسقربوط‌آنها بقهقرا میرفت وبکلی ناپدید میگشت . باینجهت از اوائل قرن هجدهم ناوگان بریتانیا در مسافرتهای دریائی طولانی بملوانان خود لیمو و پرتقال میداد . نتیجه‌ای که بدست آمد این بودکه لیمو و پرتقال باید دارای ماده ضد بیماری اسقربوط باشد وتا آنموقع این ماده درآذوقه ملوانان وجود نداشت.

ویتامینها چه تأثیری دارند ؟

تحقیقات مداومی‌که باصبر و شکیبائی انجام میگرفت سرانجام در قرن گذشته بدانشمندان مکشوف ساخت‌که این ماده سودمند وسلامت‌بخش یکی‌از **ویتامین**ها است .
این مثال بما نشان میدهدکه ویتامینها حافظ سلامتی ماست وباید فقط ازآن مواد غذائی استفاده کنیم‌که بقدر کافی ویتامین داشته باشد .

ویتامینها چه تأثیری دارند؟

باید بخاطر داشت که ویتامینها مانند انواع مختلف داروها یا مواد غذائی جذب بدن ما نمیشوند بلکه مانند کاتالیزور یعنی موادی که میتواند فعل و انفعال شیمیائی متعدد ایجاد شده در بدن ما را بدون دخالت در آنها تسریع و تسهیل مینماید عملی میکنند . میتوان ویتامینها رابروغنی تشبیه کرد که بدون آن چرخ دنده‌های ماشین یا دستگاهی نمیتواند بکار خود ادامه دهد . اثر دیگر آنها تحریک‌فعالیتهای مناسب اعضای بدن ما در تولید انرژی است .

بالاخره ویتامینها اعضای مختلف بدن‌ما را تقویت کرده برقدرت دفاعی آنها در برابر امراض گوناگون و عفونتهامیافزاید.

ویتامینها را باید بمقادیر بسیار کم که گاهی از چند هزارم گرم تجاوز نمیکند مصرف نمود . بدن ما میتواند مدتی بدون مصرف ویتامینها بحیات و فعالیت خود ادامه دهد زیرا در مواقعی که بوسیله‌مواد غذائی ویتامینهای لازم‌بآن نمیرسدانذوخته ویتامینی خود را مورد استفاده قرار میدهد . اما وقتی اندوخته ویتامینهای بدن ما از بین رفت دچار کمبود ویتامینها خواهیم شد و به بیماریهای مختلفی که به کمبود نوع معینی ارتباط دارد دچار خواهیم شد .

ویتامین چیست

دانشمند لهستانی بنام کاسیمیرفونك Casimir Funk نخستین بار در سال ۱۹۱۲ کلمه **ویتامین** را بکار برد . این‌کلمه که معنی لغوی آن آمین حیات (۱) Amines de Lavie است وگرچه امروز معلوم شده که این مواد بهیچوجه درعداد آمینها نیستند هنوز باقیمانده است .

ویتامینها جزو مواد آلی یعنی موادی است که قسمت اصلی آنها را کربن تشکیل میدهد وفرمول شیمیائی نسبتاً پیچیده‌ای دارد . مثلا فرمول شیمیائی ویتامین A بصورت $C_{20}H_{30}O$ است یعنی هر ملکول آن از ۲۰ اتم کربن و ۳۰ اتم هیدروژن و یك اتم اکسیژن تشکیل میشود .

ویتامینهای اصلی

سبزیها مقدار زیادی ویتامین و گوشت حیوانات مقدار کمی ویتامین دارد . اما حیوانات نیز که ما از گوشت و شیر وتخم آنها استفاده میکنیم ویتامین اندوخته در بدن خود را از گیاهانی که تغذیه میکنند میگیرند.بنابراین بزرگترین مولد ویتامینها را باید در جهان نباتات جستجو کرد .

تا امروز هشت ویتامین شناخته شده و یقینا در آینده ویتامینهای بیشتری را

---

۱ ـ آمینها ترکیبات شیمیائی ازت و هیدرژن است .

تشخیص خواهند داد . ویتامینها را بر حسب تقدم کشف آنها با حروف الفبای لاتین A و B و C و D نامگزاری کرده‌اند ... بعداً متوجه شدند که بسیاری از ویتامینها ترکیب چند ویتامین ساده است و لذا برای مشخص نمودن ویتامینهای مرکب اندیس‌های مختلف بکار بردند . مثلا گروه B شامل ویتامینهای B_1 و B_1 و B_3 ...... تا B_{12} است . ویتامینهای گروه B معمولا بمقدار فراوان در غذاهای تازه ، سبزیها و میوه ها موجود است و بهمین سبب این مواد غذائی برای حفظ سلامت بسیار سودمند میباشد .

قسمت اعظم ویتامینهای مواد غذائی در نتیجه پختن و نگهداشتن طولانی آنها از بین میرود .

اینك بشرح چند ویتامین اصلی واثرات آنهاوموادغذائی‌که شامل این ویتامینهاست میپردازیم :

ویتامین A

ویتامین A در جگر گاو ، روغن‌یکنوع ماهی بنام ماهی روغنی ، سرشیر ، کره، هویج ، زردآلو ، کدو مسمائی و اسفناج موجود است . این ویتامین بافتهای‌پوششی (قرنیه ومخصوصاً شبکیه چشم) رامحافظت مینماید و برشد و تکامل اطفال کمك‌میکند.

ویتامین B

ویتامین B در مخمر آبجو ، جگر ، پسته شام ، نارگیل، گوجه فرنگی، حبوبات و تخم مرغ یافت میشود . انواع مختلف ویتامین B نقشهای گوناگونی در بدن ما بازی میکند : ویتامین B_1 بافتهای عصبی را حفاظت مینماید و فعالیت عادی قلب ودستگاه هاضمه راتامین مینماید وبمقدار زیاد در کدوی مسمائی و اسفناج موجود است . ویتامین B_2 برای رشد و نمو بدن لازم است و ویتامین B_{12} درمان کمبود گویچه های سرخ خونست .

ویتامین C مشهور ترین ویتامینهاست و ما را از ابتلاء به بیماری اسقربوط

محافظت‌میکند. بعلاوه ویتامین C فعالیتهای حیاتی اعضای بدن را تنظیم مینماید ، بعمل هضم غذا کمك میکند و مانع بروز عفونتهای داخلی بدن میشود . مرکبات ، گوجه فرنگی ، تمام میوه ها ، سبزیهای تازه و جگر دارای ویتامین C است .

ویتامین C

ویتامین D

ویتامین D در روغن ماهی ، ساردین ، شاه ماهی ، گوشت خوك ، جگر خوك و زرده تخم مرغ موجود است . ویتامین املاح کلسیم لازم برای استخوان بندی را بوجود میآورد و للذا درمان بیماری‌نرمی استخوان است و برای درمان اطفالی که استخوانهای آنها تغییر شکل پیدا کرده تجویز میشود . **بهمین جهت است که** روغن ماهی برای کودکان ، باوجودی که یا بیمیلی حاضر بخوردن آن میشوند ، بسیار سودمند است . بطور کلی هرگاه بدن ما در برابر اشعه خورشید قرارگیرد ویتامین D در آن بوجود میآید .

ویتامین K

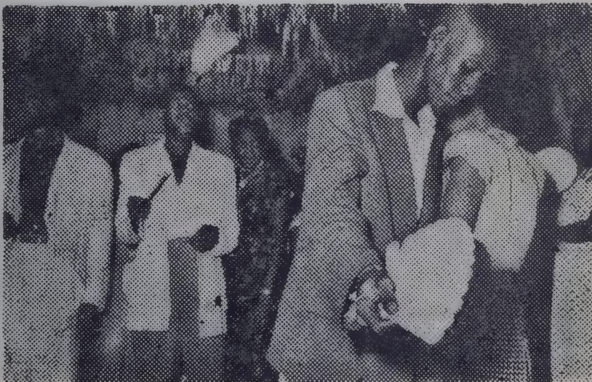
تمام سبزیهای تازه و بخصوص اسفناج و نخود و همچنین جگر خوك و زرده تخم مرغ و گوشت جوجه دارای ویتامین K است . این ویتامین بوسیله باکتریهای موجود در معده تولید میشود . حرف K که معرف این ویتامین است حرف اول Koagulation **بمعنی انعقاد خون میباشد.** در حقیقت نیز ویتامین K خون را منعقد مینماید یعنی بصورت جرم ژلاتینی در آورده مانع خونریزی زیاد زخمها میشود.

زندگی غم انگیز سیاه پوستان امریکا



سیاه پوستان امریکا که در شمال بسر می برند ، از جنوب بعنوان سرزمین مادری خودشان حرف می‌زنند. و حق دارند که چنین بگویند . در واقع ، وضع سیاه پوستی که در شمال بدنیا آمده و به جنوب سفر کرده است به وضع آن مهاجرزادهٔ ایتالیائی شباهت دارد که به دهکدهٔ پدر خود می رسد . هردوشان به سرزمینی قدم می گذارند که هرگز ندیده‌اند و با وجود این آن سرزمین را دوست می دارند و می‌شناسند .

می توان گفت که همه جای این سرزمین برای آنها خودمانی است ... و هرجا بروند گوشه‌ای از زندگی و گذشتهٔ خودشان را می بینند و درعالم خیال وضع خودشان را درصورتیکه دراین ناحیه بدنیا می آمدند ، بنظر می آورند . در حقیقت سرزمین آباء و اجدادشان را بچشم می بینند ... و سیاه پوست شمال وقتی که در جنوب باشد با وجود هرخیالی که خودش بکند یا هر خیالی که بذهن دیگران بیاید باین نکته پی می برد که اجداد او بهمان میزانی که از طبقه سیاه پوستان بوده‌اند همان قدر هم از طبقه سفید پوستان بوده‌اند . و بی شبهه بهمین سبب است که سفیدپوستان از او تنفر دارند . اما ازطرف دیگرهیچ ممکن‌نیست که سیاهپوست شمال با اجتماع سیاهان جنوب درآمیزد .. زیرا که این



پایکوبی نه‌بخاطر شادی

سیاه پوستان نیز مثل آن سیاه پوست شمال گرفتاراین توهم هستند که وضعشان از وضع او رقت آورتر و بینوایانه تر است .


THE LORD IS MY Sheph



آیا آینده هم مانند گذشته خواهد بود ؟

این توهم علت دیگری هم دارد و آن این است که امریکا خود را قبلهٔ آرزو و حسرت ملل دیگر می داند. و اگر ما با این حدت‌وشدت باین توهم پابند نبودیم‌شاید می توانستیم ملل دیگر را زودتر از قید این توهم‌برهانیم و خودمان نیز بخطای خودمان پی ببریم . و من خود گاهی چنین می پندارم که این توهم بازمانده آن رویای بزرگ است که مادربارهٔ امریکا داشتیم ... اما امریکا آن چنانکه می بایست باشد ، نشد .... و بی شبهه همین‌رویا ها است که نمی‌گذارد ماسیاه پوستان ، امریکا را بآن صورتی که می بایست باشد ، در بیاوریم .

اما لحظه‌ای از این حرفهای غم‌انگیز دست برداریم.

***

درپائیز گذشته هواپیمای من از فراز خاك سرخ رنگ **جئورجیا** پرواز می‌کرد ... سی سال از عمر من گذشته بود و هنوز این ایالت را ندیده بودم . صورتم را به پنجرهٔ هواپیما تکیه دادم و به زمینی که رفته رفته نزدیك می شد ، چشم دوختم . چند لحظه پس از آن



گفتار واعظ واندوه شنونده . .

هواپیما از فراز درختان می‌گذشت و من نمیتوانستم این اندیشه را از مغز خود برانم که این سرزمین رنگ سرخ خود را مدیون خونهائی‌است‌که قطره قطره ازتن‌سیاهان فروچکیده و بردرختها فروریخته است ... این تصور چون دغدغه ای برذهن من استیلاء یافته بود ... سیاه پوستی که بدرخت آویخته شده است !.. سیاه پوستی که از من جوانتر یا شاید همسال من است و در برابر چشمان سفید پوستانی که شاهد مرگ او هستند و «آلت» او را با کارد بریده‌اند ، جان می دهد .

بی شك پدر من که روز مرگ خود بسیار مسن بود اینگونه منظره ها را بچشم خود دیده یا وصف آن را از دهان مردم شنیده بود یا اینکه حداقل‌شب و روز خود را در معرض این خطر ها یافته بود . شاعر سیاهپوستی که من در واشینگتن دیدم و بسیار کمسالتر از پدرم و بیست سال بزرگتر از من بود ، خاطره هائی از این گونه مناظر در دل داشت و چنانکه می گفت گفتنی ها دراین باره بسیار بود . این شاعر از من خواست که آن ایام گذشته بیاد بیاورم تا اینکه سیاه پوستان امروزراقوت قنبی فراهم آید : و من نمی‌بایست فراموش کنم که‌زمان گذشته‌است ... و حتی اگر همهٔ آن‌دگرگونیهای دلخواه ما را ببار نیاورده باشد وضع امروز دیگرآن وضع‌دیروز نیست . نمی توانستم فراموش کنم که سیاه پوستان جنوب روزگاری داشته‌اند که به تصور در نمی آید . اما این موضوع باعث آن نبود که من خود را حقیر ببینم . زیراکه سیاه پوستان جنوب نیز نمی‌دانستند که درهارلم چه سرنوشتی درانتظارشان‌بوده‌است. بیاد **آنجلوهرندن** افتادم و یکبار دیگر از خود پرسیدم که برسر این مرد چه آمده است ... آن سرباز سیاه پوست را بیاد آوردم که پس ازجنگ‌بدست سفید پوست‌خشمگین ودیوانه‌ای کورشده بود ... حوادث بسیاری ازاین قبیل بر سر **آنجلو** هم آمده بود . ـ و این امر نشان می داد که من درهارلم بدنیا آمده‌ام . ویلی مك‌گی ، امت‌تیل و دیگران را بیاد آوردم . برادران جوانتر من چند سال پیش به **آتلانتا** رفته بودند و حرفهای آنان را درباره این شهر بیاد می آوردم . یکی از برادران سرباز من دندانهای خود را به ضرب مشت يك افسر سفيد پوست از دست داده بود.



داستانی را که مادرم اشگریزان حکایت کرده بود ، بیاد می آوردم ... و گریه ها و بوسه ها و دعا های او را در راه بهبود این زخم در خاطر مجسم می کردم ... و خدا می داند که این مادر در شهری که پدر و برادرانش آنجا بدنیا آمده و آنجا مرده بودند چه چیز ها دیده بود . مرارتی را که خودم درایام کودکی احساس کرده بودم،


WHITE
WAITING ROOM

بیاد می آوردم .

خلاصه سی سال بود که من از خاك جنوب دور افتاده بودم . همان جنوبی که چند روز دستخوش هیجان و اغتشاش تازه‌ای بود ... بازهم موضوع سیاه پوستان بود و مساله این بود که حقوق و مزایای اطفال سیاه پوست و برابری این حقوق و مزایا با حقوق و مزایای اطفال سفید پوست به چه میزان و چگونه باید باشد . اما این مشاجره ها مشاجره های بیهوده‌ای است که مشتی مردم بی فرهنگ براه انداخته‌اند و حقیقت این است کـــــه همچنانکه پاره‌ای ازمردم درس نخوانده و فرهنگ ندیده هم گمان می برند ، موضوع به «آموزش» ارتباط ندارد ودر واقع این مطاب به سیاست و میل جنسی مربـوط است و بدبختانه ملت امریکا چه از سیاست و چه از موضوع میل جنسی چندان اطلاع صحیحی ندارد .

شهر آتلانتا شهرعظیمی است که ازهرطرف گسترش یافته است و سیاه پوست و سفید پوست آنجا از هم جدا هستند . تعداد سکنه را گاهی شش ملیون و گاهی یك ملیون گفته‌اند واین یك ملیون تنها سکنه شهر هستند. عده سیاهان به ۲۵ تا ۳۰ درصد سکنه میرسد وروابط میان مردم از نظر اولیای امورایالت جئورجیا بسیارخوب است اما چنین چیزی در باطن حقیقت و صحت ندارد. آتلانتا شهری است صنعتی که روزبروز توسعه بیشتری می یابد . روابط میان نژاد ها بدست شهردار و طبقه‌ای از سیاه پوستان که بسیار قدرت دارند تنظیم یافته‌است اما سیاهان را هنوز به مدرسهٔ سفید پوستان راه نمی دهند . من بیشتر سیاه پوستان آتلانتا را شهرنشین دیدم . صبر و حوصله این سیاه پوستان کمتر از سیاه پوستان مزارع است و من این سیاه‌پوستان‌را خطرناکتر و اضطراب آورتر از سیاه پوستان مزارع می دانم . در محله‌ای که من آنجا می نشینم خانه هائی هست کـــه زرف و برقی ندارد و کم و بیش روی بویرانی است ودر هریك از آنها دو سه خانواده زندگی می کنند که اغلب بیشتر از یك حمام و مستراح ندارند . در آتلانتا عـدهٔ بیشتری از سیاه پوستان دارای خانه هستند ، حداقل بصورت ظاهر این عده از سیاه پوستان از اجتماع سفید پوستان جدا هستند . در شهر های جنوب راجع به این


بازرسی بخاطر تلاش مشروع

طبقه سوء ظنی دیده می شود . با آنهمه وجود این طبقه در شهرهای بزرگ فوایدی دارد . در واقع جنگی میان سیاه پوستان و دولت وجود دارد . ما نمونه جنگ را در لیتل راك و نیواورلئانز دیده‌ایم و معلوم نیست تاخاتمه بحران کنونی چند نمونهٔ دیگر آن را خواهیم دید .

من پیش از ورود به آتلانتا چند روزی در شهر شارلوت ، در کارولینای شمالی گذرانده بودم . دراین شهر زیبای بورژوازی زندگی خانوادگی چنان در بسته است که بسختی می‌توان رستوران شایسته و مناسبی یافت . شنیدم که در این شهر سیاه پوستان حتی حق ندارند بعنوان کارگر برق یا کارگر لوله‌کشی کار کنند . سفید پوستان این نکته را هم چندین بار به من گفتند که روابط میان نژاد ها بسیار خوب است . اما من حتی یك نفر سیاه پوست ندیدم که چنین عقیده‌ای داشته

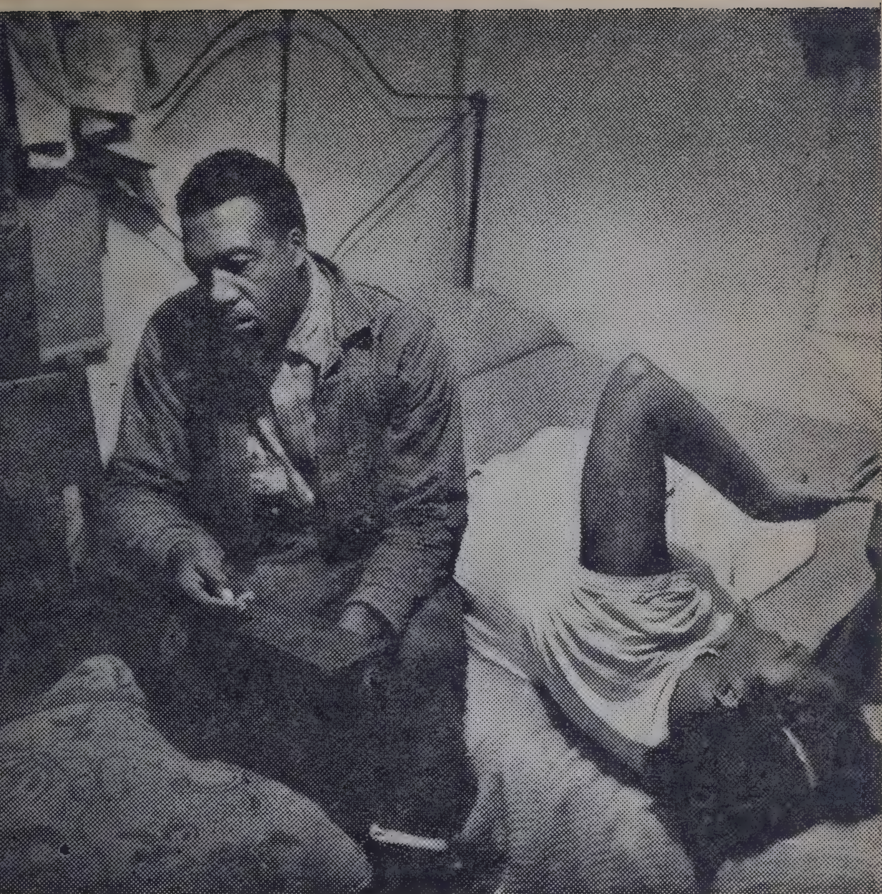

دعا بخاطر آزادی ...



دست عطوفت پس از قتل عام

باشد . شهرشارلوت ۱٦٥٫۰۰۰ نفر سکنه دارد . ازپنجاه هزار نفر سیاه پوست که دراین شهر زندگی میکنند ، چهار نفر به مدارسی می روند که تا امروز به سفید پوستان تخصیص داشت . در واقع وقتی که من باین شهر رسیدم ، این عده بیشتر از سه نفر بودند . **دوروتی کانتز** دختر یك کشیش مدرسهٔ هاردینگ را ترك گفته بود برای آنکه چندین روز پیاپی سنگباران شده بود و مردم تف بر سر و رویش انداخته بودند . زنی بـه من گفت :

«تف از پیراهن طفلك سرازیر بود» سردبیرروزنامهٔ «کارولینااسرائلیت» نوشت که اگر چند تن ازصاحبان صنایع این دختر را همراه خودشان بمدرسه میبردند این‌ننگ وبدنامی شهر **شارلوت** را اینهمه‌روسیاه نمیکرد. در شهر شارلوت از مدارس سیاه پوستان بازدید کردم عده‌ای از شاگردان این مدارس را درگوشهٔ خیابانهادیدم ودربارهٔ افراد بیشماری که بسوی زندانها رفته بودند مطالب بسیار خواندم و این راز که بنظر من بسیار مبهم بود برمن آشکار تر شد و دانستم که چرا سیاه پوستان بچه های خودشانرا بمقابله مردم میفرستند این پدران و مادران که نیمی از روز را برای بچه هایشان میلرزند و نیمی دیگر را برای آنکه این اهانتها تا اعماق روح بچه هایشان تاثیر نکند بدعا می گذرانند ، این کار را از راه ایمان صورت نمیدهند . بزرگترین مقصود آنان این‌است که بچه هایشان چیزی یاد بگیرند و برای مبارزه در راه آزادی خودشان آماده تر شوند . اما افسوس که دراین مملکت هیچ بچه‌ای آموزش لازم را فرا نمیگیرد هرسال از مدارس بچه های سفید پوست افرادی بیرون مـی آیند که حتی خواندن و نوشتن و اندیشیدن رانمیدانند ودرباره دنیای خودشان هیچگونه اطلاعی ندارند اما حداقل این افراد سفیدپوست هستند و این توهم را دارند که میتوانند هرچه دلشان بخواهد بدست‌آورند. سطح آموزش در طبقه سیاه پوستان خیلی از اینهم پست تر است و علت همه این‌چیز ها آنستکه امریکائیها احترامی بکوشش واقعی در راه علم و معرفت ندارند. بیسوادی سیاه پوستان برای این است که سرنوشتشان همیشه بهمین حال بماند . پولی که ایالتهای جنوبی‌بقول



جائی که آزادی شروع میشود .

خود در راه تعلیم و تربیت سیاه پوستان خرج میکنند نتیجه‌ای جز فساد اخلاق و فساد روح ندارد و حتی بیشتر معلمین سیاه پوست مثل بچه های سیاه پوست چندان سوادی ندارند و اگر استثنائی هم دیده شود باید دانست که مدارس امریکا برای اینگونه موجودات استثنائی ساخته نشده است . **معلمن سیاه پوست حقوق مکفی ندارند و از سفید پوستان نیز اذیت و آزار می بینند و هرروز در معرض اهانت و تحقیر سفید پوستان هستند.**

مدارس سیاه پوستان مدارس کهنه‌ای است که اسباب و اثاثهٔ آن نیز یادگار چندین سال پیش است . عده شاگردان نیز در کلاسها چندان است که **معلم هر چه دقت و وسواس داشته باشد نمیتواند بهمه این عده**

برسد . و باین ترتیب جای تعجب نیست که بلوغ این بچه ها را گرفتار هزار آشفتگی سازد . و جای تعجب نیست که بچه‌ای که ازسرنوشت آیندهٔ خودخبرداردو میداند که حداکثر مامور آسانسور یا دربان مهمانخانه خواهد شد ، روزی از روز ها ناگهان مدرسه را بانفرت ترك کند و اندوه و مرارتی‌باخود ببرد که وجود او را چون خوره بخورد و نابود کند .

آری همه این بچه‌های‌سیاه‌پوست با آن مرارتی‌که در دل دارند روزی از روز ها جنایتکار یا برده‌ای ازآب در میآیند که حتی عواطف بشری را از یاد برده‌اند .

همچنین من در شارلوت شنیدم که دولت بدوره‌ای بنام «دورهٔ رفع تبعیض» اشاره کرده است اما همین اشاره ساده که ممکن است هرگز در های مدارس را بروی سیاه‌پوستان بازنکند، دسته‌های کوکلوکس کلان را در بخشها و دهکده ها برای آزار و شکنجه سیاه پوستان براه انداخت .

بمن میگفتند که شارلوت جنوب نیست و شماهنوز جنوب را ندیده‌اید ولی من میدانستم که در جنوب چه خبر است و اگرچه اوضاع شمال و جنوب بظاهر باهم فرق دارد در باطن چندان فرقی‌دراین میان نیست . اگر درشمال درهای مدارس بروی سیاه پوستان باز است این مساله سرنوشت سیاه پوستان را در شمال‌شیرین‌تر و خوشتر نمی گرداند .

درهرحال آتلانتا با آن‌سر نوشت جگـر خـراش سیاهان خود به جنوب تعلق دارد . این حال را درهمهٔ قیافه های سیاهان می توان خواند . این حال‌رادر فضای آتلانتا می توان احساس کرد . و من در اطراف آتلانتا بود که برای نخستین بار پی بردم که همهٔ این سرزمین برای خشونت و تعدی و تجاوزساخته شده‌است وتعدی و تجاوز و خشونت میخواهد . گوئی همه شهوتها مـی توانند درجاده‌ای تیره ، در شب جنوب براه افتند . همه چیز بوی شهوت و رخوت و راز می دهد . اینجا می‌توان برای ارضای هوس به‌پشت‌درختها رفت . جـز شب چیزی ما را نمی بیند . پرتستانیسم مذهبی نیست که درچنین اقلیمی شایسته باشد و امریکا شاید واپسین مملکتی باشد که بتواند متحمل چنین اقلیمی باشد . در



شبهای جنوب همه چیز ممکن بنظر میآید اما وقتی‌که روز روشن فرا می رسد ، پرده از روی راز تاریکی بر داشته میشود . افرادی که این سرزمین را به اینصورت در آورده‌اند از قرار معلوم چنین‌چیزی احساس‌کرده‌اند و از آن رنج برده‌اند . اربابی که با بردهٔ خود همخوابه



تنها پیاهگاهی که آنهم مصون از تعرض نیست

شده بود ، شاید بهنگام صبح گناه خود رادرنگاه افسرده همسر خود می خواند . و این زن اطفالی را که شوهرش میان بردگان داشت ، می دید ... و مشاهده می‌کرد که این زن سیاه پوست شهوی مزاج چگونه بخود او مـی نگرد ... بخود او که از لحاظ شهوت چیزی از زن سیاه پوست کم نداشت اما سفید پوست بود ... و مردسفید پوست می‌بایست گناه خودرا در نگاه زن سیاه پوست ببیند ... همچنانکه‌این‌راز رادر چشم مرد سیاه پوست می‌خواند . شاید مرد سفیدپوست زن مرد سیاه‌پوست را ندزدیده بود ... اما آنچه مسلم است آزادی اورا دزدیده بود واین سیاه پوست بدنی مثل بدن‌او،شهوت‌هائی مثل شهوتهای او وزیبائی ابتدائی‌تروشهوت‌انگیزتر از او داشت . وچه بسا روزها که خورشید درجنوب بر منظره آن سیاه پوستی دمیده است که آلتش را بریده‌اند و ازدرختی حلق‌آویز کرده‌اند !

درآتلانتا پیر مرد سیاه پوستی چشم به چشم من دوخت وباینوسیله نخستین اتوبوس مرا نشـان دادکه قسمتی از صندلیهایش‌اختصاص‌به‌سیاهان‌داشت. من ساعت‌های درازی به‌این مرد اندیشیدم . هرگـز دیگر اورا ندیدم ونگاه اورا وقتی‌که‌اطلاعاتی‌ازاوخواستم نمی‌توانم وصف کنم جز آنکه بقول شکسپیر بگویم : «آنانکه سالخورده‌ترند ،محنت بیشتر دیده‌اند .» واز این گذشته این مرد مرا بیاد آن تصنیف می‌انداخت که چنین میگوید :

وقتی زنی غم واندوه دارد ، خدایا ، سرش‌را بزیر می‌اندازد واشک می‌ریزد . اما خدایا ... وقتی که مردغم واندوه‌دارد ، ازترنی آویزان می‌شود وراه‌می‌رود، وآنوقت به‌این نکته پی می‌بردم که این افراد چراغلب، دراوایل شب برترنها آویزان می‌شوند . چشمهای این پیر مرد بمن می‌گفت‌که این اهانت راهمراه اهانتهای دیگر درسراسر زندگی خود تحمل‌کرده است .. اما من



نمی‌توانستم جهنم اورا بشناسم ... جهنمی که درآن
مالك هیچ‌چیز نبود وهرلحظه ممکن بود سفید پوستی
زن وبچه وخانه‌اورا از چنگش بگیرد ... این است معنی
زندگی سیاه پوستان .. ومن درتمام مدتی که درجنوب
بودم ، درکمین نگاه سیاه پوستان سالخورده بودم .

نوشته : جیمز بالدوین
ترجمه : عبدالله توکل

و باین ترتیب تبعیض براساس
منافع اقتصادی است نه غریزه
طبیعی



افریقای سیاه

و نویسندگان سیاهپوست

رنه ماران

اگر آسیا در میان مسائل بین‌المللی موضوع روز شده است افریقای سیاه نیز مثل خاور میانه از مسائل‌روزاست وبیداری آن‌چون‌کوه‌آتشفشانی سروصدا برانگیخته است .

افریقای سیاه که پس از چندین قرن خواب ، ناگهان بخود آمده است درحال‌حاضر باعجله فراوان برای احراز مقامی که درتکامل دنیای‌جدید آرزومند و خواستار آن‌است کوشش می‌کند .

این مقدمه به من اجازه می‌دهدکه باردیگر مطلبی راکه پیش از جنگ دوم چندین بار در روزنامه «دیش‌دوتولوز» نوشته‌ام یادآور شوم بدینمعنی که رمان اگزوتیك (صنعتی که رابله در قرن شانزدهم ازخود درآورده‌است) یك‌چیزنادرست و ساختگی است وآن را برای دلخوشی اروپائیهادرآورده‌اند. این نکته امروز بیش از پیش روشنتر شده است که رمان اگزوتیك رمانی است که‌مربوط به اشخاص و اشیاء وامور آنسوی دریاها باشدونویسندهٔ آن نیز که یکی از مردم‌آنسوی دریاها خواهد بود قریحه و استعدادی داشته باشد که بتواند مکنونات قلبی خود و قبیله و عشیرهٔ خودرا بازگوید ودراغلب مواقع ندانسته‌آثاری بوجود بیاورد که‌دقیقامنطقه‌ای داشته باشد .

وقتی که چنین شد دیگر بومیان و اروپائیانی که جنبه ساختگی و قراردادی دارند در باتوفیقی کمتر یا بیشتر صحنه‌ای که‌خود آن‌نیزساختگی و قراردادی است دیده‌نخواهند شد . وچون این حرف رابابه

کار قرار بدهیم می‌توانیم بگوئیم که رمان حقیقی‌افریقای سیاه فقط بدست آن عده از فرزندان افریقای سیاه نوشته خواهد شد که‌وجودشان با سرزمین و سنن ورسوم و حیوانات و نباتات و فولکلور خودشان عجین شده باشد واز پرمایه‌ترین چیزهائی که اروپا به افریقا داده است ـ بی‌آنکه خودشان درآن میان مستهلک و مستحیل شوند ـ سهم وافری برده باشند.

درچنین صورتی‌که استعداد غریزی و سنجیده ، الفت‌عقل واحساس ، دوستی عاشقانه‌و توافق آشتی جویانه‌ای که «روبردولاوینیت» و «لئوپلد سدارسنقر» (دوپیغمبر اتحادو اتفاق نژادهای گوناگون) مدح کرده‌اند بمرحله عمل خواهد پیوست .

شاید هنوز چندان توجهی به این نکته نشده باشد که‌در جریان این سی و چهار وسی‌و پنجسال‌گذشته ، تعدادکثیری از نویسندگان آثار گوناگون افریقائی پاک‌نژاد بوده‌اند . و ازآن جمله «روز ـ مهربانی» اثر باکاری‌دیالو را می‌توان نام بردکه‌کانون نشر کتاب «ریدر» باصرار لوسی‌کوستوریه انتشار داد . « فیلی‌که روی تخم‌مرغ راه میرود » مجموعه داستان افسانه اثر بادی‌بانگا نویسنده کنگوئی و اهل کاسائی ودارای تصاویری که از طرف هموطن او جیلاتندو رسم شده بود ـ کریم اثر داستان‌نویس‌سنگالی عثمان سوسه Socé ـ شاکاـ اثر توماس موفولو لوباگولا اثر لوباگولاـ دوگونی‌سیمی اثر پل هازومه‌ـنگاندو، تمساح،اثر پل لومانی‌چیبامبافرارروانداثی اثر ژی ساوریونائی گیزیکی، بچه سیاه پوست و نگاه سلطان اثر کامارالی ، حمال سیاه پوست بارانداز و آی ولایت ، ملت خوشگل‌من ! اثر سامبن عثمان‌ـ پیرمرد سیاه پوست و زندگی پادوئی اثر فردینان اویونو و بالاخره شهر بی‌ترحم ، مسیح بیچاره بومبا و رسالت پایان یافته اثر ازابوتو را از همین گونه آثار می‌توان شمرد .

ازابوتو که نخستین اسم مستعار خود را مونگوبتی‌قرار داد پس از سه رمانی که یکی از آنها بنام «رسالت پایان یافته» در اوایل سال ۱۹۵۸ جایزه «سنت‌بوو» را ربود ، رمان‌دیگری بنام «شاه‌معجزنما» نوشت که از طرف کانون‌نشر کتاب کورئا انتشار یافته است و بی چون و چرا نام او را برسر زبانها خواهد انداخت .

«شاه معجزنما» مثل رمان «دوگونی سیمی» کیفیتی دارد که آن را در نظر فرانسوی متوسط بی‌مقدار خواهد نمود. زیراکه‌فرانسوی متوسط‌پیوسته آماده مدح و تمجید آثاری‌است که بیگانه‌ای بر حس تشخیص او تحمیل می‌کند . و یگانه مدرکی که در این میان لازم دارد شهرت است .... شهرتی که در حال حاضر آثار کیپلینگ و کنراد و ملویل و عده‌بسیاری دیگر از آن برخوردار است . برعکس ، در مقابل آثاری که نویسندگان وابسته به نظم و انضباط فرانسوی نوشته‌اند ودرجریان این‌آثار سرزمینهائی را که نقشی از نبوغ فرانسه برآن خورده باشند ، توصیف کرده‌اند شوری در دل فرانسوی متوسط برنمی‌انگیزد .

مثلا ، «بل‌هازومه‌ها» که جوهر امانت و صداقت است برای آنکه سرزمین مادرزاد خود داهومی را بنحوی که در گذشته بوده استثنائی وصف کند ، داستان

دوگی‌سیمی را ساخته‌وپرداخته است . و برای حصول این منظور تا اعماق کشور خودو زندگی آن فرو رفته و خواسته است که این چیزها را برای فرد اروپائی که از اوضاع و رسوم و اخلاق و ادیان وآداب سرزمین او چیزی نمی‌داند و اگر می‌داند بسیار مختصر است ، روشن کند .

یگانه خرده‌ای که می‌توان بر رمان بسیار زیبای پل‌هازومه گرفت ، نه غنای بیرون از حد کتاب است و نه غرابت آن چیزی که بوصف آمده است ... عیب این رمان معلول این است که «شعر» درآن راه ندارد . این نقاش کارکشته چیزی را که می‌بیند و چیزی را که می‌داند و آنچیزی راکه‌احساس می‌کند از روی امانت و صداقت و دقت نقاشی می‌کند. اما از بدبختی او ، پخته‌ترین وپرداخته‌ترین‌نقاشیهای اوعاری از آن چیز مرموز و درخشانی است که از دل برمی‌خیزد وبا دل حرف می‌زند و آن را جان می‌دهد .

«شاکا» اثر حماسی موفولو نویسنده سیاه پوست هم همین نقص و عیب را دارد . جناب مستطاب الن‌برژه ، مبلغ مذهبی سابق در سرزمین باسوتو در باره این کتاب چنین می‌گوید : «این داستان که از طرف سیاه پوستی باز گفته شده است ، سرگذشت شهوت و جاه‌پرستی بی‌بند و باری است که پس از آن بصورت بند ناپذیری درمی‌آیدوبنحومنحوسی‌برشدت و وسعت آن افزوده می‌شود... چنانکه گوئی الهه انتقام تسکین ناپذیری برآن دامن می‌زند ... شهوتی که بتدریج تمام وجود را فرا می‌گیرد ، سپس همه چیز را در برابر خود آتش می‌زند و به انهدام شخصیت اخلاقی و مکافات غیر قابل اجتناب منتهی می‌گردد .»

در داستانهای «مونگوبتی» که سفید پوستان‌رابازیچه‌هائی بیش نمی‌داند اثری ازاینگونه چیزها بچشم نمی‌خورد . در آثار این نویسنده ، طنز و سخریه اغلب تا حدود هجو پیش می‌رود .... طنزمونگوبتی طنزی است که نظیر آن را نمی‌توان یافت . و برای‌کشف این طنز وسخریه که درمجموعهٔ آثار این نویسنده جوان سیاه پوست تااندازه‌ای بی‌پرده‌بمیان آمده است ، نیازی به کوشش و جد و جهد نیست . تمدن و مذهب‌کاتولیک،مذهب‌پرتستانت، اعضای دولت ، بازرگانان ، روسای قبایل و رسوم واخلاق بومی (همچنانکه در نمایشنامهٔ «ملك اوبو» دیده می‌شود)بباد تمسخر گرفته شده‌اند .

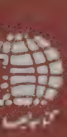
در حقیقت ، سنن قبیله‌ای و بقیه چیزها دنیای تازه و ندیده‌ای است که مونگوبتی کشف کرده است .

بی‌شبهه هر چیزی را که در «کامرون» وجود دارد در آثار مونگوبتی که در واقع خودش اهل کامرون است – نمی‌توان یافت ... اما هرچیزی را که فرد اروپائی باکمی دقت‌بیشتر می‌توانست از روح افریقائی دریابد،می‌توان در آثارمونگوبتی پیدا کرد .... و ناگفته نماند که این نویسنده کهن‌ترین رسوم و اخلاق قبیله‌ای و دوران پدر شاهی را در آثار خود بیان کرده است .


یک سال زندگی مجانی
+ یکعمر خاطرات لذت بخش با مدرنترین لوازم زند
+ ۱۰۰ هزار تومان
هر چهارشنبه ۱۰۰ هزار تومان جائزهٔ ممتاز بلیطهای اعانهٔ ملی

آنچه تاکنون منتشر شده است :

عنوان	نویسنده
۱ - فیل در پرونده	برانیسلاونوشیچ
۲ - بچه‌های عمو توم	ریچارد رایت
۳ - بیگانه‌ای در دهکده	مارك‌تواین
٤ - تپلی - فرار	موپاسان - اشتاین‌بك
٥ - باتلاق	میکاوالتاری
٦ - کودك قهرمان	داستایوفسکی
۷ - قرعه برای مرگ	واهه کاچا
۸ - اندیشه	آندریف
۹ - بی‌دلیل	دوموریه
۱۰ - مالی‌نی	تاگور
۱۱ - نشان درجه‌اول علمی	پاینده
۱۲ - ملکوت	بهرام صادقی
۱۳ - یخها آب میشود	میخائیل نعیمه
١٤ - نردبان خطر	ویلیام آیریش
۱٥ - عشق نیمه‌کاره	رسول
۱٦ - گیل گمش	داستان کهن
۱۷ - لبخند خونین	آندریف
۱۸ - سپیده‌دم	داستان کهن هندی
۱۹ - شهر بی ترحم	مانفرد گریگور
۲۰ - واسکا سرخه	ماکسیم گورکی
۲۱ - دو پرنده آبی	دی . اچ لاورنس
۲۲ - سوسانوئو چنگاورپیر	ریونوسوکه - آکوتاگاو
۲۳ - ٢٤- پرواز شبانه	آنتوان سن تکزوپری
۲٥ - بله‌برون	علی‌اصغر حاج سیدجوادی
۲٦ - نفرین	تنسی ویلیامز
۲۷ - بابا سرگئی	لئون تولستوی
۲۸ - باران ساز	ریچاردناش
۲۹ - جف سیاهه	تئودور درایزر
۳۰ - زنی‌که محله‌ای‌را نابودکرد	کارولینا ماریادوژسوس
۳۱ - درکرانه رود	ریچارد رایت
۳۲ - پسر گمشده	آندره‌ژید
۳۳ - کامیلا	واهه‌کاچا
۳٤ - دیوانه انتقام	گونتراش
۳٥ - درآخرین لحظه	رابرت ترنر
۳٦ - گرد	رادسرلینگ
۳۷ - کودك	آلبرتوموراویا
۳۸ - الیاس	گرازیادلدا
۳۹ - مرگ ایوان ایلیچ	ل. ن. تولستوی
٤۰ - کارل و آنا	لئونهارد فرانك
٤۱ - میز گرد	هانری تروایا
٤۲ - بعدازظهر طولانی	هاینریش بول
٤۳ - اوراق هویت	ژان روسلو
٤٤ - بلیط لاطاری	ژول ورن
٤٥ - راگازا	کارلوکارسو
٤٦ - شازده کوچولو	آنتوان سن‌تکزوپری
٤۷ - چشم‌اندازی از پل	آرتور میلر
٤۸ - مرد توانا	میگل دواوفامونو
٤۹ - سرنوشت یك مرد	میخائیل شولوخف



ان هفته

پایان ظلمت

نوشته: دومترو رادو پوپسکو

ترجمه: کارو





کیهان هفته ۵۱

در این شماره

داستانها

بخش آخر

کیهان هفته

صاحب امتیاز : دکتر مصباح‌زاده
مدیر : عبدالرحمن فرامرزی

سردبیر : دکتر علی‌اصغر حاج سیدجوادی

تنظیم صفحات ونقاشی : مرتضی ممیز

ناشر :
سازمان چاپ و انتشارات کیهان



مدیر حسن قریشی





۳۱۵۶۱ تا ۳۱۵۷۰
شماره فرعی : ٦٠
شورای نویسندگان

فرعی ۷۰ و ۳۲۸۹۵
دفتر روابط عمومی و آبونمان

امور شهرستانها : ۹٤

جای اداره :
تهران خیابان فردوسی کوچه‌برلن شماره ۵۲

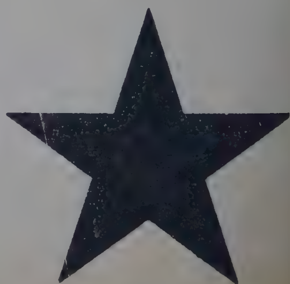
۵۱

یکشنبه ۱۳آبان‌ماه ۱۳٤۱

روزهای یکشنبه منتشر میشود

آیا نظام دنیای آینده از پس دود و خاکستر یک جنگ جهانی ظهور خواهد کرد ؟

نظم کنونی جهان کمال مطلوب نیست زیرا هنوز تاریخ درطول راه خودطی طریق میکند. دنیای مطلوب آدمیان بطور یقین از توپ و تانك و موشك و بمب تهی خواهد بود . حتی بنظر ما نظام اجتماعی دموکراسی هم جزراهی سپری شده و تجربه‌ای کهنه نخواهد بود . کاملترین نظم سیاسی و اداری جهان ما چیزی جز پدیده‌ای مربوط به یك دوره از تحول و تکامل نیست. همراه فراغت بیشترناشی از خودکاری و اتوماسیون وسایل تولید سطح فرهنگ و معرفت عمومی باید ترقی کند. در بسیاری از کشورها هنوز هماهنگی کافی برای قبول و پیشرفت های تکنولوژی و توسعه ماشین وجود ندارد .



جنگ دوم جهانی مسائل زیادی‌را در این زمینه پیش کشید و ازخاتمه آن تاامروز خط جبهه‌استعمار برق آسا بعقب رانده شده‌است، اما مسائل و مشکلات‌اساسی بر جای خود باقی است و تنها آزادی سیاسی. مفهوم‌عمیق آزادی جوامع انسانی را توجیه نمیکند.

روزگاری آسیا و افریقا منبع‌تغذیه اروپا بود. این تغذیه بدون پرداخت بهاء انجام می گرفت‌وامروز میتوان گفت‌این بهای پرداخت نشده باید به‌صورتی تادیه گردد. زیرا اگر این قبیل کشورها نتوانند بارشد و توسعه اقتصادی وترقی سطح فرهنگ و ایجاد سازمان‌های سیاسی براساس ارشاد و راهنمائی صحیح توده ها بر فقر وجهل خود غلبه نمایند، بهیچوجه نمیتوان ادعا کرد که‌عوامل و مواد جنگ سومی وجود ندارد...

محیطی که بر آن جهل وفقر حکومت کند، هرگزمجالی برای داوری صحیح و دوری‌از انحراف و تعصب ندارد.

اگر قبول کنیم که جنگ‌مولودمسائل اقتصادی است‌باید بگوئیم مراکزی‌راکه‌درآن‌موادخام با قیمت ارزان بدست می آید و بازارهائی را که برای‌فروش‌اجناس ساخته شده‌آماده است باید در قرن بیستم رب‌النوع جنگ نامید.

متاسفانه روابط میان‌کشورهائی که روزی صاحب مستعمره بودند با کشورهای‌تازه تا حداز بین بردن این‌ماده و مایه نزاع روشن نیست و هنوز کوشش فراوانی به کار میرود که روابطِ سیاسی ودیپلماسی با لحن تاریخ و ضروریات اجتناب ناپذیر قرن‌ما هماهنگی پیدا نکند. و این حصول یك تفاهم جهانی رابرای پی ریزی نظم آینده ناممکن میسازد و این وظیفه‌رابرب‌النوع جنگ محول می نماید. ولی آیا جنگ سوم‌چیزی‌از دنیا باقی خواهد گذاشت‌که نظمی بر خرابه‌های‌آن استوار گردد..؟

مختصری درباره نویسنده :

دومیترو ـ رادو ـ پوپوسکو ،نویسنده جوان ومعاصر رومانی از برجسته ترین قیافه‌های ادبی آن‌کشور بشمار میرود .

اوازسال ۱۹۵٦ با موفقیت وارد صحنه ادبیات شد .

نخستین مجموعه آثارش را تحت عنوان «فرار» درسال ۱۹۵۸منتشر کرد . این مجموعه بااستقبال‌کم نظیر روبرو شد و بلافاصله باغلب زبانهای زندهٔ دنیا ترجمه گردید .

شهرت اورا ، سال ۱۹۵۹ ، سال انتشارداستان‌معروف او بنام « روزهای هفته » ، فزونتر کرد .

پایان ظلمت یکی از معروف‌ترین نوشته های اوست . . . .

پوپوسکودراین داستان‌تکان‌دهنده ، بامهارتی‌عجیب‌جنگ‌را باهمهٔ نتایج مصیبت بارش ، محکوم کرده‌است ...

پایان ظلمت از ترجمه فرانسه داستان ، بفارسی برگردانده شده است.

مترجم



پایان ظلمت

نوشته :
دومینه ورادوپوپوسکو
ترجمه : کارو

یودان گفت : این گرما بالاخره مارو خفه میکند ... مث اینکه آفتاب رو بالای سر ما میخکوبش کردن ... اصلا از جاش تکان نمیخوره ... این بدبختها هم که پاك گندیدن ، رفتن ... خدا میدونه چن رقته اینطوری دهنشون باز ، دمرو یا چهارطاق اینجا ولوون ... بوی گندشون داره دلمو بهم میزنه ... آفتاب هم که ، واویلا ! ماهم ـ فردا ، پس‌فردا ـ مثل سگ کنار اینا بایدجون‌بدیم ...

ستوان **بلنگا** فریاد کشید : خفه‌شو ، **یودان** ! بسه دیگه !

ـ چرا بسه ؟ زیاد ناراحت نشو . فردا دیگه صدام درنمیاد. فردا دیگه اصلا صدام درنمیاد ! هرچی تو دلم هست ، واسه خودم، پیش خودم میمونه ... فردا منهم میپوسم ... خلاص !

ـ بدرك که میپوسی ! حالا **خفه** شو ، تا فردا ! کسی‌حوصله شنیدن چرندیات تورو نداره .

دوربی دوید تو حرفشان : **یودان** ! مشاجره نکن ! سرکار

ستوان ، عصبانی هستن !

سرکار ستوان ! خیال میکنـی ازت میترسـم ؟ نـه ، هیـچ از این خبر ها نیس ! یـه ساعت دیگـه ، یا فوقش فـردا ، تو هم میپوسی .. از این خراب شده هیچکس جـون سالـم بدر نمی بره . حتی شیطون ، با همه پدر سوختگیش . بله ! میپوسی ... **یودان** داره خدمتتون عرض میکنه که ... میپوسید !

دوربی گفت : **یودان** ! ساکت‌شو !.

سپس آهسته باو نزدیك شد . تفنگش را بزمین فرو کرد . شنل خودش را انداخت روی تفنگ و باینطریق سایبانی برای **یودان** درست‌کرد .

شنل با یك خروار گرد و خاك که روی خودش ذخیره کرده بود ، روی تفنگ بند نشد ، افتاد روی **یودان** .

یودان بهیچوجه متوجه این موضوع نشد . او همچنان به سرکار **بلنگا** فحش و ناسزا نثار میکرد .

***

آنها دومین روزی بودکه از هنگ خودشان دورافتاده ، باین سرنوشت رقتبار دچار شده بودند . همین دیروز بود که در پهنه بیکران دشت ، هواپیماهای دشمن باران بمب را بسرشان فرو باریدند . عده زیادی ـ معلوم نشد چند نفر ـ اما عده زیادی زیر باران آتش بمب ، سر به نیست شدند . آنها که جان سالم بدربردند، دسته دسته ، بی‌خبر از هم ، اینطرف ، آنطرف ، توی سنگرها ، خندقها .. توی جنگل تار و مار شدند .

این سه نفر : ستوان **بلنگا** ، **دوربی** و **یودان** تصادفاً با هم یکجا افتادند . فکر کردند که امکان ندارد ازیك هنگ تنها سه نفر باقی مانده باشند . برای پیدا کردن اثری ازسایر نفرات هنگ ، همه‌جای صحرا را ، همه جنگل را زیر پا گذاشتند . هیچکس را پیدا نکردند ... باوجود این باز به‌جستجو ادامه دادند . تقریباً هشت فرسنگ از جنگل دور شده بودند . دیگر هیچگونه امید به دسترسی سایر افراد هنگ نداشتند . بالاخره ، اینجا توی این خندق پرت و مملو از اجساد ، پناهنده شدند .

***

یودان گفت : کمی از این خاکها بریزیم روی نعشها ...

همین‌جا خاکشون کنیم ... اونوقت دیگه بو نمیدن .

- برای اینا غصه نخور . اینها دیگه پوسیدن ، تموم شدن . نیگاکن ، ببین روسها چی میکنن ؟..

- اصلا از جاشون تکان نمیخورن .

ستوان گفت : اگر جرأت کنن ، بیان طرف ما ، با مسلسل دروشون میکنیم ... اونوقت ازاینجا میریم .. اما چیزی‌که هست اونها فقط موقع شب حمله میکنن ... شاید خیال میکنن عده‌مون زیاده ، میترسن . یا ، کی میدونه ؟ بلکه فقط منتظرن شب بشه . آخ ! کاش آفتاب کسوف میکرد !

یودان با کنایه گفت :

- چته ؟ چرا میلرزی ؟ میترسی بمیری ؟ نکنه مرگ‌اومده یخه‌تو چسبیده ! اگه نه ، چرا دیگه نعره نمیکشی ؟ مدالاتو مرتب نمیکنی ؟ آی بدبخت فلک‌زده ! ببین چطور داره مثل بید میلرزه !

ستوان ، نگاهش‌را متوجه آنسوی‌خندق کرد . اومیتوانست بآسانی **یودان** را - که هیچ جای بدنش سالم نبود و درنتیجه‌زخمهای مهلك درآستانه مرگ قرار داشت - ساکت کند . **یودان** را بمبهای دشمن باین روز انداخته بودند . از همان دقیقه‌ای که باین روز افتاد ، شروع کرد بحرف زدن و هذیان گفتن . متصل حرف میزد . نمیتوانست بخوابد. صورتش رنگ‌خاك بخود گرفته بود . چشمهایش تا سرحد مرگ ، گود رفته بودند . درقیافه کبود ماتمزده‌اش ، سایه مرگ، موج میزد ... به شبح بیشتر شباهت داشت. تا بانسان . آفتاب سوزان نیم روز باقیمانده قدرت او را ، بصورت قطرات پایان ناپذیر عرق ، از او میگرفت . خیلی ، خیلی بیش از حد تصور، لاغر شده بود ... و متصل حرف میزد :

- سرکار ستوان ! از اینجا دیگه نمیتونی خلاص شی ...

ظاهراً بنظر میرسید که **یودان** ستوان را مسخره کرده است . اما **دوربی** میدید که درلحن گفتارش ، قبل‌از هرچیزدیگر، نوعی تأثر انسانی ، نهفته است .

یودان ستوان را دوست نداشت . اما احساس تنفری هم نسبت باو نمیکرد . درگذشته ، کلیه دستورات او را ، مثل همه سرباز ها ، مو بمو انجام داده بود . اما حالا ... سایه مرگ ناراحتش کرده بود . نمیتوانست ساکت بماند .

ستوان پرسید : روسها چکار میکنن ؟

ـ اصلا از جاشون تکان نمیخورن .

صبح ، هنگامیکه تازه چشم باز کرده بودند ، درحدود دویست‌متر دورتر از خندق خودشان ، در کنار یك سنگر ، سایه یك نگهبان روسی را دیده بودند .

ستوان چندبار بطرف روسها شلیك کرده بود . آنها هم متقابلا پاسخ داده بودند . بعد ازآن دیگر همه‌جا را سکوت مطلق فراگرفته بود .

ستوان پیش خود حساب‌کرد تا آنجا که بتوان از این فاصله تشخیص‌داد ، تعداد روسها ، حداقل هشت نفر باید باشد . بعداز این حساب بود که تصمیم گرفت برای سردرگم‌کردن روسهاچاره‌ای بیندیشد .

تفنگهای پانزده جسدی را که در خندق بود ، به‌دیوارهای خندق تکیه دادند . شنل کشته‌شدگان را با کلاه خودشان روی تفنگها گذاشتند ...

یودان گفت : ظاهراً اینجا اوضاع خیلی جدی بوده ... سرکار ستوان ! چرا جیبهاشون نمیگردی ؟ بلکه چیز قیمتی توشون پیداشه ! یا مثلا نامه‌های عاشقانه که اینطور شروع شدن : « ای‌مرده نازنینم !... امیدوارم که تو هم مثل من ، خوش باشی ! خوش و شنگول و سرحال ! »

ـ انشاالله ، سرکار ستوان ! توهم فردا ـ پس‌فردا یکی از این نامه‌ها را میگیری .. شاید هم گرفتی و همین‌حالا تو جیبته ! نگاه کن ، ببین ! چته ؟ میترسی ؟ حق داری ! معلومه دیگه : همینطور که این بدبختها ـ دور ازخونه و زندگیشون ، اینطوری کشته‌شدن... توهم باید فردا ، مثل اونا ، احمقانه بمیری ! اما تو باید افتخارکنی که اینجا ـ با این وضع ـ میمیری ! برای اینکه ـ هرچه باشه ـ تو برای وطنت می‌جنگی ! اینطور نیس ؟

ـ منو راحت بزار ... بسه دیگه !

دوربی هم ازآنطرف تائید کرد :

ـ بسه دیگه ... سعی‌کن کمی بخوابی ..

ـ بزودی برای همیشه میخوابم .. اما ، حقیقتش اینه که ... نمیخوام موقع مردن ، خواب باشم ! میخوام بیدار باشم که ببینم مرگ کی‌میاد ؟. ازکجا میاد ؟ اونوقت ... آنوقت ... فحش بدم ! اصلا .. میخوام فحش بدم !

ستوان پرسید :
- چرا میخوای فحش بدی ؟
- علتشو تو لازم نیس بدونی !
- از مرگ نگران نباش ... بنظرت میاد که داری میمیری...
- البته که نمیخوام .. نمیخوام که بمیرم . اما اگر بناشد بمیرم ، باید برای پذیرائی مرگ ، آمادگی قبلی داشته باشم . از همان روزی که زخمی شدم ، همه‌ش تو فکرم. یه‌چیزی شبیه نطق تو ذهنم ترتیب دادم ...
ستوان با خنده گفت :
- لابد ، نطقی خطاب بمرگ !
- نه ! خطاب بزندگی ... من با مرگ چیکار دارم ؟ مرگ چه گناهی کرده ؟ گناه مردن من بگردن زندگیه ، نه مرگ ..
ستوان گفت :
تو دیوونه شدی ، **یودان** ! بهتره بخوابی .
- اگه دیگه ازاین حرفها بمن زدی ، نزدی ! بدبخت ، این توئی که دیوونه شدی ! خیلی وقت هم هس که دیوونه شدی ، خبر نداری . از بسکه خرفتی ! اصلا تو رو از روز بچگی لوس بار آوردن .. اگه من معلمت بودم نمیذاشتم اینطور احمق باربیای ! کله‌ت پرازآشغاله ! اصلا آشغال‌کله بار اومدی . حالا دیگه چاره‌ش هم نمیشه کرد . من دفعه اول که چشمم به تو افتاد فهمیدم که هیچی بارت نیست . حالا می‌بینم هیچ اشتباه نکردم . مثلا این **دوربی** هرچند از تو بی‌سوادتره اما مثل تو احمق نیس ..
- روسها چکار میکنن !
- من چی میدونم! اصلا بمن چه ، چیکار میکنن ! تو فرماندهی ! بلند شو ، صداشون کن ، بهشون بگو که ما همه‌ش سه نفریم .. یعنی .. دونفریم .. دونفرید .. بذار بیان خدمت سرکار ستوان سلام عرض کنن ..
ستوان گفت :
- کم چرند بگو !

یوردان ساکت شد . زبانش خشك شده بود . عطش داشت. نمیتوانست حرف بزند . آفتاب بیداد میکرد .

یودان پرسید :

ــ آب هست ؟

ستوان با مسخره گفت :

ــ تو چشمه‌ها فراوونه ! اما اینجا چه عرض کنم . مگر خودت همه قمقمه‌هارو خالی نکردی ؟ دیگه چی‌میخوای ؟

ــ آب ... دیگه هیچی ...

ــ بستر گرم و نرم نمیخای ؟

ــ نه حالا

ــ آب هم .. خبری نیس !

ــ تو چاه ... پهلو اون حوضچه هس ... برو بیار .

ــ من خودم دارم از تشنگی هلاك میشم . اما غیرممکنه پامو از خندق بیرون بذارم .. سرم و درآرم یا نه ، کار تمومه !

یودان ناله‌ای کرد و با لحنی غم‌انگیز گفت :

ــ آخر من نمیخوام از تشنگی بمیرم ... برو آب بیار . چیه ؟ میترسی ؟ بدبخت !

دوربی نگاهی بطرف سنگر روسها افکند . تنها نگهبان را دید ... بعد نگاهش متوجه چاه آب شد که تقریباً در وسط دوسنگر متخاصم قرار داشت ... آب دهانش را قورت داد ... او هم تشنه‌اش بود ..

یودان بآرامی رو به ستوان کرد : گوش کن ، سرکار ! بلند شو مثل بچه آدم قمقمه‌هارو وردار ، برو آب بیار . من که نمیتونم از جام تکان بخورم . **دوربی** هم زن و بچه داره . توکسی‌رو نداری . اولا که شلیك نمیکنن . تازه اگر هم بکشنت ، چیزی گم نکردی . فقط یه ساعت زودتر مردی . یه ساعت تو زندگی آدم چه تأثیری داره ؟ ده بلند شو !

ــ من از جام تکان نمیخورم . مگه دیوونه شدی ؟ چطور از اینجا برم بیرون . منهم واسه خودم جوونم . میخوام زندگی کنم. هیچ حاضر نیسم واسه یه چکه آب احمقانه کشته بشم .

ــ زمان جنگ همه‌کس احمقانه میمیره ... اصلا خود جنگ بزرگترین احمقهاست . بیخودی فلسفه نباف . بلند شو برو آب بیار !

ــ من حاضر نیسم قمقمه بدست بمیرم .

ــ هان ! فهمیدم ! تو دوست داری پرچم بدست بمیری ...

با افتخار ! اما ، خوابش را ببین ! هرطور بمیری ، من بهت قول میدم که عالی‌ترین نشانهای افتخار را رو سنگ قبرت بذارن ... اما بدبختی اینه که مدال ، آدمو تو قبر ، گرم نمیکنه . هرچند ... مرده که اصلا سردش نمیشه ...

ستوان گفت :

-بسه دیگه ! یادت باشه که من فرمانده توام .

- مرده شو اون فرماندهیت رو ببره ! اینجا بکی میخوای فرمان بدی ؟ همه سربازاتو احمقانه بکشتن دادی ... حالا دیگه هیچکس واسه فرمانهای تو تره خرد نمیکنه ! همه‌شونو بکشتن دادی که یه مدال بهت بدن ... اونهم که توی گلوت گیرکرد ! حالا ، همه اون سربازارو که بکشتن دادی تو آسمون منتظر تو هسن ! ببین دارن فریاد میکنن که ... آها ! گوش کن ! میشنوی ؟ میگن آهای ! سرکار ستوان ! ما رفتیم آسمون ، برای اینکه اینجا آرامش بیشتری هس ... عوضش احمق هم کمتر پیدا میشه ...

دوربی بحرف آمد :

- **یودان** ! آخه آدم حسابی ! چی‌میگی ؟ عالیجناب ستوان چکار میتونن بکنن ؟! چه‌میخوای ازشون ؟ فایده این حرفها چیه ، غیرازاینکه بیشتر خسته‌ت کنه ؟

یودان از ته قلب گفت :

- هیچی والله .. گورپدرش‌هم کرده ! اما ، اصلا ازقیافه‌اش دلخورم . یادم میآد اون روز هائیکه باد تو گلو مینداخت و به سربازای بیچاره ، الکی دستور پیشروی میداد ! .. حالا داره ازترس میمیره . داره احساس میکنه که یه پاش لب گوره . من میخوام عقلش بیاد سر جاش . حالیش بشه که دنیا دس کیه ... اونا قوی‌ان ... خیلی هم ... اونوقت آدمای مث این ، مرتب هوار میکشن که از روی زمین ورشون میداریم . هارت و پورت ازایناس ، کشته شدنش‌ازسربازای‌بدبخت . جناب آقای ستوان ؟ چرالال شدی؟کری؟ نمیشنوی چی میگم ؟ تو فکری ؟ لابد تو فکر هیتلری... میخوای بدونی مادر مرده تو برلین چکار میکنه ؟ غصه‌شو نخور .. من خبرشو دارم ... زهره ترك شده ! فهمیدی ؟

ستوان فریاد کشید :

یودان ! داری یواش یواش شورشو درمیاری . تو همه‌چیزو زیر پا گذاشتی : -

ـ زیاد جوش نزن ، واسه درجه‌ات ضرر داره . تو ازاینجا جون سالم درنمیبری که تازه بتونی منو بدادگاه بکشی . أگر بتونی قبل‌ازمرگ حرفی بزنی باید بگی که ... بعله ... اونادارن پدر هیتلرو درمیآرن .. اما ، من : سرکار ستوان **بلنگا** ، بخاطر کسب افتخار ، هنو زمیجنگم ..

ستوان گفت :

ـ آخه تو دیگه پیرشدی ! باصطلاح زن و بچه هم داری... این حرفهای بچگانه چیه میزنی ؟

بعد فرنجش را درآورد و پرت کرد روی یکی از اجسادی که درخندق بودند . تعفن اجساد از یکطرف ، حرفهای **یودان** ازطرف دیگر ... بدتر ازهمه آفتاب ، آفتاب .. حالش داشت بهم میخورد .. فکرکرد : « کاش آفتاب میگرفت ... ازفرصت استفاده میکردیم ... پا بفرار میذاشتیم ... »

در پهنه دشت کران ناپدید ، آب راکد چاه ، آسمان‌صاف نیمروز تب‌آلود را نظاره میکرد . پنداشتی در جستجوی دستی است تا اندکی تکانش دهد ... تا امواج صامت از یاد رفته‌اش ، باردیگر زندگی را آغاز کنند ...

بنظر ستوان اینطور آمد که لك‌لك‌هائی که در دل آسمانها پرواز میکردند ، روی پرده سینما می‌بینند . بیادش آمد چهار ماه است به سینما نرفته ، چقدر دلش میخواست که همین حالا يك فیلم زیبا میدید .. فیلمی زیبا و تحریك کننده ، پراز ستارگان نیمه عریان ... از حرفهای **یودان** خسته شده بود . حتی یکبار از فکرش گذشته بود که او را جابجا تیرباران کند . اما بزودی این‌فکر را از سر خود دور کرده بود . اکنون بار دیگر همان فکر درسرتاسر وجودش قوت میگرفت ... با يك تیر .. فقط يك تیر .. و بعد هم این ناراحتی‌ها پایان میبافت .

اما **یودان** همچنان مشغول فحش دادن بود . متصل‌فحش بود که تحویل سرکار ستوان میداد ، که چرا نمیرود آب بیاورد .

ـ اون طپانچه کذائی‌رو بنداز دور ، قمقمه رو وردار . کی‌رومیخوای‌بکشی ؟ ها ؟ میگم خیال داری کیوبکشی ؟ چراساکتی؟

ستوان **بلنگا** ناگهان بطرف **یودان** خیز برداشت . دهان او را وحشیانه ـ تا آنجا که امکان داشت ـ باز کرد . ته طپانچه را فرو کرد تو دهان **یودان** ... زبان **یودان** ... دندانهایش .. سرتاسر

دهانش پر از خون شد . چشمهای گود افتاده‌اش بطرز بی‌سابقه‌ای، برق زدند . سرش را اندکی کج کرد و تف کرد بزمین ... و سپس دوباره نگاهش را به نگاه ستوان دوخت . و باز بهرترتیب بود مشتی فحش نثار او کرد . بعد ،یکباره شروع کرد به‌خندیدن ... چه قهقهه وحشت‌انگیزی !... دستهای بخون آغشته و باندپیچ او روی شکمش برقص درآمدند ... روی صورتش هیچ رنگی که حاکی از زنده‌بودن او باشد ، وجود نداشت . بااینوصف وحشیانه میخندید . گوئی در پیکر نیمه‌جانش جز خنده ، دیگر هیچ اثری از حیات نمانده بود ... نه خون ، نه نفس .. نه امید ...

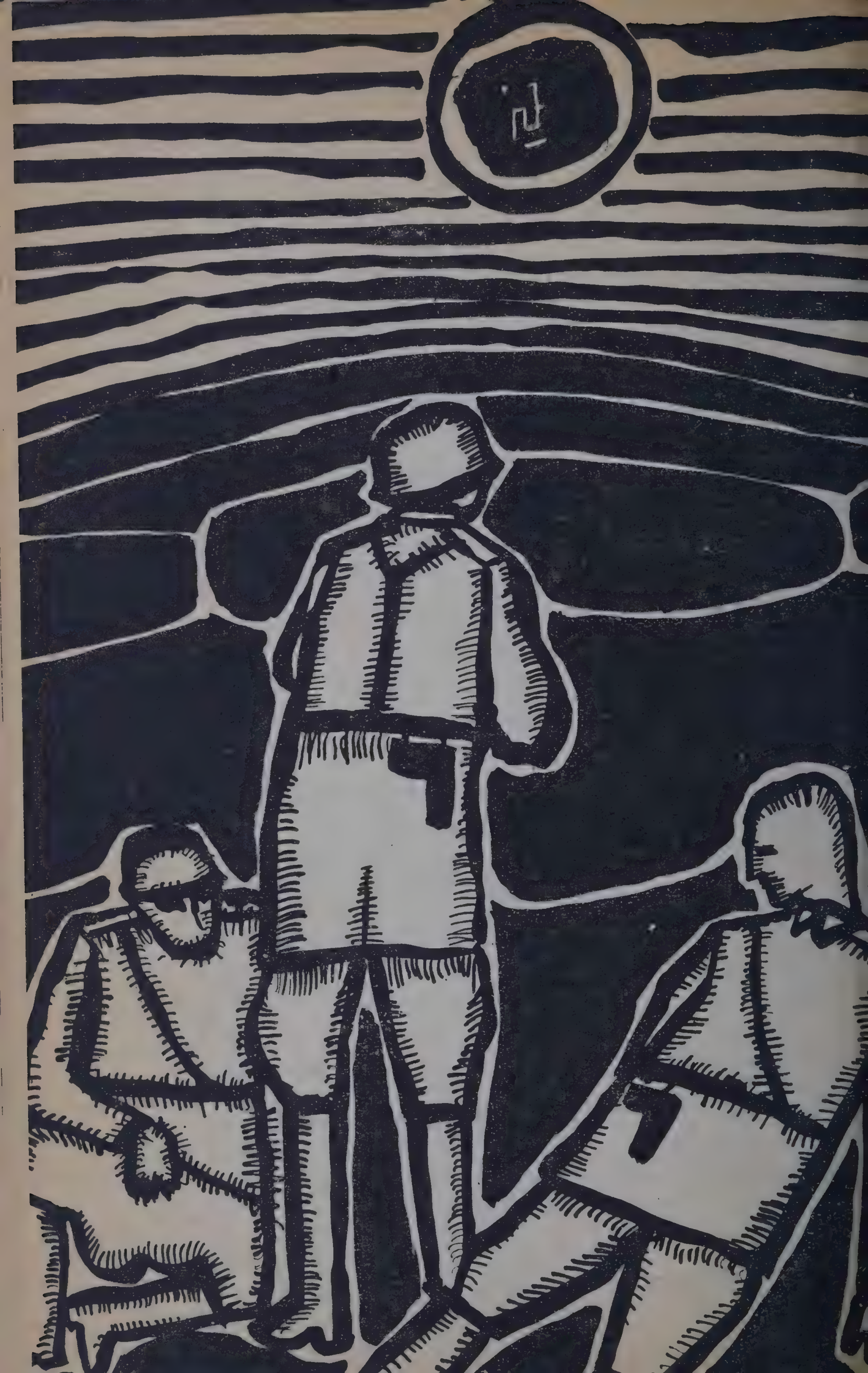
ستوان ، وحشت کرد . طپانچه را از دهانش بیرون‌آورد و بی‌اراده دو قدم عقب رفت ...

یودان همانطور قهقهه‌زنان گفت : سرکار میترسی ؟ چرا میترسی ... این بزرگترین خدمتی است که سرکار ستوان میتوانند به‌بنده بکنند . فقط یك فشنگ ... میترسی ، نه ؟ ای‌بدبخت ! میترسی اگه شلیك کنی . . . اونا صداشو بشنوفن . . . اونوقت دخلتو بیارن ؟ نه !؟ می‌بینی ... هرکاری بکنی، بالاخره اینجا باید بمیری.. پس بهتره بلندشی بری آب بیاری ...

ستوان **بلنگا** احساس کرد که از شدت گرما ، دوپای او مثل دو موم دارند آب میشوند . اما ، علت واقعی سستی پاهایش ، گرمای آفتاب نبود . از حرفهای **یودان** میترسید . سخنان **یودان** افکارتازه‌ای‌دراو بوجود آورده بود . اما کاری‌که‌خودش‌هرگزجسارت بوجود آوردنشان را نداشت .

مدتها بود که اصولا درباره هیچ‌چیز فکر نکرده بود . اما **یودان** همه‌چیز را برای او روشن کرده بود . اینك عملا وجود یك مرگ اجتناب‌ناپذیر را ، با تمام سلولهای بدنش ، لمس میکرد . نجات پیدا کردن ازاین خندق ، محال بود .

باطراف نگاه کرد ... همه‌جا اجساد ... اجساد متعفن ودیگر هیچ ... طپانچه در دستش بلرزه افتاد . **یودان** همچنان‌ناسزامیگفت. ستوان ، حرفهای او را نمی‌شنید . تنها ، تکان خوردنهای محتضرانه لبان خشك و خون‌آلود و تشنه‌اش را میدید . ستوان احساس بیچارگی میکرد . نمیدانست چه‌کارکند؟ هیچ راهی بنظرش‌نمیرسید. بروسها نمیتوانست حمله کند . حتی اگر تعداد نفراتشان کمتر از هشت نفری بود که کلاه خودشان از پشت سنگر پیدا بود ... حتی اگر سه نفر بودند ... بتعداد خودشان ، بازهم قدرت حمله‌کردن را نداشت .



- پوستتو میکنن .. مردم دیگه حالا همه‌چیز می‌فهمن .. دیگه نمیتونی جون سالم درببری ... فهمیدی ؟

دوربی پرسید :

- **یودان** ! چی‌رو می‌فهمن ؟

ستوان ، ناگهان سراپای وجودش لرزید . با وضوح کامل صدای شکننده تپش قلبش را می‌شنید . همانطور که خودش لوله هفت‌تیر را بطرف **یودان** نشانه رفته بود ، احساس کرد که **دوربی** هم لوله تفنگش را باو نشانه رفته . فکرکرد حتماً مدتهاست که **دوربی** مواظب اوست . بیهوده نبود که **یودان** بجای **دوربی** هم حرف میزد .. و او هیچ نمیگفت ..

تلاش کرد بخودش تلقین کند که همهٔ اینها تخیلات واهی هستند. تااندازه‌ای موفق شد. اما جرات آنرا نداشت که بطرف **دوربی** برگردد ...

صدای **یودان** شنیده شد : برو آب بیار !

عرقی سرد بر پیشانی ستوان نشست . فکرکرد **دوربی** حتماً او را میکشد .. بعد همراه با **یودان** تسلیم روسها میشوند. بوی زننده اجساد همه‌جا پیچیده بود . ستوان احساس کرد که خودش هم بوی جسد میدهد ... **دوربی** مسلما مواظب او بود . و هرلحظه امکان داشت ماشه را بکشد ...

ناگهان **یودان** فریاد کشید : سرکار آقای ... ست ... وان !

ستوان مثل برق ، چرخی زد و طپانچه را بطرف **دوربی** نشانه رفت . اما **دوربی** هیچ متوجه این حرکت نشد . او داشت ، با احتیاط به سنگر روسها نگاه میکرد .

- بالای یه تکهٔ چوب پارچه سفید بستن ... یه قمقمه هم بهش آویزان کردن . لابد میخوان از چاه آب ببرن . اونا هم تشنه‌شون شده .. آها ! آها ! یه نفر داره از سنگر بیرون میاد ... بیرون آمد !

یودان گفت :

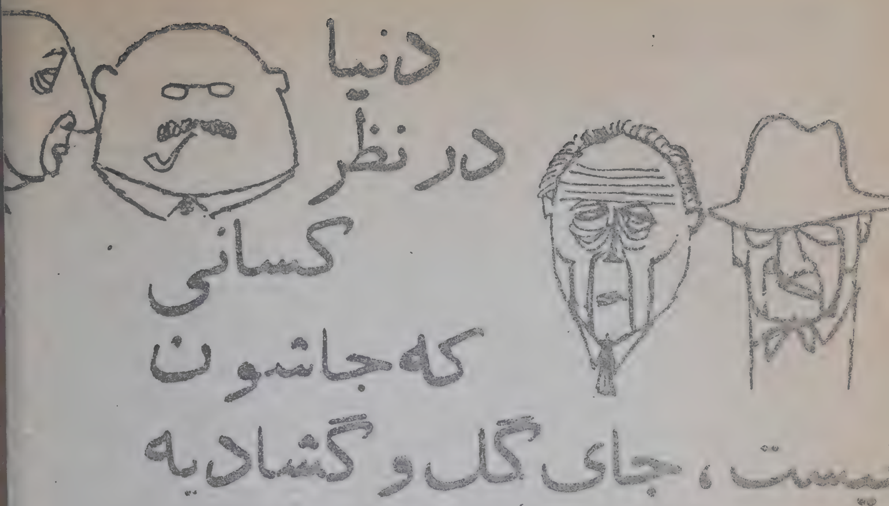
دوربی ! توهم برو ، برو آب بیار .. برو دیگه ، **دوربی** ، منتظر چی هسی ؟!

دوربی تفنگش را پائین گذاشت ، دو تا قمقمه برداشت و رفت .

یودان گفت :

- شکم خیلی واجبتر از جنگه . تفنگ رو پرتش کن ، بره ! دیگه بدرد نمیخوره . راستش‌رو بخوای ، حقش بود خیلی پیش ازاین

ورزیده‌ام .
ناگهان دختر همسایه آمد وبربر نگاهم کرد . وچشمهایش‌را مثل مته‌ای از یخ توی قلب داغم فرو برد . بجای آنکه یخ چشمش را ذوب کنم ، خودم یخ زدم ، تا اعماق قلبم یخ زد . بعد دیدم که دانشجو بمن نگاهی کرد . صدای ای یار مبارکبادا در اطاق پیچید آندو دستهای خودرا رنگ پریده ولال بطرف هم گشودند و آنگاه چشمهای دانشجو سفید شد و من در پرده حائلی که مرگ میان او ودختر همسایه کشیده بود دیگر دانشجو را نشناختم . با اینحال جای دندانهای او روی لبان دختر همسایه شهوتی مرده وکبود را تصویر مینمود . دختر همسایه از زیر یك قطره اشك بمن نگاهی کرد ودر را پشت سرش بست . سردی غم دیر پایم را بامن تنها گذاشت. پیر زن شلیته و تنبانی همراه سروصدای عمه‌قزیها و چادر چاقچوریها و گریه زجرآور یك طفل حصبه‌ای آهنگ ای‌یار مبارکباد را خواند . آنگاه خاموشی چند ساله باز آمد ومن در گور نمناکی که کرایه کرده بودم نتوانستم شعر خود را بپایان برسانم ویك‌کلمه‌هم از آن یادم نماند . . .



نوشته: عزیز نسین
ترجمه: ثمین باغچه‌بان

دنیا درنظر بعضی‌ها بسیار کوچك است، و چنان کوچك که‌گوئی میتوانند آنرا با دو انگشت بگیرند و بآسانی ببلعند...

ولی درنظر کسانیکه گرسنه و بی‌کار، بدون اینکه خود بدانند برای چه و به کجا میروند، توی کوچه و خیابان پرسه میزنند، جای گل و گشادی است، و چنان گل و گشاد که سر و تهش را در هزاران اطلس نمیشود بهم رسانید.

دو روز بود که گرسنه بودم، و دنبال کار، کوچه‌ها را یکی پس از دیگری، پشت‌سر میگذاشتم. دنیا بنظرم ولنگ و واز میشود. درازا و پهنایش هرآن فزونی میگرفت. در همین حال کمال را دیدم و با دیدن او جرقه‌ای از امید قلبم را روشن کرد. گفتم:

ـ کجا؟... گفت:

ـ هیچ جا!..

از جواب کوتاهش فهمیدم که دنیا درنظر او هم برهوتی

بی‌سروته است . گفتم :

ـ مثل اینکه دنیا جای ما نیست کمال ... ، و دنیا درنظر اونایی که جاشون نیست ، جای گل و گشادیه ...

نمیدانم مقصودم را فهمید یا نه . گفت :

ـ مثل اینکه وقتی شکم خالیه ، مغز آدم بهتر کار میکنه !»
و پس از اندکی سکوت ادامه‌داد :

اگه دلت میخواد شکمی از عزا دربیاری ، ـ اونم با شیرینی و کیك ـ دنبالم بیا ! » گفتم :

ـ تو که میدونی ، من به هر فکری احترام میذارم . پیشنهاد توهم فکرییه و محترمه !..

دنبالش راه افتادم ، از جلوی پستخانه رد شدیم ، ازپله‌های یك ساختمان بزرگ بالا رفتیم ، درطبقهٔ چهارم این ساختمان سالن بزرگی بود و درهای با عظمت سالن باز بود . وارد سالن شدیم ...

حد متوسط سن آدم‌هائی که تو این سالن بودند ، بالای هشتاد بود . فهمیدم که دربین جمعی از عزیزدردانه‌های خوش‌اقبال و گل‌های سر سبد جامعه هستیم . مثل اینکه آقایان بو برده‌بودند که حد متوسط سن و سالشان دستگیرمان شده ، چپ‌چپ ودلخور وراندازمان کردند . دراین جمع ، دوتاهم نشمه کپك‌زده بنام زن ـ اگر بشود گفت : «زن!» ـ شرکت‌داشتند و روی مبل‌هائی که از پایه گرفته تا پشتی‌هایشان با مخمل گلدوزی شده پوشیده بود ، لمیده بودند. پنجره‌های بزرگ سالن باپرده‌های سنگین وخوش‌افتی که تا کف سالن میرسید ، پوشیده بود . چلچراغ عظیم وپرکبکبه‌ای که از سقف آویخته بود ، میز بزرگی را که با روپوشی از ماهوت سبز در وسط سالن قرار داشت ، روشن میکرد .

من و کمال پهلوی هم روی مبلی نشسته بودیم . کمال خونسرد بود و مثل اینکه سرقفلی پرداخته باشد ، پا روی پا انداخته بود و تا آنجائیکه محل داشت روی مبل پهن شده بود . من درفکر بودم که کار ما در بین این جمع چیست وچطوری به‌وصال شیرینی و کیك خواهیم رسید . درهمین حال کمال خم شد و از توی قوطی‌سیگار ظریف و نقره‌ای ، سیگاری برداشت . منهم یك سیگار روشن کردم . گرسنه بودم و از صبح سیگار نکشیده بودم . با اولین پکی که به سیگار زدم سرم گیج رفت ، سالن وسالخوردگان عزیز دردانه بدور سرم چرخیدند .

بعدازما چند نفری هم وارد شدند . یواشکی از کمال پرسیدم که :

– اینا کیین ؟ کمال درگوشم گفت :
– یك باند مشهور از رجاله‌های این مملکت! گفتم :
– اینجا چه‌خبره کمال جون ؟ گفت :
– صبر کن ، می‌بینی ...
پیر و پاتال‌های نثر و اطو کشیده خوش و بش میکردند و قهقهه میزدند . اغلبشان از اوباش محترم و خوشنام ، یاآدمك‌های ویترینی اجتماع ما بودند . مرتب عکسهاشان تو روزنامه‌ها ومجلات چاپ میشد ...

آدم پرواری‌که برجستگی و فرورفتگی، گلو و گردنش ، زیر یك طبقهٔ ضخیم گوشت ــ که چانه‌اش را به سینه‌اش وصل میکرد ــ دیده نمیشد ، به ساعت مچی خود نگاه کرد و با طمانینه به‌طرف میز بزرگی که در وسط سالن بود حرکت کرد . وقتی به پشت میز رسید ، با یکی دو تك سرفه اشرافانه ، سینه‌اش را صاف کرد و شروع به صحبت کرد :

– همونطوریکه خاطر شریف آقایان مستحضره ، وبطوریکه در جراید اعلان شده ، منظور ما از اجتماع امروز اینه که **جمعیت طرفداران رستاخیز ملی از طریق توسعهٔ جهانگردی** رو تشکیل بدیم . البته آقایون محترم اطلاع دارند که به موجب قوانین مربوط به تشکیل انجمن‌ها و جمعیت‌ها ، قبلا باید هیئت مؤسس این جمعیت انتخاب‌بشه. بعقیده بنده کادر هیئت مؤسس هرچی‌وسیع‌تر باشه بهتره ، اینه که با اجازه ، از تمام آقایون محترم ، که همه از رجال سرشناس و خوشنام و مورد احترام واعتمادجامعه هستن استدعا میکنم ، با قبول عضویت هیئت مؤسس این‌جمعیت، برگردن بنده منت بذارند
– موافق‌ام !...
– صحیح است .
– موافقیم ...
– ازلطف آقایون محترم نهایت تشکررو دارم . حالا بااجازه اسامی مبارك آقایون رو یادداشت میکنم .
آدم چاق و چله ، دوره افتاد . جلوی هرکدوم از آقایون محترم میرسید ، اسم مبارکش را با صدای بلند اعلام میکرد و تو دفترچه‌اش می‌نوشت :
– جناب آقای پرفسور **جودی‌نیا** ، استاد محترم دانشگاه .... جناب آقای **شریف‌الممالك** .. ، جناب‌آقای ...
آدم چاق و چله به‌یکایك آقایان محترم ارادت داشت و

اسامی مبارك همه را میدانست . اغلب آقایان از وکلای مجلس ، اساتید محترم ، مدیران جراید کثیر الانتشار و رجال خیر و خوشنام بودند . . .

همانطور که یادداشت میکرد جلوی ما رسید . **کمال** پس از اینکه با خونسردی پکی به سیگارش زد ، خودش را **کمال یاورزادگان** معرفی کرد . منهم خودم را بنام **حسن احسن‌زاده** معرفی کردم . و باین ترتیب من و کمال هم عضو هیئت مؤسس **جمعیت‌طرفداران رستاخیر ملی ازطریق توسعه جهانگردی** ، شدیم

آدم چاق و چله دوباره رشتهٔ سخن را بدست گرفت :

ـ هیئت محترم مؤسس جمعیت تشکیل شد . اسامی آقایون محترم و اساسنامهٔ جمعیت که در دست تهیه است در جراید اعلان خواهد شد . همونطوریکه آقایون اطلاع دارند ، فعلا باید رئیس هیئت مؤسس انتخاب بشه .

برای چند لحظه سالن غرق سکوت شد و پس از آن صحبت‌های درگوشی شروع شد . همانطور که آقایان رومبل‌ها نشسته بودند به چپ وراست و جلو و عقب خم میشدند ، تبادل‌نظر و مذاکرات خصوصی میکردند . ازقیافه ، حرکات ، نگاه و وول‌وول خوردن یك بیك آقایان بخوبی پیدا بود که دل همه‌شان برای ریاست لك زده بود . من داشتم از گرسنگی بی‌حال میشدم . گفتم :

ـ **کمال** جون ، پس کو شیرینی ؟.. کو کیك ؟.. **کمال** گفت:

ـ بعد از خاتمهٔ نمایش .

آدم چاق و چله دوباره شروع به صحبت کرد :

ـ با اجازه آقایون محترم ، بنده جناب آقای استاد **فریدون فرزاده** رو برای ریاست هیئت مؤسس پیشنهاد میکنم...

نگاه‌های خشمگین آقایان متوجه مرد چاق و چله شد . عصبانی بودند ، حق هم داشتند ، چونکه حق مسلم یکایك آقایان محترم تضییع شده بود ! ولی چه میشد کرد ؟ نباید به روی‌خودشان میاوردند و با دلخوری شروع کردند به کف‌زدن . **جناب آقای استاد فریدون فرزاده** همانطور که نیششان به بناگوششان چسبیده بود . به چپ و راست و جلو و عقب خم میشدند . تعظیم میکردند و به ابراز احساسات دوستان گرام جواب میگفتند و از توجهات وعنایات آقایان محترم اظهار تشکر میکردند .

درهمین گیر ودار **کمال** چند ضربه روی میزرد واجازهٔ صحبت خواست . آدم چاق و چله گفت :

ـ بفرمائید .

بند دل من پاره شد . این چه حرکتی بود ؟.. آخر من و **کمال** نه سر پیاز بودیم نه ته پیاز . همه ساکت شدند . قلب من تاپ تاپ میزد . **کمال** پا شد و شروع کرد به صحبت :

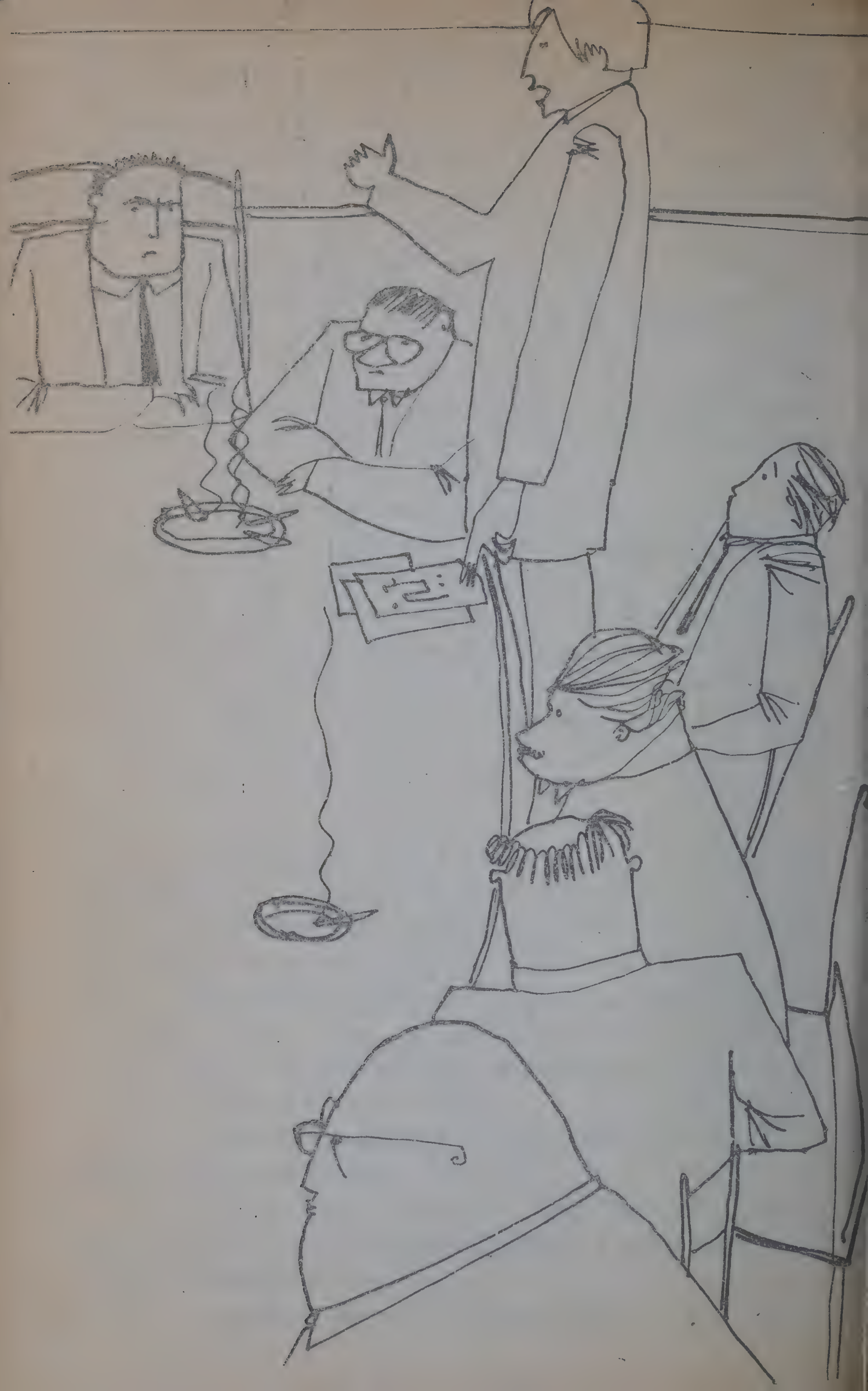
ـ بنده خودم رو موظف میدونم ازطرف آقایون محترم هیئت مؤسس و یك یك اعضای آیندهٔ جمعیت از **جناب آقای استاد فریدون فرزاده** ، که با قبول ریاست هیئت محترم مؤسس افتخار بزرگی نصیب جمعیت فرمودن ، صمیمانه سپاسگذاری کنم .

به آدمی که **جناب آقای استاد فریدون فرزاده** نامیده میشد ، زیرچشمی نگاه کردم . استاد ، قند تو دلشان آب شده بود ، و همانطور که نیششان تا بناگوششان باز بود ، نزدیك بود از شدت ذوقزدگی ازحال بروند . **کمال** ادامه‌داد :

ـ ولی بطوریکه خاطر شریف آقایون محترم مستحضره ، **جناب‌آقای فریدون فرزاده** ، یگانه استاد عالیقدر رشتهٔ حقوق دانشگاه هستن ، و بیش از صدها نفر از دانشجویان دانشکدهٔ حقوق ـ که درآینده باید زمام امور کشور رو بدست بگیرن ـ در انتظار کسب فیض از محضر استاد محترم خود هستن . باین‌ترتیب تحمیل پست ریاست به ایشون ـ که ایشون واقعاً باازخودگذشتگی شایان ستایشی لطفاً اونو قبول فرمودن ـ سبب میشه که عالم دانش و ادب ، یکی از حامیان ارزنده و خدمتگذاران واقعی‌خودشو از دست بده اینه‌که بنده‌خودم‌رو وجداناً موظف‌میدونم از آقایون محترم خواهش کنم ، با توجه به عرایض بنده و اهمیت موضوع ، و بنام علم و دانش و بخاطر آینده کشور در تصمیم خودشون تجدیدنظر بفرمایند و فرهنگ این کشور باستانی‌رو از وجود استاد عالیقدری نظیر **جناب‌آقای استاد فریدون‌فرزاده** محروم نفرمایند.

پس‌ازبیانات **کمال** رنگ و روی استاد پرید ، نیششان از بناگوششان فروکش‌کرد و به لبخندی ساختگی تبدیل شد . استاد همانطور که دندانهای مصنوعیش را تکان میداد ، از زیر عینك ذره‌بینی چپ‌چپ به **کمال** نگاه میکرد و میخواست چیزی بگوید ، ولی **کمال** مهلت نمیداد و یك‌ریز میگفت :

ـ بنده که شخصاً یکی از مریدان استاد هستم لازم‌میدونم دربارهٔ پاره‌ای از خدمات اجتماعی و علمی استاد توضیحاتی بعرض برسونم . بطوریکه آقایون محترم اطلاع دارند **جناب آقای استاد فریدون فرزاده** ریاست **جمعیت دانش‌پژوهان** و ریاست **انجمن تحقیقات حقوقی**‌رو هم به‌عهده دارند ، و ازطرفی هم ایشون‌نماینده کشور ما در **جمعیت بین‌المللی حقوقدانان** بوده و هستند و غیر از



اینهم ریاست **سازمان آبادانی ناحیه چشمه‌سرا** ـ که مقداری از اراضی متعلق بایشون دراین ناحیه واقع شده ـ و همچنین ریاست **جمعیت خیریه حمایت اطفال بی‌سرپرست جنوب شرقی شهر** هم بعهدهٔ ایشونه ...

صورت استاد مثل کاه زرد شده بود ، نه مانده لبخندش هم بکلی از بین رفته بود . دیگر نه دندانهای مصنوعیش بهم‌میخورد، نه‌حرکتی میکرد . ترسیدم که وجود مبارکشان خدای نکرده دچار عارضهٔ سکته شده باشد .

کمال پس‌ازاینکه اسامی بسیاری از جمعیت‌های خیریه ، انجمن‌های ادبی و سازمان‌های علمی را که استاد ریاستش را بعهده داشت ریسه کرد ، ادامه داد :

ـ بطوریکه آقایون محترم‌ملاحظه فرمودند، تحمیل ریاست هیئت موسسین به **جنـــــاب آقای استاد فریدون فرزاده**که از شخصیت‌های برجسته علمی ، ادبی و اجتماعی ما هستند وبخاطر فعالیت‌های ارزنده درجمعیت‌هاوانجمن‌ها و باشگاه‌ها و سازمان‌های ملی و جهانی ، حتی یك ثانیه فرصت برای خاراندن سرمبارکشان ندارند ، دور از انصافه ولی ، باوجود همهٔ اینها اگه ایشون با بزرگواری از قبول این زحمت هم مضایقه نفرمایند ، درواقع افتخار بزرگی‌رو نصیب هیئت محترم مؤسس فرموده‌اند ، که بنده به نوبه خود از عنایات و الطاف ایشون نهایت تشکر و سپاس‌رو خواهم داشت .

حرف‌های **کمال** موجب میشد که رقیبی میدان را خالی کند . یك بیك آقایان محترم که دلشان برای ریاست یك ذره شده بود ، نسبت به کمال شدیداً ابراز احساسات کردند . در و پیکر سالن از کف‌زدن پرشور معدودی پیر و پاتال شروع به لرزیدن‌کرد...

جناب آقای استاد فریدون فرزاده مثل اینکه بیست سال پیرتر شده باشد به سختی از روی مبل بلند شد و با تکان دادن سر و دست از حسن توجه آقایان تشکر کرد و با صدای نازکش که گوئی از ته چاه درمیامد ، گفت :

ـ اصولا بنده بخاطر گرفتاریهایی که دارم میخواستم از آقایون محترم معذرت بخوام ...

استاد پس‌ازگفتن این جمله ، مثل اینکه ناگهان بندهای زانوشان پاره شده باشد ، روی مبل افتادند ، و چنان افتادنی‌کردند که انگار بلندشدن تو کارش نبود ...

آدم چاق و چله دوباره بلند شد و رشته سخن را بدست

گرفت . گفت :

ـ دراین‌صورت بنده پیشنهاد میکنم که **جناب آقای خضری‌نژاد** ریاست هیئت‌رو قبول بفرمایند .

فریدون فرزاده که سر هیچ و پوچ ناچار شده بود میدان را خالی کند ، با قیافه‌ای بور و صدایی دلخور گفت :

ـ فرقی نمیکنه آقا... ، بالاخره یکی از آقایون قبول‌میکنن...

از قیافه همه پیدا بود که ، ازاینکه پست ریاست به‌آنان واگذار نشده دلخورند . ولی چاره‌ای نبود ، طبق معمول باید کف میزدند و درهمان حالی که **جناب آقای خضری نژاد** به چپ‌وراست تعظیم میکرد ، **کمال** رو میز زد و بلند شد .

سرها به طرف **کمال** برگشت و **کمال** شروع به‌صحبت کرد:

ـ واقعاً چه سعادتی ازاین بالاتر ، و چه افتخاری ازاین بزرگتر که رجل خوشنامی نظیر **جناب آقای خضری‌نژاد** ، ریاست هیئت مؤسس **جمعیت طرفداران رستاخیز ملی ازطریق توسعهٔ جهانگردی**‌رو قبول فرمودند ...

جناب خضری‌نژاد که از زور خوشحالی زبانش بند آمده بود ، با تواضع و شکسته نفسی از **کمال** تشکر میکرد . میگفت :

ـ اختیار دارید ... ، این وظیفهٔ بنده‌س قربان .. ، متشکرم، متشکرم ...

کمال ادامه‌داد :

ـ گرچه بنده معمولم نیست درحضور کسی ازش تعریف بکنم ، دراینجا لازمه بعرض برسونم ، همونطوریکه تمام آقایون اطلاع دارند ، **جناب آقای خضری‌نژاد** از فعال‌ترین وکلای مجلس هستند . چنانکه قبلا عرض شد ، قبول ریاست هیئت مؤسس از طرف ایشون مایه افتخار جمعیته ، ولی نباید از نظر دور داشت که ایشون ، بخاطر وظایف خطیر نمایندگی گرفتاری‌های بسیاری دارند . . .

جناب خضری‌نژاد همانطور که نشسته بودند تو حرف **کمال** میدویدند :

ـ اشکال نداره آقا ... ، حالا موقع تعطیل مجلسه ... ، مانعی نداره قربان .. ، وظیفهٔ بنده‌س .. ، بنده وقت‌دارم قربان...

ولی صدای **کمال** پرزورتر و رساتر بود و ادامه میداد :

ـ و همونطوریکه آقایون محترم اطلاع دارند ، ایشون برای فعالیت‌های انتخاباتی و تماس با موکلین خود ، باید به زودی به صفحات شمال تشریف فرما بشن . **گرچه فعالیت‌ها و خدمات**

اجتماعی ایشون بر کسی پوشیده نیست ، ولی وظیفهٔ خود میدونم به عرض برسونم که ریاست **باشگاه حاجت‌تپه** و ریاست **جمعیت‌ملی تمبرشناسان** بعهدهٔ ایشونه ، و غیرازاینهم ایشون رئیس **کمسیون اصلاح نژاد اسب** و دبیر **سوکمسیون سازمان لوله‌کشی نواحی‌جنوبی شهر** هستند ، و غیرازاینهام ریاست جمعیت‌های خیریه‌ای ازقبیل **جمعیت خیریه حمایت آوارگان** و **انجمن نیکوکاران** و غیره بعهدهٔ ایشونه . . .

چشمهای **خضری‌نژاد** چنان شده بود که دوتا کاسهٔ خون... صدای دندان قرچه‌ش تا نزدیکی های ما میرسید و از قیافه‌اش کاملا پیدا بود که اگر دستش میرسید **کمال را** درسته قورت‌میداد.

کمال پس‌ازاینکه باندازه‌کافی‌به‌خدمات‌اجتماعی **خضری‌نژاد** اشاره کرد ، و اسامی بسیاری از سازمان‌های اجتماعی را که **خضری‌نژاد** ریاست یا دبیر کلیش رابعهده داشت یکی‌پس‌از دیگری شمرد . ادامه داد :

ـ بطوریکه آقایون محترم ملاحظه فرمودن ، فعالیت‌ها و خدمات اجتماعی ایشون واقعاً تحمل‌فرساست، وایشون بابزرگواری و بزرگ‌منشی خاص خودشون ، بدون درنظرگرفتن مشکلات و معضلاتی که کوچکترین فرصتی برای ایشون باقی نمیذاره ، بخاطر اینکه حرف آقایون زمین نیفتاده باشه ، حاضر به قبول ریاست هیئت مؤسس هم شدن ، ولی این وظیفهٔ ماست که در رأی خود تجدید نظر بکنیم ...

باتمام این‌حرف‌ها **جناب آقای‌خضری‌نژاد** نمیتوانست از پست ریاست دل بکند با یك مضراب‌هائی ازقبیل : « آقا ، وظیفهٔ بنده‌س .. ، آقا ، نباید از زیر کار شونه خالی کرد و غیره » توحرف **کمال** دویده بود . ولی چه فایده ؟... سایر آقایان از اینکه حریف دیگری به زمین میخورد خوشحال بودند و با کف‌زدن پرشور خود **کمال** را تشویق میکردند و ازگوشه کنار با کلماتی‌ازقبیل : «احسن!...» موافقیم ... ، صیحجه ... » **کمال** را تأئید کردند

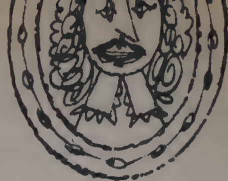
جناب خضری‌نژاد هم قافیه را باخته بودند ، و برای‌اینکه دست پیشی گرفته باشند به سختی از روی مبل بلند شدند ، از احساسات صمیمانهٔ آقایان تشکر کردند و گفتند :

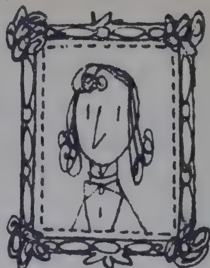
ـ همونطور که آقا فرمودن ؛ گرفتاری‌های اجتماعی بنده واقعاً زیاده ، میخواستم از آقایون محترم خواهش کنم که اگه ممکنه بنده‌رو معذور بدارن ...

خضری‌نژاد اینرا گفت و مثل مرده رو مبل افتاد ...

آدم چاق و چله دوباره بلند شد و گفت :
ـ خب ... ، اگه آقایون محترم موافق باشن ، بنده **جناب آقای جاهد عمونیا** رو برای ریاست هیئت محتـــرم مؤسس ، پیشنهاد میکنم .
دربرابر کف‌زدن ناگزیر و خنك چند نفری **جناب عمونیا** از جا بلند شد و شروع کرد به اظهار تشکر . ولی **کمال** مهلت‌نداد و چند ضربه روی میز زد و گفت :
ـ اجازه میفرمائید ؟
آقایان محترم که فهمیده بودند **کمال** لقمه را ازگلوی این یکی هم بیرون خواهد کشید ، از گوشه و کنار با خوشحالی فریاد میزدند :
ـ بفرمائید .
ـ آقا اجازهٔ صحبت خواستن .
ـ بفرمائید خواهش میکنم .
کمال دوباره شروع کرد :
ـ راستی که تمام اوصاف و مشخصات یك رئیس‌واقعی ، در **جناب آقای عمونیا** جمعه . زهی افتخار ... ، و زهی سعادت که شخصی مثل ایشون ریاست هیئت مؤسس‌رو به‌عهده میگیرن ...
عمونیا همانجور که دولا و راست میشد ، و ازشدت خوشحالی با دمش گردو میشکست از **کمال** تشکر میکرد :
ـ نظر لطف شماست قربان ... ، عنایت فرمودید قربان ...
کمال ادامه داد :
ـ ولی همانطور که آقایون محترم اطلاع دارند ، **جناب آقای عمونیا** سردبیر و صاحب‌امتیاز کثیرالانتشارترین جریدهٔ کشور ما هستن .
عمونیا فریاد میزد :
ـ باشه آقا ... ، اشکالی نداره قربان ... ، بنده قبول میکنم آقا ... ، این وظیفهٔ ملی بنده‌س قربان ...
کمال گفت :
ـ اجازه بفرمائید قربان ... و ادامه‌داد :
ـ در دوره‌ای زندگی میکنیم که اوضاع جهان آشفته‌س ، درواقع باید گفت الان ما دربحرانی‌ترین لحظات تاریخ زندگی‌میکنیم. سیاست پرپیچ و خم جهان و موقعیت‌مادربرابر این آشفتگی‌سیاسی، حقیقتاً حساس‌ترین مسئله‌ایست که باید بهش توجه داشته باشیم . آقایون ... ،ما امروز بیش از همیشه احتیاج به راهنمائی داریم .

امروز ما بیش از همیشه احتیاج به اتحاد و تفاهم ملی داریم . آقایون توجه بفرمائید : تهیه سرمقاله روزنامه کثیرالانتشاری نظیر جریده شریفه‌ایکه ایشون دارن کار هرکسی نیست ...
عمونیا فریاد میزد :
ـ آقا بنده خیلی‌وقت‌دارم ... ، آقا بنده به‌کار عادت‌دارم...، سرمقاله نوشتن برای بنده کاری نداره آقا ... **کمال ادامه داد :**
ـ آقایون توجه بفرمائید خواهش میکنم : کشتی شکسته وطن‌رو کی باید به‌ساحل نجات هدایت کنه ؟..
آقایانی که رقیب دیگری درآستانهٔ زوال میدیدند ، با خوشحالی فریاد میزدند :
ـ احسن !
ـ کاملا صحیحه .
ـ موافقیم .
و **کمال** ادامه داد :
ـ آقایون ، **جناب آقای عمونیا** ، باوجود اینکه گرفتاریهای مطبوعاتی براشون فرصت آب‌خوردن باقی نمیذاره ، ناچارند ریاست **ادارهٔ کل هواپیمائی کشور** رو بعهده داشته‌باشند . غیرازاین ایشون ریاست **سازمان مرمت و تسطیح راه‌های شوسه** و ریاست **کمسیون معاملات ارزی** و ریاست **نهضت ملی مرغداری مدرن** رو بعهده‌دارند.
پای چپ **عمونیا** با ثانیه‌ای بیش از پنجاه ضربه روی کف سالن میلرزید مثل چوب دهل رو دسته مبل رنگ گرفته بود ...
کمال ول‌کن نبود و میگفت :
ـ ایشان غیراز پست‌های حساسی که بعرض رسید، رئیس **جمعیت صاحب‌امتیازان جراید کشور** هم هستند . آقایون کشتی شکسته وطن در شرف غرق شدنه ...
ـ احسن ، احسن ...
ـ صحیحه ...
ـ آقایون ساحل نجات دوره ...
ـ صحیحه ...
ـ احسن ...
ـ آقایون محترم ، بنده کاملا مطمئنم که **جناب آقای‌عمونیا** حاضر به قبول این پست نیستند ؛ البته اگه قبول بفرمایند منت بزرگی به گردن همه گذاشتن ، ولی ملاحظه بفرمائید ...
کمال آقای **عمونیا** را نشان داد . **عمونیا** مثل اینکه دم‌مرگ باشد به‌زحمت نیم‌خیز شد و ناله کرد :


ـ آقایون ، خواهش میکنم ، اصرار نفرمائید... ، متاسفانه بنده خیلی گرفتارم ...

آدم چاق‌وچله شخصیت‌دیگری را برای ریاست معرفی‌کرد:

ـ با اجازهٔ آقایون محترم ، میخواستم از **جناب آقـای شکورالسلطنه** ، که از رجال پاکدامن و باتقوی مملکتن ، خواهش‌کنم که ریاست هیئت مؤسس رو قبول بفرمایند .

کمال مرا بلند کرد و گفت :

ـ حالا نوبت توست ، خیطش‌کن یارورو ... ، ده یاااالله ... ، خیط‌کن بینم ! گفتم :

ـ چی‌چی‌رو خیطش کنم ، من این مرتیکه رو نمیشناسم !

کمال گفت :

ـ برو جلو ... ، تو چاخان کن کاریت نباشه .

شکورالسلطنه شروع به تعارف و قدردانی کرده بود که **کمال** مرا به وسط هول‌داد و گفت :

آقا اجازهٔ صحبت میخوان .

سرها به‌طرف من برگشت . سالن به دور سرم میچرخید. همانطور که هاج و واج مانده بودم که چی بگم ، یادم آمد که چند روز قبل در ستون اخبار جالب یکی از مجلات ، دربارهٔ ازدواج ایشان با دوشیزه‌ای جوانتر از صبیهٔ خودشان ، مطالبی خوانده بودم . غیرازاین چیزی به‌نظرم نرسید. شروع کردم به صحبت،گفتم:

ـ واضحه که چون **جناب آقای شکورالسلطنه** معمرترین عضو هیئت محترم مؤسس هستن ، برای ریاست از همهٔ ما مناسب‌ترن ...

شکورالسلطنه از گوشه‌ای که نشسته بود ، گفت :

ـ اختیار دارید قربان . من ادامه دادم :

ـ ولی بطوریکه آقایون محترم اطلاع دارن ، چند روزی بیش نیست که ایشون ازدواج فرمودن و کلبهٔ سعادتی‌رو تشکیل دادن ، بنده خودم‌رو موظف میدونم ازطرف تمام آقایون محترم ، این ازدواج فرخنده‌رو بایشون تبریک بگم ...

شکورالسلطنه تشکر کرد . من ادامه دادم :

ـ برآقایون محترم پوشیده نیست که ایشون الان مشغول گذروندن ماه عسل هستن . امیدوارم آقایون به سختی این امر توجه داشته باشند بنده فکر نمیکنم وظایف و مشکلات مربوط‌به‌زناشوئی مجالی برای ایشون باقی بذاره ...

جناب آقای شکورالسلطنه ، با چشم گریان و دلی بریان

حرف مرا برید و گفت :
ـ آقا بنده ریاست سیاست نمیخوام ... ، بنده‌معذورم‌آقا...



کمال دور گرفته بود . هرکسی را برای ریاست پیشنهاد میکردند از میدان بدر میبرد . باین ترتیب شانس ریاست به دو نشمهٔ کپك‌زده‌ای که همانجور رو مبل‌ها لمیده بودند نزدیك‌تر میشد . تمام آنهائیکه **کمال** لقمه را ازچنگشان درآورده بود ، برای اینکه مانع رئیس شدن سایرین بشوند ، **کمال** را تشویق میکردند ، و کسانی هم که هنوز نوبتشان نرسیده بود ، برای اینکه رقیب‌ها را از پیش پا بردارند با تمام قدرت از **کمال** پشتیبانی میکردند .

بالاخره برای احراز مقام ریاست ، غیر از من و **کمال** و آدم چاق و چله و یك استاد دانشکده پزشکی کس دیگری باقی‌نماند. پس‌ازاینکه استاد دانشکده پزشکی برای ریاست پیشنهاد شد، **کمال** پست‌ها و مشاغل گوناگون او را هم ، ازقبیل : ریاست **انجمن اصلاح نژاد مرغ** ، ریاست **جمعیت تحقیقات پزشکی** و عضویت مجامع‌علمی و ادبی و غیره و غیره را ریسه‌کرد و گفت :

ـ ازلطف استاد محترم که بخاطر نوع‌دوستی فطری خود از قبول این زحمت طاقت‌فرسا هم سرباز نمیزنند ، متشکریم . ولی محروم ساختن عالم طب از وجود استاد عالیقدری نظیر ایشان واقعاً شایسته نیست ....

به‌همین ترتیب قضیه ریاست ایشان مالیده شد و آدم چاق و چله ازطرف سایرین بعنوان رئیس پیشنهاد شد . ولی کلنجار رفتن با این یکی آسان نبود و باصطلاح حریف بیدی نبود که ازاین بادها بلرزد .

کمال هرچه میگفت او جواب میداد . میگفت :
ـ درسته ، ولی بنده میتونم ریاست هیئت مؤسس رو هم بعهده بگیرم

کمال گفت :
ـ همه آقایون محترم اطلاع دارند که مسئولیت سنگین بسیاری از اجتماعات ، انجمن‌ها و باشگاهها و بانك‌ها بعهدهٔ ایشونه و باید انصاف‌داد که قبول این مسئولیت ازطرف ایشان درست نیست ، البته ایشون واقعاً شخص فداکاری هستند ... آدم‌چاق‌وچله نعره میزد :
ـ بله آقا ، بنده فداکارم ... ، بنده قبول میکنم ... ، بنده میخوام رئیس این هیئت بشم ... کمال با خونسردی وشمرده شمرده

جواب میداد :
ـ خیر قربان ... ، با خواستن سرکار نیست .. ، شما ازخود گذشتگی میفرمائید ... ، ما راضی به اینهمه گذشت و فداکاری نیستیم . . .
آدم چاق و چله که از خشم میلرزید ، فریاد زد:
ـ آقا این مسئله مربوط به شخص بنده‌س ... ، بنده دلم میخواد ازخودگذشتگی بکنم ... ، بنده میخوام رئیس‌بشم... کمال:
ـ درسته که شما میخواهید ، ولی ما نمیخواهیم ، ما باید رای بدیم .
کار از حد نزاکت خارج شده بود . مرد چاق و چله نعره میزد :
ـ آقا این کار به‌شما مربوط نیست... ، به‌شما چه آقا ...، این‌کار مربوط به‌بنده‌س ! کمال جواب‌داد :
ـ اختیار دارید قربان ... ، اتفاقاً این کار کاملا مربوط به ماست ..، شما آقا متعلق به خودتون نیستید ، سرکار متعلق باین ملت هستید ، ملت به شما احتیاج داره آقا ... ، مام میهن به شما احتیاج داره آقا ...
آدم چاق و چله میغرید و میگفت :
ـ آقا بنده دلم میخواد رئیس بشم ... ، شما چرا دخالت میکنید ؟
کمال با همان خونسردی جواب میداد :
ـ آقا شما بحال خودتون رحم نمیکنید ، ولی باید بحال این ملت بیچاره رحم کنید . آقا ملت به‌وجود سرکار احتیاج داره ، ما نمیتونیم اجازه بدیم اوقات گرانبها و انرژی سرکار ـ که باید برای مسائل مهمتری مورد استفاده قرار بگیره ـ اینجا ازبین‌بره.
مرد چاق و چله نعره زد :
ـ به شما چه آقا ... ، مگه شما فضولید ؟. بنده باید رئیس بشم ...
کمال با همان خونسردی جواب داد :
ـ اختیار دارید قربان . تو مملکت قحط‌الرجاله ... ، سال‌ها و بلکه قرن‌ها لازمه تامادر وطن بتونه فرزندلایقی‌مثل حضرت‌عالی‌رو تو شکم خودش پرورش بده ... ، آقا ملت به شما احتیاج داره ... ، من بنام یکی از افراد این ملت نمیتونم اجازه بدم که وجود ذیجود سرکار که باید منشاء خدمات بسیار بزرگی باشه ـ با قبول اینگونه مسئولیت‌ها ، خدای نکرده صدمه‌ای ببینه .

آدم چاق‌وچله نعره‌زد :
ـ بتوچه آخه ، مگه تو فضولی .
کمال شمرده شمرده و خونسرد جواب‌داد :
ـ آقا شما برای این ملت لازمید ... ، آقا سرکار متعلق به‌این ملت هستید .
آدم چاق و چله که کفرش درآمده بود ، گفت :
ـ لا اله الا الله !!!
ـکار که باینجا کشید سایرین هم دخالت کردند . ازاینور و آنور سالن **کمال** را پشتیبانی میکردند :
ـ آقا درست میفرمایند ... ، واقعاً خب حیف سرکاره ...
ـ بله آقا ... ، این مملکت به‌وجود نازنین سرکار حالا حالاها احتیاج‌داره ...
یکی از سالخورده‌ترین حاضران همه را ساکت کرد و به **کمال** گفت :
ـ خب .. ، باین ترتیب غیر از شما دو نفر کسی برای ریاست باقی نمونِد ...
کمال فوراً جواب‌داد :
ـ اختیار دارید قربان .. ، خواهش میکنم اصرار نفرمایند... ، بنده خیلی کمتر از اونم که شایستگی‌ریاست بررجالی‌نظیرآقایون‌رو داشته‌باشم ....
نوبت ریاست من شد . گفتم :
ـ بنده ؟... اختیار دارید قربان ... ، بنده رو چه به این جسارتها ...
ـ پس چی‌کار کنیم ؟..
یکی از اعضاء گفت :
ـ آقایون دیگه خیلی دیر شده ... ، انشاءاله در جلسهٔ آینده یه‌فکری میکنیم .. ، فعلا بفرمائید بوفه شیرینی میل‌کنید...
وقتی همه بطرف بوفه راه افتاده بودیم ، آدم چاق و چله خودش را به **کمال** رساند و گفت :
ـ ببخشد .... ، سرکار کی باشید ؟ **کمال گفت** :
ـ بنده ؟... هیچ‌کی !...
ـ آقا هیچ‌کی یعنی چی ؟... شما کی هستید ؟
ـ بنده یکی از هم میهنان ..
همه از رفتن به بوفه صرفنظر کرده بودند ودور ما جمع شده بودند .

آدم چاق وچله گفت :
ـ آقا هم میهن یعنی چی ؟ .. کی شمارو دعوت کرده بود ؟ ..
کم کم همه عقلشان به سرشان آمده بود مارا سوآل پیچ کردند :
ـ شما چه کاره‌اید آقا ؟ ...
ـ کارت دعوت شما کو ؟ ...
ـ شما چطوری اینجا اومدید ؟ ..
کمال گفت :
ـ اجازه بفرمائید تا عرض کنم ، بنده و رفیقم در بدر دنبال کار میگردیم ، چن روزه که بری پیداکردن کار ، هردری رو که بگید زدیم . امروز گذرمون ازاینطرف افتاد ، دیدیم این در بازه ، اومدیم تو شاید کاری به ماداده بشه و دست برقضا اسممون تو هیئت مؤسس جمعیت نوشته شد .
از زور عصبانیت همه‌شان به‌ما حمله کردند . داد میزدند :
ـ اخلال گرن آقا ...
ـ خائنند قربان...
ـ آقا پاسبان صدا کنید ..
ـ آقا به پلیس تلفن کنید ...
ـ آی پاسبااااان .
ـ آی پلیـ یـ یـ یـ س .
ـ آقا نذارید فرار کنن
ـ بگیره ههههش
خودمان را از دستشان خلاص کردیم وباسرعت پله‌هارا پائین رفتیم . همینکه پائین رسیدیم ، **کمال** فریاد زد :
ـ رؤسا رو بااااش .. ، آی زکی ی‌ی‌ی‌ی ...
به خیابان رسیدیم و قاطی انبوه مردم شدیم . چراغ ها روشن شده بود . **کمال** هروهر میخندید . گفتم :
ـ این چه دسته‌گلی بود که بآب دادی ... ، به تو چه آخه .. . میخواستی بذاری یکی‌شون‌رئیس بشه‌ماهم‌شکمی ازعزا درمیآوردیم .
کمال گفت :
ـ اینقدر تفریح به یك روز دیگه گرسنگی نمیرزه ؟ . گفتم :
ـ چرا !

***

راه افتادم . زانو هام از گرسنگی میلرزید ، ودنیا شروع کرد به‌گل وگشاد تر شدن . این دنیا جای ما نیست ، ودنیا در نظر اونائی که جاشون نیست ، جای گل وگشادیه .

پایان

خوابهای وحشتناك

ترجمه: ماریلو

نه سال داشتم که نخستین‌بار آن حادثه اتفاق افتاد. روز عید کریسمس بود. مادربزرگم بدیدن ما آمده بود و برایم عروسك موبور و قشنگی را که چشمانش باز و بسته میشد هدیه آورده بود. او تقریباً یکساعت پیش ما ماند و موقعیکه برای خداحافظی ازجایش بلند شد مادرم دستش را روی شانه‌ام گذاشت و گفت:

ـ مادر بزرگت را ببوس و ازاو تشکرکن.

دستهایم را دور گردن مادر بزرگ حلقه کردم و گونهٔ راستش را بوسیدم هنوز گونهٔ چپش را نبوسیده بودم که ناگهان بی‌اختیار بدنم لرزید، چند قدم از او دور شدم و با ترس و وحشت نگاهش کردم. مادرم که متوجهٔ تغییر حالم شده بود با تعجب پرسید:

ـ ادیت چه شده؟ حالت بد است؟

ـ نه ، مریض نیستم اما از مرده بدم میآید .
ـ از مرده ؟ این چه حرفی است میزنی ، از مادر بزرگت معذرت بخواه .
ـ نمیتوانم از او معذرت بخواهم چون او امشب میمیرد من اطمینان دارم که او امشب میمیرد .
چند لحظه هرسه ساکت شدیم تا آنکه مادرم با صدای بلند گفت :
ـ خجالت بکش ادیت ، این چه‌حرفی است‌که میزنی .
ناگهان گریه را سردادم :
ـ وقتی‌که مادر بزرگ را بوسیدم اینطور احساس کردم ، نمیدانم چرا این حرف را زدم ، خواهش میکنم با من قهر نکنید .
مادر بزرگ مرا درآغوش کشید و با مهربانی گفت :
ـ هیچکس با تو قهر نیست ، خوب حالا ساکت باش و همه چیز را فراموش کن .
اما من آن حادثه را فراموش نکردم و تمام روز درباره‌اش فکر کردم . شب ، وقتی که به رختخواب رفتم مادرم بمن گفت :
ـ بهتر است دعائی بخوانی و از حرفهای زشتی که به مادر بزرگت گفتی از خدا طلب بخشش کنی .
ـ اما من اطمینان دارم که او امشب میمیرد .
ـ خوب دیگر بس است ، دراین‌باره دیگر حرفی نزن .
نیمه‌های شب فریادزنان از خواب پریدم . خواب دیده بودم که مادر بزرگم را که پیراهنی آبی بتن داشت توی تابوتی میگذارند. خواب وحشتناکی بود .
مادرم وارد اطاق شد و سعی کرد مرا آرام کند اما پیش‌از آنکه بتوانم خوابی را که دیده‌بودم برایش تعریف کنم تلفن زنگ‌زد و مادرم ازاطاق خارج شد . از راهرو صدای نگران و نارحت مادرم را شنیدم که میگفت :
ـ چه خبر بدی ، من تا نیم ساعت دیگر خودم را بآنجا میرسانم .
مادرم مکالمه را قطع‌کرد و باتاقم آمده گفت :
ـ مادر بزرگت چند لحظه قبل فوت کرد .
رنگش پریده‌بودچشمانش را چند ثانیه با تعجب بمن‌دوخت و با صدای آهسته‌ای پرسید :
ـ از کجا میدانستی که چنین حادثه‌ای اتفاق می‌افتد ؟
و پیش از آنکه جوابی باو بدهم برای بیدار کردن پدرم ،

از اتاق خارج شد .
فردای آن شب موقعیکه مادرم بخانه بازگشت باو گفتم
ـ مادر بزرگ را با پیراهنی آبی توی تابوت گذاشتند .
او چند لحظه با حیرت و تعجب مرا ورانداز کرد و گفت:
ـ بله درست است .

***

چند ماه گذشت . یکشب درخواب دیدم که مادرم را به بیمارستانی برده‌اند و جراحی که چاقوی بلندی در دست داشت بالای سرش ایستاده و میگفت :
ـ نگران نباش ، او نخواهد مرد .
فردای آن شب مادرم درد شدیدی در ناحیهٔ راست‌شکمش احساس کرد بطوریکه پدرم مجبور شد او را به بیمارستان ببرد. درآنجا باو گفتند که باید فوراً مادرم را عمل‌کنند . پدرم‌ازاین‌موضوع خیلی ناراحت و نگران شد و چون دید که من با خونسردی مشغول نگاه کردن مجله‌ای هستم ملامتم کرد ، اما من با اطمینان کامل باو گفتم
ـ مادرم تا چند روز دیگر کاملا خوب میشود ، او نمی‌میرد.
عمل جراحی با موفقیت انجام گرفت و مادرم پس از چند روز بخانه بازگشت .
چندی گذشت تا آنکه دوباره شبی خواب دیدم که سگ کوچکم که همبازی‌ام بود مفقود شده و هر کجا میگردم او را پیدا نمیکنم .
فردای آن شب بمادرم گفتم که حالم خوب نیست وبمدرسه نمیروم اما او وقتی که فهمید تب ندارم مرا بمدرسه فرستاد . هنگامی‌که ظهر برای ناهار بمنزل بازگشتم مادرم مرا در آغوش گرفت و گفت :
ـ ادیت ، خبر بدی باید بتو بدهم . **پاستی** سگت امروز با اتومبیلی تصادف کرد و مرد .
او را چند ثانیه نگاه کردم و گفتم :
ـ میدانستم که او امروز میمیرد بهمین دلیل امروز صبح نمیخواستم بمدرسه بروم .
از آن روز به‌بعد زندگی‌ام کاملا عوض شد حالت همیشگی خودرا نداشتم چون میدانستم که هرچه درخواب ببینم تعبیرخواهد شد و بدبختانه خوابهائی که میدیدم تمام خوابهای شومی بود .
روزی به **کاری** که بهترین دوست ام بود این موضوع راگفتم

اما گاری مرا مسخره کرد و حرفهایم را بدیگران بازگو کرد . از آن روز به‌بعد همکلاسهایم با مسخره از من میپرسیدند :

ـ فردا وضع هوا چطور است ؟

ـ در امتحان چه سئوالی از ما می‌کنند ؟

ـ امسال تابستان کجا میرویم ؟

سئوالهای لوس و بیمزه آنها مرا خیلی ناراحت کرده بود و هرروز تکیده‌تر و رنگ پریده تر میشدم .

تاآنکه مادرم برای آنکه افکارم را تغییر دهد مرا ، پانزده روز ، نزد دائی ام‌که درشهر دیگری زندگی میکرد فرستاد . اما در آنجا نیز خوابهای بد راحتم نگذاشت . یکشب در خواب دیدم که پدرم در خطر است . صبح زود بمادرم تلفن کردم و این موضوع‌را برایش گفتم اما او بحرفهایم خندید و گفت :

ـ کاملا راحت باش و این افکار پوچ را از خودت دورکن

اما دو روز بعد مادرم تلفنی بمن خبر داد که پدرم با اتومبیلی تصادف کرده و باید مدتی دربیمارستان بستری باشد .

یك سال گذشت تاآنکه دوباره شبی در خواب دیدم که قسمت اعظم مدرسه در آتش میسوزد . یکی دو روز گذشت تاآنکه یکروز یکشنبه که مدرسه تعطیل بود آتش سوزی در مدرسه شروع شد و پیش ازآنکه بتوانند آتش را خاموش کنند قسمت اعظم دبستان طعمه حریق شده بود .

بعد از ظهرآن‌روز دوستم گاری بمنزلم آمدو بالحن‌تمسخر آمیزی گفت :

ـ چرا آتش سوزی دبستان را پیش بینی نکردی ؟

ـ من این حادثه را در خواب دیدم اما چون میدانستم کسی حرف مراباور نمی‌کند آن‌را برای هیچکس تعریف نکردم .

گاری باتعجب نگاه‌ام کرد و باشتاب از من خداحافظی کرد و از منزل خارج شد .

ازآن روز ببعد رفتار بچه های مدرسه نسبت بمن کاملا تغییر کرد . دیگر هیچکس نمیخواست بامن دوستی کند چون میترسید که راجع باو ویا خانواده‌اش خواب بدی ببینم و خوابم‌نیز تعبیر شود . همه مرا موجود عجیب‌الخلقه ای تصور میکردند .سالها گذشت بی‌آنکه عقیده مردم نسبت بمن عوض شود و باوجود آنکه دختر هیجده ساله قشنگی بودم هیچ جوانی مرا به‌گردش و سینما دعوت نمیکرد . تاآنکه روزی همسایه‌مان خانه کوچکش را فروخت و مالکین جدید که مادر وپسری بودند بآنجا آمدند .

خانم همسایه اسمش سوزان بود و پسر جوانی داشت‌بنام

توم . مادرم درظرف چند روز با همسایه تازه وارد آشنا شد وشبی خانم **سوزان** و پسرش **توم**را بمنزل دعوت کرد . **توم** جوان خوش قیافه‌ای بود و من ازهمان نگاه اول از او خوشم آمد . ازآن شب به‌بعد **توم** هرشب بمنزل ما میآمد و مرا بگردش و سینما میبرد . پس از چند ماهی احساس کردم که اورا دوست دارم و دیوانه‌وار میخواستم که او نیز عاشق من بشود. تاآنکه بالاخره یکشب پس‌از آنکه در رستورانی شام خوردیم برای گردش بکنار رودخانه رفتیم. درآنجا ناگهان **توم** بازوان قوی و ورزیده‌اش را بدور کمرم حلقه کرد و گفت :

ــ **ادیت** ترا دوست دارم ، آیا حاضری با من ازدواج کنی.

این کلماتی بود که ماهها انتظار شنیدن آن را داشتم . از پیشنهاد ازدواج **توم** آنقدر خوشحال شدم که بی‌اختیار گریه را سردادم .

توم لبان گرم و مردانه‌اش را روی لبانم گذاشت . در آن لحظه خودرا خوشبخت‌ترین‌دختر روی زمین میدانستم .

نامزدی ما باموافقت مادر **توم** وپدر و مادر من انجام گرفت .

توم ومن مدت سه ماه نامزد بودیم . من اطمینان داشتم که در کنار همسر آینده‌ام زندگی آرام وخوشی را خواهم داشت چون **توم** ومن ازهرلحاظ توافق اخلاقی داشتیم .

بیش از دوهفته به‌ازدواج ماباقی نمانده بود که دوباره آن خوابهای وحشتناک شروع شد .

شبی درخواب مرد سفید پوشی را دیدم که مرا باانگشت نشان میداد و میگفت :

ــ تو نباید **باتوم** ازدواج کنی ، تونباید **باتوم** ازدواج کنی.

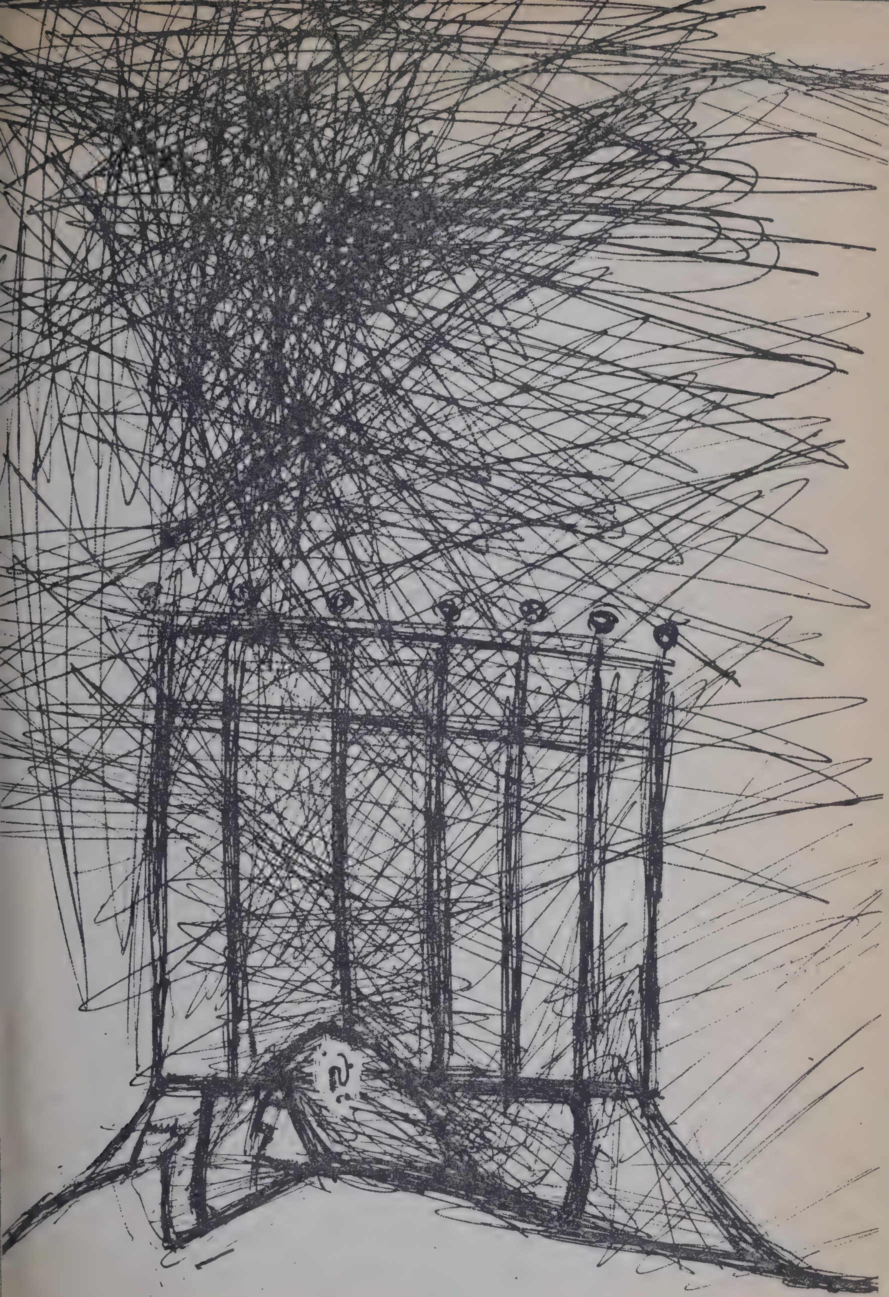
ناگهان از خواب پریدم . بدنم خیس عرق بود . بانگرانی از خود میپرسیدم آن مرد سفید پوش ناشناس که بود ؟ چرامیگفت که من نباید **باتوم** ازدواج کنم ؟

آنشب تاصبح دیگر خوابم‌نبرد . فردای آن شب **باتوم**وعده ملاقات داشتم . **توم** بمحض دیدن من متوجه رنگ پریده‌ام شد و با نگرانی پرسید :

ــ **ادیت** مثل اینکه حالت خوب نیست ، آیا بیماری ؟

ــ نه ، نه ، چیزی نیست هردختر جوانی چند هفته قبل‌از ازدواجش کمی ناراحت میشود . من هم این چند روز کمی عصبانی‌ام .

دوشب از ترس آنکه دوباره خوابی نبینم با کمک قرص



و قهوه بیدار ماندم اما شب سوم دیگر طاقت نیاوردم و بخواب رفتم و دوباره درخواب مرد سفید پوش را دیدم که میگفت:

ـ من میخواهم بتو کمك کنم . تو نباید باتوم ازدواج کنی، ازدواج شما دونفر غیرممکن است.

بافریاد های بلنداز خواب بیدار شدم . بی‌اختیار اشگ میریختم و فریاد میزدم. مادرم سراسیمه باتاقم آمد و سعی کرد مرا آرام کند اما من همچنان بی‌اختیار اشگ‌میریختم و فریاد میزدم تاآنکه مادرم مجبور شد به طبیب خانوادگی‌مان تلفن کندتا بعیادتم بیاید . دکتر بمحض ورود آمپول مسکنی بمن تزریق کرد . پس‌از چند لحظه‌احساس آرامش و سستی زیادی در خود کردم. وقتی که کاملا آرام شدم مادرم دلیل فریاد هایم‌را ازمن پرسید من نیز همه‌چیزرا برایش تعریف کردم . دکتر و مادرم سرشان را تکان دادند و مادرم گفت:

ـ بهتر است تاریخ ازدواج را کمی عقب بیندازیم . من فردا میروم و مادر توم‌را می‌بینم . راجع باین موضوع به توم چیزی نگو .

دکتر پس از آنکه آمپول دیگری بمن تزریق کرد همراه مادرم از اتاق خارج شد .

آن روز صبح مادرم رفت و خانم سوزان را دید اما ظهر آن‌روز بمنزل نیامد . نزدیکیهای شب بود که باقیافه‌ای آشفته و درهم بخانه آمد . خودش را باخستگی روی مبلی انداخت وگفت:

ـ بنشین ادیت ، باید راجع به موضوع مهمی باتو صحبت کنم . تو نمیتوانی باتوم ازدواج کنی چون اونابرادری تو است .

ـ نابرادری ؟ مقصودت از نابرادری چیست .

گوش کن ادیت ، پنجسال می‌گذشت که من و پدرت ازدواج کرده بودیم بی‌آنکه امیدی بداشتن فرزندی داشته باشیم چون پدرت عقیم بود وهرگز نمیتوانست صاحب فرزندی بشود. بالاخره پس از گذشت پنجسال توانستم پدرت را راضی کنم که از راه تلقیح مصنوعی حامله بشوم و برای این منظوربه نیویورك پیش یکی از مشهور ترین طبیبان رفتم و از راه تلقیح مصنوعی حامله شدم . امروز موقعیکه بدیدن مادر توم رفتم او برایم تعریف کردکه توم نیز از راه تلقیح مصنوعی بوجود آمده است و اتفاقا طبیب معالج هردوی مایکنفر بود . من وخانم سوزان باتفاق هم به‌نیویورك نزد آن طبیب رفتیم و او بما گفت که هردوی ما ازنطفه یکنفر بچه‌دار شده‌ایم حالا فهمیدی برای چه توم نابرادری تو است ؟

حرفهای مادرم مرا کاملا گیج کرده بود . بالکنت از او

پرسیدم :

ـ راجع به پدر حقیقی‌ام چه میدانی ؟

ـ من هیچوقت او را ندیده‌ام حتی نام اورا نیز نمیدانم تنها چیزی که درباره‌اش میدانم آنستکه او مرد کاملا سالمی است و روزیکه من از راه تلقیح مصنوعی از او حامله شدم او محصل طب بی‌پولی بود که بخاطر آنکه بتواند به‌تحصیلاتش ادامه بدهد حاضر باینکار شده بود .

مادرم از جایش بلند شد و محکم مرا درآغوش گرفت و باصدای خفه‌ای گفت :

ـ روزیکه حامله شدم هرگز فکر نمیکردم که شاید این موضوع باعث بدبختی تو شود . درحقیقت من عشق ترا ازبین‌بردم.

مادرم حق‌داشت. باوجودآنکه میدانستم که **توم** نابرادری‌ام است نمیتوانستم اورا مانند برادری دوست داشته باشم من هنوز اورا عاشقانه دوست داشتم .

همان شب به **توم** تلفن کردم و ازاو خواستم بدیدنم‌بیاید. موقعیکه همه‌چیز را برایش تعریف کردم بازویم را محکم گرفت و گفت :

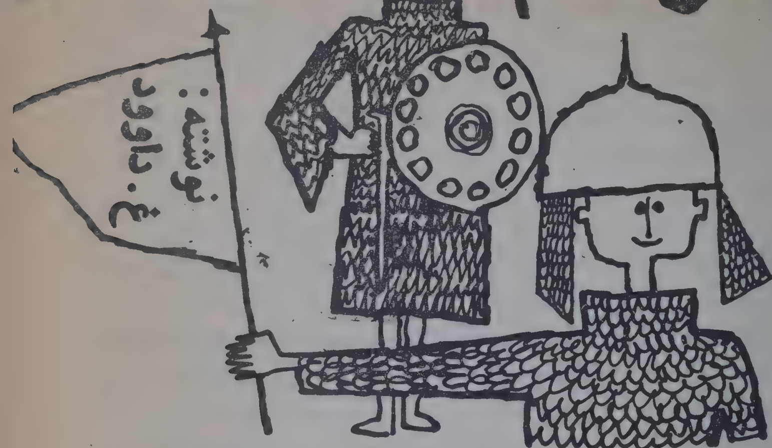
ـ چنین چیزی ممکن نیست **ادیت** ، من ترا دوست دارم ونمیتوانم بی‌وجود تو بزندگی ادامه بدهم .

ـ اما مجبوریم که ازهم جدا شویم . ازدواج ما دونفر غیر ممکن و غیر شرعی است .

آن شب درحالیکه قلبم ازشدت غصه درد گرفته بود **توم** را راضی کردم که ازآن شهر برود . این بهترین راه حل برای هردوی ما بود .

دوسال ازآن روز میگذرد اما من هنوز هم گاهگاهی بیاد **توم** میافتم . ازآن روز دیگر هیچگونه خواب بدی ندیده‌ام. شایدهم این حس ششم خودرا برای همیشه ازدست داده باشم !

در عوالم کودکی



«پلنگ‌خان» زنجیرش را پاره کرده بود و من از ترس بالای درخت گردو متحصن شده بودم. نمیدانم این سگ گرگ پرزور که خوی ماده گرگ و قد کره خر داشت چرا این‌قدر با من لج بود. اخلاق و سنت حکم میکرد که این سگ رعایت احترام مرا بکند چون هرچه بود من هم یکی از صاحبانش بودم. اما «پلنگ خان» این حرفها سرش نمیشد، و تنها حرف یك نفر را گوش‌میکرد. حرف اخوی را، که از من بزرگتر بود. حتی یك بار به پدرم هم حمله کرده بود.

پس‌ازنیم‌ساعت که بالای درخت میلرزیدم و دعا میکردم عاقبت سروکله اخوی پیدا شد و من نجات پیدا کردم.

این تنها باری نبود که «پلنگ‌خان» زنجیرش را پاره میکرد. ماهی چندبار این داستان اتفاق میافتاد.

***

دو سه ماه بود که به خانهٔ جدیدمان آمده بودیم. خانه‌ای

بود بزرگ و با درخت‌های میوه که در شهرما به آن «باغچه» میگفتند . و این میرساند که پدرم درکشاکش مبارزه طبقاتی یك‌پله طبقه‌اش را بالاتر برده است . البته ما آن‌موقع این حرفها را بلد نبودیم . من شش ساله بودم و اخوی نه ساله . به اضافهٔ دوبرادر کوچك دیگر .

روز اولی که وارد خانهٔ جدید شدیم برهبری اخوی تمام سوراخ سنبه‌های‌خانه را گشتیم و درخت‌های میوه را میان خود تقسیم کردیم و روی هرکدامش اسمی گذاشتیم . اخوی‌بهترین درخت‌ها را برای خودش انتخاب کرد و بقیه را به من بخشید . اما درواقع همهٔ اینها جنبهٔ نظری داشت و درعمل جرأت دست درازی به میوه‌ها را نداشتیم . چون باغبان مثل سرداری فاتح مدام دراطراف درخت‌ها میچرخید، گاهی با بیل خود آب را از این‌باغچه به آن باغچه میگرداند ، و زمانی با داس علف‌های هرزه را می‌کند.

روزدوم پدرم به باغبان دستورداد که مقداری میوه بیاورد. و وقتی که باغبان با سبدی پر از میوه آمد و با احترامات فائقه جلو پدرم تعظیم کرد و مراتب ادب بجا آورد ، و مخصوصاً پس‌از آنکه پدرم درحضور باغبان به من‌واخوی مقداری میوه داد ، احساس کردم که ترس ما از باغبان بیهوده بود . چون حقیقت این است که من ابتدا تصور میکردم فرمانروای واقعی باغبان است نه پدرم.

فردای‌آن‌روز من هنوز در رختخواب بودم که اخوی آمد، کنارم نشست و گفت: «تا حالا سگی پاچتو گرفته ؟» . گفتم : «سه‌چار مرتبه» . گفت : «تا حالا دیدی سگی پاچهٔ منو بگیره؟» . گفتم : «نه» اخوی توضیح داد که علتش این است که تو از سگ میترسی ولی من نمیترسم ؛ و سگ هم آدم ترسو و نترس را می‌شناسد و به ترسوها حمله میکند . به او قول دادم که دیگر از سگ نخواهم ترسید . اخوی تشویقم کرد و بعد گفت که فعلا موضوع دیگری مطرح است . یعنی اینکه باغبان و نوکر هردو مثل سگند . منتها «رگ‌سگی» باغبان بیشتر است . و تو، اگر میخواهی آزادانه درخانه بگردی و هر میوه‌ای که دلت میخواهد بخوری ؛ باید هرچه گفتم اطاعت کنی و نترسی . من هم به او قول دادم . قرار شد اگر باغبـان نگذاشت از درختها بالا برویم پدرش را دربیاوریم .

اخوی رفت بالای درخت سیب . و بلافاصله فریاد اعتراض باغبان بلندشد . اما پیرمرد هنوز جمله‌اش تمام نشده بود که باران سیب بر سرش باریدن گرفت . من هم جرأت پیدا کرده بودم سنگی

به‌طرفش پراندم که به پشتش خورد . باغبان اول مبهوت شد ؛ ولی بعد صلاح ندید مقاومت کند و رفت .

ظهر که پدرم آمد باغبان به‌حضورش رفت و شرح کشافی از مشکلات اداره کردن درختان بیان کرد و اعلام داشت که پسران ارباب سابق همیشه احترام ریش سفید او را نگه میداشته‌اند واو هم مانند پدر با آنها رفتار میکرده . اما اینك احساس میکند که با بودن «آقازاده‌ها» درخانه موفق به برقراری نظم و آرامش نخواهد شد و بعلاوه احترامش را هم از دست میدهد . و بنابراین چاره‌ای ندارد جز اینکه با نهایت تاسف تقاضا کند که اجازهٔ مرخصی او را صادر فرمایند . پدرم جواب‌داد که به‌قضیه رسیدگی میکند و فردا تصمیم خود را اعلام خواهد کرد .

یك ساعت بعد اخوی ، که این داستان را از مادرمان شنیده بود ، مرا به گوشه‌ای برد و گفت : « پدر سگ رفته راپرت داده » . گفتم : «چی‌چی‌داده ؟ » . گفت : «راپرت . رفته به آقامون گفته که سنگسارش کردیم » . من سخت ترسیدم . چون ضرب‌دست پدرم را بارها چشیده بودم ، و میدانستم که مجازات چنین کاری دست‌کم چهارتا «پس‌گردنی» است . و با توجه باینکه هرپس‌گردنی به‌طور متوسط دو ساعت درد دارد ، یك روز ازکار خواهم افتاد . و این تازه به شرطی بود که «لم» اخوی را بکار ببرم . (توضیح اینکه اوایل وقتی پدرم میخواست پس‌گردنی به من بزنند از ترس رگهـــا و اعصـــاب گردنم سیخ می‌شد و این سبب می‌شـــد که ساعت ها درد بکشم . ولی اخوی یادم داد که در این گونه مواقع بحرانی خودم را کاملا «شل» بگیرم . با بکار بستن این‌دستور زمان درد به نصف تقلیل پیدا میکرد) .

شب وقتی پدرم به‌خانه برگشت ، اخوی پیش از آنکه فرصت بحث دیگری بشود رفت پهلویش نشست و شروع کرد از باغبان بدگوئی کردن . و گفت دراین دو سه روزی که به این خانه آمده‌ایم هرروز یك خرکچی میآید و باغبان مقدار زیادی گل و میوه بار خرش میکند و درعوض پول میگیرد . پدرم تعجب کرد . ولی اخوی مهلت نداد و اشاره به من کرد و گفت : « اینم دیده » . من‌هم تصدیق کردم و گفتم که درجواب اعتراض ما « فحش‌های بدبد»داده. فردای آن روز باغبان مرخص شد . چند روز بعد « مشتی‌عباس»، باغبان جدید ، پا به خانه گذاشت ؛ ولی اخوی از همان لحظهٔ اول با مهارت تمام شروع کرد به امر و نهی کردن و چون«مشتی‌عباس» هم آدم سلیم‌النفسی بود . خیلی زود به اقتدار اخوی‌گردن نهاد.



تا آن وقت من درواقع نقش معاون اخوی را بازی میکردم. ولی او یك ماه بعد از ورود به خانهٔ جدید مبدل به سلطانی شد. و من هم از آن پس یکی‌از رعایای او بودم.

به‌تدریج پای همکلاسی‌های اخوی به‌خانه باز شد. زمین والیبال و پرش درست کردند؛ و بارفیکس و پارالل راه انداختند. واخوی دراندك مدتی تفوق خود را بردیگران درتمام رشته‌های ورزشی به منصهٔ ظهور رساند. بچه‌ها از او حساب میبردند و تصدیق میکردند که درتمام درسها شاگرد اول است. و واقعاً هم اخوی ریاضیاتش خوب بود؛ و غزل و قصیده هم میگفت.

اما من هیچگونه استعداد ورزشی نداشتم؛ و این موضوع بزودی معلوم شد. و درنتیجه من فقط حق داشتم که وقتی توپ والیبال از زمین خارج میشد آن را بردارم و بیاورم. و ناچار بجای چرخیدن دور میلهٔ بارفیکس با پدرم مشاعره میکردم.

اخوی عادت داشت که عصرها پس‌از پایان بازی بچه‌ها را جمع کند و دراطراف معجزات و کرامات خودش دادسخن دهد و همه را بتعجب وادارد. مأموریت من هم این بود که هرچه را که باورکردنی نبودبا قسم حضرت‌عباس تأیید کنم.

ازحق هم نمیشود گذشت‌که اخوی واقعاً صاحب‌کرامات بود. میدانست با چه نوع نخ کش‌تیروکمان را به دوشاخه ببندد که دیرتر پاره شود. و برای شکار گنجشک چنان ریگهای خوش تراش و مناسبی پیدا میکرد که من اوایل خیال میکردم ساخت آلمان است. و با این ریگها درست سر گنجشک را نشانه میگرفت، به‌نحوی که پرندهٔ بیچاره پس‌ازسقوط مفقودالراس بود. من حتی یك‌بارهم سر این گنجشك‌ها را پیدا نکردم. عاقبت یك روزپرسیدم: «داچی! سر این گنجیشکا کجا میرن». گفت: «صاف میرن‌بهشت؛ منتظر تنه‌شون نمیشن».

تعریف میکرد که در مزارع اطراف شهر انواع پرندگان خوشمزه و چرب را شکار کرده و فی‌المجلس کبابشان را خورده؛ و میگفت از سینهٔ «ترقه» هنگام پرواز روغن کرمانشاهی میچکد.

درمورد اژدها عقیده‌اش آن بود که فی‌الواقع حقیقت‌دارد، و حتی‌خودش دوساعت تمام با یکی از آنان به‌نبرد مشغول بوده است. و داستان را چنین تعریف میکرد که روزی از درخت‌سیب «سفید» خودش بالا میرفته، و هنگام بالا رفتن احساس کرده که درخت از حد معمول قطورتر و نرم‌تر شده؛ ولی او به‌این موضوع اهمیتی نداده و همچنان بالا رفته است. اما ناگهان درآن‌بالا لاشخور

بزرگی را می‌بینند که نیمی از بدنش در دهان اژدها (که کله‌اش به‌بزرگی کله شتر بوده) فرو رفته و دود غلیظی بالای درخت‌جمع شده است . مطابق این روایت اخوی ابتدا از ترس از آن بالا سقوط میکند ؛ و گرچه دراین‌حال تمام بدنش درد میکرده ، ولی چون اژدها درست درهمین موقع چنبره‌اش را از دور درخت باز میکند و پائین میآید ، و مخصوصاً پس‌ازاینکه به زبان فصیح عربی به اخوی فحش میدهد ، اخوی ناچار میلهٔ بارفیکس را کنده و به جنگ اژدها میرود و پس از دوساعت زد و خورد اژدهاکه حریف را سرسخت می‌بینند از سوراخ راه‌آب فرار میکند .



اخوی دربارهٔ «پلنگ‌خان» داستانهای عجیبی میگفت . مثلا اصرار داشت که «پلنگ‌خان» درکوچکی از پستان دایه شیرخورده، و الان هم گیاهخوار است و لب به گوشت نمیزند . میگفت «پلنگ خان» روزهای سه‌شنبه هرهفته صبح زود از درخت انار بالا میرود و پس‌از کندن میوه‌آن را در گودالی که خودش درست کرده و ته آن را برگ بید و پرمرغ ریخته میریزد و رویش را می‌پوشاند تا در زمستان مجبور نباشد دست گدائی جلو خلق‌الله دراز کند .

اخوی وقتی که میدید شنوندگان از مراتب فضل وکمال «پلنگ‌خان» اظهار تعجب میکنند قیافه‌ای میگرفت و اعلام میکرد که ازاین بهتر هم میشود ، چون فعلا مشغول یادگرفتن الفباء است. یك‌بار وقتی که یکی از بچه‌ها پرسید که : « مگه سگ هم الف ب یاد میگیره ؟» . اخوی خنده‌ای کرد و بااطمینان گفت این موضوع چیز مهمی نیست ، و سگهای فرنگستان اغلب تصدیق کلاس‌ششم ابتدائی دارند . و حتی ادعا کرد که سگ هیتلر لیسانسیهٔ تاریخ و جغرافی است و در ارتش آلمان درجهٔ سرگردی دارد .

عاقبت آثار هاری در پلنگ‌خان ظاهر شد و قرار شد او را بکشند . پدرم میگفت بهتر است بفرستیم ماموری از بلدیه بیاید و حیوان را راحت کند . ماندیدیم که چنین ماموری باید . اما اخوی ادعا میکرد که مامور بلدیه را برای کشتن سگ آورده و آن مرد با تفنگ برنو از ده قدمی حیوان را نشانه گیری کرده ، ولی درست درلحظهٔ کشیده‌شدن ماشه پلنگ‌خان جستی زده و کلاه مامور را برداشته و در رفته است . اخوی میگفت بلدیه تهدید کرده که اگر پلنگ‌خان کلاه مامور فداکارش را پس ندهد خانه را با زره‌پوش محاصره کرده و با « طیارهٔ عمودرو» لانهٔ پلنگ‌خان را « بمباردمان»

خواهد کرد.

پلنگ‌خان را سرانجام یکی از آشنایانمان با استرکنین کشت.

اخوی، که طبعاً در علوم خفیه هم دستی داشت، پس از مرگ سگ روح آن زبان بسته را احضار کرد و با زبان نامفهومی با او سخن گفت. و ما حدس زدیم که آلمانی حرف میزند (چون آن مرحوم از نژاد آلمانی بود). بعد رو کرد به ما و گفت: «بچه‌ها شعر کتاب فارسی یادتونه که میگه:

بوده‌ست خری که دم نبودش   روزی غم بی‌دمی فزودش؟»

بچه‌ها گفتند که یادشان است. آن وقت اخوی با قیافهٔ پیروزمندانه‌ای اعلام کرد که پلنگ‌خان به همهٔ شما سلام میرساند و میگوید دم آن خر بیچاره را در آن دنیا پیدا کرده و فعلا صبح‌ها با آن اطاقش را جارو میکند.



شب‌ها درخانه معمولا ادای فیلم «دختر لر» در میآوردیم. اخوی اصرار داشت که یك تنه در نقش «جعفر»، «قلی‌خان» و «رمضان» ظاهر شود. برادر سومی نقش «گلنار» را بازی میکرد و من هم «شیخ» میشدم. اخوی واقعا طبیعی بازی میکرد و سخت درنقش خودش فرو میرفت، به‌نحوی که اغلب ضمن بازی حقیر را، که در نقش شیخ رقیب او در جلب گلنار بودم، چنان به‌باد کتك میگرفت که اشك از چشمم سرازیر میشد. سرانجام من باهمهٔ شوقی که به بازی داشتم عطای شیخ را به لقایش بخشیدم واعلام کردم که جز در نقش «صاعقه» و «تارزان» ظاهر نخواهم شد. و چون این دو نقش درانحصار اخوی بود ناچار بازار آرتیست‌بازی رو به کسادی رفت. اما درعوض «جن پارتی» رواج بیشتری پیدا کرد.

اخوی داستانهای فراوانی از اجنه میگفت که از شنیدن آنها مو براندام ما راست میشد.

جن‌سم‌دار، جن‌هزارپا، جن‌چرخدار، جن بالدار، جن قرمزو جن دیپلمه تنها چندنوع از انواع فراوان اجنه بود که اخوی تحویل ما میداد.

و انصاف باید داد که اخوی از همهٔ ما شجاع‌تر بود؛ و درحالی که من شب‌ها زیر لحاف از ترس میلرزیدم و وقتی که شب باد لای شاخه‌های درختان می‌پیچید و زوزه میکشید جرأت اینکه از دریچهٔ اطاق به‌بیرون نگاه‌کنم نداشتم او تك و تنها راه میافتاد

و مدت درازی زیر درخت‌ها میگشت و از منتهاالیه خانه گلی یا میوه‌ای که نشانه‌ای از سفر وحشت‌زای او باشد همراه میآورد و به ما نشان میداد . دریکی از همین شب‌ها بود که خبر آورد با پادشاه اجنه آشنا شده و وزیر دست راست او را فردا به ناهار درانبار زغال دعوت کرده است . و راستی هم فردای آن روز ناهارش را برد و در همان انبار خورد . و من و برادر کوچکم که هرگز جرأت رفتن به انبار را نداشتیم یك ساعت منتظر اونشستیم ، و وقتی که او با سر و روی سیاه شده برگشت در دستش میوه‌هائی به‌غایت عجیب دیدیم . و او دربرابر حیرت ما توضیح‌داد که آن میوه‌های عجیب «تخم‌مرغ‌جن» است که عالیجناب وزیر دست راست به او هدیه کرده . یك ساعت بعد من هرطور بود یکی از آن تخم‌مرغ‌ها را دزدیدم و بادی درغبغب انداختم و آنرا را به‌نوکرمان «اکبر» نشان دادم و گفتم «تخم‌مرغ جن » دارم . اما «اکبر» زد زیر خنده و گفت : « جن خودشم دروغه چه برسه به تخم‌مرغش . اینو که بتو دادن شاه‌بلوطه ؛ توی بار زغال که از جنگل میارن گاهی پیدا میشه » . من ناراحت شدم و رفتم برای اخوی ماجرا را شرح دادم . اخوی سخت از کوره در رفت و درنتیجه من کتك مفصلی خوردم . بعد تهدید کرد که اگر دفعهٔ دیگر درگفته‌های او شك کنم یا دست به دزدی و خبرچینی بزنم درانبار حبسم خواهد کرد تا حقایق امور مربوط به اجنه را با چشم خودم ببینم . و نیز گفت که چنان بلائی به‌سر اکبر بیاورد که دست از «کافری» بردارد.

شب همان روز برادر سومی بهانه گرفت که اگر سیب برایش نیاورند شام نخواهد خورد . ناچار اکبر را فرستادند که برود سیب بچیند . اما چند دقیقه پس از رفتن اکبر ناگهان نعرهٔ وحشتناکی سکوت باغ را شکست و ما همه به ایوان ریختیم . اخوی هم که ظاهراً دراطاق دیگری بود با کمی تأخیر رسید . اکبر زوزه‌کشان از پله‌ها بالاآمد و همین که پایش را در ایوان گذاشت بزمین غلطید و از هوش رفت . یك ربع بعد که بهوش آمد رنگش پریده بود و از ترس میلرزید ، و پشت سرهم میگفت : « جن . جن کفن‌دار ، مرده ... یا صاحب الزمان ، یا امام رضا ، یا امام زین‌العابدین ...».

فردای آن روز اکبر برای همیشه از خانهٔ ما رفت . و چند سال بعد اخوی فاش‌کرد که بهانه‌گرفتن برادر سومی جزئی از توطئه بوده و این بلا را بکمك نیزه و شمد و مقداری صداهای عجیب و غریب به سراکبر بیچاره آورده است .

***

اینکه من هنوز هم نمیتوانم از شنیدن نغمهٔ ویلن درست لذت ببرم بیشك دراثر ضجه‌های طاقت‌فرسای ویلن اخوی است. اخوی اوایل فلوت میزد. فلوتهای کوچك فراوانی داشت. بعضی‌هایش را هم خودش با نی درست کرده بود. اما یك روز به فکر افتادکه فلوت فلزی بسازد. رفت یك پمپ دوچرخه خرید، و یك روز جان کند و عرق ریخت تا توانست پیستونش را درآورد، بدنه‌اش را سوراخ کند و سرش را با موم بگیرد. وقتی فلوت حاضر شد، همکلاسی‌هایش را به‌خانه آورد، و فلوت فلزی را به‌آنها نشان‌داد و گفت: «عموجون از برلن برام فرستاده. از طلای سفید درسش کردن». البته ما عموئی در برلن نداشتیم. اما بچه‌ها با قیافه‌های تحسین‌آمیزی به اخوی و فلوت فرنگیش نگاه میکردند. اخوی شروع کرد به فوت کردن. جیغ‌هولناکی از پمپ سابق درآمد. بچه‌ها ناراحت شدند؛ من هم از دهنم‌در رفت و گفتم: «صدای پمپ میده». بچه‌ها زدند زیر خنده. اخوی عصبانی شد وقهرکرد و رفت. این اولین باری بود که‌مسخره‌اش کرده بودند. شب آن روز من بااستخوانهایم معنی فلوت فلزی را به طور کامل درك‌کردم.

این ماجرا سبب شد که اخوی مدتی فلوت نزند. کمی بعد پای معلم ویلن به خانهٔ ما باز شد. و از آن پس گوش من روی آرامش ندید. در هیکل زیبای‌ویلن، أنکرالاصواتی نهفته بود که فقط دست و انگشت اخوی میتوانست آن را دربیاورد. و از همه بدتر اینکه اخوی مجبورم میکرد که تمام تمرین‌هایش را گوش کنم. با اصرار میخواست به من بفهماند که خوب میزند. ولی این تنها موردی بود که تلقین‌های او در من اثر نمیکرد. دل و گوشم گواهی میداد که نغمه‌های او که میگفت «آسمانی» است زرزری بیش نیست. وقتی که آرشه را به سیم میکشید مثل این بود که اره به اعصابم میکشند. میرفت‌کنار حوض توی باغ‌که قورباغه‌های فراوانی در داخل واطرافش بودند ویلن میزد. یك روز آمد وگفت «وقتی که ویلن میزنم قورباغه‌ها ساکت میشن. دستشونو میذارن روسرشون و گوش میکنن». من گفتم «داچی، دستشونو میذارن روسرشون، ولی برای اینکه گوششونو بیگیرن».

اخوی سخت عصبانی شد ودرحالی که با آرشه محکم به سرم میکوفت گفت: «تخم‌سگ! مسخره میکنی؟ بگو ... خوردم!». و من از ترس اعلام کردم که آن سه نقطه را نه‌تنها خوردم بلکه از هضم رابع هم گذرانده‌ام

***

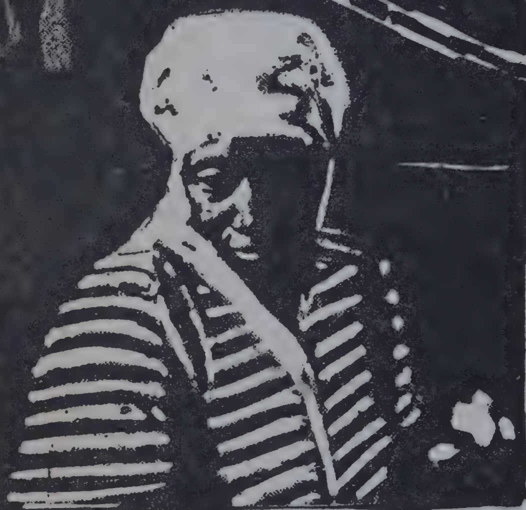
عاقبت اخوی من اجازه داد که دربازی والیبال شرکت‌کنم. و این کار البته پس‌ازاینکه یك هفتهٔ تمام از «آبشار» زدن اوتعریف کردم صورت گرفت . روزی که قرار بود در بازی شرکت کنم به‌او گفتم : « داچی ، خیلی سفت میزنی ، نکنه توپ بترکه » . قیافه‌ای گرفت و با شکسته‌نفسی گفت : « این که چیزی نیس . یه‌آبشارزن تهرونی اومده بود مدرسهٔ شاپور ، چنون زد تو سر توپ که ده متر تو زمین رفت فرو » .



خوشبختانه آثار نبوغ اخوی و فضولیهای من دیری‌نپائید. مدرسه هردومان را خرفت کرد .

پایان

آشغالدونی



نوشتهٔ کارولینا ماریا د ژزوس

ترجمهٔ کریم کشاورز نقاشیها: سیرو د نرو.

۵

اول ژوئن اول ماه است . سال وماه عمر است که میگذرد . مردن دوستانی رادیدیم وتولد دیگران را . (...) ساعت سه‌ونیم صبح است.

قادر بخواب نیستم **ویکتور** که زشت‌ترین مرد **فاولا** است بدیدن من آمده است .

نسخه بدل لولوخرخره است . باین زشتی دوتا زن دارد ! هردوزن بااو دریك کلبه زندگی میکنند . زمانی‌که برای سکونت در **فاولا** واردا ینجاشد لاف‌میزد که :

ـ خون **لام‌پئائو** دررگهای من جاریست . (۱) روز اول‌ژانویه‌سال۱۹۵۶ بمن گفته بود که میخواهد دك وپوزم راخردکند . ولی من‌فهماندمش که‌باچه کسی سروکاردارد . اگر اوازآهن است من‌از فولادم . اگر نیروی جسمانی ندارم درعوض کلامم بیش از شمشیر کارگر است وزخمی که وارد آوردالتیام پذیرنیست . دیگر سربسرم نگذاشت زیراکه من کشیك انتظامی رادیوئی را خبر کردم . چهارساعت در شعبه کشیك انتظامی بازداشت بود .

وقتی ازآنجا بیرون آمد گفت مراخواهد گشت . آنوقت **آدالبرتو** باوگفت :

ـ معامله بسیابدیست . چون اگر تو موفق بکشتن او نشـوی اوترا میکشد .

حقه‌ای بلدم که‌اینجا فاش نمیکنم ـ زیراممکن است بکارم آید.وقتی که آدم در **فاولا** زندگی میکند باید بکوشد تنها زندگی کند ازدیگران جدا شود . **ویکتور** رادیوی‌خود را بفرش درآورد . بخود گفتم : امروز یکشنبه‌است و ممکن بود تاساعت هشت بخوابیم ـ ولی اینجا هیچکس مراعـات دیگران را نمیکند .

چیزی نمیتوانم درباره مادر عزیزم بگویم . خیلی‌خوب بود . میـل داشت من تحصیل کنم و معلمه بشوم . گرفتاریهای زندگی مانع از انجـام‌این آرزوی اوشد .

ولی‌اراده مرا پرورش داد وبمن آموخت‌که بینوایان وناتوانان را دوست بدارم .

باین سبب من دلم بحال ساکنان **فاولا** میسوزد . گرچه اینجـا اشخاصی هستند که سزاوار تحقیر وتخفیف هستند ویا فکرشان فاسد ومنحرف است. مثلا امشب خانم **آملیا** ورفیقش دعوی کردند . **آملیا** سرزنشش میکردکـه بخاطر پولی که میگیرد بااوزندگی میکند. معلوم بودکه ازاین نزاع لـــذت میبرند . **آملیا** چند بچه‌آورد . همه‌را باین وآن داده است . دوپسر بزرگ دارد که بخانه راهشان نمیدهد ، از بچه‌هایش بیزاراست ومردان رادوست میدارد .

---

(۱)لام‌پئائو ـ مشهورترین‌گانگستر شمال شرقی که‌درپیرامونش‌افسانه‌ای بوجود آمده است .

رئیس یك باندکه آدم میکشت وخانه‌ها ومزاوع راآتش میزد وبیش از دویست جنایت مرتکب شده‌بود .

مرد از در وارد میشود . ولی طفل حکم‌ریشه قلب رادارد .
ساعت چهار است . ناهار حاضر است ، امروز راستی راستی‌ناهار داریم : برنج ، لوبیا ، کلم وسوسیس . هربارکه چهار رنگ غذا دوست میکنم فکر میکنم که واقعا اعیان هستم .
وقتی می‌بینم بچه‌هام برنج ولوبیا یعنی غذاهائی‌که دردسترس ساکنان **فاولا** نیست ــ میخورند ــ از خوشحالی درپوست خود نمی‌گنجم. مثل اینست که شاهد نمایش بزرگی باشم . حالا دیگر میروم‌سرنوشتن‌وخواندن. جوانان راکه سرگرم توپ بازی هستند نگاه میکنم . بخود میگویم : ایکاش میتوانستند شیر بنوشند وگوشت بخورند . ..
۲ ژوئن امروز صبح هوا سرد بود . آتش روشن کرده **ژوآئو** راپی خریدن نان وقهوه فرستادم . یك‌تکه نان **راشیکو** توی راه قاپ زد وبرد. به **شیکو** فحش دادم . لات وسگش‌خواندم . میخواستم صاعقه باشم وهزار تکه‌اش کنم . نانمان کم‌آمد وبچه‌ها نتوانستند غذائی با خود بمدرسه ببرند .
...صبحها همیشه عصبانی هستم . علتش هم اینست‌که میترسم پول برای خرید غذا بدست نیاورم .
ولی امروز دوشنبه است وتوی کوچه ها وخیابانها کاغذ کهنه زیاد است . (...) آقای **مانوئل** آمده از من خواستگاری کند . ولی من‌مایل‌نیستم. چون دیگر پاتوی سن گذاشته‌ام . باضافه ، مردهازنی راکه نمیتواند از خواندن کتاب دست بکشد دوست نمیدارند . آن‌هم زنی مثل من که صبح برای نوشتن از خواب برخیزد وشب هم وقتی خوابید مدادوکاغذ زیر بالشش بگذارد ! باین سبب ترجیح میدهم شبها بخاطر ایدآل خود زندگی کنم . پنجاه **کروزیرو** بمن داد واجرت خانم خیاط را پرداختم .
خانم خیاط لباسی برای **ورا** دوخته بود . خانم **آلیس** آمد وشکایت کرد که آقای **الکساندر** سر شصت وپنج **کروزیرو** فحشش داده است .بخود گفتم :
راستی پول هم چیز عجیبی است ! باعث قتل میشود ،تخم‌کینه‌دردلها میکارد .
۳ ژوئن ... من منتظرتراموای بودم **وورا** بگریه افتاد .نان قندی می‌خواست . فقط ده **کروزیرو** داشتم . دو **کروزیرو** برای پول بلیط تراموای وهشت **کروزیرو** هم برای خرید گوشت چرخ کرد. خانم **گرالدا** چهار**کروزیر** بمن دادکه نان قندی بخرم . کوچولو درحالیکه آواز میخواند شیرینیها را خورد . پیش خود فکر کردم که همیشه موضوع بغرنج زندگی من غذاست! سوار تراموای شدم . **ورا** باز شروع بگریه کرد زیراکه نمیخواست بایستد وجابرای نشستن نبود .
... وقتیکه پول کم دارم سعی میکنم زیاد بفکر اینکه بچه‌ها حالا نان وقهوه خواهند خواست نباشم . فکرم رامتوجه آسمان میکنم وبخود میگویم : آیا آن بالابالا ها کسی زندگی میکند ؟ آیا آنها ازما بهترند ؟ آیا برترند ؟ آیا آنجا هم ملت های گوناگون ــ مثل روی زمین ــ زندگی میکنند؟ یا از یك ملت تشکیل شده است ؟ آیا آنجا هم زاغه و **فاولا** وجوددارد ؟ آیا اگر آنجا هم **فاولا** وجوددارد ــ من بعدازمرگ هم که بآسمان رفتم ــباید در آن **فاولا** زندگی کنم ؟
... مجددا بنوشتن پرداختم . بمحض اینکه شروع کردم صدای

داد وقال بگوشم خورد . مدتها بود که دعوی وزدوخوردی در **فاولا** برپـانشده بود . (...) **اودت** و شوهرش دعوی میکردند ـ چون شوهرش زن دیگری‌را توی ماشینی‌که وسیله کارش است نشانده بود . **اودت** باتفاق سه زن دیگر ویك بچه توی کوچه آمده بود وباچنان شدتی به‌آن زنکه رفیقه **آلسینو** (شوهرش) حمله کردند که بزمینش زدند . بانو **مارلی** رفت وگفت میخواهد سنگی پیداکند وبرسر زنکه بکوبد .

من زنك را توی ماشین نشاندم و **آلسینو** را هم هولش دادم آن تو وگفتم زودبگریز . اول فکر کردم پلیس راخبرکنم ولی دیدم تا پلیس سر برسد آن چهارتازن ـ زنکـه را میکشند . **آلسینو** یکخـرده مادر زنش را زده بود . مادرزنش خیلی سلیطه است . اگر من بکومك **آلسینو** نرسیده‌بودم پیش نمی‌برد . زنان **فاولا** هنگام زدوخورد وحشتناکند : آنچه را میتوانند باحرف حل کنند بصورت جنگ ودعوی در میآورند . مثل کلاغهای خشمناك .

اودت برضد من برخاسته چون من ازآ**لسینو** دفاع کرده‌ام . مـن گفتم :

ـ آخر تو چهار تا بچه داری. درفکر آنها باش .

ـ برام فرق نمیکند . میخواستم آن‌زنکه را بکشم ! همین وبس .

وقتیکه زنکه را توی ماشین چپاندم بمن گفت :

ـ میان همه اینها فقط شما خوبید .

مثل این بود که استخوانی را از دهان سگان بیرون میآورم .وقتیکه **اودت** دیـــد شوهرش باتفاق آنیکـی توی ماشین نشست و رفت . . هارتر شد . آمدند و فحشم دادند و مفتنم نامیدند . من عقیده دارم کـه زور وشدت عمل هیچ مسئله‌ای را حل نمیکند (...) هربار که چندنفـر از ساکنان **فاولا** درمحلی جمع میشوند اعمال زور و شدت عمل باچوب وچماق وکارد وسنگ قطعی است .

... **فاولا** قوطئی است که هرلحظه ممکن است عجایبی ازتوی آن دربیاید . این پنجمین زنی است که **آلسینو** به **فاولا** میآورد . **اودت** که این اوضاع را می‌بیند از کوره درمیرود .

... امروز **فاولا** ، درجوشش است . **لیلا** و رفیقش **آرنالدو** دعـوی کرده‌اند .

آرنالدو سیاه پوست است . آن روزیکه وارد **فاولا** شد پسربچه‌ای بود . اما چه پسربچه‌ای ! مهربان بود ، باتربیت بود ، ملایم و رام وحرف‌شنو بود مایه غرور پدرش وتمام آشنایان بود . همه میگفتند :

ـ این بچه یك سیاه پوست **کلاه** ازآب درمیآد !

زیرا که درافریقا سیاه پوستان چنین تقسیم شده‌اند :

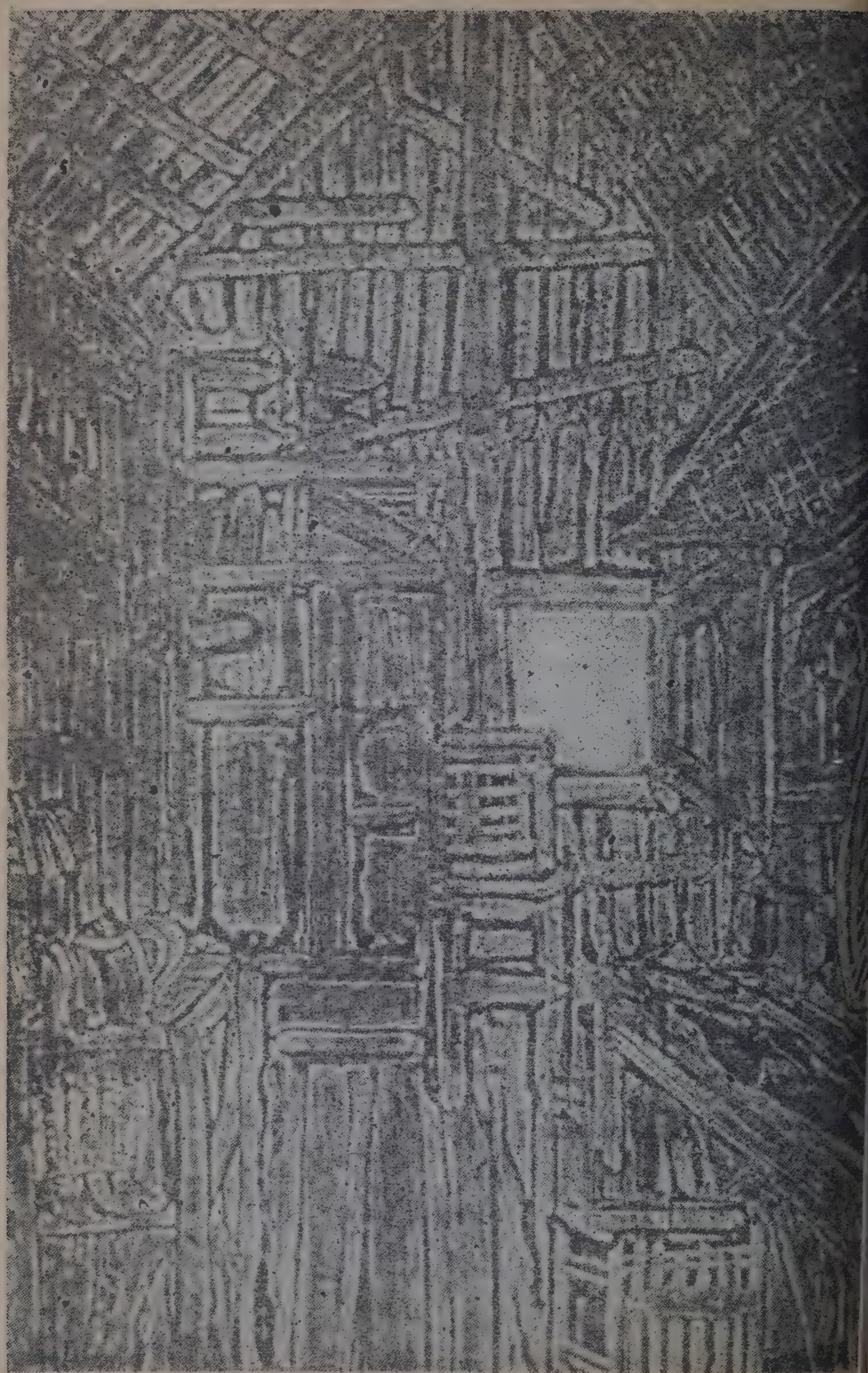
سیاه تو ـ سیاه تورو توتو ـ سیاه کلاه

سیاه **تو** کسی است که همچین بدك‌نیست . سیاه **توروتوتو**سیاهیست که یکپول نمیارزد . اما سیاه **کلاه** سیاهیست که جزو اعیان است .

ولی **آرنالدو** کم‌کم بزرگ شد و بصورت سیاه **توروتوتو** در آمد.احمق و شهوت‌ران و وقیح و الکلی شد . من در عجبم که آدم چطور میتواندتااین‌حد تغییر کند . او پدر خوانده فرزند خانم **دومینگاس** است .

اما چه پدر خوانده‌ای !

خانم **دومینگاس** زنی سیاه پوست است . خیلی خوب و مامان‌است. آرام است ، بدرد همه میرسد . وقتیکه **لیلا** بی‌خانمان شد رفت و درخانه



خانم **دومینگاس** منزل کرد .

... خانم **دومینگاس** حتی لباسهای **لیلا** را میشست . کم‌کم **لیلا** مجبورش کرد روی زمین بخوابد و تخت‌خواب خودش را باو بدهد!سرانجام صاحب خانه شد . من میگفتم :

–**دومینگاس** ، ساکت ننشین ، کاری بکن !

– جادوگراست – میترسم سحروجادو برام بکند .

– آخر سحر وجادوئی وجود ندارد ، اثری ندارد .

– چرا ، وجود دارد . من خودم دیدم که **لیلا** جادو میکرد .

چون **لیلا** میگفت که جادو وجنبل بلد است و آشتی میدهد وبهم میرساند . چند خانم پولدار را دیدم که اینجا بدیدن او آمده بودند : ازآنجمله بودند خانم **گیومار** کذائی یا **ادویژگونسالو** – زنی که چندین نام و چندین نشانی دارد – زیرا که باسامی جعلی جنس نسیه میخرد و بعد پولش‌را بالا میکشد . وقتیکه توی خیابان میخرامد مثل اینکه ملکه **ماری آنتوانت** است . خانم **گیومار** هم در برده ساختن خانم **دومینگاس** دست‌داشته است (...) خانم **دومینگاس** ، مستمری شوهر متوفای خودرا میگیرد ومجبور است به **لیلا** که رفیق **آرنالدو** است پول بدهد : **آرنالدو** که فرزند خوانده دختر **دومینگاس** است قاعدتا می‌بایست از بانو **دومینگاس** دفاع کند . ولی اورا استثمار میکند و پولها را با **لیلا** خرج میکند . حالا این بجای خود صحنه های عشقی را جلوی چشم **نیلتون** فرزند خوانده اش بازی میکند .

خانم **دومینگاس** طاقت نیاورد و خانه خودرا ترك کرد . رفت و باخانم **ایراسما** هم منزل شد . ولی پسرش **نیلتون** درفاولا ماند . من کوشش فراوان کردم که پسرك را از آن خانه بیرون بکشم . ولی **لیلا** .. بـاو میگفت :

– من جادوگرم . اگر بروی تورا بشکل فیل در میآورم .

من غالبا به **نیلتون** برمیخوردم و میگفتم :

– **نیلتون** ، روز بخیر . نمیخواهی پیش مامانت بروی ؟

– نمیتوانم **لیلا** گفته جادوگر است و اگر بروم فیلم میکند و فیل حیوانی خیلی خیلی زشت است . خانم **کارولینا** میدانید ؟ اگر مرابصورت خوك درآورد چه کنم ؟ آنوقت باید آب چرب و کثیف ظرف شوئی را بنوشم وروزی هم صاحبم توی يك خرکدانی می‌چپاندم که فربـه بشوم و برای کشتارگاه آماده‌ام کند . و بعداهم اخته‌ام میکنند . یااینکه اگر مثلامرابصورت اسب درآورد يك کسی مرا به‌عرابه می‌بندد و هی‌هی شلاق میزند .

... اما وقتیکه **نیلتون** گرسنه‌اش شد چیزی گیرش نیامد بخورد رفت پیش مادرش . فکر کردم :

گرسنگی گاهی حق را بحقدار میرساند .

روزی با **لیلا** گفتگویمان شد . او و **آرنالدو** کلبه مرا آتش زدنـد. همسایه ها موفق به‌خاموش کردن آتش سوزی شدند .

۵ژوئن

.سیاستمداران خودمانرا مورد مطالعه قرار داده‌ام . برای این کار به‌مجلس رفتم اینجا بمنزله شعبه‌ای ازبرزخ است . چون مرکزش همـان کانون **خدمات اجتماعی** است – در کاخ فرماندار .

آنجا دندان قروچه مردم را دیدم . بینوایان را دیدم که اشك‌ریزان خارج میشدند . اشك بینوایان ، شاعران را متاثر میکند . نه‌شاعران سالون‌را ،

بلکـــه شاعران زبالـــه دانهارا ، ایدآلیستهای زاغه هارا !

سیاستمداران مردم راببازی نقش غم‌انگیزی‌وادار میکنند وتماشاگری که شاهد این نقش است هم متاثر میشود .

۶ژوئن ... چند روز است که **ژوزه‌کارلوس** توی خانه بند نمیشود. وقتی بخانه میآید ساعت ده‌ونیم شب است . امروز صبح یك کتك حسابی خورد . خبرش کردم اگر دیگر ساعت ده‌شب بخانه بیاید در را بـــاز نمیکنم . (...)

ساعت دو نانی خریدم . حالا ساعت پنج است ، یك تکه بریـدم، درظرف سه‌ساعت سفت وسخت شده است . (...) حالا نان هم مثل قلب سیاستمداران است ـ که در برابر فریاد اعتراض مردم سخت است .

امروز در **فاولا** سریك سگ دعوی بود .

۷ژوئن بچه ها قهوه خوردند و بمدرسه رفتند . خوشحال بودند که امـروز قهوه داشتیم . ارزش غذا را گرسنه‌ها میدانند .

با **ورا** پی‌کاغذ جمع‌کردن رفتم . سری به‌کشتارگاه زدم که سوسیس بگیرم . نه‌زن نوبه ایستاده بودند . جنونی دارم که بهمه‌چیز توجه کنم همه‌چیز را میشمارم ، هرواقعه‌ای را یادداشت میکنم .

در کوچه و خیابان کاغذ فراوان پیدا کردم . بیست **کروزیرو** گیرم‌آمد من و **ورا** رفتیم و شیر قهوه‌ای نوشیدیم . یازده **کروزیرو** خرج کـردم. تاساعت یازده‌ونیم مشغول کاغذ جمع کردن بودم . پنجاه **کروزیرو** دخلـم بـود .

... وقتیکه بچه بودم آرزو میکردم که ایکاش مردی میبودم و از برزیل دفاع میکردم . زیرا که تاریخ برزیل را میخواندم و میدانستم که‌جنگ وجود خارجی دارد . درمیان مدافعان میهن فقط بنامهای مردان برمیخوردم. آنوقت بمادرم میگفتم :

ـ چرا کاری نمیکنید که من مرد بشوم ؟

او بمن جواب میداد :

ـ اگر از زیر رنگین کمان بگذری مرد میشوی .

همینکه رنگین کمان پیدا میشد من دوان دوان بطرفش میرفتم . ولی هرچه میدویدم رنگین کمان دورتر میشد . همانجور که سیاستمداران ازمردم دور میشوند . خسته میشدم و می‌نشستم و بعد گریه میکردم . ولی مـردم نباید خسته شوند . نباید گریه کنند . باید مبارزه کنند تاوضع برزیل‌بهتر شود و بچه های ما روزگار مارا نداشته باشند . باری ، برمیگشتم و بـه مادرم میگفتم :

ـ رنگین کمان ازمن میگریزد .

... فقیریم اینست که بکنار شط آمده‌ایم . درکنار شط کثافـات وزباله را میریزند . و کسانیکه درحاشیه اجتماع زندگی میکنند باینجـا میآیند . مردم **فاولا** جزو کسانی هستند که در حاشیه زندگی میکنند. دیگـر کلاغها برفراز سواحـل رود و کنار کثافات پرواز نمیکنند . مـردم بیکار جانشین کلاغها شده‌اند .

بمرد سیاه‌پوستی برخوردم . لباسهایش بقدری پـاره پاره وخودش چنان کثیف بود که آدم دلش میسوخت . باآن لباس ژنده میتوانست‌خودرا بعنوان مدیر اتحادیه بینوایان معرفی کند . نگاهی افسرده داشت که شایسته یك انسان نبود . داشت نان شیرینی هائی‌را که کارخانه تـوی خاك وگل

انداخته بود میخورد . گلش را پاك میکرد و نان قندی را میخورد. مشروب نخورده بود . ولی تلوتلو میخورد . از گرسنگی مست بود !

... اورا یك بار دیگر نزدیك انبار دیدم وگفتم :

ـ صبر کن ، این کاغذ هارا بفروشم و پنج **کروزیرو** بدهمت که شیر قهوه بخوری .

یك فنجان شیر قهوه خیلی عالی است .

گفت :

ـ نمیخواهم . شما کاغذ هارا بااین زحمت جمع میکنید که خوراك بچه‌هایتان را فراهم کنید . گمان نمیکنم قیمت گزافی بابت اینها بپردازند. آنوقت باز میخواهید قسمتی از آنرا بمن بدهید . این کار بسیار دشواری است . اما تکلیف من معلوم است . تاچند روز دیگر احتیاج بهیچ‌چیزنخواهم داشت. در کشت زار های اربابها نتوانستم کار کنم . استثمارم میکردند. درشهر هم نمیتوانم کار کنم . کاری پیدا نمیکنم . چون پیرم . میدانم که بزودی میمیرم . چون گرسنگی از تمام بیماریها بدتر است .

... آن مرد ناگهان حرف خود را قطع کرد . من هم که کیسه‌کاغذ بدوش داشتم راه افتادم .

... بعضی‌ها روزهای شنبه میروند برقصند . من نمیرقصم. بنظرم اینکه آدم هرجا میرسد لنگهایش را بجنباند . کاری احمقانه است . من‌بقدری برای پول درآوردن و شکم سیرکردن لنگ می‌جنبانم که همان‌بسم‌است !

ورا را هرچه جستم نیافتم . صداش کردم ، نیامد . به «ورزشگاه پرتغالیها» رفتم حالا اول جشنهای ماه **ژوئن** است . آنجا هم نبود . سه‌بار بایستگاه تراموای رفتم .

درفکر بودم که بمرکز خدمات اجتماعی‌کودکان رجوع کرده پولی‌را که برای خرید نان گذاشته بودم خرج اوتوبوس کنم . وقتیکه به **فاولا**آمدم‌که برگهای شناسنمه را بردارم و بشهر بروم دیدم **ورا** آنجاست . اوهم پی‌من میگشت . گفت برای یافتن توپ دویده بود و خیلی خسته است .

(ادامه‌دارد)

دغدغه

نوشته: رجینالد کمپبل

ترجمه: ضمیر

۱۶



ـ خنجری راکه بدیوار اطاق خوابم آویزان‌بود ، برداشتم ـ (و میتوانم‌آن را بشمانشان بدهم ـ) آنوقت کوره‌راهی راکه ازپشت خانه‌ها میگذرد درپیش‌گرفتم و به‌خانه **ملک‌گاورن** رفتم . ازدرعقب‌واردشدم و وقتی‌که درخواب بود کشتمش ...

اکنونکه این ماجری رابصدای بلند می‌گفتم چه قدر ساختگی‌بنظر میرسید! وباوجود این می‌بایست درست باشد.

سرگردهال پرسید :

ـ چه ساعتی بود ؟

ـ بین ساعت دو ونیم‌وسه صبح .

ـ وقتی که شما واردشدیددر رختخواب بود ؟

بی هدف جواب دادم :

ـ بله .

ـ زن سیامی درکجا بود ؟

ـ اوراندیدم .

ـ ضربت خنجر را به‌کجای بدنش زدید ؟

به‌این سوال که سئوال اساسی بود نتوانستم جواب بدهم اما محال بودکه حالا عقب نشینی کنم . زیراکه اگر حقیقت راهم به‌سرگرد اعتراف‌میکردم ومیگفتم که خودم را خنجر بدست ، پای پلکان دیدم ، حرفهای مراباور نمیکرد . بسرعت در فکر فرورفتم ، ضربت رابکجای بدن **ملک‌گاورن** زده‌بودم ؟ جواب این سئوال‌بیدرنگ بذهنم آمد پاسخ دادم :

ـ به شکمش .

سرگرد ناگهان بطرف من‌خم شد ودستور داد :

ـ دستهایتان را نشانم بدهید .

نشانش دادم .

گفت :

ـ کف دستها را روبپائین نگهدارید .

اطاعت نمودم واو با دقت ناخنهایم را معاینه کرد .

ـ خنجر کجااست ؟ نشانم بدهید .

او را به‌اطاق خود بردم و خنجر راکه سرجایش گذاشته بودم از میخ‌برداشتم. با احتیاط آن راگرفت ، لحظه‌ای برانداز کرد و سر جای خود آویزان‌کرد .

ـ خانم **ساندرس** ، نزدیك‌بودکه درست بهدف برسید ... اما کاملا به‌مقصود نرسیدید . متاسفم‌که نمی‌توانم اعتراف‌شما را باورکنم .

من ورق آخر خود را بازی کرده بودم اما نمیتوانستم آن زن بومی‌بیچاره را که توسری خور **دکترملک‌گاورن** منفور بود ، فراموش کنم .

ـ من به خدا قسم‌میخورم‌که این زن سیامی‌بیگناه‌است... اوهرگز **ملک‌گاورن** را نکشته .

هال گفت :

ـ من به‌این مطلب معتقد هستم .

سرگرد **هال** پس‌از فشردن دست میسیز و مستر **پرکینز** که دراطاق مجاور بودند بامن خدا حافظی کرد و براه افتاد .

بشدت آرزومندبودم‌که‌برای اندیشیدن به‌این حوادث وحشتناکی‌که هستی مرا زیرو زبرکرده بود ، تنها بمانم : بالاخره جسد **آه‌فونگ** را پیداکرده بودند (اما نمیدانستم‌که طرزکشف آن از چه قرار بوده) **وتوم** پس از شنیدن این خبر به ـ

سرگرد **هال** اعتراف کرده بود که قاتل **ریموند** است . این‌اعتراف آنقدر وحشت‌آور بودکه مغز من‌دیگر **قدرت تحلیل** آن **را**نداشت . **امازود یا دیر لحظه‌ای فرامی‌رسید که این اعتراف** و هر چیز مخوفی که درآن مستقر بود ، **باتمام آن حقیقت** رعب‌آور خود **بروح من فشار** میآورد . درمقام مقایسه ، قتل‌دکتر **مك‌گاورن** تقریباً بیمعنی‌بود اما این حادثه نیز در موقع خود مثل‌کابوسی بر مغز من هجوم میکرد. بااینکه **مك‌گاورن** مرده بود ، ماجرای‌من و او تمام نشده بود !

چنانکه گفتم درآرزوی تنهائی بود م . در نتیجه وقتی‌که پس از رفتن‌سرگرد **هال** ، **بوب** بیدرنگ **باطاق من آمد** ، حقیقة تسکین‌خاطری **پیداکردم** زیراکه ازقیافه **براز تشویق** وحتی شرم‌آلود اوهماندم پی بردم چه **میخواهد به‌من** بگوید . **حتی‌دیدم که میل دارم** کارها **راآسان‌تر کنم** . **اما این‌کاررا بوضع زننده‌ای‌که از فطرت‌من‌بدور** بود ، صورت دادم .

اگر چه همیشه برحسب عادت مرا **کیت خطاب** میکرد ، با **تمجج** گفت:

– گوش بدهید ، **میسیز سانترس** ... **البته ازبودن** شما **در** نزد ما بسیار خوشحال هستیم ...

– من به‌این مطلب اعتقاددارم ، **بوب** ... امامن درست مثل طاعون هستم که **نمیتوان** درخانه خود **نگه‌داشت** ... **واین** حقیقتی است ...

بالکنت گفت :

– اوه ! ... مقصودم **این** است ... حداقل ...**من درفکرسوزان** بودم ..

– کاملا موافقم ...مسلماً **او** دیگر **نمیداند** چه بکند ... **برای اوطاقت‌فرسا** است ! ... بهرحال من بیشتر ازاین‌مزاحم شما نخواهم شد ... **فرداصبح ، درنخستین** ساعت **ازرودخانه** خواهم **گذشت وبخانه** خود **خواهم رفت و** تاروزی‌که وضع آب اجازه **حرکت بطرف بانگك** به‌من بدهد ، همانجا منزل خواهم‌کرد .

بوب بیچاره که حالت غم‌انگیزش قلب مرا متاثر کرد ، گفت :

– شما در منتهای خشونت **این مطلب راگوشزدم کردیدکه** من بی حمیت هستم .

– **بوب** ، شما بی حمیت‌نیستید ... **اما** حوادث بالاتر از حدود قدرت و طاقت ما بود وازهر لحاظ بهتر است‌که من‌بروم . **اماهرگز** محبتی راکه هردوی‌شما در حق من ابراز داشته‌اید ، **فراموش نخواهم‌کرد** .

وقتی که **سوزان** وارد اتاق شد ، **بوب** غرغرکنان گفت :

– من از شما **خواهش** کرده بودم که **آنجا بمانید** .

– شما به **کیت** گفته‌اید بروند ؟

سوزان که **ازیکطرف** پا بند محبت خود به‌شوهرش **بود** و (**اکنونکه رفتن** من مسلم **گشته بود**) **از طرف دیگر** هم **گرفتار عاطفه** خود نسبت به‌من بود، بنوبت‌بروی مانگاه میکرد .

بوب سرش را پائین انداخت ومن غم وغصه آنها را احساس کردم .

– دوستان عزیز ... **من جز بدبختی** و غم چیز دیگری به‌این خانه **نیاوردم**... چه باید کرد ... **من بهرکس که نزدیك شدم** برایش غم **وبدبختی‌ببار** آوردم ... واکنون بهتر این است که شما را **بخدا بسپارم** و از صمیم **قلب** ازشما تشکرکنم .

– **کیت** ...

دیگر **نخواستم** بیشتر **ازآن چیزی بشنوم** وبه‌اتاق **خود برگشتم** . **فردای** آن **روز** صبح ، **از رودخانه** گذشتم ودرساعت ده واردخانه خودشدم که اشباح **ریموند** **وسگهائی** که **شب‌ها** زوزه میکردند باتفاق اشباح بطری‌های ویسکی و **آه‌فونگ** رعب و مقتول درآن پرسه میزدند....

فصل سیزدهم
رفع توقیف

نخستین روز مراجعت بخانه‌ام ، باران لحظه‌ای بند نیامد .... وترانهٔ غم‌انگیز و یك‌نواخت آن باغرش دوردست رودخانه **می‌لین**که من امواج خروشان آن‌رااز ایوان خود آسانترازخانهٔ **پرکینز** می‌دیدم ، درهم می‌آمیخت ... مسافرت به**بانکك** در چنین وضاع واحوالی روزها وهفته‌ها وشاید ماهها بتعویق می‌افتاد !

شب پیش وقتی‌که از **می‌لین** می‌گذشتم ومی‌خواستم بخانه خود مراجعت‌کنم ، ناگهان وسیله‌ای برای نجات ازهمهٔ این دشواریها به‌ذهنم رسیده بود .... واین‌دفعه محال بودکه شکست بخوریم .

همینکه در منزل خود استقرار یافتم ، نامه‌ای به اداره پلیس نوشتم و فرستادم واز سرگرد **هال** تقاضاکردم‌که بدیدن من بیاید ، اوبیدرنگ بخانهٔ من آمد . ابتدا چنین‌گفت‌که بعدازظهر دوباره بخانه من خواهدآمد تایقین حاصل‌کند که همه لوازم واسباب آسایش رادر اختیار دارم .... (« اواقدام‌کرده بود تاهمهٔ اشیاء ضروری راکه **مك‌گاورن** برده بود ، به‌خانهٔ من پس بفرستد !)

در جواب سئوال اوگفتم :

– جناب سرگرد ، باستثنای یك‌چیز ، همهٔ لوازم ضروری را دراختیاردارم .

– ممکن‌است بگوئیدکه آن چیزکدامست ؟

– چیزی که احتیاج دارم این است‌که مدت نیمساعت با **توم سینکلر** باشم .

– متاسفم ... این‌کار کاملا غیرممکن است .

– آیا **توم** رابه‌زندان **پاکریم** انتقال داده‌اند ؟

– نه ... درخانه خودش زندانی است و قسم خورده است‌که بی اجازهٔ من‌کسی را بخانه‌اش راه ندهد .

– این نکته را بیاد داشته باشیدکه من شاهد ساده‌ای بیش نیستم ... نه شهادتی علیه متهم دادم ونه شهادتی له متهم .... آیا این مسأله قانونی است‌که من نباید بامتهم ملاقات‌کنم ؟

– مگر بشما نگفته‌ام‌که مجری قانون دراینجا تنها من هستم وبس ؟

– بسیارخوب ... اگر به‌من اجازه بدهیدکه با**توم** ملاقات‌کنم چه‌خطری برای شماو برای قانون دربردارد ؟

– البته هیچ خطری دربر ندارد .

– پس به‌من اجازه می‌دهید ؟

– وقتی‌که شما موضوع را باین ترتیب مطرح‌کنید ، نمی‌توانم جواب ردبشما بدهم ولی ازشما خواهش می‌کنم‌که بخانه اونروید ... برای آنکه ممکن‌است خودتان ازاین‌کار ضرر ببینید .

– من تصمیم‌گرفته‌ام‌که باستقبال چنین خطری بروم .

گفت :

– بسیارخوب ، دراینصورت بشما اجازه می‌دهم‌که فردا صبح ساعت یازده به‌خانه **توم سینکلر** بروید ونیمساعت درآنجا بمانید . یکی‌از افرادمن نیزدرباغ منتظر شما خواهد بود ... قبول دارید ؟

در آن اثناءکه دلم به‌تب وتاب افتاده بود واز سهولت پیروزی خوددرتعجب بودم ، جو   دادم :

– بسیار متشکرم ، جناب سرگرد . خواهش می‌کنم اظهارلطفی بفرمائید و

این موضوع راباو خبربدهید تامبادا ازترس شما درخانه‌اش را بروی من بازنکند .
– مسلماً اینکار را می‌کنم .
چنددقیقه پس‌از آن ازمن جداشد . همینکه ازنظر ناپدید گشت ، انعام خوبی به **آی‌کنو** دادم تااینکه زبان اورا ببندم وآنوقت باوگفتم‌که وسایل یك‌سفر بسیار سریع راااز میان بیشه هرچه زودتر فراهم بیاورد . نزدیکترین ایستگاه راه‌آهن **بانکك** تااینجا ، صدمیل فاصله داشت اما **مرز هندوچین** درپنجاه میلی قرارداشت **وتوم** ومن می‌خواستیم باوجود طغیان رودخانه‌ها به‌آنجا پناهنده بشویم .
صبح فردای آنروز درساعتی‌که مقرر شده بود ، به‌خانه **توم** رسیدم . حال جسمانی اواز دفعه‌گذشته بدتر شده‌بود وقیافه اومرا منقلب‌کرد . چشمهایش بنحو وحشت‌آوری گود افتاده بود ، پشتش‌کمانی شده‌بود وچنین بنظر می‌رسیدکه دهسال پیرتر شده‌است . ازآنجاکه فرصت از دست میرفت ، همانندم به‌اصل موضوع پرداختم وباو گفتم :
– **توم** ، هیچ نترسید . حقیقت مخوف هرچه باشد ، من شمارا دوست دارم وهرگز دست ازعشق شما برنخواهم داشت . آیادر عشق من شك‌دارید ؟
خسته ودرمانده بمن نگریست . مثل اینکه معنی حرفهای مرا درك نمی‌کرد... چرا نمی‌توانستم اوراز التهابی‌که وجودم را آتش می‌زد ،آگاه‌کنم !
– من وسیله‌ای برای فرار خودمان طرح‌کرده‌ام ، اما فرصت ازدست میرود . باید بسرعت دست بکارشد .
باافسردگی پرسید :
– مقصودتان چیست ؟
بالحن پیروزمندانه‌ای فریاد زدم :
– مقصودم این است‌که مامدتی پیش طرحی ریخته بودیم‌که باهم فرارکنیم ... یادتان میاد ؟ بسیارخوب ! وحالا می‌خواهم همین‌کاررا بکنیم !
سرش را تکان‌داد :
– ولی این‌کار غیرممکن است .
– چرا غیرممکن‌است ؟ آیامرز هندوچین راکه بزحمت پنجاه میل تاآن فاصله داریم ، بنظر آورده‌اید ؟
عجله داشتم‌که حرفهای خودرا بزنم . **توم** آشکارا لجاجت می‌کرد ومی‌خواست اشکالتراشی کند و می‌بایست‌که از همان ابتداء اورا قانع می‌کردم.
در دنباله حرفهای خودگفتم :
– چه احتیاجی به‌کمك داریم ؟ هردومان نیرومند هستیم وچندان باروبنه‌ای هم برنخواهیم داشت‌که جلودست وپایمان را بگیرد . درظرف دوروز می‌توانیم بمرز برسیم ... وآنوقت دیگر خطری درمیان نخواهد بود . اوه ! من می‌دانم‌که حرف شما چیست : حرف شما این‌است‌که پلیس **سیام** ممکن است به‌مقامات فرانسوی مراجعه‌کند واز لحاظ اینکه جنایتی اتفاق افتاده‌است مارا تحویل بگیرد . بله ...من فکر این راکرده‌ام . اما خیال می‌کنیدکه پس‌از رفتن ماازاین مملکت ، چنین زحمتی را بخودشان بدهند ؟ **سرگردهال** با آن شوری‌که در اجرای وظیفه دارد ممکن‌است که قضیه را دنبال‌کند ولی رؤسای اودر **بانگک** ازاینکه شر محاکمهٔ دشواری از سرشان دور شده‌است ، بسیار خوشحال خواهند شد . وازکجا معلوم‌که خود **سرگردهال** هم درخفا ازچنین پیش‌آمدی خوشحال نباشد ؟ همینکه به هندوچین رسیدیم مثل این‌خواهدبودکه در فرانسه باشیم ... توجه دارید ؟.. مثل اینکه در فرانسه باشیم ... بله .... آنوقت دیگر نزدیك **سایگون** نیستیم .. بلکه بفاصلهٔ چهارصد میل درطرف‌شمال ودرمنطقه‌ای خواهیم‌بودکه هیچکس به‌فکر مانیست . وقتی‌که آنجا

رسیدیم چه‌خواهیم‌کرد ؟ وشاید بپرسید که آنجا چطور زندگی خواهیم‌کرد .... شما دامپزشگ هستید ... واین شغلی‌است‌که درهمه‌جا می‌توان ازآن نان خورد ... وآنجا مقدم شمارا گرامی خواهند داشت .

توم بی‌آنکه چیزی بگوید همچنان سرش را تکان می‌داد . برای‌آنکه غرور اورا بیدارکنم ، پرسیدم :

– آیا ازخطر وحشت دارید ؟

بالاخره گفت :

– اولا ماهرگز به‌مرز نخواهیم رسید ... مگر نشنیدیدکه راجع به‌طغیان رودخانه‌ها چه‌می‌گفتند ؟ اینجا ، در**پاکریم** ، برای عبور ازرودخانه کرجی وکشتی هست .... ولی دهها رودخانه درپیش خواهیم داشت‌که حتی برای عبور ازهیچکدام آن یك‌کرجی شکسته هم وجود ندارد .

– می‌توانیم طراده‌هائی از چوب خیزران بسازیم .... **توم** ، شما به‌سئوال من جواب ندادید .

گفت :

– مانع مهمی‌که مادرپیش داریم ، این چیزها نیست .

– پس چه‌چیز است ؟

نگاه ملامت‌باری بروی من انداخت .

– مگر نمی‌دانیدکه من به **سرگردهال** قول داده‌ام ؟

پس قضیه ازاینقرار بود آن صحبت‌ها وبرهانهائی‌که بادقت بسیار سنجیده بودم ، وامیدها ونقشه‌هائی که داشتم ، مثل یك‌کاخ پوشالی درهم فرو می‌ریخت ، برای آنکه اوبه **سرگردهال** قول داده بود !... قولی‌که اوضاع واحوال بگردن اوگذاشته بودوخارج از اراده اوبود :

با لحن تلخی جواب دادم :

– قول داده‌اید !

– بله، قول داده‌ام ! وچون شما زن هستید ، نمی‌دانید قول‌دادن یعنی‌چه ....

– بله ... من زن هستم .

باو نزدیك شدم واگرچه او مثل‌کسی‌که بخواهد از وسوسه فرارکند ، خودش را عقب‌کشید ، دستهایم را روی بازوهایش گذاشتم و بدنم را ببدن او تکیه دادم و تکرار کردم :

– من زن هستم ... اما زنی هستم‌که ناگزیر باید جلویك دادگاه سیامی شهادت بدهم واین‌کاررا در برابر نگاههای اشخاص کنجکاوی بکنم‌که با چشمهای خودشان مرا خواهند خورد وچشمکهائی به‌من خواهند زد وازبدبختی من خوشحال خواهند شد ، وآنوقت ناگزیر حکم محکومیت مردی رابگوش خود خواهم شنیدکه نمی‌خواستم آبرویش بباد برود ... وحتی اگرحکم تبرئه‌اش هم صادرشود ناگزیر خواهم بودکه در ملاء عام اشاره‌های زشت وزننده‌ای را تحمل‌کنم .... **مك‌گاورن** پیش ازمرگ خود تدابیری بکار برده‌است که من ازاین اشاره‌های زننده درامان نباشم . این است آن مشقاتی‌که یك‌زن باید تحمل‌کند ... وحال آنکه بفاصلهٔ پنجاه میل ازاینجا وسیله‌ای برای نجات ازاین جهنم وجود دارد !

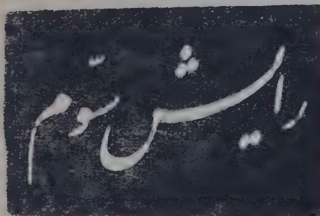
خودش را از آغوش من نجات‌داد وباقدمهائی‌که بوضعی عجیب ، بریده بریده بود ، طول وعرض اتاق را پیمود . درآن اثناءکه از شکست خود آگاه بودم ، بارانی راکه فرو میریخت از پنجره نگاه‌کردم . چنین بنظر می‌رسیدکه **توم** هرگونه نیرو و همتی راازدست داده‌است .

بالاخره **توم** توقف کرد . بطرف اوبرگشتم .

دنباله‌دارد

قسمت هشتم

هیتلر در اوج قدرت



«بك» هرچند در مورد ارزش نیروی نظامی داوطلب فرانسه و انگلیس اغراق گفته و مبالغه کرده است ولی پیش‌بینی های او تاآنجا که به آلمان مربوط بود عاقبت روزی تحقق پیدا کرد.

«بك» در همان یادداشت روز پنجم ماه مه خود نوشته است : «من معتقدم و یقین دارم یك حمله ازطرف آلمان کافی است اروپا را بآتش بکشد و جنگی برپا کندکه فرانسه وبرتانی‌کبیر واتحادشوروی باهم علیه رایش سوم برخیزند با توجـه باینکه کشورهای متحده امریکا زرادخانه دموکراسی غرب خواهد بود . آلمان‌مطلقا از چنین جنگ و خونریزی بااین شرائط طرفی نخواهد بست . تنها کمبود مواد اولیه کافی است که شانس پیروزی‌بطور مسلم از آن آلمان نباشد، بااین ترتیب پیروزی آلمان از محالات است .

معهذا هیتلر درصدد تهیه مقدمـات حمله بود و «بك» یقین داشت‌که‌ژنرالهای آلمانی بسرحد وفاداری رسیده‌اندوقدمی آنسوتر نخواهند گذاشت بدینمعنی اگـر هیتلر بخواهد جنگ را شروع کندچاره‌ای بجز برکنار کردن این ژنـرالها ندارد و بدیهی است دراینصورت کسی در راس ارتشهای مختلف آلمان باقی نخواهد بود که هیتلر بتواند حمله کند .

«بك» برخلاف آنچه انتظار میرفت

بطور ناگهانی تمام دیوانه‌بازیهای رایش سوم ، تمام ظلم و ستم و ایجاد وحشت که ازطرف نازیها اعمال میشد درنظرش پدیدار شد و در عین حال آزاد کردن ملت آلمان را از زیر یوغ نازی و تشکیل یك حکومت قانونی را واجب میدانست وتصمیم گرفت در ماههای آینده اساس دولتی که مانند پیش از چهارچوب قانون تجاوز نکند بریزد .

برای اجرای نقشه خود محرمانه چندتن از ژنرالها را بعنوان اینکه یك «امریه فوری ومهم» بآنان ابلاغ کند ، دعوت کرد . چون منظور خودرا با ایشان درمیان گذاشت و اوضاع و احوال‌رابرای آنان تشریح‌کرد، غالبشان بشدت‌تحت‌تاثیر عمیق بیانات او واقع شدند لیکن بی‌آنکه کوچکترین تصمیمی برای اقدام‌گرفته‌شود و بی‌آنکه هیچیك از این افسران عالیرتبه آلمانی که همگی مقامات حساسی بعهده داشتند ، جرئت کنندبحساب هیتلربرسند و ازاو حساب بخواهند آن جلسه راترك گفتند و متفرق شدند و بدینطریق انجمن محرمانه‌ایکه رئیس ستادکل ارتش آلمان تشکیل داد پس از ساعتی کار خودرا تمام کرد یا بهتر بگوئیم کاری انجام نداد.وقتی « بك » مشاهده کرد این ژنرالهای عظیم‌الشان !! فاقد «کاراکتر » اصول اخلاقی و خلاصه مرد چنین میدانی‌نیستند و او هم خود به تنهائی قادر نیست کاری از پیش ببرد در تاریخ هیجدهم اوت‌همان سال از شغل ریاست کل ستاد ارتش و سایر مشاغل وابسته بآن استعفا داد و گوشه انزوا اختیار کرده خود را کنار کشید .

اینجا هم هیتلر یکبار دیگر حیله و مکر و نیرنگ معمولی خود را بکار برد. بااینکه در کمال عجله استعفای «بك» را پذیرفت و نفس راحتی کشید لیکن بکلیه مطبوعات و سایر نشریه های‌رسمی ارتش که معمولا احکام و فرمانهای ارتشی ولو مربوط‌به‌افسران‌جزء میبود،درج‌میکرد، دستور داد مطلقا درباره خبر استعفای «بك» کوچکترین مطلبی ننویسند . چه

هیتلر نمی‌خواست در این لحظات حساس که دولتهای بزرگ چشم بسوی آلمان دوخته و درصدد پیدا کردن نقطه ضعفی برای انتقاد از اوضاع و سیاست داخلی و خارجی آلمانند ، دولتهای فرانسه و انگلستان بوئی ببرند که در ارتش آلمان تشتت و اختلافاتی بین سران ارتش‌وجود دارد . چه بسا ممکن بود اگر آن دودولت از اینموضوع اطلاع پیدا میکردند مسیر تاریخ عوض میشد و اشتهای اشباع‌نشدنی هیتلر تا اینحد وسعت نمی‌یافت .

کمتر از یکماه بعد یعنی در تاریخ دوازدهم سپتامبر هیتلر در میدان بزرگ «نورمبرگ» در حضور توده‌ای از افراد حزب نازی ضمن نطق پر جنجال وهیاهوئی کینه زهرآگین خود را علیه دولت «چك» علنا ابراز کرد و نیش خودرا زد . وفورا اثر کرد . انعکاس این نطق در چکسلواکی سبب شورش و عصیان «سودت» ها شد. دامنه آن هردم وسیعتر میشد بطوریکه پس از دو روز جنگ خونین و وحشتناك بین سودت ها و افراد نیروی نظامی که از مرکز اعزام شده بود بالاخره دولت چك موفق بدفع آن شد و در سراسر منطقه آلمانی نشین چك‌اسلواکی حکومت نظامی اعلام شد .

روز بعد آقای «والادیه» نخست وزیر فرانسه جلسه فوق‌العاده هیئت دولت را در مقر نخست وزیری تشکیل داد ، این جلسه تا شب ادامه یافت ، طبق مدلول پیمان ورسای‌درصورتیکه‌به‌کشورچکسلواکی حمله میشد میبایستی دولت‌فرانسه بدفاع از آن کشور برخیزد ؛ تمام مردم دنیاحمله آلمان به چك‌اسلواکی را قریب الوقوع میدانستند لیکن در جلسه هیئت دولت فرانسه ، سرانجام بین اعضای کابینه توافقی در اینمورد نشد و آنان لزومی در اینکار نمی‌دیدند . همان شب آقای والادیه سفیر کبیر دولت انگلستان را فوراًاحضار کرد ، رئیس دولت فرانسه به سفیرمزبور گفت از «نویل چمبرلن» نخست وزیردولت متبوعش بخواهد که‌هرچه‌زودتر به‌دیکتاتور آلمان تذکری بدهد و وخامت اوضاع را

بوی گوشزد کند و خلاصه بهرنحوی ممکن است چمبرلن در اینکار میانجی شود .
همانشب یکساعت قبل از نیمه شب آقای چمبرلن یادداشت فوری و محرمانه‌ای بدین مضمون برای هیتلر فرستاد :
«چون موقعیت سیاسی و اوضاع بین‌المللی هرلحظه وخیمتر و خطرناکتر «میشود پیشنهاد میکنم، فورا بملاقات شما «آمده بلکه متفقا بکوشیم و نقشه‌ای طرح «کنیم تا راه حلی برای این قضایای تاریك «پیدا کنیم . من با هواپیما بسوی شما «خواهم شتافت و همین فردا آماده «حرکتم .»
اینجا است که اولین قدم بسوی عهدنامه‌ای محرمانه که میبایستی بعد ها در مونیخ پایان یابد برداشته شد .

من از آسمان افتاده‌ام !

"Iche bin vom Himelgerfal len!"

جمله‌ای بود که هیتلر پس ازخواندن یادداشت چمبرلن بزبان آورد .

هیتلر از اینکه دید نخست وزیر بریتانیای مقتدر که برقسمت اعظم‌جهان حکومت میکند چنان پریشان حال شده است که بخود زحمت سفر داده و برای تضرع و التماس بسوی او عزیمت میکند سخت متحیر و در عین حال مغرور شد. حیرت او وقتی بیشتر شد که دانست نخست وزیر شصت ونه ساله انگلستان درتمام مدت عمر خود هرگز با هواپیما سفر نکرده و این بار راضی به مسافرت با هواپیما شده است که ساعت هفت‌صبح تا برچسگادن یعنی دورترین نقاط آلمان بدیدار او بشتابد . هیتلر تا اینحد ادب و نزاکت سیاسی بخرج نداد که جای نزدیکتری مثلا حوالی رودخانه « رن » را وعده گاه ملاقات تعیین کند که سفر این پیر مرد کوتاهتر گردد ، در اینصورت مسلما طول راه نصف میشد .

پیشوا در مذاکره خود با چمبرلن یکی از نطقهای مفصل و معمولی خودرا دائر باینکه برای ملت آلمان چه کار ها و خدماتی انجام داده است و یك سلسله مطالب تصنعی و زحماتی که مدعی بود در راه استقرار صلح کشیده و اقداماتی که برای نزدیکی و دوستی دو ملت آلمان و انگلیس انجام داده است بطور تفصیل بیان داشت ، لیکن اکنون درمقابل‌مسئله‌ای قرار گرفته که تصمیم دارد بهرقیمتی‌باشد آنرا حل کند . و آن مسئله سه ملیون‌نفر افراد آلمانی مقیم‌چك‌اسلواکی است که میبایستی به رایش «اعاده گردند» و بلافاصله سئوال غافلگیرکننده‌ای ازنخست وزیر سالخورده انگلستان کرد :
- آیا دولت انگلستان به‌قطع‌رابطه بین آلمان و سه‌میلیون نفر از اتباعش‌رضا میدهد ؟ آیا موافقت میکند بین کشور آلمان و کشور سودت ها جدائی افتد؟ جواب بدهید ، بگوئید بلی یانه ؟
چمبرلن اظهار رضایت کرد از اینکه اکنون «به گره مسئله‌رسیده‌اند» وامیدوار است این مسئله را به ترتیبی با هم حل کنند و او برای همین کار رنج این سفررا بخود داده است . منتها پیش از آنکه با اعضای هیئت دولتش و دولت فرانسه مشورتی نکند تعهدی درباره این مسئله بگردن نخواهد گرفت‌ولی «عقیده شخصی من براینستکه‌شما به‌جدائی‌منطقه «سودت» تسلیم شوید و موافقت کنید . و من یقین دارم در بازگشت به انگلستان ،چون اعضای هیئت دولت را در جریان کار بگذارم ، بی‌چون و چرا عقیده مرا تائید خواهند کرد .»
آنچه که بعد ها اتفاق افتاد تماما نتیجه همین مذاکرات‌محرمانه«برچسگادن» بود

در همان موقع که چمبرلن با کابینه خود در این باره صلاح اندیشی میکرد و با مقامات سیاسی دولت فرانسه مشغول مذاکره بود ، هیتلر خیلی بیشتر مشغول تهیه مقدمات حمله بخاك چك‌اسلواکی بود . ولی موقعیکه این مذاکرات واقدامات در بین بود یك سری حوادثی بوجود آمد که هیتلر را مردد و دو دل ساخت..پیشوا برای تحریك و ازدیاد تب جنگجوئی و تشویق خوی ستیزه جوئی دستور داد



یك لشگر موتوریزه روز بیست و هفتم سپتامبر در اواخر روز موقعیکه چندین هزار مردم برلن از محل کار خود خارج میشدند ، در خیابانهای برلن «« دفیله »» دهند . این یك ناکامی ، و نامرادی کاملی بود که به شکست فرماندهی‌عالی تمام شد. ملت آلمان ، علی‌الخصوص اهالی برلن ، مطلقا شوقی از خود نشان ندادند زیرا این منظره آنانرا بیاد خاطرات دلخراش جنگ ۱۹۱٤ انداخت. من در دفتر خاطراتم جزئیات صحنه آنروز را یادداشت کرده‌ام که اینك عینا آنرا نقل میکنم :

««من در حالیکه انتظار حضور در
««نمایش عظیمی را دارم از دفتر کار خود
««خارج میشوم ؛ نمایشی که مرا بیاد
««خاطرات ۱۹۱٤ و سالهای بعد از آن
««میاندازد و وجه ارتباط آندو را مطالعه
««کرده‌ام : آنروز مردم دسته دسته خرم
««وخندان دسته های گل بسوی سربازانی
««که رژه میروند می‌افکنند ، دختران خود
««را بگردن آنان‌میاندازندو آنهارامیبوسند؛
««ولی امروز مردم خود را به ««مترو»»
««میرسانند و بعجله سوار میشوند تا
««چشمشان باین منظره نیفتد ؛ فقط یك
مشت تماشاچی در پیاده‌رو میخکوب‌شده
و باسکوتی مطلق ، رژه سربازان هیتلری
««را مشاهده میکنند .

««من بخاطر ندارم که مردم اینطور
««بابغض و کینه و باچنین روش زننده‌ای
««نفرت خودرا علیه جنگ ابراز کنند .
««در میدان ««ویلهلم»» که هیتلر روی یکی
««از بالکونهای میدان‌ایستاده‌بود وسربازان
««ازمقابل او رژه میرفتند بیش ازدویست
««نفر تماشاچی نبود . هیتلر از اینموضوع
««سخت عصبانی و صریحا خشمگین شد،
««و دیری نگذشت که میدان را ترك گفت
««درحالیکه سربازان بی‌حضور او مشغول
««رژه رفتن بودند.»»

در داخله صدارت عظمی نیز حوادث و خبر تازه بدی در انتظار او بودند . همان لحظه از بوداپست خبر رسیده بود که یوگوسلاوی و رومانی به دولت‌هنگری اطلاع داده‌اند چنانچه آن دولت بخواهد به‌چك‌اسلواکی حمله‌کند با مقاومت شدید آن دو دولت مواجه خواهد شد ونیرو های نظامی ایشان رسما در این باره مداخلات نظامی خواهند کرد و نیروهای متجاوز هنگری را سرکوب‌خواهند ساخت، مفهوم اینعمل گسترش جنگ در بالکان بود و این چیزی بود که هیتلر بهیچ قیمتی آنرا نمیخواست و همیشه سعی داشت از آن دوری کند .

اخبار دیگری مرتبا از پاریس‌میرسید که آنها نیز بنوبه خود خبر های مهم و در عین حال برای هیتلر ««ناخوش‌بود»» وابسته نظامی آلمان در فرانسه همان روز تلگرافی به پیشوا اطلاع داد که نیروی نظامی فرانسه تابحال فقط بعضی‌قسمتهارا

بسیج میکرد اینک شروع به بسیج عمومی کرده است و ضمنا در تلگرام خود افزوده بود :

((تا جائی که من از نظر ارزش‌نظامی ((ارزیابی کرده‌ام ستاد ارتش فرانسه ((شصت و پنج تیپ اول را خواه ناخواه ((در مرز آلمان و فرانسه در عرض شش ((روز از تاریخ بسیج ، مستقر خواهد ((کرد .))

طبیعی است آلمانها آن لحظه در مقابل چنین نیروی عظیمی قدرت مقاومت در خود نمی‌دیدند چه ارتش آلمان فقط دوازده تیپ در برابر فرانسویها داشت و این موضوعی بود که هیتلر از همه‌کس بهتر برآن وقوف داشت .

معلوم نیست آیا هیتلر میدانست همان شب هم فرمان بسیج نیروی‌دریائی بریتانیا صادر شد ؟ تابحال کسی پاسخ این سئوال را نتوانسته است بدهد .

در هرحال هیتلر از این امر غافل نبود که ((پراگ)) مرعوب دستگاه هیتلری نشده است و او یقین میدانست که پاریس بعجله مجهز میشد ؛ بر هیتلر مسلم بود که انگلستان مثل سد محکمی در مقابل امیال و خواسته های او ایستاده ومقاومت میکند ؛ او میدانست که ملت واقعی‌آلمان از جنگ نفرت دارد و براو روشن بودکه ژنرالها و سران ارتش بااو میانه ای‌ندارند و باطنا باوی مخالفند و مهلتی را که در آخرین ((التیماتوم)) خود به دولت ((چك)) داده بود فردای آنروز ساعت ۱۴ منقضی میشد .

همانشب ساعت ۲۲ و سی‌دقیقه تلگرامی برای چمبرلن فرستاد که عبارات وکلماتش بلحن نرم و متینی نوشته شده بود وکاملا پیدا بود که میخواهد از رئیس دولت انگلستان استمالت کرده و طوری باشد که پسند خاطر او باشد . چمبرلن ازاین موضوع ((بل)) گرفت و فورا در پاسخ پیشوا چنین نوشت :

((پس از خواندن تلگرام شما معتقد ((شدم که شما میتوانید بی‌آنکه خونریزی ((و جنگی راه بیفتد و بدون هیچگونه ((مهلتی اصول دعاوی و خواسته هایتان را بدست بیاورید.))

روز بعد ، یعنی ۲۸ سپتامبر چند دقیقه پیش‌از ساعت۱٤ که موعد((التیماتوم)) منقضی میشد ، هیتلر تصمیم خودراگرفت. در نهایت عجله دعوتنامه هائی برای‌روسای دول انگلیس و فرانسه و ایتالیا فرستاده شد که برای ملاقات پیشوا در ((مونیخ)) ظهر روز بعد حضور پیدا کنند تا مسئله چك مطرح شود : لیکن هیچ دعوتنامه‌ای به ((پراگ)) فرستاده نشد و از رئیس دولت چك دعوت نشد و حتی نخواست در جلسه‌ای که تصمیم گرفته است چك هارا محکوم بمرگ کند یکی از افراد او آن کشور هم حضور یابند .

موقعیکه تلگراف هیتلر بدست چمبرلن رسید ساعت ۱۱ بود او بلافاصله تقاضای تشکیل مجلس عوام کرد و چون‌عین‌تلگرام هیتلر در جلسه علنی مجلس خوانده شد و نمایندگان دانستند که چنین دعوتی از رئیس دولت انگلستان شده است ، آنچنان شور و ولوله‌ای بپا شد و مجلس کهنسال انگلیس آنچنان التهاب وهیجانی از خود نشان داد که در هیچیك ازادوار پارلمانی و اصولا در تاریخ پارلمان این کشور سابقه نداشت .. نمایندگان فریاد ها و جار وجنجالهای پرشوری میکشیدند کاغذ بهوا میانداختند . بسیاری از نمایندگان زار زار می‌گریستند . غوغا و هیاهوی عجیبی بپا شد . صدائی ازمیان این شور و هیجان برخاست که در واقع مبین احساسات واقعی جمیع نمایندگان بود :

ــ شکر و سپاس فراوان خداوند متعالی را سزاست که چنین رئیس‌دولتی مدبر و باکفایت بما ارزانی داشته است!

در همین جلسه ((ژان مازاریك)) وزیر دولت چکوسلواکی فرزند بنیان‌گزار جمهوری ((چك)) حضور داشت و این‌منظره را تماشا میکرد ولی باور نمیکرد آنچه می‌بیند و می‌شنود حقیقت دارد .

دنباله دارد

مجموعه ایرانی ـ چاپ مسکو ۱۹۵۹ صفحه ۱ـ۹

نوشتهٔ : ب ـ ن ـ زاخودر

بهار

ترجمه : مهندس سیدرضی قوامی

از : مجلهٔ اطلاعات مختصر انستیتوی خاورشناسی جلد ۳۶

هیچ کشور و ملتی نیست که آثار فناناپذیر گذشته خود را در تمدن معاصرش مجسم نکرده باشد. بطوریکه آثار خطی و فرهنگ مادی که از گذشتگان بجای مانده است امکان میدهند که تاثیر آثار کهن را درحیات معاصر تشخیص داده وآنرا بررسی نمائیم. دردنیای پرشور و رنگارنگ امروز میتوانیم سرنوشت دیروز را بطور وضوح دریابیم و بدانیم که بدون تردیدچه چیزها ازبین رفته وچگونه حیات آنها سپری شده است ...

آری این چنین نزدیکی محض و تماس مستقیم با گذشته را زمانی دریافتم که هنوز جوان بودم و ایران شناسی را تازه آغازکرده بودم . برای اولین بار بتهران رفتم و از طریق دهکدهٔ دربند راه کوهستان را در پیش گرفتم .

برالاغ سوار بودم وازکنارکوره راه قهوهٔرنگ میگذشتم واین سیاحت غیرعادیم را شعف انگیز می یافتم . نام مقصدم نیز زیبا و شاعرانه بود یعنی گلاب دره و یا وادی آبهای عطرآگین . چون بگلاب دره رسیدم و بقهوه‌خانه رفتم صاحب آن در پیاله های گود برایم دوغ آورد و هم آنجا بود که تهرانیها در زیر حصیر ها استراحت مینمودند .

ممکن است این خاطره از جمله خاطرات فراموش نشدنی عمرم باشد که آنروز نتوانستم دمی چند روی حصیر بیاسایم ودوغ خود را تا آخر بنوشم چه خود را آنچنان حس کردم که گوئی در مجمع شاعرانه‌ای بودم . اشعار ، داستانهائی دربارهٔ شعرا ، اشتقاق و ترکیب کلمات بدیع و اندیشهٔ فی‌البداهه پیوسته جایگزین یکدیگر میشدند . راستی ندانستم آنشب چگونه پایان یافت . غزالی بسان مینیاتور های باستانی از دامنهٔ کوه‌بکنار رودخانه سرازیر شدوگوئی آهنگ ابیات نیز بگوشم رسید ...

ازآنروزباینطرف تهران بشکل‌دیگری‌درآمده ولی‌ذوق سرشار و عشق مداوم ملت بشعر و سخن شاعرانه همچنان مانند گذشته ها پا برجا مانده است . هیچ حادثهٔ ایرانی را نمیتوان یافت که درآن شعراشرکت نکرده‌باشند . اشعارموجب‌زیبائی‌کلام ، مبین‌احساسات، مظهر افکار و احوال مردم است .

شاعری که امروز سالگرد هفتادمین سال تولدش را برگزار میکنیم فرزند شاعر مشهدی بنام محمد کاظم صبوری بودکه ازطرف ناصرالدینشاه به مقام محترم ملک‌الشعرائی و یا «شاه شعراء آستان قدس» یعنی شهر مشهد که زیارتگاه بخصوص ایرانی و آرامگاه هشتمین امام است برگزیده شد ــ بعد از مرگ محمد کاظم‌صبوری لقب «ملک‌الشعرائی» و حقوق ناچیز بازنشستگی به پسر ارشدشاعر یعنی به مرحوم محمد تقی که بعد ها بنام بهار معروف گردید تعلق گرفت . هنگامیکه پدر او وفات‌نمود وارث‌لقب ملک‌الشعرائی وحقوق بازنشستگی بسن ۱۸ سالگی بود . بطوریکه از عکسهای آنزمانش پیدا است بهار ریش و سبیل سیاهی بصورت ، و عمامهٔ سفیدی بر سر داشت .

بازماندگان ملک‌الشعراء بزرگ ، بجز خود بهار شامل دوبرادر ویك خواهر کوچك و مادرشان بود که تا واپسین دم حیات خودمورد مهر و محبت و علاقهٔ فراوان بهار قرار داشت . یکی از برادران بهار مانند خود او در دورهٔ مشروطه خواهی در شهر مشهد سر دبیر روزنامهٔ «تازه بهار» بود . حقوق بازنشستگی ناچیز پدری کفاف مخارج آنانرا نمیداد و باین جهت سرپرست ۱۸ سالهٔ خانواده در جستجوی منبع درآمد دیگری برای تامین معاش زندگی برآمد . اما درآنزمان و بعد ها «ممر حیات» فراوان نبود و کفاف زندگانی را نمیکرد . کسانیکه پیش از روز های بیماری و بستری شدن شاعردر

تهران به خانه‌اش رفته بودند از زندگانی عادی و سادهٔ شاعرحکایت میکنند . آری آغاز بیماری که شاعر را سرانجام بگورش کشاند مصادف با شگفتگی توانائی و نیروی خلاقهٔ بهار بود و بمثال روزگار سخت جوانیش . قطعات شرح حال و یادداشتهای دوستان نزدیك شاعر که بجای مانده‌گواه صادقی است براین‌که «ملك‌الشعراء»جوان مشهدی برای احراز مقام یکی از پیشروان عالم هنر و ادبیات وطن خود رنج فراوان دیده و در راه تربیت خود بازحمت زیاد مواجـه بوده است .

زمانیکه در سال ۱۹۰۵ نهضت مشروطه خواهی سراسرایران را فرا گرفت و حکومت استبدادی و خودکامی سلاطین قاجار را پایان داد بهار در آنهنگام از لحاظ معلومات وسطح تمدن از بسیاری از همسالان خود متمایز بوده و باطرافیان جوانش برتری داشت . هشت سال پیش دانشمند تهرانی سعید نفیسی ضمن سخنرانی‌خود در جشنی که بمناسبت خدمات فرهنگی استاد عبدالعظیم قریب ترتیب داده شده بود از چگونگی تحصیل در اواخر قرن گذشته در ایران صحنهٔ جالب و زنده‌ای تصویر نمود و از مکتب و مکتب‌داران کلاسیك قرون وسطائی و از تدریس و تحصیل ابتدائی زبان عربی و قرائت قرآن و از فراگرفتن دروس تاریخ که از روی منتخبات‌تاریخ یکی از اتابکهای لر اوایل قرن چهاردهم تدریس میشد صحبت نمود. از جمله تمایز بهار با همسالان خویش همانا تحصیل هنر شعرگفتن بود که آنرا از پدر خویش و شاعران نزدیك بخانواده‌اش مانندادیب نیشابوری (سال وفات ۱۹۲۶) فراگرفته بود. ولی رسوم و قوانین پوسیدهٔ دیرین ، ابتکار و خلاقیت و ذکاء را در تحت فشار قرار میداد ، نبوغ و الهام بی‌ارزش بود و مهارت در کار ، بشکل غریب و عجیبی بدنبال امثال کلاسیك بسرگردانی میگشت .

هنوز بهار بسن بلوغ نرسیده بود که شاعرنو جوان بار ها در اعیادومجالس‌گوناگون زمان خود بناباداب ورسوم‌باستانی‌باکمال‌وقار مدح و قصیده می خوانده است . بعد ها شاعر به آنهمه «تجارب» که در سنین پیری میدید و بخاطر حفظ مقام «ملك‌الشعرائی» و حقوق تعلقی‌بآن، بالاجبار آنرا تحمل نمودزبان بشکوه‌گشود . اشعار شاعر دراین باره بیشتر به «وقت‌گذراندن» شبیه بود تا یك اثـر شاعرانه حقیقی . اما شاعر را اینگونه اشعار نارسا از فعالیت‌حقیقی نه اینکه باز نداشت بلکه در راه تکمیل هنر شاعری او را یاری کرد.



بطوریکه بهار در سن ۱۸ سالگی شاعر توانا و مشهور محافل مشهد بشمار آمد.

دربارهٔ انقلاب مشروطیت ایران مقالات و اثر علمی فراوان نوشته شده و تحقیقات زیادی بعمل آمده است، ولی‌تاحال اثرعلمی بزرگی را نمیتوان یافت که طرز تفکر ایران معاصر را نتیجهٔ‌تحولات و جهان بینی آنزمان که مقارن با سالهای دورهٔ بچگی و جوانی بهار بود معرفی نماید ... شاعر جوان مشهدی چندین بار در فعالیت های سیاسی که همراه با پیدایش ایران‌نو بودشرکت نمود. ایالت‌خراسان که حاکم نشین آن، شهر مشهد است در نهضت مشروطه خواهی و مبارزه با سلسلهٔ قاجاریه بمراتب دیرتر از نواحی غربی قیام‌نمود.

باین ترتیب میتوان از چگونگی فعالیت جدید و مبارزه بهاراطلاعات اساسی کسب کرد . از قصاید «سبك ترکستان» که «ملك‌الشعراء» بیشتر دوست داشت تا اشعار توصیف قانون اساسی و مدح آزادی‌اش پیداست که خود بهار و معاصران او همواره راه مشکلی‌را پیموده‌اند . در دورهٔ مبارزهٔ قهرمانانهٔ انجمن تبریز ، بهار عضویت کمیته خراسان‌حزب دموکرات ایران‌راپذیرفت. البته‌نباید این‌حزب‌را از لحاظ شکل و مضمون در شمار احزاب اروپائی تصور نمود . گمان نمیکنم که این حزب برنامهٔ متین و اعضای وفادار و پابرجای کافی داشته است . بطوریکه مانند اغلب احزاب ایران حزب مزبوربزودی بشکل باشگاه‌وجمعیت‌سیاسی درآمد . تاریخ وخصوصیات و فعالیت احزاب دموکراتیك و سایر احزاب ایران را بهار بعد ها در اثر جداگانه‌ای بنگارش در آورده است . نهضت مشروطه خواهی آغاز دورهٔ فعالیت سیاسی بهار محسوب میگردد . بهار فعالیت خود را از دموکراتی و مشروطه خواهی و آزادیخواهی شروع کرد و بطور مداوم بعد ها در حیات سیاسی فعالیت نمود : در دوره های ۳ و ٤و ٥و٦و١٥ مجلس قانونگزاری نمایندهٔ مجلس ودرکابینهٔ قوام‌السلطنه بمدت کمی بوزارت فرهنگ رسید .

در دوران پرشور سیاسی ٤٠ ساله گذشته فعالیت سیاسی همیشه موجب ناراحتی اشخاص فعال میگردید بطوریکه خود بهار دوبار بزندان افتاد و یك بار نیز از تهران تبعید گردید .

فعالیت سیاسی و اجتماعی شاعر با کار های روزنامه‌نگاری‌او بستگی کامل داشت . بهار نه تنها گویندهٔ اشعار فراوان و نویسندهٔ داستانها و نطقهای اجتماعی بود حتی سردبیری روزنامهٔ «نوبهار»را که بار ها توقیف و سپس منتشر گردید نیز برعهده داشت . محققی که درآینده دربارهٔ بهار تحقیق بعمل میآورد . بدون شك برای‌تهیه شرح حال شاعر و فعالیت دوران زندگیش در راه بدست آوردن مطالب لازم می بایست در مطالعه و خواندن صفحات مختلف رنج فراوان بکشد . از فعالیتهای مطبوعاتی بهار یکی هم نشر مجله ادبی‌و سیاسی «دانشکده» است که اولین شماره آن دربهار سال ۱۹۱۸ منتشر گردید . مجله مزبور ناشر افکار انجمن ادبی بود که بسال ۱۹۱٥ تاسیس یافته بود و منظور اصلی از نشر آن همانا تجدیدنظر درادبیات فارسی براساس تغییرات و تحولات ادبیات اروپای قرن بیستم بوده است . جالب ترین مقالهٔ شمارهٔ اول درزیر عنوان«منظور

ما» بنوبهٔ خود یك بیانیه بشمار میرفت که با همکاری بهار و ادباء برجسته ایران نظیر سعید نفیسی و عباس اقبال آشتیانی و رشید یاسمی نوشته شده بود . به عقیدهٔ عموم این مجله در دورهٔانتشار یکسالهاش در تنویر زبان ادبی و موضوع ادبیات نقش مهمی را انجام داده است . نمایندهٔ چند دوره مجلس سردبیرچندین روزنامه ومجله از آنجمله مدیر روزنامه نیمه رسمی «ایران» استاد دانشگاه تهران، یکی از ۲٤ عضو فرهنگستان ، یعنی ملكالشعراء بهار بدون تردید بزرگترین نمایندهٔ تفکر ایرانی و ادیب دنیای جدید بود . میراثادبی بهار حقیقتاً بسیار پرارزش است و برای استفاده از این میراث می باید کارهای تحقیقی انجام پذیرد . دردورههای مختلفانتشارات شاعر ، بسیاری از اشعار ، مقالات و داستانهای پراکنده از طرف شاعر بامضاء نرسیده است و ممکن است در تدوین کلیات و یاشرح حال و دوران فعالیت بهار در روی این چنین نوشته ها تحقیقشود و منتشرگردند . برایاینکه به غامضبودن مسئله آثار بهارپیببریم کافی است که حقیقت زیر را نشان دهیم : به عقیدهٔ یکی از محققین تعداد اشعار بهار ۳۰ و به عقیدهٔ دیگران اشعار بهار بالغ بر ٤٠ هزار است . هرگاه کار های تحقیقی ادبی و ابتدائی دربارهٔ خصوصیات شعری بهار انجام نگردد بدون تردید نمیتوان از بسیاری از فعالیت و سبك و موضوع ادبی از بین رفته او سخن بمیان آورد . خود بهار کسانیرا که در ایران شعر را می فهمند بسه گروه تقسیم کردهاست و اینطور اظهار عقیده می نماید :

«اول ـ آنهائیکه میتوانند شعری را خوانده و سپس تکرار نمایند ولی معلومات نظری آنرا نمیدانند .

دوم کسانیکه شعر می نویسند ولی آداب و اصول شعرگفتن را مراعات نمینمایند . بالاخره دسته سوم آنهائی هستندکهمعلومات نظری را میدانند و به کمك آن شعر می خوانند و می نویسند» بدون تردید بهار از گروهدوموسومبشمارمیآمدهاست . شاعرزمانیبامراعات قوانین و اصول مرکب شعر ایرانی شروع به سرودن اشعار نمود، که همسالان او هنوز دستور خواندن و نوشتن را آغاز میکردند . اشعار بهار ساده و زیبا و عاری از هرگونه پیرایهٔ غیرطبیعی میباشد ـ بهار مولف سه جلد کتاب نظریه و تاریخ سبك شناسی است . میتوانگفت که هنوز از لحاظ عمق مطلب و حساسیت و قضاوت ادبی اثری نظیر آن بوجود نیامده است .

بهار یکی از شعرای ملی ایران و درعین حال مترجم خوش ذوق اشعار شعراء خارجی از جمله اشعار پوشکین و همچنین برگرداندهٔ گنجینهٔ گرانبهای ادبیات جهانی بزبان فارسی است. با اینکه بهار در سخنرانی های خود از شعر آزاد سخن میگفته وگاهی نیز اشعار نو میسروده است ولی با وجود این شاعر به قوانین‌شعر قدیم فارسی وفادار مانده‌است. باین جهت اشعار بهار را فارسی زبانان بهتر درك میکنند. ترجمه های اشعار بهار به گل های چیده شده‌ای میمانند که زیبائی و عطر مخصوص خود را ازدست داده باشند. شاگرد مدارس قدیم ایرانی و نمایندهٔ مترقی ترین افکار قرن بیستم، یعنی بهار نتوانست هیچوقت خود را از قید کلمات و مقولات کهنه برهاند. بهار با شور و حرارت فراوان وباروح وطن پرستی اشعار میهن عزیز خود را درعالم طنین انداز کرده است.

بهار با احساسات عمیق خود همیشه طرفدار آتشین دوستی و همکاری ملل جهان بوده است.

در تحقیقات همه جانبه علمی آتی میراث شاعرانهٔ‌شاعرمی‌باید بطور منظم و کامل خصوصیات تناقض آفرینندگی شاعرمورد مطالعه و تعمق قرار گیرد. رجل سیاسی و خادم اجتماعی و بهار روزنامه نویس در دورهٔ زندگانی گاهی دچار بدبینی شده و جهان بینی غیر واقع بینانه‌ای بخود گرفته است. ولی محبوبیت بهار از لحاظ تناقض گوئی اتفاقی او نیست، بلکه بهار برای عموم مردم از آن‌جهت گرامی است که باکمال خلوص نیت مهر وطن را در دل میپروراند و میل و علاقهٔ وافری به مترقی ترین افکار انسانی داشته است. تحقیقات و مطالعات آتی آثار بهار بسیاری از موضوعهای مختلف ناشناخته را بدون تردید روشن خواهد کرد متاسفانه نمی توان آنها را در این مختصر توضیح داد. بهار نه تنها شاعر بلکه يك‌ناشر خوب و نقاش و هنرمند ارجمند صحنه های اجتماع نیز بود و از جمله دانشمندان محسوب میشده است. بهار زبان پهلوی را در جوانی‌یاد گرفته بود و مشکل ترین مطالب را از زبان پهلوی به فارسی‌درآورده است. بهار در آثار ادبی و لسانی مرکب خود مانند «تاریخ‌سیستان» مهارت و استادی خود را در زبان شناسی و ادبیات به ثبوت‌رسانده است. از خاطرات فراموش نشدنی که ازموقع اقامتم در تهران‌بیاد دارم ملاقاتم با بهار بود که بطور اتفاقی در عرض مدت کوتاهی رخ داد.

این ملاقات دریك مغازهٔ باریك و کم ارتفاع یکی ازکتابفروشی های بازار که مانند انبار کتابها را روی کف مغازه بررویهم انباشته بودند دست داد ــ وقتیکه من وارد مغازه تاریك کتابفروشی شدم ابتداء متوجه شخص بلند قامت و بسیار لاغراندام که درمقابل قفسهٔ کتاب خم شده بود و بدقت کتابی را نگاه میکرد نشدم . این شخص بطور غیرطبیعی لاغر بود و صورت زردرنگ داشت و از اینرو در اولین وحله دیدار ، خاطرهٔ ناگواری درانسان باقی میگذاشت . وقتی که ناشناس مزبور از خواندن کتاب فارغ شد به من نگاهی کرد ... نمیدانم در یك آن چگونه از دنیا ترك علاقه کردم . صدای ضعیف بهار خیلی بسختی شنیده میشد و از طرز صحبت او صمیمیت و گرمی انسانی حس میگردید . بهار با قیافهٔ موقر و با کمال سادگی و لطف و محبت با سخنان پر معنی خود با ناشناس جوان آنروزی چون من آغاز صحبت کرد که جملات آن تاامروز همچون‌گرانبهاترین خاطرهٔ اقامت ایرانم که با خود بارمغان آورده‌ام در ضمیرم نقش بسته است .

بهار در بهار طرب‌انگیز و عطرآگین سال ۱۹۵۱ طهران بدرود حیات گفت :

دریك صبحگاه بهاری وقتیکه خبر اندوه بار مرگ شاعراعلام شد نفسها در سینه بند آمد و افکار متوجه این حقیقت شد که باز هم سرزمین ایران نابغهٔ بزرگی را از دست داده است .

میگویند بهنگام مرگ شاعر کره زمین یتیم می‌ماند ، ولی‌اشعار او مانند عطر گلهای بهاری است که نام او را تا ابد جاوید‌ان نگاه میدارد .



خوانندگان وناشران

آثار

عزیز نسین

توجه نمائید !

کیهان هفته ضمن معرفی آثار نویسندگان مشهور جهان خوانندگان خودرا با آثار نویسنده زبردست ترکیه «عزیز نسین» آشنا کرد .

پس از آنکه عزیز نسین شهرت و محبوبیتی را که شایسته آن بود در ایران بدست آورد ، آثار او طبق معمول بسابقه این شهرت بطور نادرست و ناهماهنگ مورد استفاده قرار گرفت‌که‌بالمآل‌باسبك و روش کار نویسنده مغایرت کامل داشت .

نویسنده معروف ترکیه عدم رضایت ازاین‌ناهمآهنگی که در ترجمه‌های آثار او بزبان فارسی پیش آمده است ضمن نامه‌ای به دوست خود آقای ثمین باغچه‌بان چنین اظهار تاسف مینماید .

... میدانیم ، در کشوری کـه تابع قانون حق‌التالیف نیست میشود اثر نویسنده‌ای را بدون پرداخت حقی به او ترجمه ومنتشر کرد ولی چیزی که برایم قابل‌قبول نیست که چگونه چند نفری در آنجا خودرا مجاز دانسته‌اند باترجمه غلط وناقص‌آثارم حقوق‌معنوی مرا پایمال سازند من از مقایسه بعضی ازاین ترجمه‌ها ، بی‌اندازه آزرده‌ام . ازشما که دوست من هستید خواهش میکنم لااقل حفظ حقوق معنوی مرا در ایران قبول نمایند ...»

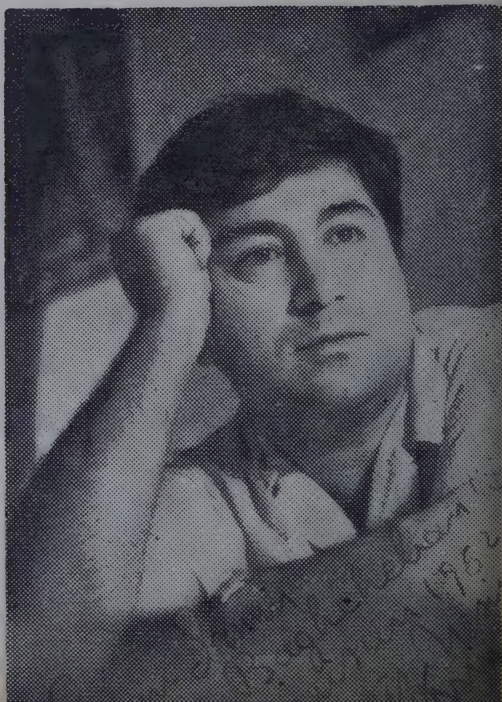
عزیز نسین ضمن نامه‌ای‌که در زیر بنظر میرسد به آقای باغچه‌بان همکار عزیز ما اختیار داده‌است‌کـه به ترتیبی که صلاح میداند در ترجمه آثار او نظـارت نماید ضمن اینکـه ترجمه آثـار عزیز نسین برای ثمین باغچه‌بان که از همکاران کیهان هفته است محفوظ میباشد ، اگر ترجمه‌های درست و خوبی توسط مترجمین شایسته بعمل آید و صحت آن مورد تایید باشدبچاپ‌خواهد رسید.

Farsçaya çevrilip İran'daki dergi ve gazetelerde ve kitap olarak basılıp yayınlanacak olan eserlerim için bütün hak-larımı koruma yetkisini Bay Samin Bağçeban'a verdiğimi bildiririm.

2 Ağustos 1962
Aziz Nesin

بدینوسیله اشعارمیدارم که درمورد آثارمن که بفارسی ترجمه میشود ودر مجلات و روزنامـه ها و یا بصورت کتاب درایران چاپ میگردد. حق حفظ کلیه حقوقم را به آقای ثمین باغچه‌بان واگذار نموده‌ام .

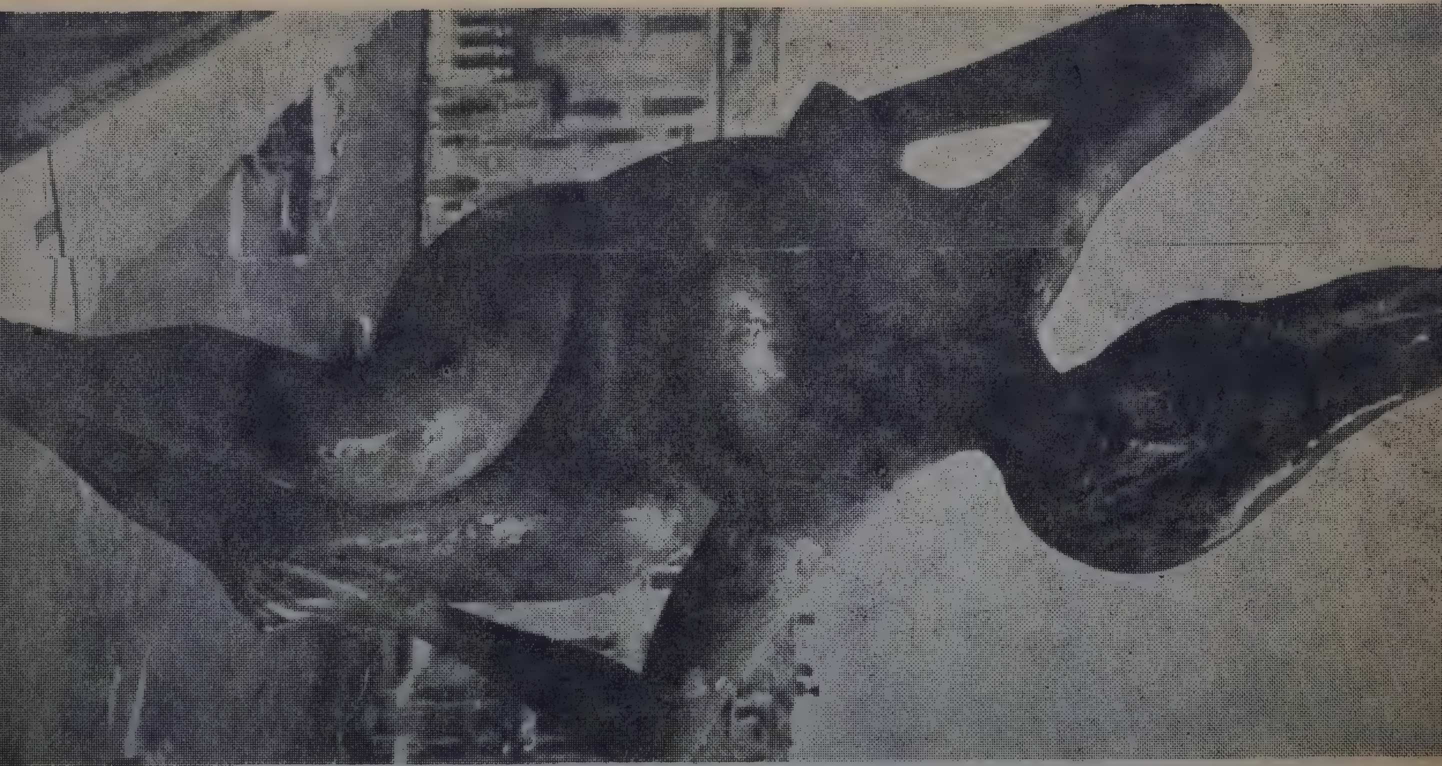
عزیز نسین
۲ اوت ۱۹۶۲



بی‌ینال ونیز

بعداز ظهر روز یکشنبه است. در بی‌ینال ونیز از هجوم صد ها تن هنرمند، از سی‌وسه کشور مختلف، صدها خبرنگار هنری ازسرتاسرجهان، ازکلکسیونرهای معروف تکزاس، تا هنرشناسان و ناقدین بین‌المللی، محشری برپاست.

سی وسه کشور مختلف، در سی وسه غرفه متفاوت، آثار هنری خودرا درمعرض قضاوت عموم قرار داده‌اند. بی‌ینال ونیز، قدیمی ترین، معروف‌ترین و بزرگترین بی‌ینال جهان بشمار میرود: درسال ۱۸۹۵، یعنی ۶۷ سال پیش بودکه این بی‌ینال پر شکوه، درطی‌مراسمی پرشکوه‌تر، تاسیس خودرا اعلام‌کرد ..



تویست !
تویست در بی‌ینال

ازآن سال تاکنون ، دهها و صدها نفر هنرمند ارزنده ، محصولات فکر واستعداد خلاقه خودرا ، برای ارزیابی ،بپیشگاه هزاران نفر هنردوست و منقد معروف ، عرضه داشته‌اند ...

وامسال ؟!ـ برای شرح دادن آنچه امسال در بی‌ینال ونیز گذشت باید چهارروز ـ از بعد ازظهر یکشنبه ـ بعقب برگردیم...

از چهار روز قبل از افتتاح نمایشگاه ،هنرمندان‌باهمسرانشان و وابستگان هنری مملکتی‌که‌بآنجا تعلق داشتند ، درکار جلا دادن آثار خویش ، ترتیب دادن جای مناسب برای هراثر ، تکمیل تزئینات غرفه‌ها ، وبالاخره فراهم کردن وسائل پذیرائی از بازدید کنندگان غرفه‌ها ، بودند .

در مقابل هرغرفه میز مفصلی پراز مشروبات متفرق ، میوه‌جات و خوراکیهای متفاوت ، درانتظار هجوم تماشاگران بود . ودر داخل غرفه‌ها ، آثار هنری نگران سرنوشت سازندگان، آفرینندگان خود بودند ...

روز یکشنبه هجوم به غرفه‌ها آغاز شد :

---

۲ ـ آلفرد ـ مانسیه برنده جایزه‌اول نقاشی

دوربین خبرنگاران بکار افتاد . در هرگوشه هرغرفه ، سوژه‌ای جالب و تکان دهنده ، برای خبرنگاران عکاس وجود داشت : در یکسو جرنگ جرنگ زائیده از برخورد گیلاسهای ویسکی، دریك

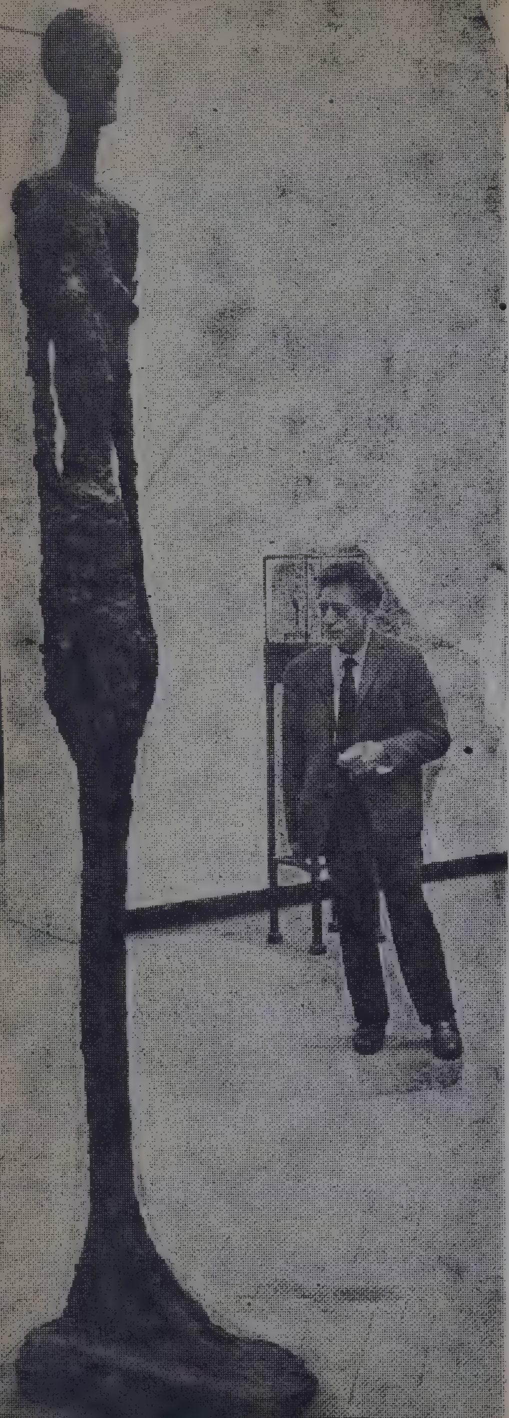


۳ ــ «خلبان» کار آرتورومارتینی : جایزه‌ای نبرد اما جلب توجه بسیار کرد.

سوی دیگر قهقهه‌ملیونرهنرشناس تکزاسی ، آنطرفتر ، قیافه حیرت‌زده یك کلکسیونر معروف در مقابل « خلبان » مجسمه برنزی اثر آرتور و ــ مارتینی ... پچ‌پچ و پیش‌گوئیهای منقدین ، نگاه‌سراپاشوق‌همسران هنرمندان به‌تحسین کنندگان آثاری‌که طبعاً



۵ – کولکسیونر میلیونر تگزاسی ،



قسمتی از افتخار آفرینش آن بایشان تعلق داشت ... وبالاخره قیافه متفکر هنرمندان ...

***

آنها که برنده شدند ...
و آنها که برنده نشدند ..

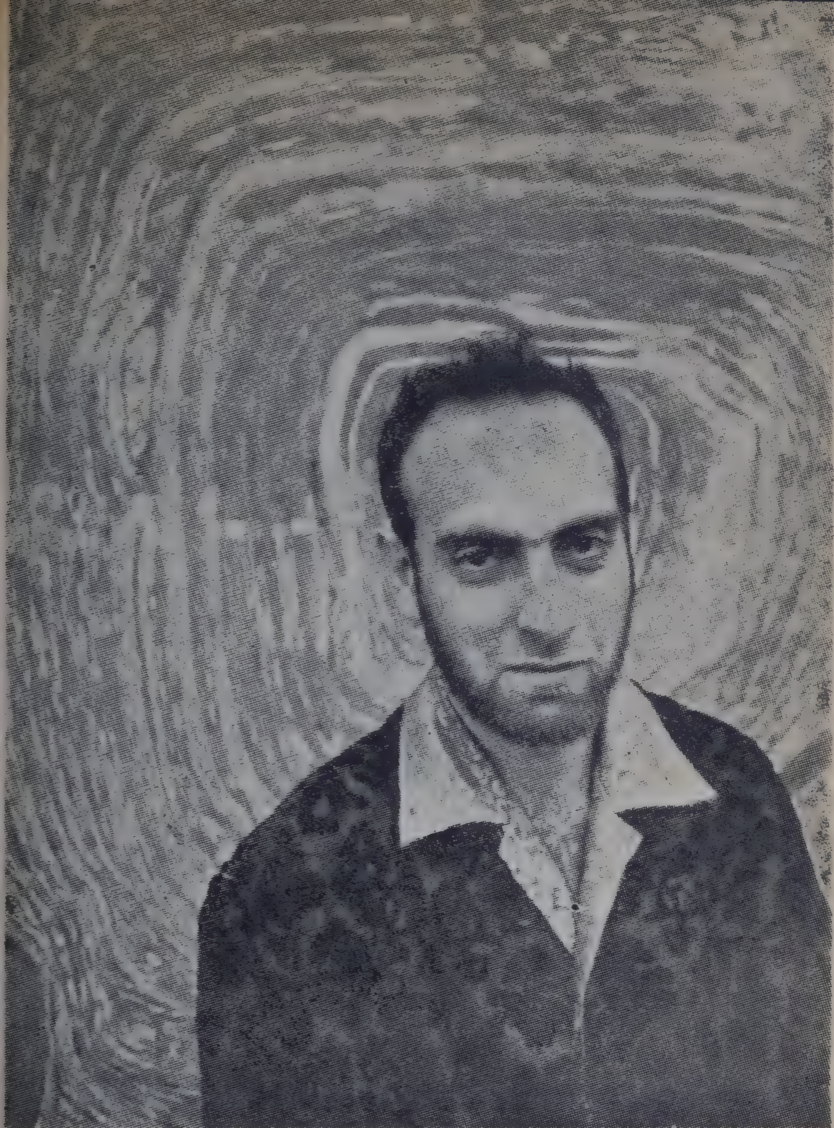
غروب روز سه‌شنبه در گیرو دار سرکشیدنهای گیلاس مشروبات و پیش‌بینی کردنهای ضد ونقیض ، شایع شد که **آلفرد مانسیه**،نقاش(ابستراکسیونیست) فرانسوی ، برنده نخستین جایزه بین‌المللی نقاشی شده است ... اما این شایعه یك روز بیش دوام نیافت : غروب روز بعد شایع شد که نخستین‌جایزه نقاشی ، نصیب **ریوپل** شده‌است . خبر موفقیت **ریوپل** هنگامی باورسید که اودر یکی از (بار)های معروف ونیز ، بادوستش شامپانی مینوشیدند . بلافاصله پس‌از دریافت خبر ، مشروبخوری آنها ، حالت عادی راازدست داد.«حالت فوق‌العاده» اعلام شد : و**ریوپل** و دوستش ، تا چند ساعت بخاطر افتخاری‌که نصیبش شده بود ، « فستیوالی » ترتیب دادند .

اما ... فکر میکنید بعدچه شد؟ هیچ ! شایعه نخستین بحقیقت پیوست ! **ریوپل** بیهوده جشن گرفته بود !

نخستین جایزه نقاشی ، از آن **آلفرد ـ مانسیه** بود ... به **ریوپل**

---

۱ ـ جیاکومه‌تی مجسمه ساز بزرگ . در کنار مجسمه‌ای که جایزه اول بین‌المللی را در رشته مجسمه‌سازی ، نصیب وی کرد .



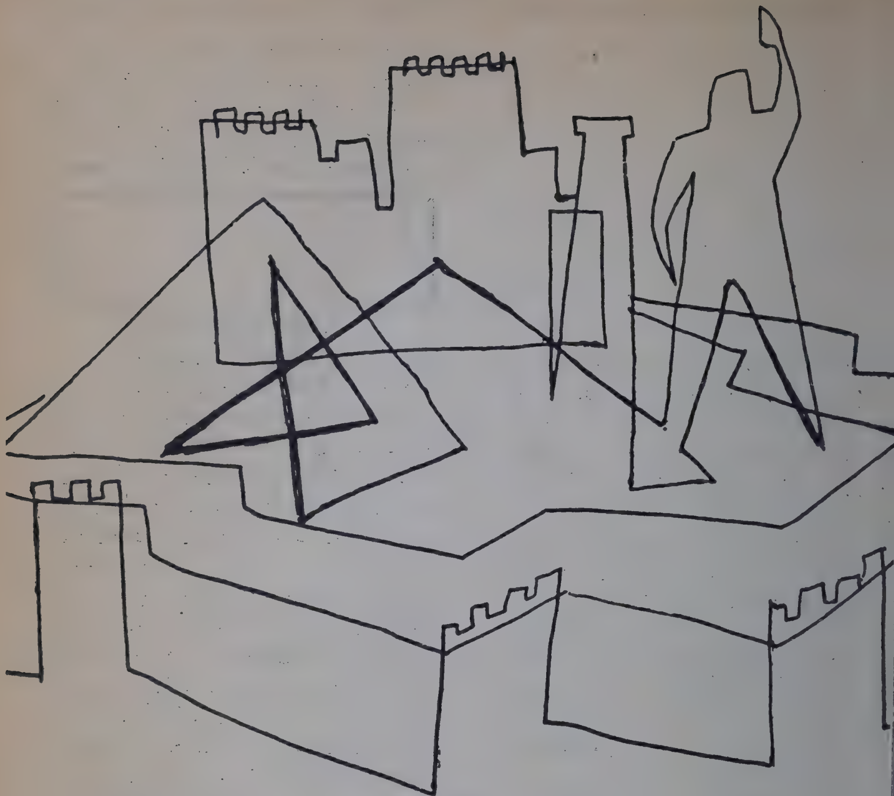
جایزه **یونسکو** رادادند که «شامپانی فستیوال» حرامش نشود .

واین تصمیمی بود که هیئت ژوری گرفته بود :

جایزه اول نقاشی : **آلفرد مانسیه**

جایـزه اول مجسمـه‌سازی : **جیاکومتی** .

٤ ـ هوندرت ـ واسر : نقاش اطریشی با یکی از آثارش که مورد توجه فراوان قرار گرفت .



عجایب هفتگانه

: ژ ـ بوشر

جهان ما پر از عجائب است :سدهای
یم ، پلهای معلق ، تجزیه اتم،هواپیما
ئی که سرعتشان از سرعت صوت‌زیادتر
ت ، وخیلی چیزهای دیگر ... بشر
اران اختراع کرده است‌که هریك بنوبه
ود شگفت و حیرت‌انگیز است.دردنیای
یم انسانها دست بکارهائی میزدند که
ل امروزی بشر در مقابل عظمت آنها
حیرانست . حجاری و معماری از قرنها
پیش بشررا بسوی خود میکشیده است‌و
شاهکارهای شگفت‌انگیزی بوجودآمده‌است
که انسان امروزی در مقابل عظمت آنهاسر
تعظیم فرود میآورد .

منجمله عجائب هفتگانه است ..تصور
نشود که این کلمه از روز اول بدانهاداده
شده است بلکه تاریخ و گذشت قرنهابین
هزاران شاهکار بشری ، بمرور هریك را

جزء یکی از عجائب دانسته است. بطوریکه امروز هرگاه شاهکاری بوجود آید، برای تعریف آن میگویند : «هشتمین عجائب دنیا» که یکی ازآنها اهرام ثلاثه مصر منجمله بزرگترین آنها «هرم جیزه» است



هرم بزرگ جیزه

هرم بزرگی که نزدیك قاهره، دیده میشود از اولین عجائب هفتگانه است که تااین زمان وجود دارد و گذشت زمان و حوادث نتوانسته است خللی در ارکانش ایجاد کند : اعراب ضرب‌المثلی دارند میگویند : «زمان همه چیز را بمبارزه می‌طلبد و اهرام ، زمان را بمیدان نبرد میخواند »

سطح قاعده هرم جیزه مربعی‌است که هر ضلع آن ۲۳۳ متراست واین‌هیولای حیرت‌انگیز متکی بسطحی‌است‌که‌مساحتش بالغ بر پنجاه‌و چهارهزار مترمربع است. ارتفاعش یکصدو چهل وهفت متر است . چنانچه اگر بنائی معادل دو برابر«نتردام» پاریس برویهم قرار دهند باز هرم «جیزه» ازآن تجاوز میکند .

براثر عوامل جوی تاکنون ۱۲ متراز ارتفاع آن کاهش یافته است . حجم این توده عظیم سنگ ، سابقا دو میلیون و هفتصد هزار متر مکعب که شامل وزنی معادل هشت میلیون تن ، یعنی هشت میلیارد کیلو بود . این مقدار عظیم سنگ ثابت میکند که در مشرق رودنیل کوههائی وجود داشته است که تخته سنگهای آنرا باین نقطه حمل کرده وبرویهم قرارداده‌اند

هرودوت مورخ یونانی میگوید :

«دهها هزار نفر ، که درخدمت‌فرعون بودند ، مدت سه‌ماه سنگهارا از کوه استخراج میکردند و به ساحل رود نیل حمل میکردند و نیز همین تعداد عمله از طریق رودخانه آنهارا به‌محل‌کارمیرسانیدند ابتدا مجموع این دودسته غلامان مدت دهسال مشغول ساختن‌راه‌بودندتاتوانستند ازآن جاده سنگ‌کشی کنند. »

امروزه اگر بخواهند باوسائل علمی جدید ، ماشینهای جاده‌سازی ، وسائل‌کوه بری ، جرثقیل و دهها وسائل دیگر نظیر آنرابسازند ، کوشش‌فوق‌العاده‌ای لازمست وحال‌آنکه وقتی انسان فکر میکند که مصریان آنروز که جز وسائل اولیه‌ازقبیل گاری ، ودیلم و ارابه نداشته‌اند ، با چه زحمتی مبادرت به ساختن چنین هرمی کرده‌اند ؟!

بدیهی است آنروزها درمقابل عدم وسائل امروزی ، میوانستند صدهاهزار غلام را با دستمزد بسیار ناچیزی که بزحمت کفاف قوت روزانه آنانرا میداد ، باقدرت مطلقه‌ای که سلاطین داشتند ، بچنین کار طاقت‌فرسائی بگمارند . عامل دیگری که درانجام این کار عجیب‌وحیرت انگیز موثر بود و سلاطین مصر آنروزازآن استفاده کردند ، «زمان» بود . وقت فراوان ، قدرت استبداد ، تعداد بیشمار غلامان ، سرعامل اصلی برای بوجود آوردن چنین هرمی بودند .

مهندسین و معماران امریکائی حساب کرده‌اند که باپول امروز ، ارزش هرم «جیزه» بالغ بر یکصدو شصت میلیون

دولار است . البته این محاسبه با بکار بردن وسائل مکانیکی امروزی است بطوریکه باصد هزار کارگر که بهریك روزانه یك دولار دستمزد بدهند، ساختمانی نظیرآن مدت دویست روز وقت لازم دارد .

بنا بمحاسبه‌ایکه مصرشناسان امروزی کردند هرم «جیزه» حاصل یکصدو پنجاه میلیون روز کار آن زمان است که هفتادوپنج برابر کاری است که امروزه باید برای ساختن نظیرآن انجام داد . دقتی عجیب در ساختمان آن بکار رفته است و چهار طرف آن بدون‌ذره‌ای اختلاف رو به جهات اربعه واقع شده است . اما معماران ومهندسین امروزی که عهده‌دار ساختمان عمارت «کنسرواتوار» پاریس بودند ، قراربود طبق نقشه آنرا رو به جنوب غربی بسازند ولی باتمام دقتی که بکار بردند عاقبت موقعیکه ساختمان‌پایان یافت معلوم شد که درحساب درجات ، شانزده دقیقه اشتباه کرده‌اند.

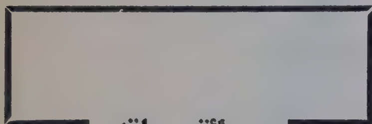
سطح قاعده سنگی هرم که بنای‌عظیم هرم روی آن واقع شده‌است بقدری کامل ودقیق‌تراز شده است که انسان از خود میپرسد درآن زمان باچه‌آلاتی باین دقت تراز و اندازه‌گیری میشد .

راهروی ورودی هرم،مختصرخمیدگی دارد که یکراست بطرف شمال میرود ؛اگر یك‌خط فرضی از منتهاالیه راهرو ادامه یابد ، با چند درجه اختلاف (پائینتر) به قطب منتهی میشد و این اختلاف بعلت محور زمین است که در طول اینمدت پیدا شده است .

اسرار ورموز عجیبی‌به‌بنای‌دیوارهای این ساختمان‌غول‌آسانسبت‌میدهندکه‌تحقیق درباره صحت‌وسقم آنها منوط‌به‌آزمایشهای عمیق است . وجای تردید نیست که مهندسین و محاسبین عالیقدری درآنزمان وجود داشته‌اند که کوچکترین نکات‌هندسی آنرا دقت کرده‌اند بطوریکه با محاسبات‌و علم هندسی امروز کاملاتطبیق میکند : مثلا نسبت بین ارتفاع این هرم به محیط آن مساوی است بانسبت شعاع دایره به دایره ــ برای اینکه این نسبت درست درآید میبایستی عدد ۳٫۱۴ یعنی « پی » که درتمام محاسبات دایره بکار میرود ، و چهارهزار سال بعد کشف شد،درمحاسبه ساختمانی هرم منظور کرده باشند و می‌بینیم که آنرا منظور کرده‌اند !

درتاریخ اهرام مصر ، یك نکته‌هنوز تاریك است که مستلزم کاوش و بحث و مطالعه تازه‌ایست و هرکس آنرا بنحوی تفسیر میکند و کاملا روشن نشده است:

«اهرام مصر مقابر فراعنه است . مقبره‌هائی ، ثقیل ویك پارچه ، دربسته، و بی‌روزنه‌اند . حتی راهروی ورودی‌آنهم کمترین منفذی بخارج ندارد و مقبره‌ها بی‌دروپنجره یا در حقیقت پوشش ولفاف غول‌پیکری هستند که هرگز جسدمومیائی شده‌ای‌نمیتوانسته‌است درآن رخنه‌کند..»



حدائق معلقه

برای رسیدن به دومین عجائب هفتگانه جهان ، باید از ساحل رود نیل به کرانه‌های فرات رفت . امابرای‌تماشای آن میبایستی سه هزار سال به عقب برگشت زیرا دیگر امروزه اثری از آن نیست .

در زمان قدیم در بابل پادشاهی بود بنام «نینوس» که با «سمیرامیس» ازدواج کرده بود . «سمیرامیس» از زندگی در بابل به تنگ آمده بود و بابل برای او ملال‌انگیز شده بود . شوهرش برای رفع اندوه او ، باقدرت مطلقه‌ای که داشت، دستور ساختمان بنائی را داد که آنرا «باغهای معلق» نام دادند .

اطلاعاتی که ازاین بنای عجیب‌بدست ما رسیده است از روی شرح و تفسیری است که همراهان اسکندر کبیر موقع عزیمت به‌آسیا ، آنرا دیده وبرای‌دیگران



مجسمه رود

تعریف‌کرده‌اند. درحقیقت این‌باغها «معلق» نبودند، بلکه‌روی تپه‌هائی‌بناشده‌بودکه‌هریك بر فراز دیگری قرار داشت تا بنظر پله‌پله برسد. این بنا روی سطحی مربع که هر ضلعش ۱۲۵ متر بود بنا شده بود.

اهرام مصر ساختمان هائی وزین‌هستند که تخته سنگهای عظیم هریك روی‌دیگری قرار گرفته است ولی در بابل، بنای باغهای معلقه میان تهی بود بطوری که تحمل وزن ساکنین آن را داشت و خراب نمیشد. برای اینکه به ارزش چنین‌بنائی پی ببریم، باید توجه کنیم که در آن زمان هیچکس از طرز ساختمان سقفهای «ضربی» وبناهای مقوس کمترین اطلاعی نداشت بعلاوه تیرآهن در آن دوره وجود نداشت ودر ساختمان آن چوب هم بکار نرفته‌است این خود یکی از عجائب ساختمان «باغهای معلق» است.

بنابراین تنها راهی که برای معماران

موجود بوده ساختن ستونهای سنگی بودکه قدرت تحمل بنا را داشته باشند در بنای این ستونها از تخته سنگهای زدین و چهار گوش که هر ضلع آن پنج متر بود استفاده میکردند . در حقیقت باغهای معلق برفراز جنگلی از ستونهای مرتفع و سنگی قرار گرفته بود !

مسئله دیگری که در باغهای معلق فوق‌العاده عجیب بنظر میرسید . چگونگی نفوذ ناپذیر بودن تپه ها بود که برویهم قرار داشتند . معلوم نیست چه وسیله‌ای بکار می بردند که آب باران و برف از هریك از باغها بباغ پائین نفوذ نکند ، شاید بابلیها برای حل این مسئله ماده‌ای بکار میبردند که به جای اسفالت امروزی بکار میرفت مثلا از نوعی گل آهك یا از « زفت » استفاده میکردند .

طرز عمل معماران چنین بود :

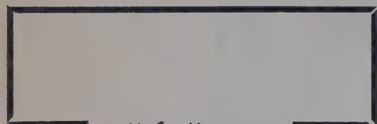
ابتدا روی تخته سنگها ، بستری از نی که کاملا با ماده نفوذ ناپذیر مانند«زفت» آلوده شده بود ، میگستردند و روی آن‌را بادوطبقه آجر ، فرش میکردند . روی این آجرها را قشری از سرب پوشانده بود .

آنگاه مقداری کافی خاك که قطر خاك بحدی باشد که بزرگترین درختان بتواند در آن کاشته شود و ریشه بدواند ، روی آجرها میریختند : معمولا قطر خاك دستی از چهار پنج متر تجاوز نمیکرد .

برای آبیاری طریقه ای بکار میبردند که آب رود فرات مستقیما ببالای مرتفع‌ترین باغها جریان داشت تا بتوانند درختها را آبیاری کنند که این هم یکی ازمسائلی است که پوشیده است‌و معلوم نیست با نبودن تلمبه و وسائل امروزی ، در آن موقع باغها را چگونه آبیاری میکردند .

باغهای معلق مرتفع و بر همه شهر مسلط بود . چشم انداز زیبائی داشت و از فراز آن ها منظره رود ، شهر ، سربازان و جاده ها پیدا بودند و عبور و مرور قافله که بین شرق و غرب در تردد و حمل کالاهای تجارتی بودند بخوبی‌دیده میشد .

مدت زمانی بیش نیست که از آجرهای « حدائق معلقه » سدی طویل روی رود فرات بسته‌اند .



معبد ((دیان))

سومین عجائب سبعه جهان معبد«دیان» الهه شکار و ماه بود که در یونان واقع شده بود .

ابتدا بارگاه این الهه بسیار نکبت بار بود : مجسمه ساده‌ای که درون درخت مجوفی جا داشت . ولی در قرن ششم قبل از میلاد تصمیم گرفتند معبد بسیار با شکوهی برای الهه بنا کنند .

یقین محل اصلی این معبد بطور دقیق، مشکل بود زیرا در آن ناحیه اطرافش ، دائم زلزله های شدید واقع میشد بهمین دلیل تصمیم گرفتند روی زمینهای سنگی که قابلیت انتقال و حرکت زمین را دارد بنا نکنند ، بلکه روی زمینی باطلاقی ونرم بسازند ابتدا مقدار زیادی ذفال و چوب و کیسه های پوستی در آن باطلاق ریختند تا قابلیت تحمل بنا را پیدا کند .

آنگاه مسئله مصالح ساختمانی بمیان آمد . چاره‌ای نبود مگر اینکه تمام بنا از سنگ مرمر ساخته شود ولی معادن سنگ مرمر در جزائر دور دست بود که تا آن محل صدها میل فاصله داشت .

اینجا داستان قشنگی اتفاق افتاد : موقعیکه در باره ساختمان و محل سنگ از نقاط دور دست جر و بحث میکردند، چوپانی بنام «تیکزودوروس » در هشتهزار قدمی آن محل که برای ساختمان معبد دیان انتخاب کرده بودند ، گوسفندانش را می چرانید . دراین هنگام دو قوچ از گله چوپان با هم شاخ بشاخ شدند و یکی از

آنها دیگری را زمین زد . نوك شاخهای قوچ زمین خورد و در خاك فرو رفت و مقداری خاك کنده شد . ناگهان از آن‌نقطه سفیدی‌عجیبی‌درخشید . و سنگ درخشانی نمایان شد .

چوپان که از این واقعه شگفت انگیز،سخت متعجب شده بود ، تکه‌ای از آن رابرداشت و راه شهر در پیش گرفت . چون‌بشهر رسید و آن رابه اهل فن عرضه کرد ، معلوم شد که آن سنگ از بهترین انواع سنگ مرمر است . بلافاصله تصمیم گرفتند که معبد را با همان سنگی که تقدیر در نزدیکی آن محل قرار داده بود بسازند.

در فضائی به طول ۱۲۷ متر و عرض هفتاد و سه متر ، دست بکار ساختن معبد الهه شدند ..این ساختمان محصوربه ۱۲۷ ستون بود که بسبك معماری یونانی ها، در دو ردیف بالا رفته بود و غالب آن‌ها از بهترین نوع سنگ مرمر تراشیده بود.

ارتفاع این ستونها هریك نوزده متر بود که روی سر ستونها ،تخته سنگهای مرمر چهار گوش افکنده بودند که بام‌معبد را تشکیل میداد . طبق یك افسانه باستانی این ۱۲۷ ستون ، ۱۲۷ شاهزاده ایرا بیاد میآوردند که خود ورشکست و خانه خراب شدند تااین معبد را ساختند .

ساختمان این معبد بسال ٤۰۰ قبل از میلاد پایان یافت ، و مبلغ هنگفتی خرج بنای آن شد . ولی نیم قرن بعد یعنی بسال ۳٤٦ ، براثر آتش سوزی مهیب بکلی از بین رفت و معبد دیان نابود شد.

شاید بنظر عجیب آید که آتش چگونه توانسته است توده های حجیم و وزین سنگ مرمر را از بین ببرد . اما حقیقت امر این بود که سنگ مرمر استخوان‌بندی معبد را تشکیل میداد ، تمام دیوارها و تیغه ها از چوب ساخته شده بود وهمین تقسیم بندی داخلی معبد و تیغه های چوبی که اطاقها و راهروها را از هم جدا میکرد و بکلی طعمه حریق شد - براثر حرارت حاصله از سوختن چوبها ،سنگهای مرمر(که فقط کربنات دوسود خالص‌است) اسید کربنیك خود را از دست دادند و بصورت سنگهای آهکی معمولی در آمدند. از سنگها جز آهك چیزی نماند که آن‌هم با اولین باران بصورت غبار به رویهم ریخت !

این حریق درست همان شبی اتفاق‌افتاد که فیلیپ پادشاه مقدونیه صاحب فرزندی شد که میبایستی بعدها دنیا را بحیطه تصرف خود آورد :

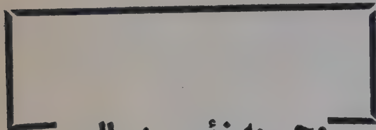
او همان اسکندر کبیر بود . واقعه شوم آتش سوزی ، عمدی بود و مردی جاه‌طلب که همیشه بدنبال شهرت میگشت ، بنام « **ارستوارت** » ، چون توفیقی در بدست آوردن شهرت نیافته بود خواست‌ازاین راه خود را مشهور سازد و آتش به‌معبد «دیان »انداخت او را بازداشت و بدادگاه



جلب کردند. قضات که منظورش را دانستند برای اینکه جنایت او وی را به آرزویش که شهرت جاودانی بود نرساند ، اکیدا قدغن کردند که هیچکس بهیچ عنوان نبایستی نام آن جنایتکار را بزبان جاری سازد . ولی فایده‌ای نبخشید زیرا امروز که دو هزار سال از آن واقعه شوم و ننگین می گذرد هنوز نامش برده میشود اگر چه از شنیدن نام او ، قیافه دیوانه‌ای در نظر مجسم شود !

معبد را دو باره بنا کردند و تزئیناتش را از سابق بهتر و گرانبهاتر نمودند . چهار صد سال بعد هنگامیکه « سن پل » به آن معبد رفت هنوز بنای با شکوهی بود که جلوه خود را از دست نداده بود .

بسال ۲۶۲ میلادی که «گتها »بر آسیای صغیر تسلط یافتند ، معبددیان برای‌دومین بار خراب شد . کم‌کم در طول زمان‌سنگها و سایر مصالح و تزئیناتش را دزدیدندویا بمصارف دیگر رسانیدند ، بطوریکه امروزه کمترین اثری از سومین عجائب دنیا وجود ندارد .



مجسمه زئوس در المپ

طبق اساطیر یونان، جایگاه زئوس در « تسالی » بر فراز المپ بود که در آن‌جا بتخت‌نشسته بود و خدائی میکرد وخدایان دیگر اطرافش را گرفته بودند .« زئوس»

اهرام مصر

آنچنان قدرتی داشت که با مختصر اخمی کوهی را متزلزل میکرد . بهمین دلیل است که « فیدیاس » مجسمه ساز و سنگتراش مشهور مجسمه رب‌الارباب را اخمو و در حالی که چین برابروان افکنده است ، تراشیده در صورتیکه باو سفارش کرده بودند که این مجسمه را برای نصب معبد المپ میخواهند .

این مجسمه عظیم ، چهارمین عجائب سبعه دنیای قدیم بود . ارتفاعش پانزده متر بود و نشان میداد که خدا بر تخت نشسته است . تخت الهی از عاج و آبنوس بودکه طلا و جواهرات گرانقیمت در آن بکار رفته بود .

خود خدا نیز از طلا و عاج بود .تنه‌اش از چوب آبنوس تراشیده شده بود که قسمتهای عریانش را عاج نشان کرده بودند تابرهنه وانمود شود و بقیه بدنش با طلا اندودشده بود . تاجی از درخت‌خار که‌آن هم طلای خالص بود روی سر داشت ، مجسمه‌کوچك‌الهه پیروزی را بدست‌راست داشت و عصای سلطنت را بدست چپ گرفته بود .

قرنهای متمادی ، معبد ژوپیتر در المپ زیارتگاه ملت یونان بود . تا اینکه گتها مجسمه را خرد کردند که طلاهایش راغارت کنند و جز مشتی خاك چیزی بجـــا نگذاشتند .

با وجودی که اثری از آن مجسمه بر جای نمانده است ولی از چند سکه قدیم رومیان که بدست آمده است میتوان به عظمت آن مجسمه عظیم و حیرت انگیز واقف شد .



مقبره موزول

در قسمت جنوب غربی آسیای صغیر ، شهری بود بنام **هالی کارتاس** که در قرن ششم قبل از میلاد مسیح ، شاه موزول با همسرش « **آرتمیش** » درآن‌حکومت‌میکردند درباراو مرکز هنر و صنعت بود و اوبه معماران فرمان داد بنائی بسازندکه‌دیدارش خاطره اهرام مصر را در دل زنده کند . بدین معنی علاوه براینکه یك شاهکارهنری بوجود آورند مقبره‌ای هم باشد . بدین ترتیب پنجمین عجائب هفتگانه دنیای‌قدیم بوجود آمد .

این بنا چهار گوش قریب یکصدو چهل متر محیط آن بود که ستون بندی شده بود و سقفش هرمی شکل بود که در راس آن کالسکه پیروزی با چهار اسب حامـل شاه و ملکه بود . این بنا در حدود چهل یا پنجاه متر ارتفاع داشت .

این بنا پس از حمله بربرها و اعراب هنوز بر جا مانده بود ولی نجیب‌زادگان و سواران « سن‌ژان» آن را خراب کردند تا سنگهایش را برای ساختن برج وبارو و استحکامات بکار ببرند . بعدا در طول سالیان متمادی سنگ مرمرهای محوطه‌ای که بنا روی آن واقع شده بود ، سوزاندند تا آهك بسازند و آن را مصرف کنند .

هنگامیکه مشغول سوزاندن آن بودند تالاری زیر زمین کشف کردند که راهرو باریکی داشت که باطاقی کوچك منتهی میشد . دراین اطاق تابوت مجلل و با شکوهی از سنگ مرمر یافتند . چون‌وسائل وابزاری برای باز کردن تابوت سنگی نداشتند ، اینکار را به روز بعد موکول کردند .اما شبانگاه دزدانی که از این کشف مطـلع شده بودند ، داخل اطاق زیرزمین شدند و هرچه در تابوت بود خالی‌کردند و هیچ نشانی از خود بجا نگذاشتند

امروزه از آن بنای با عظمت و شگفت انگیز ، جز مختصرآثاری نه چندان‌ارزش ندارد چیزی باقی نمانده است ولی نامش جاودانی است .

مجسمه «رودس»

در جنوب شهر «هالی کارناس » جزیره «رودس » واقع شده که ساکنینش عموما ملوان بودند . بهمین دلیل ، بندر «رودس



بسرعت روبترقی رفت و اهمیت شایانی یافت . سپس پول وطلا بطرف این جزیره سرازیر شد زیرا اهالی آن در کشتی‌سازی تبحر داشتند و نیز ملوانان خوبی برای کشتی های حامل کالا های بازرگانی بشمار میرفتند .

ضمنا دارای ذوق هنری و مجسمه سازی بوذند مخصوصا علاقه عجیبی به‌ـ ساختن مجسمه های کوه پیکر داشتند و بنا بگفته یکی از معاصرین آن زمـان در آن جزیره قریب سه هزار مجسمه معمولی وجودداشت که‌صدفقره‌آن‌مجسمه‌ـ های غول آسا بود .

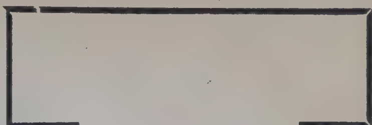
مشهورترین آنها مجسمه عظیم‌وشگرف رب‌النوع خورشید ، بنام « هلیوس» بود که آنرا مجسمه «رودس » مینامیدند .این مجسمه کوه پیکر قریب چهل متر ارتفاع داشت که بپول آنروز سیصد تالان یعنی دویست میلیون فرانك ارزیابی شده بود . ولی متاسفانه عمر این مجسمه از ٥٦ سال تجاوز نکرد زیرا براثر زلزله ، بزمین‌افتاد و خرد شد .

« رومن پلین » مورخ مشهور کـه خرده های آنرا دیده بود نوشته است‌که هر یك از انگشتان مجسمه «رودس» بقدر هیکل یکی از مجسمه های معمولی بود. میگویند پس از هجوم اعراب ، و فتح‌جزیره « رودس » خرده های مجسمه را به یکنفر یهودی فروختند که برای حمل تکـه‌های مفرغی آن نهصد شتر کرایه کرد.

در باره ظاهر مجسمه و جنس آن‌مطالب ضد و نقیض گفته‌اند . منجمله یکی از نویسندگان درباره عظمت این‌مجسمه‌نوشته است .

چون هر یك پای مجسمه را روی یك موج شکن بندر و پای دیگرش را روی موج شکن دیگر قرار میدادند ازآن ،بجای (چراغ دریائی) استفاده میکردند.

آنچه که بحقیقت نزدیکتر است،مسلم است که چنین مجسمه غول پیکری را روی جزیره کوچکی کنار بندر ساخته‌اند



برج دریائی اسکندریه

هفتمین عجائب هفتگانه جهان نیزدر مصر بود . برجی بودکه برفرازآن آتشی بود تاشبها راهنمای ملوانان برای رسیدن به‌بندر اسکندریه باشد. این برج در جزیره کوچك « فارو »بنا شده بودوازهمینجاست که کلمه « فار » (بمعنای چراغ دریائی) را برای این نوع ساختمانها و مناره‌هائی که چراغ دریائی برفراز آن روشن است، بکار می‌برند .

برج دریائی اسکندریه در زمان‌سلطنت جانشین اسکندر ، یعنی بطلمیوس دوم (۲۴۷-۳۰۴) قبل از میلاد بوسیله معماری بنام « سوسترات » ساخته شد .

داستانی در این باره نقل شده است: میگویند معمار سازنده برج چراغ دریائی، مقدار زیادی فلزات ومواد مختلف در آب دریا گذاشت تا بداند کدامیك ازآن مواد درجه مقاومت بیشتری دارد . بااین‌آزمایش معلوم شد که تنها شیشه است که آب دریا روی آن اثر نکرده است . بهمین دلیل در ساختمان برج مقدار هنگفتی‌شیشه بکار برد . ساختمان برج قریب هشتصد تالان یعنی بیش از ششصد میلیون فرانك ارزش داشت .

آنچه که تاریخ در باره ارتفاع بر[ج] ذکر کرده است باورکردنی‌نیست.یونانی‌ها میگویند در حدود ۲۷۲ متر ارتفاع داشت و این رقم تقریبا معادل ارتفاع برج ایف[ل] پاریس است . ولی اعراب که ده قرن بع[د] توانستند قدم به مصر گذارند گفته‌اند بر[ج] دریائی اسکندریه بااینکه خراب شده و[از] بین رفته است معهذا ارتفاع خرابه آ[ن] به ۱۶ متر میرسد .

این برج روی پایه‌ای چهار گوش که ۶۹ متر ارتفاع آن بوده و دیوار[ی] هشت ضلعی و ۳۸ متری بالا رفته اس[ت] که برج ۹ متری دیگری روی آن بناشد[ه] است که بر فراز برج اخیر فانوس دریا[ئی] پرتو افکن بود . شکی نیست که درقر[ن] اول میلاد مسیح ، فانوس دریائی اسکندر[یه] بر فراز برج عظیم آن ، روشن بوده و آ[ن] برج تا قرن دوازدهم جایگاه فانوس دریا[ئی] بوده است.

بسال ۱۳۷۵ میلادی براثر زلزله‌شدید[ی] که در اسکندریه و سایر نقاط اطراف آ[ن] روی داد ، برج دریائی عجیب ، آنچن[ان] زیر و رو شد که نه فقط از خرابه‌ها[ی] آن اندك چیزی بدست نیامد حتی مح[ل] دقیق برج را هم نتوانستند تعیین کن[ند] ولی تا دنیا باقی است نامش جاود[ان] است .

ترجمه . رضاعقیا[...]

بیل برانت

عکّاس بدنهای برهنه

بیل‌برانت از هنرمندانی است‌که همیشه از زمان جلوبوده است . درمدت سی‌سال عکسهائی بوجود آورده که‌نمیتوان گفت فقط تصویری از موقعیت یا احساس میباشند بلکه عکس‌های فراموش‌نشدنی‌هستند که با اثر غیر قابل توصیف خود انسان را براه عجیبی میکشانند .

این مشخصات جنبه مرموز و عجیب کارهای اوراواضح میکند وباعث تشخیص آن‌ها ازکارهای دیگر عکاسان میگردد . این موضوع آنقدرها بآنچه که‌او می‌بیند بستگی ندارد بلکه بیشتر بنوع دیداو مربوط است .

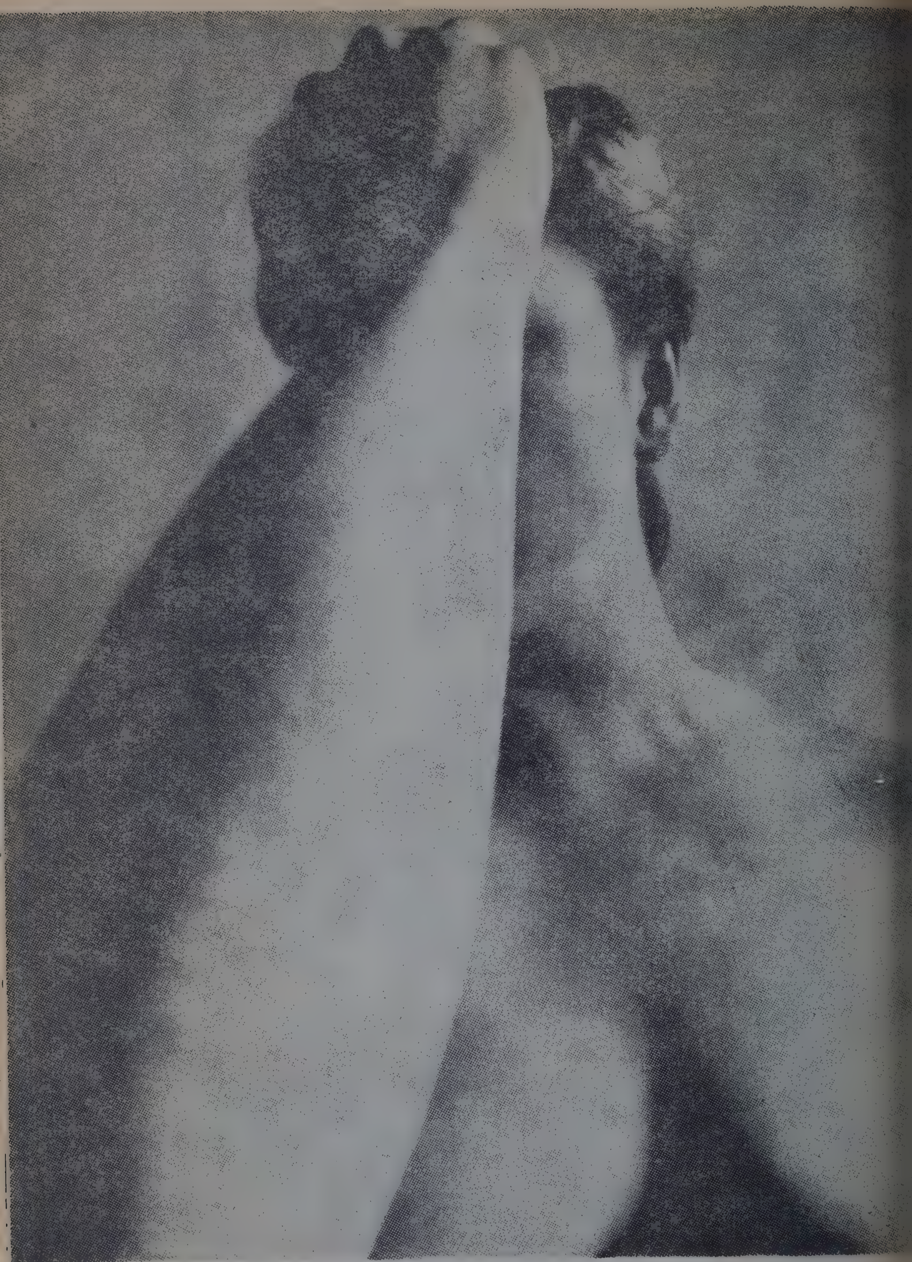
اوبا تکنیک‌های ساده عکاسی که اغلب با دست ودرتاریکخانه‌انجام میگیرد عکسهائی بوجودمی‌آورد که ثابت میکنند اشیاء عادی میتوانند چیزی بیشتر از معمول باشند . یك چیز عالی .



کمپوزیسیون پشت برهنه و کوهستان

او میگوید : «وقتی چیزی می بینم یا احساس میکنم درست نمیدانم که اصل وکیفیت‌آن چیست بلکه میکوشم باتشدید واغراق در فرمهای موضوع آنرا‌آنطور که میخواهم منتقل نمایم ومن روی یکی از جنبه‌های موضوع‌کارم تاکید میکنم وباین‌ترتیب می‌توانم بیشتر توجه بیننده را جلب نمایم و باین ترتیب در او همان احساسی رابوجود آورم که‌خواسته‌ام آنرا منتقل نمایم . »

بیل‌برانت دربهار سال ۱۹۶۱ کتابی بنام «تصویرهای برهنه » منتشر کردکه عکس‌های این صفحات ازآن انتخاب شده . این‌کتاب در انگلستان توسط **بودلی‌هد ودرممالك متحده** بوسیله **آمفتو** منتشر شد . همچنین **لاورنس دورل** مقدمه‌ای برآن نوشته و تفسیر عکس‌**ها** بقلم **چپ‌من مرتمر** می باشد .



زن متفکر

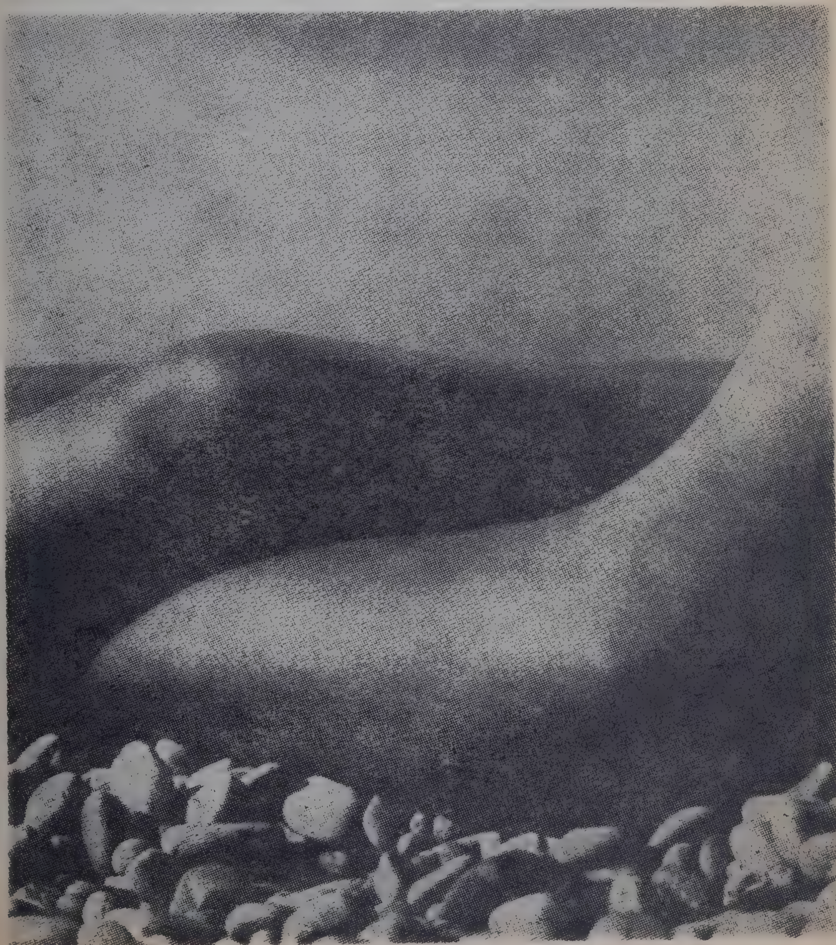
این عکس ها بهترین مرحله کارهای **بیل‌برانت** را عرضه میدارد . مرحله‌ای که بآهستگی درطی‌سال‌

های ۱۹۴۵ تا ۱۹۶۱ بسوی تکامل گام برداشته . این عکس‌ها همه برهنه هستند وخودبخود مثل رساله‌ای نشان دهنده موضوع میباشند اما این نزدیکی بهیچوجه قراردادی نیست .

خود عکاس آن‌هارا « نامحدود » می‌نامد وبرای ماهم این اظهار نظر قابل قبول است .

درحالیکه سایر عکاسان بدون شك عكس‌های تصادفی وفوری بوجود آورده‌اند که در بعضی‌جنبه‌های ظاهر شبیه کارهای بیل‌برانت است اما دراصل اینکار

کمپوزیسیون دوزانو رویهم





فرمی از بدن

هاهنوز بی نظیر می‌باشند .

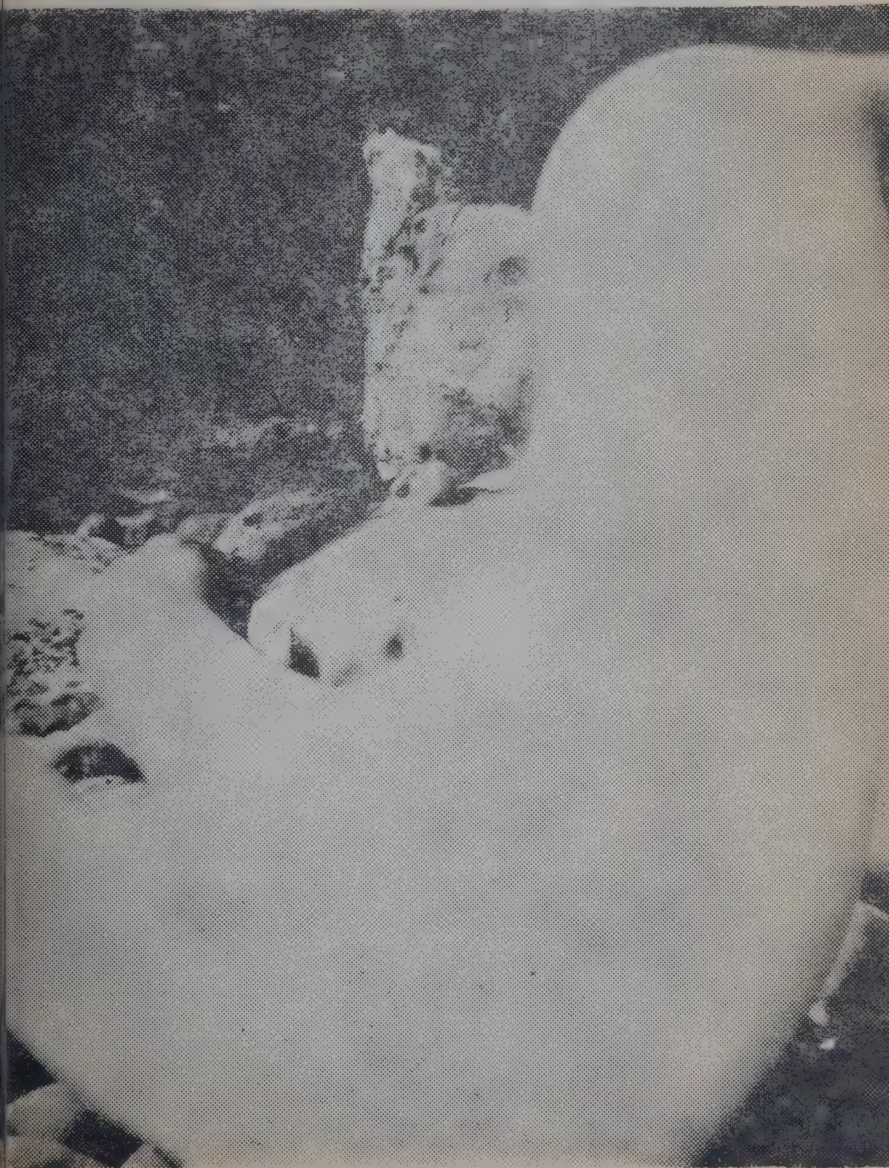
کتاب **تازه برانت** جنجالی‌ترین مجموعه سال ۱۹۶۱ بود و تاثیر زیادی روی عکاسان ورابطه دیگران باعکاسی گذاشت . دانشجویان هنرهای زیبا نیز آنرا قابل فهم ومهیج کننده یافتند .

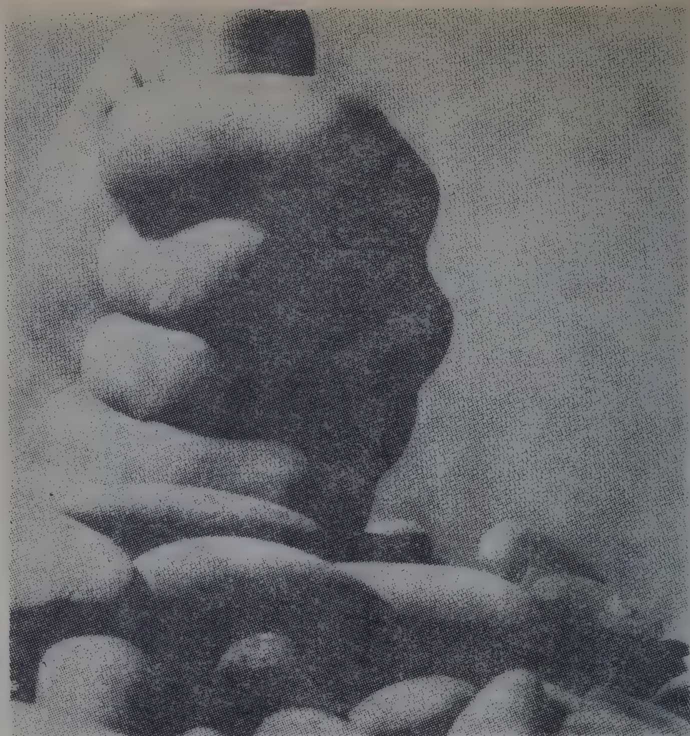
عکاس میگوید :

دوربین های جدیدبرای مناظر ودید آنی در نظرگرفته شده . من آنهارا درسالهای گذشته برای عکس برداری ازلندن وجنگ بکار میبرم . ولی بعدا تقریبا آنها را زیادی کامل یافتم . این دوربینها زندگی را مثل آئینه منعکس میکنند من دوربینی میخواستم که منظره را تاحدی تغییر دهد وکمتر علامات قراردادی را دارا باشد و عدسی آن مثلا مثل یك موش‌یاماهی یامگس دنیارا ببینند . آنوقت یکروز در یکی ازمغازه‌های کهنه فروشی نزدیك کاونت‌کداك کهنه‌ای رایافتم که چیزی شبیه دوربین‌بود وازچوب قرمز صیقل شده ساخته شده بود . مثل دوربین‌های قرن‌نوزدهم نه‌دریچه خارجی (شتر Shutter داشت و نه ذره‌بین (وایدانگل) wide-Angle وسوراخ دقیقی که باندازه ته سوزن بود وتصویر شیئی رادربی‌نهایت منعکس می‌نمود . این دوربین را یك حراجی برای اختراعات عکاسی بکار

برده بود واسکاتلند یارد برای گزارش های پلیس بـا قراردادن این دوربین در یک‌گوشه انسان می‌توانسـت منظره کامل یك اطاق را بایك حرکت بگیرد . ذره‌بین این دوربین مثل آئینه محدب همه چیز را دورهم جمع میکرد .

بازوی زنی خوابیده





یك مشت وچند سنگ

من دراین دوربین کهنه فیلم بسیار دقیقی گذاشتم وشروع بامتحان کردم . تجربه عجیبی بود . این دوربین اجسام واشکال تشریحی بوجود آورده‌بود که چشم من تابحال مانند آن‌را ندیده بود وبمن آموخت که چگونه با پیچیدگی دقیقی وزن بدن ، باسبکی یك حرکت را منتقل نمایم ولی چون شیشه آن خیلی تار بود وجسم تقریباً قابل دیدن نبود مجبور بودم که درتصادفات استفاده کنم وبگذارم ذره‌بین برایم عکس بگیرد .

بنابراین هرکدام از حرکاتی که در عدسی میافتاد بمنزله قماری بود ونمیشد بار دیگر تکرار شود. کوچکترین تغییر درحرکت بدن یا یك صدم سانتیمتر تغییر درارتفاع یا زاویه دوربین باعث میشد عکسهای کاملا متفاوتی ازنظر حالت وکمیت بوجودآید .

البته بااین دوربین ته سوزنی ، نمیشد عکس‌ های فوری امپرسینونیستی برداشت حتی باسریع‌ترین فیلم‌ها منظره از سی ثانیه تا سه دقیقه تغییر داشت



دوزانو رویهم

وبعضی وقتها من مجبور بودم (پورینگ‌ماشین)،(دستگاه (ثابت‌نگهدارنده)بکاربرم .من حالاتعجب‌میکنم که‌چطور باآن دوربین قدیمی وآن‌منظره‌وسیع کارمیکردم‌اما اوایل حس میکردم‌که مجبورم درآن خانه‌های وسیع قدیمـی و همیشه در نور نیمه تار یك عکس بگیرم.

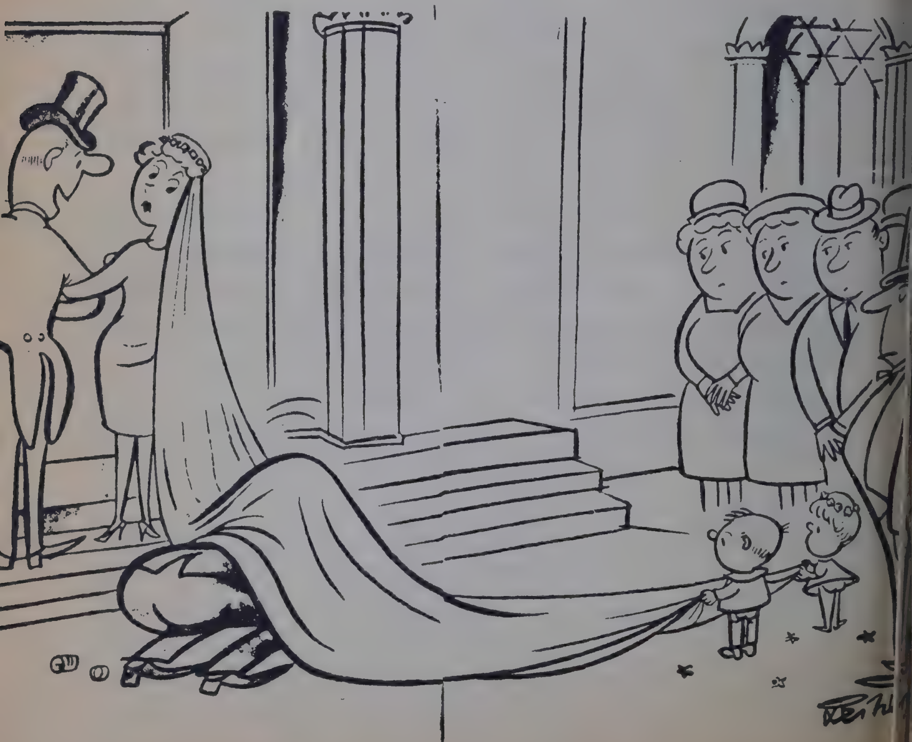
اما بهمین ترتیب از عکس‌های رمانتیك اولیه بسوی موضوعهای کلاسیك تری پیش میرفتم آهسته آهسته از مناظر وسیع چشم پوشیدم ومکان رامحدود نمودم اطاقها روشن‌تر شد ودرروشنایـی زیاد چـاپ پیچیده‌تر ، وبالاخره محل کارمن فضای کاملا بازی میشد

که خورشید بصخره ها ودریامی‌تابید . دراین وقت من فقط بدنبال اشکال خالص بودم وکداك کهنه دیگر بدردم نمیخورد .

دوربین کهنه بمن آموخت که چطور درسهای جدید می‌توانند براه غیر معمولی بکار برده شوند .

ترجمه : پ-فرجادی

یك زاویه حاد در عکاسی



داستان زن

از روی داستان «حوا» که سرآغاز تاریخ بشر است ، زنان میتوانند به‌سه خصلت وخو یا بهتر بگوئیم سه طبیعت اصلی خود پی ببرند . یکی **همدستی وشرکت درگناه** ، دوم ، **غریزهٔ مادرشدن** وبالاخره **غریزه بچه‌دار شدن** است ... تورات مخصوصا در این باره به تفصیل سخن رانده است که چون آیات‌آن مطالعه شود شخصیت بعضی از زنان ، فرداً فرد و بطور مشخص واضح میشود .

تاریخ ملتها مخصوصا تاریخ عبریها نمودار کاملی از طرز تفکر و روحیات زنانست . در تورات نوشته شده :

درجنوب رودخانه فرات ، یعنی فرات سفلی ، مردی بنام «ابرام» (که بعداً بعللی که در زیر خواهیم دید به ابراهیم تغییر یافت) به‌دیدار خداوند نائل آمد از جانب پروردگار باو وحی آمد که : «ازاینجا حرکت کن!» بدینمعنی : که خود را ازاین ابلهان‌جدا کن ! او اطاعت کرد و باتمام قبیله و عشیره‌اش که هوا خواهان او بودند براه افتاد و بطرف سرزمینی که خداوند اورا راهنمائی کرد و بعدها «ارض موعود» نامیده شد ، حرکت کرد .

این واقعه قرنها قبل از میلاد مسیح که مبدأ تاریخ‌امروزه ماست اتفاق افتاد . بین افراد قبیله زنی بود که «ابرام» یا شیخ قبیله اورا انتخاب کرد و زن رضا داد بااو عزیمت کند . این همان زنی است که بعدها منشاء حوادثی شد و «سارائی» نام داشت که بعد ها اورا «سارا» نام نهادند . این زن نسبت به «ابرام» فداکار وباوفا بود بعلاوه باو عقیده داشت و با آنچنان ایمانی باو گرویده بود که درتمام مدتی که قبیله‌اش برای رسیدن به‌ارض موعود صدها

فرسنگ سرگردان بودند ، لحظه‌ای اورا ترك نگفت و در مصائب و بلیات و خطرات یار غمخوارش بود و بهمین دلیل است که مسیحیان قرن اول و دوم میلادی ، آن زن را مظهر کامل ایمان و عقیده می‌شناختند ، چرا ؟ چگونه چنین ایمان و عقیده‌ای در قلب این زن بوجود آمد ؟ فقط یك جواب میتوان باین پرسش داد : آری فقط نیروی عشق بود و بس ، تلموذ ها و مسیحیان اولیه او را نمونهٔ اطاعت و فرمانبرداری میدانستند . عبریها نیز براین عقیده اند که او مطیع مشیت الهی بود.

موقعیکه تصمیم گرفت بین‌النهرین ، یعنی زادگاهش‌راترك و باشوهرش عزیمت کند ، باعث تعجب زنان دیگر شد و سایرین از او عبرت گرفتند ، در حقیقت عمل او درسی بود که بزنان دیگر داده شد . او باشوهرش دشت‌ها و صحراها را زیر پا گذاشت تا قبیله خودرا به فلسطین برساند . در آنموقع هنوز شهر های امروزی‌ساخته نشده بود و مزارع‌و باغات وجود نداشتند . همه‌جا لم‌یزرع و پر از ریگ روان و یا نی‌زار های غیر قابل عبور بود

افراد قبیله باچهار پایان وگوسفندان خود بدنبال چراگاهی میگشتند تا حشم و گله خودرا در آن بچرانند . «سارائی» در زیر خیمه خود می‌نشست که شانزده دیرك داشت و ارتفاعش بدومتر میرسید . این چادر عظیم بوسیله «تجیر»هائی بچندین اطاق‌تقسیم شده بود که نمونه‌اش هنوز در یمن و حجاز و حضرموت دیده میشود .

«سارائی» دم در ورودی چادر که پارچه ای ضخیم ازپشم بز بدان آویخته بود می‌نشست و باین دنیای کوچك که مردان و زنان و کودکان که اطرافش را فرا گرفته بودند ، نظارت میکرد ، دستور میداد ، حکمفرمائی میکرد . وظیفه هرکس را معین کرده بود . یکی وظیفه آردکردن دانه های غلات ودیگری مامور پختن نان بود :

عده‌ای به نخ ریسی و بعضی به پارچه بافی و پشم ریسی مشغول بودند ـ در این محیط کوچك ، بی‌شك کسانی بودند،که آواز میخواندند ، پای میکوبیدند و قهقهه خنده‌شان سرور ونشاطی بوجود میآورد . ولی در هرحال «سارائی» بود که فرمان میداد و راهنمائی میکرد . کلیه مردان و زنان قبیله میدانستند که او منتخب رئیس قبیله‌است ودر غیاب رئیس ، خودرا مکلف به فرمانبرداری ازاو میدانستند .

«ابرام» او را از بین دختران قبیله و خانواده‌اش که،بدون تردید ، تعدادشان کم نبود ، انتخاب کرد . چرا بین آنقدر دختر،

فقط این یکی را پسندید ؟.

دلیلش بسیار واضح است : زیرا «سارائی» زیبا بود ؛ زیبائی خیره‌کننده‌ای داشت . زیبائی بی نظیر که ضرب‌المثل و انگشت نمای خاص وعام بود . درتورات بالصراحه اینموضوع را ذکر کرده است حتی شواهدی هم برای اثبات این مدعا آورده است .

درارض موعود آنچنان خشکسالی شدکه دیگر ذره‌ای سبزه برای چریدن گوسفندان پیدا نمیشد . مراتع عموما خشک شده بود ؛ آب آشامیدنی نایاب شد و قحطی و گرسنگی شیوع یافت .. «ابرام» تصمیم گرفت باقبیلهٔ خود بدره های نیل کوچ کند تابراثر وجود مراتع خرم و سرسبز و وفور نعمت ، خود و همراهانش را از گرسنگی و تشنگی نجات دهد .

اما بمحض اینکه وارد مصر یعنی پایتخت فراعنه شدند ، «ابرام» رئیس قبیله عبریها ، اندوهناك شد وسخت بفکر فرورفت. غم و اندوه او علتی بجز «سارائی» و زیبائی خیره کننده اونداشت. آری ، «ابرام» میترسید و از این ترس ، ملول و غمگین بود . زیرا فرعون از شنیدن اوصاف و زیبائی «سارائی» بدو متمایل شد وتصمیم گرفت اورا داخل حرمسرای خود کند . «ابرام» نه فقط از شنیدن این واقعه اندوهگین شد بلکه خشم و غضب شدیدی اورا فرا گرفت ولی درکف فرعون خونخواری افتاده بود که چون اورا مانع انجام مقاصد خود میبافت بطور یقین اورا ازبین میبرد ، در تورات آمده است که :

«ابرام» برای نجات خویش به سارائی فرمان داد : «اظهار کن که من و تو خواهر و برادریم ، نه زن و شوهر !» .

شکی نبود که برادر زن فرعون مقتدر ، از هرگونه آسیب و صدمه‌ای در امان خواهد بود . سهل است که مورد حمایت او قرار گرفته و پاداش هم باو اعطاء خواهد شد .

اگر لطف و عنایت پروردگار نبود ، این واقعه بصورت ننگینی انجام میگرفت که کاملا برخلاف عفت و اخلاق بود . ولی براثر الطاف بیکران الهی ، فرعون باتمام قدرت خود نتوانست بر «سارائی» همسر زیبای رئیس قبیله عبریها ، دست یابد : چه‌هربار که فرعون به زن زیبا اظهار تمایل میکرد و قدمی بسوی او بر- میداشت ، ضربات دردناك و شدید چماق ، که ازعالم غیب برکتف و شانهٔ فرعون فرود میآمد مانع انجام نیات پلیدش میشد . آری زیبائی «سارائی» بود که منشاء چنین حادثه‌ای شد آنهم حادثه‌ای که بنابقول «تورات» ، خداوند متعال برای دفاع ازآن تمام ملکوت

زا تجهیز کرد و بخاطر دفاع از زنی که در آنموقع شصت وپنجسال از عمرش میگذشت و هنوز در کمال زیبائی بود ، فرشتگان‌بجوش وخروش افتادند . دریکی از حکایات تلمودی روایت شده است .

«سارائی از ابریشم نرمتر ، از طلا زیباتر و از مروارید قشنگتر بود .»

آری ، زیبائی «سارائی» اینچنین بود . ولی افسوس ! زن زیبا عقیم بود و نمیتوانست ، کودکی برای شوهرش بوجود آورد که او بلاعقب نماند . در تمام مشرق زمین ، مخصوصا در قدیم و علی‌الخصوص در میان ملت «ارض موعود» سترونی و نازائی بسیار مهم است بطوریکه اگر شوهر مایل باشدمیتواند همسرش را رها کند یا همسر شرعی دیگری اختیار کند . تورات مملو از ناله های زنان عقیم است که بدرگاه خداوند استغاثه میکنند و با عجز و الحاح از او میخواهند که معجزه ای بوقوع پیوندد و باو طفلی عنایت کند اما «سارائی» بی‌آنکه منتظر استجابت دعاهایش باشد ، و یا بانتظار وقوع معجزه ای بنشیند ، چون میدانست که در سن او احتمال بچه‌دار شدن بسیار بعید است ، برای اینکه شوهرش بلاعقب نماند، وسیله ای بسیار عادی که در میان ملت و عشیره اش کاملا معمول بود ، بکار برد .

او میدانست که «ابرام» از نداشتن فرزند سخت غمگین است بطوریکه همواره در مناجات با خدای خود ، این رنج و غم را اعتراف میکرد . در اینموقع از طرف خداوند باو خطاب میرسید :

«آسمان را نگاه کن و این ستارگان روشن را ببین ؛ روزی خواهدآمد که تعداد اعقاب تو از تعداد این ستارگان افزونتر خواهد شد» .

ولی «ابرام» تسلی خاطر پیدا نمیکرد و لحظه‌ای آسوده نبود . این غم جانکاه او را رنج میداد . روزی «سارائی» باو گفت : «حال که مشیت الهی بر این قرار گرفته است که من نتوانم کودکی بتو بدهم ، برو نزد آن زن خدمتکار مخصوص من ، شاید صاحب فرزند شوی.» این یك قاعدهٔ بسیار قدیمی است و طبق قوانین بابلی ها «زن نازا میتواند (حتی بعضیها میگویند . باید) یکی از کنیزان زرخریدش را به شوهرش هدیه کند تا او بلاعقب نماند .» تصادفا «هاجر» که کنیزی مصری بود ، و شاید دختری بود که فرعون هنگام عزیمت «سارائی» زیبا ، باو بخشیده بود ، همانجا بود و بدون شك همشأن «ابرام» و «سارائی» نبود بلکه از طبقه پائینتر بود .

ولی چون «هاجر» حامله شد ، موقعیت همسر اصلی نازا و زنی که عنوان کنیز داشت و برای ارباب خود کودکی بوجود آورده بود بسیار مبهم و مشکل شد . در کتاب مقدس آمده است که تقصیر

از هاجر بود زیرا او نسبت بخانم عقیم خود ، بسیار بد لعابی میکرد و بجای حق شناسی از او ، او را تحقیر میکرد و مورد اهانتهای ناروا قرار میداد . «سارائی» شکایت پیش شوهر برد و باو گفت :

«تو باعث شدی که این دختر کنیز ، بمن ناسزا گوید و شخصیت مرا تحقیر کند» «آبرام» تأثری از خود نشان نداد و شاید با سهل انگاری ، که در اینمورد شیوهٔ خاص مردانست ، تلقی کرد. زنان در چنین مواقعی شوهرانشان را متهم میکنند .. عاقبت «آبرام» بهمسر دل شکسته اش در جواب گفت : «او کنیزی زر خرید است و تو همسر رسمی منی . تو میتوانی هر تصمیمی در باره اش بگیری .»

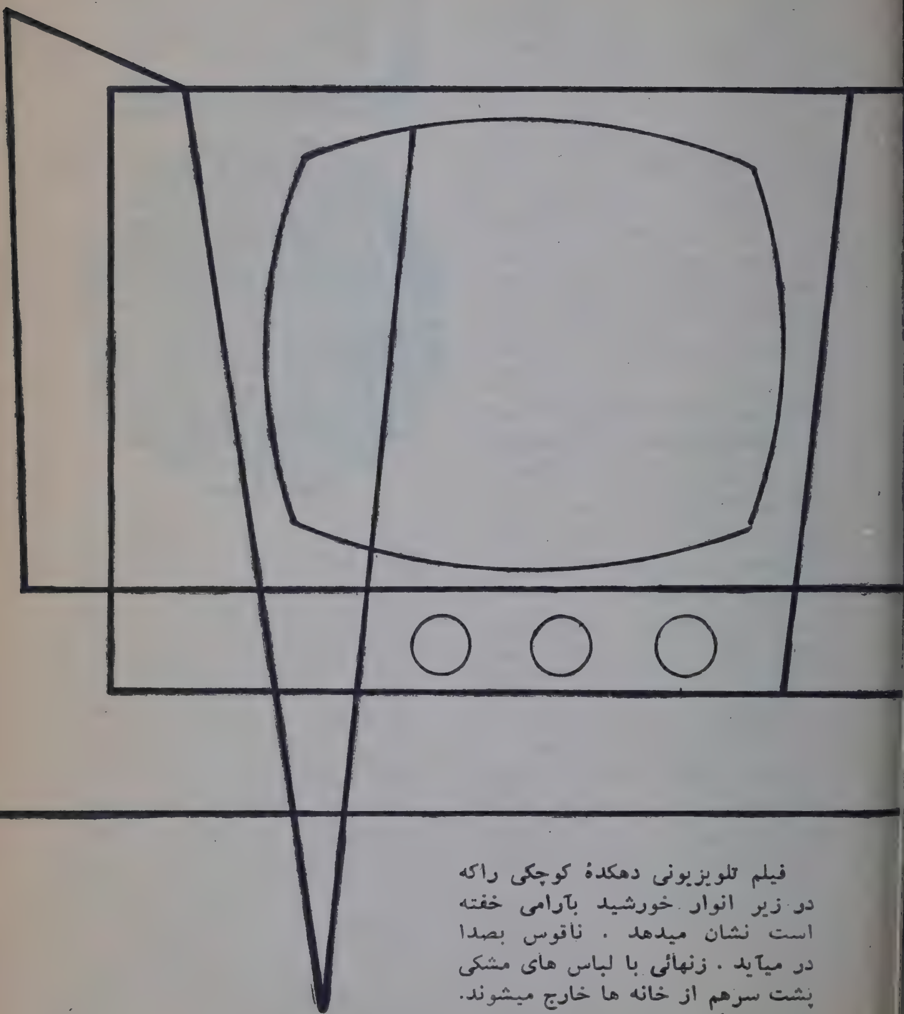
بنا بآنچه که در کتاب مقدس آمده است : «سارائی بنای بدرفتاری با هاجر گذاشت و بقدری او راآزار داد که هاجر از دست او فرار کرد و سر به بیابانها گذاشت ...»



بنا بروایات تورات ، اعراب از تیرهٔ اسمعیل و یهودیان از تیره همسر شرعی و اصلی ابراهیم یعنی «سارائی» بوجود آمدند . بدین توضیح :

«سارائی» عقیم بود . سالها گذشت . «آبرام» پا بسنین صد گذاشته بود . زن و شوهر هردو پیر شده بودند و «آبرام» بجز اسمعیل که از کنیزك داشت صاحب فرزند دیگری نبود و دائم دراین فکر بود که وحی خداوند در سالیان گذشته ، و وعدهٔ ایکه باو داده بود ، چگونه تحقق پیدا خواهد کرد ؟ ناگاه دریای رحمت الهی بجوش آمد و الطاف خداوندی شامل حال این زن و شوهر پیر شد و «سارائی» در خود احساس حمل کرد . دیری نگذشت که از او کودکی پا بعرصه حیات گذاشت . از این تاریخ نام «آبرام» به ابراهیم تغییر کرد . زیرا ابراهیم بزبان عبری یعنی : «پدری که فرزندان بیشمار دارد» و برای اینکه نشان دهد که همسرش نیز در این تقدیر که از اسرار الهی بود ، سهیم و شریك بوده است نام او نیز به «سارا» یعنی «علیا حضرت» تغییر یافت : او «مادر ملت» بود همانطور که ابراهیم ، «پدر ملت» بود .

مترجم ـ رضا عقیلی



فیلم تلویزیونی دهکدهٔ کوچکی راکه در زیر انوار خورشید بآرامی خفته است نشان میدهد . ناقوس بصدا در میآید . زنهائی با لباس های مشکی پشت سرهم از خانه ها خارج میشوند. اینها بکجا میروند ؟

مسأله تله‌ویزیون در دنیا



لحظهٔ به‌صحنهٔ تلویزیون باین‌سئوال‌پاسخ میدهد : این زنها بصورت نیمدایره در یك اطاق تاریك‌مقابل‌دستگاه‌گیرندهٔ تلویزیون قرار میگیرند ــ این تنها دستگاه گیرنده‌ای است که در این دهکده دور افتاده وجود دارد ــ ساعت پخش برنامه فرهنگی است ــ گویندهٔ تلویزیون در مقابل تخته سیاهی‌نشسته و اعلام میکند : «هیچوقت برای با سواد شدن دیر نیست» . سپس اظهار میدارد : درس امروز خود را به «نوشتن» اختصاص داده‌ایم .

متعاقب آن انگشتان زنان سالخورده که گذشت ایام و کار در روستاها پوستشان را سخت و زبر کرده است بحرکت درمیآیند و سعی می‌کنند بر روی صفحات دفاتر خود حروفی راکه با خطی زیبا بر روی صفحهٔ تلویزیون نقش می‌بندد تقلید کنند وبنویسند .

در سال ۱۹۶۱ تلویزیون انگلستان پنجاهمین سالگرد تاسیس خود را جشن گرفت و ضمن نمایش فیلمی که ریشارد کاوستون بنأم (دنیا وتلویزیون) تهیه کرده بود بتشریح وضع عمومی فرستنده های تلویزیونی دنیا پرداخت.

این فیلم با صحنهٔ که بدان اشاره شد شروع گردیده و نتیجه میگرفت که تلویزیون سعی می‌کند نقش‌آموزش سمعی را بآموزش بصری واگذارکند سپس نشان میدادکه جوانه‌ای از تمدن (غربی ــ امریکائی) در حال رشد ونمو است ــ بعد از آن‌نظری‌به‌کشور فرانسه میانداخت .

مصر : کشوریکه به جنبه سرگرم‌کنندهٔ تلویزیون بیشتر اهمیت میدهد .

ایستگاه فرستنده تلویزیونی مصر که درکنار رود نیل در ساختمان فوق‌ـ العاده مدرنی تاسیس گردیده سعی کرده است از هر کشوری وسیله ای را که بهتر از سایرین میتواند تهیه‌کند وارد نمایدمثلا: تکنیك‌تلویزیون‌انگلیسی است ــ آلات و لوازم را از امریکا ــ دوربین های فرستنده را از ژاپن ــ متخصصین بکار انداختن دوربین‌ها را از آلمان غربی وارد کرده‌اند . باید گفت حسن انتخاب بخرج داده‌اند و بدینوسیله توانسته‌اند برنامه‌ای روی دوکانال بمدت ۹ ساعت در روز اجرا کنند و ضمن آن فیلم هائی از هردو طرف دنیای غرب وشرق‌بمعرض نمایش گذارند ــ البته در اینجا هم فیلمهای وسترن (با زیر نویس عربی) که‌ساعتها برنامه های تلویزیونی تمام دنیا را اشغال میکند از قلم نیفتاده‌اند .



تردیدی‌نیست‌که‌گردانندگان تلویزیون مصر برای مردم این کشور جنبهٔ‌سرگرم کنندهٔ تلویزیون را بجنبه آموزنده و فرهنگی آن ترجیح میدهند ـ در اینجا مساله‌ای پیش میآید و باید دید مردم این کشور که از تلویزیون استفاده می‌کنند چه اشخاصی هستند : یك خانواده مرفه در گوشه‌ای از یکی از سالنهای زیبای خود که با مبلهای استیل لوئی پانزدهم تزیین شده بتماشای یك برنامه کمدی که بر اساس رسوم و آداب مردم مصر تهیه شده است مشغول هستند .

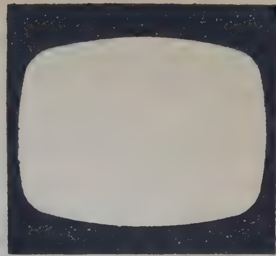
کمی دورتر از این کاخ در کناره‌های کوچه و خیابان انبوه مردم بیچاره و نیازمندی را می‌بینید که‌چون‌استطاعت خرید دستگاه گیرنده را ندارند بدور یك گیرندهٔ تلویزیون عمومی جمع شده و از آن استفاده می‌کننند ـ در قیافهٔ آنها هم همان آثار رضایت‌وخوشنودی و همان واکنش ها دیده میشود .

عین همین جریان دربانکوك‌نیزبچشم میخورد . این شهر که بواسطه معابد عظیم و ساختمانهای نوك تیز وکثرت دستگاه گیرنده تلویزیون‌معروفیت‌دارد، همه ساله مورد بازدید جمع کثیری از جهانگردان امریکائی قرار میگیرد. کثرت تعداد آنتن های تلویزیون برفراز بام خانه ها، بحدی است که‌منظرهٔ بومی و بخصوص شهر را تغییر داده و این نشان میدهد که این ملت کوچك افسانه‌ای ، تا چه حد بتماشای‌تصویر های تلویزیونی علاقمند میباشند .

دربانکوك‌دوایستگاه فرستنده‌تلویزیون وجود دارد : یکی از آنها را راسا دولت و دیگری را ارتش اداره‌می‌کند. صحبت از آن است که فرستندهٔ‌سومی نیزتوسط‌شهربانی‌بجریان‌بیفتد!ـ ایستگاه فرستنده ارتش باینطریق‌اداره میشود: یك نفر سرهنگ ریاست آن را دردست دارد ـ سرهنگ دیگری با معاونین‌خود که سرهنگ‌دوم و سرگردهستندریاست برنامه ها را بعهده دارند ! سروانها و ستوانها برنامه ها را اجرا می‌کنند ! و بالاخره گوینده نیز استوار است !

ژاپون : پدر بزرگ و مساله برنامه های تلویزیون

نود میلیون نفر در شهر های پر جمعیت و حتی اشباع شده این مملکت سکونت دارند و همگی آنها بمقدورات و قوهٔ فعاله خود اطمینان دارند و مایلند بسوی کمال پیش روند و خود را هم‌سطح ملل مغرب زمین نمایند ـ این مملکت محیط‌بسیار مساعدی برای تلویزیون بشمار میرود . تلویزیون ژاپن که در سال ۱۹۵۳ تاسیس شده سومین تلویزیون معتبر جهانی است وبلافاصله بعد از امریکا و انگلستان قراردارد . در توکیو ٦ ایستگاه فرستنده‌که‌سه‌تای آنها رنگی و سه‌تای دیگر معمولی(سیاه و سفید) است نیازمندی تماشاگران را برطرف مینمایند . ژاپن در هر هفته ٤۰۰ دستگاه‌گیرندهٔ رنگی و در حدود ۸۰،۰۰۰ گیرنده (سیاه‌وسفید)ببازار های جهانی عرضه میدارد ـ ژاپونیها بعلت مهارتی که در انجام کارهای‌دقیق دارند کارشناس‌مطلق‌درساختن‌تلویزیون های ترانزیستوری و باطری و کیفی میباشند ، این قبیل تلویزیونها بدرد ممالکی که دچار کمبود برق هستند



میخورد .

برنامه های ژاپن بهمان نسبت که صنعت آنها پیش رفته و توسعه یافته است ، بسرحدکمال نزدیك شده ــ همهٔ انواع برنامه‌درآنجابچشم‌میخورد ــ یك فرستنده منحصرا به پخش برنامه های مدارس اختصاص داده شده ودر هریك از کلاسهای آموزشگاهها ، یك گیرنده تلویزیون دیده میشود .

باید دید چگونه ژاپونیها با داشتن شش ایستگاه فرستنده که هرکدام برنامهٔ بخصوصی را پخش می‌کنند میتوانند از بروز اختلاف سلیقه بین افراد خانواده جلوگیری بعمل آورند ــ باید دانست که دراین‌کشورخوشبختانه پدر بزرگ خانواده اختیار مطلق را در دست دارد واخذ تصمیم‌وانتخاب‌برنامه با او است : خانوادهای را در نظر بگیرید که دورگیرنده جمع شده‌اند ــ هریك از افراد آن سلیقه ای مخصوص دارد یکی شبیه مصریهاست ــ دیگری مانند اهالی تایلند و سومی مثل سرخ پوستهائی که در فیلمهای وسترن دیده میشوند . عجیب است که چگونه این مردم با نژادها ــ آداب و رسوم و محیطهای کاملا متفاوت در مقابل یك فرد بخصوص اینطور باهم درمیآمیزند و حکم یك شخص واحد راپیدامی‌کنند.

امریکا : تلویزیون در حمام خانه !

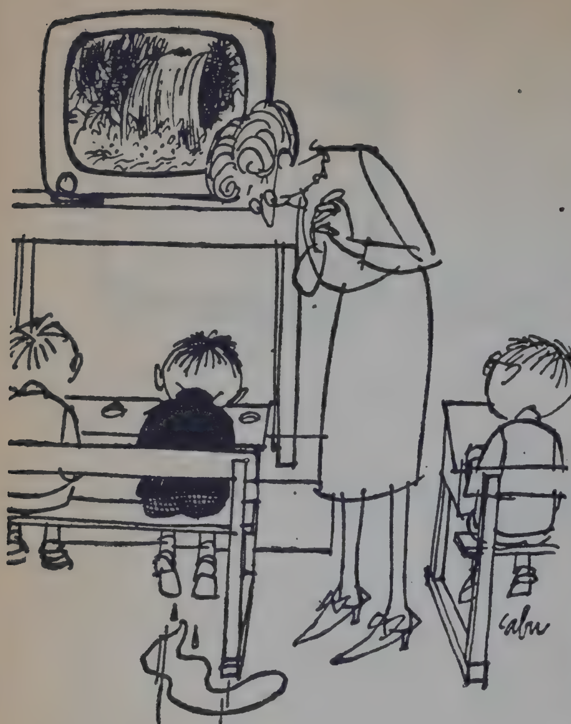
معمولا هنگامیکه یك فرد اروپائی‌قدم بامریکا میگذارد و بخصوص وقتی که فرهنگ و تمدن این ملت رامورد‌مطالعه قرار میدهد عادت دارد که با خنده‌ای تمسخرآمیز بگوید : «در این کشور وحشی مدرن ، چیزهائی بچشم میخورد که واقعا مسخره است !» ولی باید دانست که نمیتوان با این رویه‌دستگاه تلویزیونی امریکا را که مانند مار هفت سر میباشد مورد قضاوت قرار داد .

۱۳۰ میلیون بیننده تلویزیون در امریکا شصت میلیون گیرنده دراختیار دارند ــ ٦۰۰ ایستگاه فرستنده در این کشور وجود دارد و ارزش سهام آنها مرتبا رو بازدیاد است و این نشان میدهد تلویزیون در این‌مملکت‌دستگاهی صد در صدتجارتی‌است، خودامریکائیها میگویند از هر نظر که فکرش را بکنید: «تلویزیون یعنی تجارت» ــ این موضوع بنظر یك اروپائی مسخره میرسد .

در امریکا از هر ۱۰خانه ۹ تای آنها هرکدام لااقل یك دستگاه تلویزیون دارند ــ در بعضی خانه ها یك دستگاه تلویزیون در اطاق نشیمن ، دستگاه دیگری در اطاق خواب که با دکمه‌های خود کار از داخل تختخواب هدایت میشود موجود است و حتی تلویزیونی در اطاق حمام بچه‌ها گذاشته‌اند (بد نیست یاد آوری کنیم که تلویزیون‌برای رام کردم بچه های لجوج وسیلهٔ خوبی است) .

سه شبکهٔ بزرگ (ث . ب . اس) در لوس‌آنجلس ــ (ان . ب . ث) درنیویورك و (آ . ب . ث) در نیویورك و هالیود بتنهائی ۱۸۰۰۰ ساعت در طول سال برنامه پخش می‌کند ــ علاوه بر اینها تعداد زیادی فرستنده های کم‌اهمیت‌تر نیز فعالیت میکنند و برنامه های خود را براساس خواسته های تماشاگران تنظیم و اجرا مینمایند . در اینجا لازم است تذکرداده‌شودعده‌ای ازمتعصبین، بخرج خود فرستنده‌ای بنام (کا . کو . ای . دی) در یکی از گاراژ های قدیمی

تأثیر تدریس تلویزیونی





سانفرانسیسکو تاسیس کرده‌اند که با جمع‌آوری بزرگترین رقم حق‌اشتراك، هدف خود را که عبارت از پخش برنامه های آموزنده است بموردا جرا درمیآورد.

در حقیقت تنوع برنامه های امریکا از اغلب ممالك و بخصوص از فرانسه کمتر است ولی این را هم باید گفت که در این کشور برنامه هائی هم بچشم میخورد که صددرصد امریکائی است و نظائر آن در سایر نقاط وجود ندارد از جمله برنامهٔ مخصوص (طلاق) که موسسهٔ (ث . ب . اس) آن را اجرا می‌کند . در این برنامه جالب رئیس دادگاه ، قضات ، وکلای دادگستری، همگی حقیقی هستند فقط نقش اشخاصی را که طلاق میدهند و طلاق میگیرند هنرپیشه ها ایفا مینمایند !

شهر هالیوود که تا چندی قبل منحصرا یك شهر سینمائی بود اینك تبدیل بشهر تلویزیونی شده است . برخلاف انگلستان که برنامه ها را حتی‌المقدور بطور (زنده) اجرا میکنند در امریکا قسمت اعظم برنامه های تلویزیونی قبلا روی فیلم ضبط میشود و مرکز تهیه این فیلمها هالیوود است. برای اینکه انبوهی از فیلمهای وسترن برای مصرف امریکا و سایر نقاط دنیا تهیه کننده گروههای زیادی از کار- شناسان شهرها - دریاچه ها - کوه ودشت و مناظر زیبا در اختیار دارند و در آنجاها با یك‌تکنیك بی‌همتا و برتری فنی بینظیر بدون وقفه مشغول فیلمبرداری میباشند. درامریکاسالیانه پنجاه و پنج میلیون دولار (متجاوز از ۴۰۰ میلیون تومان) بمصرف‌تهیه فیلمهای تلویزیونی میرسد .



این نکته را نیز باید تذکر داد که افکار عمومی ، از این برنامه ها زیاد راضی نیستند تا آنجا که حتی بعضی از کارشناسان خودشان فریادبرمیآورند که : «تبلیغات و عملیات تند و زننده در برنامه ها زیاد بچشم میخورد و هر شب فرزندان ما باید شاهد و ناظر بیست قتل و کشتار باشند ــ این برنامه‌ها در خور شان ساکنان کشور نیست و آنها را در حقیقت بزور بخوردشان میدهند» ــ در هر صورت خود منقدین امریکائی در این عقیده متحدالقولند که فقط ده در صد از برنامه های تلویزیونی امریکا خوب و پنج درصد آنها ممتاز میباشد بعقیدهٔ نگارنده با در نظر گرفتن تمام جوانب این قضاوت کاملا عادلانه است .

ساکنان‌خانه‌های کثیف‌ومفلوك‌این‌کشور، مانند تریاکی ها به‌برنامه‌تلویزیون‌معتاد هستند .

کشور برزیل که در زمره کشور-های در حال توسعه میباشد،نامرغوب-ترین برنامه های تلویزیون رادارد ــ زیرا این برنامه ها رونوشت ناقصی از برنامه های امریکائی است مضافا باینکه فاقد تشکیلات ــ هنرمند ووسائل نیز میباشد‌ــ‌تلویزیون برزیل فاقد همهٔ این مزایا است ولی‌ساعاتی را که ببرنامه های تبلیغاتی اختصاص داده است زیاد است و پنجاه درصد از کلیه وقت را شامل میشود . با وجود این ها همین تلویزیون که فرضا برنامه تبلیغاتی مبتذل وتمام نشدنی روی فلان نوع تشك (که زندگانی را ببهشت برین مبدل میکند) و یانظایر آن رااجرا مینماید توسط تماشاگران بیچاره ونیازمند با شورو ولع ودقت مخصوص مورد توجه و تماشا قرار میگیرد .

بربدنهٔ کوه **ریودوژانیرو** ، در اطراف مجسمهٔ با شکوهی از حضرت عیسی ، خانه های کوچك وفراوانی ساخته شده است که یك میلیون نفر پرتقالی وسیاه پوست رادرخودجامی-دهند ــ مشکل است که‌بتوان نام این‌ها را خانه گذاشت زیرا کلیهٔ آنها فاقد وسائل اولیه و حتی آب لوله کشی میباشند معهذا در غالب این خانه‌ها دستگاه گیرنده تلویزیون دیده می-شود .

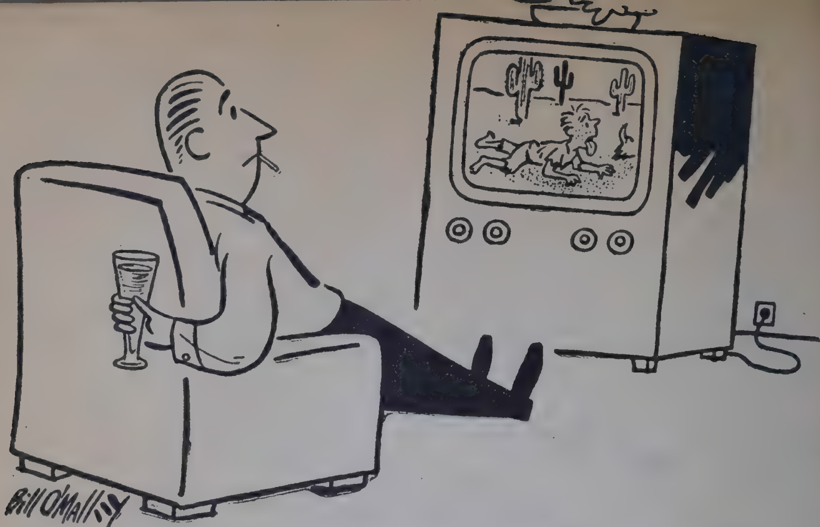
اگر بیکی ازاین خانه ها وارد شویم دراطاقی تمام خانواده‌رادر مقابل دستگاه گیرنده جمع می بینیم ودر اطاق مجاور زنی مشغول ساختن و چسباندن مثلا قوطی آسپیرین می ــ باشد .

این زن شب و روز جان می-کند تا پول تلویزیونی را که سایرین دارند تماشامیکنند تامین نماید ــ هروقت کارش تمام شود او هم‌لحظه‌ای از تماشای این جعبه اسرار آمیزلذت میبرد جعبه‌ای که بعقیده او بر سایر لوازم اولیه ، که برای بهترزیستن لازم است ترجیح دارد .

شوروی : جنبهٔ آموزنده‌گی آن‌بر جنبه تفریحی‌اش برتری دارد .

در روسیه شوروی با وجود آن‌که صنعت تلویزیون توسعه چندانی‌نیافته است‌معهذا بسرعت دریافته‌اند که وسیله بسیار خوبی برای بالابردن‌سطح فرهنگ‌وانجام کار های دیگر می ــ باشد .

درتمام شوروی فقط شش میلیون



بدون شرح

دستگاه گیرنده وجوددارد که‌سه‌میلیون آن در مسکو متمرکز میباشد .

شبکه تلویزیون در این مملکت بانظارت - کمیته های حزبی تهیه میشود در عین حال برنامه ها قبلا در معرض قضاوت کمیته‌ای ازتماشا- گران متشکل از کارگران و زنان‌خانه- دار و غیره قرار میگیرد که عقاید خود را روی آن اظهار نمایند .

هر چه باشد و هرکس مسئولیت تهیه و انتخاب برنامه‌ها را بعهده داشته باشد این نکته مسلم است که غالب برنامه های تلویزیونی روسیه جنبه‌ای فوق‌العاده آموزنده دارند بطوریکه در فیلم کاوستون دیده می- شود فلان مادر خانواده اگر چه خود وقت آن را ندارد که تماشای برنامه تلویزیون بپردازد معهذ وظیفهٔ خود میداند که پسرش را بتماشای آن وادارکند .

در تلویزیون روسیه فیلم های جنائی نشان نمیدهند . مردم میتوانند از برنامه های هنری -تآتر - باله- اپرا و فیلم های قدیمی و همچنین برنامه‌های خبری و ورزشی که سعی شده است بصورت جالبی در آیند استفاده کنند .

افریقا بزرگترین منطقهٔ دنیااست که فاقد تلویزیون میباشد - اخیرا در بعضی نقاط آن مانند نیجریه شروع بتاسیس آن کرده‌اند و همین دستگاه جدیدالتاسیس نشان میدهدکه باچه مشکلاتی روبرو هستند - هنوز دستگاه تلویزیون این کشور مردداست چه زبانی را برای تماشاگران انتخاب کند نیمی از برنامه رادولت انگلستان و نیم دیگر را دولت نیجریه نظارت میکند - این برنامه ها طوری تنظیم شده‌اند که هنگام روز آموزنده وشب- ها سرگرم کننده باشند و غالبا بزبان انگلیسی اجرا میشوند !واکثر اهالی آن را نمیتوانند درک کنند .ولی چه اهمیت دارد ؟ - بغیر از مردم فوق‌الذکر وساکنان امریکای جنوبی تماشاگران دیگری را نمیتوان یافت‌که بااین شدت مجذوب تصاویر متحرکی باشند که آن را به‌بینند ولی نتوانند درک‌کنند واین نکته بما می فهماند بچه علت در فلان دهکده خانواده‌هائی که قدرت مالی آن را ندارند که دستگاه گیرنده تهیه کنند مانند ماهاکه بسینما میرویم با پرداخت مبلغ مختصری دراماکن مخصوص بتماشای تلویزیون میپردازند .

مترجم: ژاف



انسان در طبقه بندی حیوانات

نویسنده : **ژان‌روستان** بزرگترین زیست‌شناس جهان

انسان رااز گلی گرانمایه‌تر نسرشته‌اند .طبیعت خمیره‌ای یگانه و خمیر مایه‌هایی گوناگون بکار برده است .
لامتری

غالباً هنگام مطالعات علمی و بخصوص در مورد مسائل زیست شناسی هر جا سخن از انسان بمیان آید میبایست خصوصیات و جنبه های مختلف این مخلوق را کنار گذاشته و او را چون سایر پدیده های طبیعت مورد بررسی قرارداد .

اصولا حیوان بودن انسان یك موضوع مسلم‌زیست شناسی است حالااگراشخاصی پیدا شوند واز دیدگاه فلسفی یا اززوایای دیگر قضیه را طوری دیگر مورد مطالعه قرار دهند مجاز هستند . ولی هیچکس ، حتی آنها که عقیده دارند انسان مخلوقی است که علم نمیتواند او را بشناسد ، نمیتوانند موضوعی را که فوقاً بدان اشاره

شد رد کنند بنابراین از نظر یك دانشمند علم زیست شناسی انسان حیوانی است و در بین تقریباً نهصد هزار نوع حیوان مختلف که روی زمین زندگی می‌کنند برای خود جای معینی دارد.

حیوانی است مرکب از انبوه کثیر یاخته(سلول)هائی که همه ازیك یاخته‌اولیه بوجود آمده‌اند - چون سایر حیوانات تغذیه می‌کند و تولید مثل می‌نماید. از نظر نژاد تنوع آن فوق‌العاده زیاد است. همه کس میداند که نژاد های مختلف و متنوعی وجود دارد حتی در بین افراد متعلق بیك نژاد بخصوص و باصطلاح خالص اختلافات بارزی بچشم میخورد. معمولا رسم براین جاری است که این اختلافات را کنار گذاشته و تمام‌انسانهائی را که بر این کرهٔ خاکی زندگی می‌کنند یك نوع معین یعنی «نوع انسان» می‌نامند.

در این مورد باید گفت متأسفانه اصطلاح «نوع» معمولا آنطور که بایدمورد تعبیر و تفسیر قرار نمیگیرد و اغلب آن را با نژاد اشتباه می‌کنند. این نکته را نیز باید دانست صرف اینکه چون کلیه انسانها با نژادهای مختلف و مختلف‌الشکل میتوانند باهم ازدواج و تولید مثل کنند باید آنها رامتعلق به‌یك نوع‌واحد دانست- کافی‌نیست بلکه‌دراین‌موردخصوصیات‌دیگری نیز لازم است. ناگفته نماند که‌خصوصیات دیگر نیز فراهم است و میتوان با توجه بتمام مراتب و جوانب کلیه انسانهائیکه در نقاط مختلف زمین زندگانی می‌کنند از هر نژاد و هر رنگ باشند «نوع انسان» محسوب داشت.

از آنجا که بدن انسان از گروه کثیری یاخته تشکیل شده جزء «پریاخته»هاست و بمناسبت داشتن ستون فقرات در دستهٔ «مهره‌داران» قرار میگیرد. در این دسته در ردهٔ پستانداران طبقه بندی میشود. پستاندارانی که دست وپایشان پنج‌انگشتی است و دارای سه نوع دندان - پستان بر روی سینه و نیمکره‌های مغزی توسعه یافته میباشند گروه مشخصی را تشکیل میدهند - بدینترتیب از نظر این نوع تقسیم بندی این افتخار! نصیب میمون ها و چند نوع حیوان دیگر میشود که در این گروه در کنار انسان قرار گیرند.

نزدیکترین همسایهٔ انسان در این تقسیم بندی «میمونهای بزرگ» میباشند مانند گوریل - شمپانزه و اورانگ‌اوتان این حیوانات از نظر نداشتن دم - قیافهٔ عمومی - قد - چگونگی دندانها و بسیاری از پدیده های فیزیولوژیکی و بیولوژیکی با انسان شباهت کامل دارند - چنانچه بخواهیم وجوه تشابه آنها را یادداشت کنیم باید دست به تدوین کتاب مفصلی بزنیم - در این مختصر بهمین اکتفا میشود که تعدادی از وجوه اشتراك بارز را مورد مطالعه قرار دهیم:



از نظر خون بین انسان ومیمونهای بزرگ قرابت زیادی موجود است. تعداد فراوانی آزمایشهای سرم شناسی در مورد خون انسان و میمونهای بزرگ یك نوع واکنش نشان میدهند. از این ها گذشته توانسته‌اند خون میمونهای بزرگ رامانند خون انسان به چهار گروه خونی: (او - ب - و آب) AB,B-A-O تقسیم کنند و عجیب آنکه بدون وارد آمدن هیچ نوع آسیبی خون شمپانزه‌ها را (البته با در نظر گرفتن گروه خونی) به انسان تزریق کرده‌اند.

انسان ومیمونهای بزرگ جزءموجودات نادری هستند که مراحل هضم موادغذائی را تا (اسید اوریك) خاتمه میدهند - باید گفت خصوصیات آنها طوری است که به علت فقدان مخمر های مخصوص نمیتوانند



این اسید را تجزیه کنند .

میمونهای بزرگ مانند انسان برای زندگانی جنسی خود فصول و اوقات معینی ندارند زندگی جنسی آنها درتمام دوران حیات یك نواخت است ــ ناگفته نماند این نوع حیات جنسی ازنظراجتماعی موجبات پیشرفتهای فراوان را برای‌انسان فراهم آورده است .

در هر دو نوع یعنی انسان و میمونهای بزرگ قاعدگی به یك نحو انجام‌می‌پذیرد و دوران آن یکسان است و این نشانه‌ای است بر اینکه هورمونهای هر دو جنس از نظر ساختمان باهم مشابهت دارند . دوران بارداری نزد انسان ۲٦۸ روز نزد اورانگوتان ۲۷۵ روز و در مورد شمپانزه ۲۷۰ روز میباشد ــ ملاحظه میشود که این اعداد بسیار باهم نزدیك هستند .

غالباً گفته میشود انسان و میمون از لحاظ‌تعداد موهای بدن‌باهم اختلاف‌فراوان دارند ــ باید دانست این عدم تشابه‌ظاهری است و بعلت آنستکه موهای بدن انسان نازکتر ــ کوتاهتر و ظریف‌تر هستند ــ چنانچه جنین های شش ماهه انسان و شمپانزه را مورد مقایسه قرار دهیم‌ملاحظه خواهد شد که در مورد انسان بر هر سانتیمتر کاسهٔ سر ۸۸۰ تار و بر سطح پشت ٦۸۸ تار مو وجود دارد در حالیکه در مورد شمپانزه این اعداد بترتیب ٤۰۰ و ٤۲۰ میباشند و این نشان میدهد که موهای بدن انسان زیادتر هم هست .

این نکته که تقریباً تمام میکربهائیکه انسان را به امراض گوناگون مبتلا میسازند میتوانند به میمونهای بزرگ هم آسیب برسانند و نیز حشراتی مانند شپش با هر دونوع بطور یکسان همزیست میشوند نشانهٔ دیگری است بر شباهت انسان و میمونهای بزرگ .



ایستادن بطور قائم ــ چانهٔ برجسته ــ لبهای سرخ رنگ ــ غدد چربی زیرپوست، بلندتربودن ساقهای پا از دستان ــ اینها اختلافات ظاهری بین انسان و میمونهای بزرگ را تشکیل میدهند ــ از اینهاگذشته میمون یك حیوان چهارپا و انسان‌حیوانی دوپا محسوب میشود . ولی از اینها مهمتر تفاوت فاحشی است که بین وزن مغزانسان و مغز میمونهای بزرگ موجود است در حالیکه مغز مرد بطور متوسط ۱۳۰۰ گرم و مغز زن ۱۲۰۰ گرم وزن دارد در مورد گوریل این اعداد بترتیب ٤٦۳ و ٤۵۰ ــ نزد اورانگ اوتان ٤۳۱ و ۳۹۳ و در مورد شمپانزه ٤۰٦ و ۳۹۸ میباشد . گرچه وزن مغز میمون‌ها ظاهراً بیش از مال انسان است ولی اگر وزن مغز را به نسبت وزن بدن مورد توجه قرار دهیم خواهیم دید که در مورد انسان این نسبت بیست هزارم است در حالیکه در مورد میمونها به پنج هزارم تقلیل می‌یابد .

هنگام تولد مغز نوزاد میمونهای بزرگ با نوزاد انسان از لحاظ حجم برابر است ولی پس از رسیدن به سن بلوغ حجم مغز انسان چهار برابر میشود در حالیکه مال میمون فقط دوبرابر رشد می‌کند . باتمام این احوال مغز میمون و انسان کامل یك شکل میباشند تنها اختلاف آنها از تفاوت وزنشان ناشی میشود .

زیست شناس معروف (تیلنی) که مطالعات دقیقی در مورد مغز میمونهای بزرگ انجام داده عقیده دارد که ظاهر مغز میمون رونوشت مغز انسان و چنانچه تفاوت حجم آنها نبود باهم قابل اشتباه بودند ــ زیرا تمام پست و بلندیهای مغز گوریل با مال انسان مشابه میباشد .

از نظر زیست شناس دیگری بنام (برکس) مغز شمپانزه به مغز انسان شبیه‌تر است ولی تیلنی مغز گوریل را نزدیك‌تر میداند . اما باید دانست خارج از این شباهت ظاهری کامل از نظر نسج‌شناسی تفاوتهای زیادی بین مغز انسان و مغز میمونهای بزرگ وجود دارد .



اگر چه هنوز نتوانسته‌اند بین وزن مغز و میزان هوش ارتباط مشخص و دقیقی بیابند ولی تصورمی‌کنند تفاوت‌وزن

نسبی مغز (وزن مغز نسبت به وزن بدن) بین انسان و میمونهای بزرگ میتواندمبین تفاوت هوش این دو نوع حیوان باشد .

ولی هرقدر بین میزان هوش انسان و میمون اختلاف سطح وجود داشته باشدیك نکته را نمیتوان انکار نمود و آن اینستکه هوش میمون واسطهٔ بین انسان و سایر حیوانات میباشد و از نظر هوش باید گفت در بین‌حیوانات‌بعد از انسان‌بلافاصله میمون مقام اول را احراز می‌کند . میمون عادات مخصوص را از سگ و گربه زودتر فرا میگیرد و دیرتر فراموش می‌کند . میتواند خود را با حوادث جدیدی که برایش روی میدهد سازگار سازد ـ بعضی مسائل کوچك عملی را حل کند ـ اینها نشانه هائی از هوش و قوهٔ تعقل بشمار میروند .

طبیعی دانهائی که در مورد روانشناسی میمونهای بزرگ مطالعات عمیقی انجام داده‌اند ـ از لحاظ هوش اورانگ‌اوتان را از گوریل و شمپانزه پست‌تر میدانند ولی هنوز به دقت معلوم نیست بین دونوع اخیر کدام یك عاقلتر است ـ دقت و کنجکاوی گوریل کمتر از شمپانزه ولی قوهٔ تخیل و تقلیدش بیشتر و ضمنـا معاشرتی تر است . شمپانزه در مورد استفاده از اسباب و وسائل مهارت‌بیشتری دارد ولی درمقابل گوریل صاحب حافظهٔ قویتری است و در بعضی موارد ذکاوتهای اعجاب آوری از خود نشان میدهد . در مورد هوش و استعداد های شمپانـزه دانشمندانی چون (کهلر) ـ (یرکس) ـ (کوتس) و غیره مطالعات فراوان نموده‌اند ـ شمپانزه میتواند چوبی را بدست گیرد و شیئی را که نظرش را جلب نموده باآن بجلو بکشد ـ نه تنها میتواند بعضی از وسائل را مورد استفاده قرار دهد بلکه قادر است خود وسائلی ابتکار کند و بسازد و این نشانه‌ای برقوهٔ تعقل او است مثلا قادر است با مهارتی شبیه طفل انسان یك نی‌باریك را وارد یك نی کلفت‌تر بنماید و از آن برای خود اسبابی بسازد ولی بزودی وجود این اسباب را فراموش‌می‌کند و هربار بدان احتیاج پیدا می‌کند از نو یکی دیگر میسازد . این نشان میدهد که او به آینده نمی‌اندیشد ولی در عوض میتواند در صورت لزوم تجربیات و خاطرات گذشته را مورد استفاده قرار دهد ـ شمپانزه‌ای بنام (سلطان) یك بار میوه‌ای بر درختی می‌بیند چون دستش بدان نمیرسیده است به انبار میـرود نردبانی را کشان کشان می‌آورد و ازآن استفاده می‌کند ـ همچنین همهٔ‌شمپانزه‌ها این کار را میدانند که برای دسترسی به جاهای بلند بردوش انسان یا میز یـا صندوق به‌پرد ـ حتی دیده شده است که دستهٔ بیل یا جارو بدین منظور در زمین فرو کرده است تا از آن استفاده کند .

شمپانزه به آسانی طرز نوشیدن‌مایعات را در لیوان فرا میگیرد . آب را دردهان غرغره می‌کند ـ سیگار می‌کشد ـ میبوسد ـ دوچرخه سواری می‌کند ـ به کمك مداد روی کاغذ خطوط درهمی میکشد وحساب اشیائی را که در اختیارش می‌گذارند تا شماره ۶ میتواند نگاهدارد . حافظهٔ او فوق‌العاده قوی است اکثر شمپانزه‌های مادر یعنی قریب هفتاد و پنج درصدشان فرزند خود را پس از یك سال جدائـی تشخیص‌میدهند و باو اظهار علاقه می‌کنند.

شمپانزه استعداد خندیدن و مسخره کردن و خودنمائی دارد . از رقصیدن و لباس پوشیدن خوشش می‌آید ـ ازتحسین وتمجید لذت‌میبرد ـ خوش‌معاشرت است ـ تمام این صفات در شمپانزه های جوان بحد وفور وجود دارد و چون به سن کهولت میرسند یعنی پس از ۲۰ سالگی استعداد بازیگوشی را از دست میدهند و مانند سالخوردگان بازنشسته ، گوشه‌گیر میشوند .



هیچیك ازمیمونهای بزرگ قادر بسخن گفتن نیستند و این بزرگترین واساسی‌ترین تفاوت بین انسان و میمون است ـ بدیهی است قوهٔ ناطقه امتیاز بزرگی برای‌انسان

بشمار میرود و شك نیست انسان کلیه پیشرفتهای خود را در تمام شئون زندگانی اعم از کوچك و بزرگ مرهون این موهبت الهی میباشد .

البته میمونهای بزرگ صداهائی ازدهان خود بیرون میدهند و به کمك آنها و با استفاده از حرکات اعضاء مختلف بدن مطالبشان را بهم‌نوعان خود می‌فهمانند و حتی قادرند بعضی احساسات خود را بدینطریق نمایان سازند ولی این صداها را نمیتوان واقعاً زبان میمون یا بطورکلی «زبان» نامید این صداها بطور غریزی و ارثی از میمونی به میمون دیگر منتقل میشود و هیچ میمونی آن را از هم‌نوع دیگر خود فرا نمیگیرد . در این مورد بدنیست تجربه ای را که همسر یکی از طبیعی دانان بزرگ انجام داده است نقل کنیم : این خانم نوزاد میمونی از نوع‌گیبون را از هندوچین به منزل برده و او را عیناً چون طفل خود مورد مراقبت وپرورش قرار داده است بدون اینکه بگذارد باهیچ میمون دیگری تماس گیرد . پس از مدتی این‌بچه‌میمون صداهائی عیناً شبیه‌هم‌نوعان خود از دهان خارج میکرده و کاملا مانند گیبونهای دیگر سروصدا راه میانداخته است .

با همهٔ این احوال اگرچه همانطورکه گفته شد زبان میمون زبان حقیقی نیست معهذا عده‌ای از دانشمندان همان صداهائی را اکه از این حیوان به گوش میرسد دسته بندی کرده و براساس آنها لغت نامه هائی نوشته‌اند ـ بعضی ها تعداد واژه‌هائی را که شمپانزه مورد استفاده قرارمیدهد ۳۵ و عده‌ای دیگر ۲۵ یادداشت کرده‌اند .

اصولا میمونهای بزرگ استعداد تقلید کردن صدای هیچ حیوانی را ندارنـد (باستثنای صدای سگ و یکی دو حیوان دیگر) ـ کوشش های فراوان که برای‌تعلیم دادن زبان انسان به میمون به‌کار رفته‌است جزء موارد نادر آنهم برای چند لغت بی نتیجه مانده است .

شخصی بنام گارنر سعی کرده است کلمهٔ (بانان) را به شمپانزه یاد دهد و پس از کوششهای‌فراوان وصرف وقت زیاد حیوان فقط توانسته است با دیدن بانان (موز) کلمه‌ای به زبان بیاورد شبیه (بابا کوکو نانا) و شخص دیگر کلمهٔ پاپا را باهزاران زحمت به اورانگ اوتانی آموخته است .

یکی از اولین اشخاصی که بفکر افتاده است زبان انسان را به میمونها تعلیم دهد فیلسوف مشهور فرانسوی لامتری است و بدنیست در اینجا قسمتی از نوشتهٔ او را در این باره نقل کنیم :

«من یك میمون بزرگ را انتخاب‌کردم برای اینکه این حیوان از همهٔ حیوانات دیگر به انسان نزدیکتر میباشد واین قرابت بحدی زیاد است که بعضی از دانشمندان طبیعی این نوع میمونها را (انسانهای وحشی) یا (انسانهای‌جنگلی) نام‌گذاشته‌اند ـ سعی کردم حیوانی را انتخاب کنم که نه زیاد سالخورده و نه زیاد جوان و ضمناً با استعداد باشد . سپس او را با روشی مشابه روشهائی که برای کرولالها بکار میبرند تحت تعلیم قرار دادم . این میمون هرچه را میدید و می‌شنید درك میکرد ـ درتمام بازیها و تمرینها هرچه راباو تذکر میدادیم متوجه میشد ولی هیچگاه کوشش بکار نمیبرد که مانند لالها زبان و لب ودندان خود را بکار بیندازد تا کلمه‌ای اداکند و به کار نبردن کوشش از طرف اوآموختن زبان به میمون را دشوار و بلکه محال میساخت . این مطلب برای من قابل فهم نبود که چرا با وجود تشابه فراوانی که بین عضلات دهان و دندان و سایرمشخصات این حیوان با انسان هست چرا باید چنین باشد ـ اگر میمون اشتیاق داشت که‌کلمات معلم خود را تقلید کند و آنها را برزبان بیاورد آیا همین اشتیاق باعث نمیشد که زبانش باز شود ؟ آیا روشهای تعلیماتی که در مورد میمون بکار میبریم ناقص است و قادر نیستیم ایـن اشتیاق را در او برانگیزیم ؟ یا اینکه نقص در جای دیگری است ؟ ـ بهرحال من اطمینان دارم اگر وسیله‌ای پیدا شود یا کسی بتواند زبان

را به میمون بیاموزد دیگر این مخلوق را حیوان وحشی و عقب مانده نخواهند خواند ــ او حیوانی خواهد شد در ردیف انسان و مانند اوصاحب قدرت بکارانداختن فکر و استفاده از تعلیمات مورداکتساب خواهد بود . ــ فلاسفهٔ حقیقی مساله را بصورت معکوس مطرح کرده و اظهار میدارند : مگر انسان قبل از کشف لغات و استفاده از قوهٔ ناطقه چه بوده است ؟ حیوانی در نوع خودش و شاید ازلحاظ تعدادی استعداد های غریزی پست تر از حیوانات همردیف خود .



آیا میمونهای بزرگ چه چیزی کسر دارندکه‌نمیتوانند سخن‌گفتن را فراگیرند؟ بنظر میرسد ساختمان حنجره و دستگاه‌تولید صدا نزد این حیوانات طوری است که میتوانند کلمات را تلفظ کنند و ضمناً هیچ نوع نقصی در سقف دهان ــ زبان ــ و زبان کوچك آنها دیده نمیشود که مانعی برای این منظور بشمار آید بنابراین اگر میمونهای بزرگ نتوانند صحبت کنند باید علل آن را در ساختمان مغزشان جستجو کرد . در این مورد دانشمندان تجربیاتی کرده و باین نتیجه رسیده‌اند که مرکز قوهٔ ناطقه بصورتی توسعه نیافته وجوددارد ضمناً این حیوان فاقد دستگاهی است که تواند صداهائی را که می‌شنود با معانی مفاهیم آنها تطبیق دهد در ضمن نباید راموش کرد که بسیاری از لغات را گرچه میتواند بکار برد ولی معنایش را درك یکند و حتی حروف الفبای چوبی را یتواند از هم تشخیص دهد .

بعقیدهٔ (یرکس) علت اینکه میمونها میتوانند حرف بزنند اینستکه قوهٔ تقلیدشان عیف است و اگر میمون میتوانست چون وطی مقلد باشد به آسانی سخن گفتن را را میگرفت .



در قلمرو مقایسهٔ بین انسان و میمونهای رگ از نظر روانشناسی تطبیقی تجربهٔ رانبهائی در سال ۱۹۳۲ توسط روانشناس بزرگ امریکائی (کلوگ) بعمل آمده است. این دانشمند پسر خود بنام دونالد را با نوزاد مؤنث یك‌شمپانزه در شرایط‌مشابهی پرورش داده است ــ هنگام شروع آزمایش دونالد ده ماهه و (گوآ) یعنی بچهٔ‌شمپانزه هفت ماه ونیمه بوده‌اند ــ نه ماه تمام این دو باهم ازیك‌نوع‌زندگانی استفاده نمودند. گوآ عیناً مانند دونالد در تخت خودش میخوابید ــ حمام میگرفت ــ لباس‌میپوشید سر میز غذا میخورد و غیره ــ تعداد زیادی از واکنش های انسانی را از خود بروز میداد ــ توپ بازی میکرد ــ پشت ماشین تحریر می‌نشست حروفی را باانگشت میزد ــ با نفس خود روی شیشه ها را از بخار آب می‌پوشاند و حتی از دوست‌انسان خود زودتر یاد گرفت هنگام قضای‌حاجات اطلاع دهد ــ همچنین طرز نوشیدن مایع از لیوان و استفاده از قاشق را قبل از او یاد گرفت . ــ ولی هیچگاه شنیده نشد زمزمه‌ای یا حروف صداداری از دهانش خارج شود .

هنگامیکه آزمایش بپایان رسید دونالد با وجود عقب افتادگیهای موقتی بمقدار قابل توجهی از بچهٔ میمون جلو افتاده‌بود.

شخص دیگری بنام ن. کوت نیز روشهای کودك خود را با بچهٔ شمپانزه‌ای که تحت مراقبت داشت مورد مقایسه قرار داده و خصوصیات مشابهی بین هردو یافته است ــ بچهٔ شمپانزه مانند بچهٔ انسان از اسبابهای براق و درخشنده و متحرك ــ از انسانهائی که با او بازی کنند ــ از آب و آتش و این قبیل چیزها خوشش میآید . از شنیدن بعضی از صداها لذت میبرد ــ میل به خودنمائی و غریزهٔ تملك دارد ــ غریزه جنسی در بچهٔ شمپانزه زودتر هویدامیگردد و قویتر هم هست .

ضمناً (کوت) خصوصیات دیگری را نام میبرد که نزد انسان هست و نزدبچهٔ شمپانزه یا نیست یا بطور ناقص وجوددارد از قبیل : قائم ایستادن ــ به آسانی با دوپا راه رفتن ــ قدرت حفظ و نگاهداری‌اشیاء در دست ها ــ تمایل به اسباب بازیهائی که

با آنها بتوان چیزهائی ساخت ــ استعداد نقاشی و حساب .

بطور کلی قدرت تقلید و استعداد یاد گرفتن بمیزان فوق‌العاده زیادتری در نهاد بچهٔ انسان نهفته است تا بچهٔ میمونها و بهمین جهت بچهٔ انسان میتواند حرف زدن را یاد بگیرد و راه تکامل را به‌پیماید .



این تجربیات نشان میدهند که انسان و میمون در شرایط معین واکنشهائی بسیار مشابه نشان میدهند ولی در عین حال از لحاظ روانشناسی تفاوتهای فوق‌العاده‌زیادی دارند .

چنانکه گفته شد ظاهراً این تفاوت ها را باین حساب میگذارند که مغز انسان به نسبت وزن بدنش بزرگتر ازمغزمیمون‌ها است ولی دانش پیش رفتهٔ امروز به ماحکم میکند که تعدادی عوامل بیولوژیکی را نیز در این مورد دخیل و مؤثر بدانیم ــ بعضی اشخاص حماقت و کند ذهنی را به ارث میبرند ــ از لحاظ بیولوژیکی‌ثابت شده است در متابولیسم این قبیل اشخاص ضایعاتی موروثی وجود دارد که در اثر آنها سلولهای مغزیشان نمیتوانند انرژی کافی برای حیات و فعالیت خود بدست آورند وبالنتیجه موجبات بلاهت آنهافراهم میگردد . آیا نمیتوان این فرضیه رامطرح کرد که میمونهاهم مانند این قبیل اشخاص ابله چنین ضایعاتی را به ارث میبرند و بهمین جهت نمیتوانند پاپای انسان هوش و ادراك داشته باشند ؟ .



در قرن گذشته جرو بحث های زیادی راجع بمیزان درجهٔ شباهت انسان ومیمون های بزرگ بعمل آمده‌است‌ــ طبیعی‌دانهای برجسته‌ای با نهایت سرسختی و خشونت در خصوص تشابه و عدم تشابه فلان استخوان بافلان عضله مشاجرات و مباحثات کرده‌اند. علت آن بوده است که در آن اوقــات موضوع حیوان بودن انسان محرز نبوده است و آنهائیکه جداً عقیده داشته‌اند انسان حیوان نیست با کمال شهامت وسرسختی بدنبال آن میرفتند که در فلان قسمت و بخصوص در مغز انسان چیزهائی رابیابند و نشان دهند که مختص انسان است و از این راه ثابت کنند انسان حیوان نیست‌بلکه یکی از مواهب استثنائی و عالی طبیعت میباشد .

این قبیل مشاجرات امروز دیگر معنی ندارند و در سراسر جهان حتی یك‌زیست شناس را نمیتوان شناخت ، ولو هرمسلك و هر عقیده‌ای داشته باشد ، که انسان را در ردیف حیوانات نداند و تقسیم بندی نکند . حتی در ردیف حیوانات هم انسان نمیتواند وجه امتیاز بارزی را برای خود دست و پا کند زیرا طبیعی دانها تقسیم بندی را بر اساس خصوصیات ظاهری انجام میدهند و در چنین موردی تفاوت بین انسان با یك میمون بزرگ حتی کمتر از اختلاف یك میمون بزرگ با میمون کوچك است .

معهذا تفاوتهای بین انسان و میمونهای بزرگ آن اندازه است که بتوان انسان را در طبقهٔ معینی جایداد . این طبقه شامل یك نوع منحصر بفرد است که آن راانسان میگویند .

اما باید دانست که نوع‌انسان تنهاتیره‌ای **ازحیوانات نیست که درطبقهٔ‌خودمنحصر** بفرد باشد و نباید بشر این را برای خود امتیازی بداند حیوانات دیگری نیزوجود دارند که از لحاظ طبقه بندی شامل‌همین خصوصیت میشوند .

بزرگترین خصوصیتی که برای انسان مقام مشخصی را درطبقه بندی احرازمی‌کند اینستکه نطفهٔ این حیوان یعنی انسان با هیچیك از حیوانات مشابه و هم‌گروه‌خود منعقد نمیشود و بالعکس نطفهٔ هیچ‌حیوانی انسان را نمیتواند بارور سازد کوشش‌های فراوان و تجربیات متعددی در این راه انجام گرفته ولی هیچیك به نتیجه‌نرسیده و همه با شکست مواجه شده‌اند .

اما در خصوص امکان پیوند زدن بعضی اعضاء میمونهای بزرگ به انسان هنوززود است که بتوان در خصوص نتایج حاصله



اظهار نظر قطعی نمود. بایددانست‌دانشمندی بنام (س. ورونف) در این زمینه کوششهائی بکار برده و عملیاتی انجام داده‌است ـ بنظر میرسد بعضی اعضاء شمپانزه‌بتوانند مدت مدیدی در بدن انسان زنده مانده و دراثر فعالیت خود جبران کسری قسمتی از ترشحات هورمونی بدن را بنمایند ولی هنوز نمیتوان بطور قطع اظهار داشت که آیا واقعاً این جریان بنفع انسان تمام میشود یا خیر.

ترجمه : دکتر عزت





نظریۂ تحوّلِ مُداوم





امروز دیگر این مسئله که نهضت های سوسیالیستی پیروز میشوند و یا پیروزی کشور هائی که از لحاظ اقتصادی عقب مانده‌اند ، در حال تکوین می‌باشد بنظرما امری کاملا طبیعی میآید .

ولی در آغاز قرن ، اگر کسی جرئت پیشگوئی چنین احتمالی را بخود میداد، بدون هیچ چون و چرائی ، متفکرین سوسیالیست سراسر جهان ، او را «احمق» می‌پنداشتند . در نظر آنها ، تحول ، بدون هیچگونه تردیدی باید اول از کشور های سرمایه داری توسعه یافته آغاز میشد .

این متفکرین عقیده داشتند که‌سوسیالیسم مرحله تکاملی جوامع بشری است و بسط متکامل شکل‌اجتماعی‌تولید ، بزیان شکل انفرادی تولید است که امکان و ضرورت را توامان بوجود میآورد . و یا آنکه ، تا وقتی تضاد بین مناسبات تولیدی و روابط مالکیت تشدید نشود ، سوسیالیسم هیچگونه موقعیتی برای پیروزی ندارد.

پس این تضاد فقط در کشوری که از لحاظ سرمایه داری توسعه یافته است و صنایع بزرگ و طبقه نیرومند کارگر دارد، علنی خواهد شد . در کشور های دیگر ، تمدن بورژوازی و نه تحول کارگری ، در دستور روز قرار دارد . انبوه ملت را در اینکشور ها ، دهقانانی تشکیل میدهند ، که به رژیم املاك بزرگ وبهره های‌مالکانه وابسته‌اند . آرزوی این دهقانان تملك زمین است . ما چنین کیفیتی را با کم و بیش تفاوت در شرایط انقلاب کبیر فرانسه تمیز میتوانیم داد . بحث سوسیالیسم در چنین شرایطی ، خیالپروری مطلق ومحض است .

این استدلال ، در نظر اول ، استدلال کاملا درستی مینماید ، زیرا پاسخگوی مصادیق تاریخی است که نهضت های فکری سوسیالیستی از آن استفاده برده است . با اینحال در آن نقیصه‌ای میتوان یافت که تجربه انقلاب ۱۹۰۵ ، قطعیت این اشتباه را تائید کرد .

تئوری تحول مداوم

نخستین حمله‌ای که تزاریسم را آماج قرار داد ، از طرف سازمانهای کارگری بود که بیدرنگ رهبری نهضت رابدست گرفت ، و با وجودیکه هدفهای جنبش ، قبل از هرچیز دیگر هدفهای دموکراتیك بود ، معهذا رسوخ مطالبه حقوق سیاسی که خصلت سوسیالیستی داشت در آن مشهود افتاد . آیا در اینمورد پدیده عرضی وجود دارد ، که موجودیت خود را صرفا بوسیله

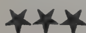


حوادث بسیار خونین که درشهر های بزرگ بوقوع می‌پیوندد ، توجیه میکند وهیچگونه تغییری هم در خصلت عمیق این حوادث نمیدهد ؟ بسیاری از سوسیالیست های آنعهد ، چنین تصوری داشتند . ولی عده قلیلی ، این مساله را طور دیگری در نظر میآوردند و از همان بدو تحقیق و مطالعه در تجربه ۱۹۰۵ ، اساس تئوری جسورانه‌ای را پی‌ریختند که رکن اعظم تحولات‌تاریخی این قرن را بانور خیره‌کننده‌ای ، روشن میساخت .

در طرح این تئوری اشخاص زیـادی شرکت داشتند و رفته رفته آنرا بمرحلـه عمل در آوردند ، ولی لئون تروتسکی نام خود را باین تئوری بخشید و توضیح فصیحی از آن بدست داد .

تروتسکی میگفت : «نظریه تحول مداوم » چنین استنتاج میکند که درکشور های عقب مانده بورژوائی عصرما، هدفهای دموکراتیك تحول ، تبدیل به دیکتاتوری طبقه کارگر میشود و این دیکتاتوری‌بنوبه خود بوظایف سوسیالیستی گردن می‌نهد و آنرا دستورالعمل کار خود قرار میدهد . جان کلام تئوری تحول مداوم در همین

نکته نهفته است . برخلاف نظر قدیمی ، که بر حسب آن گمان میرفت ، راهی‌که به دیکتاتوری پرولتاریا میانجامد از یك دوره طولانی دموکراسی گذشته است ، این نظریه از این حقیقت پرده برمیدارد که در کشورهای عقب مانده راه دموکراسی از معبر دیکتاتوری پرولتاریائی میگذرد بدینگونه دموکراسی بمثابه رژیم ثابتی در نظر گرفته نمیشود ، بلکه بطریق اولی و دقیقاً مدخلی است که بتحول سوسیالیستی راه خواهد داد ؛ هریك از این مراحل ، مانند حلقه های ناگسستنی یك زنجیر بیکدیگر متصل است . بدینگونه ، در فاصله تحول‌دموکراتیك‌ودوران انتقال‌سوسیالیستی نوعی تداوم تکامل انقلابی وجود دارد» .



تروتسکی‌درجواب‌کسانیکه نمای کلاسیك انقلاب فرانسه را ناقض گفته های او می‌شمردند ، میگفت که سرمایه داری‌قبلا در روسیه وجود داشت و حال آنکه در فرانسه سال ۱۷۸۹ ناشناخته باقیمانده بود، والا ، بیقین ، نقشی را که خرده‌بورژوازی «آسمان جل» برعهده داشت ، ممکن بود طبقه جوان کارگر ، با وجودیکه ازلحاظ تعداد در مقایسه با خیل انبوه دهقانان ضعیف مینمود برعهده بگیرد . اومیافزود که سرمایه‌داری ملی ــ بسیاری از کارخانه های روسی را سرمایه های خارجی تاسیس کرده بودند ــ هنوز چنان وابستگی های نزدیکی به املاك بزرگ داشتند که یارای آن را در خود نمیدیدند که از این‌وابستگی خود را برهانند و ابتکار اصلاحات ارضی را بدست گیرند .



اگر دنیای سرمایه داری را بمثابه جمع ساده ملتها در نظر بیاوریم ، در آنصورت محققاً ، سوسیال دموکراتها حق دارند ؛ هریك از این ملل باید بدرجه معینی از تغییر ، قبل از طرح مسائل سوسیالیسم رسیده باشند ، ولی اگر دنیای سرمایه‌داری را بهمانگونه‌ای که هست ، یعنی بمثابه

مجموعه‌ای ازعواملی در نظر بیاوریم که این عوامل بریکدیگر اثر میگذارند ، بیگمان هیچ عاملی مانع آن نمیشود که کشوری که از لحاظ اقتصادی و اجتماعی عقب مانده است ، از همه مراحلی که قبل از آن ملت های اروپائی گذشته‌اند ، عبور کند: یعنی مراحل: تضاد بین فئودالها وبورژواها ـ اتحاد بورژواها با دهقانانی که میل به تصاحب زمین دارند ـ استقرار رژیم دموکراتیك ـ بیداری کارگران ـ واین آخر حدکار، نه جزئی ترین قسمت آنست ـ بدست آوردن کرسیهای پارلمانی بوسیله حزبی که طبقه کارگر موفق بتشکیل آن خواهد شد .

بورژوازی محلی ، بورژوازی نزاری است و در واقع یارای آن ندارد که خود را ازطبقه صاحبان اراضی بزرگ جداسازد. بدین سبب که سرمایه‌داری در کشور ، بخودی خود بوجود نیامده است بلکه موسسات خارجی (یا در حمایت نیروهای مقتدر نظامی ، بوجود میآید و یا آنکه در حمایت آن قرار میگیرد) ـ آنرابکشور وارد کرده‌اند بنابراین ، چنین موسساتی علاقه‌ای به‌بسط منابع‌ملی ندارند ونمیخواهند بدینگونه رقیبی در آینده برای خودبوجود آورند . آنان بدین دلشاد کرده‌اند که از مواد اولیه بهره‌برداری کنند و دراینجا و آنجا ، بتاسیس صنایع بسیار اختصاصی اقدام نمایند . توده های روستا که تا آنوقت بی شکل مانده‌اند بمحض برخورد با این کیفیات اقتصادی مدرن ، بیدرنگ بر تیره‌بختی خود آگاهی میبابند ، و بزحمت



میتوانند باور داشته باشندکه این‌بورژوازی حریص و متزلزل آزادکنندگان آینده آنها خواهند بود . اتحاد با طبقه جوان کارگر و روشنفکران شهرها ، برای این طبقه ساده‌تر مینماید .

دوره «طرد استعمار» ، که پس از جنگ جهانی دوم بوجود آمد ، صدها میلیون انسان را در چهار راه حوادث استقلال قرار داده است . راستی چگونه ممکن‌است این کشورها ، عقب ماندگی فاحش خود را جبران کنند ؟ جوابهائی که‌سرمایه‌داری باین مساله میدهد بحد کافی نا امیدکننده است : علیرغم کمك های اقتصادی ، دورنمائی‌که اغلب‌کشورهای تازه باستقلال رسیده‌بدست‌داده‌اند، حاکی از رکوداقتصادی یا — برسبیل مثال ، نظیر هندوستان — پیشرفت بالنسبه بطئی است . بجای آنکه فاصله بین کشور های صنعتی پیشرفته و کشور های عقب مانده بتدریج پر شود ، بیش از پیش عمیق تر میگردد . حفظ نظامهای کشاورزی نیمه فئودالی و توسعه سرمایه بازرگانی و اشکال سوداگرانه‌ای که در قسمتی از اعتبارات وجود دارد ، فقد کادر های فنی ، و بهمین سبب میتوان گفت که زخم فساد ، وقفه های در راه تکامل‌سریع‌نیروهای مولده بوجودمیآورند. بورژوازی های صنعتی — در آنجاهائی‌که وجود دارد — بیگمان در صددبرداشتن این ترمزها از شتاب آهنگهای رشد و تکامل است ، ولی نحوه عمل آنها آهسته ، جزئی و همواره بعلت وجود تناقض دیگری — ضرورت ثبات وضع‌طبقات‌ممتازه در برابر موج دائمی خروشان تحول — محدود است این موج فی‌النفسه چنان نیرومند است که وحشتی معادل توان خویش ایجاد میکندکه جنبش را بوقفه میاندازد .

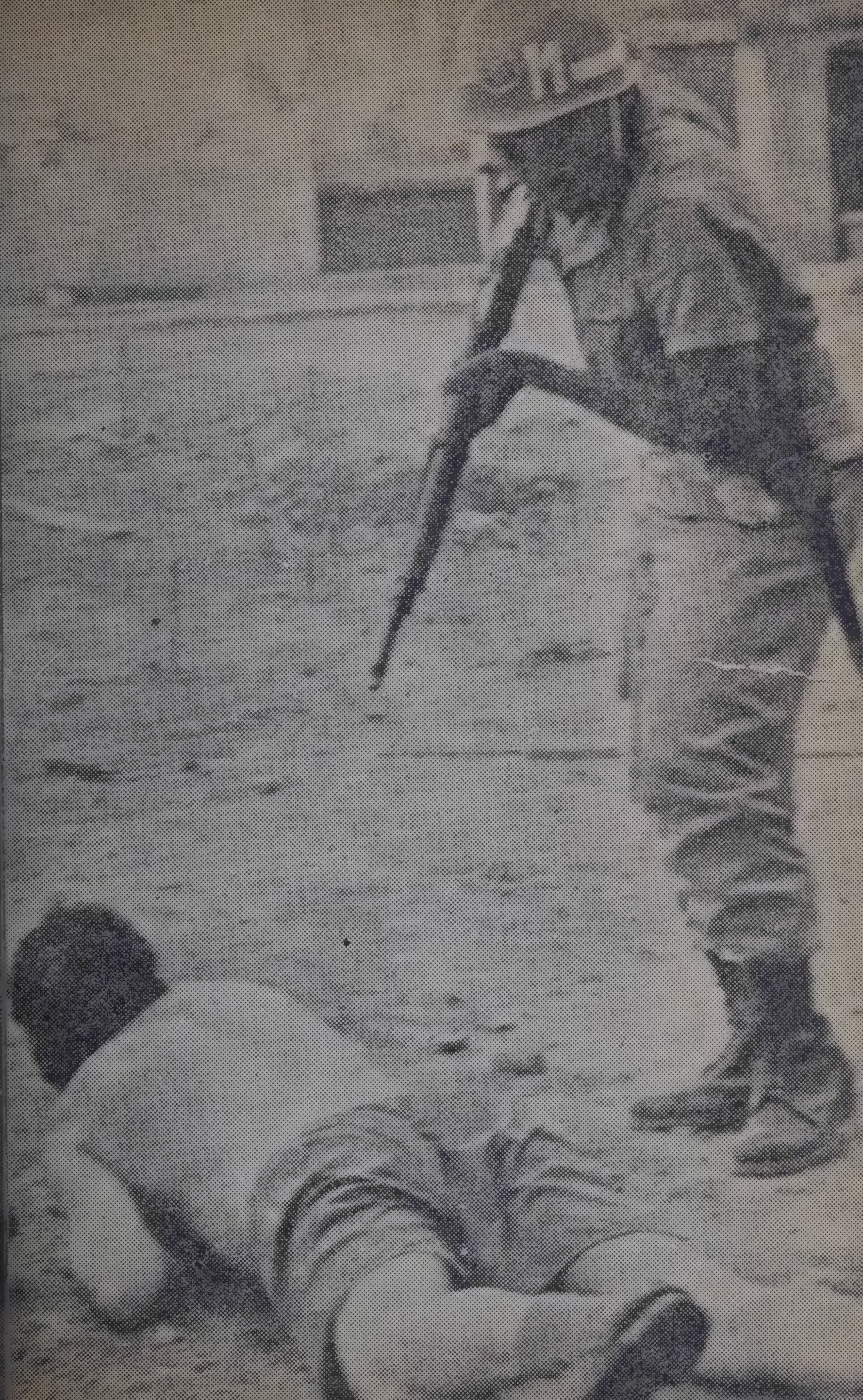
بدینگونه میتوان اندیشید که «راه‌چینی» تحول راهی است که همه کشور های جهان سوم ، یکی پس از دیگری در آن طریق گام برخواهند داشت . معهذا باید از نتایج بسیار شتابزده و سریع اجتناب ورزید . نخست بعلت آنکه این «طریقه» فی‌النفسه انباشته از مشکلات است و بهمین‌دلیل هم چنین بعد از یك جهش سریع اقتصادی ، اینك سالهای بحرانی را پشت‌سر میگذارد.

برای آنکه کشور عقب مانده‌ای بتواند نظامهای سوسیالیستی ایجاد کند ، فقط‌کافی نیست که بورژوازی ملی مغلوب و یا نابود شود (مالت ، گینه ، مالی ، وغیره واز بعضی جهات الجزایر) بلکه باید همچنین اینکشور ، منابع گوناگون و سرشار ثروتهای طبیعی ، در اختیار داشته باشد، بنحویکه بتواند از وابستگی بدول قدیمی استعمارگر ، رها گردد . مساله نهائی ، حداقل در این مرحله، سرمایه گذاری‌نیست، بلکه مساله داشتن بازار و مبادلات مطرح است .

این تحلیل با بررسی عمیق و دقیق مساله فرق بنسیار دارد . در حقیقت هنوز مساله فهم این نکته که در کشور هائی که بورژوازی ملی عملاً وجود ندارد و در نتیجه چشم انداز نهضت های استقلال‌طلبی و دورنمای تحولات سوسیالیستی در آنجا بهم آمیختگی پیدا کرده است ، وهمچنین چگونگی گنجاندن اینکشورها درچارچوبی که نیرو های اقتصاد سرمایه‌داری اروپائی در آن حکمروائی دارند ، باقی است .

نئوکلونیالیسم (استعمار جدید) چیست ؟

این کیفیت که در اکثر کشور هائی که از قید استعمار رهائی یافته‌اند ، هر دم تکرار میشود بنحو انکار ناپذیری نقش‌دول غربی را تسهیل میکند بودجه ملی ، در حقیقت ، بندرت ، متعادل است وهنگامیکه این تعادل بوجود میآید ، دیگر پولی برای مبادرت به سرمایه گذاری اساسی باقی نمی‌ماند . بنابراین باید متوسل بقرضه و اعانه شد ، در نتیجه در بعضی از کشور ها — و خاصه در جنوب شرقی آسیا — تنها



اشکال مختلف مفت خوری اداری فزونی میبابد . آنسوی کمك دول غربی ، بیگمان نجات موقعیت های اقتصادی ـ که دول غربی قبل از زمان استعمار زدائـــی در اینکشور ها داشته اند ـ قرار دارد .

غرب سرمایه‌دار ، کارمند و اعضا دولت و بازرگانان «آدمك های سفید پوست» خودراقربانی میکند؛ قلمرو های کشاورزی را ترك مینماید و یا آماده ترك کردن آنها میشود و بدان دلخوش میدارد که رقابت تولیدات کارخانه هایش را با کالاهای صنایع محلی ، نظاره کند . ولی بیمیل نیست کـه نظارت (مستقیم یا بوسیله‌شرکت های مختلفه) منابع اصلی مواد اولیه ، معادن ، چاه های نفت ، و از اینقرار ، قسمت اعظمی از موسسات صنعتی را برای خودش حفظ کند ؛ همچنین قصد دارد که بر جریان کار امور بانکی و پولی نظارت داشته باشد و عاقبت در صدد است ، کاهش صادرات کالاهای مصرفی غیر انتفاعی‌خود را(در نتیجه صنعتی‌شدن کشور مورد بحث) ازطریق افزایش دائم‌التزاید صادرات کالاـ های صنعتی ، جبران نماید .

بهمین دلیل ، چنان کیفیتی را که تعداد بیشماری از کشور های آفریقائی وآسیائی با آن آشنائی دارند ، «نئوکلونیالیسم» یا «استعمار جدید» نامیده‌اند . این تعریف ، اصالت بلامنازعی دارد : یعنی ، استقلال در نظر ملل استعمار زده کلیدی برای حل مسائل آنهاست ولی بهیچوجه حل خود مساله استقلال نمیتواند بود . با اینحال بیم آن‌میرودکه مبالغه در باره این‌فورمول، واقعیات عمده‌ای را لاپوشانی کند .

نخستین حقیقت اینستکه : کیفیتی که بدینسان پدید آمده است ، مطلقاً تازگی ندارد . بعبارت دیگر موجودیت استعمار ، یکی از حالات تاریخی سیطره و تفوق سرمایه داری غربی است . کودکانه‌خواهد بود اگر تصور کنیم که میشود باین‌سیطره خاتمه داد، ومثلا بنظر آوریم که‌حکومتهای فرانسه وانگلیس «صادقانه و بطور یقین» از افکار قدیمی استعماری‌شان دست خواهند کشید .

دومین حقیقت : قسمتی از پدیده های اجتماعی است که در کشور هائی که از قید استعمار رهائی یافته‌اند عارض میشود، بدون شك این مساله مطلوب خاطرنیست که نمایندگان دولت جدید مستقل بهمان مقدار کارمند استعماری حقوق‌بگیرند . ضرورت ندارد که اینان به معامله کارگران «دلالان تجاری» و بسرمایه داران خارجی بپیوندند . در عوض این مساله اجتناب ناپذیر است که باید تحول کشور را باایجاد قشر کادرهای جدید سیاسی ، اتحادیه‌ای، اداری و فنی که برخوردار از شرایـط زندگی بهتری از توده های ملت باشند تحقق بخشید .

در اینجا باید با یکنوع عوامفریبی و یکنوع ادبیات قطع رابطه کرد . ازهمان هنگامیکه فرانتس فانون نوشت که طبقه کارگر کشور های آفریقائی طبقه ممتازه‌ای را تشکیل میدهد و بهمین سبب جزئی‌از تکمله نظام استعماری است ، برخـی از روشنفکران پاریسی دیگر فقط بشرح‌حال دهقانان تهیدست و کارگران شکل نیافته، این عمله های شهرنشین راغب‌اند . وهرچه را که در سطح بالاتری از این بدبختی‌ها قرار داشته باشد ، یکجور تمایل بسازشکاری و بدنامی تلقی میکنند . یکبار دیگر عکس‌ـ العمل‌احساساتی جانشین تفکر سیاسی‌میشود. حالا دیگر مدتی است که نقش انقلابـی دهقانان در کشورهائیکه از لحاظ‌اقتصادی



عقب مانده اند ، شناخته شده است ، دیگر مدتی است که آشکار شده است که برای رهائی کشور از عقب ماندگی ، باید اصول کشاورزی را تغییر داد و برای روستاها امکاناتی پدید آورد که در پرتو آن ، تولیدات صنعتی ، مورد مصرف قرارگیرد. ولی بهیچوجه اینکار بدانمعنی نیست که دهقانان بتوانند طبقه واقعی و اصلی را تشکیل بدهند . در حقیقت نظامها وسنن و سطح پائین معرفت وآگاهی دهقانان بآنها

امکان نمیدهد که ساختمان دولت‌های جدید را ، که وجود آنها ، در اینجا نیز مثل نقاط دیگر بستگی بصنعتی شدن دارد ، رهبری کنند .

ایده‌ئولوژی خاص «فانون» ، این سخنگوی پر حرارت زمان ، از بسیاری جهات یکجور تجدید طبع پوپولیسم قدیمی روسی است .

روش او در مراجعه بتوده مردم وزمین، بکار نخستین «سوسیالیست های انقلابی»



میماند و این مسائل را بمثابه منبع اصلی واقعیات عمیق بنظر میآورد . معهذا این ایده‌ئولوژی در برابر پدیده استعمار زدائی، مفهومی دارد که نباید از قلم بیفتد .

فانون که یك روشنفکر وابسته بفرهنگ غربی است ، میخواسته آنها را از شر این فرهنگ ـ که او در تمام مدت عمرش نسبت بدان احساس حقارتی میکرده است ـ حفظ کند . و باین مهم نائل آمده است که پشت سر روانشناسی استعمار و مدح سجایای استعمار زده ، مسائل خطیری راکه از هستی تمدنهای راکد و در درجه اول ، تمدن اسلامی ناشی میشده است ، پنهان نماید . بنابراین ، بمحض آنکه استقلال بدست آمد ، این مسائل ، تبدیل بمسائل عمده و اساسی میشوند .

بعضی‌ها خواهند گفت طرح این مسائل در عهده‌مانیست . ولی من تروریسم‌اخلاقی را که بعضی ها میخواهند در اینموردا‌عمال کنند نمیپذیرم زیرا آنها خودشان ازتصور

اینکه ملل سابق استعمار زده «قضاوت بدی» در موردشان بکنند ، وحشتزده هستند . در واقع بما مربوط نیست که آنها را حل کنیم . ولی چرا از طرح آن درمانیم ؟ و چرا خود را از امکان درك يك سلسله نمود های تاریخی که در نظر اول ، «نظریه تحول مداوم» . را نفی میکند ، محروم سازیم ؟

فرق و مذاهب

اوضاع هند را در نظر بگیریم : در حقیقت امر هندوستان کشوریست کههمچون شوروی و چین ، يك شبه قاره واقعی را تشکیل میدهد که سرشار از نعم فراوان طبیعی است : پس بایندلیل میتواند از امتیازات اقتصاد تکاملی منتفع شود . معهذا نیروهای مترقی ، با اشکال زیاد ، رشد مییابند . سرمایه‌داری هم خیلی بطئی در آنجا توسعه مییابد ولی بنحوی مـداوم موسسات و شرکت های خارجی بسرمایه گذاری مبالغ هنگفتی در آنجاادامه‌میدهند.

بیگمان يك سلسله‌عوامل كامل‌این‌کیفیت را توجیه میکنند . همانطوریکه «چارلز بتل‌هایم» در کتابی که بهندوستان اختصاص داده ، خاطرنشان میسازد ، هندوستان‌مستقل از بدو تاسیس خود صنعت بالنسبه پیشرفته و «بورژوائی غنی، وتوانگری‌که بمهارت قادر باجرای نقشه های داخلی وجهانی بوده است» در اختیار داشته است دریافت کمك اقتصادی شوروی از يك سو، و استفاده از منازعات مرزی با چین‌کمونیست از دیگرسو ، گواه مطمئنی بر این‌مدعاست. کادر های متعدد اداری ، تکنسین‌ها ، مهندسین ، دانشگاههای بالنسبه مجهز عادت بصرفه جوئی در قلب قشرهای اجتماعی و غیره و خلاصه همه اینها نیز در تحکیم بنیان رژیم نقش موثری برعهده داشته است.

ولی چگونه نباید براین فهرست دراز ، سنگینی وزنه هندوئیسم ، ثبات و پایداری اصول فرقه‌ای را در برابر قوانین موضوعه نیفزود ؟ و چگونه میتوان در این میراث اجتماع کهنسال و سنت پرست ، اصل‌تاثر ناپذیری توده های بسیار بینوای جهان را نادیده انگاشت ؟ نمونه تونس در اینمقام از بحث ، خاصه جای نمایانی را اشغال میکند . این کشور ، در واقع یکی از غرب زده‌ترین کشور های عربی است . معهذا اینکشور در حال حاضر آهسته‌بجانب شکل حکومت های اسلامی و نظیرحکومتی که قبلا با آن شکل اداره میشده است ، میخزد .

اشکال بسیار «اروپائی » «بورقیبیسم » ظاهراً برواقعیات بسیار عمیقی که درواقع

هیچگاه مورد اعتراض نبوده، منطبق گردیده است.

بطور کلی، تحول «جهان‌سوم» ، تحول بسیار آهسته و کمی بغرنج‌تر از آن حدی است که در نظر اول مینماید . بنظرمن این تحول هیچگونه تناقضی من‌الحیث‌ـ المجموع با تئوری تحول مداوم ندارد ، سرمایه داری علیرغم تمام تلاشهائی که‌بکار می‌بندد ، در واقع از حل معماهای تکامل عاجز است . در حقیقت سعی میشود کمك بکشور های رها شده از قید استعمار ، بیش از پیش کمك دولتی باشد و همین حقیقت‌نشان‌میدهد‌که تاچه اندازه‌کاپیتالیسم در این زمینه با بن‌بست مواجه شده است واگر از نزدیك تجربه‌ای را در نظربگیریم که موجب امیدواری زیاد بورژوازی غربی شده است ، یعنی تجربه هندوستان را ، متوجه خواهیم شد که در آنجا نیز تکامل اقتصادی بسیار اندك مایه است و فقط در نتیجه یك تحول عمیق در اصول اجتماعی ، ممکن است امکان رشد منظم ، سریع و خود بخودی در آنجا پدیدآید .

باوجود اینکه تئوری تحول مداوم ، بمثابه یك تئوری عمومی و کلی ارزش‌خود را حفظ کرده است ، معهذا ضرورت دارد که مورد بررسی مجدد قرار گیرد ودامنه آن بسط یابد .

بدینگونه است که ما از یکنوع مانویت که براندیشه جناح چپ اروپاسنگینی‌میکند، رهائی خواهیم یافت بدین دلیل که در شرایط موجود ، کشور های آفریقای‌شمالی و آفریقای سیاه بسختی میتوانند بمرحله ساختمان سوسیالیستی برسند ــ ولی این امر مانع آن نیست که هردم خود راطرفدار سوسیالیسم معرفی کنند ــ و ما باید از مبارزات و تلاشهای آنها قطع امید وعلاقه کنیم . بازهم درکادر نئوکلونیالیسم که بحرانهای آینده اجتماعی ثمر خواهند داد و آینده آفریقا پی‌ریزی خواهد شد . هدفهای بسیار مهم ، همان اصلاحات ارضی ، تربیت تکنسین ها و فرهنگ توده‌هاست . اگر در این راه خیلی پیش رویم ، تحولاتی که در آینده بوجود خواهند آمد ، بسیار سهل و ساده و بدون هیچگونه مرارتی صورت وقوع خواهند یافت . بهمین دلیل جناح چپ اروپا باید آشکارا خود را آماده بعضی از کمکهای فنی اعلام نماید و همه تجارب مثبتی راکه بر جبین «جهان سوم» نقش بسته است حمایـت کند ــ نظیر تجربه کشور افریقائی مالی که در آنجا دولت ، بورژوازی جدید را بلادرنگ قلع و قمع کرد تا بتواند دست خود را دراتخاذ سیاست اقتصادی ترقی بازتر کند .

مساله مساوات

البته اگر سوسیالیسم در اروپا پیروز میشد ، این دورنما را دگرگون میکرد و بهنگام ملی کردن شرکتهای بزرگی که در اقتصاد آفریقا نظارت میکنند ، اموال این شرکتها را بدست دولتهای تازه باستقلال رسیده می‌سپرد ، رویهمرفته سوسیالیسم اروپائی کمك شایانی به سوسیالیسم‌آفریقائی میکرد، ولی همه مسائل باینگونه فیصله نمییافت .

امکان ندارد برعدم مساوات غلبه کرد ، مگر در آنحدیکه مساله تاریخی مساوات با همه وسعت دامنه خویش در سطح‌تولیدات و مصرف سراسر جهان حل شود یعنی باید هماهنگی در این زمینه ها بوجود آید . تمایل طبیعی کاپیتالیسم به تشدید دائمی این ناموزونی و عدم مساوات بوده است . این







عدم تساوی‌ها چنان در روزگار ما قابل توجه شده‌اند که تنها یادآوری امکان امحا آنها ، ممکن است موجب شادی و غم شود و معهذا اگر ما بنحو قاطعی جریان کار را دگرگون نسازیم ، باستقبال نزاعهای وحشت انگیز و بلیات خطرناك رفته‌ایم .

آیا ممکن است مساوات از طریق «تجدید توزیع ثروتها» بدست آید؟ حتی اندیشه این مساله هم کار بسیار کودکانه‌ای است . ثروتهای کشورهای تازه بدوران رسیده بمثابه شمش های طلا قابل قسمت نیست و یکی از کیفیات اصلی و وجود مشخصه زندگی آنها ، تشکیل صدها هزار دانشمند، استاد ، مهندس و تکنسین است .

آیا میتوان از ملل کشور های صنعتی تقاضا کرد که از قسمتی از عوایدشان برای کمك بنواحی توسعه نیافته صرفنظر کنند ؟ این فرض هم‌باندازه فرض اول‌خیالپرورانه است ، زیرا این ملتها که می‌بینید زیر چشمهای خیره‌شان معجزات سومین انقلاب فنی روبفزونی میرود ، انتظار دارند که در آینده نزدیك بهبودی در زندگی‌شان حاصل شود و نه آنکه سطح زندگی‌شان پائین‌تر بیاید .

مبالغی که به تسلیحات اختصاص داده شده است.

بنابراین راه حل قضیه در کجاست ؟ راه حل ، استفاده توامان از نیروی اضافی کار کشور های توسعه نیافته وجلب سرمایه های خارجی کشور های صنعتی است .

نیروی اضافی را شاید بتوان در قسمت تولید کشاورزی‌که دردست صاحبان اراضی بزرگ و سوداگران است ، و در قسمت سودهای سرمایه داری ایکه بوسیله شرکت های خارجی بکشور میدهد صدور سرمایه گسیل میشود ، و همچنین در قسمت تولید اضافی اجتماعی که آقشار مفت خوردولتی از آن برداشت میکنند و نیز در قدرت عظیم کاری که بدلیل عقب ماندگی وسائل تولید و سطح پائین تکنیك ، بلا استفاده مانده است ، یافت .

سرمایه های مصرفی اضافی کشور های صنعتی را بطور کلی هزینه کالاهای تجملی طبقات ممتازه و هزینه های نظامی تشکیل

میدهد . هزینه‌های نظامی ممکن‌است در هر سال بالغ بر ۱۰۰ میلیارد دولار گردد . بهمین دلیل است که **ارنست ماندل** برای صنعتی کردن کلیه مناطق عقب مانده رقم ۳۰۰۰ میلیارد دلار را پیشنهاد کرده است. یعنی اگر مبالغی که به تسلیحات اختصاص داده شده است بکشور های عقب مانده‌جهان سوم سرازیر شود این کشور ها قبل ازپایان قرن بیستم از دایره‌ای که فقر و بینوائی و گرسنگی برگرداگرد آنان بوجود آورده است ، رهائی خواهند یافت .

بدیهی است که تحقق چنین دورنمائی مشکوك مینماید کلید حل‌معمای‌عقب‌ماندگی نه در توزیع مجدد اموال موجود ، (زیرا این مبلغ برای مدرنیزه کردن سطح‌زندگی کشور های عقب مانده کافی نیست) بلکه در بسط مجدد و تشدید فعالیت هرچه بیشتر نیرو های مولده است . برای تحقق چنین هدفی درکشور های توسعه نیافته ، باید در نظامهای اجتماعی آنها تجدید نظرهائی بعمل آورد و به روش های سوسیالیستی متوسل شد و برای آنکه اینکار در سطح جهانی قرار گیرد ، باید تدابیر خلع‌سلاح را تحقق داد و همکاری اقتصادی واجتماعی بین‌المللی را تحمیل کرد .

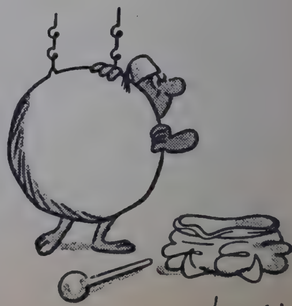
آیا این امر روزی امکان خواهد یافت؟ درچه شرایطی ؟ و بچه شکلی ؟ این همان مساله‌ای است که ما اینك باید ببررسی آن بپردازیم .

نویسنده : مارتینه









خاك

۱

ماه تشویش و زمستانی
مه که سرتاسر زمین را مانده درابهام و ویرانی
پل ، که برمجرای رود منجمد مرده است
و میان باد و برگ و خاك
و میان دشتهای دودناك و جادهٔ ممتد
پیرزن در راه می آید .
جز فراز تیر های خشگ در موج روان مه
در تمام دشت چیزی جا نمی ماند،
انجماد هر نفس او و استرش را
سوی پل ، بازهرخند لب شکسته ، می‌کشاند
درهٔ مجهول درموجی کدر آغوش بگشادست
پیرزن در دره افتادست .

۲

من ندانستم که در سرما چه ذهنیت
و چه مستی بود زین حیرت گرفته شط
(انجماد کله های یخ ...)
وی عجب با طعنهٔ مردم ،
از برای هدیهٔ روز بهار گم
شط نامسکون حسرت
می نوازد باز آهنگ گل یخ

۳

درشتای سرد پارین بود که گیلاس گل میکرد
و همانجا بود که بس یادبود ما بهم انباشت .
میل پراندوه و میل دلپذیر ما
در زمانی خالی و مطبوع
در سکوت باغهای خشک
خشک تر مانده بسان زندگی مان ، بال بگشودند
شوق ها و آرزو ها بود
و سپیده های بعد از دوش بارانی
بوسه هاو باغهای یاس

٤

گوش تاگوش همه شبهای روشن کافه ها بودند
کافه ها در دود و خاطر نافراموشند .
در یمن بودیم
یادم آمد آبجو کف داشت
نور بود و قهوه و آهنگ
نخل بود و عید اضحی بود
عید صد ها کاج ..

برف می بارید ، گویی جنگل چرنوزیوم می خفت
بوی برگ له شده در زیر گام و زیرباران ها
معبری در برگهای قهوه‌ای تا صبح
یادم آمد در کران استپ دلسرد
خرس قطبی زیر بدر ماه نجوا کرد

۵

ای زمین خشک ، ای همدرد من ، ای یار!
تو بسان من خموشی در ضمیر کهنهٔ گردون
تو عقیم انتهای ژرف مشکوکی ،
با درخت مهربانت مانده در رگبار ،
برگ زردت همعنان باد های هرزهٔ بیمار
سرور من ، در شب تاریخ مملوکی .
تو خدا بودی و من در بطن پرنبض تو روئیدم
دستهای من ترا کاوید ، گویی پادشاه درد
بر تو ای محراب عالمگیر نیایش کرد .
دستهائی که گلوگاه مرا میسوخت ،
و هزاران طعم بیمار آور خاکانه را از نقطه های قصر و بیگانه بمن آورد ،
و هبوط کبریایی را بمن آموخت ،
و نماز من میان شامهای خستهٔ پائیز .
با تو بود ای مهر ، ای عشق شکوه آمیز
آن زمان که مبداء موعود پوچ آمد
قامتی ملعون
زی تو خم گردید .
بعد ... باران بود و بوران بود و مرگی با نشاء خون ...
و کلامی این چنین برخاست دربارندهٔ مسدود :
ساق بی برگ و بری خم بود .

٦

جاودان ها در بر دیوار ماسیده‌اند
و سرود فتح ارواح شب سنگین

در فضای پیر خاموش است .
برشکوه دست ها و نیزه ها نك گرد .
دردمندند از شبی در عصر بی پایان
خواب سنگین برتر از دیوار ها ..
رویای جاویدان .

۷

یادت آمد ای محب ، ای سال بی تاریخ ؟
از سوار رفته‌ای در جستجوی منزل جاوید
روح سرگردان بیراحت سوی بیراه ها گردان ...
و رفیق ناشناسی که تمام راه پیش پای او می تاخت
آن سیه جامه سوار قادر غائب
که تمام راه با او بود ،
که تمام راه براسب سیاهش پیش او میراند ،
ودر آن شبهای یغما رفتهٔ تاریخ
گاه می استاد
کز ورای فوج مهتاب غبارافشان
گوش بندد
نالهٔ پنهان اموات شجاعان را .

یادت آمد آن گریزان مرد جویا را ؟
که بر او باران کوکب ها و گوهر ها فرو می ریخت
و بسوی آسیابان نجاتش راه می پیمود
کز سفر های دراز خویش درانجام
راحت جاوید روحش را به چنگ آرد ..؟

۸

ما نوید خویش را در الجزایر خوانده بودیم
با قدوس پاك شبهای جمیل دشت
برفراز گنبد پر اختر مسجد
کوکبی چون یاس می افروخت

و چراغی در دلی میسوخت
در شب سوزندهٔ صحرا
در شب سرشار اختر ها
کز برادرهام دور افتاده بودم من ،
اختری را از رواق گنبد نزدیك قاپیدم .
اختری دلبستهٔ صحرا و سوزش بود
قصه زنجیر بود و داغ و آتش بود
و میان دست من خاموش می گردید .
در شبی مجذوب آتش های دور دشت
من پر خاکستر معبود را با خویش میبردم .
و به ماوای برادرهام سوغاتی راهم بود
آن زمان که در بلند مسجد اقصی اذان گفتند .

۹

بعد در بازار کهنه که درآن اصوات یا ارواح یا اشباح
جنس های ناشناس از گور می آرند ،
و درون دیگ ها جای عدس یا آش یا شلغم
کلهٔ سیاح های ناشناسی بر سر بار است ،
کودکان قاصد دنیای دیگر
ایستادند و به‌حسرت چشمشان بردود و بوی‌مخفی دیگ‌است.
تا غروبی از فروغی تار
وقت دوری ، خفته در بوی بخور و ادویه
در رخوت بازار
همره من کاسه‌ای از تحفهٔ ممنوع با خود داشت
و به سوی من تعارف کرد
چه زمان بیزمانی بود !
چه گل تلخ غریبی با لب تنهائیم بشکفت
و بدان لبیك خونین گفت ..

۱۰

ای محب باستان ، ای عمر بی برگشت ، ای تاریخ !
این غلام عاصی از تبعید را دریاب
کز رواق قرن خود مشتاقی باغ مصفای زنون‌دارد
کز دل عصر اسیر خود
چشم دارد تا دل ویل تو بشتابد .

۱۱

دشت وحشی از صلای خلقت آدم
بی در و دروازه و دلتنگ
مرز ممنوع قلمرو های باطل بود
صد هزاران مرد ، صد ها اسب ، صد ها قصر
با شتاب نور ، زی ته ماندهٔ اعصار ـ در آنجا که شط ها ،
درغروبی دیرپا ، منشور مسکون زوال آفتابی غرق‌تشویش‌اند ـ
در گریز دائم خویش‌اند .
صد هزاران مرد و اسب و جام
در غبار راه پیمای الستی دور میگردند .
دره های گول و حیرتمندشان ،
لمحه هایی بر سر اشجار دورافتاده بنشسته است
بعد از آن در مغرب خورشید های سرخ
در نشیب رود های سبز
بر مسیر باد های زرد
رشتهٔ ولگرد خود را درمرایی محو بگسسته است .
دیگر ای دروازه بانانی که دربالای (صددروازه) تاالقصای
دشت سبز را نظاره میکردید
باز پرسید از پلنگان فقیر لاشه های خویش
تا از آن تل بلند شامهای ماهتابی داستان گویند .

۱۲

یکزمان در شهر محصوری کنار آتش دروازه بانان
با رفیق کور خود آواز میخواندیم .
چنگ من آهنگ های سوزناك بینوا میزد
آتش رقصنده بر باروی دود آلود می پیچید
و قراول ها تمام شب ، شراب سرخ میخوردند .
ما به جادو رفتگان قلعه‌ای دربند میماندیم
قلب ما آینده را هرگز نمی کاوید
از رحیلی که به سوی درب های قفل می پائید .
با رفیق کور خود ، از باده های قبرسی مخمور و خواب آلود،
میخواندیم

(در بهاری دیر و دهساله)

از میان تیرگی ، بانوی آن شهر قدیمی گوئیا آمد
(روح در امواج)
و از آنجا سکه‌ای زرین به سوی چنگ من افکند
و شب ایرنده با چشمان او لرزید
ـ با چشمان رنج آلود و بیگانه ـ
بعد از آن دهلیز ها .. دهلیز ها .. دهلیز های تار ، یادایاد
بی انجام .
نغمه چنگی ز قعر خوابهای دور ، خواب طفل ، خواب خام .

۱۳

خاری از باران به چشمم ماند
در شب دودین بارانی
وان زمان در باغهای صبح
پنجره‌ای زرد روشن شد .
روز کوتاهی که خیس و خسته میروئید
لحظه ها را از سرودی گنگ می انباشت .
گله های شیرگون کهکشان بگریخت
تا نقاطی که گلی سرخ و معطر اندر آن برریخت
و کسی در عمق مبهم خواند
و کسی عرابه‌ای را راند
و گل سرخ معطر در شفق بشکفت
خوابها تاویل میگردید .
خار بارانی که در چشمم ،
با سرشگ روزنه هایی که در چرخ بلند اندام میکاهید ،
نگهتی از عصر های کهنه میآورد .
عاطفت های گریزان بهار گمشده در یخ
خوشه می افشاند ،
شاخ موزون گل یخ ، فجر را می خواند
لحظهٔ اوج وجدایی بود
تا به هنگامی که هنگام رهایی بود
خوابها تاویل میگردید .
در تمام باغهای یاس
خاك بارانخورده گلشن شد ،
پنجره‌ای منتظر افروخت
و چراغی تار روشن شد .

۱٤

با من سرگشته‌ای همراه‌ای مرغ سفید استوایی !
قصه‌ای گو در کنار جاده های تلخ .
(باغروب چشم اندازی از آتش سوزی جاوید)
دست از این گرینده بی انتها بردار
وزسفینه های بی پایان جان یاد آر
از ورای قله ها ، از زایش خورشید
بادبانهای شناور را که با اولاد آدم انس دیرین داشت
و شبان هولناك قوم حیران را که در تنهایی ممدود می‌انباشت،
ای سفر جوی خیال افزای !
زیر باران ، خواهر گریان پائیزان ،
بر سفر های شب هجرت بیآغازیم .

(پایان پیش درآمد)

محمدعلی ـ سپانلو

کتاب اقتصاد

کتاب اول ــ فصل اول
مقاله دوم
تعریف علم اقتصاد

((((یك)) علم اقتصاد قابل نقل و نشرکه حقاً بواسطه پیوستگی منطقی واحتمال زیاد تجربی قضایایش پذیرفته شده باشد بایستی مجموعه‌ای از مفاهیم و دستورات و مقررات موجه و معتبر برای هرجامعه بشری باشد همچو دانشی با فعالیت وکوشش روزافزون از بانیان علم‌اقتصادتاکنون بخاطر بزرگترین سود اجتماع تفحص و جستجو شده است کوشش همچنان ادامه دارد و حالت فعلی آن نیزشایان توجهست چه درك وفهم آنچه انجام شده خود راه‌را برای فتوحات و پیروزی های بعدی هموار میسازد .))

فرانسوا پرو. F. Perroux

تعاریف مختلف علم اقتصاد مسائل بشر و طبیعت و بشر و جامعه

در مقاله «دیباچه» تعریفی از علم اقتصاد نمودیم (۱) . معذالك برای اینکه ممکنست خوانندگان درمطالعه کتب‌اقتصادی با تعاریفی بیش و کم متفاوت روبرو گردند برای آنکه سوء تفاهمی ایجاد نشود درطی این مقاله درحدود امکان آنرا مورد بحث قرار میدهیم :

یك تعریف باید برای معرفت به موضوع لازم و کافی باشد یعنی برای شناسائی آن مطلب نیازمند بتعریف باشیم و تعریف نیز برای شناخت مطلب کافی باشد بعبارت‌دیگر قضیه متقابلی است که در آن باید مسند جوهر و ذات مسندالیه (موضوع) را بیان و تعبیر کند ودر نتیجه بایستی عمیق و پر مغز باشد تا ماهیت و ژرفای درون مطلب مورد تعریف‌را نشان دهد و کامل وسنجیده و متناسب با آن و فقط برای آن باشد .

پس دراین شرایط برای اینکه بتوانیم بطور صحیح اقتصاد را تعریف کنیم‌بایستی تمام قلمرو و حوزه اقتصاد را مورد تفحص و تعمق و سیر و سیاحت قرار دهیم و متدرجا با تعمق و غور دراموریکه بنابر افکار و آراء عمومی اقتصادی هستند و موقتا مورد توجه قرار میگیرند ـ تعریف را بنا کنیم . شاید این طرز عمل منطقی باشد ولی مسلما از نظر تدریس و تعلیم اقتصاد مفید نیست زیرا دراین مورد بخاطر دقت و روشنی بیان ما فورا بمحدود نمودن میدان مطالعه مجبوریم . دشواری دیگر اینستکه حتی بامراجعه بتعاریف اقتصاددانان متعدد نمیتوان تعریف مناسبی پیدا نمود بلکه فقط میتوان با طبقه بندی و انتخاب نمونه درهر گروه ، مطلب را بطور کاملتری بررسی‌نمود . والراس، دراین باب میگوید: «تعریف علم اقتصاد ناقص است و از تمام تعاریف موجود هیچکدام با تصویب‌عمومی و قطعی که نشانه تملك حقایق علمی‌هستند روبرو نگشته است» .

تعریف برمبنای مقصدوهدف

عده‌ای هدف هرفعالیت و اقدام‌اقتصادی را ثروت تصور میکنند و دراستدلال،مشابه کسانی هستند که مقصد تمام فعالیت های بشری را سعادت و خوشبختی میدانند . این اندیشه و فکر بصورت «به زیستی» تکامل و تحول یافته است و اقتصاددانان بزرگی علم اقتصاد را بصورت «علم به زیستی» در

۱ـ محمدعلی فروغی درکتابی‌که قبلاًبآن باسم اولین کتاب اقتصادی‌که بزبان فارسی نوشته شده اشاره کردیم ودردوره‌سلطنت مظفرالدین شاه قاجار در سال ۱۳۲۳ قمری انتشار یافته است درتعریف‌علم اقتصادکه او « علم ثروت » مینامد چنین مینویسد « علم ثروت بیان امورکلیه‌مینماید وتحقیق میکندکه علت و شرایط وجود ثروت وازدیاد وتوزیع آن چیست »ولی لغت ثروت چیزی بیشتراز یك‌رابطه بین یك‌جنس (یاخدمت) وبعضی‌احتیاجات‌بشر بیان نمیکند واساساً با تعریفی‌که بر احتیاج بناشده باشد تفاوت کلی ندارد وفقط بظاهر ممکنست دقیق‌تر باشد وبخاطر اینست‌که توجه را ازموضوع اساسی وواقعی علم اقتصاد که بشر است منحرف نموده وبه موضوع و مقاصد خارج ازبشرکه فقط برای اقناع و ارضاء نیازمندیهای اووسائلی هستند معطوف‌مینماید و بدینجهت تعریف جامع وکامل نیست .

نظر گرفته و از تعاریف آنها بطور صریح و یاغیرمستقیم بخوبی این مطلب درك می گردد . از جمله این علما ، استاد پی‌گو Pigou ، از کمبریج است که در کتاب «اقتصاد بهزیستی» Economics of welfare بتفصیل ، بتشریح آن پرداخته است .

مساله حائز اهمیت اینستکه آیا میتوان واقعا اقتصاد را با بهزیستی یکی دانست ؟ اگر بهزیستی به کمال مطلوب مادی منتهی شود لااقل ملتی میتواند آنرا هدف خود قرار دهد که دارای وحدت ملی بوده واز یك صلح نسبی برخوردار و از لحاظروانی با رسوم و عاداتش دراین راه هدایت شده باشد . ولی اغلب کشور های امروز جهان درحال تشکیل و یا ایجاد وحدت هستندو مجبورند بهزیستی را درمقابل نیازمندیهای اساسی تر از قبیل امنیت و آسایش برای مراحل بعدی توسعه اقتصادی خود گذارند پس بهزیستی متعلق بایشان نیست از طرف دیگر کشور ها در طی تاریخ گذشته مسلك های اقتصادی دیگری‌را بحکم اجبارترجیح داده‌اند برای مثال در قرن پانزدهم و شانزدهم فرانسه و برخی کشور های دیگر اروپا مسلك (دکترین) اقتصادی «قدرت» رابجای «بهزیستی» انتخاب‌نمودند . اصولا کشورهای مورد تهدید که بایستی برای مقاومت و ادامه حیات مانند مخاصمین ۱۹۱٤ و ۱۹۳۹ که عصر انبساط اقتصادهای جنگی بوده خود را آماده نبرد سازند نمی توانند باقتصاد فقط ازاین نقطه نظربنگرند.

کسانی مانند ویلفردوپارتو Vilfredo Pareto با انتخاب مفهوم احتیاج و نیاز ، بجای بهزیستی ودر نظر گرفتن اقتصاد، بصورت علم ارضاء واقناع احتیاجات و نیازمندیها، تعریف را بمراتب کاملتر کردند ولی‌معذالك نتوانستند آنرا قانع کننده سازند ، چه میتوان گفت که احتیاجات امنیت وروحانی و مذهبی در نیازمندیهای فوق‌الذکر داخل نشده‌اند و البته تعریفی که مقاصد تا این حد متفاوت ، که حتی برای رسیدن بآنها باید برشته های نظامی ، هنری ، مذهبی و غیره متوسل شد را بخواهد شامل شود نمی تواند برای تعیین و تدوین یك علم مناسب باشد .

بطور کلی تعریفات این گروه بشرط نخست ما پاسخ نمیدهند زیرا آنها غایت‌را در نظر گرفته‌اند و بذات و اساس موضوع توجه ننموده‌اند .

تعریف براساس وسائل‌وطرق

در بسیاری ازتعاریف‌فعالیت‌ها واقدامات اقتصادی را بشکل خرید و فروش و یا بصورت کلی تر آن یعنی مبادله در نظر میگیرند . و چند تن از علما از قبیل گاتین پیرو G. Pirou برای آنکه بیان را دقیقتر سازند از آن با «مبادله خرجدار» یا «مبادله قیمتی» نام میبرند که در آن مفهوم قیمت بطور ضمنی و غیر مستقیم استنباط میشود . معذالك این تعاریف جامع نبوده و فقط درمورد بعضی اقتصاد ها قابل استفاده‌اند .

در حقیقت در کشور هائی که دولت اختیاردارکلیه شئون‌زندگی‌اجتماعی‌وثروت ملی است و اقدامات اقتصادی آن کاملا با تنظیم‌برنامه صورت میگیردگردش وجریان ثروت بوسیله‌مبادله یا خرید و فروش انجام نگرفته و قیمت درآن نامعلومست والبته نمیتوان همچو اقتصاد هائی را که اهمیت روز افزون پیدا میکنند در نظر نگرفت و الا درباب اجرای امور طولی نمیکشد که انحرافات موجود خواص آنها را لااقل در تئوری تغییر میدهد . نمونه های دیگری را قلعه‌های قرون وسطائی نشان میدهندکه با کوشش موفق میشدند که بتنهائی تمام احتیاجات خودرا فراهم نموده و مستقل و مجزا باشند البته تولید و تقسیم دراین‌مورد

نیز بوسیله حکومت یا اختیارات عمومی منظم میشد و مبادله درآن مقام قابل‌توجهی را نداشت .

تعریف بصورت «علم انتخاب» :

عده‌ای از اقتصاددانان ازجمله روبینس Robbins تعریف فریبنده وجالب «علم‌انتخاب» را برای اقتصاد برگزیده‌اند. از اجناس و مواد طبیعی ، میتوان بطرق مختلف استفاده نمود و این خود مساله انتخاب و بحث و قرارداد را مطرح می سازد . پیشرفت هرکس در زندگی با بر قرار نمودن نسبت ها و روابطی با طبیعت همراهست و بدینطریق تمایلاتش را آشکار و مزایاو برتری هایش را ظاهر و نمایان میسازد و خلاصه شخصیت خود را بنامیکند.

ولی باید گفت که این تعیین خودبخود کلی نیست . چه انتخاب مستلزم قدرت‌و اختیار و تشخیص و تمیز و اراده است و تمام مردم بانجام آن قادر نیستند اغلب‌مردم امروز دراثر تحریك و انگیزه درخواست و پیشنهاد و تکلیف بکاری اقدام میکنند اختیاری از خود ندارند و تحت تاثیرواقع میشوند .

هنگامیکه آزادی خارجی بمعنای معمول وجود ندارد انتخاب و اختیاری نمیتواند وجود داشته باشد و غالبا در عمل مقامات رسمی بجای افراد آنرابعهده میگیرند .

ولیکن عدم اجبار برای تضمین آزادی کافی نیست زیرا مضرترین عبودیت‌وقیادت اخلاقی از تفویض و اغماض بشری نتیجه میگیرد که آن طلب شده و تحمیل نشده است باید پس بگوئیم که بشر اسباب بی شخصیت شدن خود را با استفاده مضر و بیش از حد از مطبوعات و رادیو ومجامع عمومی فراهم نموده و ذوق و قریحه تعمق و استقلال در داوری و قضاوت را ازدست میدهد ، خود را محبوس میسازد و ازتحمل کمترین عزلت و گوشه نشینی ناتوان و از امکان داشتن يك زندگی درونی بی خبر است او خود را کاملا آزاد تصور میکند و حال آنکه تمام آزادی را از دست داده است .

این صورت عبودیت در عصر ما با پیوستگی توده مردم بتدریج وسعت‌بیشتری یافته است افعال و اعمال جبری وتمایلی معذالك بدون اجبار میگردند ودراینحال بهتراست بجای «انتخاب از چاره» صحبت کنیم .

اقتصاد بطور قطع بصورت يك امر و عمل وجدان و شعور تعریف نمیشود وتصور اینکه میتوان آنرا بصورت علم «ترتیب و تنظیم» نسبت ها وروابط درنظرگرفت باز از حقیقت دورتر شدنست چه این متضمن فرض يك استدلال و حتی پیشگوئی است‌که همیشه منشاءفعالیت‌های‌اقتصادی« بشرعادی» و حتی کارفرمایان و روسای امور واقع نمیشود .

سرانجام هیچیك از این تعاریف کافی‌و مناسب نیستند زیرا رشته های علمی دیگر، انتخاب پی در پی ، در سر دوراهی هارا مطرح میسازند و این امر ممکنست مانند مساله اخلاق و تکنیك مطلعانه ، آشکارو نمایان گردد .

تعریف :

با بررسی فوق‌الذکر بدون شك به يك تعریف اساسی وذاتی نزديك‌میشویم . عده‌ای از علما از قبیل پانتالئونی **Pantaleoni** اقتصاد را بصورت «علم ارزش» در نظر گرفته‌اند اما وجودارزش های غیراقتصادی مانند ارزش معنوی ، روحانی ، هنری ، اخلاقی و غیره از جامعیت این تعریف کاسته و آنرا ناقص نموده است بعلاوه معنی لغت نیز خیلی تاريك و مبهم است‌و بیان موضوع بمذاکره و مباحثه نیازمند

میگردد .

اکنون ازبیان عقاید و دستورات می گذریم و معلومات و مفروضات مساله را برای طرح آن در نظر میگیریم .

موضوع اقتصاد بنابرآراء وافکارعمومی فعالیت های مادی «بشر» را درمقابله با «طبیعت» که با او همکاری و تشریك مساعی لازم ولی خرجدار و محدودی می کند را شاملست و البته خود بشر ، دراینجا حائز اهمیت نبوده و موضوع مطالعات دیگری است (فیزیولوژی ــ روانشناسی‌و آناتومی و غیره) خود طبیعت ، را هم اقتصاددان مورد توجه و تعمق قرار نمی دهد که آن نیز در علوم دیگر بررسی‌شده است (زمین شناسی ، جغرافیا ، فیزیك و غیره) بلکه فقط نسبت ها و روابط بین‌این دوعامل تاحدودیکه مادی هستند هدف مطالعات و تحقیقات اقتصادی قرارمیگیرند و موضوع آن را تشکیل میدهند اقتصاد فکر و اندیشه عملی باقیمانده و بایستی بدینمنوال باقی بماند که بنا به گفته‌آلفرد مارشال Alfred Marshall به‌فعالیت بشر در امور عادی زندگی مربوط‌میگردد.

بشر و طبیعت دراولین تقریب، دوجمله‌ی روابط مادی ، که مورد توجه و مطالعه اقتصاددان قرار میگیرد را تشکیل میدهند و به بررسی این روابط به تعیین حدودکه همیشه کاری آسان نیست نیازمند است .

فن و تکنیك نیز از لحاظ بوجودآوردن ابهام و اختلال در روابط موجود شایان توجهست چه در حقیقت و مسائل و طرق بکار بردن و استفاده از علوم در طبیعت را ممکن و مهیا میسازد . البته تکنیك‌برای محققی ، متعلق بیکی از رشته های دیگر «نتیجه»است درصورتیکه برای اقتصاددان «مقدمه» را تشکیل میدهد و شاید بتوان گفت که عوامل طبیعی را در وضع‌آزمایش و امتحان قرار میدهد . هرکس که‌درزمین اقتصادی فعالیت میکند ، یك سد بزرگ‌و اتومبیل و غیره را طوری که متخصصین فنی باو پیشنهاد میکنند بعنوان معلومات مقادیر معین میتواند بپذیرد و البته‌چنین کسانی واقفند که اصلاح و ازدیاد آزمایش و محاسبه ، معلومات و اطلاعات راکاملتر و دقیق تر میسازند ولیکن بنوبه خو بایستی برای ارزیابی و تقویم ، آنها راد زیر نور دیگری تحت مطالعه و بررسی‌قرا دهند . برای مثال ، افزایش قدرت تولی بخاطر اختراعی در یك صنعت ، حجم‌تولی را در آن بالا میبرد اگر این تولید بمقدا محدودی مطلوب باشد ، عرضه اضاف تولید ، ممکنست فقط با تنزل قیمت بـ تقاضای کافی مواجه گردد ، که در ای صورت ممکنست بنوبه خود موجبات زیا موسسه تولیدی را فراهم نماید . زیـر بقدرت تولید جنسی یا مادی ناشی ازتحو فن و تکنیك پاسخ اقتصاد اجبارا افزایش قدرت تولید برحسب ارزش نیست وکارفر ممکنست از استفاده از اختراعی که‌نخست باشادمانی پذیرفته بود اجبارا صرفنظـ نماید .

دوباره دو لفظ طبیعت ــ بشر را برای بیان کاملتر و دقیق‌تر آن در نظرمیگیریم طبیعت خود را با غیرمنطقی بودن‌مشخص و متمایز میسازد و وفور و فراوانی بیش‌ا حد و یا کمیابی و قلت ، بسیار حالات احتمالی هستند ، اغلب اوقات گنج هایش را ، فقط درمقابل یك کار سخت ، عرضـ میدارد و در بخشش هایش متفنن و با بی قیدی و بی حسی ، شکست ها و فتوحات را در بدترین و نامنظمترین صورت ظاه میسازد و این اغتشاش ، فضیحت وکراهتی برای عقل و دلیل ما است . البته‌درمقابل اجناس و موادیکه بی‌حد بما عرضه میکند

مانند هوا ، بی‌توجه وملاحظه هستیم . وبا درنظر گرفتن صرفه جوئی در آستانه‌اقتصاد یك اصل «کمیابی» را بصورت دستوربیان میکنیم ما فقط اجناس و موادی را درنظر میگیریم که مقدارشان برای ارضاءواقناع امیال ما کافی‌نیستند . آنهافقط «اقتصادی» اند و تقویم و ارزیابی میگردند . ژان‌بدن Jean Bodin با بیانی بدیع و جالب میگوید «وفور وفراوانی است که‌موجب حقارت و خردی میگردد .

درمقابل این طبیعت مادی و واقعی و برون ذاتی یك عامل باطنی و درون ذاتی قراردارد که رفتار و نحوه عمل ماست‌و طرح این مطلب ما را به قلمرو علمی‌وسیعی که «روانشناسی» نام دارد مربوط میسازد البته ما به مطالعه تمام مطالب و تحقیق و بررسی جوانب آن نیازی نداریم ولی معلومات و اطلاعاتی را که محققین درآن علم بدست آورده‌اند پذیرفته و مورداستفاده قرار میدهیم .

معذالك به طرح یك سئوال مقدماتی ناگزیریم : انسانهائی را که ما در نظر میگیریم بصورت گروه هستند یا بصورت فرد ؟ تعاریف متعددی از اقتصاد این امررا مورد تاکیدوتز قرارداده ، که علم‌اقتصاد، مربوط به جوامع بشری است . با وجوداین پاسخ سئوال‌فوق را ، میتوان در بیان‌مورنو Moreno یافت ، که مینویسد «مسلما فردی وجود ندارد که با افراد دیگردارای هیچگونه رابطه‌ای نباشد و البته افرادی‌هم که کاملا بوسیله اجتماع جذب شده ودرآن تحلیل رفته باشند وجود ندارند» . مردمان واقعی در بین ایندو دسته قرار میگیرند کم و بیش بهم‌نوعانشان‌وابسته و تاحدودی از ایشان مستقلند و تقسیم اجتماع‌بطبقات از نظر درجه شخصیت اجزاء و اعضاء تشکیل دهنده این طبقات نیز مناسب و بجاست .

روانشناسی فردی مقام مهم و اساسی را دراین زمینه بعهده گرفته است . نخست‌برای اینکه به‌افرادبر گزیده اجتماع، کارفرمایان، مخترعین ، رجال دولت ، راهنمایان‌معنوی که مسئولیت راه و کیفیت ترقی رابعهده دارند و بخصوص بواسطه وارستگی و گسستگی خود از اجتماع متمایز و مشخص میگردند مربوط میشود و سپس بواسطه اینکه ــ فرد ، نیز واحد هراجتماعست‌آن متم اساس تمام روان شناسی های دیگرقرار میگیرد . اغماض و فراموشی آن مانندااین است که یك شخصیت موهومی و غیرحقیقی به ماهیت های اختیاری گروه ، طبقه ، حزب و غیره نسبت دهیم درحالیکه مشخصات آنها از وجوه و صفات مشترك اجزایشان نتیجه و ناشی‌میگردد. متخصصین جامعه شناسی ریاضی Sociometere امروز سعی و کوشش میکنند تا روش‌ریاضی را در بررسی واحد های کوچك اجتماعی (دستجات ، خانواده ها ، گروه های همسایه ، و غیره) بکار برند اما این اتم های اجتماعی با عوامل متغیر که در تمام جهات ترکیبشانرا قطع میکنند بقول واگنر نمیتوانند افرادی که بوجود آورنده آنها هستند را بهتر از آنطوریکه جنگل درختان تشکیل دهنده‌اش را میپوشاند بپوشانند . زیرا در حقیقت ساختمان این گروه ها یکسان نبوده و با یکدیگر کاملا متفاوت است و انحرافاتی که نسبت به احتمال ریاضی آشکار میگردد ما را از تمایل آنها به پیوستگی یا پراکندگی مطلع و با خبر میسازد .

فرد ممتاز خود با وجود مجزا بودن نسبی تحت تاثیر نفوذ مستقیم و عمیقی‌قرار میگیرد که اقتصاددان نبایستی از مطالعه‌ودر

نظر گرفتن آن چشم پوشی نماید . چـه محیط و گنشته لااقل تاحدودی براو اثر میگذارند و بعلت مقامی که تقدیر و محیط بهرفرد میدهند دراجتماع‌درتحت‌فرمانروائی رسوم و عادت به قبول مسئولیتی متمایل میگردد این امر خود نماینده قدرت‌ونیروی اجتماعی که پایدار و استوار مانده وبرای حفظ طرز تفکر و رفتار موجود از خود عکس‌العمل های شدید نشان داده ودرمقابل تحول ایستادگی مینماید است . پس نفوذ مضاعف است و نه اجبار دو برابر که‌روش عمل و خط ومشی‌فعالیت را تکلیف میکند و فقط برای افراد ناتوان و ضعیف‌میتوان از تحمیل نظریات صحبت نمود .

تذکرات فوق‌الذکر ما را قادر میسازد که مباحثات بین اقتصاد دانان و جامعه شناسان را کنار بگذاریم . جامعه شناسی که بقول مونیه Maunier مجامع‌انسانی را بررسی و مطالعه میکند و یا بنابه نظر پیرو G. Pirou به تشریح و توجیه امور اجتماعی و بنابرعقیده و فکر روشن‌تر و دقیق تر دورکهیم Durkheim به تحقیق و بیان کیفیت تشکیلات مـی پردازد که در قلمرو عظیم و پهناور خود شامل اقتصاد است و روشن نیست چگونه تضاد و تناقض ممکنست بین کل و جزء بوجود بیاید اما دراینجا مناسب است‌اقتصاد دانان را به تمایلات مخصوص به بعضی جامعه شناسان که مقلدین و پیروان‌بسیار دارند متوجه سازیم .

انتقادی برآراء دورکهیم

ما در مقاله سابق تذکر دادیم‌که برعقاید دورکهیم انتقاداتی شده و اینك بشرح‌آن میپردازیم . یکی از علماء درانتقاد کامل کننده‌ای بر آن مینویسد : وجود علـوم اجتماعی مستلزم ثبات رشد و توسعه جوامع است مکتب دورکهیم باتاکید دترمی‌نیس[م] که ناشی از این فکر و تصور است پدیده[های] امور اجتماعی را از امور و پدیده فرد[ی] مجزا میکند و تمام توجه را روی جامع[ه] متمرکز و بشر را فراموش میکند . پدید[ه] اجتماعی ، ملزم کننده فرد ، از قوانی[ن] مخصوص بخود اطاعت میکند پس درای[ن] صورت معرف وجود یك درك یا وجدا[ن] اجتماعی میگردد که غیرقابل تقلیل ارتباط با درك فردی‌است . عالی وهم‌آهنگ و دارای‌وحدت ودر یك لغت شاید بتوا[ن] گفت نیمه ربانی است . معذالك حتی د[ر] مطالعات جامعه شناسی درقبایل بدوی پدید[ه] های فردی کاملا آشکار و نمایانست وبشک[ل] جنگجو و جادوگر و روحانی تجلی میکن[د] علاوه براین همیشه دراثر کوشش فـرد[،] یك مخترع خاص است که اجتماع توانس[ته] به پیشرفت خود ادامه دهد . چه یك تود[ه] خلاق نمیگـردد و در نتیجه اقتصاددا[ن] بایستی فرد و گروه و توده را رویهمرف[ته] در نظر بگیرد و بدینمنظور به یك روا[ن] شناسی سه گانه متعلق به «من» ، «ما» «مردم» نیازمند است که برای مثال باتو[جه] بمعانی و مفاهیم مختلف منافع فردی منافع گروه ، و منافع عمومی لزوم آ[ن] آشکار میگردد و چه بسا ابهام میان ا[ین] منافع موجب اشتباهات‌بزرگ و زیان‌فراو[ان] گشته است .

بعضی اقتصاد دانان این اطلاعات معلومات را برای «اصل موضوع» اختی[ار] میکنند و حال آنکه آنها اصل موضو[ع] نیستند بلکه نتائج یك رشته علمی مجاور که ما بعنوان «مقدمه استدلال و برهان» انتخاب میکنیم . برای مثال این امر افراد برای تعیین برتری خواسته ه[ای] خود آنها را بر حسب بعضی سلسله مرا[تب] معین و منظم‌میسازند یك فرض آسان‌نبو[ده]

و بلکه نتیجه آزمایش است ، که صادق بودن و حقانیت آن ، بر روی‌تحقیقات و اثبات امور بسیاری است ، که ، شخصیت افراد در آنها مورد توجه قرار نمیگیرد زیرا این نظم ممکنست بوسیله محیط یا عادت یا کار روزانه تلقین شده باشد . و اما به اثبات اینکه در تعیین همچو سلسله مراتبی مربوط بآینده و انتظارات بعدی‌نیز دخالت‌دارندبمراتب‌اطمینان واعتماد کمتری موجود است و دراستفاده از چنین قضیه‌ای باید با احتیاط فراوان عمل نمود .

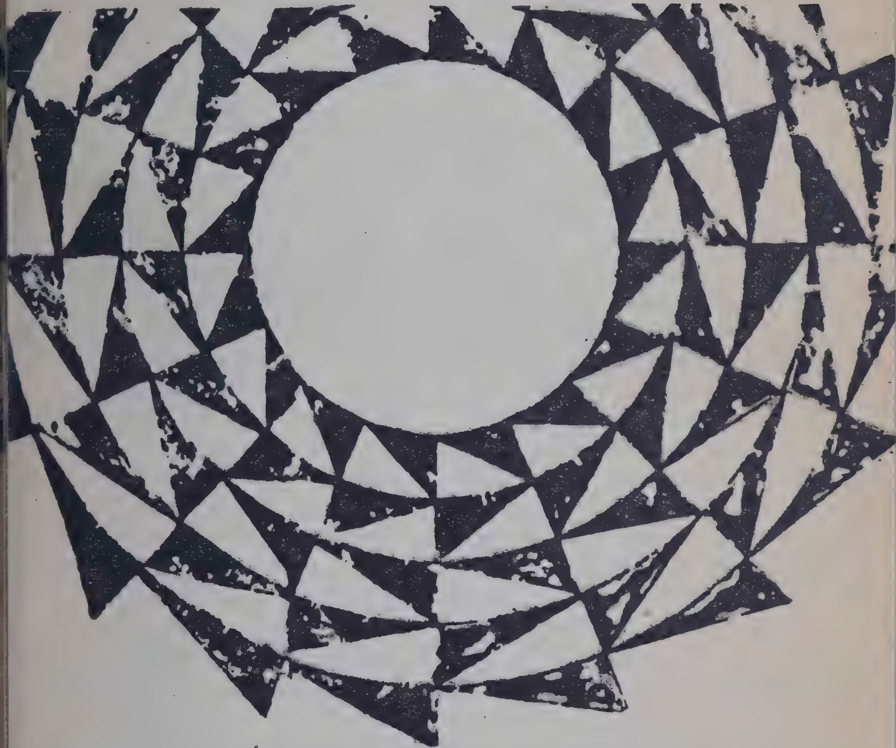
بطور خلاصه ، زندگانی عملی معمول ، در وضع معلومی از فن و تکنیك ، موضوع علم اقتصاد است . پس میتوان گفت «مطالعه روابط بین بشر و محیط آن از لحاظ مادی» را بعهده دارد و بعبارت‌دیگر تهیه کننده اجناس و مواد تقریبا کمیاب و خدمات قادر بارضاء و اقناع نیازمندیها نیز میباشد .

وقتی آن بدینصورت مفهوم و درك‌شود از ارزیابی و تقویم خود مقاصد و رفتار پرهیز و اجتناب میگردد و فقط «نتائج نظم پذیرفته شده را» هرچه باشد نشان میدهد . اقتصاد دان‌میگوید «اگر شماحجم پول را خیلی زیاد بالا ببرید این خطر را بوجود میآورید که ممکنست بدون تغییر در تولیدقیمت ها بسرعت‌ترقی نمایند» و بخصوص علم اقتصاد ناپایداری کوشش در ایجاد اوضاع متناقض را آشکار و نمایان میسازد . و اقتصاد دانان مکرر میگویند «کوشش نکنید با کاهش واردات موجبات افزایش صادرات را فراهم آورید زیراهمه چیز یکسان باقی میماند ، امیدوار نباشید که سطح دستمزد را دائما بالا برده و از طول مدت کار کم‌کنید بدون آنکه اصلاح و بهبودی بازده‌و بدست آوردن یك کاهش قیمت در همان مدت را در نظر گرفته باشید» .

بقول لوئی بدن Louis Baudin «اگر علم اقتصاد فقط اجتناب از این بی‌نظمی ذهن و فکر را ممکن میساخت‌خدمت عظیمی بانسانیت مینمود» گاهی اوقات بعضی از علما به برخی از کشور ها وملل خواص و صفاتی نسبت داده و از آن‌نتائج ناروائی میگیرند مثلا آقای لوئی بدن روحیه مردم هند را برای پیشرفت بسوی بهزیستی نامناسب میداند و حال آنکه بعقیده نگارنده پیشرفت و توسعه اقتصادی و رژیم سیاسی هند خود نشانه بارزی از بی اعتباری این مدعاست و باید گفت‌اصولا روش استنتاج غیر علمی بوده و نشانه‌سوء نیت و وجود افکار پلید دیگریست که موجب ننگ و خفت دانشمندان مغرب زمین است گاهی عده‌ای چنان جانب داری احمقانه‌ای از «مغرب» «اکسیدان» میکنند که بجای افزایش ارزش آن موجب کاهش ارج آن میگردند شاید حسادت ناشی از رونق دوباره بساط علم و هنر در ممالك آسیائی در این میان بی‌اثر نباشد ...

از دوزخ تا بهشت

ترجمه : دکتر ضی - شاد



اما در نقاط ومناطقیکه رهائی‌از قید بهره کشی وسیله جنگ بدست نیامده است ومردم آن نقاط بوسیله‌این عامل محرك احساساتشان تحریك نشده‌است همین روشن فکران دارای‌افکاری مرموز وزرنگ‌تر از آنچه که بنظر میآیند هستند . آنها هنوز افکاروعقائدیکه در اثر معاشرت وحشر ونشر با طبقات متمتع بدست آورده‌اند وبدون آنکه کوچکترین تغییری در آنها داده باشند حفظشان کرده‌اند .

گل سرسبد دیروز، رژیم بهره‌کشی‌که امروز در لوای آزادی ، دارای‌مقام

ومنصبی شده دست بغارت آنچه که بهره‌کشان نتوانسته بودند از آنها بهره برداری کنند یا همراه خودشان ببرند میزنند .



این جماعت آنچه که بیرحمانه انجام میدهند در زیر عناوین مختلف وتحت لوای قانون بنام صادرات و واردات ، شرکت های سهامی ، خرید و فروش در بورس مرتکب آن میشوند. ازاین راه به فقر عمومی که دامن‌گیر ملت است کمك میکنند . آنها در نهایت سرسختی و لجاجت ملی کردن همهٔ امور وبخصوص آن رشته از کار های تجارتی را که نفع بسیار در آنست خواستار میشوند ومیخواهند که این امور منحصراً بدست ملیون !! اداره شود . بعبارت دیگر آنها میخواهند که تجارت ملی را زیرعنوان ملی کردن‌بحلق مردم فرو کنند . این اعمال خواه در سالهای بی‌رونقی بازار وزراعت وخواه در سالهای رفاه و پر برکت جز آنکه خشم وغضب را بجوش آورد فائده دیگری نمی‌تواند داشته باشد . نتیجه دیگر آن سوق دادن این قبیل ملت های فقیر ومستقل‌است بطرف‌سوسیالیسم وباسرعتی زیاد



برای آنکه استعمار زده بتواند افکار و عقایدی را که در دوره بهره کشی و همچنین بعد از رهائی از قید آن بدست آورده است مختص بخود کند وزبانرا که هنوز عادت ندارد بآن صحبت کند بیاموزدگروگانهائی میدهد.

او که عادت‌ندارد درمقابل اوضاع واحوالی یا عقیده ونظری بی تفاوت بماند در اثر معاشرت آمیختگی به‌قشر های مختلف ملت از تیرگی به شفافی وپرتو افکنی میرسد . حسن نیت مردم وصداقت طبقات مختلف اجتماع اورا خلع سلاح میکند . اما خطریکه اورا همیشه تهدید میکند دارای وجهه ملی شدن وبصورت یك مبارز ملی معروف شدن است .



روشن فکر باآن خصائصیکه تا بحال از آن یاد شده است وهیچگاه از مانورها و فعالیت خود تیز دست بر نداشته‌است در این دوره ازتحول بصورت یك ابن‌الوقت معمولی بیشتر نمیتواند جلوهٔ داشته باشد ـ ملت هیچگاه در صدد آن نبوده‌است که اورا طرد یا باآغوش باز استقبالش کند . آنچه که موردتوجه طبقات مختلف مردم استدرمیان گذاشتن‌همهٔ موجودیهاست. او میخواهد برایش اوضاع و احوال را توضیح دهند ، او دوست دارد که‌نحوه انجام کارها را بداند ، خواستارآنست که بداند به کجا میرود . شاید ازاین تعاریف این توهم پیش آید که او یاغی است در صورتیکه طالبی بیش نیست در راه کشف حقیقت .



اما روشن فکر بومی در ابتدای اختلاط وآمیزشش با ملت فراموش میکند که بهره‌کشی شکست خورده است ودر گفت وشنودها نباید از آن صحبتی کند . او در اثر جنبه هاء اشکال متنوع جنگ های آزادی بخش فقط درباره جنگ های موضعی ومطالب محلی آن صحبت میکند وباین سبب است‌که او همیشه‌همه چیزرا نمی‌بیند. او می‌خواهد مفهوم نظم وانضباط و تخصص و صلاحیت را در این ماشین اختلاط وامتزاج وارد کند وبانقلاب جنبه همگانی و عمومی بدهد .

بآانکه هدف او در نبرد و منازعه مشخص است اتفاق میافتد که به سبب شکست های موضعی دچار شك وتردید وسپس ناامیدی میگردددو فراموش‌میکند که هدف بزرگتری وجود دارد که باید بآن برسد .

اما ملت وتوده مردم از همان دقیقه اول هدف‌راکه عبارت از یك‌وضع کلی و عمومی است مشخص میکنند و بدنبال آن میروند . این هدف کلی وعمومی عبارت از زمین ونان است و تعیین وسائلی که باین دو برسد برنامه کار .



موضوع دیگریکه باید بآن توجه داشت مسئله حقیقت خواهی است . در میان مردم و ملت‌ها آنچه که همیشه جای مشخص و مطمئنی داشته است حقیقت خواهی‌مردمان وطن‌پرست بوده است . هیچ وقت نطق و خطابه باوجود حقیقت مطلق و محض نتوانسته است این اصل مسلم را بنحودیگری جلوه دهد . در اثر وجود وتجلی این اصل است که آنچه برای بهره‌کش پنهان ونادیدنی‌است روشن‌وآشکارا دراختیار وطن‌خواهان‌گذاشته‌میشود وبرای‌مبارزه با استعمار گران در دروغ گوئی به حربه برابر ، که همان دروغ باشد متوسل میشوند .

حقیقت خواهی آنچه که شکست رژیم استعمارگران را تسریع میکند و شرائط تجلی و فروزندگی ملت هارا مساعدتر وبهبود می‌بخشد . حقیقت خواهی آنچه که محافظ مردمان بومی وقاتل خارجیان است . وازاین حقیقت مسلم در محتوی و مفهوم استعمار چیزی بچشم نمی‌خورد .

با توجه برآنچه که تا بحال گفته شد باین نتیجه خواهیم رسید که در دوره آزادی از قیداستعمار اصول وپایه‌هائی که‌استعمارگری برآن متکی‌است بدون کوچکترین تغییری باقی میماند و باین سبب است که استعمارگررا باید دشمن همیشگی دانست وهدفی است که باید از میان برداشته شود .

این قدرت قهار در منطقه نفوذش جنبش های اسیر کننده‌ای را بوجود میآورد ، استثمار میکند ، غارت و چپاول می‌نماید. در این منطقه بی‌روح وخشن که نوك درختان خرما در ابرها پنهان میشوند ، امواج دریا سنگ‌ریزه های کناره را نوازش میدهد ، حمل و نقل مواد اولیه که معرف حضور استعمارگر است به غارتیکه مشغول انجام آن هستند جنبه قانونی میدهد. در حالیکه استعمار زده در وضعی شبیه بمردگان‌زندگانی میکندوبایك‌رویا وخیال همیشگی که باآن مانوس شده است روزگار میگذراند .



استعمار گر تاریخ میگوید قصه میبافد وداستانهائی که‌مشحون از وقایع غیر قابل تصور وپراز ماجراست بیان میکند . او میگوید که کره زمین را اوبوجودآورده‌است_معتقداست‌ومیگوید که اگر ما از آن سرزمین برویم‌زندگانی مردم آن منطقه به شکل مردمان قرون وسطی برخواهد گشت . استعمارگر داستان می‌بافد و میداند که هم او خالق این قصه هاست وهمیشه باگیاه اصلی وآلهام‌دهنده داستانهایش متروپل میباشد . آنچه که پنهان نمی‌کند و آشکارا میگوید دنباله‌روی همان اصولی است که در متروپل وجود دارد و او بآن عمل میکند . تاریخی که می‌نویسد سرگذشت خودش نیست شرح حال اقدامات‌وتوصیف گرسنگی‌باقی‌میگذارد.

جهانی استعمار زده دنیائی طبقه بندی شده ، خاموش ، بی‌حرکت و سرزمین مجسمه‌هاست مجسمه فلان ژنرال که این کشور را گشوده‌است . مجسمه‌فلان‌مهندس‌که فلان‌پل‌را ساخته، دنیائی مطمئن بآنچه در آنجا وجود دارد . این‌آست‌مشخصات دنیای‌استعمار

زده



اولین درسیکه باستعمار زده میآموزند آنست که حد وحدود خودرا بداند واز مرزش خارج نشود . باین جهت است که همه خواب و خیال استعمار زده آنست که کارهائیکه در بیداری انجامش برای او مقدور نیست انجام دهد . خواب می‌بیند که شنا میکند میدود ، از کوه بالا میرود . خواب می‌بیند که باصدای بلندمی‌خندد واز صمیم قلب می‌خندد . بایك پرش از روی رودخانه‌می‌پرد . خواب می‌بیند که اورا بااتومبیل تعقیب میکنند اما موفق بدستگیریش نمی‌شوند .

دراین حالت است که قدرت ها و اندیشه‌هائیکه در بدن بومیان وجود دارد برای اولین بار علیه هم نوعان و هم‌جنسان خود بکار میرود . دراین موقع‌است که سیاهان‌در پی‌آزار یکدیگر برمیآیند . پلیس ومستنطق در مقابل اعمال خارق عادتیکه از آنها سر میزند حقیقةً مستاصل‌میشوند و نمیدانند بچه وسیله متشبث شوند .

بعدا خواهیم دیدکه این‌دوره‌را که بچه ترتیب توصیف نمود وبچه عنوانی خواند . در مقابل صحنه سازیها و نقشه هائیکه استعمارگر بازی میکند استعمار زده همیشه در یك حالت جوش وخروش همیشگی بسر میبرد . دنیای استعمارگران جهانی است که باعث عصبانیت وناراحتی میشود و نیز در عین حال حس مطالبه ورسیدن بآن را تحریك میکند . در این دنیای مخالفت ، غیر قابل تحمل ، خفه‌کننده، جسور که استعمار زده را از هر دری میرانند وبظاهر جهنمی است که همه ازآن فرار میکنند بهشتی وجود دارد که در دست رس همه نیست ، وسگ های درنده از رسیدن بآن ممانعت میکنند .



روشنفکران نفع پرست

ملتی که تادیروز بدستجات کوچك غیرطبیعی‌تقسیم‌شده‌بودووحشت‌آوربشمار میرفت برای رسیدن به‌آزادی امروزبازهم تجزیه میگردد و مجددا ترکیب میشود . در میان اشك وخون استحکامات‌وپناهگاه میسازد و خوشوقت ازآن است که در گرداب افتخار غوطه‌ور است .

آنچه که ازاین ملت رنجدیده‌وعذاب کشیده در هر موقع ومورد خواسته‌میشود آنست که به مجاهدین راه آزادی غذا برساند ، به خانواده‌هائیکه از مایحتاج اولیه زندگانی محروم هستند بمادریکه پدر و فرزندانش در جنگ کشته یا اسیر شده است کمك نماید .

بومی حساسیت ، محبت ، دردوالم خودرا در رقص جستجو میکند و آنقدر میرقصد که بحالت جذبه و خلسه برسد و خسته و ناتوان شود . برای آنکه‌جوامع استعمارزده را بهتر شناخت باید مطالعه دقیقی درباره رقص وطرز تملك ورسیدن بامیال در آن ممالك را وجهه همت قرار داد . اگر درست دقت شود روح سرکش وخوی پرخاش‌جوی مردمان بومی با این قبیل کارها و حرکات فرو می‌نشیند و تغییرشکل می‌دهد واگر رقص حلقه‌ایست که درآنجا همه‌چیز آزاد است . درداخل این حلقه هم آزادی و هم حمایت وجود دارد . درروز و ساعت معین زن‌ومرد در محل معهود دورهم جمع میشوند .درمقابل چشمان روسای قبیله به حرکاتی که بظاهر نظم و ترتیبی در آن مشهود نیست دست بزنند . اما درواقع به حرکات و مکث‌ها دارای شکل و معنی مخصوصی است . فریادهای بلند و کوتاه ، سرهائیکه بعقب برده میشود ، خمیدگی ستون‌فقرات پرتاب کردن همه بدن بسمت عقب همه نشانی اجتماعی است که میخواهد با دعا دفع جن‌کند ، شیطان را از خود دورکند، ازخود بی‌خود شود و اقرار بمعاصی‌نماید. درآنجاست که همه چیز و همه‌کار آزاد است .

دنباله دارد

تاریخ مصور فلسفه

۷

فلسفه در کشور آسمانی چین

مترجم : کاظم عمادی

اندیشه چینی



در بین مکتب‌های بیشمار فلسفه ماوراءالطبیعه چینی بخصوص دومکتب ازهم جدا میشوند : یکی مکتب تائوئیسم (متجاوز از یکقرن پیش از سقراط) و کنفوسیانیسم که‌آشکارا متمایل به تعبیر مادی است .

ودرحالیکه کنفوسیانیسم اصل اساسی فکر رادرپی‌جوئی یك حیات سعادتمندانه می‌بیند ، تائوئیسم که‌آمیخته‌بااحساس عمیقی از عرفان و تفکر مذهبی است «تائو» یعنی راه بسوی آرامش درونی و روشنائی را بزوی «انسان‌کهن» می‌گشاید.

در قرون وسطی ، مذهب‌بودا که بوضع عجیبی زادگاه اصلی خود هند را ترك نمـود ، در چین پیروان بیشمار و طرفداران پرشور پیدا کرد. وهمچنین در چین بودکه‌نخستین بار این گل عجیب «جن» Jen یاروش واسطه‌گیری کـه بواسطه آن ازراه مکاشفه به قلب بودا واصل میشوندروئید. آئین بودائی جن در ژاپن و امریکا دوستان کثیر و مومنین وفاداری یافت .

کنفوسیوس

۵۵۶ ـ ۴۷۹ پیش از میلاد

کنگ فوتسو Kong Fu Tseu ، استاد کونگ یا کنفوسیوس پیشوای یك مذهب رسمی ازسده دوم پیش از میلادتاانقلاب ۱۹۱۲ بود . امادرتمام نواحی‌چین به‌بزرگ‌داشت او همچنان

بنابر اساطیر اژدهای بالداری برمادر کنفوسیوس پیش‌ازتولد او ظاهر شد وبرای اوپیغامی آورد که سرنوشت خردمند آینده بر آن ثبت شده بود .



شرح عکس

« دیوار بزرگ‌چین » عظیم‌ترین کاری است‌که بدست بشرانجام گرفته وامروز بهمان منظره‌ای که در سده شانزدهم میلادی پس‌از پایان یافتن آن نشان میداد باقی است . این دیوار در قرن سوم پیش‌از میلاد شروع شده وتا ۱۶ متر ارتفاع رسیده و ضخامت آن بین ۵ و ۸ متر متغیر است . زیربنای آن بیش‌از ۳۰۰۰ کیلومتراست ودر طول سواحل مغولستان از معبر چان های‌کوان در خلیج پچیلی تا چشمه‌های «وی» در کان‌سو امتداد دارد . این‌دیوار بمنظور حمایت چین در برابر حملات هونها ساخته شد و بیدلیل نیست که آنرا مظهر روح انزوا طلبی چینی هـا دانسته‌اند . قرنهای متمادی این ملت درخود فرو رفته و درهارا بروی دنیا بسته بود تا آداب ورسوم خودرا دست نخورده حفظ‌کنند .



ادامه داده‌اند . درواقع وی مظهر خردمندی وپرهیزکاری‌است و اثر او برتمدن چین همیشه کم یابیش حفظ گردیده .

درباره زندگانی او کسی هیچ‌نکته مطمئنی نمیداند و آنچه شرح حال‌نویسانش میگویند چندان محل اعتمادنمیباشد. او محتملا معاصر فیثاغورث و آخرین پیامبران یهودی بود. و شهرت او دراینست که سنت‌های دیرینه عقلا وخردمندان را احیا نموده است .

اصول عقاید او که دراصل درهم ومبهم بود بتدریج‌منظم شده است و اساسا مرام او عبارت ازیك علم اخلاق‌میباشد. و مانند سقراط‌که پاره‌ای تشابهات نیز با او دارد ، تعلیمات خودرا بر مبنای شناخت نفس استوار میسازد و بی‌آنکه آگنوستیك (۱) باشد ادعا میکند که صحبت از اشیائی که نمیتوان آنها را شناخت بیفایده است وتنها چیزی که‌دانستن آن حائز اهمیت است دانستن راه و رسم زندگی است . رنه گروسه مینویسد : «هدف او اداره صحیح توده مردم‌است که مثل تمام مکتب‌های چینی ازراه تطبیق‌دادن فضایل‌شهریار بانظام دنیوی این مقصود حاصل میشود .» همچنین‌این‌اخلاق درعین‌حال سیاسی ، مدنی و فردی است . ومتکی بر تصور

۱ ـ فلسفه‌ای که منکر وجود مطلقات در ذهن انسان‌است



شرح عکس صفحه قبل

بودا ، لائوتسه و کنفوسیوس
تمام تاریخ معنوی چین بر تعلیمات بـودا ، لائوتسه و کنفوسیوس بنا شده . عقیده‌و مسلك بودا هرگز با دومسلك دیگر تصادم نکرده ولی درمورد لائوتسه و کنفوسیوس وضع غیرازاین بود .



علامت قدیمی "yi" که برای کـنفوسیـوس نشان دهـنـده « تغییرات » بود .

کنفوسیوس
کسی‌که برخودمسلط است‌شبیه به‌ستاره قطبی است . ایـن ستاره خودرا ثابت نگاهمیدارد و ستارگان دیگررا نگاه میکند که بدور او میچرخند .
اگر بزور احکام حکومت‌کنند

«جن Jen» یعنی براحساس بشردوستی نسبت بدیگران و خویشتنداری میباشد و همین مشتمل بر مجموعه‌ای از فضایل داخلی و خارجی است زیرا آدمیت ظاهری ترجمان آدمیت قلبی است . هم‌آهنگی بانفس شرط هم‌آهنگی بین فرد و جهان است .

مکتب (مو–تسو) مو – تی (Mo-Tseu) Mo-Ti

حدود ۴۷۰ – ۳۹۶ پیش از میلاد

هنگامی که منسیوس Mencius موفق شد اصول عقاید مو – تی را بی‌اعتبار سازد متفکرین چینی و توده‌مردم بایکدیگر همداستان شدند ودر مدت دوازده قرن مو– تسو در بوته فراموشی افتاد . فقط‌آئین بودائی چینی چند فقره از عقاید اورا حفظ نمود . امابتازگی مو – تسو یا موهیسم (مکتب مو – تی) مورد توجه بسیاری از جوانان چینی که نجات‌کشور خودرا در عقاید او یافته‌اند قرار گرفته . باید گفت که اندیشه مو – تی نشانی یك ترقی واقعی بر اندیشه کنفوسیوس است .

فلسفه او معنویت مذهبی را بایك فلسفه استدلالی نافعی پیوند میدهد . وی منطقی‌دان ماهر و در دیالکتیك فوق‌العاده زبردست بود. بعد ازاینکه به کنفوسیانیسم گروید جانشینان کنفوسیوس را از افراط در تشریفات مذهبی مذمت کرد و اعتقاد به سرنوشت را که استاد اولیه‌اش‌سخت بدان معتقد بود به دور انداخت . به خدای مبتذل‌پیشینیانش خدای یکتارا که محیط برهمه‌جا است جانشین نمود.وبرروی این مکتب خداشناسی علم‌اخلاقی باعظمت شگفت‌آوری‌پی‌ریزی کرد و صفا و پاکی قلب را بالاتر از دقت در انجام‌دستورهای تشریفاتی مذهبی قرار داد. و عشق به عموم افراد بشررابدون درنظرگرفتن ملاحظات اجتماعی مبنای فلسفه خود نمود و از همین رو عنوان «حواری برادری و اخوت بشری» بوی داده شد . و برای توجیه نظریه خود ، اظهار نمود که عشق‌به‌عموم مطلوب خداوند وخواست نهانی هرفردی است و برای تامین سعادت عمومی ترفیع اخلاقی و ترقی اقتصادی هردورا شرط

دنباله شرح عکس

و اگر بزور محکومیت‌ها فرمان رانند ، ملت عقب‌می‌نشیند و تمام وجدان اخلاقی خودرا از دست میدهد . اما اگر فرماندهی از قدرت نجیبانه‌ای منبعث شود واگر حکومت به نیروی رسم و عادت متکی گردد ، وجدان ملت روشن و تقویت می‌شود .

بدون عشق بآینده ، زیبائی بچه‌درد میخورد ؟

بدون عشق بآینده ، موسیقی بچه‌کار میآید ؟

قدما خواسته‌اند بهرحال وضع موجود کره ارض را بهبودی بخشند .

وباین منظور ، نخست به‌نظم دادن کشور خودشان مبادرت ورزیده‌اند .

و همین‌کار باعث شده است‌که بزودی وضع منزل خود را مرتب‌کنند و زندگانی خودرا با اصول‌مردمی سروسامان دهند، و معرفت سرراستی برای خود بوجود آورند با تفکروحقیقت را کشف نمایند وبه‌پی‌جوئی شناخت کامل برآیند .

این شناخت برمبنای درك وفهم اشیاء حقیقی استوار است .



می‌دانست . واو که سخت فدائی صلح بود بغیرازجنگهای دفاعی را مشروع نمی‌دانست واز پرتو تعلیمات او از بروز چندین جنگ احتراز گردید .

تزوسو Tzu ssu

در حدود ۳۳۵ ـ ۲۸۸ پیش از میلاد

تزوسو ، نواده کنفوسیوس غالبا بـه‌اقوال جد خود استناد می‌کرد . اما عقایدی خاص خود هم ابراز میداشت. کنفوسیوس حقیقت را از حدس تمیز داده بود . تزوسو به تفکر درباره نسبیت دانائی آدمی‌درباره طبیعت‌جهان پرداخت. وبا ازسرگرفتن نظر کنفوسیوس درباره توازی نظم اخلاقی‌و نظم جهانی ،کوشید که هرچه بیشتر انواع اعمال ممکنه را تجزیه و تحلیل نماید و پنداشت‌که حقیقت جهان را از روی صفات و سجایای خردمند که واقف بوظایف اخلاقی ومعنوی خود باشد تشریح کرده است .



منسیوس یا منگ تزو Mencius ou Mengtzeu

۳۷۲ ـ ۲۸۹ پیش از میلاد

منگ‌تزو (استادمنگ) درمساعی خود برای تعلیم دادن پادشاهان ظاهرا چندان موفق‌تر از معاصر یونانی خودارسطو (۳۸٤-۳۲۲) نبوده است . اما به مقیاس وسیعتری از ارسطو از تجارب شخصی خود برای توسعه تعلیمات فلسفی خویش استفاده نمود .

منگ شاگرد نواده کنفوسیوس ، یعنی فیلسوف تزوسو بود اما درتاریخ کنفوسیانیسم از استاد خود مقام مهمتری اشغال می‌کند . درواقع منگ اعتبار کنفوسیوس را با مبارزه باپیشرفت افکار کفرآمیز مو ـ تی و یانگ‌چو دوباره پابرجا ساخت چه این دوکه فوق‌العاده طرف توجه توده‌مردم قرار گرفته بودند سعی در بی‌اعتبار نمودن افکار و مذهب استاد نموده بودند . منگ در اواخر عمرکتابی‌که بنام او موشح‌است تالیف نمود و در عصر سونگهـا در شمار مقدسین درآمد . خلاصه‌هائی ازاین کتاب در قرن هیجدهم در اروپا رواج عام یافت و بعدا نیز همچنان مورد توجه قرارگرفت .این کتاب محصول تجاربی بود که درطی مسافرتهای دراز گرد آمده بود

بقیه شرح عکس کنفسیوس

و بدون این شناخت حقیقتی هم درکار نیست راستی و استقامت وجدان جز با افکار واقعی همنشین نیست . تنها یك‌وجدان پاك زندگی راگلستان میکند وتنها یك زندگی خوب اداره صحیح منزل را میسر میسازد . وفقط منزلی‌که خوب اداره شده باشد نظم را در کشور برقرار میسازد . و تنها نظم در هرکشور صلح جهانی را امکان‌پذیر میکند .

بنابر اساطیر بـه‌هنگام تولـد کنفوسیوس فرمانروایان پنج قوه تغییر و دوازدها و پنج روح ظاهر میشوند .
کنفوسیوس کـه شاگـردانش بدنبال او هستند تصویر سیل را برای اثبات تغییرپذیـری اشیاء مادی شاهد مثال‌میاورد.



کنفوسیوس موسیقی قدما را مطالعه می‌کند تا بتواند در ماهیت زندگانی آنها آنطورکه این نقاشی کوکائی‌چی نشان میدهد ، نفوذ یابد .

不敢戲談國既卒斬何用不監節彼南山有實其猗
赫赫師尹不平謂何天方薦瘥喪亂弘多民言無嘉
憯莫懲嗟尹氏大師維周之氐秉國之均四方是維
天子是毗俾民不迷不弔昊天不宜空我師弗躬弗
親庶民弗信弗問弗仕勿罔君子式夷式已無小人
殆瑣瑣姻亞則無膴仕昊天不傭降此鞠訩昊天不
惠降此大戾君子如屆俾民心闋君子如夷惡怒是
違不弔昊天亂靡有定式月斯生俾民不寧憂心如
酲誰秉國成不自爲政卒勞百姓駕彼四牡四牡項

یك‌صفحه از کتاب «شی کینگ» نوشته یك شاگرد کنفوسیوس در قرن دوازدهم

و همچنین حاصل ملاحظات تند و تیز استاد درباره اشخاصی از همه‌نوع ، از پادشاهان تا گدایان بود . ملاحظاتی‌که‌امروز تا اندازه‌ای بنظر مبتذل می‌رسد ولی در آنزمان ارج ؛قرب فراوان داشت دراین کتاب دیده میشود . ازاین قبیل :بشر طبیعتا خوب و نیکوکار است ولی وظیفه او اینست‌که هرچه بیشتر در تکامل خود بکوشد . وباز می‌گوید ، حکومت بایددر خدمت مردم باشد و سطح رفاه و سعادت عمومی رابالابرد. انقلاب برعلیه زمامداران نابکار مجاز ومشروع است . جنگ مانند جنایتی ننگین است و ازاین قبیل . ولتر و روسو بارها به سخنان منگ اشاره کرده‌اند وازاین نظر ، لااقل بطورغیر مستقیم ، وی در بعضی از پیشوایان انقلاب فرانسه اثر گذاشته است .



منسیوس

یکی از آخرین خردمندان چین کهن‌که مرام ومسلك‌کنفوسیوس‌را پذیرفته واینك مجملی از عقاید او . احترام بین اثنین‌موجب برقراری تعادل بین‌طبایع مختلف میگردد . اگر پدر و پسر همدیگر را دوست بدارند ، درخانه‌اش نظم‌برقرارسازد ، دنیا در صلح خواهد زیست .

من ماهیها را دوست میدارم و پنجه‌های خرس را بهمچنین .اماگر آنهارا دردسترس داشته باشم هم ازماهی میگذرم وهم از پنجه‌های خرس .

من زندگی را دوست میدارم‌و درستکاری را بهمچنین . اماگر نتوانم هردو را داشته‌باشم اززندگی می‌گذرم تادرستکاری را نجات دهم .

نجابتی هست‌که‌خدادادی است ، نجابت دیگری هست که‌بدست آدمیان بوجود آمده . مردان خوب ودرست و صدیق وتقوی دوست از دسته اولندو امتیازات و افتخارات‌ساخته

دست آدمیان است . مردمان امروزه جهد می‌کنند نجابت خدادادی را تحصیل کنند صرفاً بخاطر اینکه میل دارند افتخارات بوجود آمده ازطرف آدمیان یعنی نجابت دنیوی را بدست آورند . همینکه این افتخارات تحصیل گردید از نجابت خدادادی‌دست‌می‌شویند و مردمان شریری می‌شوند و به‌مهلکه می‌افتند .



هوئی شیه Hu shih

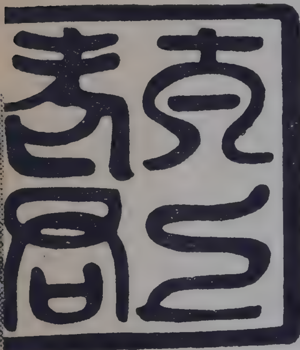
قرن چهارم پیش از میلاد

اسناد مربوط به تعلیمات هوئی‌شیه منحصرا درکتاب چوانگ‌چو ، پیشرو برجسته تائوئیسم دیده میشود. فیلسوف اخیر وی را بچشم مهمترین رقبای خود می‌نگریست و او را بالاتر از کنفوسیوس می‌دانست . هوئی‌شیه محتملا چند سالی بزرگتر از چوانگ‌چو بود و پیش از اینکه شخص اخیرکتاب خود بنام «چوانگ‌تسو» را تمام‌کنددرگذشته . ظاهراهوئی‌شیه شاگرد تزوسو ، نواده کنفوسیوس بوده .

حسون چینگ Hsun ching

حدود ۲۸۸ ـ ۲۳۸ پیش ازمیلاد

مشرب فلسفی محض کنفوسیانیسم توسط حسون چینگ باعلی درجه توسعه یافت . بعلاوه این حسون چینگ شاعر بزرگ و استاد اندیشه تغزلی بود و هنر او در اسرار



مهر لائوتسه‌که بعنوان طلسم استعمال میشود .

چوانگ چئو

لائوتسه سوار برگاومیش



روح نفوذ می‌یافت . وهرچند او عقاید «موتی» و چنـــد «تائوئیست» دیگر را پذیرفت ولی بمرام کنفوسیوس نیــز همچنان وفادار ماند . واو که بلزوم یك‌آئین اخلاقی وتکامل فردی معتقد بود اعتقاد به سرنوشت را شدیدارد می‌کرد .

هان فئی Han Fei

وفات درحدود ۲۳۳ پیش ازمیلاد

هان‌فئی که پیرو حسون چینگ بود بزرگترین حقوق دان چینی بشمار میرفت و او با انتحار به زندگانی خـود خاتمه داد چونکه بعنوان مشاور غیر رسمی یك حاکم ،حسادت وزیر مسئول این شخص را برانگیخته بود .

هان‌فئی بمسائل دیوانی ، اعمال قدرت و تامین رفاه عمومی‌می‌پرداخت و دراوافکاری شبیه باندیشه های ژرمـی بنتام و سایر «اوتیلی تاریست» (۱) های انگلیسی دیده‌میشود. وبااینوصف راجع به حقایق اصلی پیرو نظرات تائوئیست‌ها بود .

چوآنگ چئو چوانگ‌تسو

Tchouang Tchéou Tchouang Tseu

حدود ۳٤۰-۲۸۰ پیش ازمیلاد

متخصصین جدید فلسفه چینی چوانگ تسویاچوانگ چئورا در ردیــف برجسته تریــن فلاسفه کشور آسمانی قرار میدهند . وی یك دانشمند ، یك شاعر ، یك استاد منطق و دیالکتیك بود .

وچون بوحدت جهان ایمان داشت در آرزوی«سعادت عالیه‌ای» بود که بروح صلح وصفا بخشد و آدمی را لایـق آن کند که باطبیعت درهم آهنگی زیست کند . استادی او درمنطق و دیالکتیك وی را بصورت مخرب بی‌پروائی جلـوه گر میسازد که دوست دارد مطالب مبتذل و مکرر را ازبـن براندازد . بااینهمه عشق اوبآزادی باندازه کافی شدید بود که پشت‌پا بجاه ومقام بزند و چون میل داشت استقلال خود را حفظ کند چندین بار ازقبول مقامات عالیه امتناع ورزید وبعنوان رقیب سرسخت کنفوسیوس مورد حمله وانتقادشدید منسیوس Mencius (منگ‌تسو) قرار گرفت - واگرچوانگ چئو آنچه را که بعد ها به هائوئیسم معروف گردید اختراع نکرده مسلما پیشرو این مرام بوده ودر وسعت دامنه تخیل وعمق اندیشه و قدرت سبك و شیوه هیچ تائوئیستی هرگز بپای او نرسیده .

لائوتان یالائوتسو Lao Tan ou Lao Tseu

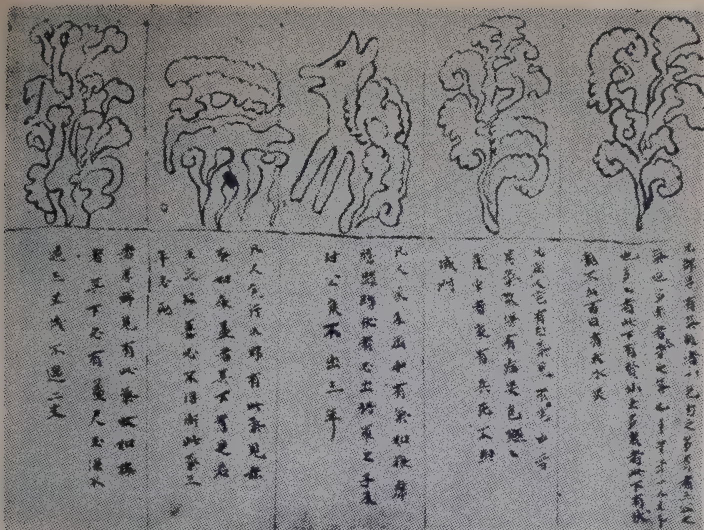
حدود قرن چهارم پیش از میلاد

روایتی که برحسب آن لائوتسو معاصر کنفوسیوس و همچنین بعنوان مصنف «تائوته چینگ» Tao teching (تعلیم درباره قدرت طریقت) موسس تائوئیسم بوده مورد قبول محققین جدید قرار نگرفته . باقرب احتمال ، جنبش معنوی که به بعد ها به تائوئیسم معروف گردید پیش از اینکه

«تائو» نوشته شود روبه پیشرفت نهاد و این کتاب را بیش ازآنکه یک‌ابداع بدانیم باید بعنوان یک‌تغییر اساسی افکار تائوئیستی که درجریان بوده تلقی کنیم . درباره لائوگفته‌اندکه بویژه او یک محافظ اسناد و یک روحانی تعلیم دهنده بوده و از سده سوم بعد ازمیلاد آئینی بنام او بوجود آمده .

درنظر تائوئیسم «تائو» یا «طریقت» بمعنی نظام جهانی طبیعت است که نه ممکن است بافهم بشری ادراك شود و نه باکلمات و الفاظ تشریح گردد (برعکس، آئین کنفوسیوس از «تائو» اصولا یك راهنمای اخلاقی را اداره می‌کند . تائوئیسم عبارت از اعتقاد به حقیقتی است‌که‌جدا از دنیای قابل درك باحواس ما است . از بعضی جهات شبیه به حقیقت افلاطونی است و از آن بیشتر شبیه به تمایزی است که مذهب هندی بین دنیای ظاهر و وجود واقع میگذارد تائوئیسم در آخرین مرحله تکامل خود ، عقاید مختلف الاصلی را در خود جذب نمود اما پیش از هرچیز بصورت یك تصوفی‌که باواجب‌الوجود عقد اتحاد بسته باقی مانده

صفحه‌ای از تائوته‌چینگ لائوتسه



متن تائوئیت درباره غیبگوئی با بخارات .

لووانگ(لوسیان‌چان) Lu Wang (Lousiang-chan)

۱۱۳۹ - ۱۱۹۲

فلسفه لووانگ از آئین بودا نشئه می‌گیرد هرچند که اصطلاحات آن مقتبس از مسلك کنفوسیوس است . لووانگ روح‌را بمنزله تجسم عقل کل تلقی می‌کند و ازراه بیحرکتی نشئه‌آمیز ، فن‌وصول وحالاتی را تعلیم‌میدهد که در آن حالات ماهیت حقیقی و خوب از راه مکاشفه ادراك‌می‌شود و فرد جذب در کل می‌گردد . کنفوسیانیسم جدید برضد متافیزیك لووانگ اعتراض نمود چرا که در نظر او رفتار اخلاقی نتیجه دید مکاشفه ای است که برماهیت حقیقت انداخته شده .

درازمنه جدید ، فلسفه‌لووانگ توسط لیانگ‌سومینگ که کتاب «تمدن وفلسفه خاور وباختر» او (۱۹۲۸) در چین موفقیت فوق‌العاده‌ای کسب کرد ، ازسر گرفته شد .

یولانگ‌فونگ Yu Lang Fung

متولد در ۱۸۹۵

پروفسور یولانگ‌فونگ‌مولف «تاریخ فلسفه‌چین» (۱۹۳۰-۱۹۳۲) و « فلسفه‌جدید عقلانی » (۱۹۳۹) نه‌تنها یك‌مورخ فلسفه است بلکه یك فیلسوف اصولی است که روش و اندیشه او ، باآنکه بشدت از سنن وشعائر کنفوسیانیسم‌متاثر است شباهت های نمایانی بانظرات ژورژ سانتایانا دارد.وی فلسفه عقلی برادران چنگ‌مینگ -تائو و چنگ‌ای چوان (۱۰۳۲ - ۱۰۸۴ و ۱۰۳۳ - ۱۱۰۷) راحیات تازه‌بخشیده ، آنهم بقصد «ادامه دادن» فکر و اندیشه آنها و نه «متابعت کورکورانه » ازآنها و بدو دنیای متمایز قائل است ، یکی دنیای حقیقت ودیگر جریان هستی و عقل، بزعم او ، متعلق

به‌دنیای حقیقت است و عقل نه باقی و نه اولی وارحج دردنیا است بلکه عبارت از یك اصل نظم دهنده بهرچیزی است که در جهان هستی ظهور می‌کند . قلمرو هستی بوسیله عقل بوجود نیامده بلکه بخودی خود موجود است و چونکه عقل نمی‌تواند خلق کند ، پس باید اصل ومنشائی وجود داشته باشد که نه در عقل هست و نه درجهان موجود و آن اصل است که اشیاء را هستی می‌بخشد . این اصل را «اصل حیوتی» یا «واحد حقیقی اولی» می‌نامند . جوهر های‌دنیای حقیقت علل نیستند بلکه نمونه اشیاء واقعی میباشند و نمیتوان آنهارا جز از راه مطالعات‌عینی و منظم و بوسیله‌روش استقرائی و منطق تجربی شناخت . فونگ درفلسفه خود کنفوسیانیسم جدید را از عناصر بودائی که قبلا در آن‌نفوذ یافته بود پیراسته گردانید .

۱- Utilitaristes پیروان مکتب اخلاقی‌که قواعد اعمال رأ متوسط وموکول بنفع وفایده عمومی می‌داند .



تصاویری‌که برتقویم تائوئیستی سال ۹۷۸ ترسیم شده(بریتیش میوزیوم ، لندن)

جدول

افقی

۱ ـ نام سردار مشهور آشوری ـ ۲ ـ کتابی است منسوب به‌صدر اعظم ایرانی در دورهٔ سلاجقه ۳ ـ کسی بااو نیست ـ پشیمان ـ ٤ ـ ابزار برش ـ صاحب کتاب جوامع‌الحکایات ـ بله بزبان‌خارجی ـ ٥ ـ اگر از طرف مقامات رسمی شد نباید آنرا شکست ـ یکی‌از زنان تاریخ غرب ـ ٦ ـ منصوب بکشوری‌عربی است که اینروزها اسمش زیاد بر سرزبانهاست ـ شراب ـ معشوقهٔ جاهلها ـ ۷ ـ برعکس‌کن و آنرا در خراسان پیدا کن ـ اینروزها شاگردمدرسه‌ها بازار فروش‌آنراگرم کرده‌اند ـ ۸ ـ بازی قدیمی که‌اکنون‌هم‌کم وبیش معمول‌است ـ مگذار ـ ۹ ـ محصلی که چنین شود بین‌دوستان‌خجل‌است ـ اشاره بدور ـ پسران ۱۰ ـ یکی ازآثارروسو ۱۱ ـ نویسندهٔ بزرگ روسی .

عمودی

۱ ـ یکی از شهرهای‌مهم کشور شوروی که‌ازنظر تاریخی اهمیت‌شایانی یافته است ـ ۲ ـ تکنیکی در سینما ـ بعضی‌ها در جواب‌احوالپرسی میگویند‌باینکار مشغولند ـ ۳ نویسندهٔ‌مشهوراروپائی که اخیرا آثار او درمجلات ترجمه شده‌است ـ بیمی است که «ر» ندارد ـ ٤ ـ بلیغ ـ الههٔ‌مشهور ـ برگردانش خیس است ـ ٥ ـ پرستیدنش‌گناه است ـ بسیار گود است ـ ۱۱۱ ـ ٦ ـ غم ـ بعضی‌ها‌آنرا می‌بافند ـ ۷ ـ علامت نفی ـ حکم است ـ من‌وتونیستیم ۸ ـ منسوب بکشوری‌است عربی که‌اینروزهااسمش را زیاد شنیده‌اید ـ منادی غیبی ـ ۹ ـ قیمت است ـ ۱۰ ـ یکی از سلسله های منسوب بشمال ایران ۱۱ ـ شاعر ونویسنده‌روسی ـ یك رشته ازعلم شیمی است .

حل جدول شماره قبل

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱
۱	ا	د	و	ا	ر	د	ب	ر	و	ن	■
۲	ر	و	س	و	■	ن	م	■	ی	ا	س
۳	ز	ن	ب	ا	ب	ا	■	و	گ	ل	ا
۴	و	ک	■	ب	و	■	ب	■	ت	ه	ی
۵	ه	ا	ن	ر	ی	ب	ر	د	و	■	ه
۶	آ	ر	ز	و	■	ر	■	ل	ر	■	ر
۷	ی	ل	ا	ن	■	ن	ش	و	■	د	و
۸	ب	و	ر	■	گ	د	ا	■	م	ا	ش
۹	ز	س	■	و	ا	ه	م	ه	■	ن	ن
۱۰	ر	■	ب	ا	م	■	■	ا	ب	و	■
۱۱	گ	و	س	ت	ا	و	ف	ل	و	ب	ر

سرویسهای مسافرت داخلی میهن‌تور

همه روزه بمقصد: تبریز - رضائیه - رشت - پهلوی - چالوس - رامسر - لاهیجان - همدان - کرمانشاه - اصفهان - شیراز

و سرویسهای مسافرت خارجی میهن‌تور

هر هفته بمقصد ترکیه و کاظمین و هردو هفته یکبار بمقصد آلمان مسافر میپذیرد.

مشترکین کیهان هفته درکلیه خطوط شرکت میهن‌تور با ۶۰ در صد تخفیف میتوانند مسافرت کنند ، مشترکینی که علاقمند استفاده از این امتیاز هستند برای دریافت حواله مخصوص به امور مشترکین سازمان کتاب کیهان مراجعه فرمایند .



عامل مسافرت راحت و مطمئن در ایران

میهن‌تور

اول فردوسی تلفنهای ۳۰۸۲۰ - ۳۷۴۴۰ - ۳۳۰۸۴ - ۳۷۱۲۹



برنامه

سینماهای

سعدی

دیانا

تهران



جهاد

یک فیلم

شمشیر اسلام

سینماسکوپ

رنگی - دوبله بفارسی

مهیج

وپرشکوه



لوبنی عبدالعزیز



احمدمظهر



سیلوانا پامپانی نی



فولکولولی



یك سال زندگی مجانی

+ یکعمر خاطرات لذت بخش با مدرنترین لوازم زندگی

هر چهارشنبه ۱۰۰ هزار تومان جائزهٔ ممتاز بلیطهای اعانهٔ ملی

... تاکنون منتشر شده است:

- دلیل در پرونده — برانیسلاو نوشیچ
- بچه های عموتوم — ریچارد درایت
- بیگانه‌ای در دهکده — مارک تواین
- بیلی - فرار — موپاسان - اشتاین بک
- باتلاق — میکاوالتاری
- کودک قهرمان — داستایوفسکی
- قرعه برای مرگ — واهه کاچا
- اندیشه — آندریف
- بی‌دلیل — دوموربه
- مالی‌نی — تاگور
- نشان درجه اول علمی — پابنده
- ملکوت — بهرام صادقی
- یخها آب میشود — میخائیل نعیمه
- نردبان خطر — ویلیام آیریش
- عشق نیمه‌کاره — رسول
- گیل‌گمش — داستان کهن
- ایستگاه خونین — آندریف
- سپیده دم — داستان [illegible]
- شهر بی‌ترحم — [illegible]
- واسکا سرخه — ماکسیم گورکی
- [illegible] آبی — دی. اچ. لارنس
- موسولونو جنگاور پیر — ریونوسوکه آکوتاگاوا
- پرواز شبانه — آنتوان سن‌تگزوپری
- بله قربان — علی‌اصغر حاج سید جوادی
- نفرین — تنسی ویلیامز
- بابا سرگئی — لئون تولستوی
- یاران ساز — [illegible]
- جغد سیاه — [illegible]
- زنی که مجسمه‌ای را نابود کرد — [illegible]
- در کرانه رود — ریچارد رایت
- پسر گمشده — آندره ژید
- کامیلا — [illegible]
- دیوانه انتقام — واهه کاچا
- در آخرین لحظه — [illegible]
- [illegible] — [illegible]
- [illegible] — [illegible]
- الیاس — گراتزیا دلدا
- مرگ ایوان ایلیچ — ل. ن. تولستوی
- [illegible] — لئونهارد فرانک
- [illegible] — [illegible]
- بعد از ظهر طولانی — هاینریش بل
- اوراق هویت — [illegible]
- [illegible] — [illegible]
- [illegible] — [illegible]
- ۴۶ - شازده کوچولو — آنتوان سن‌تگزوپری
- ۴۷ - چشم‌اندازی از پل — آرتور میلر
- ۴۸ - مرد توانا — میکل دواوفامونو
- ۴۹ - سرنوشت یک مرد — میخائیل شولوخف
- ۵۰ - پسربچه های سیاه — کلارالیدا

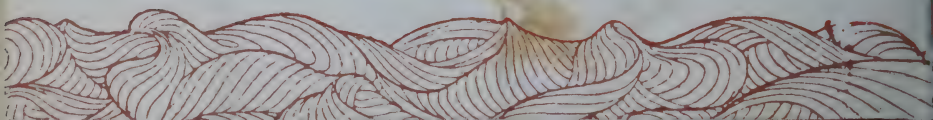


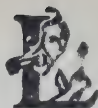
کیهان هفته

ساشم

نوشتهٔ : هنریك سینکیویچ
ترجمهٔ : عبداله توکل

بها ۲۰ ریال







کیهان هفته ۵۲

در این شماره

داستانها

بخش آخر

کیهان هفته

صاحب امتیاز : دکتر مصباح‌زاده

مدیر : عبدالرحمن فرامرزی

سردبیر : دکتر علی‌اصغر حاج سیدجوادی

تنظیم صفحات ونقاشی : مرتضی ممیز

ناشر :

سازمان چاپ و انتشارات کیهان



مدیر حسن قریشی





۳۱۵۷۰ تا ۳۱۵۶۱

شماره فرعی : ۶۰

شورای نویسندگان

فرعی ۰۷ و ۳۲۸۹۵

دفتر روابط عمومی و آبونمان

امور شهرستانها : ۹۴

جای اداره :

ران خیابان فردوسی کوچه برلن شماره ۵۲

۵۲

یکشنبه ۲۰ آبان ماه ۱۳۴۱

روزهای یکشنبه منتشر میشود

ساشم

نوشتهٔ :
هنریك سینکیویچ
ترجمهٔ :
عبداله توکل

۱

در شهر **آنتیلوپ** که درساحل رودخانه‌ای بهمین اسم قرار دارد ویکی از شهرهای ایالت **تگزاس** است ، هرچه آدم تندرست پیدا میشد بسوی سیرك روی آورده بود . شدت کنجکاوی مردم بیشتراز هرچیز ازاین لحاظ بودکه از روز تأسیس شهر ، چنین محوطه‌ای درمیان چهاردیوار آن ساخته نشده بود و نخستین بار بودکه سیرکی باآنهمه رقاصه ومطرب وبندباز براه میافتاد .

شهر ، شهر جدیدی بود . پانزده سال پیش یکی ازاین خانه‌ها هم درآنجا وجود نداشت وحتی در سراسر آن منطقه ، سفیدپوستی پیدا نمیشد .

در مصب رودخانه ، درست درهمان نقطه‌ای‌که امروز شهر **آنتیلوپ** سربرافراشته است ، درآنزمان دهکدهٔ سرخ پوست‌نشینی بنام **شیاواتا** وجود داشت .... و **شیاواتا** مرکز قبیلهٔ یغماگر و پرجنب وجوشی بنام قبیلهٔ **افعی سیاه** بودکه همهٔ مهاجرنشین‌های اطراف یعنی **برلین** و **گروندناو** و **هارمونیا** را بوحشت انداخته بود .... و

مردم این مناطق شب وروز آه‌وناله داشتند که درمقابل تاخت وتاز قبیلهٔ **افعی سیاه** بیشتراز این تاب نمیتوان آورد .
درحقیقت این سرخ‌پوستان جز دفاع از سرزمینی که بخودشان تعلق داشت واستقلال آن ازراه امضای پیمانهائی با حکومت **تکزاس** تضمین شده بود ،کار دیگری صورت نمیدادند . امااین پیمانها برای سکنهٔ سفیدپوست **برلین** و **گروندناو** و **هارمونیا** چه ارزشی میتوانست داشته باشد ؟ اینان زمین وآب وهوارا از چنگ قبیلهٔ **افعی سیاه** میگرفتند ودر مقابل برای آنان تمدن میآوردند ..... وسرخ پوستان نیز پوست سر این افراد آلمانی‌نژاد را میکندند وباین وسیله‌یعنی طبق‌روش خودشان مراتب‌سپاسگزاری شان‌را درقبال این «تحفه» ابراز می‌داشتند .
چنین وضعی ممکن نبود مدت درازی بپاید . پس ، دریکی ازشبهاکه ماه پرتوافکن بود چهارصدتن از سفیدپوستان **برلین** و **گروندناو** و **هارمونیا** گردآمدند ومکزیکیهای**لااورا** رابیاری‌خواستند وبسوی **شیاواتای** خفته هجوم‌بردند .
پیروزی «حق» ،پیروزی تمام عیاری‌بود ...**شیاواتا** را آتش زدند ، سکنهٔ آنرا ازپیر وجوان و زن ومرد کشتند ... وجز چند دسته‌ای از جنگجویان که درآن موقع سرگرم شکار بودند ،کسی ازاین‌کشتار جان بدرنبرد .
درداخل دهکدهٔ هم هیچ موجود زنده‌ای نماند زیراکه **شیاواتا** مثل حیوانی‌که گرفتار سه‌شاخهٔ زارعی شده باشد ، در ملتقای دورودخانه قرارداشت ودر فصل بهار براثر طغیان این‌دو رود خانه‌های دهکده درمیان سیلاب به‌محاصره می‌افتاد و عبور از آن محال بود .
اما خود همین وضع که باعث نابودی سرخ‌پوستان شده بود ، بنظر آلمانها بسیار خوب‌آمد . چه‌اگر فرار ازآن میان اشکال داشت ، مسأله دفاع ازخود درآنجا آسان بود .
پس‌از آنکه این نکته روشن شد ، سکنهٔ **برلین** و **گروندناو** و **هارمونیا** بطرف محلی که تاچندی پیش خانه‌های **شیاواتا** درآنجا قرار داشت ، براه افتادند و**آنتیلوپ** در لمحه‌ای ازخاك سربرآورده و پنجسال پس‌از آن دارای دوهزار نفرسکنه شد . درششمین سال مهاجرت ، آلمانها ، درآن دست رودخانه ، رگه‌های جیوه کشف کردند و درنتیجهٔ بهره‌برداری از این معدن مهم ، تعداد سکنه شهر دوبرابر شد .
در سال هفتم ، بموجب قانون **لینچ** دوازده تن ازبازماندگان قبیلهٔ **افعی سیاه** راکه درآن حول وحوش ودر **جنگل مرگ** باسارت

درآمده بودند ، درمیدان بزرگ شهر بدارآویختند ... واز آن زمان، دیگرهیچ چیز جلوتوسعه شهر وآبادانی آن‌را نگرفت .

دو روزنامه روزانه ویك « مجلهٔ دوشنبه » درآنجا براه افتاد . خط‌آهنی **آنتیلوپ** را به **ریودل نورته** و **سان‌آنتونیو** پیوست. خیابان **اوپونسیاگاس** بوجود سه‌مدرسه‌ای که یکی ازآن میان در حکم دانشکده بود ، آراسته شد . ودر همان میدانی‌که واپسین بازماندگان قبیله **افعی سیاه** را بدار آویخته بودند ، باشکوه وجلال فراوان مؤسسه‌ای برپا شد که جنبهٔ بشر دوستی و نیکوکاری داشت .

روزهای یکشنبه ، کشیشان ، درمعابد شهر ، اصول « **نوع دوستی** » و « **احترام به‌ملك ومال دیگران** » وفضایل دیگری راکه لازمهٔ هراجتماع متمدن است ، بمردم تعلیم می‌دادند . روزی از روزها سخنران سیاری که گذرش به‌**آنتیلوپ** افتاده بود ، راجع به « **حقوق ملل** » به‌بحث دقیق ومفصلی پرداخت .

خوشبختترین سکنهٔ شهر بزودی بفکر تاسیس دانشگاه افتادند وقرار شد که حکومت درساختن آن شرکت جوید .

خلاصه کاروبار آلمانها روزبروز رونق بیشتری می‌یافت . تجارت جیوه وجوو شراب برای آنان درآمد سرشاری فراهم می‌آورد ... **مردم شریف و مقتصد ومنظم وشکم‌گنده‌ای بودند** .

کسی‌که پس‌از پانزده سال سکنهٔ ده‌هزار نفری **آنتیلوپ** را می‌دید ، هرگز نمی‌توانست پی‌ببردکه این بازرگانان گردن‌کلفت ، جنگجویان ستمگر وخونخواری بوده‌اندکه **شیاواتا** را آتش زده‌اند . روزهایشان رادر کارگاهها ، زیرزمین‌ها، پشت پیش‌تخته‌ها وشبهای خودشان را در آبجو فروشی **خورشید زرین** درخیابان **مارزنگی** بسر می‌آوردند . ووقتی‌که آدم باین صداهای گرفته و درهمی که « **نوش جان** » ، « **نوش جان** » براه می‌انداختند ،گوش می‌داد و وقتی‌که صدای گیلاسها ، صدای آبجوئی راکه به‌زمین می‌ریخت ، صدای کفی راکه از سربطری می‌پرید و جملهٔ : « بسیار خوب ! «**هرمولر**» ، **مگر چنین چیزی ممکن‌است** ؟» را ، ازدهان این مردم بلغمی‌مزاج ، می‌شنید واین آرامش واین تأنی واین قیافه‌های بادکردهٔ « اصحاب فیل » واین چشمها راکه مثل چشمهای ماهی بود ، می‌دید ، خودرا بجای ویرانه‌های **شیاواتا** ، دریکی ازآبجو فروشیهای **برلین** یا **مونیخ** می‌پنداشت .

اما درشهر همه‌چیز **سرتاپا « انس و الفت »** بود ودیگر هیچکس بفکرگذشته نمی‌افتاد .

۲

بدینسان ، آنشب تمام شهر بسوی سیرك روی‌آورده بود . اول بعلت آنکه تفریح پس‌از زحمت بسیار هم فـایده دارد و هم لذت ... ودوم آنکه نخستین‌بار سیرکی داشتن ، مایهٔ افتخار و مباهات مردم بود .

درواقع ، چنانکه همه می‌دانیم ، سیرك درهرکوره ده یا قصبه‌ای که نتواند مخارج خودرا دربیاورد عادت به‌توقف ندارد . بنابراین ، ورود جناب مستر **دین** ودارو دسته‌اش ، شهرت وعظمت و شکوه شهر **آنتیلوپ** را بنحو قاطعی تسجیل می‌کرد .

وشاید هجوم مردم شهر بسوی سیرك ، علت سومی‌هم داشت‌که ازدوعلت دیگر بالاتربود واین علت سومی را باید زائیدهٔ کنجکاوی همگانی دانست ...

برنامه سیرك چنین بود :

***

قسمت دوم برنامه :

– ورزش شگرف روی میلهٔ آهنی درارتفاع پانزده پا از سطح زمین همراه باموسیقی
بتوسط
ورزشکار معروف « کرکس سیاه » :
ساشم (رئیس) قبیلهٔ « افعی سیاه » :
واپسین بازماندهٔ جنگجویانی که نامشان
مایه رعب ووحشت بود :
یگانه رئیس و یگانه بازماندهٔ قبیله :
الف – **گردش** – ب – **پرش گوزن** – ج – **رقص جنگ** و **نغمهٔ مرگ »**

***

هرگاه در سراسر امریـکا شهری پیدا می‌شد که ایـن **ساشم** شور وهیجان آتشینی درآن برانگیزد ، بی‌شبهه آن شهر شهر **آنتیلوپ** بود ... جناب مستر **دین** سرگذشت‌آن پیرمرد محتضر وبچهٔ دهساله‌اش راکه پانزده سال پیش در اثنای سفربه سانتافی در فلات **گردبادها** پیداکرده بود در **آفتاب زرین** گفته بود .

درواقع پیرمرد براثر زخمهای خود وفرسودگی مرده بود، اما پیش ازمرگ مجالی بدست آورده وگفته بودکه این بچه پسر یکی از رؤسای قبیلهٔ **افعی سیاه** است پدرش راکشته‌اند و اکنون خودش‌وارث عنوان **ساشم** است .



دارو دسته جناب **مستردین** طفل پدر ومادر مرده را از سرراه برداشته بود و همین « یتیم » بهترین آکروبات سیرك شده بود .

بااینهمه جناب **مستردین** داستان تأسیس شهر **آنتیلوپ** را برخرابه‌های **شیاواتا** درآبجوفروشی **آفتاب زرین** شنید و بازدر همین‌جا اطلاع یافت که بندبازاو روی قبر پدران خود نمایش خواهدداد . شنیدن این خبر هماندم مدیر سیرك را بسیارخوشحال کرد . درواقع اگر ازروی مهارت دست بکار می‌شد ، می‌توانست امید موفقیت عظیمی را داشته‌باشد .

طبیعتاً « اصحاب فیل » **آنتیلوپ** بسوی سیرك هجوم آوردند واز فرصتی‌که بدست آمده‌بود بسیار خوشحال بودند ... زیراکه عاقبت می‌توانستند واپسین بازماندهٔ قبیلهٔ **افعی سیاه** را به‌زنها وبچه‌هایشان‌که ازآلمان آمده بودند وهرگز درسراسر عمر خودشان سرخ‌پوستی ندیده بودند ، نشان بدهند وچنین بگویند :

ــ ببینید !.... هریك ازآن افرادی‌که ماپانزده سال پیش قطعه قطعه‌کردیم ، مردمخوفی نظیر این‌مرد بود .

ــ **آه ، خدای بزرگ .**

شنیدن فریاد تعجب ووحشت از دهان دختران وپسران آلمانی بسیار خوشمزه بود .

ازاینرو در سراسر شهر طنین کلمهٔ **ساشم** ! **ساشم** ! هرلحظه بگوش می‌خورد .

از صبح آن‌روز ، بچه‌ها باصورتی برافروخته و کنجکاوی بسیار ازخلال تخته‌های سیرك صحنه را زیرنظر داشتند . بچه‌های دیگر‌که سالشان بیشتر بود وناگهان دستخوش حرارت و التهاب جنگجویانه‌ای شده بودند ، بی‌آنکه به‌علت امرپی ببرند ، باقدم‌های موزون و قیافه‌ای تهدیدآمیز از مدرسه برگشته بودند .

ساعت هشت بود . شب شگفت‌آور و پرستاره بود ....و نسیم شامگاهی عطر تند نارنجستانها را که بنحو عجیبی به‌بوی‌آبجو آمیخته بود به‌شهر می‌آورد .

« سیرك » مثل روز روشن بود . جلو دربزرگ آن شعله ودود مشعلها بآسمان می‌رفت . باد ستونهای دوده را باینسو و آنسو می‌برد ....شعلهٔ درخشان ، خطوط تیرهٔ محوطه سیرك را بتناوب روشن می‌کرد ... واین محوطه بنای چوبی دایره مانندی بودکه تازه ساخته شده بود وپرچم ستاره‌نشان ممالك متحده برفراز سقف مخروط مانند آن دراهتزاز بود .

دسته‌های مردم که جائی پیدا نکرده بودند یا استطاعتی

برای تهیهٔ جا نداشتند ، جلو درموج می‌زدند ... اینان واگونهای دسته سیرك و بخصوص پرده دربزرگ راکه صحنه‌ای از جنگ سفیدپوستان و سرخ‌پوستان را روی‌آن نقاشی کرده بودند ، زیرنظر داشتند ودرآن دقایقی‌که پرده برای عبور مردم کنار می‌رفت بوفهٔ داخل را می‌دیدند و چشمشان روی میزها ، به صدها گیلاس آبجو می‌افتاد .

سپس نوبت ورود به‌خوشبختانی رسید که می‌توانستند نمایش راببینند . راهروهای میان صندوقها ، درزیر پای‌مردم شهر طنین می‌انداخت و تودهٔ سیاه مردم ، تمام آمفی‌تئاتر را از بالاترین پله‌ها تا زمین پرکرد . محوطه سیرك مثل روز روشن بود . لازم ندیده بودند که چراغ‌گاز بکاربرند ... وبجای آن ، چهلچراغ بزرگی آویخته شده بودکه پنجاه چراغ نفتی داشت و صحنه نمایش و تماشاگران رادر امواج نور شناور می‌کرد . اشعهٔ چراغها ، برکله‌های گندهٔ کسانی که آبجو می‌خوردند ، برصورت شاداب وجوان زنها و برقیافه‌های نمکین و حیران اطفال که چشمهایشان از فرط کنجکاوی ازحدقه درآمده بود ، می‌تابید .

نگاه همه تماشا کنندگان ، آن نگاه خودپسندانه ونمونه‌ای بود که برحسب معمول در محیط سیرك دیده می‌شود . در میان همهمهٔ گفتگوها که فریاد «**آب خنك** ! **آبجو خنك** » رشته آن را می‌گسست ، همه کس در منتهای نا شکیبائی منتظر بود .

عاقبت زنگی بصدا درآمد . آنگاه شش مهتر که کفش براق بپا داشتند ، در صحنه پدیدار شدند و جلو در اصطبل صف بستند وسط این صف اسبی بی‌لگام وبی‌زین براه افتاد و **لینا** ــ رقاصه دلفریب که در میان ابری از موسلین و پرند وروبان بر پشت آن سوار بود ، باآهنگ ارکستر هنر نمائی خودرا شروع کرد .

لینا چنان خوشگل بود که **ماتیلد** جوان ، دختر آبجوفروش **ایونسیاگاس** ، از دیدن زیبائی او نگران شد ، سرش را در گوش **فلوس** بقال جوان همان خیابان گذاشت وپرسید که هنوز دوستش می‌دارد یانه ...

در این موقع اسب مشغول تاخت بود ومثل لکوموتیوی نفس می‌زد . گروهی از دلقك های سیرك بدنبال رقاصه راه افتاده بودند ، تازیانه هارا بصدا در می‌آوردند ، فریاد می‌کشیدند و مشتهای سختی بصورت خودشان می‌کوبیدند . **لینا مثل** برق میگذشت ... کف زدنها چون رعدی طنین انداخت . چه نمایش‌مجللی !

۳

نخستین قسمت برنامه بسرعت پایان یافت . قسمت دوم نزدیك شد . کلمهٔ **ساشم** میان تماشاگران دهان بدهان می‌گشت . هیچکس دیگر توجهی به دلقکها و مسخره بازیهای آنان نداشت .

مهتر ها در بحبوحهٔ بازیهای میمون صفتانه دلقکها چهار پایه‌هائی بارتفاع چند متر آوردند و در دو طرف صحنه قرار دادند . ارکستر از نواختن آهنگ **یانکی دودل** دست برداشت وآهنگ حزن آوری زد .

سیمی از چهار پایه‌ای به چهار پایه دیگر بسته شد . چرخ آتش بازی نور خونینی بر میدان فروریخت وقرار این بود که **ساشم** مخوف ، واپسین بازمانده قبیله **افعی سیاه** در میان این روشنائی سرخ پدیدار شود !

اما چه خبر شد ! کسی که سروکله‌اش پیدا شد ، **ساشم** نبود ... شخص جناب مستردین مدیر دسته سیرك بود ، بمردم سلام داد وبصدای بلند چنین گفت : «افتخار دارم که از **آقایان** ارجمند و دوست داشتنی واز **خانمهای** بزرگوار تقاضا کنم که استثنائاً آرام بمانند ، کف نزنند ، حتی جابجا نشوند ، زیرا که امشب **رئیس** از هر شب دیگر خشمناك‌تر و وحشی‌تراست .»

این حرفها تأثیر ناگواری ببار آورد و عجیب آنکه مردم **آنتیلوپ** ، همان کسانی که پانزده سال پیش **شیاواتا** را ویران کرده بودند ، امروز به تشویش افتادند .

لحظه‌ای پیش ، وقتی که **لینای** زیبا برپشت اسب جست وخیزها و پرشهای گوناگونی صورت می‌داد ، از نزدیك بودن به صحنه بسیار خوشحال بودند زیرا که از آنجا بسیار خوب می‌دیدند ... واکنون نگاههای پر حسرتی بسوی پله‌های بالای سیرك می‌انداختند و خیال می‌کردند که در پائین خفه می‌شوند .

اما آیا این **ساشم** ، ممکن است که گذشته را بیاد داشته باشد ؟ از دوران کودکی ، دور از مردم ، میان دارودستهٔ آلمانی‌نژاد جناب مستردین ، زندگی کرده بود .... وباید همه چیز را فراموش کرده باشد . چنین تصوری بی‌اندازه مقرون بحقیقت بود ... محیط زندگی ، پانزده سال کار در میدان سیرك ، نمایش در ملاء عام ، مستی کف زدنها ، باید در روح وحشیانه او تأثیر کرده باشد .

شیاواتا ! .. **شیاواتا** ! .... اما آنان آلمانی بودند . این‌سرزمین مال خودشان بود ... فکر تجارت نمی‌گذاشت که دیگر چندان بیاد

سرزمین دور دست مادر زادی باشند ..... پیش از هر چیز انسان باید بخورد و بنوشد . هیچ فردی از **اصحاب فیل** نمی‌توانست این حقیقت را فراموش کند و قضیه برای واپسین بازمانده قبیلهٔ **افعی‌سیاه** نیز صورت دیگری نمی‌توانست داشته باشد .

سوت وحشیانه‌ای که از اصطبل می‌آمد ، ناگهان رشتهٔ این تفکرها را برید و سروکله **ساشم** که مردم باآن همه اضطراب در انتظارش بودند ، در میدان پیدا شد . همهمهٔ تندی از میان جماعت برخاست : «**خودش است** ! **خودش است** ! ...» سپس سکوتی سنگین بمیان آمد . یگانه چیزی که می‌گداخت و آب می‌شد چرخ آتشبازی بود که در مدخل میدان برافروخته بودند . همهٔ چشمها بسوی **رئیس** برگشت که می‌خواست روی قبر پدران خویش خود نمائی کند

سرخ پوست همان هیجانی را در دلها برانگیخت که از وی انتظار می‌رفت مثل پادشاهی‌مغرور متفرعن بود... روپوشی از پوست قاقم سفید ــ که علامت نژاد پر افتخار وبزرگوارش بود ــ اندام کشیده وموزون ونیرومندش را که مثل بدن پلنگی نرم بود ، مستور می‌داشت . صورت پر غرورش که چون مجسمه مفرغی بود ، مثل نگاه سرخ پوستان آرام وسرد و منحوس بود .

ساشم مدت درازی جماعت را برانداز کرد ، مثل اینکه میخواست **قربانی** خودرا انتخاب کند .... سراپا مسلح بود ، پرها بر سرش موج می‌زد ، تبر جنگ وکاردی که برای کندن پوست سربکار می‌رفت از کمربندش آویزان بود . اما بجای کمان ، چوب درازی در دست داشت که بوسیله آن می‌خواست تعادل خود را روی سیم نگهدارد

به وسط میدان جست وفریادی کشید که فریاد جنگی سرخ پوستان بود .

ــ خدایا ! ... این فریاد قبیله **افعی سیاه** است !

کسانیکه چند سال پیش در **شیاواتا** سرها بریده بودند ، این زوزهٔ وحشت‌انگیز را خوب بیاد داشتند و عجیب آنکه دژخیمان **شیاواتا** ، یعنی کسانیکه پانزده سال پیش از هزار مرد جنگی مانند او ، بیمی بدل راه نمی‌دادند ، در مقابل این جنگجو که یکه‌وتنها بمیدان آمده بود ، بر خود لرزیدند و عرق سرد براندامشان نشست.

اما مدیر سیرك نزدیك شد وبااو حرف زد ... مثل اینکه میخواست اورا آرام کند . حیوان وحشی لگام را بدهن خود دید .... حرفهای اسرار آمیز تأثیر خودرا در او کرد . و حیوان روی سیم



فلزی بالا رفت .
ساشم که چشم به چهلچراغ دوخته بود ، پیش رفت .
سیم خم شد وگاه بگاه از نظر ناپدید گشت و چنین بنظر آمد که سرخ پوست در فضا معلق مانده‌است . چنین گمان می‌رفت که در هوا گردش می‌کند .... گاهی پیش و گاهی واپس می‌رفت ، بازهم بالا می‌رفت ودر همهٔ احوال تعادل خود را نگه می‌داشت .. بازوهایش که از زیر پوشش شاهانه دراز شده بود ، به بالهای درشتی شباهت داشت ... تعادل خودرا از دست داد . نزدیك بود بیفتد ! نه ... کف زدنهای چندی که زود جلو آن گرفته شد ، درفضا طنین انداخت ... قیافه **رئیس** قبیله دمبدم تهدید آمیز تر شد . در چشمهایش که خیره به چهلچراغ می‌نگریست ، شعله وحشت انگیزی برق می‌زد . اضطراب و نگرانی بر حضار دست یافت اما سکوت را حفظ کردند .



در این موقع ، **ساشم** به انتهای سیم رسید . وناگهان سرود جنگ از لبانش بیرون جست .
لحظه‌ای تعجب وحیرت همه را فرا گرفت : **رئیس** قبیله بزبان آلمانی سرود می‌خواند . اما پس از تفکر وتأمل ، همه چیز روشن شد : زبان قبیلهٔ **افعی سیاه** را فراموش کرده بود . بااین وجود هیچکس این نکته را بروی خود نیاورد . همه به‌این سرود عجیب وغریب که دمبدم اوج می‌گرفت وشدت می‌یافت ، گوش دادند . این سرود بیش از هرچیز ندائی بسیار شکوه آمیز ، وحشیانه ، خشن وپراز همهمهٔ نبرد بود و این حرفها در آن میان شنیده می‌شد :
«پس از بارانهای بزرگ سال ، پانصد مرد جنگی از **شیاواتا** بیرون می‌آمدند وراه جنگ وشکار های بزرگ را پیش می‌گرفتند ، هنگام بازگشت با تیغهای پوست کنی می‌آمدند ، گوشت وپوست‌گاو وحشی می‌آوردند ... زنهایشان با عشق و محبت به استقبالشان می‌شتافتند . وبافتخار **روح بزرگ** می‌رقصیدند .»
«**شیاواتا** خوشبخت بود ... زنها در **کلبه‌های** خودشان کار می‌کردند ، بچه ها بزرگ می‌شدند و دختران زیبا ، جنگجویانی خوشگل وبی باك از آب درمی‌آمدند . افراد قبیله **افعی سیاه** در میدان جنگ کشته می‌شدند یا باتفاق ارواح پدرانشان برای شکار بکوههای نقره می‌شتافتند . هرگز تبرهایشان به خون زنان وکودکان آغشته نمی‌شد ... جنگجویان **شیاواتا** مردان بلند همتی بودند .»

«**شیاواتا** نیرومند بود . اما افراد رنگ پریده از دریا های دور دست آمدند و **شیاواتا** را آتش زدند . جنگجویان سفید پوست قبیله **افعی سیاه** رادر جنگ ناجوانمردانه‌ای ازمیان برداشتند ... شبانگاه ، از راه حیله و خیانت ، مثل شغال ، به آنان حمله بردند . کاردها و خنجرهایشان را در سینهٔ مردان خفته و کودکان و زنان فرو بردند . »

« اکنون دیگر از **شیاواتا** اثری نیست . وسفید پوستان ، بجای آن ، خانه‌های سنگی برای خودشان ساخته‌اند . ملت کشتار دیده و **شیاواتای** ویرانه فریاد انتقام برمی‌آورد !

صدای رئیس قبیله بلند و لرزان شده بود ... وقتی که مثـل فرشتهٔ سرخ انتقام ، بالای سر همه ، روی سیم نوسان داشت ، ترسناکتر از ببر بنظر می‌آمد .... خود مدیر سیرك هم مضطرب بود . سکوت مرگ بر سیرك سنگینی می‌کرد .

و **رئیس قبیله** فریاد می‌کشید :

«از همهٔ آن قوم وقبیله ، بچهٔ خرد سالی بیش نماند ! ..... ضعیف و نحیف بود . اما بروح زمین سوگند خورد که انتقام پدران تیره بخت خود را چنان بگیرد که در سراسر جهان ولوله اندازد!..... سوگند خورد که تلی از اجساد مردان و زنان وکودکان سفید پوست برپا کند ! ... همه جا وهمه‌کس را طعمه آتش کند وخون‌ها بریزد!...»

پایان این سخنان در میان غرشی هولناك ناپدید شد . همهمه‌ای که به غرش طوفان شباهت داشت تمام سیرك را فرا گرفت ... هزار سؤال بی‌جواب به ذهن مردم خطور کرد .

این ببر خشمگین چه خواهد کرد ؟ وقوع چه حوادثی را به ما خبر می‌دهد ؟ خودش بتنهائی چگونه انتقام خواهد گرفت ؟... بمانیم ؟ ... یا فرار کنیم ؟ .... باید از خودمان دفاع کنیم ؟ ... وبه‌چه ترتیب ! ....

ناگهان از سینهٔ **رئیس** قبیله غرشی چون حیوان وحشی برخاست سیم فلزی بشدت تکان خورد . سرخ پوست بروی یکی از چهار پایه ها جست ، نزدیك چهل چراغ ایستاد و چوب خودرا مثل شمشیری آخته ، بنوسان در آورد .

فکر دهشت باری چون صاعقه به همه مغزها خطور کرد :

ـ هم‌اکنون چراغهارا سرنگون خواهد کرد و شعلهٔ نفت سیرك را فرا خواهد گرفت ! ...

از همهٔ سینه‌ها فریاد وحشتی بیرون جست .

اما جلو چشمشان چه‌بود ؟ چه می‌دیدند ؟ فریادی ازمیدان

برخاست .

ـ صبر کنید ! ... بمانید ! ...

رئیس قبیــله به‌زمین جست . بسوی اصطبل رفت وناپدید شد ...

پس سیرك را آتش نزده بود ؟ اما کجا رفت ؟ اوه ! ببین!... برمی‌گردد ! .... خسته است ومخوف ! ...

سینی سفیدی در دست داشت ... وسینی را بسوی تماشاگران دراز کرد ، وبلحن تمنا و استدعا زیر لب گفت :

ـ لطفاً چیزی به یگانه بازماندهٔ قبیله افعی سیاه بدهید !

وزنهٔ‌سنگینی از روی سینهٔ تماشا کنندگان برداشته شد ...

پس ، این «سخنان» قسمتی از برنامه بود .... این کارها حقهٔ مدیر سیرك است !

وتأثیر این حقه بسیار بود !

سکه های یك دلاری ونیم دلاری مثل باران در سینی فرو ریخت . در شهری مثل **آنتیلوپ** که روی ویرانه های **شیاواتا** ساخته شده‌است ، به واپسین بازماندهٔ قبیلهٔ **افعی سیاه** از کجا می‌توان جواب رد داد ؟ افراد ما شجاعت دارند !

پس‌از نمایش ، **ساشم** در آبجو فروشی **خورشید زرین** آبجو خورد و **پراشتل** نوش جان کرد . هیچ شکی نباید داشت که محیط دراو تأثیر کرده بود ....

در شهر **آنتیلوپ** ، مخصوصاً نزد زنها وجههٔ خوبی بدست آورد ..... وازاینرو بدگوئیها ادامه یافت ...

پایان

به کنتس م . ن تولستوی تقدیم میشود

دو سوار در شمارهٔ ماه مه مجله معاصر سال ۱۸۵٦ بچاپ رسید وبخواهر نویسنده م . ن تولستوی اهدا شده است .

داستان در پتربورك ، در عرض یکماه ، از دوازده مارس تا یازده آوریل نوشته شده است . نام داستان در ابتدا پدر وپسر بود ولی بعدا بنا به توصیه نکراسف Nekrasov به دوسوار تبدیل نام یافت .

منظور مصنف از نوشتن این داستان نشان دادن فقر معنوی طبقه اریستوکراسی بود .

اگر پدر - کنت توربین (نویسنده ، قهرمان خود را از روی فدور ایوانیچ تولستوی که عیاش وماجراجوی مشهوربود ساخته است) دارای شهوات طوفانی ، طبع بلند پرواز و خلق وخوی سرکش بود ولی پسرش - توربین جوان - نه تنها فاقد نیرو ، اراده و وسعت نظر پدرش بود ، بلکه از نزاکت ، وجدان وشرف معمولی هم عاری بود .

منقدین وخوانندگان ، ارزش فراوانی برای این داستان قائل شدند . ن . آ نکراسف آن را «عالی» خواند . او در ۲٤ ماه مه ۱۸۵٦ از پتربورك به تورگنف نوشت : «به تولستوی بگو که آخرین داستان او بسیار مورد پسند واقع شده است ، من وکوالفسکی تعریفهای خیلی زیادی در باره آن شنیده‌ایم ...

دو سوار

نوشتهٔ ل. تولستوی
ترجمهٔ: آتاب

در سالهای ۱۸۰۰ ، در آن‌روزگاریکه هنوز خبری از خطوط راه‌آهن و جاده های شوسه ، ازچراغهای گاز وشمع های کافوری، کاناپه های فنری کوتاه ومبل های بدون لاك والکل ، نو جوانان سر خوردهٔ عینکی ، زنان آزادیخواه و فیلسوف ، خانم **کاملیا** (۱)های عزیزیکه این روزها مثل قارچ همه‌جا سبز شده‌اند ، نبود ـ درآن روزگاران بدون تکلفی که هنگام مسافرت از مسکو به پتربورك در دلیجان یا کالسکه ، یك آشپز خانه کامل خانوادگی را با خود برمیداشتند و هشت روز از جاده نرم وپر گرد وخاك یا گل آلود سفر میکردند . ـ در آن زمانیکه در شب های دراز پائیز ، محفل های بیست سی نفری‌خانوادگی‌را باشمع های‌پیهی روشن میکردند، در مجالس بال ، شمع های‌مومی وکچی در شمعدان ها میگذاشتند، زمانیکه مبل هارا قرینه در اطاق قرار میدادند ، زمانیکه هنوز پدران ما جوان بودند یك چین در صورت نداشتند و مویشان خاکستری نشده بود ، بخاطر زن دوئل میکردند ، باچابکی از یك گوشه اطاق بگوشه دیگر میپریدند تا دستمال هائی را که‌عمدی یا غیر عمدی انداخته شده بود بربایند ، مادران ما کت های کوتاه با آستین های گشاد میپوشیدند وامور خانوادگی را باتفأل حل میکردند ، زمانیکه خانم **کاملیاهای** طناز از روشنائی روز پنهان

---

۱ ـ Dame aux camelies شاهکار معروف الکساندر دوما « پسر »در اینجا اشاره بزبان روسی است ۰ م

میشدند ، ـ در آن روزگار بدون تکلف لژهای **فراماسونی** ، **مارتینیست‌ها** و **توگندبوند** ، در روزگار **میلورادویچ‌ها** Miloradovitch **داویدف‌ها** Davidov **پوشکین‌ها** ، در شهر ایالت نشین **ك** کنگرهٔ ملاکین تشکیل شده بود وانتخابات مجلس اشرافی را برگزار میکردند.

۱

افسر جوانی در پالتو پوست و کلاه سوار نظام از سورتمه مسافری پائین آمد ودر حالیکه وارد بهترین مهمانخانه شهر **ك** میشد میگفت: ـ خوب ، فرق نمیکند ، سالن عمومی باشد.

پیشخدمت مهمانخانه ، که بوسیله گماشتهٔ افسر فهمیده بود ، نام فامیلی سوار **کنت توربین** است ، اورا باعنوان محترمانه «عالیجناب» خطاب کرده گفت:

ـ عالیجناب! کنگرهٔ فوق‌العاده‌ای بود.

و در حالیکه بآرامی در کریدور ، در جلو **کنت** قدم بر میداشت ولاینقطع سرش را برمیگرداند میگفت:

ـ عالیجناب! خانم ، مالك قریهٔ **افرمفسکی** Afremovski ودخترانش اطلاع دادند که امشب میروند؛ بنا براین بمحض اینکه نمره ۱۱ خالی شد ، لطفا اشغال بفرمائید.

در سالن عمومی پشت میز کوچکی ، کنار تمثال تمام قد امپراطور الکساندر که سیاه شده بود چند نفر ـ ظاهراً نجبای محلی ـ نشسته بودند وشامپانی مینوشیدند؛ در طرف دیگر چند نفر بازرگان مسافر در پالتو پوستهای آبی دیده میشدند.

کنت داخل سالن شد ، بلوخر Blukher سگ بزرگ و خاکستری خودرا صدا زد ، شنلش را که هنوز یقهٔ آن از یخ پوشیده شده بود ، بکناری انداخت ودستور ودکا داد؛ بعد بایکتا پیراهن اطلس آبی نزدیك میز نشست وبا آقایانیکه در آنجا نشسته بودند وارد صحبت شد؛ آنها هم بزودی مجذوب ظاهر زیبا و قیافهٔ گشادهٔ مسافر شدند ویك گیلاس شامپانی باو تعارف کردند. **کنت** ابتدا یك گیلاس کوچك ودکا نوشید وبعد دستور یك بطری ودکا داد تا آشنایان تازه را مهمان کند. سورچی وارد شد وپول (۱) ودکا خواست.

معادل فارسی این اصطلاح پول چای یعنی انعام است. م

کنت فریاد زد :
- **ساشکا** ! به‌اش بده
سورچی با **ساشکا** خارج شد. ومجددا درحالیکه پول در دستش بود برگشت.
- نگاه کن عالیجناب ! خودت میدانی که من بخاطر تو اینقدر تلاش کردم ! تو نیم روبل قول دادی ؛ ولی او یك ربع روبل بمن داد .
- **ساشکا** ! یك روبل به‌اش بده .
ساشکا چشمانش را بزیر انداخته بپاهای سورچی خیره شد . وبا صدای بم گفت :
- بسش‌است ؛ من‌هم بیش ازاین پول ندارم .
کنت دفترچه‌اش را که درآن فقط دو عدد اسکناس آبی بود در آورد ویکی از آنها را بسورچی داد ؛ سورچی دستش را بوسید و خارج شد .
کنت گفت :
- خوب سریع مرا رساند ، اینهم آخرین پنج روبل من .
یکی از نجبا که از سبیل و صدا وفرزی اش آشکار بودکه یك افسر سوار مستعفی است لبخند زنان گفت :
- درست یك سوار نظام ، **کنت** ! شما قصد دارید که مدت زیادی اینجا بمانید ؟
- بایستی پول تهیه کنم ، والا نمی‌ماندم . اطاق هم نیست مرده شورشان را ببرد ، دراین میخانهٔ لعنتی ....
افسر سوار مستعفی گفت :
- **کنت** ، لطفاً مایل نیستید که از اطاق من استفاده کنید ؟ من هم اینجا در اطاق شماره ۷ هستم . اگر مخالفتی ندارید فعلا در اطاق من بسر ببرید ودوسه روزی پیش ما بمانید . امشب هم در منزل رئیس اشراف مجلس بال برپاست . چقدر او خوشحال خواهد شد !
یکی دیگر از هم صحبتان که جوانی زیبا بود دنباله صحبت را گرفته گفت :
- درست‌است **کنت** ، مهمان ما باشید ، ؛ چه عجله دارید ! هرسه سال یکبار این فرصت پیش میآید . لااقل ، **کنت** ، خوب بود خانم های جوان مارا هم میدیدید !
کنت برخاست و گفت :
- **ساشکا** ! بالا لباس زیر : میروم بحمام . بعد خواهیم دید

که واقعاً میشود سری بخانهٔ رئیس اشراف زد ؟

بعد پیشخدمت را صدا زده چیزی باو گفت ، که پیشخدمت خندان جواب داد «کار نشد ندارد» وخارج شد .

کنت از پشت در فریاد زد :

ـ پس آقای عزیز ، من دستور دادم که چمدانهایم را به‌نمرهٔ شما ببرند افسر سوار مستعفی بدر نزدیك شده جواب داد :

ـ لطف‌میفرمائید ، جای خوشوقتی است . نمرهٔ ۷ ! فراموش نفرمائید

هنگامیکه صدای قدمهای او داشت قطع میشد ، افسر سوار بجای خود برگشت ، نزدیك‌کارمند نشست وباچشمان خندان خود مستقیماً نگاهی باو کرده گفت :

ـ بله ، این خود اوست .

ـ راستی ؟

ـ اکنون بتو میگویم که او همان افسر سوار دوئل کن معروف است ، اسمش **توربین** است ، مشهور است . او مرا شناخت ، شرط می‌بندم که شناخت . یکبار من واو در **لبدیان** Lebdian سه هفتهٔ تمام ، بدون خواب میگساری کردیم . آن موقع من مامور تهیه اسب بودم . ما ماجرائی راه انداختیم . بهمین دلیل او نخواست بامن آشنائی بدهد . جوان خوبیست ، نه ؟

مرد جوان زیبا جواب داد :

ـ واقعاً هم خوب است . چقدر رفتارش دلنشین است ، چقدر من واو زود بهمدیگر نزدیك شدیم .... مثل اینکه سن او بیش از بیست وپنج سال نباشد ، اینطور نیست ؟

ـ نه ، فقط اینطور بنظر میرسد ؛ ولی بیشتر دارد . بله ، انسان باید اورا بشناسد . او بود که با **خانم میگونوا** Migunova فرار کرد ، او . او **سابلین** Sablin را گشت ، او پا های **ماتنف** Matnev را گرفت واز پنجره پرت کرد ، سیصد هزار روبل از شاهزاده **نستروف** Nesterov برد ، اوماجراجوی عجیبی است ! انسان باید اورا بشناسد ! قمارباز ، دوئل کن ، زن باز ؛ ولی روحاً یك سواره نظام است . یك پارچه احساس است . درست است که ما همه مشهوریم ، ولی اگر مردم درك میکردند که سواره نظام واقعی یعنی چه ، بازهم شهرت‌مان خیلی بیش‌از این بود . آخ ، چه روزگاری بود !

افسر سوار مستعفی از داستان های عیاشی خود با **کنت** در **لبدیان** تعریف ها کرد .

این داستانها نه فقط هیچگاه وجود نداشت بلکه نمیتوانست هم وجود داشته باشد. زیرا اولا، او هرگز قبلا **کنت** را ندیده بود، ودوسال قبل از اینکه کنت وارد خدمت شود مستعفی شده بود، ثانیاً هیچگاه در سواره نظام خدمت نکرده‌بود، فقط چهارسال‌بعنوان یك‌شاگرسادهٔ‌مدرسه‌نظام‌درهنگ **بلفسکی** Belevski خدمت‌کرده، وبه‌محض‌اینکه‌درجه‌گرفته بوداستعفاداده‌بود، ولی‌ده‌سال‌قبل، پس‌از اینکه‌ارث‌خودرا دریافت‌کرده واقعاً هم به **لبدیان** مسافرت کرده بود. درآنجا با افسران مامور تهیه اسب هفتصد روبل در عیاشی نفله کرده ودستور داده بود که اونیفورم نیزه‌داران سوار با سردستهای نارنجی برایش بدوزند تا وارد قسمت نیزه داران گردد. ارزوی دخول به رستهٔ سوار وسه هفته‌ایکه با افسران تهیه اسب در **لبدیان** گذرانده بود، تنها دورهٔ روشن و سعادتمند زندگی و بود بدین ترتیب او این آرزو را در خیال خود واقعی پنداشته. سپس جزء خاطراتش شده بود و خود او دیگر کاملا بخدمت گذشته خود در سواره نظام معتقد شده بود؛ باهمه اینها او مردی رئوف و شریف وارزنده بود.

ـ بله، کسیکه در سواره نظام خدمت نکرده‌است هیچگاه نمیتواند به ارزش همقطار ما پی ببرد.

او بجای نشستن روی صندلی سوار آن شد، فك زیرینش را جلو داده باصدای بمی بصحبتش ادامه داد:

ـ گاهی اتفاق می‌افتاد که در جلو اسواران حرکت میکردم؛ زیر پایم اسب نبود شیطان بود، غرق در یراق. خودم هم مثل یك شیطان بودم. گاهی فرمانده اسواران برای سان نزدیك میشد. او میگفت: «ستوان! خواهش میکنم ـ بدون شما هیچ کاری نمیشود کرد ـ اسواران را برای رژه هدایت کنید». بسیار خوب، نگفته انجام میدادم! سرم را بر میگرداندم، به سواران سبیل‌کلفت خود فریاد میزدم. آخ، افسوس، چه روزهائی بود!

کنت باصورت کاملا سرخ و موهای خیس از حمام برگشت ومستقیماً باطاق شماره ۷ رفت، افسر سوار مستعفی با لباس خانه آنجا نشسته بود وپیپی‌در دست داشت وبا لذت وکمی با دلهره درباره سعادتی که نصیبش شده‌بود ـ زندگی کردن با **توربین** مشهور در یك اطاق ـ فکر میکرد. فکری بسرش زد: «نکند که‌او ناگهان مرا لخت کند، بخارج شهر ببرد و لخت و عریان در میان برف دفن کند، یا .... قیراندودم کند یا بسادگی .... نه‌در عالم‌رفاقت این کارها را نخواهد کرد ....» وبدین ترتیب خودرا تسکین داد

کنت فریاد زد

ـ **ساشکا** ، **بلوخر**را غذا بده !

ساشکا که پس از رسیدن از راه ، ودکا نوشیده بود کاملا مست ظاهر شد .

ـ تو نتوانستی صبر کنی رذل ! تا گلو نوشیده‌ای .... **بلوخر** را غذا بده !

ساشکا در حالیکه سگ‌را نوازش میکرد گفت :

اینطور هم سقط نمیشود . به‌بین چه نرم وبراق است .

ـ خوب ، ور نزن ! برو غذایش بده

ـ شما فقط میخواهید که سگ سیر باشد ، ولی اگر انسان یك گیلاس بزند اینطور سرزنشش میکنید .

کنت فریاد زد

ـ آی ، الان ادبت می‌کنم !

ـ شیشه های پنجره لرزید وحتی افسر سوار هم کمی وحشت کرد .

• **ساشکا** گفت :

ـ خوب بود شما سئوال میکردید که **ساشکا** ، آیا امروز چیزی خورده‌ای ؟ خوب ، اگر سگ برای شما عزیزتر از انسان است، مانعی نداردمرا بزنید. ولی‌درهمین موقع چنان‌مشت محکمی خورد که افتاد ، سرش بدیوار اصابت کرد ودر حالیکه دست را زیر بینی‌اش گرفته بود بخارج پرید و خودش را روی صندوقی که در راهرو بود انداخت .

ساشکا در حالیکه بایك دست بینی خون آلودش را پاك میکرد وبادست دیگر پشت **بلوخر** را ، که اورا میلیسید ، نوازش میداد غر میزد :

ـ بلوخر جان ! او دندانهای مرا شکست ، ولی هرچه باشد او **کنت** من‌است ومن بخاطر او حاضر خودم را در آتش‌بیاندازم . این حقیقت است ! زیرا او **کنت** من است ، میفهمی **بلوخرجان** ؟ غذا میخواهی ؟

پس از اینکه کمی دراز کشید ، برخاست ، سگ را غذا داد.

افسر سوار مستعفی در مقابل کنت ، که پاهایش را بدیوار تکیه داده وروی رختخواب او دراز کشیده بود ، ایستاده بود و باشرم وخجلت میگفت

ـ راستش را بگویم شما مرا شرمنده می‌کنید ، آخر ، من ك سرباز قدیمی ورفیق شما هستم . اگر شما بخواهید از کسی

قرض کنید ، من باکمال میل آماده‌ام که دویست روبل بشما تقدیم کنم . الان همه‌اش را ندارم ، فقط صد روبل دارم ، ولی همین امروز فراهم خواهم کرد . **کنت** ، براستی شما مرا میرنجانید .

– متشکرم عزیزم . خوب ، اگر اینطور است پس به مجلس بال سری خواهیم زد . اکنون چه باید بکنیم . خوب ، تعریف کن که شهر چه چیزهائی دارد . از زیبا رویان‌اش تعریف کن ، چه کسانی عیاشی میکنند ، کیها قمار میزنند ؟

افسر سوار توضیح داد که گروهی از دختران زیبا را در مجلس بال خواهید دید ؛ **کولکف** Kolkov رئیس پلیس که تازه انتخاب شده است بیش از همه عیاشی میکند ، ولی بی‌بند وباری یك سوار نظام واقعی را ندارد ، فقط میتوان گفت که آدم خوبیست ؛ دستهٔ خوانندگان **کولی‌ایلیوشکا** Iluchca از اوائل انتخابات در اینجاست ، خوانندهٔ آن **استشکا** Stechka است ؛ همه تصمیم دارند که امشب از منزل رئیس اشراف پیش او بروند . قمارهم فراوان است . یکی‌از مسافران بنام **لوخنف** Lukhnov کلان بازی میکند ، ایلین Ilin افسر پرچمدار سواران نیزه‌دار که در اطاق شماره ۸ ساکن است خیلی زیاد باخته‌است ، حالا در اطاق او بازی شروع شده است ، هرشب بازی میکنند . **کنت** ، بشما بگویم که این ایلین جوان ماهی است : اصلا خسیس نیست ، حتی آخرین پیراهنش را هم می‌بخشد .

کنت گفت :

– پس برویم باتاق او ، به‌بینیم چه نوع آدمهائی آنجا هستند .

– برویم ، برویم . آنها بی‌اندازه خوشحال خواهند شد .

۲

ایلین افسر پرچمدار سواران نیزه‌دار تازه بیدار شده بود . شب قبل در ساعت ۸ پشت میز قمار نشسته و پانزده ساعت پشت سرهم ، یعنی تا ساعت ۱۱ صبح فردا باخته بود . او مقدار زیادی باخته بود ، ولی چقدر ؟ دقیقاً نمیدانست ؛ او سه هزار روبل پول شخصی وپانزده هزار روبل پول دولتی داشت ، که از مدتها قبل باهم مخلوط کرده بود ، او فکر میکرد که مقداری از

پولهای دولتی را هم باخته است ، اما از ترس تأیید این فکر جرات نمیکرد آنها را بشمرد . او تقریباً ظهر خوابیده ودر چنان خواب سنگین وبدون رؤیائی فرو رفته بود که فقط اشخاص خیلی جوان، بعداز باخت خیلی کلان میتوانند آنطور بخوابند . پس از اینکه ساعت ٦ عصر ، یعنی همان ساعتی که **کنت** توربین وارد مهمانخانه شد ، بیدار گشت و ورق هارا در اطراف خود روی کف اتاق و میزهای کثیف شده را در وسط اتاق دید ، بازی دیشب و آخرین ورق ، یعنی سربازی را که باعث پانصد روبل باخت او شده بود ، باوحشت بخاطر آورد ، ولی بی‌اینکه هنوز واقعیت را بخوبی باور کند ، پولهایش را از زیر بالش درآورد و شروع به شمردن آنها کرد . او بعضی از اسکناس‌ها را که در جریان بازی چند بار دست بدست گشته بود شناخت وتمام جزئیات بازی را بخاطر آورد . سه هزار روبل خودش دیگر رفته بود ، واز پولهای دولتی هم دو هزار وپانصد روبل کم بود .

افسر نیزه‌دار چهار شب پشت سرهم بازی میکرد .

او از مسکو ، که پولهای دولتی را هم از آنجا دریافت کرده بود ، به‌شهر ك آمده بود . ناظر ایستگاه به بهانه نداشتن اسب اورا معطل کرده بود ، ولی در واقع بنا به قرار ومداریکه باصاحب مهمانخانه گذاشته بود ، همهٔ مسافرین را یکروز معطل میکرد . این افسر نیزه‌دار که پسر جوان وبشاشی بود واخیراً برای خـرید تجهیزات خود در هنگ سوار سه هزار روبل از خانواده‌اش در مسکو گرفته بود ، از توقف چند روزه ای در شهر **ك** آنهم در موقع انتخابات خوشحال بود وامیدوار بود که دراینجا کاملا خوش بگذراند . یکی از ملاکین اینجا آشنای خانوادگی آنها بود ، او قصد داشت که بخانه او برود وبا دختران اش بلاسد . در همین هنگام با افسر سوار مستعفی آشنا شده بود ودر همان شب ، او بدون هیچ سوء نظری اورا با آشنایان خود : **لوخنف** وسایر قماربازان ، در سالن عمومی آشنا کرده بود از همان شب افسر نیزدار پشت میز قمار نشست ودیگر نه فقط بخانه ملاك آشنای خود نرفته بود بلکه دربارهٔ اسب هم اصراری نکرده و چهار شبانه روز از اتاق خود خارج نشده بود ،

او پس‌از پوشیدن لباس و نوشیدن چای بکنار پنجره رفت. دلش خواست گشتی بزند تا خاطرات سمج قمار را از خود براند . پالتوش را پوشید و وارد خیابان شد . خورشید دیگر در پشت خانه های سفید و شیروانی های قرمز پنهان شده بود . هوا رو

بتاریکی میرفت و گرم بود . برف آبداری تکه تکه بآرامی روی خیابانهای پرگل و شل میافتاد . ناگهان از فکر اینکه او ، تمام این روزی را که دیگر پایان یافته است ، خوابیده بطور غیر قابل تحملی غمگین گشت .

او پیش خود فکر میکرد : «اکنون چه باید کرد ؟ از کسی قرض کنم وبروم » . خانمی‌از پیاده رو عبورکرد . بعلت نامعلومی فکر کرد : «چه خانم احمقی است . کسی نیست که بتوان از او قرض کرد . جوانیم را تلف کردم » . به‌مغازه‌ها نزدیك شد . تاجری در پالتو پوست روباه کنار در دکان ایستاده بود ومشتری جلب میکرد . «اگر هشت‌لو را نینداخته بودم باختم را جبران میکردم». پیر زن فقیری که بدنبال او میامد ناله میکرد . «کسی نیست که بتوان از او قرض کرد » . آقائی در پالتو پوست خرس عبور کرد ، پاسبان سر پست ایستاده بود . «غم آوراست ! جوانیم را تلف کردم . آخ ، چه خاموتهای خوبی با تزئینات آویزان است . چقدر خوب بود که در کالسکهٔ سه اسبه نشسته بودم . ای عزیزان ! بخانه خواهم‌رفت. لوخنف‌بزودی خواهدآمد وبازی‌را شروع‌خواهیم‌کرد».
او به مسافرخانه برگشت و مجدداً پولهایش را شمرد . نه ، باراول اشتباه نکرده بود : بازهم از پول دولتی دو هزار وپانصد روبل کسر بود «اول بیست وپنج روبل میگذارم ، بعد به ترتیب هفت روبل ، پانزده روبل ، سی روبل ، شصت‌روبل ، .... سه‌هزار روبل می‌بندم خاموت را میخرم و میروم . نخواهد گذاشت ببرم ، آدم رذل ! جوانیم‌را تلف کردم » . در موقعیکه این‌افکار در مغز افسر نیزه‌دار میچرخید ، **لوخنف** واقعاً وارد اتاق او شد .

لوخنف باتانی عینك طلائیش را از روی بینی استخوانی خود برداشته در حالیکه با دستمال ابریشمی سرخی آن‌را بدقت پاك میکرد پرسید :

– خیلی وقت است برخاسته‌اید **میخائیل واسیلیچ** Mikhail Vasilitch

– نه ، همین الآن ، عالی خوابیدم

– یك افسر سوار آمده است ، در اطاق **زاوالشفسکی** Zavalachevski ساکن است .... نشنیده‌اید ؟

– نه ، نشنیده‌ام .... چطور هنوز دیگران نیامده‌اند ؟

واقعاً هم بزودی همه : افسر پادگانیکه همیشه همراه**لوخنف** بود ، یك تاجر یونانی که بینی بزرگ خمیده بارنگ قهوه‌ای و چشمان سیاه گود افتاده داشت، یك ملاك چاق وباد کرده ، یك شراب ساز که هرشب نیم روبل نیم روبل بازی میکرد وارد اتاق شدند . همه



مایل بودند که بازی هرچه زودتر شروع شود ؛ ولی بازیکنان اصلی علاقه‌ای نشان نمیدادند ، بخصوص **لوخنف** که کاملا آرام در بارهٔ کلاهبرداری در مسکو صحبت میکرد .

ملاك چاق اولین نفری بود که گفت :

ـ آقایان ، داریم این اوقات طلائی را از دست میدهیم !» کارمان را شروع کنیم .

ـ تاجر یونانی گفت :

ـ بله ، از نیم روبل هائی را که دیشب رویهم توده کردید خیلی خوشتان میآید .

افسر پادگان گفت :

ـ درست است ، شروع کنیم .

ایلین به **لوخنف** نگاه کرد . لوخنف همان طور که بچشمان او مینگریست ، داستان کلاهبرداران را که ناخن دارند و مثل جن لباس میپوشند ، بآرامی ادامه میداد .

ـ زود نیست ؟

دراین هنگام **کنت** و **زاوالشفسکی** وارد اتاق شدند . معلوم شد که **توربین** و **ایلین** از یك لشکرند . آنها فورا باهم رفیق شدند ، بسلامتی هم شامپانی نوشیدند و دیگر بعداز پنج دقیقه بهمدیگر «تو» خطاب میکردند . بنظر میرسید که **کنت** خیلی از **ایلین** خوشش آمده‌است . **کنت** در حالیکه باو نگاه میکرد مرتباً لبخند میزد واز اینکه او خیلی جوان است سربسرش میگذاشت .

او میگفت : ـ چه افسر نیزه‌دار کوچولوئی ! عجب سبیلهائی! عجب سبیلهائی !کرك پشت لب **ایلین** هنوز کاملا بور بود .

کنت گفت :

ـ خوب ، مثل اینکه میخواهید بازی کنید ؟

من امیدوارم ایلین! تو ببری . من فکر میکنم که تو استادی !

لوخنف که یك دسته ورق را باز میکرد جواب داد :

ـ بله ، میخواهیم‌بازی کنیم ، شما چطور **کنت** ، نمیفرمائید؟

ـ نه ، امروز بازی نخواهم کرد . اگر بازی میکردم همهٔ شمارا لخت میکردم . وقتیکه من شروع کنم ، هر بانکی را داغان میکنم ؛ فعلا چیزی ندارم . درایستگاه **ولوچك** Vololchek باختم. در آنجا یك افسر پیاده که انگشتری در انگشتانش داشت ، شاید هم یك مفت بر بود ، بمن برخورد و کاملا لختم کرد .

ایلین پرسید :

ـ مگر مدت زیادی درآن ایستگاه ماندی ؟

ـ بیست ودوساعت . این ایستگاه لعنتی برایم فراموش نشدنی است . ناظر ایستگاه هم مرا فراموش نخواهد کرد .
ـ چطور ؟
ـ وقتیکه ازراه رسیدم ، میدانی ؛ ناظر ایستگاه که پك‌و پوزحیله‌گرانه ودغلکاری داشت بیرون پرید و گفت : «اسب نیست » من باید بتو بگویم که من هم برای خودم در اینگونه موارد راه وروشی دارم : وقتیکه میگویند اسب نیست ، من پالتو پوستم را در نمیآورم ، مستقیماً باتاق ناظر میروم ؛ میدانی ، منظورم اتاق عمومی نیست ، بلکه باتاق خود ناظر میروم ودستور میدهم که در وپنجره هارا چهار طاق باز کنند ، انگار که اتاق پراز بوی ذغال است ، همین کار را ایندفعه هم کردم . بخاطر داری که ماه گذشته چه سرمای شدیدی بود ، بیست درجه زیر صفر ، ناظر ایستگاه میخواست بامن صحبت کند ، ولی من مشتی توی دهنش زدم . دراین اثنا یك پیر زن ، چند دختر و چند زن جیغ و داد راه انداختند ، ظرفهایشان را برداشته میخواستند بده فرار کنند .... من دم در ایستادم وگفتم : اسب بدهید تامن بروم والا بهیچکدامتان اجازه نخواهم داد ، همه تان را از سرما خشك میکنم.
ملاك خپله در حالیکه قاه قاه میخندید گفت :
ـ عجب روش عالی است ! سوسك هارا هم همینطور در سرما خشك میکنند .
ـ منتها من آنها را کاملا تحت مراقبت قرار ندادم ، خارج شدم . ناظر باتمام زنها از دست من فرار کردند . تنها پیر زن که کنار بخاری مرتباً عطسه میزد و دعا میخواند . پیش من گروماند . بعد ما وارد گفت‌وگو شدیم : ناظر آمد واز دور شروع کرد مرا متقاعد کند تا پیر زن را ول کنم ، ولی من **بلوخر** را سمت او کیش دادم ، ــ **بلوخر** ناظران ایستگاه را خیلی خوب میگیرد . باهمه اینها این رذل تا فردا صبح اسب نداد . درهمین جا بود که این افسر پیاده بمن برخورد . من باتاق دیگر رفتم وبااو شروع ببازی کردم . شما **بلوخر** را دیده‌اید ؟ .... **بلوخر** ! ... بیا بیا !
بلوخر بداخل اتاق دوید . قماربازان با بزرگواری سرگرم او شدند ، گرچه آشکار بود که مایلند بکار دیگری بپردازند .
توربین گفت :
ـ آقایان ، پس چرا بازی نمیکنید ؟خواهش میکنم ، من مزاحم شما نیستم .
آخر من پرحرفم .



لوخنف دو عدد شمع پیش خود کشید، کیف بغلی بزرگ وقهوه‌ای که پراز پول بود در آورد، آنرا با تانی، انگار که یك کار مخفی انجام میدهد، روی میز باز کرد؛ دو عدد اسکناس صد روبلی از آن در آورد وزیر ورق ها گذاشت.

او عینکش را جابجا کرد، یك دسته ورق را از هم گشود و گفت:

مثل دیشب، بانك دویست روبل.

ایلین بدون اینکه باو نگاه‌کند، ضمن‌صحبت با **توربین گفت**:

ـ بسیار خوب.

بازی شروع شد. **لوخنف** خیلی استادانه، مثل ماشین ورق میداد، گاه متوقف میشد با حوصله یادداشت میکرد وگاه بطور جدی از بالای عینك نگاه میکرد وباصدای ضعیفی میگفت: «بدهید». ملاك چاق در حالیکه پیش خود به صدای بلند حسابهای مختلفی میکرد، بلندتر از همه حرف میزد، انگشتان خپله‌اش را تر میکرد و ورق هارا خم مینمود. افسر پادگان ساکت بود، باخط زیبائی امتیازات خودرا یادداشت میکرد و گوشه های ورق را در زیر میز کمی خم مینمود. یونانی پهلوی بانکدار نشسته بود وبا چشمان گود افتاده و سیاه خود جریان بازی را بدقت تعقیب میکرد، تو گوئی که منتظر چیزیست. **زاوالشفسکی** که کنار میز ایستاده بود، ناگهان بحرکت میآمد، از جیب شلوارش یك اسکناس پشت قرمز یا پشت آبی در میآورد، یك ورق را روی آن میگذاشت وکف دستش را روی آن قرار میداد و میگفت: «بیا، هفت‌لو!»، سبیلهایش را میجوید، این پا آن پا میشد، سرخ میگشت ودائما میجنبید. تا اینکه ورق باو برسد. **ایلین** خوراك گوشت گوساله باخیار، که در کنار او روی کاناپه موئی قرار داشت، میخورد وبسرعت، در حالیکه دستهایش را بسرداریش میمالید، ورق ها را یکی بعداز دیگری میانداخت. **توربین** که از ابتدا روی کاناپه نشسته بود فورا متوجه موضوع شد. **لوخنف** اصلا بافسر نیزه‌دار نگاه نمیکرد وچیزی باونمیگفت؛ فقط گاهی عینك او برای یك لحظه‌ متوجه دستهای افسر نیزه‌دار میشد، ولی اغلب ورقهای او بازنده بود.

واقعا هم ورق‌های **ایلین** بیش از دیگران بازنده میشد . او با عصبانیت ورق‌های بازنده را زیر میز پاره میکرد وبا دستهای لرزان یکی دیگر میکشید . **توربین** از روی کاناپه بلندشد واز یونانی درخواست کرد که باو اجازه دهد در کنار بانکداربه‌نشیند . یونانی جایش را عوض کرد و **کنت** پس‌از اینکه صندلی اورا اشغال کرد ، بدون اینکه چشم از دستهای **لوخنف** بردارد بآنها خیره شد .

اوناگهان باصدای معمولی خود که صدای دیگران را خفه میکرد ، ولی برای خود او مطلقا غیر ارادی بود ، گفت :

– **ایلین** ! تواز کجا فهمیدی که این ورق شانس دارد ؟ توکه بازی بلد نیستی !

– آدم هرجور بازی کند فرق ندارد .

– اینجور ، تو حتما خواهی باخت . بگذار من بجای تو بانك را بزنم .

– نه ، معذرت میخواهم ، لطفا اجازه بده : من همیشه خودم بازی میکنم . اگر دلت میخواهد ، تو برای خودت بازی کن .

– من گفتم که برای خودم بازی نخواهم کرد ؛ برای تو میخواهم بازی کنم . من ناراحت میشوم که تو میبازی .

– خوب ، شانس است !

کنت ساکت شد ، بآرنجهای‌خود تکیه داده‌همانطور بدستهای بانکدار خیره مینگریست .

او ناگهان باصدای بلند وکش‌دار گفت :

– زشت است !

لوخنف باو نگاه کرد .

او بازهم باصدای بلندتر ، در حالیکه مستقیما در چشم‌های **لوخنف** مینگریست گفت :

زشت است ، زشت !

بازی ادامه یافت .

او مجددا ، بلافاصله بعداز اینکه **لوخنف** یکی از ورق های بزرگ **ایلین** را برد گفت :

– خو ... ب نیست . خو ... ب . نیست .

بانکدار محترمانه وبی‌اعتنا پرسید :

– **کنت** ، چه مطلبی شمارا ناراحت کرده‌است ؟

– این مطلب که هروقت **ایلین** کوچك میخواند شما باو میبازید ، وهروقت کلان میخواند از او میبرید . اینست آن‌چیزیکه زشت است .

لوخنف ابروان وشانه‌های خود را بطور خفیفی حرکت داد ، گوئی بااین حرکت میخواست بفهماند ، که همه چیز وابسته بشانس است ؛ ودنباله بازی را گرفت .

کنت برخاسته فریاد زد :

ـ **بلوخر** ، بیا ! ـ وبعد اضافه کرد ـ بگیرش !

بلوخر در حالیکه پشتش به کاناپه خورد و چیزی نمانده بود که افسر پادگان را زمین بزنند ، از زیر کاناپه بخارج پرید ، پیش صاحبش دوید ودر حالیکه بهمه نگاه میکرد و دمش را تکان میداد شروع به‌غرغر کرد تو گوئی میپرسد : «گستاخ کیست؟ ها؟»

لوخنف ورق هارا کنار گذاشت وباصندلی کنار رفت .

او گفت :

ـ بااین وضع نمیشود بازی کرد . من بی‌اندازه از سگ متنفرم . چطور میشود اینجا بازی کرد ؛ اینجا را لانه سگ کرده‌اند .

افسر پادگان در تائید سخن او گفت :

ـ مخصوصا این جور سگها ؛ بنظرم اینها را زالو میگویند

لوخنف به میزبان گفت :

ـ خوب ، چه میکنیم ، بازی میکنیم **میخائیل واسیلیچ** ؟

ایلین روبه **توربین** کرده گفت :

ـ **کنت** ، خواهش میکنم مزاحم مانشو !

توربین گفت :

ـ یك دقیقه بیا اینجا . ـ دست ایلین را گرفته اورا باتاق دیگر برد .

کلمات **کنت** که باصدای عادی خود صحبت میکرد باوضوح کامل بگوش میرسید . صدای او طوری بود که همیشه از فاصله سه اتاق شنیده میشد .

ـ **مگر تو دیوانه شده‌ای ؟ مگر نمی بینی که این آقای عینکی مفت برقهارنیست !**

ـ **بس است ، چه میگوئی !**

ـ **نه ، بتو میگویم ول کن ، برای من بی‌تفاوت است.دفعه دیگر من خودم از تو خواهم برد ؛ولی متاسفم که تو اینطورمیبازی. آیا این پول‌ها ، پول دولتی نیست ؟**

ـ **نه ؛ تو ازکجااین فکر بسرت آمده‌است .**

ـ **من ، داداش تمام‌این فوت وفن‌ها رابلدم . من حقه‌های‌این مفت برهارا میدانم . بتومیگویم که‌این عینکی مفت‌براست. خواهش**

میکنم ول‌کن ، من مثل یك رفیق از توخواهش میکنم .
ـ خوب ، فقط یك‌دست دیگر بازی کنم وتمام میکنم .
ـ میدانم که یك دست یعنی چه ؛ ولی خوب ، به‌بینیم.
برگشتند . **ایلین** در یك دست هر چه‌ورق آورد بازنده بودو مقدار زیادی باخت .
توربین دستش راوسط میز گذاشت .
ـ کافی است ! برویم .
ایلین درحالیکه ورق‌های خمیده را برمیزد، بدون‌اینکه به **توربین** نگاه کند با اندوه گفت :
ـ نه ، دیگر نمیتوانم ؛ خواهش میکنم دست از سرمـن بر دار .
ـ بجهنم ، اگر خوشت میاید هرچه دلت میخواهد بباز؛ ولی من باید بروم . **زاوالشفسکی** ، برویم بمنزل رئیس اشراف.
آنها خارج شدند . همه ساکت بودند و تا وقتیکه صـدای قدمهای آنان و پنجه **بلوخر** در کریدور خاموش نشد ، **لوخنـف** ورق نداد .
ملاك باخنده گفت :
ـ عجب کله خریست .
افسر پادگان با عجله ، در حالی‌که هنوز پچ پچ میکـرد، اضافه نمود :
ـ خوب ، دیگر مزاحم نیست . وبازی ادامه یافت .

٤

موزیسین‌ها ،که ازسرف‌های (۱) رئیس اشراف بودند ،کنار بوفه ، که بمناسبت مجلس بال تمیز شده‌بود ، ایستاده بودند .آنها سرآستین های خودرا بالازده بعلامت معینی شروع‌به‌نواختن آهنگ قدیم لهستانی **الکساندر- الیزابت** نمودند .
زوجهای رقص درسالن بزرگ کف چوبی ، در نور روشن و ملایم شمع‌های مومی ، بطور موزونی شروع بحرکت کردند.
حاکم کل **کاترین** که‌ستاره‌ای روی‌سینه‌اش‌میدرخشید،زیر بازوی خانم لاغر اندام رئیس اشراف راگرفته بود ورئیس اشراف زیر بازوی خانم حاکم را ، وبهمین ترتیب مقامات‌حاکمه‌ایالتی‌دسته‌

۱ - سرف دهقانهای وابسته بزمین در رژیم سرواژ است . م

ها و گروه های مختلفی تشکیل داده بودند . در همین مـوقـع **زاوالشفسکی** با یك افسر سوار خوشگل واردسالن شدند.**زاوالشفسکی** فراك آبی با یقه بزرگ و سرشانه های پف کرده پوشیده بودوجوراب بلند و کفش رقص بپاداشت ؛بوی عطر یاسمنی راکه بهسبیلهـــا، بر گردان یقه و دستمالش زده بود باطراف میپراکند . افسر سوار شلوار سواری آبی چسبان و بلوز قرمز زردوزی شده‌ای پوشیده بود که صلیب **ولادیمیر** و مدال ۱۸۱۲ بر روی آن آویزان بـود. **کنت** قد بلند نبود ، ولی فوق‌العاده خوش ترکیب بود . چشمان‌آبی روشن و فوق‌العاده درخشان ، موهای کاملا بلند بلوطی رنگ باطره‌ـ های انبوه و پیچان ، جلوهٔ مخصوصی بزیبائیش میداد . ورود **کنت** به مجلس بال غیر منتظره نبود : جوان زیبائی‌که اورا در مهمانخانه دیده بود ، دراین باره بار ئیس اشراف صحبت کرده بود . تأثیریکـه این خبر بخشیده بود عالی بود ، ولی بطور کلی اصولا مطبوع‌نبود. « این پسر بچه‌مارا دست خواهد انداخت ». چنین بود عقیـــده مردان و پیرزنان . « نکند که مرا بدزدد ؟» ، این‌بودکم و بیش عقیده زنان و خانم‌های جوان .

به محض اینکه آهنگ لهستانی پایان‌یافت و زوجها متقابلا بهم تعظیم نموده مجدداً زنها بسوی محفل زنان ومردها بسوی‌حلقه مردان براه افتادند ، **زاوالشفسکی** خوشحال و مفرور **کنت**را پیش صاحبخانه هدایت کرد . خانم رئیس اشراف که باطناً کمی مضطرب بود و میترسید که مبادا این سواره نظام درحضور همه رسوائی بسرش بیاورد ، مغرور و تحقیر آمیز نگاهی باو انداخته گفت:«خیلی خوشحالم آقا ! امیدوارم که حسابی برقصید » ، وازروی‌بی‌اعتمادی نگاهی باو انداخت که میگفت : « اگر به یك زن‌توهین کنی ، تودیگر یك رذل‌واقعی هستی» . معذلك **کنت** بارفتار دلپذیر ، دقت ، ظاهر زیبا و شاداب خود این قضاوت قبلی را بزودی ازبین برد ؛بطوریکه در عرض پنج دقیقه حالت چهرهٔ خانم رئیس اشراف باطرافیان میگفت : « من میدانم که چگونه باید بااین آقایان رفتار کرد؛او فوراً درك‌کرد که باید چه کسی صحبت میکند ؛ تمام شب هم بامن همین رفتار دلپذیر را خواهد داشت » . دراین وقت حاکم ، که پدر**کنت** را میشناخت باو نزدیك شد ، خیلی با مهربانی اورا بکناری کشیدوبا او شروع به صحبت کرد ؛ این امرهم بیشتر باعث آرامش خاطـر این محفل نجباشد ، و ارزش **کنت** رادرچشم آنان بالابرد. سپس **زاوالشفسکی** او را پیش خواهرش بردتا بااو آشنا کند . خواهراو بیوهٔ جوان تپلی بودکه از بدو ورود**کنت** چشمان بزرگ وسیاه‌خود را باو دوخته بود . **کنت** بیوهٔ زیبا را بوالس ، که دراین موقع موزیك

مینواخت ، دعوت کرد وبا هنر رقص خود بازهم قضاوت قبلی‌عمومی را بطور قطعی تغییرداد .

او بازنان زیبا روی دیگری هم رقصید ، زیبا رویان هم زیادبودند. ولی بیوهٔ زیبا ، خواهر زاوالشفسکی بیش از همه توجه **کنت** راجلب کرد . موقعی که‌بااو میرقصید سر صحبت رابازکرد . درحالیکه اورا باونوس ، دیانا وگل‌سرخ وگل زیبای دیگری مقایسه میکرد با او به مغازله پرداخت . درطول تمام‌این مغازلات ،بیوهٔ زیبا فقط گردن سفیدش راخم کرده و چشمان زیبایش رابزیر افکنده بود؛ یا به‌پیراهن سفید چین‌دارش مینگریست و یابادبزنش راازاین دست بآن دست جابجا میکرد .موقعی‌هم که‌درجواب **کنت** میگفت:«خواهش میکنم ، **کنت** ،شوخی میکنید » ، ویاکلماتی ازاین قبیل میگفت‌در آهنگ صدایش ، که کمی گرفته بود ، چنان ساده دلی بی تکلف و ساده لوحی تمسخرآمیزی منعکس بود که آدم بانگاه اول تصور میکرد ،که این موجود زیبازن نیست ، گل کوچکی است، ولی‌نه‌گل سرخ ، بلکه نوعی گل وحشی ، سرخ وسفید وعالی و بی‌بوست‌که برسینه تپه برفی دست نخورده‌ای دریك سرزمین بسیار دور روئیده باشد .

کنت پس از اینکه فهمیدخوش خدمتیهای معمول آن زمان خیلی کم روی هم رقص اواثر کرده است ، تلاش نمود اورا بخنداند. داستانهای مضحکی برای او تعریف میکرد ؛ اورا مطمئن میساخت که اگر فرمان دهد آماده است ، هم اکنون مثل خروس آوازبخواند، از پنجره خودرا پرت‌کند و یااینکه خودرا ازسوراخ یخ بداخل رودخانه پرتاب‌کند . این نقشه بخوبی گرفت : بیوهٔ زیبا فوق‌العاده خوشحال شد ودرحالیکه دندانهای سفید شگفت‌انگیزش رانشان میداد با قهقهه میخندید وکاملا از همرقص خود خشنود بود. اوهر لحظه بیش از پیش مورد پسند **کنت** واقع میشد ؛ بطوریکه دیگردر خاتمه رقص **کادریل** (۱) ، او صمیمانه عاشق بیوهٔ زیباشد .

هنگامیکه بعداز رقص کادریل ، ستایشگر قبلی‌او، پسر بیکارهٔ ثروتمندترین ملاك شهر ، که یك جوان خنازیری بود بسوی بیوهٔ زیبا شتافت ــ همان جوانیکه توربین صندلی راازدستش‌ربود ــ بیوهٔ زیبا باسردی فوق‌العاده‌ای اورا پذیرفت .

مرد جوان گفت :

ــ آنافدوروونا Anna Fedorovna ، می‌بینم که‌رفتارتان با من عوض شده است، من میدانم چرا!

---

۱ ــ نوعی رقص

آنافدورونا بحرفش گوش نمیداد ، وباچشمانش **توربین**را تعقیب میکرد .

رئیس اشراف ، میزبان که پیرمرد پرابهت ، چاق وبی دندانی بود به**کنت** نزدیك شد ، زیر بازوی اوراگرفته دعوت کرد که درصورت تمایل ، برای سیگارکشیدن و نوشیدن باطاق کاراو بروند . به‌محض اینکه **توربین** خارج شد ، **آنافدورونا** احساس‌کرد که دیگر درسالن کاری ندارد ، زیربازوی پیر دختر خشکیده‌ای‌را که دوستش بود گرفت و باطاق توالت رفت .

دختر خانم پیر سئوال‌کرد :

ـ‌ها ، چطوره ؟چنگی‌بدل میزنه ؟

آنافدورونا که بآئینه نزدیك شده خودرا درآن مینگریست جواب‌داد :

ـ فقط خیلی سمج است وآدم را ناراحت میکند .

صورتش میدرخشید ، چشمانش میخندید ، حتی سرخ شد وناگهان به‌تقلید بالرین‌ها ، که در این انتخابات دیده‌بود،روی نوك پنجه‌اش چرخید وبعد باصدای گرفته ولی شیرینش خندید وحتی درحالیکه زانوانش را بهم میفشرد بهوا پرید .

ـ توچه فکر میکنی ؟ اواز من یك‌یادگاری خواسته است‌ـو بعد درحالیکه آخرین کلمه‌را با آهنگ ادامیکرد، یك انگشتش راکه در دستکش پوستی ساقه بلند بود وتا آرنجش میرسید، بلند کردو گفت :ـ ولی چیزی گیرش نخواهدآمد .

در اطاقیکه رئیس اشراف ، **توربین** رابآنجا هدایت کرده بود ، انواع مختلف ودکا، لیکور ، مزه وشامپانی وجودداشت.نجبا درمیان دود سیگار نشسته بودند ، یاقدم میزدند ودرباره انتخابات صحبت میکردند .

رئیس پلیس تازه انتخاب شده که‌دیگر کاملا مست بود میگفت :

ـ اینك که جامعه اصیل اشرافیت محل ما اورا انتخاب کرده‌است ، اوهم نباید درمقابل وظیفه‌ایکه جامعه باو محول کرده است ، شانه خالی کند ، هیچگاه نباید ...

باورود**کنت** صحبت قطع شد . همه شروع کردند بااوآشنا شوند؛ مخصوصاً رئیس پلیس مدت زیادی باهردو دستش‌دست‌اورا فشرد و چندین بار ازاو خواهش کرد که ازآمدن بادسته ما،بعداز مجلس بال ، به‌میخانه جدیدی که‌اوهمهٔ نجبا را دعوت کرده‌است، و کولی‌ها درآنجا آواز میخوانند دریغ نکند . **کنت** قول دادکه حتماً با آنها همراهی خواهدکرد وچند گیلاس شامپانی باآنها خواهد

نوشید .

سه نفر از نجبا که از آغاز مجلس بال دراطاق کار مشغول نوشیدن بودند ، باقیافه‌های سرخ که ،یکی ازآنها دستکش سیاه‌و دیگری دستکش بافتنی ابریشمی پوشیده‌بود باتفاق کنت بسوی سالن براه افتادند .

دراین موقع‌جوان خنازیری ، کاملارنگ پریده ، درحالی‌که بزحمت از ریزش اشکهای خود جلوگیری میکرد آن‌ها رانگهداشت و به‌**توربین** نزدیك شد .

او درحالیکه بسختی نفس نفس میزد گفت :

– شما فکر میکنید **چون‌کنت** هستید ، میتوانید ، مثـل اینکه دربازار باشید ، تنه بزنید ؛ ازآنجائیکه این‌کاربی‌ادبی....

توربین ناگهان ابروانش رادرهم کشید وفریادزد :

– چی ؟ – اودست جوان راگرفته چنان فشارداد که خون، بیشتر از ترس تاآز توهین ، بصورتش هجوم آورد **کنت** مجـــددا فریاد کرد :

– چی ؟ بچه ! چی ؟ میخواهی بامن دوئل کنی ؟ دراینصورت من درخدمت شما هستم .

به محض اینکه **توربین** ،دستهائی‌راکه آنچنان فشار داده بود ، ول کرد ، دونفر از نجبا زیربازوی مردجوان راگرفته اورا بسمت در عقب کشیدند .

کنت بسالن برگشت ، وهمانطور مثل سابـق شاداب‌شروع به رقص اکوسس (۱)با بیوهٔ زیبا کرد .



وقتیکه **کنت** در اطاق‌کاربود ، **آنافدورونا** به‌برادرش‌نزدیك شد . او که بعلتی پیش خود تصور میکرد بایستی وانمود نمایـد،که **کنت** توجه اورا زیاد جلب نکرده است ، پرسید : « برادر ، بگـو این‌افسر سواریکه بامن‌میرقصد ، چه‌جورآدمی‌است ؟».**زاوالشفسکی** آنطور که میتوانست بخواهرش توضیح داد،که این آفسر سـوار شخص بزرگی است ؛ ودراین خصوص برای او حکایت کرد، کـه **کنت** فقط باین علت دراینجا مانده‌است ، که‌پولش‌رادرراه‌دزدیده‌اند، خود او صدروبل قرض اش داده است ؛ولی این پول کم‌است، بنابراین آیا خواهرش نمیتواند که دویست روبل دیگر بـاوقرض بدهد ؛ درعین حال **زاوالشفسکی** خواهش کردکه‌بهیچکس‌وبخصوص

۱ – نوعی رقص

به‌کنت چیزی دراین باره نگوید ؟ **آنافدورونا** قول دادکه همین‌امشب پول را بفرستد وموضوع را مخفی نگهدارد ؛ولی در موقع رقص **اکوسس** ، بعلت نامعینی هوس شدیدی در خود احساس کرد،که شخصاً هر اندازه پول که‌کنت بخواهد باو تقدیم کند . اومدت‌زیادی در تردید بود ، سرخ شد وبالاخره بخود جرات داد و باکوشش فراوانی بدین‌ترتیب وارد اصل موضوع‌شد .

– برادرم بامن صحبت کردکه دربین راه حادثهٔ ناگواری برای شما پیش آمده‌است ، وفعلا پول ندارید . اگر پول لازم‌دارید، نمیخواهید از من بگیرید ؟ من بسیار خوشوقت خواهم‌شد.

ولی **آنافدورونا** با گفتن این موضوع ، ناگهان بعلتی وحشت کرد و سرخ شد . همهٔشادابی کنت بیك باره از صورتش محوشد. او بتندی جواب داد :

– برادر شما ، احمق است . شما میدانید که‌اگر مردی بانسان توهین کند بااو دوئل میکنند ؛ ولی آیا میدانیدکه اگر زنی بانسان توهین کند ، بااو چه میکنند ؟

گردن وگوش‌های **آنافدورونای** مسکین ازناراحتی‌سرخ شد. سراسیمه شد و جوابی نداد .

کنت روی او خم شده آهسته گفت :

– زن را درحضور همه میبوسند. ـ و بعداز سکوت‌ممتدی، درحالیکه دلش به‌ناراحتی هم‌رقصش سوخت بآرامی اضافه کرد: لااقل شما اجازه بدهید ، که من دست زیبایتان راببوسم .

آنافدورونا درحالیکه بسختی نفس میکشید گفت:

– وای ، حالانه .

– پس چه وقت ؟ من فردا صبح زود خواهم رفت، واین‌را شما بمن مدیونید .

آنافدورونا لبخند زنان گفت :

– اگر اینطور است ، پس نمیشود .

–شما فقط بمن اجازه بدهید ، که همین امشب دریك فرصت مناسب شمارا به‌بینم ودست شمارا ببوسم.خودم‌این فرصت را پیدا خواهم‌کرد .

– باشد ، ولی شما چه جور پیدا خواهیدکرد ؟

– شماچکار دارید . برای‌دیدن شماهرکاری‌میتوانم بکنم... اینطور خوب است ؟

– خوب .

رقص **اکوسس** پایان یافت .

کنت درتمام مدت چشم از بیوهٔ زیبا بر نمیگرفت. اوکه

میگفت آماده است بخاطر اوخودرا ازسوراخ یخ بداخل رودخانه پرتاب کند ، تظاهر نمیکرد. هوس بود ؟ عشق بود؟ عنادبود؟ هرچه بود، دراین شب همهٔ نیروهای روحی او دریك آرزو متمرکز بود- دیدن او واظهار عشق‌کردن باو . به‌محض اینکه اومتوجه شد که **آنافدورونا** مشغول خداحافظی باخانم صاحب خانه است، باطاق نوکرها دوید ، از آنجا بدون پالتو بحیاط ، بآن‌سمتی‌که درشکه‌ها ایستاده بودند رفت .

او فریاد زد:

– کالسکهٔ **آنافدورونا زائیتسوا** Anna Fedorova Zaitsova

کالسکه بلند چهار نفره‌ای باچراغ از جایش حرکت کردو جلو ایوان آمد . **کنت** که برف تازانوهایش میرسید بسمت کالسکه دوید وبه‌کالسکه چی فریادزد :

– ایست !

کالسکه چی جواب داد :

– چه میخواهید ؟

کنت که درحال حرکت درکالسکه راباز میکرد ومیکوشید که خودرا بداخل آن بکشاند جواب داد:

– میخواهم سوارشوم . یالله بایست ! لعنتی ! احمق!

کالسکه‌چی گفت :

– چرا سوار کالسکه دیگری میشوید ؟ این کالسکه خانم **آنافدوروناست** ، نه مال جنابعالی .

کنت گفت :

– خفه شودیگر ، کودن ! این یك روبل را بگیر وبیا پائین در را به‌بند .

ولی چون کالسکه چی از جایش تکان نخورد خود اورکاب را بالاکشید ، پنجره راگشود و در را بست . پاهای کنت که تازانو از برف خیس شده‌بود ، در چکمه های نازك وشلوار سواری بشدت یخ زده بود وتمام بدنش ازسرمای زمستان میلرزید. کالسکه‌چی در محل خود غرغر میکرد و بنظر میرسید که میخواهد پائین‌بیاید. ولی **کنت** چیزی نشنید واحساس نکرد. صورتش میسوخت وقلبش بشدت میطپید . او محکم به‌تسمه زرد چسبیده بود ، سرش رااز پنجره پهلوئی بیرون آورده و تمام‌وجودش دریك انتظار توانفرسا متمرکز شده‌بود . این انتظار زیاد طول نکشید.روی‌ایوان صدا زدند : «کالسکه خانم **زائیتسوا** !» کالسکه چی مهاریها راحرکت‌داد؛ اطاق‌کالسکه روی فنر های بلند به‌تکان درآمد ؛ پنجره‌های روشن خانه ها ، یکی بعد از دیگری از مقابل پنجرهٔ کالسکه ، فرارمیکردند.

کنت سرش راز پنجرهٔ جلوئی کالسکه بسمت کالسکه چی بیرون آورد وگفت :

ـ نگاه کن ؛ بیشرف .

اگر بنوکر بگوئی که من اینجا هستم ، کتکت میزنم؛ ولی اگر نگوئی ده روبل بتومیدهم .

او هنوز سرش را از پنجره کنار نکشیده بود، که اطاق کالسکه مجدداً بشدت تکان خورد وکالسکه متوقف شد. اوخودرا بکنج کالسکه چسباند ، نفسش را حبس کرد و حتی چشمانش‌را بست : فوق‌العاده میترسید که‌مبادا چیزی انتظار پرشورش رانقش بر آب کند . درهای کالسکه بازشد ، رکابها یکی بعد از دیگری باسر وصدا افتاد ، خش خش لباس زنانه‌ای بگوش رسید، عطر یاسمن درهوای مانده کالسکه پخش شد ، قدمهای سریعی ازرکابهای کالسکه بالا آمد ، **آنافدورونا** ساکت و در حالی که بسنگینی نفس می کشید روی تشك درشکه کنار **کنت** افتاد ، در همین حال دامن مانتوش ازهم بازشد وروی پای **کنت** افتاد .

آیا او **کنت** را دیده‌بود ؟ هیچکس ، حتی خود **آنافدورونا** نمیتوانست این مطلب را روشن کند. ولی هنگامیکه **کنت** دست اورا گرفت وگفت : « خوب حالا دیگر دست شمارا خواهم بوسید»ـ او ترس خیلی کمی از خودنشان داد، چیزی نگفت ، ولی دستش‌را دراختیار اوگذاشت که **کنت** هم آنرا خیلی بالاتراز دستکش غرق بوسه کرد . کالسکه براه افتاد.

کنت باوگفت :

ـ آخر یك چیزی بگو . تو عصبانی نیستی ؟

آنافدورونا خودش را بکنج کالسکه چسبانده بود .ولی ناگهان بعلتی بگریه‌افتاد ، وسرش را روی سینه **کنت** گذاشت .

۶

رئیس پلیس وسایر نجبا مدتی بود که در میخانهٔ جدید بآوازکولی‌ها گوش میدادند و مشروب میخوردند، که **کنت** درپالتو پوست خرس بارویه ماهوت آبی ، که‌متعلق بشوهر مرحوم **آنافدورونا** بود ، بجمع آنهاپیوست.

یك‌کولی سیاه چرده لوچ ،که دندانهای براقش رانشان میداد ، در دالان میخانه باستقبال او شتافت ودرحالیکه باعجله درکندن پالتو باو کمك میکرد گفت :

ـ عالیجناب عزیز ! خیلی منتظر شدیم ،داشتیم ناامید میشدیم . از **لبدیان** تاکنون شمارا ندیده‌ایم ... **استشا** خیلی برای شما بیقراری میکرد ...

استشا ،دختر جوان رعنای کولی ، که سرخی کم‌رنگی بر زمینه گندم‌گون صورتش دویده‌بود و برچشمان درخشان سیاه‌و عمیقش مژگان بلندی سایه‌می‌افکند ، برای استقبال او بخارج‌دوید.

او بالبخند پرنشاطی ازمیان دندانهایش گفت:

ـکنت عزیزم ، عزیزم ، عزیزم دلم !آخ چقدر خوشحالم !

توربین لب تمام دختران کولی را بوسید؛ پیرزنها ومردها شانه ودست اورا بوسیدند . نجبا هم از آمدن مهمان خیلی‌خوشحال شدند ، بخصوص مجلس خوشگذرانی که باوج خودرسیده‌بود، دیگر داشت سرد میشد . هرکسی احساس میکردکه دیگر سردشده‌است، شراب که دیگر اثر تهییج کننده خودرا براعصاب ازدست داده‌بود، فقط معده را سنگین میکرد . هرکس هرفوت وفنی بلدبود بکار زده و دیگر چنته همه خالی شده بود ؛ نشسته بودند وبهم نگاه‌می‌کردند . تمام تصنیفها خوانده‌شده بود ، تنها اثرپرهمهمه‌وپراکنده‌ای در سر هر یك باقی مانده‌بود . اگر کسی هم کار عجیب وجسورانه‌ای میکرد ، همه احساس مینمودند که دراین عمل هیچ لطف وخنده‌ای وجود ندارد . رئیس پلیس که روی کف اطاق ، جلو پاهای پیرزنی، بشکل زشتی خوابیده بود و پاهایش را تکان میداد فریاد کرد :

ـ شامپانی ! ..**کنت** آمد ! .. شامپانی ! .. آمد ! ... شامپانی دیگر !

افسر سوار مستعفی هم سرکیف بود، منتها بشکل دیگر. او درگوشه‌ای روی کاناپه خیلی نزدیك به یك‌دختر کولی زیبای قد بلند ، بنام **لیوباشا** Lubacha نشسته بود ، وچون احساس میکرد که مستی چشمانش راتارکرده‌است ، مرتباً آنهارا بهم میزد، سرش راتکان میداد ودرحالیکه یك کلمه رامرتباً تکرار مینمود ،با صدای آهسته کوشش میکرد دختر جوان کولی‌را راضی کند ،که‌با او بجائی فرار کنند .

لیوباشا خندان بحرفهای افسر سوار گوش میداد.

گاهی بصورت شوهرش **ساشکای‌لوچ** ، که پشت صندلی دربرابر او ایستاده بود ، نگاه میکرد ودرجواب اظهار عشق افسر سوار، سرش را نزدیك گوش او برده وبآرامی ، بطوریکه دیگران نه‌بینند ازاوخواهش میکردکه برایش عطر وربان بخرد .

دختران کولی‌که در اطاق پرسه میزدند مجدداً دورهم نشستند . **کنت،استشکای** خواننده راروی زانوانش نشاند

ودستور داد مجدداً شامپانی بدهند .
تصنیف دیگری خواندند ، سومی راهم خواندند ،بازهم رقصیدند ، بافتخار هم آواز خواندند وبنظر میرسید که همه‌سر کیفند . نوشیدن شامپانی پایان نمیپذیرفت ؛ **کنت** بسیارزیادنوشیده بود ، انگار چشمانش از رطوبتی پوشیده‌شده بود ولی تلوتلو نمی‌خورد ، بهتر ازهمه وقت میرقصید ، محکم صحبت میکرد، حتی خیلی عالی آواز دستجمعی راهمراهی میکرد در وسط رقص ،ارباب، صاحب میخانه آمد که ازمهمانان خواهش کند تابخانه‌هایشان بروند؛ زیرا دیگر ساعت سه بعداز نصف شب‌بود .
کنت گریبان ارباب راگرفت وباوامرکرد تاً برقصد . ارباب امتناع کرد . **کنت** یك بطر شامپانی برداشت و پس از اینکه ارباب را سرازیر کرد دستورداد اورا همانطور نگهدارند وخود درمیان قهقههٔ عمومی بطری شامپانی را باتأنی روی او خالی کرد .
دیگر سپیده زده‌بود . همه باستثنای **کنت** ، رنگ پریده و فرسوده بودند .
او ناگهان ازجابرخاسته گفت :
ـ وقت رفتن است ، من باید به‌مسکو بروم . بچه‌هاهمه پیش من بیائید . مرا بدرقه کنید ... چای هم خواهیم‌خورد.
همه باستثنای ملاکی که خوابیده بودوهمانجاماند، موافقت کردند . خودرا درسه سورتمه‌ایکه جلو میخانه‌ایستاده‌بودند،چپاندند و بسوی مهمانخانه حرکت‌کردند.



کنت پس از اینکه باهمهٔ مهمانان وکولی‌ها وارد مهمانخانه شد فریاد زد :
ـ اسب‌ها رابه‌بندید **ساشکا** بگو ، اگر اسبهابدباشندپوست از سرش میکنم . چای هم بمابده !
توربین در حالیکه در کریدور بسمت اطاق‌افسرسوارنیزه‌دار میرفت اضافه کرد :
ـ **زاوالشفسکی** ! دستور چای بده ! من میروم به‌**ایلین**سر بزنم و به‌بینم که وضعش چطور است.
ایلین تازه بازی را تمام کرده بود وهمهٔ پولهایش را تاکوپك آخرباخته بود . در روی کاناپه‌ایکه از پارچه موئی پاره‌پاره پوشیده شده بود دراز کشیده بود وموهای آن‌را یکی‌یکی میکشید ودردهانش

میگذاشت ، میجوید وتف‌میکرد . دوشمع پیهی روی میز قمار،که ورقها روی آن پخش بود ، در سپیدهٔ صبحگاهی که از پنجره بداخل نفوذ کرده بود ، بطور ضعیفی سوسو میزد ، وحتی کاغذ یکی ازآنها هم سوخته بود . هیچ فکری در سر **ایلین** نبود : تمام نیروهای‌دماغی او در لفافی از مه انبوه تب قمار پیچیده شده‌بود ، حتی پشیمان‌هم نبود . او یکبار خواست فکر کند : خوب ، اکنون چه باید کرد،چگونه بدون یك کوپك پول مسافرت کند ، چگونه پانزده هزار روبل پول دولت را که باخته بود جبران نماید ؛ فرمانده هنگ چه خواهد گفت ، مادرش چه خواهد گفت ، رفقایش چه خواهندگفت. امااین افکار چنان ترس و نفرتی نسبت بخود در او ایجادکرد،که آرزونمود همه چیز را ازیاد ببرد . برخاست ودرحالیکه کوشش میکرد فقط از روی درزهای کف اطاق راه برود ، شروع بقدم زدن کرد . مجدداً جزئی ترین جریان بازی رابخاطر آورد . اوبطور زنده‌ای پیش خود تصور کرد که دیگردارد باختش را تأمین میکند ، نه لو رابرمیدارد، روی شاه پیك دوهزار روبل می‌بندد ، بی‌بی درسمت راست قرار میگیرد و آس در سمت چپ ، شاه گشنیز درسمت راست_ همه‌را باخت . اگر شش لو در سمت راست ، شاه گشنیز درسمت چپ قرار میگرفت ، آنموقع همه باختش راتأمین کرده‌بود ؛ بازهم همه‌را شرط می‌بست و پانزده هزار روبل دیگر بطور کامل میبرد؛ آن‌موقع برای خود از فرمانده هنگ اسب‌سواری میخرید ، یك جفت اسب دیگر ودرشکه هم میخرید ، خوب بعد چه میشد ؟ خیلی‌خیلی عالی میشد !

او مجدداً روی‌کاناپه دراز کشید وبازهم شروع به جویدن موها کرد .

دراین موقع **کنت** وارد شد .

او فریاد زد :

ـ خوب ، دادش خوب باختی ؟ ها ؟

ایلین پیش خود فکر کرد : « چطور است وانمود کنم‌که خوابم ، ولی نه ، باید باو بگویم که دیگر خوابم میآید » .

دراین موقع **توربین** باو نزدیك شدوسرش را نوازش کرد.

ـخوب ، دوست کوچولوی مهربانم ،ته جیبت رابالا آوردی؟ باختی ؟ حرف بزن !

ایلین جواب نداد .

کنت دست اورا گرفت وکشید .

ایلین باصدای خواب آلودیکه بی‌اعتنائی و عدم رضایت‌اورا منعکس میکرد ، بدون اینکه وضعش را تغییر بدهد من‌من‌کرد :

ـ باختم ، بتوچه ؟
ـ همه را؟
ـبله ، مهم نیست . همه‌را ، بتوچه ؟
کنت که تحت تأثیر مشروب حالت مهربانی‌داشت‌وهمانطور موهای اورا دست میکشید گفت:
ـ گوش کن ، راست بگو ، مثل یك رفیق.واقعاًمن‌ترادوست دارم . راست بگو ، اگر پول دولتی را باخته‌ای بگو ، من میتوانم بتو کمك کنم ؛ والا دیر خواهدشد ... پولها مال دولت بود ؟
ایلین از روی کاناپه پرید .
او درکمال یأس گفت :
ـ اگر تومیخواهی که من بتوبگویم ، بامن اینجور حرف‌نزن که انگار من ... خواهش میکنم بامن صحبت نکن ... یك‌گلوله درسرم خالی میکنم ـ این تنها کاریست که برای من مانده .
سرش را روی دستهایش گذاشت ، وعلی رغم اینکه یك لحظه قبل بآرامی دربارهٔ اسبهای سواری فکـر میکرد ، اشکش سرازیر شد .
ـ آخ ، توهنوز مثل یك دختر ، خجالتی هستی ! خوب، چنین جریاناتی برای همه کس اتفاق میافتد ؛ مهم نیست، شایدباز هم بتوانیم درستش کنیم . همین جا منتظر من‌باش .
کنت از اطاق خارج شد .
او از خدمتکار کریدور سئوال کرد :
ـ اتاق **لوخنف** ملاك کجاست ؟
خدمتکار کریدور اجازه خواست تا**کنت** را هدایت کند.**کنت** علی رغم تذکر نوکر : که ارباب هم‌اکنون تشریف‌آورده‌اند ودارند لباس میکنند ، داخل اطاق شد . **لوخنف** در ربدشامبر جلو میـز نشسته بود و چند دسته اسکناسی راکه روی آن ولوبود میشمرد، یك بطر شراب **راین** Rain ،که بسیار دوست داشت روی میز بود . برداو اجازه میدادکه تسلیم چنین لذت پرخرجی شود. **لوخنف** بسردی و بطور جدی **کنت** را از بالای عینکش طوری نگاه کرد ، که گوئی اورا نمیشناسد .
کنت با قدمهای مصممی بمیز نزدیك شد وگفت :
ـ مثل اینکه شما مرا نمیشناسید .
لوخنف ، **کنت** را شناخت و پرسید :
ـ چه میخواهید ؟
توربین درحال نشستن روی کاناپه **گفت** :
ـ میخواهم باشما بازی کنم .

ـ حالا ؟

ـ بله .

ـ دفعه دیگر باکمال میل **کنت** ! ولی الآن خسته هستم و میخواهم بخوابم . شراب میل ندارید ؟ شراب خوبیست.

ـ اما من حالا میخواهم کمی باشما بازی کنم .

ـ من امشب بیش از این میل ندارم بازی کنم.خواهش‌میکنم دست از سرمن بردارید .

ـ پس شمابازی نمیکنید ؟

لوخنف حرکتی بشانه‌هایش داد ،که ظاهراً مبین تأسف او دربارهٔ عدم امکان اجرای میل **کنت** بود .

ـ بهیچ قیمتی بازی نخواهید کرد ؟

دوباره همان حرکت شانه را تکرارکرد .

ـ باز هم من جداً از شما خواهش میکنم ... چطور شد، بازی خواهید کرد ؟

سکوت .

برای باردوم **کنت** پرسید:

ـ بازی خواهید کرد ؟ نگاه‌کنید !

باز هم **لوخنف** سکوت کرد ، ونگاه سریعی ازبالای عینکش بچهرهٔ **کنت** که داشت عبوس میشد ، افکند.

کنت با صدای بلندی فریاد زد :

ـ بازی خواهید کرد یانه ؟

ودستش را باچنان شدتی روی میز کوبیدکه بطری شراب **راین** افتاد و ریخت و سپس ادامه داد :

ـ مگر شما باحقه‌بازی برده‌اید ؟ برای بار سوم میپرسم، بازی خواهید کرد یانه ؟

ـ من که گفتم نه .

وبعد لوخنف بدون اینکه چشمانش را بلند کند گفت :

ـ این واقعا عجیب است **کنت** ! مردمان شریف سرزده باطاق آدم داخل نمیشوند ، و پاروی خرخره انسان نمیگذارند ، بدنبال آن سکوت کوتاهی برقرار شد ، که درطول آن قیافه **کنت** بیش‌ازپیش رنگ پریده شد . ناگهان ضربه وحشتناکی بسر**لوخنف** وارد شد و اورا گیج کرد . او درحالیکه میکوشید پولها را بچنگ بگیرد ، روی کاناپه افتاد وباچنان صدائی زیر ومذبوحانه‌ای شروع بداد وبیداد کرد که بهیچوجه ازقیافه آرام ومتین او انتظارنمیرفت. **توربین** باقیمانده پولها راکه روی میز بود جمع کرد، نوکر را که میخواست بکمك اربابش داخل اطاق شود هل داد و باقدمهای

سریعی ازاتاق خارج شد .

کنت بدر اطاق **لوخنف** برگشته اضافه کرد :

ـ اگر مایلید این توهین جبران شود من در خدمتتان هستم ، تا نیم ساعت دیگر در اتاقم میمانم .

از داخل اطاق شنیده شد :

ـ رذل! غارتگر ؟ به محاکمه میکشانمت !

ایلین همانطور ، بدون کمترین توجهی بقول **کنت** که گفته بود میتواند باو کمك کند ، دراتاق خود روی کاناپه دراز کشیده بود واشکهای یاس اورا خفه میکرد .

جوانی سرشار از امید ، شرف ، احترام اجتماعی آرزوی عشق و دوستی ـ همه‌برای همیشه از دست رفته بود . سرچشمه اشك داشت خشك میشد . احساس کاملا آرام و ناامیدی ، بیش از پیش براو مسلط میشد و فکر خودکشی که دیگر نفرت و وحشت اورا برنمی‌انگیخت ، بیش ازپیش توجه اورا جلب کرده بود . دراین اثنا قدمهای محکم **کنت** بگوش رسید .

درقیافه **توربین** هنوز آثار خشم باقی بود ، دستهایش کمی میلرزید ، ولی درچشمان او نور شادی پرمحبت و خود رضائی میدرخشید .

او چند دسته اسکناس را روی میز انداخت و گفت :

ـ بفرما ! بردم ! بشمر ، ببین درست است .

زودتر بیا بسالن عمومی ، من الان خواهم رفت و درحالیکه باسوت یکی از تصنیفهای کولیها را میزد ازاطاق خارج شد .



کنت تر وتازه ، خوشحال وزیباتر از همیشه در لباس سفر وارد سالن شد و گفت :

ـ خوب ، یك تصنیف دیگر برای خدا حافظی و یا بسمت خانه ها .

کولیها مجددا حلقه زدند وتازه میخواستند شروع کنند که **ایلین** بابسته اسکناس در دست وارد شد و **کنت** را بگوشه‌ای بـرد .

او گفت :

ـ من فقط پانزده هزار روبل پول دولتی داشتم . تو شانزده هزار و سیصد روبل بمن داده‌ای ، شاید اینها پول خودت باشد .



ـ عالی است ! بده !

ایلین پولها را داد و درحالیکه خجولانه **بکنت** مینگریست، میخواست دهانش را باز کرده چیزی بگوید ، ولی فقط آنچنان سرخ شد که اشك درچشمانش حلقه زد ، بعد دست کنت راگرفت وشروع بفشردن آن کرد .

ـ **ایلیوشکا** ! گمشو !.. گوش بده بمن ... این پول را بگیر فقط باترانه هایت مرا تادروازه همراهی کن .

وهزار وسیصد روبلی را که **ایلین** برای او آورده بودروی گیتارش انداخت . ولی **کنت** بکلی فراموش کرد صد روبلی‌راکه‌دیروز از سوار نظام مستعفی قرض کرده بود باو بدهد .

دیگر ساعت ۱۰ صبح بود . آفتاب از شیروانیها بالا تر آمده بود ، مردم در خیابان رفت وآمد میکردند ، مدتها بود که دیگر بازرگانان دکانها را گشوده بودند ، اعیان وکارمندان سواره از خیابان میگذشتند ، خانم‌ها درحیاط مهمانخانه قدم میزدند که دسته کولیها ، رئیس پلیس ، افسر سوار ، جوان زیبا ، **ایلین** و**کنت** درپالتو آبی پوست خرس به‌ایوان مهمانخانه آمدند . هوا آفتابی‌بود وبرفها داشتند آب میشدند . سه سورتمه پستی که دم اسبهایشان را کوتاه گره زده بودند بایوان نزدیك شدند ، پای اسبها درگل وشل رقیق شلپ شلپ میکرد . همه این دسته با نشاط شروع بسوار شدن کردند . **کنت** ، **ایلین** ، **استشکا** ، **ایلیوشا** و **ساشکای** گماشته‌در سورتمه اولی نشستند . **بلوخر** دستپاچه شده بود ودرحالیکه دمش را تکان میداد بأسب مال بند پارس میکرد . سایر آقایان هم بازنان ومردان کولی درسورتمه های دیگر نشستند . سورتمه ها از خود مهمانخانه پهلو به‌پهلو حرکت میکردند و کولی ها بطور دستجمعی شروع بآواز خواندن نمودند .

سورتمه های سه‌اسبه باسروصدای زنگوله‌ها وآواز ، تمام شهررا تادروازه پیمودند ، و همه وسائط نقلیه ایراکه بآنهابرخورد مینمودند بداخل پیاده‌روها میراندند .

فروشندگان ، عابرین ، غریبه ها و مخصوصا آشنایان با دیدن نجبای اصیل که در روز روشن باآواز و یکدسته از زنان ومردان کولی ، سواره ازتوی خیابان عبور میکنند ، بسیار متعجب میشدند .

هنگامیکه بخارج دروازه رسیدند ، سورتمه های سه‌اسبه متوقف شدو همه شروع بخدا حافظی با**کنت** کردند .

کنت درحالیکه کلاهش را برداشته بود وآن را روی‌سرش تکان میداد و برسم پستچیها سوت میزد فریاد کرد :

«یالا!»ه سورتمه های سه‌اسبه ازهم جدا شدند .
درجلو ، تافاصله دوردستی ، دشت یکنواخت پر برف که نوار زرد وگلی جاده برروی پیچ وتاب میخورد دیده میشد . انوار درخشان خورشید ، رقص کنان روی قشر شفاف برف یخزده ایکه ذوب میشد ، برق میزد و صورت وپشت را بطور مطبوعی‌گرم میکرد.از روی اسبهای‌عرق کرده‌بخار برمیخاست‌زنگوله‌های‌سورتمه صدامیکردند . موژیکی باگاری پربار ، درحالیکه مهاریهای طنابی‌را میکشید و باکفش های خیس شده توی گل و شل جاده در حال دو شلپ شلپ میکرد ، باعجله راه داد ؛ زن چاق وسرخ روی دهاتی با بچه‌ایکه درپوست گوسفند پیچیده بود ، روی گاری دیگر نشسته بود و بادنباله مهاریها یابوی لکنتی سفیدی را میراند . **کنت** ناگهان بیاد **آنافدورونا** افتاد . فریاد زد :
– برگرد !
درشگه‌چی بلافاصله نفهمید :
– برگرد ! بشهر ! زود!
سورتمه سه‌اسبه مجددا ازدروازه عبور کرد و با چالاکی به‌ایوان چوبی خانه خانم **ئیتسوا** نزدیك شد .
کنت باسرعت از پلکان بالا رفت ، ازهشتی واتاق مهمانخانه گذشت . بیوه زیبارا که هنوز درخواب بود غافلگیر کرد ، دستش‌را گرفت ، اورا از رختخواب بلند کرد ، چشمان زیبای خواب‌آلودش را بوسید و باچابکی بخارج دوید . **آنافدورونا** درحال خواب‌وبیداری فقط لبان خود را لیسید و پرسید :
«چه خبر است ؟» کنت توی سورتمه پرید و بسورچی فریاد زد «یالا!» دیگر نه توقف کرد، نه **لوخنف** و نه حتی بیوه زیبا و **استشکارا** بخاطر آورد ، ودر حالیکه فقط بآنچه درمسکو بانتظارش بود فکر میکرد ، شهر **ك** را برای همیشه پشت سر گذاشت .

۹

بیست سال گذشت . از آنزمان خیلی آبها از آسیاب ها افتاد . خیلی ها مردند و خیلی ها بدنیا آمدند ، خیلی ها رشد کردند و پیر شدند ؛ ولی افکار خیلی بیشتر شکفته شد و مرد، خیلی از زیبائی ها و زشتیهای قدیم از بین رفت ، خیلی زیبائیهای جدیدی رشد کرد و خیلی بدیهای تازه‌ای که کاملا رشد نیافت

در جهان ما ظاهر شد.

کنت‌فدورتوربین دیگر مدتها بود که در دوئلی که با یکنفر خارجی کرده بود کشته شده بود. پسرش مثل سیبی که نصف کرده باشند باو شبیه بود. دیگر نوجوان بیست و سه‌ساله بسیار زیبائی بود. ودرگارد سواز خدمت میکرد. **کنت‌توربین** جوان از لحاظ اخلاق هیچوجه تشابهی با پدرش نداشت. حتی سایه‌ای هم از آن امیال تند. حریص واگر درست بگوئیم هرزه قرن گذشته در او نبود.

دربیست و سه سالگی دیگر افسر بود ... با درجه سروانی به‌هنگ سوار منتقل شد وبزودی یك‌اسواران باو سپرده‌شد.

در ماه مه ۱۸٤۸ هنگ سوار **س** از ناحیه **ك** عبور میکرد. همان اسوارانیکه تحت فرماندهی **کنت توربین** جوان بود. میبایست شب را در ده **ماروزفکا** Marozovka ده **آنافدوروونا** بگذراند.

آنافدوروونا زنده بود. ولی دیگر آنقدر جوان نبود که خودرا در سلك جوانان بحساب آورد. چیزیکه در نزد زنان بسیار نادراست. او بسیار چاق شده بود. او هیچوقت بشهر نمیرفت. حتی‌بزحمت سوار درشکه میشد. ولی همانطور ساده دل و همانطور احمق بود. چیزیکه اکنون میتوان صریحا گفت. زیرا دیگر زیبائی‌اش جلوبیان واقعیت را نمیگرفت. دخترش لیزا. زیباروی دهاتی بیست وسه ساله روسی و برادرش. افسر سواریکه با ما آشناست با اوزندگی میکردند او همه ملك خود را از روی لاقیدی برباد داده و درروزگار پیری بخواهرش **آنافدوروونا** پناه آورده بود.

موهای سر **زاولشفسکی** کاملا خاکستری شده بود، لب بالائی‌اش فرو افتاده ولی سبیل های روی آن بدقت رنگ شده بود. چین و چروك نه‌تنها پیشانی و گونه هایش‌را فرا گرفته بود. بلکه بینی وگردنش هم پوشیده ازچین وچروك بود. پشتش خمیده شده بود. معذالك درپاهای لاغر و کجش حالتی از یك سواره‌نظام قدیمی آشکار بود.

همه خانواده واهل خانه **آنافدوروونا** در اتاق پذیرائی‌کوچك یك خانه قدیمی نشسته بودند.

آنافدوروونا باموهای خاکستری،در ژاکت بنفش. روی کاناپه جلو میز گردی از چوب سرخ نشسته بود و باورق فال می‌گرفت. برادر پیرش در شلوار فوق‌العاده سفید و سرداری آبی در کنار پنجره نشسته روی دستگاه قلابدوزی، نواری از پارچه سفید میبافت. این سرگرمی را خواهر زاده‌اش باو یاد داده بود و او بدان بسیار **علاقمند** شده بود، زیرا هیچ

کار دیگری نمیتوانست بکند و برای روزنامه خواندن هم ، که سرگرمی مورد علاقه او بود ، چشمانش دیگر ضعیف شده بود . **پیموچکا** Pimotchka دختر خوانده **آنافدورونا** ، کنار **زاولشفسکی** نشسته بود و درسش را تحت نظارت **لیزا** حاضرمیکرد. **لیزا** در عین حال بامیل چوبی برای دائی‌اش از کرك بز جوراب میبافت . خورشید شامگاه ، مثل همیشه دراین وقت روز ، آخرین اشعه لرزان و مورب خودرا ازلابلای درختان نمدار خیابان مشجر به‌لبه پنجره وقفسه ایکه درکنار آن قرار داشت میانداخت. در باغ ودر اطاق چنان سکوتی حکمفرما بود که صدای بالهای پرستوئی که بسرعت ازکنار پنجره میگذشت ، یاتنفس آرام **آنافدورونا** ویا صدای ناله پیرمرد ، که یك پایش را روی پای دیگر میانداخت ، شنیده میشد .

لیزا باتاق چایخوری رفت

از آنجا صدای لطیف و خوش آهنگ او شنیده شد :

ـ دائی جان ، بیائید تماشا کنید ، یکعده سوار دارند بده ما میآیند .

آنافدورونا با برادرش به اتاق چایخوری رفتند تا از پنجره آن، که ده نمایان بود، سواران را به‌بینند .

دائی **بآنافدورونا** تذکر داد :

ـ افسوس ، خواهر جان ، افسوس که جای ما تنگ است وساختمان بیرونی هنوز ساخته نشده والا افسر ها را پیش‌خودمان میآوردیم . افسران سوار همیشه جوانان بسیار خوب زنده دل هستند ، دلم میخواست آنها را به‌بینم .

ـ من هم از ته‌دل خوشحال میشدم ؛ ولی آخر برادرجان، تو خودت میدانی که ما جائی نداریم : یکی اتاق خواب من است ، یکی اتاق کوچك لیزا ، یکی اتاق پذیرائی و این هم که اتاق‌شماست، همه‌اش اینست . کجا آنها را جا بدهیم ، خودتان قضاوت کنید . **میخائیلوماتویف** Mikhailo Matveev کلبه کدخدا را برایشان تمیز کرده است : میگفت جای تمیزیست .

دائی روبه **لیزا** کرده گفت :

ـ **لیزا** جان ! کاش میتوانستیم نامزدی برای تو از میان آنها پیدا کنیم ، یك سوار خوب !

ـ نه ، من افسر سوار نمیخواهم ؛ من افسر نیزه دار میخواهم : دائی جان ، شما درقسمت نیزه‌داران هم‌خدمت کرده‌اید؟.

من نمیخواهم بااینها روبرو شوم ، میگویند که آنهاهمه‌شان بی‌بند وبارند .

لیزا کمی سرخ شد ، ولی مجددا باصدای آهنگ دارش خندید و گفت :

– اینها ، **اوستیوشکا** Ustiuchka میدود ؛ باید از او پرسید چی دیده است .

آنافدوروونا دستور داد که **اوستیوشکا** را صدا بزنند .

– مگر باندازه کافی کار نیست که بکنی ، چه لزومی داشت که بدوی و سرباز هارا تماشاکنی ؟ خوب ، چه خبر بود ، افسر ها کجا جا گرفته‌اند ؟

– درخانه **ارمکین ها** Ermekin خانم . دونفرند . خیلی خوشگلند ! میگویند یکنفرشان کنت است .

– نام فامیلشان چیست ؟

– **کازاروف** ، یا **توربینف** یك همچه‌چیزی، معذرت‌میخواهم خانم ، خاطرم نمانده است .

– عجب احمقی ! هیچ چیز را نمیتواند تعریف کند . خوب بود لااقل نام فامیلش را میدانستی .

– مانعی ندارد ، الآن میروم .

– خوب‌دیگر ، میدانم که دراین کار استادی ، لازم نیست. بگو **دانیلو** Danilo برود .

داداش جان ، باو بگوئید برود بپرسد ، که آیا افسران چیزی لازم ندارند . باید کاملا بااحترام رفتار کند و بگوید که ، خانم امر کرده‌اند احوال شما را بپرسم .

برادر و خواهر پیر مجددا دراتاق چایخوری نشستند و **لیزا** هم باتاق کلفت ها رفت تا قند شکسته را در جعبه بریزد. **اوستیوشکا** در آنجا ، داشت درباره افسران سوار تعریف‌میکرد. او میگفت :

– خانم عزیزم ! این کنت خیلی زیباست . درست یك فرشته چشم ابرو مشکی است . آخ ، برای شما یك همچو نامزدی خوب بود ، کاملا یك زوج حسابی میشدید .

– پس از افسران سوار خوشت آمده ، البته توهم در تعریف کردن استادی .

اوستیوشکا ! خواهش میکنم کمی رب بیار تا برای سواران شربت ترشی درست کنیم .

لیزا خندان باقندان ازاتاق خارج شد .

او با خود فکر کرد : دلم میخواست این افسر سوار را میدیدم ، چه جور جوانی است ، سبزه است یابور ؟ فکر میکنم که او هم ازآشنائی باما خوشحال شود . شاید هم از اینجا عبور

کند بدون اینکه بداند ، دختری مثل من اینجاست و باو فکر میکند. تاحالا چقدر مثل او ازکنار من گذشته‌اند . هیچکس جز دائــی و **اوستیوشکا** مرا نمی‌بینند » .

آهی کشید ، همانطور که بدستهای سفید و چاق خــود مینگریست بفکر فرو رفت : « هر قدر که سرم را درست کنم ،هرجور پیراهن که بپوشم ، چه فایده ؟ کسی که مرا تحسین نمیکنند – او لابد قد بلند است ، چشمان درشت و سبیل های نازك سیاهی دارد . نه ، دیگر بیست و دوسال از عمر من گذشته است، هیچکس غیر از **ایوان ایپاتیچ** Ivan Ipatitch آبله رو عاشق من نشده است . چهار سال قبل بازهم بهتر بــودم ، بدین ترتیب دوران دوشیزگی من بیهوده سپری شده است . آه ! من چه دختر دهاتی بدبخت وسیه روزی هستم ! »

صدای مادر ، که اورا برای ریختن چای صدا زد، دختر خانم دهاتی را ازاین رویای زودگذر خارج کرد .

او سرش را تکان داد و داخل اتاق چایخوری شد .

۱۰

باوجودیکه خورشید غروب کرده بود ، هنوز هوا گرم بود که اسواران وارد ده **ماروزکا** شد .

ازبهترین کلبه دهکده یك سرباز سوار با پیراهن سفید خارج شد ، کلاهش را برداشت و بافسران نزدیك شد .

کنت از او پرسید :

– درکجا برای ما جا تهیه شده است ؟

یورتچی بغدا زاینکه تمام بدنش را یکباره منقبض کرد و خبردار ایستاد جواب داد :

– برای عالیجناب اینجا درخانه کدخدا ، اتاقی تمیزکرده‌ام. عمارت اربابی را خواستم ، میگویند نمیشود ، خانم ، مالك اینجا خیلی خسیس است .

کنت از اسب پائین پرید و همانطور که پاهایش را روی زمین میکشید و بسمت خانه کدخدا میرفت گفت :

– خوب ، کالسکه من رسید ؟

یورتچی درحالیکه با کلاهش باتاق چرمی کالسکه که دم در بزرگ دیده میشد اشاره میکرد گفت :

– کالسکه تشریف آورده عالیجناب !

وبعد بسمت دالان خانه دوید ، که درآنجا افراد خانواده اجتماع کرده بودند تاافسران را تماشا کنند . او حتی پیرزنی را تنه زده انداخت وبعد بچابکی دراتاقی راکه تمیز شده بود باز کرد وخودرا از جلو **کنت** کنار کشید .

اتاق کاملا بزرگ و فضا دار بود ، ولی کاملا تمیز نشده بود . پیشخدمت آلمانی که مثل یك ارباب لباس پوشیده بود در اتاق ایستاده بود . او بعد ازاینکه تختخواب آهنی را زد ، رختخواب را پهن کرد و از چمدان لباس‌زیر درآورد .

کنت باناراحتی گفت :

ـ اوه ! چه اتاق کثیفی ! **دیادنکو** بهتر از این نمیشـــد تهیه کرد ؟ در خانهٔ ارباب ده جائی نبود ؟

دیانکو گفت :

اگر عالیجناب اجازه بفرمایند ، الآن‌میروم وکسی را بعمارت اربابی میفرستم . خانهٔ محقریست ، ظاهراًخیلی بهتر ازاینجا نیست.

ـ فعلا لازم نیست ، ولش کن !

کنت روی رختخواب درازکشیده ودستهایش رازیر سر گذاشت .

کنت بسر پیشخدمت داد زد :

ـ یوهان ! بازهم تو که وسط رختخواب گاوله درست کرده‌ای ! هنوز یاد نگرفته‌ای درست رختخواب پهن کنی .

یوهان خواست درست بکند .

ـ نه ، حالا دیگر لازم نیست .... ـ وبعد باصدای ناراحتی ادامه داد : ـ ربدشامبر کجاست ؟

پیشخدمت ربدشامبر را داد .

کنت قبل ازاینکه ربدشامبر را بپوشد بدامن آن نگاه کرد

ـ بازهم که این لکه اینجاست ، پاکش نکردی ؟

کنت یك رمان فرانسه را که تهیه کرده بود برداشت ومدت زیادی‌ساکت‌بخواندن‌آن‌مشغول‌شد ؛ **یوهان** برای‌دمیدن سماوربدالان رفت . معلوم بود که **کنت** اوقاتش تلخ است . شاید در اثر خستگی، گرد وخاك ، لباس تنگ وشکم گرسنه اوقاتش خوش نبود .

او مجدداً فریاد زد :

یوهان ! صورت حساب ده روبل را بده ! در شهر چه خریده‌ای ؟ **کنت** صورت حساب تقدیمی را نگاه کرد واز گرانی اشیاء خریداری اظهار نارضائی کرد .

ـ ناحای دم ا

یوهان گفت :
ـ رم نخریده‌ام
ـ آفرین ! چند بار بتو گفته‌ام که همیشه بایستی رم داشته باشی .
ـ پول کافی نبود .
ـ **پولزوف** هم نخریده ؟ خوب بود از آدم او میگرفتی ؟
ـ **ستوان پولزوف** ؟ نمیدانم . آنها فقط قند وچای خریدند.
ـ حیوان ! ... برو گمشو .... فقط تو بلدی که مرا از کوره در کنی .... میدانی که من همیشه در راهپیمائی چای بازم میخورم .
پیشخدمت گفت . ـ این‌دونامه ازستادبرای‌شما رسیده‌است
کنت خوابیده نامه را گشود و شروع بخواندن آنها کرد
ستوان بعداز جا بجا کردن اسواران با قیافهٔ بشاش وارد شد .
ـ چطوره **توربین** ؟مثل‌اینکه اینجاخوبست . اعتراف میکنم که خیلی خسته شده‌ام . گرم بود .
ـ خیلی خوبست !
او بخواندن ادامه داد . وقتیکه نامه را تا آخر خواند آنرا مچاله کرده روی کف اطاق انداخت .
نامه دوم ظاهراً دلنشین بود . زیرا **کنت** در موقع خواندن لبخند میزد .
پولزوف که‌روی تخته‌های کناربخاری ، محل خوابی برای خود ترتیب میداد پرسید :
ـ این نامه از کیست ؟
کنت باخوشحالی جواب داد :
ـ از میناست میخواهی بخوانی ؟ چه زن طنازیست !... واقعا از دختر خانم های ما بهتر است .... به بین چقدر احساس و هوش در این نامه منعکس است ! .... فقط یك چیزش بداست که پول میخواهد .
ستوان جواب داد :
ـ بله ، این دیگر خوب نیست .
ـ واقعاً هم من باو قول داده‌ام . ولی ماموریت پیش آمد و .... ضمنا اگر سه ماه دیگر در اسواران باشم برایش خواهم فرستاد. او همانطور که با چشم حالت قیافهٔ پولزوف را در حال نامه خواندن تعقیب میکرد ولبخند میزد میگفت : ـ والا حیف نیست ! چه زن طنازیست ! .... اینطور نیست ؟
ستوان جواب داد :

ـ غلط زیاددارد ، ولی شیرین است . بنظر میرسد که او واقعاً ترا دوست دارد .

ـ هوم ! البته ! تنها این تیپ زنها هستند ، که وقتی دوست دارند واقعا دوست دارند .

ستوان در حالیکه نامه‌ایرا که خوانده بود رد میکرد پرسید.
آن نامه‌از کیست ؟

کنت که ظاهراً ازیاد آوری این مطلب ناراحت بود جواب داد : ـ آن یکی ... از یك آقائی است ، آدم خیلی بدیست که من سر قمار باو مقروضم ، اکنون سه بار است که یادآوری میکند .... حالا نمیتوانم بدهم .... نامه مبتذلی است !

بعداز این گفتگو هردو افسر مدت نسبتاً زیادی ساکت ماندند . ستوان‌که ظاهراًتحت تأثیر **کنت** بود ، ساکت چای مینوشید و گاهگاهی بظاهر زیبا و گرفته **توربین** ، که به پنجره‌خیره شده بود، مینگریست وجرات نمیکرد که گفتگو را از سر گیرد .

دانیلوی پیر وارد شد و سفارش **آنافدورونا** را رساند .

ـ دستور دادند بپرسم که شما پسر کنت **فدورایوانیچ ـ توربین** نیستید ؟

دانیلو پس‌از اینکه نام فامیلی افسر را فهمید و هنوز ورود **کنت** مرحوم را به شهر **ك** بخاطر داشت ، از خود اضافه کرد :

ـ خانم ما ، **آنافدورونا** خیلی با ایشان آشنا بودند .

ـ بله ، او پدر من بود ؛ بعرض خانم برسان که خیلی متشکرم ، چیزی لازم نیست . فقط ممنون خواهیم شد که اگر دستور بدهند اطاق تمیزتری در یك جائی بما بدهند ؛ در عمارت اربابی یا جای دیگر .

هنگامیکه **دانیلو** خارج شد ، **پولزوف** گفت :

ـ چرا این خواهش را کردی ؟ مگر فرق میکند ؟ یك شب که اهمیت ندارد ؛ ولی آنها ناراحت خواهند شد .

ـ بازهم ازاین حرفها ! ما باندازه کافی در آلونك های بی‌در و پیکر بسر برده‌ایم ! ... حالا معلوم میشود که تو آدم ولنگاری هستی ... چرا وقتیکه آدم میتواند ، حتی برای یك شب مثل آدمها زندگی کند ، استفاده نکند ؟ برعکس آنها خیلی هم خوشحال خواهند شد . ـ در حالیکه با لبخندی دندانهای سفید و درخشانش را نشان میداد ادامه داد : ـ فقط بد خواهد شد ، اگر این خانم براستی پدرم را میشناخته است . همیشه یك ناراحتی وجدان بخاطر پاپای مرحومم احساس میکنم : همیشه یك رسوائی

یا یك قرض : ازاین جهت من حالا نمیتوانم با آشنایان پدرم روبرو بشوم . ــ او باز هم جدی تر اضافه کرد : ــ ضمناً آنوقتها زمان این جوری بود .

پولروف گفت :

ــ من برای تو تعریف نکردم : یك وقت با فرمانده تیپ سواران نیزه‌دار . **ایلین** برخورد کردم . او خیلی دلش میخواست ترا به‌بیند ودیوانه‌وار پدرت را دوست داشت .

ــ لابد این **ایلین** آدم خیلی مهملی است . مهم‌تر اینکه تمام این آقایانیکه ادعا میکنند پدرم را میشناخته‌اند . برای خود شیرینی در جلو من ، چنان لطیفه هائی که گویا خیلی شیرین است . از پدرم تعریف میکنند که آدم از شنیدن آنها شرمگین میشود . اینها درست است : ولی من دچار احساسات نمیشوم وبهمه چیز بیطرفانه نگاه میکنم : او اصلا شخص دائم‌الخمری بود ؛ گاهی هم اعمالی میکرد که بهیچوجه خوب نبود . ضمنا هرکاری زمانی دارد . در عصر ما شاید او آدم کاملا موفقی میشد . زیرا باید انصاف داد که او استعداد های شگرفی داشته است .

پس از یکربع ساعت نوکر برگشت و خواهش خانم ارباب را رساند که شب تشریف بیاورند در منزل استراحت کنند .

۱۱

آنافدورونا پس‌از اینکه دانست افسر سوار پسر کنت **فدور توربین** است به جنب وجوش افتاد .

او میگفت :

ــ آخ ، خدای من ! او پسر عزیز من است . . . . **دانیلو** ! بدو باو بگو که خانم خواهش میکند شب پیش ما بیائید .

ــ او از جا پرید وبا قدمهای تند باتاق خدمتکاران رفت و گفت ــ **لیزا** جان ! **اوستیوشا** جان ! **لیزا** باید اتاق ترا برای او آماده کرد ؛ تو در اتاق دائی بخواب ؛ وشما برادرجان ..... برادر شما در اطاق پذیرائی بخوابید . یك شب که مهم نیست .

ــ مهم نیست خواهر جان ! من روی کف اتاق میخوابم .

ــ اگر بپدرش شبیه باشد زیباست . بگذار یکبار اورا به بینم ، عزیزم را .... **لیزا** الان تو اورا خواهی دید ! پدرش بسیار زیبا بود ....

آنافدورونا در تلاش بود .

بالاخره همه چیز آماده شد . **لیزا** علی رغم دخالت مادرش ، اتاقش را آنطور که میخواست برای دو افسر آماده کرد ؛ دستور داد تنگ‌آب وشمع‌را روی میز کوچکی کنار تختخواب بگذارند ؛ کاغذ معطر در اتاق کلفت ها دود کرد وخود با رختخوابش باتاق دائی منتقل شد . **آنافدورونا** کمی آرام گرفت ، روی آرنج ورم کرده‌اش تکیه داد بفکر فرو رفت : «روزگاری بود» بآرامی مجددا پیش خود تکرار کرد : «زمان چه زود میگذرد ؟ مثل اینکه خیلی وقت است ؟ ولی تو گوئی همین الآن اورا پیش روی خود می‌بینم . آه چه‌شیطانی بود » اشك در چشمانش حلقه زد . «حالا **لیزای** عزیزم .... ولی‌نه ، او آنطور نیست که من در سن او بودم ... دختر خوبی است ، ولی نه آنطور .... »

ـ **لیزا** جان ، خوبست توامشب پیراهن موسلینت را بپوشی

لیزا که از فکر دیدن افسرها ، التهاب غیر قابل وصفی‌در خود احساس میکرد جواب داد :

ـ مامان جان ! مگر شما میخواهید آنهارا باتاقتان دعوت کنید ؟ فکر میکنم بهتر است نکنید ، مامان جان ! بهتر است این کار را نکنید .

واقعاً او آنقدرها آرزوی دیدن آنها را نداشت . بلکه بیشتر از سعادت التهاب آوری میترسید که فکر میکرد در انتظار اوست . **آنافدورونا** گفت :

ـ شاید خودشان بخواهند باما آشنا شوند **لیزا** جان .

وهمانطور که بموهای دخترش دست میکشید فکر میکرد «نه ، این موها آنها نیستند که درسن وسال او داشتم .... نه . **لیزای** دل برای دخترش آرزو میکرد ؛ ازدواج با **کنت** را نمیتوانست پیش خود تصور کند ، آن روابطی را هم که خوداو با **کنت** مرحوم داشت عزیزم ! چقدر آرزو میکردم برای تو ....» او واقعا چیزی را از ته نمیتوانست برای او آرزو کند ؛ ولی چیزی دراین حدود برای دخترش فوق‌العاده آرزو میکرد . او شاید دلش میخواست که یکبار دیگر خاطرهٔ آن عوالمی را که با مرحوم **کنت** داشت با مشاهدهٔ سعادت دخترش در خود زنده کند .

پیر مرد ، افسرسوار هم تاحدودی از ورود **کنت** درهیجان بود . او باتاق خودش رفت ودر بروی خود بست . بعد از یکربع ساعت در بلوز سواره نظام و شلوار آبی از آنجا ظاهر شد ، قیافه‌او حالت رضامندانه ودر عین حال ملتهبی داشت : همان حالتی که

دختران ، در موقعیکه برای اولین بار لباس رقص میپوشند ، و باتاقیکه برای مهمانان تعیین شده بود رفت.

افسر ها از ایوان عقب ، باتاقیکه برایشان تعیین شده بود ، وارد شدند.

کنت با چکمه های گردوخاکی روی رختخواب آماده دراز شده گفت :

– خوب ، حالا می‌بینی ، مگر اینجا بهتر از کلبه پزسوسك نیست ؟

– البته بهتر است ، ولی مزاحمت صاحبخانه را فراهم کردن ...

– این حرفها مزخرف است ! آنهاخیلی هم راضیند ، لابد.... او فریاد زد :

آی پسر ! بگو یك چیزی بیاورند جلو پنجره آویزان کنند ، والا شب باد میآید.

دراین موقع پیرمرد برای آشنائی باافسران وارد شد. او، گرچه کمی سرخ شد ، ولی البته نتوانست جلو خودش را بگیرد و از روابطش با**کنت** مرحوم صحبت نکند ، او حکایت کرد که او رفیق مرحوم **کنت** و مورد لطف او بوده است ، وحتی گفت که او بارها مورد لطف **کنت** فقید واقع شده است . آیا تحت عنوان لطف مرحوم ، منظورش آن بود که آن مرحوم صدروبلی را که از اوگرفته بود باو نداد ، یاروی تپه برفی هل‌اش داد ویا اورا برگبار فحش بست ؟ پیرمرد توضیحی نداد . **کنت** نسبت به سواره نظام پیر بسیار مودب بود وبخاطر جائی‌که بآنها داده بودند تشکر کرد .

– به‌بخشید **کنت** ، البته جای قشنگی نیست (چیزی‌نمانده بود که باو عالیجناب خطاب کند – همانطوریکه دیگر عادت کرده بود باشخاص مهم خطاب کند)، خانه خواهرم کوچك است . – بعد پیر مرد اضافه کرد : –

– هم‌اکنون چیزی جلو پنجره آویزان میکنیم ، خوب خواهد شد .

– بعد به بهانه پرده ، وبیشتر برای اینکه درباره افسرها زودتر تعریف کند ، درحالیکه پاهایش را میکشید از اتاق خارج شد .

اوستیوشای زیبا شال خانم را آورد که جلو پنجره‌آویزان کند . ضمنا خانم باو دستور داده بود از مهمانان بپرسد ، آیا چای میل ندارند ؟

مکان تروتمیز ظاهرا تاثیر مساعدی‌روی اخلاق **کنت** گذاشته بود: او با زنده‌دلی لبخند میزد، با **اوستیوشا** شوخی میکرد، تاجائیکه **اوستیوشا** حتی او را شیطان نامید؛ از او سئوال کرد آیا خانمش زیباست و در جواب او، که آیا چای میل ندارند، جواب داد که خوب، بگو بیاورند؛ ولی بهتر است تاوقتیکه شام ماحاضر شود ودکا، شراب یاچیز دیگری بخوریم.

دائی ازحسن رفتار افسر جوان بسیار مشعوف بود ودر حالیکه میگفت مردم امروزی باسابقی ها قابل قیاس نیستند، نسل جوان را تاعرش بالا میبرد..

آنافدوروونا موافق نبود ـ بنظر او کسی بهتر از کنت **فدورایوانیچ توربین** نبود.

ـ وبالاخره جدا عصبانی شد و بخشکی تذکر داد: «برای شما برادر، کسیکه با مهربانی رفتار کند، بهترین اشخاص است؛ البته معلوم است که حالا مردم داناتر شده‌اند، ولی مع‌الوصف **کنت فدورایوانیچ** چنان **اکوسس** میرقصید و آنقدر مهربان بود، که میتوان گفت در آن موقع همه شیفته او بودند؛ ولی او غیر از من بکسی توجه نداشت. پس درقدیم هم آدمهای خوبی بوده‌اند».

دراین موقع درخواست ودکا، غذا و شراب رسید.

ـ عجب بدشد، حالا دیدی برادر، شما همیشه آن‌کاریرا که لازم است نمیکنید. ـ بعد ازلحظه‌ای **آنافدوروونا** ادامه داد:

ـ لازم بود دستور شام میدادید. **لیزا**! عزیزم، دستور بده شام تهیه کنند.

لیزا بدنبال قارچ و کره تازه بانبار دوید، بآشپز دستورداد که کتلت بپزد.

ـ برادر! آیا پیش شما شرابی مانده است؟

ـ نه خواهر، قبلا هم نداشتم.

ـ چطور نه! پس آن چیست که باچای میخورید؟

ـ **آنافدوروونا**! رم است.

ـ مگر فرقی دارد؟ همانرا بدهید، تفاوت ندارد، رم باشد. خوب برادر، آیا بهتر نیست که از آنها خواهش کنید بیایند اینجا؟ شما بهتر میدانید. مثل اینکه آنها بدشان نیاید؟

افسر سوار توضیح داد که [illegible] مطمئن است، کنت آنقدر مهربان است که رد نخواهد کرد [illegible] شما آنهارا خواهد آورد. **آنافدوروونا** رفت تا لباس ابریشمی و کلاه نواش را بپوشد؛ ولی **لیزا** چنان مشغول بود که موفق نشد لباس قرمز کتانی باآستین‌های گشادی‌که پوشیده بود دربیاورد؛ بعلاوه او بسیار ملتهب بود

بنظرش میرسید که چیزی تعجب‌آور درانتظار اوست ؛ درست مثل اینکه ابر سیاه کم‌ارتفاعی بر روح او سایه افکنده است . بنظرش میرسید که این کنت سوار و خوشگل برای او موجودی مطلقاً جدید ، نامفهوم ولی بسیار زیباست . تمام آنچه فکر میکند و میگوید بایستی عاقلانه و صحیح باشد ؛ آنچه میکند بایستی شرافتمندانه باشد ، ظاهر او بایستی بسیار زیبا باشد ؛ او دراین‌باره تردید نداشت ، و اگر او بجای شراب و غذا حمامی از عطر مریم طلب میکرد ، بازهم او تعجب نمینمود ، او را مقصر نمیشناخت و قویا معتقد بود که باید همینطور هم باشد .

به‌محض اینکه افسر سوار تمایل خواهرش را برای **کنت** بیان کرد ، او فوراً موافقت کرد ، موهایش را شانه زد ، پالتو پوشید و قوطی سیگارش را برداشت .

او به **پولزوف** گفت :

ـ خوب ، برویم .

ستوان جواب داد :

ـ فکر میکنم بهتر باشد که نرویم . آنها برای پذیرائی ما بخرج می‌افتند .

ـ مزخرف نگو ! این باعث خوشحالی آنها خواهد شد . ـ کنت بفرانسه ادامه داد : ـ بعلاوه من تحقیق کرده‌ام : دختر زیبائی هم اینجا هست .

افسر سوار فقط برای اینکه بآنها بفهماند که او هم فرانسه میداند و آنچه افسرها گفته‌اند فهمیده است بفرانسه گفت :

ـ خواهش می‌کنم ، آقایان .

۱۲

هنگامیکه افسرها وارداتاق‌شدند لیزا سرخ شد، چشمانش را بزیر انداخت و از ترس نگاه کردن بآنها وانمود کرد که مشغول چای ریختن است . **آنافدورونا** ، برعکس ، باعجله از جای پرید سلام و علیك کرد و بدون اینکه چشم ازصورت **کنت** بردارد شروع به صحبت کرد ؛ گاه در او شباهت فوق‌العاده‌ای با پدرش میبافت ، زمانی دخترش را معرفی میکرد و یا چای ، مربا و کلوچه‌های دهاتی تعارف، مینمود . چون ستوان **پولزوف** قیافه محجوبی‌داشت هیچکس باو توجه نکرد ؛ او از این بابت بسیار خوشحال هم بود ؛ زیرا تا آنجائیکه‌نزاکت اجازه میداد **لیزا** را تماشا میکرد و جزئی‌ترین

زیبائی‌های او را ورانداز میکرد ، زیبائی‌ایکه ظاهراً او را بطور غیرمنتظره‌ای مبهوت کرد . کنت بعد از چای سیگار تندش را آتش‌زد ، **لیزا** از دود آن بزحمت توانست جلو سرفه‌اش را بگیرد، او بسیار پرگو بود ، دلپذیر بود و ابتدا با تعریفهای خود توی صحبت پایان‌ناپذیر **آنافدورونا** میدوید ، و آخر سر فقط او متکلم وحده شد . تنها چیزیکه شنوندگان او را کمی متعجب میکرد این‌بود که او در داستانهای خود اغلب کلماتی بکار میبرد ، که گرچه در اجتماع او قابل سرزنش نبود ، ولی اینجا تاحدودی جسورانه بود؛ **آنافدورونا** کمی وحشت‌کرد ولی **لیزا** تا گوشهایش سرخ شد ؛ اما **کنت** توجهی باین مطلب نداشت ، او همانطور آرام ، ساده و دلپذیر بود . **لیزا** ساکت چای میریخت ؛ بدون اینکه استکانها را بدست مهمانان بدهد ، نزدیك آنها میگذاشت ، و درحالیکه هنوز التهاش فروکش نکرده بود ، حریصانه به‌سخنان **کنت** گوش میداد . آن ظرافتی را که در همه چیز ، بطرزی مبهم از او انتظار داشت‌نیافت. حتی در سومین استکان چای ، احساس کرد که حتی نسبت باو تااندازه‌ای احساسات خصمانه‌ای دارد و بزودی دریافت که نه‌فقط هیچ‌چیز بخصوصی در او نیست ، بلکه ازتمام کسانیکه او دیده‌بود، بهیچوجه ممتاز نیست و بی‌جهت ازاو میترسیده است — تنها ناخن‌های او تمیز و بلند بودند ؛ حتی زیبائی مخصوصی هم‌نداشت. **لیزا** که تااندازه‌ای با اندوه درونی ، ناگهان از رؤیای خود دورافتاده بود ، آرام شد و تنها نگاه آرام ستوان ، که احساس میکرد متوجه اوست ، او را ناراحت میکرد . او فکر میکرد : « شاید این اونیست، بلکه آن یکی است » .

۱۳

بعد از چای پیرزن مهمانان را باتاق دیگر دعوت کرد و خود مجدداً درجای خویش نشست .

او پرسید :

ـ شما ، کنت ، نمیخواهید استراحت کنید ؟

بعداز جواب نفی ، او ادامه‌داد :

ـ خوب ، مهمانان عزیز ، بچه‌وسیله سرتان را گرم کنیم ؟ کنت ، شما ورق‌بازی میکنید ؟ برادر ! کاش یك بازی ترتیب میدادید ....

دائی سئوال کرد :

ـ اما مثل اینکه شما کوچك بازی نمیکنید ؟ ما با**آنافدورونا** نیم‌کوپك بازی میکنیم .... بااین‌وجود او از همهٔ ما میبرد .
کنت جواب داد :
ـ ای ، هرطوریکه شما بفرمائید من هم خوشحالم .
آنافدورونا روی صندلی راحتیش پهن نشست ، روسریش را درست کرد و گفت :
ـ خوب ، کوپك نباشد اسکناس باشد ! بخاطر مهمانان عزیز این کار را میکنم ؛ بگذار آنها از من پیرزن ببرند .
آنافدورونا که بنظر میرسید در این سن و سال پیری ، هوس مختصری بقمار پیدا کرده است ، باخود فکر کرد : « شاید هم يك روبلی از اینها بردم » . اما کنت با بیرحمی ده روبلی از **آنافدورونا** برد .
کنت بلافاصله بعدازخاتمه بازی برخاست و به‌پنجره ، که **لیزا** درکنار آن میز را میچید ، نزدیك شد ؛ **لیزا** قارچ از شیشه درمیآورد و برای شام در بشقاب میگذاشت . **کنت** مطلقاً آرام و ساده آنکاری را انجام‌داد ، که ستوان درتمام شب آنقدر آرزوداشت و نمیتوانست انجام دهد ـ یعنی با او درباره هوا وارد صحبت‌شد .
ولی ستوان دراین موقع در وضع بسیار نامساعدی قرار داشت . **آنافدورونا** با رفتن کنت و بخصوص لیزا، که اوراسرخوش و بشاش نگهمیداشت ، جداً عصبانی شد .
پولزوف تااندازه‌ای میترسید که اگر با **آنافدورونا** شروع به‌صحبت کند ، او را بباد فحش بگیرد . او ساکت و آرام از او دور شد و به **کنت** و **لیزا** که درکنار پنجرهٔ باز با هم صحبت‌میکردند ملحق شد .
دراطاق ، روی میزیکه شام چیده شده بود ، دو شمع پیهی میسوخت . شعله آنها گاهی ازنسیم تازه و گرم شب ماه مه میلرزید. پنجره هم که بباغ باز میشد روشن بود ، ولی روشنائی آن کاملا با روشنائی اتاق فرق داشت .
تقریباً قرص کامل ماه که دیگر سایه روشن زرین خود را از دست داده بود ، بر نوك درختان مرتفع نمدار شنا میکرد ، و بیش از بیش ابرهای نازك سفیدی را که گاهی آنرا میپوشاندند ، روشن میکرد . استخر ، که نقطه‌ای از سطح آن دراثر نور ماه برنگ نقره درآمده بود ، از لابلای خیابان مشجر نمایان بود و آواز دستجمعی قورباغه‌ها درآن بگوش میرسید . درمیان بوتهٔ معطر یاس ، که درست زیر پنجره بود ، و گلهای مرطوب آن گاهی به‌نرمی تکان میخورد ، پرندگان کوچکی بآرامی میجهیدند و بالهایشان را تکان



میدادند .
کنت به **لیزا** نزدیك شد ، روی پنجرهٔ کوتاه نشست و گفت:
ـ وه ، چه‌هوای شگفت‌انگیزی ! من فکر میکنم شما زیاد گردش میکنید ، ها ؟
لیزا جواب‌داد :
ـ بله ، من صبحها ساعت هفت بکار خانه میپردازم و کمی با **پیموچکا** دختر خوانده مادرم گردش میکنم .
کنت عینك یك چشمش را گذاشت ، درحالیکه گاه بباغ و گاه به **لیزا** مینگریست گفت :
ـ زندگی در ده مطبوع است ! شما دوست ندارید در زیر نور مهتاب گردش کنید ؟
ـ نه ، ولی اکنون سه سال است که درشبهای مهتاب من و دائی‌جان گردش میکنیم . او مرض عجیبی دارد ؛ بیخوابی بسرش میزند . وقتیکه ماه کامل باشد او اصلا نمیتواند بخوابد . اتاق او همین است که مستقیماً رو بباغ باز میشود ، پنجره‌اش هم پائین است ، ماه مستقیماً دراتاق او میتابد .
کنت گفت :
ـ عجیب است ، بنظر میرسد که این اتاق مال شما باشد!
ـ نه ، من فقط امشب در این اتاق خواهم خوابید ، اتاق مرا شما اشغال کرده‌اید .
ـ راستی ؟... آخ ، خدای من !...
کنت بعلامت صمیمیت عینك یك چشمش را برداشت و گفت :
ـ من بهیچوجه خود را بخاطر این مزاحمت نخواهم بخشید ، اگر من میدانستم که مزاحم شما می‌شوم ...
ـ چه مزاحمتی ! برعکس خیلی هم خوشحالم ؛ اتاق دائی‌جان بسیار عالی و نشاط‌انگیز است ، پنجره آن هم پائین‌است؛ من تا وقتیکه نخوابیده‌ام روی آن خواهم نشست ، یا بداخل باغ میخزم و تاموقع خواب گردش میکنم .
کنت مجدداً عینکش را گذاشت و همانطورکه باو نگاه میکرد فکر کرد : «چه‌دختر خوبی‌است!» درحالیکه‌گویا میخواهدروی پنجره درست به‌نشیند ، کوشید که پایش را بپای او بزند . « چقدر او ماهرانه به‌من فهماند که اگر بخواهم ، میتوانم او را درباغ کنار پنجره به‌بینم ، دست یافتن بر او چقدر آسان است . »
او درحالیکه متفکرانه بخیابانهای مشجر تاریك روشن نگاه میکرد گفت :

– چقدر لذت‌بخش است که انسان یك چنین شبی را با موجودیکه دوستش دارد درباغ بگذراند.

لیزا ازاین کلمات و از تکرار تماس پا، که گویا اتفاقی بوده است جداً ناراحت شد. او بدون فکر، و فقط برای اینکه چیزی گفته باشد تا ناراحتیش معلوم نشود، گفت:

– بله، گردش درشبهای مهتاب عالی است

هنگامیکه خواست از پنجره دور شود، ستوان باو نزدیك شد. او دلش میخواست که بداند، این چه‌جور آدمی است.

ستوان گفت:

– چه شب دل‌انگیزی!

لیزا با خود فکر کرد: «اینها همه‌اش دربارهٔ هوا صحبت میکنند.»

ستوان ادامه‌داد:

– چه منظره شگفت‌انگیزی! ولی فکر میکنم، دیگر برای شما تنفرآور شده باشد.

– بچه علت شما اینجور فکر میکنید؟ غذای یکنواخت و لباس یکجور آدم را خفه میکند؛ ولی باغ خوب، اگر انسان گردش را دوست داشته باشد، مخصوصاً موقعیکه ماه خیلی بالا میآید، تنفرآور نیست. ازاتاق دائی‌جان همهٔ استخر دیده میشود؛ من همین امشب تماشا خواهم کرد.

کنت از آمدن **پولزوف** خیلی ناراحت شد، زیرا درست درموقعیکه میخواست قرار و مدار شخصی برای دیدار او بگذارد مزاحم شده بود.

افسران بعد از شام، خداحافظی کرده باتاق خود رفتند **کنت** دست دائی را فشرد، و درکمال تعجب دست **آنافدورونا** را هم بدون اینکه ببوسد فشرد؛ حتی دست **لیزا** را هم فشرد، ضمناً مستقیماً درچشمان او نگریست و بفهمی نفهمی لبخند مطبوعی بر لبانش دوید. این نگاه مجدداً دختر را ناراحت کرد.

لیزا فکر کرد: «خیلی خوبست، ولی خیلی بخودورمیرود».

۱۴

وقتیکه افسرها باتاق خود برگشتند **پولزوف** گفت:

– تو چطور، خجالت نکشیدی؟ من کوشش میکردم عمداً ببازم، از زیر میز هم با پا بتو اشاره کردم. ها، شرم نکردی؟

پیرزن بکلی ناراحت شد .

کنت بشدت قهقهه زد .

ــ چه خانم مضحکی ! چه‌جوری رنجید !

او مجدداً با چنان زنده‌دلی شروع به قهقهه‌زدن کرد ، که حتی **یوهان** که جلو او ایستاده بود ، چشمانش را بزیر انداخت و یواشکی لبخندزد .

ستوان گفت :

ــ نه ، براستی این خوب نبود ، من حتی دلم بحال او سوخت .

ــ این مزخرفات چیه ! تو هنوز بچه‌ای ! **چطور** . تو میخواستی من ببازم ؟ آخر چرا ببازم ؟ من هنگامیکه نتوانم میبازم. برادر ، ده روبل هم ده روبل است . بایستی در زندگی نظرواقع‌بینانه داشت ، والا آدم همیشه احمق میماند .

پولزوف ساکت شد ، ضمناً دلش میخواست که تنها به لیزا ، که بنظرش موجودی فوق‌العاده پاك و زیبا آمده بود ، فکر کند . او لباسش را کند و در رختخواب نرم و تمیزیکه برایش آماده شده بود ، دراز کشید .

او درحالیکه به‌پردهٔ جلو پنجره ، که انوار رنگ پریدهٔ ماد از خلال آن دزدانه بداخل میخزید ، مینگریست با خود فکر میکرد: « شرافت و افتخار سربازی ! این مزخرفات چیه ! » سعادت عبارتست از زندگی درگوشه‌ای دنج با زنی محبوب ، با هوش‌وساده، اینست سعادت پردوام و واقعی !

اما بعلتی این آرزوهای خود را با دوستش درمیان‌نگذاشت، حتی دختر خانم دهاتی را هم بیاد او نیاورد ، باوجود اینکه مطمئن بود که **کنت** هم دربارهٔ او فکر میکند .

او از **کنت** که در اتاق قدم میزد پرسید :

ــ چرا لباسهایت را درنمیآوری ؟

ــ نمیدانم چرا هنوز دلم نمیخواهد بخوابم . اگر مایلی شمع را خاموش کن ؛ من همینطوری دراز میکشم .

و بقدم زدن دراتاق ادامه‌داد .

پولزوف که احساس میکرد، ازامشب ببعد بیش ازهرموقع دیگری از نفوذ **کنت** ناراضی است و دروضعی که میخواهد علیه او عصیان کند تکرار نمود : ــ نمیدانم چرا هنوز دلم نمیخواهد بخوابم . ــ او درحالیکه دردلش به **توربین** خطاب میکرد فکر میکرد: « من میتوانم تصور کنم ، که اکنون چه‌افکاری در سر شانه زده تو دور میزند . من دیدم که **لیزا** چقدر مورد پسند تو واقع شده است.

ولی تو آدمی نیستی که بتوانی این موجود ساده و شریف را درک کنی . پاگون سرهنگی بدرد تو میخورد . راستی چطور است از او سئوال کنم ، که **لیزا** تا چه‌حد مورد پسند او واقع شده است ؟ .

پولزوف میخواست که بسمت کنت برگردد ، ولی فکرش را تغییرداد : او احساس کرد که اگر نظر کنت روی **لیزا** همان نظری باشد که او تصور میکرد ، نه‌فقط در وضعی نیست که بتواند از او سئوال کند ، بلکه حتی قادر نیست که با او موافقت نکند ، زیرا دیگر عادت‌کرده بود که به نفوذ **کنت** ، که روز بروز برای اوسخت‌تر و ظالمانه‌تر میشد ، سرفرود آورد .

او ، هنگامیکه **کنت** کلاهش را بر سر گذاشت و بسمت در رفت پرسید:

ــ کجا ؟

ــ باصطبل میروم به‌بینم همه‌چیز مرتب است .

ستوان فکر کرد : « عجیب است ! »

ولی شمع را خاموش کرد ، و درحالیکه میکوشید افکار پوچ ، حسادت‌آمیز و خصمانه‌ایرا که نسبت به دوست سابقش پیدا کرده بود از خود دور کند ، به پهلوی دیگر غلطید .

در این‌موقع **آنافدورونا** ، برادر، دختر و دختر خوانده‌اش را طبق معمول بوسید ، بآنها صلیب کشید و باتاق خود رفت مدتها بود که پیرزن‌درطول‌یکروز باین‌همه تاثرات شدید دچار نشده بود ، بطوریکه حتی نمیتوانست بآرامی دعا بخواند . تمام خاطرات غم‌انگیز و جان‌دار دربارهٔ **کنت** فقید ، و این جوان « قرتی » که اینطور بیشرمانه از او برده بود ، او را ترک نمیکرد . معذالك بنابعادت معمول خود لباس کند ، نصف استکان کواس(۱) که در کنار رختخوابش روی‌میز گذاشته شده بود، نوشید و دررختخواب دراز کشید . گربه محبوب او بآرامی بداخل‌اطاق‌خزید. **آنافدورونا** او را صدا زد و درحالیکه بخرخر او گوش میداد شروع به‌نوازشش کرد . ولی خوابش نمیبرد .

تصورات آشفته او را آسوده نمیگذاشت . هنگامیکه چشمانش را می‌بست ، قیافه **کنت** فقید از برابر چشمانش دور نمیشد ، و هنگامیکه چشمانش را میگشود و درنور ضعیف چراغ کوچك به کمد ، میز کوچك و پیراهن سفید آویخته مینگریست بنظرش میرسید ، که قیافهٔ سوار دراشکال مختلف و عجیب و غریبی دربرابر اوست .

---

۱ ــ نوعی مشروب روسی است که از تخمیر نان بدست میآید .م

گاهی خود را میدید ، که با کنت مرحوم والس میرقصد ، شانه‌های سفید و پرخود را میدید ، بوسه کسی را برآنها احساس میکرد و بعد دخترش را درآغوش کنت جوان میدید .

« نه ، اکنون ، آن دوره و آن مردم دیگر وجود ندارد آن یکی حاضر بود که بخاطر من خود را درآتش بیاندازد؛ دلیل هم داشت . ولی شاید این یکی الان مثل خر دراتاقش خوابیده ، خوشحال است که برده ؛ نه ، این آن نیست که بدنبال زن بدود ؛ مثل آن یکی نیست که گاه بزانو بیافتد و بگوید : « تو چه‌میخواهی که من بکنم . مایلی همین الآن خودم را بکشم ؟ » اگر من میگفتم خودش را هم میکشت ».

ناگهان صدای پای لخت کسی در کریدور طنین افکند ، لیزا که فقط چارقدی روی دوشش انداخته بود ، رنگ‌پریده ولرزان بداخل اتاق دوید و تقریباً خود را بروی رختخواب مادرش انداخت ....

لیزا به مادرش شب‌بخیر گفت و تنها باتاق سابق دائی‌اش رفت . کت سفیدی پوشید ، گیسوان انبوه درازش را در یك‌دستمال بست ، شمع را خاموش کرد ، پنجره را گشود و پاهایش را روی صندلی جمع کرده نشست ؛ و چشمان متفکرش را به استخر که دیگر کاملا در نور نقره‌ای میدرخشید دوخت .

ناگهان تمام گرفتاریها و علائق معمولی او با رنگ‌کاملا جدیدی دربرابرش جلوه‌گر شد : مادر پیر و متلون که علاقهٔ بی‌چون و چرا باو جزئی از روحش شده بود ، دائی فرسوده ولی محبوب ، خدمه ، موژیکها که همه خانم جوان را میپرستیدند ، گاوهای شیرده و گوساله‌ها . همه این طبیعت ، طبیعتی که در زندگی او چندبار مردند و زندگی را از سر گرفتند و او در میان این طبیعت با عشق بدیگران و محبوب سایرین بودن رشد یافته بود ؛ تمام آن چیزهائیکه باو آن‌چنان آرامش روحی ، مطبوع ونرم میداد . ــ همه اینها ناگهان برنگ دیگری دربرابرش جلوه‌گر شد ، همه اینها بنظرش کسل کننده و پوچ آمد . ــ انگار کسی باو میگفت: « احمق ! احمق‌جان ! بیست سال بیهوده کار کردی ، برای که و برای چه ؟ ونفهمیدی زندگی و سعادت چیست ! » او اکنون دراین‌باره فکر میکرد ؛ و همانطور که به ته باغ روشن و بیحرکت مینگریست ، این افکار قوی‌تر و بازهم قویتر از قبل باو هجوم میاوردند . چه‌چیزی او را باین افکار میکشاند ؟ او از کنت خوشش نیامده بود . ممکن بود که ستوان زودتر فکر او را اشغال کند ؛ ولی او هم زشت و بنحوی بیچاره و کم‌حرف بود . او بدون اینکه

خود متوجه باشد ستوان را فراموش کرده بود ، و چهرهٔ کنت با خشم و اندوه درتصور او جا گرفته بود .

او پیش خود میگفت : « نه ، او نیست » ایده‌آل او خیلی دل‌انگیز بود ! این ، ایده‌آلی بود که درمیان این شب و این طبیعت ، بدون آنکه زیبائی آن را بر هم زند میتوانست محبوب باشد ؛ ایده‌آلی که یکبار هم شکل نگرفته بود تا بتوان آنرا بنحوی باواقعیت خشن تطبیق داد .

او مدتها بود که چیزی در قلب خود احساس میکرد ، و از وجود این احساس ، زندگی او با سعادت غم‌انگیزی میگذشت ؛ گاه‌بگاه دریچهٔ مخفی قلب خود را میگشود و از تماشای گنجینهٔ درون آن لذت میبرد . اکنون هم دیگر این وضع بیش از آن بدرازا کشیده بود ، که او بتواند آن را بی‌تأمل بپای این و آن نثار کند . خدا کند که او تا آخر عمر ازاین سعادت ناچیز لذت ببرد . چه‌کسی میداند که چیزی بهتر و قویتر از آن وجود دارد ؟ آیا آن ، تنها سعادت حقیقی و ممکن نیست ؟

او فکر میکرد : « خدایا ! نکند که من سعادت و جوانیم را بیهوده از دست داده باشم ، دیگر آنها وجود نداشته باشند ... و هیچگاه هم بدست نیایند ؟ نکند که این حقیقت داشته باشد؟»—

او بآسمان بلند و روشن کنار ماه ، که از ابرهای سفید مواجی پوشیده شده بود ، نگاه کرد ، ابرهائیکه ستارگان را پوشانده بودند و بسمت ماه میلغزیدند . او فکر کرد : « اگر این ابر کوچك سفید بالائی ، ماه را بگیرد ، آن حقیقت دارد » . نوار دودی شکل و مه‌آلودی از نیمهٔ پائین قرص درخشان ماه عبور کرد ؛ نوریکه بر علفها و بر نوك درختان نمدار و بر سطح استخر میتابید بتدریج ضعیف شد ؛ سایه‌های سیاه درختان مبهم‌تر شد . نسیم سبکی ، گویا به تقلید پردهٔ تیره‌ایکه بر طبیعت سایه افکند ، از روی برگها گذشت و عطر شبنم زده برگها ، زمین مرطوب و یاس شکفته را به‌پنجره رسانید .

« نه ، آن حقیقت ندارد » . او با این جمله خود را تسکین داد و فکر کرد : « و اگر هم‌اکنون بلبلی آواز بخواند ، پس همهٔ آنچه را که من فکر میکنم پوچ است و نبایستی ناامید شد » . درحالیکه گویا بانتظار کسی است ، بازهم مدتها نشست ؛ باوجود اینکه مجدداً همه چیز روشن شد ، جان‌گرفت و مجدداً ابرها چندبار از روی ماه دویدند و همه‌چیز تاریك شد ، او همانطور درکنار پنجره نشسته بود . داشت خوابش میبرد ، ولی چهچههٔ مداوم بلبلی که از آنطرف استخر طنین افکند ، بیدارش‌کرد . دختر

خانم دهاتی چشمانش را گشود. باردیگر روان او با لذت تازه‌ای از الحاق با طبیعت، طبیعتی که اینقدر آرام و روشن دربرابرش گسترده بود، جان گرفت. او بهردو آرنجش تکیه‌داد. احساس غمی، که بطور رنج‌آوری شیرین بود، قلب او را فشرد و چشمان او را از اشکهای عشق پاك و بزرگ، که تشنه ارضاء بود، اشکهای پاك و تسکین دهنده پر کرد. او دستهایش را روی لبه پنجره صلیب کرد و سرش را بر آنها قرارداد. دعای مورد علاقه او خود بخود ازخاطرش گذشت، و او همانطور با چشمان مرطوب بخواب رفت.

تماس دست کسی او را بیدار کرد. از خواب پرید؛ ولی این تماس نرم و مطبوع بود؛ آندست، دست او را محکم فشرد. ناگهان او واقعیت را درك کرد، فریادی کشید، از جا پرید و درحالیکه بخود میقبولاند، این کسیکه در زیر پنجره غرق در نور ماه ایستاده است کنت نیست، ازاتاق بیرون دوید.

۱۵

واقعاً هم این کنت بود او پس‌ازشنیدن جیغ دختر و سرفه نگهبان‌پشت‌پرچین، که‌باین صدا جلب‌شده‌بود، باسرعت‌وبااحساس‌دزد غافلگیر شده، با عجله از روی علف مرطوب و شبنم‌دار به ته باغ دوید. او غیر ارادی تأکید کرد: «آخ، چقدر من احمقم! من او را ترساندم. لازم بود آرامتر و با صحبت بیدارش میکردم. آخ، من یك حیوان ناشی هستم!» او ایستاد و گوش فراداد. نگهبان از در باغ وارد شد و چوبش را روی خیابان شنی باغ میکشید. باید مخفی شد. او بسمت استخر رفت. قورباغه‌ها با شتاب؛ درحالیکه او را میترساندند از زیر پاهای او شلپ بداخل آب میافتادند. دراینجا باوجود پاهای خیس چمباتمه زد و بفکر آنچه کرده بود فرو رفت: بیاد آورد که چگونه از پرچین بداخل باغ خزید، پنجرهٔ او را جستجو کرد بالاخره سایهٔ سفیدی دید. چگونه چندبار، درحالیکه بجزئی‌ترین خش‌خش گوش میداد، به‌پنجره نزدیك شد و از آن دور گشت؛ چگونه گاهی بنظرش میرسید که او بدون شك درانتظار اوست و حتی ازاینکه اینقدر بانتظار مانده است اندوهگین است؛ گاهی بنظرش میرسید که ممکن نبود او اینقدر آسان تن بقرار ملاقات بدهد؛ و بالاخره بیاد آورد که چگونه بتصور اینکه، او فقط بعلت کم‌روئی یك دختر

روستائی خود را بخواب زده است ، مصممانه نزدیك شد و وضع او را بطور واضح دید ؛ ولی دراینجا هم ناگهان بعلتی با سرعت بعقب دوید و پس‌ازاینکه ازترس خود بینهایت شرمگین شد ، جسورانه دستش را روی دست او گذاشت .

نگهبان مجدداً سرفه کرد ، در باغ قژ صدا کرد ، او ازباغ خارج شد . پنجره اتاق دختر با صدا بهم خورد و کرکرهٔ آن از داخل بسته شد . **کنت** از دیدن آن فوق‌العاده ناراحت شد .

او بهر قیمتی حاضر بود که همه‌چیز را از نو شروع نماید دیگر اینقدر احمقانه رفتار نمیکرد .... «وه ! چه دخترشگفت‌انگیزی! چه موجود با طراوتی ! چه دل‌انگیز ! چه فرصتی را از دست‌دادم . من چه حیوان احمقی هستم !» دیگر میل نداشت بخوابد . باقدمهای مصمم شخصی که دچار اندوه شده باشد ، بدون قصد بسمت خیابان مشجر پوشیده از درخت نمدار رفت .

دراینجا برای او هم این شب ، ارمغان‌های آرام‌بخش‌خود را بصورت نوعی غم‌تسکین‌دهنده و نیاز بعشق ارزانی میداشت خیابان خاکی . که دربعضی ازنقاط آن علف و ساقه خشك سر بیرون آورده بود ، بوسیله لکه‌های نور مستقیم و رنگ‌پریده ماه ، که ازلابلای برگهای انبوه درختان نمدار میتابید ، روشن شده بود. برگها که نقره‌ای شده بودند ، زمزمه میکردند ، چراغهای خانه خاموش شده بود ، هیچ سروصدائی نبود ؛ تنها بلبل بود که باصدای خود فضای بی‌پایان ، ساکت و روشن را پر میکرد . **کنت** که هوای با طراوت و معطر باغ را فرو میبرد فکر میکرد : « خدایا چه‌شبی ! چه شب سحرانگیزی! مثل اینکه حسرت چیزی را میخورم ؛ گوئی از خود ، از دیگران و از همهٔ زندگی ناراضی هستم . چه دختر خوب و شیرینی ! شاید او واقعاً ناراحت شده باشد.....» دراین‌موقع رؤیاهای او تغییر شکل میدادند . او خود را دراین باغ با دختر خانم دهاتی ، دراشکال مختلف و کاملا عجیبی تصور میکرد . « چقدر احمقم ! من بایستی بسادگی کمر او را گرفته درآغوشش میکشیدم و میبوسیدم » و با این پشیمانی باتاق برگشت .

ستوان هنوز نخوابیده بود . او بلافاصله در رختخواب غلطید و صورتش را بسمت **کنت** برگرداند .

کنت سئوال کرد :

ـ تو نخوابیده‌ای ؟

ـ نه

ـ میخواهی برایت تعریف کنم ؟

چی را ؟

ـ نه ، بهتر است تعریف نکنم ... یا نه ، میگویم . پاهایت را جمع کن .

کنت که دیگر فکر فرصت از دست رفته را رها کرده بود، با لبخند پرنشاطی روی رختخواب رفیقش نشست .

ـ باور میکنی که این دختر خانم قرار ملاقاتی با من گذاشته بود ؟

پولزوف از رختخوابش پرید و فریاد زد :

ـ چه میگوئی ؟

ـ خوب گوش بده .

ـ **چطور** ؟ کی ؟ ممکن نیست !

ـ وقتیکه شما سرگرم بازی بودید ، او بمن گفت که شب درکنار پنجره خواهد نشست ، و از پنجره میتوان داخل شد . این را میگویند مرد عمل ! هنگامیکه شما درآنجا با پیرزن داشتید حساب میکردید ، من ترتیب اینکار را دادم . تو هم شنیدی که او حتی درحضور تو گفت که او امشب درکنار پنجره خواهد نشست و استخر را تماشا خواهد کرد .

ـ بله ، او همین‌جوری ، بدون منظور گفت .

ـ این را گفت ، ولی من نمیدانم منظور داشت یا نه . شاید هم او واقعاً باین زودی نمیخواست ؛ ولی ظواهر امر چنین حکم میکرد . ـ ماجرای عجیبی از آب درآمد . ـ **کنت** با لبخند تحقیر آمیزی خود را موردتمسخر قرار داده اضافه کرد :

ـ من درست مثل یك احمق رفتار کردم .

ـ چطور شد ؟ تو کجا بودی ؟

کنت باستثنای نزدیك شدن های مکرر و تردید آمیزخود به پنجره ، تمام ماجرا را تعریف کرد .

ـ من خودم کار را خراب کردم : بایستی جسورانه‌تر عمل میکردم . جیغ کشید و از کنار پنجره فرار کرد .

ستوان با لبخند غیرارادی ، که به لبخند **کنت** که چنان نفوذ طولانی و نیرومندی روی او داشت ، جواب میداد گفت :

ـ پس او جیغ کشید و فرار کرد ؟

ـ بله . خوب ، حالا وقت خواب است .

ستوان مجددا پشتش را بسمت در کرد و ساکت مدت ده دقیقه دراز کشید . خدا میداند که در روح او چه‌میگذشت ، ولی هنگامیکه مجددا غلطید ، قیافه او رنج و تصمیمی را بیان میکرد. او با صدای مقطعی گفت :

ـ کنت توربین !

کنت بآرامی جواب‌داد:
– چیه ، مثل اینکه هذیان میگوئی ؟ چیه ستوان **پولزوف** ؟
پولزوف فریاد کشید :
– **کنت توربین** ! شما رذلید !
و از رختخواب پرید .

۱۶

روز دیگر اسواران حرکت کرد . افسران صاحبخانه‌ها را ندیدند و با آنها خداحافظی هم نکردند . با همدیگر هم صحبت نکردند . در بین راه آنها قرار گذاشتند ، که در اولین روز استراحت با هم دوئل کنند . ولی سروان **شولتز** Chultz رفیق مهربان ، سوار ممتاز و محبوب همه درهنگ ، که بوسیله **کنت** بعنوان شاهد انتخاب شده بود ، بنحوی توانست سر این قضیه را هم بیاورد ؛ بطوریکه نه‌فقط آنها دوئل نکردند ، بلکه هیچکس هم درهنگ بوئی از این قضیه نبرد ؛ حتی **توربین** و **پولزوف** ، اگرچه دیگر با هم روابط دوستانه سابق را نداشتند ، ولی بازهم بهمدیگر «تو» خطاب میکردند و سر ناهار و مجالس قمار همدیگر را ملاقات میکردند.

پایان

اگر تربیت خانوادگیم اجازه میداد...



نوشته عزیز نسین
ترجمه ثمین باغچه بان

ـ هش ش ش !..

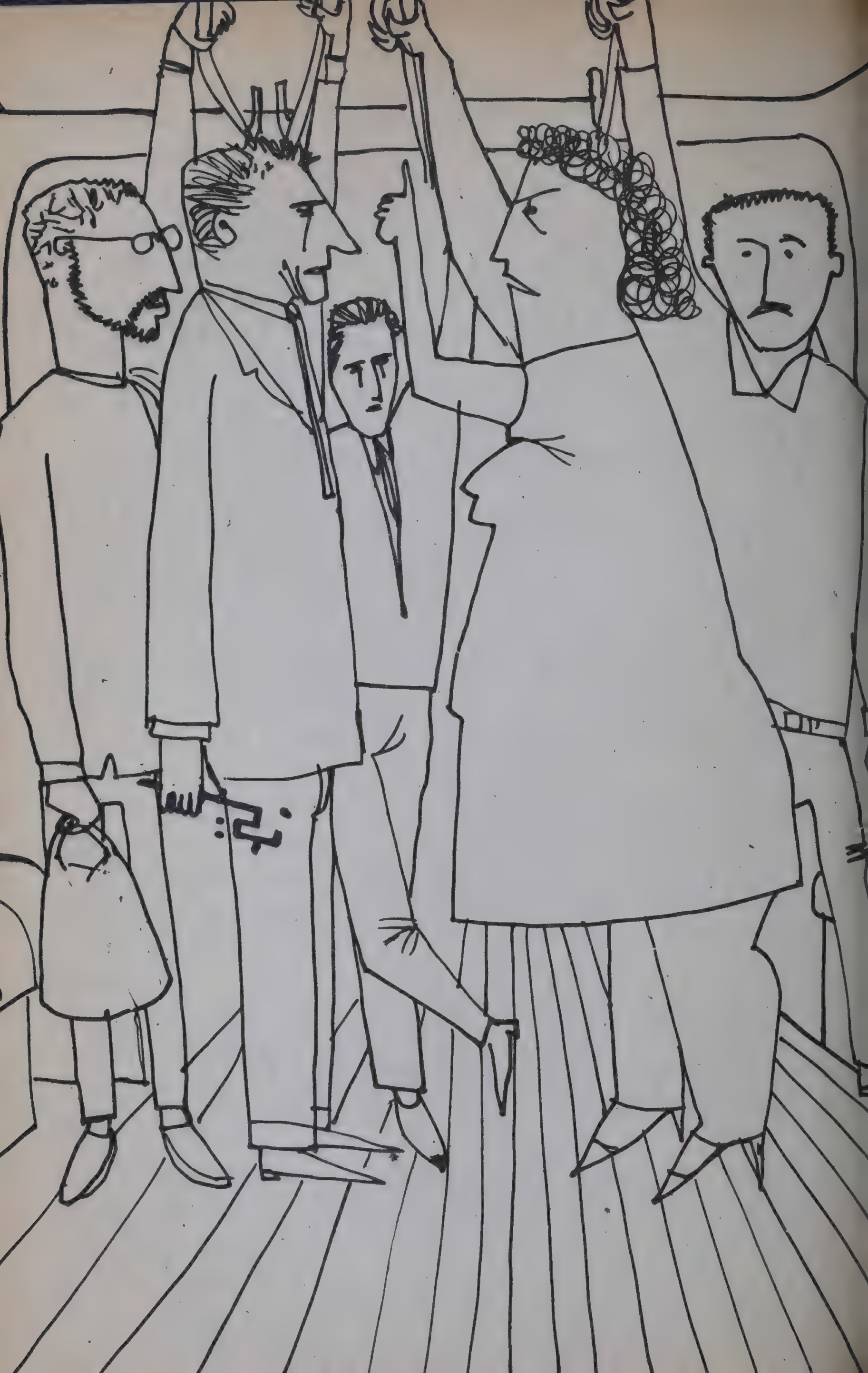
نفهمیدم !.. ، آخه چرا « هش !؟.. » مگه من به‌اون خانم چیکار کرده بودم که باین شکل تحقیرم میکرد ؟.. خواستم بگم : « ببخشید خانم ... مگه جسارتی کردم ؟..» ولی جلوی خودمو گرفتم .

ـ حالا نگاهش کنین .... پناه برخدا مردم چه دریده‌ن ..
به‌جای اینکه از خجالت آب بشه . زل زل داره توچشمام نگاه میکنه .... حیف که تربیت خانوادگیم اجازه نمیده .... وگرنه حقتو میذاشتم کف دستت .

اتوبوس خیلی شلوغ بود . همه متوجه مابودند. دیدم بهتره که صدامو درنیارم . ولی مگه خانمه ول‌کن بود ؟..

ـ بی‌تربیت تنه‌لش .... اصلا از امثال تو چه انتظاری میشه داشت ؟.. توکه تقصیر خودت نیس .... تربیت خانوادگی نداری ....

آب دهنمو قورت دادم که بگم : « خانم خواهش میکنم حرف دهنتو بفهمی .. » ولی بازم دندون روجیگرم گذاشتم .



ـ تف به‌اون روی بی‌حیات بیاد ...، اگه تربیت خانوادگیم اجازه میداد یه‌چوبی توآستینت میکردم‌که حظ‌کنی .
بقیهٔ مسافرین هم شروع‌کردن به‌طرفداری ازخانمه .
ـ خجالتم خوب چیزیه ...
ـ چی کار کرده ؟..
ـ هیچی ...، تواتوبوسم دست از لات بازیشون ورنمیدارن.
ـ پاتو لگد کرده ؟
ـ نه آقا ... ، دست درازی کرده .
ـ اینها کارشون همینه .
میخواستم پیاده شم ، ولی هنوز به‌ایستگاه نرسیده بودیم . خانمه هم دس‌وردار نبود :
ـ اصلا چه میفهمه خجالت یعنی‌چه ؟.. چه میفهمه شرم و حیا یعنی چه ... به‌خدا اگه تربیت خانوادگیم اجازه میداد پدری ازت در میآوردم که دنیا دنیاس دیگه جرئت نکنی ازاین غلط‌هابکنی.
زنیکه ول‌کن نبود ...، اگه کاری کرده بودم دلم نمیسوخت...، کورشم‌که انگشتم بهش خورده بود ...، اگرم خورده بود اززورشلوغی بود ...، ابداً قصدی نداشتم .
ـ مرتیکهٔ لات ...، برو شکر کن که من ازاون زنها نیستم ... و گرنه ...
مخم داغ شد ...، خیس عرق شده بودم . خانمه باز شروع کرد :
ـ این بی پدر ومادر ها مخصوصاً سوار اتوبوسهای شلوغ میشن تا زنهای مردمو ...، حالا میخوایی حقتو بذارم کف دستت ؟... میخوایی نیشونت بدم ؟.. حیف ...، حیف که تربیت خانوادگیم اجازه نمیده ...
دیگر صبرم تموم شد . آخه آدم‌که ازسنگ نیست ...، از سنگم‌که باشه بالاخره آخرش میترکه .
ـ برو شکرکن‌که من ازاونا نیستم ...، برو شکرکن که تربیت خانوادگیم اجازه نمیده ، اگر نه الانه خشتکتو کشیدم بودم سرت ...
تواین همه آدم هم یه‌نفر پیدا نشدکه بلندشه بگه : «خانم ، بس‌کن دیگه ، مگه این بندهٔ خدا چیکارت کرده .؟» بعکس : همه‌شون به‌اون حق میدادن .
ـ حتماً یه‌کاری کرده .
ـ بی‌شرمی هم اندازه‌ای داره .
ـ باید از جلوی این بی پدرومادرها در اومد . و گرنه

جری‌تر میشن .

– حقه‌شه آقا ...، هرچی میگه حقه‌شه ...

زنیکه بجای اینکه بس‌کنه ، هی‌دور میگرفت ، هی‌داد‌میزد :

– مرتیکه تنه‌لش ...، تو اتوبوس که جای این‌کارها نیست...، اگه بهت خیلی زور آورده بیا نیشونیشو بدم برو اونجا ... فهمیدی ؟.. به‌خدا اگه تربیت خانوادگیم اجازه میداد الانه پوستتو کنده‌بودم ...

دیگه طاقتم تموم شد . مردمو پس‌زدم و رفتم جلو ، بازوشو گرفتم و گفتم :

– حضرت خانم ...، یك‌ساعته هرچی هیچی بهت نگفتم بدترش‌کردی ... مگه چیکارت‌کردم ؟...

زنیکه زد زیر خنده :

– واخ واخ ...، این ایکبیری رو دیگه تماشاش‌کنین ...، چه خودشو قاطی آدمها کرده ... ، ریختشو تماشا کنین نکبتو ... ، آخـه بگو تو هم آدمی ؟.. نگاش کنـین ، نگاش کنین ... تـو دیگه ازت‌گذشته بیچاره ، نمیخاد خودتو قاطی آدمها بکنی ..، آخه تو لیاقتشو داری که من باهات حرف بزنم ؟... آخه حیف فحش نیس که من به‌تو بدم ؟... چه به‌خودش میگیره ...، مگه من باتوبودم ؟.. من بااون پسرخوشگله و قدبلنده بودم‌که اونجاواساده ،نه باتونکبتی.

اتوبوس تو ایستگاه توقف کرد . دلم میخواست میدیدید که چطوری از اتوبوس پیاده شدم . صدای زنیکه هنوز هم‌بلند بود :

– مرده‌شور اون ریخت ایکبیری‌تو ببرن ...، تو دیگه چـرا به‌خودت گرفتی پیرسگ ؟... بروخدارو شکرکن که تربیت خانوادگیم اجازه نمیده...، وگرنه الانه حقتو میذاشتم کف دستت تاحظ‌کنی ...

پیری هم بد دردیبه ... زن‌ها به آدم‌های پیر حتی توهین هم نمیکنن .

پایان

آشغالدونی



نوشتهٔ کارولینا ماریا د ژزوس
ترجمهٔ کریم کشاورز نقاشیها: سیرو د نرو.

٦

۸ ژوئن ... امروز ناهار درست کردم . وقتیکه گوشت داریم جسارتم بیشتر است . ولی هربار که جز آش ذرت بی‌گوشت چیزی نداریم پیش از وقت میدانم که کلاهمان با بچه‌ها توهم میرود . لوبیا و برنج و گوشت . مدتها بود که بچه‌ها گوشت میخواستند . ژوائو چنان لبخند میزند که‌گوئی دنیا را باو داده‌اند . پیدا شدن گوشت در خانهٔ ما واقعهٔ تاریخی است .

هربار که منزل خودمان را خانه مینامم ، فکر میکنم که دارم بخانه‌ های آجری توهین میکنم . امروز ساکنان فاولا نمایش دارند . آنجا ، جلوی بازار ، دوبرادر ـ ویسانته و ژوائوکوك کتك کاری میکنند . اصلا مثل اینکه از شکم یك مادر نیستند .

... همسایگانی که در خانه های آجری زندگی میکنند بساکنان فاولا با انزجار و نفرت نگاه میکنند . من نگاه کینه آمیز ایشانرا حدس میزنم . نمیخواهند در اینجا فاولا‌ـئی وجود داشته باشد . فاولا این محله را ملوث کرده است . از فقر منزجرند . فراموش میکنند که مرگ همه را فقیرمیکند. بیك صورت درمیآورد .

اما من میدانم که نفرین ساکنان فاولا اثر دارد . وقتیکه ما به فاولا آمدیم ، میرفتیم و از همسایگانی که خانهٔ آجری دارند آب میخواستیم . خانم ایداکاردورو بما آب میداد . سه‌بار از او آب گرفتیم . بعد گفت که صبح‌های یکشنبه میخواهد بیشتر بخوابد وفقط روزهای دیگرهفته آب‌ببریم. زاغه نشین خر نیست ولی خون خو باو تزریق شده است . روزی رفتیم پی آب و دیدیم شیرآبی که در باغ بود و آب از آن برمیداشتیم نیست جلوی در خانهٔ خانم ایدا عده‌ای جمع شدند و صفی پیدا شد . همه فریاد میکشیدند و میگفتند :

ـ ایوای ، من آب میخوام با شیرقاتی کنم به بچه‌ام بدهم . خدایا، بی‌آبی چه‌کار کنیم ؟

به خانه های دیگر سرزدیم و درها را کوبیدیم . هیچکس در برویمان باز نکرد ، التماس و خواهش ما را نشنود . که :

ـ لطفاً ممکن است قدری آب بما بدهید ؟

می‌پی آب بخیابان کواپوره ـ انبار کاغذ ـ رفتم . بعضیهاهم توی قوطی از جای دور آب آوردند .

یك روز سه‌شنبه بعد از ظهر مادرشوهر خانم ایدا جلوی درخانه‌اش نشسته بود و گفت :

ـ کاش آب رود طغیان میکرد و فاولا را میبرد و تمام این‌کسانیراکه مایهٔ کثافتند میکشت ! گاهی راستی بخدا عاصی میشوم که چرا این فقیر بیچاره ها را که جز اذیت دیگران بدرد کاری نمیخورند ـ خلق کرده ؟

تینای خانم مولاتا وقتی اطلاع پیدا کرد که خانم ایدا از خدا خواسته است رود طغیان کند و فقیر بیچاره‌های فاولا را بکشد ، گفت :

ـ حالا ببینید ، خودش توی آب غرق خواهد شد .

پدروکاردوسو پسر خانم ایدا ، در طغیان سال ۱۹۴۹ جان سپرد

وقتی بمن گفتند که **پدرو** کوچولو توی آب غرق شده بیاد مادر بزرگش افتادم که از خدا طغیان میخواست تا ساکنان **ناولا** را غرق کند . آب طغیان کرد ولی نوه‌اش را کشت . تا بداند که خداوند وکیل بیچارگان‌است. فقیر بیچاره‌ها هم مخلوق خدا هستند . پول نقره‌هم فلزی است که انسان خلق کرده است و باو ارزش داده است . (...) چنانچه خدا خانم **ایدا** را خبر میکرد که اگر آب بما ندهد پسرش را برای همیشه از دست خواهد داد ــ بگمانم تا امروز هم بما آب میداد . **پدرو** کوچولو قربانی غرور مادر بزرگ و بد دلی وشرارت مادرش شد . خدا اینجور مجازات میکند !

۹ ژوئن بیرون رفتم . وقتیکه روبروی **بلاویستا** کاغذ جمع میکردم فهمیدم که ناراحتی برایم پیش خواهد آمد . غمگین شدم . هنگامیکه از خیابان **پدرو ویسانته** عبور میکردم آقائی را دیدم که توپی لاستیکی به **ورا** داد . **ورا** خوشحال شد و بآن آقا گفت که : «به بهشت خواهد رفت».

... وقتیکه **ورا** بدنیا آمد من در **فاولا** تك و تنها بودم . حتی یکنفر از زنهای محله هم نیامد کومکم کند ، پارچه ها و لباسهای زیر را بشوید و یا از بچه‌هام مواظبت کند . پسرانم شستشو نکرده ، کثیف میخوابیدند من بستری بودم و فکرم پیش آنها بود و همه‌اش میترسیدم که نکند برای بازی کنار رودخانه بروند . زنی که تازه فارغ شده باشد حتی یك دستش را هم قادر نیست بلند کند .

مدتی وضع ناراحتی داشتم . تا اینکه خدا آنقدر نیرویم داد که بتوانم گلیمم را از آب بکشم .

... خوابیده بودم که صدای بچه‌ها را شنیدم : میگفتند در خیابان سینما نشان میدهند . باور نکردم . مصمم شدم بروم و ببینم . **دبیرخانهٔ بهداری** بود . آمده بودند فیلمی نشان بدهند تا ساکنان **فاولا** بچشم ببینند حلزونی که باعث سرایت بیماری کم خونی میگردد ، چگونه است . ــ که زاغه‌نشین ها آب رودخانه را بکار نبرند و اینکه آن کرمها توی آب نشو ونما میکنند . (...) حتی آب هم .... بجای اینکه کومکمان کند مسموممان‌میکند. حتی هوائی که استنشاق میکنیم پاك نیست ، زیرا که کثافات را در **فاولا** میریزند .

از ساکنان **فاولا** خواسته‌اند که مستراح بسازند .

۱۱ ژوئن ... شش ماه است که پول آب نداده‌ام . باید ماهی بیست و پنج **کروزیرو** بپردازم . اما راجع به آب ، چیزی که ازش بدم‌میآید و موجب انزجار من است این است که باید پی آب بروم . وقتیکه زنها دور شیر جمع میشوند و منتظر نوبتشان میمانند که پیت را پرکنند از هردری صحبت میدارند . مثلا اگر زنی کمی چاق بشود میگویند آبستن است . اگر لاغر بشود میگویند سل دارد . اینجا زنی بنام خانم **بی‌نی‌دیتا** زندگی میکند که هشتاد و دوسال دارد . این آخرها کمی چاق شده است . میگویند :

ــ این سری نیست که بتوان پنهان داشت ! خانم **بی‌نی‌دیتا** آبستن است .

ــ نگوئید ، نگوئید ! بآن سن و سال چطور چنین چیزی میشود ؟

ــ عجب ، پس دنیا بآخر رسیده !

ــ چند ماهش است ؟

یکی میگفت شش‌ماه . دیگری هفت‌ماه . باری هر عددی بذهنشان میآمد بزبان میآوردند . یکی میخواست سیسمونی برای بچه ببرد خانم



بی‌نی‌دینا متغیر شد و فریاد زدکه :

– دخترم حتی از جریان خارج شده ، چطور ممکن است من بچه‌دار بشوم ؟ حالا دیگر مدتی است که بازنشسته شده‌ام .

وقتیکه من این شایعات را می‌شنیدم فکر میکردم : تنها زنی که باین سن بچه‌دار شد حضرت **ایزابل** مادر حضرت **یحیای تعمید دهنده** بود.

هرروز در **فاولا** خبر تازه‌ایست . وقتیکه «ورزشگاه پرتغالی» را افتتاح کردند پرتغالیهای ساکن اینجا هم بآنجا رفتند . و خانم **ایزالتینا** رخت شسته‌ای را که برای خشك شدن روی طناب توی حیاط بود فراموش کرد بردارد . روز بعد دید لباسها نیست . خانم **سباستیانا** باو گفت که لباسها را **لیلا** دزدیده . خانم **ایزالتینا** هم فی‌الفور رفت و کشیك انتظامی رادیوئی را خبرکرد . ماموران کشیك انتظامی با چنان جدیتی از **لیلا** بازجوئی کردند که سرانجام لباسها را توی گودال مستراح پیدا کردند . چوبی برداشتند و لباسها را درآوردند و پلیس **لیلا** را مجبور کرد بشویدشان . یك ماشین آب پاش شهرداری که آنجا بود آب می‌پاشید و **لیلا** می‌شست و اعتراض میکرد و میگفت :

– لباسها را من برنداشتم . درست است که **فقیرم ولی دزد نیستم.**

مردم ساکن **فاولا** همیشه برای تماشای اینگونه نمایشها وقت وفرصت دارند . (...) مامور بنگاه خدمات اجتماعی خردسالان دختر بچه‌ای را که ناقص‌العقل است بازداشت کرد . میگفتند که با مردی ژاپونی رفته بود. امروز دوباره پیدایش شد و گفت که دروغ میگفتند .

پیش خانم **ژولیتا** رفتم . بمن قهوه و صابون و نان داد .

در خیابان **استادو ۱۱٤۰** مقدار زیادی کاغذ گیرم آمد. به نودوهشت **کروزیرو** فروختم و توانستم روغن نباتی و گوشت و شکر بخرم . بمن موز دادند و باش مربا درست کردم .

ژوزه‌کارلوس از وقتی که جانور انداخته آرامتر و راحت‌تر است بیست و یك جانور انداخت .

۱۲ ژوئن ساعت سه صبح از بستر برخاستم – وقتی در خواب نباشم بفکر بدبختیهائی که در دوروبرم وجود دارد میافتم . (...) برخاستم تا بنویسم . وقتیکه سرگرم نوشتنم بنظرم میاید در کاخی طلائی که در زیرنور خورشید میدرخشد زندگی میکنم . کاخی که پنجره‌هایش از نقره‌وچراغهایش از الماس است و به باغش نگاه میکنم و ازدیدن گلهای‌گوناگون لذت‌میبرم(...) ناچارم این محیط خیالی را ایجاد کنم تا از یاد ببرم که زاغه‌نشینم .

قهوه درست کردم و پی آب رفتم . بآسمان نگاه کردم . ستارهٔ صبح در آسمان نمایان بود . چقدر وحشتناك است که آدم توی گل‌لگد کند ! ساعتهای خوشی من فقط هنگامی است که در کاخهای خیالی زندگی میکنم .

والدمار مشهور با بیلی به آقای **الکساندر** حمله کرد . زنها مداخله کردند . تعجب میکنم که آقای **الکساندر** از **والدمار** ترسیده است . چون زنهای جسور **فاولا** با دسته جاروب و لنگه کفش بجان **والدمار** میافتند و از میدان بدرش میکنند . ولی اگر کسی از او بترسد کارش ساخته است ، **والدمار** غالب میشود .

۱۳ ژوئن ... لباس بچه ها را پوشاندم و بمدرسه رفتند . بعد پی کاغذ جمع‌کردن رفتم . درکشتارگاه دخترکی را دیدم که داشت سوسیس هائی را که میخواستند توی زباله‌دان بریزند – میخورد . گفتم :

ـ شما میتوانید کار پیدا کنید و زندگی شایسته‌تری داشته باشید.
پرسید کاغذ جمع‌کردن مداخلی دارد یا نه . من گفتم بلی . گفت میخواهد کاری داشته باشد که بتواند لباس شیك بپوشد ، پانزده سالش است . هرکسی دراین سن دنیا را زیبا می‌بیند بهار زندگی است ، فصلی است که گل سرخ شکوفان می‌باشد . بعد گل پرپر میشود و فقط خار باقی میماند .

بعضیها از زندگی خسته میشوند و خودکشی میکنند . برخی دیگر به دزدی مشغول میشوند . (...) بصورت دخترك نگاه کردم . زود زخم داشت.

... قیمت‌ها مثل امواج دریا بالا میرود . یکی از دیگری قوی‌تر . کیست که با امواج مبارزه کند ؟ فقط کوسه‌ماهیها ! ولی سبع‌ترین کوسه‌ها کوسه های زمینی هستند ، آنهائیکه حسابگرند ، آنهائیکه کلان معامله میکنند.

عدس کیلوئی صد **گروزیرو** است . یك موضوع خیلی باعث‌خشنودی من شد . بقدری خوشحال شدم که خواندم و رقصیدم و جست‌وخیزکردم و شکر خدا را ـ که سلطان دادگران است ـ بجاآوردم . در ماه ژانویه‌بود که طغیان رود انبار های محتکرین را فرا گرفت و اغذیه را ضایع کرد . این شد حسابی ! بجای اینکه ذخایر آذوقه را بقیمت ارزان بفروشند ـ نگهمیدارند و منتظر بالا رفتن قیمتها میمانند . مردانی دیدن که کیسه های برنج را توی رودخانه میانداختند . ماهی و پنیر و مربا را هم بماهیها که کار نکرده و مفت این چیزها را میخورند غبطه میخوردم .

امروز را بخواندن میگذرانم . از خبر قتل **نی‌ماران‌هائو** نمایندهٔ **رسیف** اطلاع پیداکردم . روزنامه را بصدای بلند برای زنهای **فاولا** خواندم. اظهار تنفر کردند و به قاتل دشنام دادند و نفرینش کردند . چندین بار توجه کردم که نفرین ساکنان **فاولا** موثر است .

... خوبها را تعریف و ستایش میکنم و بدان و شریران را انتقاد میکنم . باید سخنان دلپذیر را وقف کارگران و گدایان وبردگان‌فقرکنم.

۱٤ ژوئن ... باران میبارد و نمیخواهم پی کاغذ جمع‌کردن بروم . روزهای بارانی گدا هستم . گذشته از این لباسم پاره پاره است و کثیفم . حالا لباس متحدالشکل فقیران را بتن دارم لباس ژنده . و امروز شنبه‌است. مردم ، ساکنان **فاولا** را گدا حساب میکنند . **ورا** بامن نمیآید چون باران میبارد . (...) چتر کهنه‌ای را که در زباله‌دان پیدا کرده بودم تعمیرکرده بیرون رفتم . به کشتارگاه سری زدم و مقداری استخوان جمع‌کردم . کاچی به از هیچی است . با استخوانها سوپ درست میکنم . چون شکم حاضر نیست خالی بماند . کوشیدم باهوا زندگی کنم . ولی غش‌کردم . بعد تصمیم گرفتم کارکنم ، زیرا که نمیخواهم از زندگی دست بکشم .

میل دارم بدانم چگونه میمیرم . هیچکس نباید بفکر خودکشی بیفتد. ولی امروزه کسانی که زندگی میکنند تا ساعت مرگشان فرا رسد ـ قهرمانند. چون آنهائیکه ضعیف‌ترند از زندگی دلسرد میشوند .

... خانمی را دیدم که اعتراض میکرد . در کشتارگاه فقط استخوان باو داده‌بودند و استخوانها صاف و پاك بود و اثری از گوشت روی آن دیده نمیشد و او میگفت :

ـ آخر نمیدانید من چقدر گوشت را دوست میدارم !

از شنیدن عجز و لابهٔ این زن که میگفت چقدر زندگی در این عالم فانی سخت است که آدم خوراکی هم گیرش نمیآید ـ عصبانی شدم . بنظرم خداوند سلطان دانشمندان است . مردمان و جانوران را روی زمین خلق

کرد . اما جانوران را طبیعت غذا میدهد چون اگر جانوران هم مثل انسانها تغذیه میشدند رنج فراوان میبردند . این فکر بدان سبب برایم پیداشد که هربار چیزی ندارم بخورم به جانوران حسد میبرم .

... توی صف ایستاده منتظر نوبت خودم بودم که بیسکوئیت بگیرم. بشکایت زنها گوش میدادم . یکی‌شان قرولند میکرد که بخانه‌ای رفته صدقه طلبیده بود و مسخره‌اش کردند . خانم صاحب خانه مدتی منتظرش گذاشت و بعد یك بسته که با دقت نخ پیچی شده برایش آورده بود . زن زاغه‌نشین بسته را گرفته و بخانه آمده تا بازش کند . از فرط کنجکاوی فرصتش نبود ببیند چیست . خیال میکرده گوشت و یا قطعه پنیری توی بسته است. ولی محتوی بسته موش مرده‌ای بود ! بعضی اشخاص کسانی را که‌گدائی میکنند دست میاندازند .

در کارخانه بیسکوئیت سازی ، مردك‌گفت : چیزی تقسیم نمیکنند. اما زنها از جا نجنبیدند . صف آن بآن درازتر میشد . وقتیکه خریداری باو رجوع میکرد میگفت :

ـ معذرت میخواهم ، این هائی که دم در جمع شده‌اند تاثیر بدی در خریداران دارند . ولی از بخت بد من ـ هرروز شنبه ـ این جهنم در اینجا برپاست .

بی‌صبری میکردم . چون میخواستم آنچه صاحب کارخانه میگوید ـ همه‌را ـ بشنوم . ضمناً مایل بودم بدانم زنها در این باره چه فکرمیکنند. بیچاره زنها میخواستند چیزی گیرشان بیاد ... و پولداره هم نمیخواست چیزی بدهد . فقط بیسکوئیتهای شکسته را میدهد و آنها هم راضی و خوشحال بخانه میروند گوئی ملکهٔ الیزابت هستند ، و سیزده میلیون جواهری را که رئیس جمهوری ما **کوبسچك** بمناسبت جشن تولد او اهداء کرده ـ دریافت داشته‌اند .

صاحب کارخانه که دید متفرق نمیشوند دستور داد بیسکوئیت تقسیم کنند ولی به همه نرسید .

او میگوید که نمیتواند صدقه بدهد چون قیمت آرد بالا رفته . ولی گداها عادت کرده‌اند که هرشنبه بیسکوئیت بگیرند .

بیسکوئیت بمن نرسید و به بازار رفتم تا سبزی از زیر دست‌وپا جمع‌کنم . خانم **ماریاژوزه‌بنتو** را دیدم و از گرانی اجناس صحبت‌کردیم.

۱۵ ژوئن ... رفتم گوشت و نان و صابون بخرم . جلوی یك‌کیوسك روزنامه فروشی ایستادم . خواندم که خانمی با سه بچه‌اش خودکشی‌کرده، چون زندگی برایش بسیار سخت شده بود . (...) این زن فاقد روح زاغه نشینان بود . زیرا که وقتی زاغه‌نشین گرسنه باشد به زباله دان متوسل میشود ، توی بازار از زیر دست و پا سبزی جمع میکند ، گدائی میکند و یك جوری زندگی را میگذراند . (...) بیچاره زن ! کی میداند ! شاید مدتها در فکر خودکشی بوده است ـ ولی چون مادرها دلشان سخت بحال کودکانشان میسوزد ، تا بحال دست نگهداشته بود . ملتی که یکی از افرادش از گرسنگی خودکشی کند باید از خجلت سربزیر افکند . برای هر مادری بدترین چیز اینست که این کلمات را مکرر بشنود :

ـ مادر ، نان میخواهم ! مادر گرسنه‌ام !

در فکرم که آیا به **لژیون برزیلی** و یا **خدمات اجتماعی** مراجعه کرده بود یا نه ؟ یقین به دفاتر و شعب‌گوناگون رفته با کسانیکه سرنخ آفتاب و

باران بدستشان است صحبت داشته است .

... این خبر روزنامه مرا بالکل از کوره در کرد . تمام روز بغض و کینه‌ام علیه مردان سیاست در جوش و خروش بود ، چون من هم وقتی چیزی ندارم به بچه‌هایم بدهم ، تقریباً دیوانه میشوم .

... اینجا در فاولا یك دستهٔ فوتبال وجود دارد : بنام سرخ‌وسیاه پیراهن هایشان سرخ و سیاه است . موسس این گروه آلمیرکاستیلهو است. این دسته را مردم نمی‌شناسند ولی هم‌اکنون پلیس می‌شناسد . دوسال پیش سرخ و سیاه برای مسابقه به پن‌ها رفت و با دستهٔ رقیب بحثشان درگرفت و بحث به کتك‌کاری کشید . کسانیکه دعوی را راه انداخته بودند پس از مداخلهٔ پلیس تسلیم شدند . یك کشته و چند زخمی باقی‌ماند . کسی را بازداشت نکردند . ولی پرونده‌ای تشکیل شد و تحقیقات آغاز گشت . هریك دوهزار کروزیرو به وکیل پرداختند .

... امروز دعوای دیگری راه افتاد . در کوچهٔ آ ده نفر شمالی در یك کلبهٔ سه‌متر در دومترونیم زندگی میکنند . پنج برادر و پنج‌خواهر فرز و زرنگند ولی قیافه نامطبوعی دارند . مردانشان شایستگی عضویت در دسته لامپه‌آئو را دارند . هرده نفر اهل پرنامبوك ــ هستند . ده نفری با یکی از ساکنان پاراهیبا دعوی میکردند . (...) زنهای فاولا آن مرد پاراهیبایی را گرفتند و هولش دادند توی یکی از کلبه‌ها و در را بروی او بستند . شمالیها میگفتند که میخواهند آن مرد پاراهیبایی را بکشند ، شکنجه‌کنند. میخواستند در کلبه را بشکنند . مثل سگی که ماده‌اش را ازش جدا کرده باشند هار شده بودند .

... شش شکم زائیده : سه‌تا از مانولو و سه‌تاهم از مردان دیگر یکی از بچه‌هایش را بیاد دارم که اگر زنده میماند حالا چهارسال داشت . ولی یك روز هردو توی خانه مشروب خوردند و مست‌کردند و دعوی و کتك‌کاری کردند . جنگشان وحشتناك بود . کلبه میلرزید و دیگ و دیگ‌بر بزمین میریخت و هنگامه‌ای برپا کرده بود . در میان زدوخورد کوچولو بزمین غلتید و آنها لگدمالش کردند . چند روز بعد متوجه شدند که‌همه‌جای بچه شکسته است . به بیمارستانش بردند . سراپای طفل را گچ‌گرفتند . ولی استخوانها جوش نخورد . و بچه مرد .

حالا دوتا دختر دارد . یکی دوساله و یکی دیگر تازه بدنیا آمده . رفیق کنونیش هم مشروب میخورد و غالباً باهم دعوی میکنند و گاهی‌هم بزمین مغلتند . وقتیکه این صحنه‌ها را می‌بینم آن طفلکی که مرد بیادم میآید.

... سربازی گاهی اینجا میآمد . کوشش میکرد که از او خوشم‌بیاید. اما من از او گریزان بودم . من حماقت بسرم زد و به لیلا گفتم که او زیباست ولی من میل ندارم سرکاری با او داشته باشم ــ چون مشروب میخورد . روزی آمد تا با من صحبت کند ــ بوی عرق ازش میآمد . از من پرسید :

ــ خوب ، خانم کارولینا ،... که گفتید من مشروب میخورم ؟ من‌فی‌الفور بیاد لیلا افتادم ــ چون جز او بهیچکس این مطلب را نگفته بودم ــ و جواب دادم :

ــ من شما را زیبا میدانم ولی از اینکه مشروب مینوشید ترس‌دارم.

... فهمیدم که سربازه توجهی بایراد من ندارد . گفتم :

ــ میدانید که سربازان آلمانی حق ندارند مشروب بنوشند ؟

ــ ولی ، خدا را شکرمیکنم ، که من برزیلی هستم نه آلمانی !

(دنباله دارد)

دغدغه

نوشته: رجینالد کمپبل

ترجمه: ضمیر

۱۸



گفت :

ـ متاسفم ... اما من مطلقاً غیرممکن است قولی راکه به‌سرگرد **هال** داده‌ام ، زیر پا بگذارم !

ـ حتی بخاطر من ؟

ـ حتی بخاطر شما ؟

دراین لحظه بودکه به اعماق روح اوپی بردم واز حقیقتی‌که غیرممکن بنظر می‌رسید ، آگاه شدم : عشق اونسبت به‌من ـ بفرض اینکه زمانی وجود داشت ..... کاملا مرده بود ...

آهسته گفتم :

ـ اگر غیرت دارید ، اعتراف‌کنیدکه این مصیبت هولناك چنان احساسات شمارا تغییر داده‌است که من‌درنظرتان پوچ ونفرت‌انگیز شده‌ام !

بالحن غم‌انگیز گفت :

ـ **کیت** ... من ازشما متنفر نیستم .

ـ آنوقت ؟

بجای آنکه جوابی بدهد ، سرش را بزیر انداخت وسکوت کرده . ومن به‌این حقیقت تلخ پی بردم : دلش بحال من می‌سوخت .... واین بدترین چیزهابود !...

آئینه‌ای مقابل من قرارداشت ومسأله‌ای که نگذاشت‌که‌من جلوی اونقش زمین بشوم ، مشاهده تصویرخودم بود .

بطرف در براه افتادم وگفتم :

ـ چرا این حرف رازودتر به‌من نگفتید ؟ اگر می‌گفتید ، از گرفتاریهای خطرناکی درامان می‌ماندیم . سپس خنده‌کنان گفتم : ولی شمااشتباه می‌کنید . من مسافرت به **بانگك** وشهادت خودرا دردادگاه مثل شرکت درمجلس عیشی بنظر می‌آورم . وامیدوارم که شماهم سرنوشتی راکه مستحق آن هستید ، ببینید !...

اما وقتی‌که چندلحظه پس‌ازآن باردیگر خودم‌را درخانهٔ خاموش ودورافتاده‌ام دیدم ، مثل ابربهار اشك می‌ریختم و ساعتهای درازی نومیدانه های‌های گریستم .

فصل چهاردهم

من زن تبهکاری هستم

دراتاق خانهٔ خود نشسته بودم وبه‌طغیان رودخانه نگاه می‌کردم . باران بنحو خستگی‌ناپذیری فرو می‌ریخت وروشنائی افسردهٔ آن روز خاکستری‌رنگ و مه‌آلود ، می‌خواست بزودی ناپدید شود . بحران روحی گذشته بود .... درست است‌که ضعفی درخود احساس می‌کردم اما می‌توانم بگویم‌که مصائب مرا پاك و بی‌غل وغش کرده بود . یکبار دیگر آن‌قدرت راداشتم‌که درباره وقایع وحوادث‌گذشته بروشنی استدلال کنم ... واین استدلال باردیگر مرا شکنجه وعذاب میداد .

توم سینکلر !... چه احمقی بودم‌که زودتر نفهمیدم !... هیچ تعجب نمی‌کردم که اودر این أواخر ، دیربدیر ، بدیدن من می‌آمد ! من این تغییر حال را طبیعی و ساده می‌پنداشتم ودردل خود می‌گفتم‌که میل ندارد بیشتراز این مایهٔ بدنامی من بشود وحال آنکه درحقیقت می‌خواسته است که ازمن بپرهیزد . واو درهمان روزهائی هم‌که بندرت بدیدن من می‌آمد ، جدی نبود وسرشوخی داشت ...

اوه ! درابتدای امر چنین خیال‌کرده بودکه عاشق من شده‌است ... من شکی دراین‌باره نداشتم .... ولی حوادثی‌که پشت سرهم اتفاق افتاد ومقدمه آن قتل

آه‌فونگ بود ، آن محبت کمی‌راکه ممکن بود درقلب اونسبت به‌من وجود داشته باشد به‌حس ترحمی نسبت به‌من تبدیل کرده بود ولازم‌است بگویم‌که به‌حس ترحمی نسبت بخود تبدیل کرده بود .

من حالا نظر **توم سینکلر** وطرز تفکر وحالت روحی اورا درقبال عشق خوب درك می‌کردم . ازلحاظ او این‌بازیها بزحمتی‌که داشت نمی‌ارزید . یکروز به‌من گفته بود : «ما ... وحداقل من ... چه‌قهرمانان بینوائی هستیم !...»

و حالاکه من به‌کنه قضیه پی‌برده بودم این حرفها معنی عمیقی دربرداشت ! انصاف باید دادکه درابتداء او سهم ناچیزی دراین قضایا داشت ، ولی رفته رفته فرصتی پیش آمده بودکه قهرمانی خودش رانشان بدهدواین‌کار با « **ترحم** »روزافزون اونسبت به‌من تطابق اعجازآمیزی داشت . وقتی‌که **هال** خبر پیداشدن جسد **آه‌فونگ** راباو داده بود ، اوبیدرنگ پی‌برده بودکه دام حدسها وتصورها راجع به‌قتل **ریموند** بسرعت دراطراف ما فشرده‌تر می‌شود . آیا درآن موقع اعتراف به‌ارتکاب جنایت وقبول مسئولیت این‌گناه یك‌عمل قهرمانی نبود ؟ چنین رفتاری می‌توانست غرور اورا ارضاءکند (... برای اینکه بازهم عمل قهرمانانه‌ای بود !...) ودرعین‌حال می‌توانست زنی راکه مورد ترحم عمیق وبیریای اوبود ، ازمظان هرگونه تهمت و سوءظنی نجات بدهد ... وشاید درآن موقع خیال می‌کردکه من ازلحاظ عشقی‌که نسبت باو داشته‌ام ، درجریان مشاجره‌ای‌که در دفتر **ریموند** پیش‌آمده است ، از کوره دررفته‌ام واورا کشته‌ام .... آری ... استدلال من صحیح بود ... ومن درآن باره تردیدی نداشتم .

اگر **توم سینکلر** راکنار بگذاریم ، چه‌کسی واقعاً مرتکب جنایت شده‌بود ؟ من لحظه‌ای **توم** را مقصر پنداشته بودم ولی بعللی چنین‌حدسی محال بود . آنوقت؟... این جنایت یاکار یکی‌از بومیان بودکه بخونخواهی **آه‌فونگ** قیام‌کرده بود ... یااینکه کار خود من بود ؟... آنوقت دوباره بیادآن چنددقیقه‌ای افتادم‌که ازلحظهٔ ورود من به‌دفترکار **ریموند** تامشاهدهٔ جسد گذشته بود ... اما نتوانستم به نتیجهٔ قطعی برسم .

پس‌از آنکه جنایت نخستین را بنظرآوردم ، طبعاً فکرمن به‌قتل **مك‌گاورن** معطوف‌گشت . چه‌کسی اوراکشته بود ؟ خوشبختانه ، آن زن سیامی بدبخت عامل این جنایت نبود ! **سرگردهال** نیز شخصاً باین مطلب معتقد بود وچنانکه ازآن چند کلمه حرفی‌که بامن زده‌بود برمی‌آمد ، حدس می‌زدم‌که اواز هویت قاتل آگاه است . امااگر قاتل من نبودم ، چه‌کسی مرتکب این‌قتل شده‌بود ؟... این شخص می‌بایست من باشم . شبی‌که **مك‌گاورن** کشته شد ومن خواب دیده بودم‌که اورا تهدید بقتل می‌کنم ؛ خودم را پشت‌خانهٔ **پرکینز** ، پای پلکان ، خنجربدست دیدم . شب پیش از کوره‌راهی که درامتداد بیشه وجودداشت ، بخانه **مك‌گاورن** رفته بودم وباین ترتیب نه‌تنها راه دخول بخانه اورا ازپشت ساختمان می‌دانستم بلکه ازوضع اتاق خواب اوهم خبرداشتم . بعلاوه دلایل گوناگونی وجود داشت‌که من‌کینهٔ این مردرا بدل داشته باشم . چنین تسلسلی امکان نداشت‌که زائیده تصادفهای ساده باشد . نخستین‌بار حقیقت مخوف را بنظر آوردم : من ، **کاتلین ساندرس** ، زن تبهکاری‌بودم !

شب فرا رسید . **آی‌کئو** هماندم آمد وچراغها راروشن‌کرد . هنوز چند لحظه‌ای از ناپدید شدن اونگذشته بودکه جفد نالهٔ منحوس خودرا از آن طرف رودخانه براه انداخت وسگی‌زوزه‌کرد . یکی‌از عقاید خرافی **لائوس** اینست‌که هروقت سگها درتاریکی شب زوزه‌کنند ، روح معذبی ازدهکده می‌گذرد ... ومن باین عقیدهٔ مردم لائوس ایمان آوردم .

برای آنکه درقیافهٔ آرام و تاثرناپذیر خود دقت‌کنم ، بروی آئینه خود خم شدم . درزیر این آرامش تعجب‌آور چه اسراری نهفته بود ؟ دهشتی‌که اسم نداشت بروجود من استیلاء یافت ، چشمهای مرا از حدقه درآورد و موهای تنم را سیخ کرد . از شخصی که در آئینه می دیدم وحشت مرگباری داشتم .... ازآن وحشتها که بر آدمکشی مثل من استیلاء می‌یابد .

آری ... یااحتمال دیگری درکار بود و.... آن اینکه من دیوانه بودم ! نور امیدی درشب تاریك وجود من لرزید . مسلماً کسی می‌توانست خیال‌کندکه مرده‌ای مثل آه‌فونگ را دیده است که توازن مغزی نداشته باشد . هیچ مغزسالمی ممکن نبود گرفتار این‌گونه توهم‌ها شده‌باشد . هیچ شخص سالمی ممکن نبود ، درشب تاریك ، خنجر بدست ، خودش رادر خانهٔ دیگری ببیند وعلت‌آمدن خودرا بآنجا نداند . ناگزیر من دیوانه بودم ... امااین موضوع هم جزآنکه بدبختی مرادوچندان کند ، نتیجه دیگری نداشت .

چرا من تااین‌حد درآرزوی تنهائی‌بودم؟... برای اینکه همه قاتل‌ها مثل من دردل خودشان احتیاجی به‌تنهائی حس می‌کنند : زندگی خودشان رادرحاشیهٔ اجتماع می‌گذرانند وبحکم آن عملی‌که مرتکب شده‌اند از همنوعان خود جدا می‌شوند . قتل نفس یگانه شغلی است‌که درآن دیگر درددل کردن ورااز دل‌گفتن باهمکاران خود ممکن نیست .... یگانه شغلی است‌که آنجا دیگر نمی‌توان از «کسب‌وکار» حرفی زد . شاید جهنم نیز باشگاهی برای قاتل‌ها داشته باشدکه اعضای آن هرچند یکبار برای گفتگو درباره احساسهای خودشان همدیگر را می‌بینند .

این فکر چنان بنظرمن خنده‌دار رسیدکه شروع به‌خنده کردم .... اوه ! تنها در دل خود خندیدم ... برای آنکه کمترین قهقهه‌ای نمی‌توانستم بزنم واگر چنین‌کاری می‌کردم آی‌کئو وزن خوشگل اورا بوحشت می‌انداختم . وانگهی ، این خنده باشدت بیش‌از اندازه‌ای می‌توانست خنده‌ای راکه شب قتل ریموند کرده بودم ووجود مرا تکان داده‌بود ، بیادم آورد .

خوشی وخنده من سرتاپا درونی بود . گروهی ازقاتلین معروف رادر مقابل آتش دوزخ‌بنظر می‌آوردم ودرعالم‌خیال‌چندنفر اززنانی راهم‌که مرتکب قتل شده‌اند ، درنظر مجسم می‌کردم ... وخودم راهم درآن میان می‌دیدم !...

یکی ازاین قاتلین باآن رودینگوت‌و قد بلندی که داشت ، اینطور می‌گفت :
« هیچ‌کاری ساده‌تر ازاین نیست .... صبر کردم‌که زن دروان حمام خود جای بگیرد ووقتی‌که درآب فرورفت پایش راگرفتم وبشدت کشیدم . به‌پشت روی آب لغزید و آب دردهان وسوراخهای بینی‌اش فرورفت . چنان غافلگیر شده‌بودکه هیچگونه دفاعی نکرد . قاضی‌کاملا حق داشت‌که تقلید این‌عمل رادرآورد .

باو اعتراض‌کردم که مقتوله می‌توانست بازهم بآسانی ازآب بیرون بیاید . اما لبه‌های لغزنده وان راکه یگانه تکیه‌گاه است ، آبی‌راکه خفه‌تان می‌کند وپاهایتان راکه بشکل دوخط عمود ازآب بیرون است درنظر بگیرید ....

قاتل دیگری‌گفت :

– تو این‌روش بسیار بدیع ونوظهور راازکجا درآوردی ؟ وازکجا دانستی‌که درکار خود صددرصد توفیق خواهی داشت ؟

قاتل اول جواب داد :

– بسیار ساده‌است ... برای آنکه نزدیك بود خودم قربانی چنین پیش‌آمدی بشوم . یکروز درموقع بیرون آمدن ازحمام ، پایم لغزید وبه‌پشت درآب افتادم و سرم زیر آب رفت ... نزدیك بودخفه بشوم ... اما درهمان دقایق معجزه‌ای شد ... چه درآن اثناءکه دست وپا می‌زدم ، شیرتخلیه بازشد ، آب سرازیر شد ورفت ومن

توانستم نفس تازه‌کنم . اما اضطرابی‌که بمن دست داده‌بود سخت بود وطبیعی است که من پس‌از آن در موقع استفاده ازاین روش ، مواظبت‌کردم که شیرباز نشود .

قاتل سومی‌گفت :

ـ ای‌کاش می‌دانستی‌که من باقربانی خود به‌چه دردسرهائی افتادم .

قاتل دومی گفت :

ـ معذرت می‌خواهم ... بگوببینم قسمتهائی ازبدن راکه نسوزانده بودی ،چه کردی ؟ تاآنجاکه بیاددارم ، هیچ قطعه‌ای از بدن قربانی‌تو درجریان محاکمه پیدا نشد .

ـ من قسمتی از اعضاء مقتول رادرکالسگه‌ای به‌پاریس بردم‌ودرگنداب‌رو انداختم ... این نکته رابابد بیاد داشته‌باشی که من پیش از ارتکاب قتل ، روزگاری در محله های پست پاریس بسر میبردم ... من درآینجا اشاره‌ای‌به‌میخانه‌های**مونمارتر** نمیکنم . نه .. نه .. ولی جاهائی می‌شناسم‌که هرگز هیچ‌ژاندارمی جرأت‌نیافته است قدم به‌آنجا بگذارد .. . جائی می‌شناسم که هرگز رنگ‌آفتاب ندیده ... من‌به‌جائی رفت وآمد داشتم که در زیر رودخانه سن قرارگرفته‌بود ... قهوه‌خانه‌ای که طرح انقلاب کبیر فرانسه درآنجاریخته شد .. اشخاصی که به‌این قهوه‌خانه رفت وآمد داشتند ، مرامثل برادر می‌پذیرفتند ودرمیان این عده یك دزد هم بود ...ثروت دردسترس من قرار گرفت .. نزدیك‌بود پولدار بشوم .. بدبختانه این دزد زنی‌داشت که موجود اعجازآمیزی بود ... وانسان گاهی هم باید خوش باشد .. همیشه نمی‌شود کار کرد .

ـ وآنوقت قهوه‌خانه‌راترك کردی ؟

ـ آری ...دوستان من هم این قهوه‌خانه راترك‌کردند . جان من،رودخانه‌سن هزارها راز دردل دارد .

سکوتی بمیان آمد . سپس همه حضار بطرف قاتل دیگری‌برگشتند وبیکزبان فریاد زدند :

ـ اسم حقیقی تو چیست ؟

یکی ازآن زنها که در جمع‌قاتلین نشسته بودگفت :

ـ من امریکائی هستم وهرگز اسم این قاتل را نشنیده‌ام .. امکان نداردکه من هم ازاین سرگذشت اطلاع داشته‌باشم ؟

قاتل دومی گفت :

ـ این شخص درشهر **لیورپول** زنی به‌اسم میسیز**والاس** را شبی ، درسالون خانه‌اش ، کشت ... جسد او جلوبخاری ، روی فرش افتاده بود ویك بارانی نیمه سوخته و پیچیده ولوله شده نیز زیرسرش بود . کسی‌که به‌وقوع جنایت‌پی‌برد**والاس** شوهر این زن وهمسایگان نزدیکش بودند ... **والاس** اظهارداشت که‌آن شب برای امضای بیمه نامه‌ای نزد شخصی رفته‌بود ... این شخص درباشگاه باو تلفن‌زده‌بود وچون نتوانسته بود بوسیله تلفن حرف بزند پیامی به‌منشی داده‌بود تااینکه قرار ملاقاتی گذاشته شود. آدرسی که آن مردداده بود ، ساختگی بود . **والاس** همانندم بخانه خودش برگشت . وچون دیدکه درخانه بسختی‌باز میشود ،به‌حیرت‌افتاد. احساس کردکه حادثه‌بدی روی داده‌است ... دونفر ازهمسایگان راصدا زد وباتفاق آن‌دونفر به‌خانه خود قدم گذاشت وهرسه بامنظره جگر خراشی روبروشدند.گفتم که جسد میسیز **والاس** درچه وضعی پیدا شد . پلیس**والاس** را توقیف کردوبدادگاه فرستاد . دادستان مدعی‌بودکه موضوع تلفن ساختگی است و**والاس** همه‌این‌حقه‌هارا برای آن بکار زده است‌که غیبت خودش راازمحل وقوع جنایت اثبات‌کند وحال آن‌که زن خودش راپیش ازآن‌که بیرون برود ، کشته‌است ، وکیل مدافع**والاس** گفت‌که

میسیزوالاس پانزده دقیقه پیش ازآنکه **والاس** ازخانه‌بیرون برود ، زنده‌بود... و همسایگان درآن‌موقع اورادیده‌اند وباین‌ترتیب امکان نداشته‌است که **والاس** درعرض این مدت کوتاه لباس خود را پاك کند . (توضیح آنکه جنایت ، جنایت خونینی بود) دادستان جواب داد که **والاس** تمام لباس خودرا ازتن درآورده وبرای‌آنکه لباس خودش راکثیف نکند ، یك‌بارانی بتن کرده ... واما دادگاه نتوانست علت این قتل را کشف کند . هیات منصفه **والاس** را مجرم دانست ومحکوم بمرگ کرد اما **والاس** استیناف داد وحکم برائت خودرا گرفت . سه چهارسال پس ازآن‌درگذشت وتائید کرد که قاتل زنش ، همان کسی است که به‌اوتلفن زده وبوسیله منشی قرار ملاقاتی باآو گذاشته بود ... ازاین گذشته **والاس** اظهارداشت که ازنام ونشان‌قاتل خبردارد ... وخلاصه قضیه ازاینقرار بودکه عرض‌کردم .

عجیب بود ! سرگذشتی که قاتل دومی درباره یکی ازاین گروه‌قاتلین گفته بود ، جنبه خودمانی داشت ، ازآن چیزها بود که شنیده شده‌بود ولی‌شخص دیگری آن را نقل کرده بود ... اسم قاتل دومی که‌این‌حکایت راگفته‌بود دکتر**کریپن** بود ... ناگهان اسم دکتر **مك‌گاورن** بیادم افتاد ... این سرگذشت باآن سرگذشتی‌که اوبرای ایجاد رعب ووحشت دردل من ، درموقع طوفان ، درآن سالون دهشت‌بار خودش گفته بود ، بنحو عجیبی شباهت داشت ... واگر کلمه **قاتل** را بجای کلمه **طبیب** میگذاشتیم قضیه روشن می‌شد .

من به‌اعضای باشگاه بانگ‌زدم :

– من این قاتل را می‌شناسم !

همه سرها بطرف من برگشت .

– من ازدست این مردکه دکتری باسم **مك‌گاورن** است ، عضوباشگاه‌شما شده‌ام ... این شخص مدتی‌بین بومیان سیام مشغول طبابت بود تااینکه من‌اوراکشتم وبه‌شغل اوخاتمه‌دادم .

قاتل دومی گفت :

– او می‌بایست عضو باشگاه ماباشد ... چه بسا قاتلینی که بدادگاه‌کشانده نشده‌اند فقط بسبب اینکه مرگ قربانیان آنهارا ، به علل طبیعی اسناد داده‌اند. و تعداد این قبیل اشخاص برابر چندین هنگ می‌تواند باشد!

قاتلی که جسد قربانی خود را در گنداب‌رو پاریس پنهان کرده بود ، گفت :

–تعداد ما در حال حاضر قابل توجه است واگر همه افراد قابل‌انتخاب عضو باشگاه ما بشوند ، دراین باشگاه جائی پیدا نخواهد شد .

غیر ازقاتل دومی هیچیك ازکسانیکه قربانیان خودشان رابوسیله سم از میان‌برده بودند ، دراین گفتگوها دخالت نمیکردند . وچنین بنظر میرسید که سرگذشتهای مارا کارآماتورها می‌دانند ...

وقتی که من در فکر رفتار این اشخاص بودم ، حرکتی توجه مراجلب کردو من دکتر **مك‌گاورن** را دیدم که لبخند زنان بطرف من‌نگاه میکند ...

گفت :

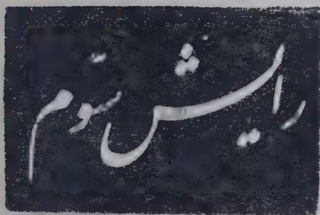
– **میسیز ساندرز** ، چقدر از دیدن شما دراینجا خوشحالم !وجود شما دراینجا دل این پیر مرد را حرارت و قوت میدهد . و حالا بگو ومگوها تمام شده ! ... شمادرسایه خدمتی‌که من برایتان انجام‌داده‌ام ... درسایه آن خنجری‌که درشکم من فرو برده‌اید ، عضو این‌باشگاه شده‌اید ... ووسیله انتخاب مراهم به‌عضویت این باشگاه فراهم آورده‌اید ... مادیگر باهم حسابی نداریم ... وباید بگویم که من قاتل ...

(دنباله دارد)

نوشته : ویلیام شایرر
ترجمه : رضا عقیلی

قسمت نهم

هیتلر دراوج قدرت



بلافاصله به «داونینگ استریت» به ملاقات نخست وزیر و وزیر خارجه انگلستان رفت تابداند آیا از رئیس‌دولت متبوع او هم در این جلسه دعوت بعمل آمده است یانه.

چمبرلن باو جواب داد که او در اینمورد خبر صحیحی ندارد ولی آنچه مسلم است هیتلر تاب دیدن رئیس دولت چك را ندارد. «ژان مازاریك» پس ازشنیدن این پاسخ تاسرحد امکان جلوی احساسات خود را گرفت و با اینکه سخت خویشتن داری کرد ، گفت :

- اگر شما تصور میکنید که بافدا کردن کشور من خواهید توانست صلح‌را پایدار کنید و از وقوع جنگ وخونریزی جلوگیری کنید، سخت دراشتباهید. یقین بدانید اگر چنین توفیقی نصیبتان شد من شخصا اول کسی هستم که برای تحسین و ستایش شما کف خواهم زد !

مونیخ

مذاکرات «کنفرانس مونیخ» که از ساعت دوازده و چهل وپنجدقیقه روز بیست و نهم سپتامبر شروع شد چندان مهم و قابل توجه نبود و نتوانست کاری‌از پیش ببرد . زیرا این کنفرانس بجز یك «فورمالیته» ظاهری برای بکرسی‌نشاندن حرفهای هیتلر و تسلیم در مقابل خواسته های او چیز دیگری نبود . توضیح آنکه

انگلستان و فرانسه علیرغم ظاهر مستحکم خود و برخلاف آنچه که ادعا میکردنددر مورد تجاوز به کشور های کوچك حامی وپشتیبان آنها باشند و بهرقیمتی از استقلال و تمامیت ارضی آنها دفاع‌خواهند کرد ، در این کنفرانس برای اجتناب‌از جنگ‌تا آخرین‌حد ممکنه‌به هیتلر امتیازاتی دادند . بطوریکه بعد ها هیتلر به ژنرال هایش میگفت : «من دشمنان آلمان را در کنفرانس مونیخ شناختم ؛ اینها یکمشت کرم معده‌اند .» بطوریکه‌نتیجه این‌کنفرانس آن شد که هروقت چمبرلن در موردی تسلیم هیتلر میشد ، هیتلر پا را فراتر مینهاد و خواسته های تازه‌ایرا تحمیل میکرد .

یکساعت و چند دقیقه بعد از نیمه شب سی‌ام سپتامبربود که هیتلر وچمبرلن و موسولینی ودالادیه روسای دولتهای آلمان و انگلیس و ایتالیا و فرانسه ذیل موافقت نامه مونیخ را امضا کردند . که طبق این مقاوله نامه موافقت‌نامه پیش‌بینی شده شده بود نیروی نظامی آلمان روز اول اکتبر ۱۹۳۸ داخل خاك چکسلواکی شود و همانطور که پیشوا همیشه اعلام کرده‌بود وکار سودت هارا تادهـم اکتبر فیصله دهد . هیتلر در اینجا برنده شد و در تمام سطور این موافقت نامه برد با او بود .

چمبرلن با پیروزی به لندن‌بازگشت و در برابر جمعیتی که باستقبال‌او آمده بودند ، گفت :

ــ دوستان عزیزم ، این دومین باری است که در تاریخ با افتخار حفظ صلح و استقرار آن در تمام دنیـا ، نصیب «داونینگ استریت» شده است . خیال میکنم این مرتبه صلحی برقرار شده‌باشد که در تمام دوران ما هیچ عاملی آنرا بخطر نخواهد افکند .

طبق مواد موافقت نامه ،چك‌سلواکی طبعا با واگذاری سرزمینی بـه مساحت ۲۸۵۰۰ کیلو متر مربع که دو میلیون‌و هشتصد هزار نفر آلمانی و هشتصد هزار نفر چك در آن منطقه ساکن بودند ، بـه دولت آلمان مخالف بود . در داخل این منطقه همه‌نوع استحکامات و خطوط‌دفاعی وجود داشت که عموما از محکمترین و وحشت‌انگیز ترین خطوط دفاعی اروپـا «باستثنای خط دفاعی ماژینو» بشمـار میرفتند .

لیکن موضوع بهمین سادگی نبود . این تفکیك برای چك‌سلواکی گران تمام میشد بدینمعنی که در صورت انتزاع منطقه «سودت» شصت وشش درصد معدن ذغال و هشتاد و شش درصد صنایـع شیمیائی و هفتاد درصد آهن و فولاد و هفتاد درصد نیروی برق کشور چکسلواکی از دستش خارج میشد و ضمیمه آلمان میگشت . خلاصه آنکه با اجرای مفاد موافقت نامه «مونیخ» یك ملت صنعتی مترقی در عرض یکروز بکلی قطعه قطعه میشد . تازه چه نتیجه‌ای از ایـن کار عاید میشد ؟

بعضی را عقیده براین بود که‌موافقت نامه مونیخ به دو دولت دموکراسی غرب، قریب یکسال وقت داد تا دراینمدت برای سرکوبی آلمان خود را مجهز کنند ولـی در عمل و نتیجه‌ای که از آن احساس شد و نیز جریان امور خلاف این مدعارا ثابت میکند . همانطور که چرچیل نخست وزیر زمان جنگ در کتاب « خاطـرات جنگ جهانی دوم» خود می‌نویسد وقولی است که متفق علیه کلیه تاریخ نویسان بصیر و خبره نظامی است :

«این یکسال ضرب‌الاجلی را که مدعی هستند موافقت نامه مونیخ به بریتانیای «کبیر و فرانسه درباره آلمان‌هیتلری داده «است برای آن دو دولت سالی‌بس‌بحرانی «بود بدینمعنی که در این یکسال ، دو «دولت فرانسه و انگلیس دقایق وساعات «و روز های بسیار بحرانی را گذراندند. «روزهای قبل از امضای «مونیخ» نه‌فقط «در چنین بحرانهائی نبودند بلکه اوضاع «در نهایت آرامش بود و محیط‌مساعدتری «وجود داشت که به‌آسانی ممکن بودهیتلر «را سرجای خود نشانید .»

بدیهی است در آنموقع آلمان در



هیتلر در میان ژنرالهای نازی

وضعی نبود که با چك‌اسلواکی وارد جنگ شود و در عین حال با فرانسه و انگلستان نیز اعلان جنگ دهد. (تازه دولت شوروی را هم بحساب نیاورده‌ایم) .. چه اگر خود را در چنین مهلکه‌ای می‌انداخت و چنین «ریسك»ی میکرد همان اول بار بسهولت و بسرعت از پا درمیآمد.

«مونیخ» برای فرانسه یك بدبختی بزرگی بود. دولت فرانسه با امضای این موافقت نامه در حقیقت وضع نظامی خود را در اروپا از دست داده این یك انتحار سیاسی و نظامی بود. با امضای آن موافقت نامه دیگر چگونه میتوانست اعتماد متفقین شرقی خود را در اروپا جلب کند؟ و کشور های شرقی چگونه ازآن ببعد بامضای او اعتماد میکردند؟ وانگهی اتحاد بافرانسه ازآن ببعد چه ارزشی میتوانست داشته باشد؟ پاسخی که «بلگراد» و «ورشو» و «بخارست» باین سئوال میدادند چنین بود «هیچ!» و ضمنا میگفتند دولتهای فرانسه و انگلیس موقعیکه وقت کافی برای عقد پیمانی بهتر و مساعدتر با آلمان نازی پیروز داشتند از بس عجله کردند، آنرا ازدست‌دادند.

معهذا هیتلر علیرغم پیروزی عجیبی که در مورد موافقت نامه مونیخ بدست آورده بود علنا اظهار یاس میکرد وازنتایج آن کامیاب نشد. موقعی که به برلن باز میگشت، علیه چمبرلن سروصدای فراوانی براه‌انداخت و نعره زنان میگفت:

– این «یارو» مرا از ورود به چکسلواکی محروم کرده است! او باین عهد نامه غدغن کرده است که من به چك‌اسلواکی‌قدم گذارم!

نخست وزیر انگلستان در حالیکه چك‌سلواکی را مجبور میکرد که در برابر توقعات و خواسته های پیشوا سرتسلیم فرود آورد معهذا او را از یگانه آرزویش که همیشه آرزوی آنرا داشت محروم‌کرد.

هیتلر آرزو داشت با نیروی نظامی به چکسلواکی حمله کند . بطوریکه بعد ها به ژنرالهایش میگفت :

– از همان اولین لحظه دانستم که من نمیتوانم تنها به منطقه «سودت» قناعت کنم آری ، منطقه سودت هرگز مرا ارضا نمیکرد . این فقط یك راه حل موقتی بود .

مرکب موافقتنامه «مونیخ» هنوز خشك نشده بود که دیکتاتور آلمان برای تکمیل و بانتها رساندن کار خود بنقشه کشی مشغول شد .

هیتلر برخلاف وعده صریحی که درمورد تضمین مرز های چکسلواکی داده بود و رسما قول داده بود که نه خود ونه احیانا ازهیچ ناحیه‌ای بسرحدات آن کشور که قسمتی از بدنش بریده بود ، تجاوز نشود ، بلافاصله یك جنگ تبلیغاتی شدید علیه آن شروع کرد . او میخواست بااین جنگ سرد اولا چکسلواکی را از هر جهت بکوبد ثانیا بهانه‌ای برای نفوذ در خاك آن کشور و «استقرار نظم نوین» بدست آورد .

روز چهاردهم مارس یعنی موقعیکه آلمانها تمام قوای خود را در مرز ها متمرکز کرده بودند و در واقع کلیه وزنه آنها برسرحدات سنگینی میکرد ، «دکتر امیل هاشا» رئیس جمهور فرتوت وناتوان و خسته چکسلواکی که علیل و بمرض قلبی نیز مبتلا بود به برلن آمد تا دربرابر هیتلر از موجودیت وطنش دفاع کند . نازیها در نهایت ادب و مهربانی با او رفتار کردند لیکن وقتی قضایا روشن‌شد و دانست که پیشوا چیزی سوای امضای معاهده بی‌قید وشرط که درآنجا حاضر بود ، قبول نخواهد کرد. دکتر هاخا و وزیر خارجه‌اش از جا برخاستند .

یکی از سیاستمداران دراین باره تعریف میکرد :

– وزرای آلمانی فاقد رحم وانصاف بودند . چکسلواکی و وزیر خارجه‌اش را اطراف میزی که «قرارداد یکجانبه» برروی آن بود ، دوره کردند و بلافاصله متن قرارداد را جلوی او گذاشتند و قلم بدستش دادند و پی درپی باو میگفتند اگر از امضای آن ابا کند و یا کمترین مقاومتی در اینمورد از خود نشان دهد «پراگ» در عرض دو ساعت بمباران وبا خاك یکسان خواهد شد .

بالاخره پس از یك سکته ناگهانی که برئیس جمهور علیل دست داد وبضرب نیشتر ها و آمپولهای یکی از پزشکان آلمانی حالش کمی جا آمد، مجبور شدآنرا امضا کند . در متن اصلی مقاوله نامه چنین نوشته شده بود :

«برای حصول اطمینان از امنیت «وآرامش جمهوری چك‌اسلواکی ، اینك «رئیس جمهور کشور چك بموجب این «مقاوله نامه مقدرات ملت چك را دربسته «وبه‌قدرت پیشوای رایش می‌سپارد.پیشوا «نیز نیت باطن خودرا بیان داشته ومتقابلا «ملت چك‌را زیر حمایت رایش قرارمیدهد «و استقلال کامل این کشور را تضمین «میکند .»

هیتلر به هدف و عقیده شوم خود رسید ولی هرگز حساب نمیکرد چگونه میتوانست چنین حسابی بکند ؟ – که پایان چك‌اسلواکی یعنی شروع مرگ آلمان !

آری با خاتمه حیات‌استقلال چکسلواکی پایان آلمان شروع شد . از سپیده‌دم‌آنروز که ۱۵ مارس ۱۹۳۵ بود جاده جنگ ، غرقاب بدبختی ، پرتگاه شکست درمقابل او دهان گشود – البته این موضوعی‌است که ما امروز میتوانیم بگوئیم – جاده‌کوتاه و راستی مثل «الف» در جلوی آلمان پدیدار شد .

از لحظه‌ایکه هیتلر قدم در این راه نهاد دیگر نه فقط راه بازگشت نداشت بلکه دقیقه‌ای هم نمیتوانست درنگ کند .

ساعت شش صبح روز پانزدهم مارس سروکله دسته های آلمانی در « بوهم » و «مراوی» پدیدار شد وبی آنکه‌باکمترین مقاومتی روبرو شوند همه جا را اشغال کردند .

بالاخره همان شب هیتلر توانست سرمست از باده پیروزی قدم بخاك چکسلواکی نهاده و در آن شب نشینی تاریخی «پراگ» شرکت جوید . آن شب یکی از شبهای درازی بود که وحشیگری آلمانها برسر پراگ سایه افکنده بود .

ناگهان در این موقع «شیپور احضار» نویل چمبرلن بصدا درآمد و کلیه رجال و سیاستمداران انگلیسی را جمع کرد. او قبلا نطقی برای روزهفدهم مارس درباره سیاست داخلی کشور تهیه کرده بود لیکن هماندم بسرعت آنرا عوض کرد و یادداشت هائی روی کاغذکرد بطوریکه موضوع نطق او بکلی باآنچه که قبلا در نظر داشت ایراد کند متفاوت و متغایر بود . آنروز اظهار داشت :

ـ بمامیگویندتصرف سرزمین چکسلواکی بعلت اختلافات داخلی وتشتت وتیرگی و بلواهای دائمی که در آن کشور وجود داشت کاملا لازم بود . آیا ریشه این بی نظمی ها و اغتشاشات کجاست ؟ مگر نه اینستکه تحریکات خارجی هر دم باعث بهم ریختگی اوضاع چك اسلواکی میگردد ؟ آیا این آخرین حمله ایست که ببهانه های گوناگون علیه کشور کوچکی میشود ؟ یا اینکه باز هم نظائر آن ادامه خواهد داشت .

این حمله بمنزله اولین قدمی است که بسوی « در جهان هرکس که قدرتش بیشتر باشد ، بیشتر تسلط دارد »برداشته میشود و عاقبتی بس زیانبخش دارد ، اگر کسی فکر میکند که کشور ما برای تیره نکردن و عدم اغتشاش اوضاع بین ـ المللی با چنین حمله ای مخالفت نکرده است کاملا دراشتباه است . اصولا یکی از اشتباهات بزرگ همین بود که جلوی این حمله سریع گرفته نشد .

کسیکه کتاب « نبرد من » هیتلر را خوانده بود و یا نظری بوضع تازه « ورماخت» دراسلواکی میکرد و وضع « کشور کوچك» ، « اسلواکی»را درنظر میگرفت بسهولت حدس میزد که سرنوشت آن بکجا خواهد انجامید ومیدانست بزودی نام آن کشور در ردیف اسامی کشورهائی که بایستی قربانی مطامع پیشوا شوند درخواهد آمد . چمبرلن نیز مثل همه مردم کاملا براین امر وقوف داشت .

روز سی و یکم مارس یعنی شانزده روز قبل از ورود هیتلر به«پراگ»چمبرلن طی نطقی در مجلس عوام انگلستان اظهار داشت :

« هرگاه اعمال تهدید آمیز و تجاوز کارانه ای مستقیما لهستان را بخطر اندازد و دولت لهستان آن را حیاتی تلقی کند و خود با تمام قوا در برابر متجاوزین ایستادگی نماید دولت اعلیحضرت پادشاهی انگلستان از انجام هرنوع کمکی که از دستش ساخته باشد نسبت به دولت لهستان فروگذار نخواهد کرد و ضمنا باید براین موضوع علاوه کنم که دولت فرانسه نیز بمن اجازه داده است که در این جاصریحا نظریات آن دولت را که همگامی با ما است اظهار کنم چه دولت فرانسه هم از بذل هرگونه مساعدتی در این مورد بدولت لهستان دریغ نخواهد کرد .

« پیمان فولاد »

نطق چمبرلن مثل توپ در تمام دنیا صدا کرد ، دیکتاتور آلمان از شنیدن این خبر و تضمینی که دولت انگلستان و شخص چمبرلن از استقلال لهستان در مقابل نمایندگان مجلس عوام انگلستان کرده بود ، سخت عصبانی شد و یکی از آن «کریز»هائی که معمولا در موارد خشم باو دست میدهد ، عارضش شد .

کسی که در آن جلسه حضورداشت و خود شاهد عینی بود تعریف کرده است که هیتلر بی اختیار شروع بقدم زدن در اطاق کرد ، چهره اش از خشم پرچین شده بود : با مشت روی سطح مرمرین میز میکوبید و در حالیکه روی سخنش به انگلیسها بود ، فریاد می ـ کشید :

ـ آشی برای انگلیسها خواهم پخت که یك وجب روغن داشته باشد!

اسرار حافظه



این جمله‌ها بگوش همه آشناست : «این موضوع تنها بحافظه مربوط است ..... او یك نابغه نیست . فقط هرچه را خوانده است بیاد دارد .... »

از وقتیکه بیاد داریم ، حافظه دربرابر هوش همین نقش درجه دوم را داشته است . هوش همیشه در سطح بالاتری بوده است . حافظه را تنها یك استعداد مکانیکی دانسته‌ایم که شایستگی افراد برجسته را نداشته است و همواره با تحقیر بآن نگریسته‌ایم .

اگر دیروز میپرسیدند که اختلاف بین انسان و حیوان از لحاظ روانی چیست ؟ بطور قطع جواب چنین بود : «هوش» . اگر امروز چنین سؤالی مطرح شود و بپرسند ، بین انسان و ماشینهای الکترونیك که اینهمه اطلاعات دراختیار ما میگذارند و مسائل بغرنج ریاضی را حل میکنند ، چه تفاوتی هست ؛ جواب نمیتواند جز این باشد : « هوش شگرف انسان و نیروی عجیب تعقل او . »

شاید در جواب باید گفته شود : « حافظه عجیب انسان است که برتری رقابت‌ناپذیر او را محرز میسازد . »

این نظریه بی‌شك بسیار شگفت‌آور است و از وقتی بمیان آمده است که ماشینهای عجیب الکترونیکی ظهور کرده‌اند و بطور روزافزون توانسته‌اند عهده‌دار کارهایی گردند که تا دیروز تنها در حیطه قدرت انسان بود .

این ماشینها ، « مغزهای الکترونیك » نامیده میشوند و میتوانند بسرعت کارهایی بکنند که یا از عهده انسان بیرون است و یااینکه برای انجام آنها بصرف وقت بسیار نیاز دارد . مثلا ، میتوانند عدد پی را تا ۱۰۰۰ رقم اعشار بدست دهند ، زبان انگلیسی را بفرانسوی ترجمه کنند ، شطرنج‌بازی کنند ، منحنی معادلات جبری را بکشند ، بدهکاران مالیاتی و میزان بدهی آنان را تعیین کنند و بهترین راه را برای مبارزه با

دشواریهای اجتماعی و اقتصادی بدست دهند . مغزهای الکترونیك مسائل دشوار را با سرعت زیاد و بی‌اشتباه حل میکنند و بحق ماشینهای « متفکر و منطقی » هستند .

در همه کوششهای منطقی و آنچه تنها به تعقل بستگی دارد ، انسان اینك بطور قطع مغلوب الکترونیك شده است .

در قلمرو ریاضیات ، مغز الکترونیك در چند دقیقه محاسباتی را انجام میدهد که شاید یك نفر ریاضی‌دان در چند نسل بتواند از عهده برآید. درمسائل اقتصادی و تجزیه و تحلیل های ادبی ، ظرفیت کار ماشینها و مدارکی که بهنگام کار بآنها استناد می‌کنند ، بقدری زیاد است که انسان تاکنون جرأت نکرده است ، بچنین اقداماتی دست زند. بطوریکه اشاره کردیم، نه‌تنها حجم‌کاری که این ماشین ها انجام میدهند سرسام‌آور است ، بلکه دقت آنها نیز تقلید ناپذیر است .

در قلمرو تعقل و منطق نیز ، مغز الکترونیکی خود را بسیار سریعتر و کارآمدتر از هوش انسانی نشان داده است . باوجود اینها ، ما به برتری مغزی خود نسبت بماشین اطمینان کامل داریم . این برتری قطعی ، تنها بسبب قدرت عجیب حافظه انسان است که با مغز الکترونی تفاوت بسیار دارد .

نخست به‌بینیم ، تفاوت بین «ظرفیت» حافظه کاملترین مغزالکترونی با حافظه یك انسان متوسط در چیست .

حافظه‌های مصنوعی

اینك که حافظه باید درمورد ماشین نیز تعمیم یابد ، دیگر تعریفهای خالص روانشناسی کامل بنظر نمیرسد . لالاند Lalande در «فرهنگ‌فلسفی» از حافظه چنین تعریف میکند : « آنچه از گذشته در نهاد یك موجود زنده بجای مانده است . » اگر باین تعریف عمومیت بدهیم ، می‌بینیم که جز « انباشتن دانسته‌ها یا اطلاعات » چیز دیگری نیست .

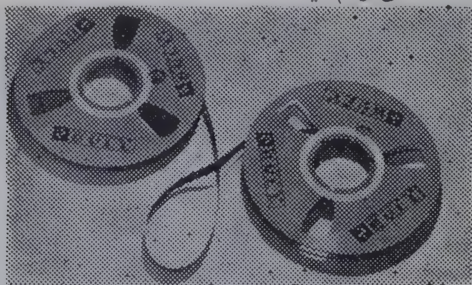
این انبار ممکن است بصورتهای گوناگون عمل کند . در زمانهای بسیار قدیم ، هنگامیکه یك چوپان هندی گوسفندانش را می‌شمرد و هربار که همه انگشتان دستش را خم میکرد ، یك سنگ کنار میگذاشت ، این سنگها یك حافظه را تشکیل میدادند . ذخیره اطلاعات بطور قطع میتواند بر مبناهای‌مختلف و بطرق متفاوت باشد . اما چگونه یك چنین مجموعه بیشماری از آگاهی‌ها که انسان در طول حیات خود بدست میاورد ، در مغز جای میگیرد ؟ پیش از آنکه برای روشن‌کردن این مسئله بکوشیم ، بهتر است به‌بینیم یك انبار اطلاعات چگونه میتواند باشد .

یك وسیله مکانیکی را تصور کنیم که بتواند دو وضع متفاوت داشته باشد : مثلا کلید برق که بتواند قطع و وصل شود ، یا یك نوار مغناطیسی که آهن‌ربا بشود یانشود ؛ چنین ابزاری تنها میتواند یك **واحد آگاهی** یا **واحد اطلاع** Un "bit" d'information را بنمایاند : چنین چیزی هست یا نیست . چنین پیامی بالفبای مرس خط است یا نقطه . چنین نقطه‌ای ازیك تصویر ، سیاهست یا سفید .

هر عکس از تعداد بیشماری واحد آگاهی درست شده است . یك تصویر روزنامه که یك تکه بنظر میرسد ، از هزاران نقطه سیاه و سفید (واحد) بوجود آمده است . هریك از تصویرهای تلویزیون شامل ۹۰۰ر۹۰۰

واحد است و چون هر ثانیه ۲۵ تصویر بدنبال هم می‌آیند و جای یکدیگر را می‌گیرند ، روی صفحه تلویزیون در هر ثانیه ۲۲ میلیون واحد آگاهی یا اطلاع بوجود می‌آید .

آشکار است که درحافظه ما این همه اطلاع جای نگرفته است . درحافظه ما هیچ تصویری با همه جزئیاتش وجود ندارد . مغز ما بوسیله یك مکانیسم کاملا مرموز ، مانند یك کاریکاتوریست خطوط اصلی تصویر را با چند خط مدادی رسم میکند .



شکل ۱

نخستین مغزهای الکترونیك شامل یك نوار مغناطیسی است . نقص بزرگ این دستگاه اینست که برای یافتن هراطلاع ، همه نوار باید باز و بسته شود.

ساده‌ترین حافظه‌های الکترونیك شامل یك نوار مغناطیسی است (شکل ۱) . بالا بردن ظرفیت چنین حافظه‌ای بسیار ساده است و تنها باید بطول نوار افزود . اما بهمین ترتیب ، زمان لازم برای یافتن یك اطلاع در نوار افزایش می‌یابد و باید دهها و صدها متر را باز کرد و بست تا باطلاع دسترسی یافت .

این حافظه یك بعدی یا خطی است و حافظه‌های دوبعدی یا «سطحی» جانشین آن شده است (شکل ۲) . این نوع حافظه دارای یك استوانه است. روی هر مولد استوانه ، اطلاعات بطور خطی ثبت شده است . « نشانی » هرآگاهی را (یعنی محلی که باید برای یافتن اطلاع بآنجا مراجعه کرد) با دانستن زاویه چرخش استوانه و محل آن در روی مولد استوانه میتوان یافت .

سپس حافظه های «چهار چوبی» پدیدار شد . چهار چوبها دارای حلقه های فریت‌است واز میان هرحلقه فریت ، دوسیم میگذرد (شکل ۳ و شکل ٤) . هرچهار چوب دوبعدی است ولی چون رویهم قرار گیرند ، یك توده سه‌بعدی بوجود میآورند (شکل ٥) دراین دستگاه برای یافتن نشانی هر اطلاع ، به‌سه بعد احتیاج است . بدین ترتیب که ابتدا باید معلوم شود، اطلاع درکدام چهارچوب‌است ودر آن چهار چوب نیز محل آن باید بادوبعد مشخص شود .

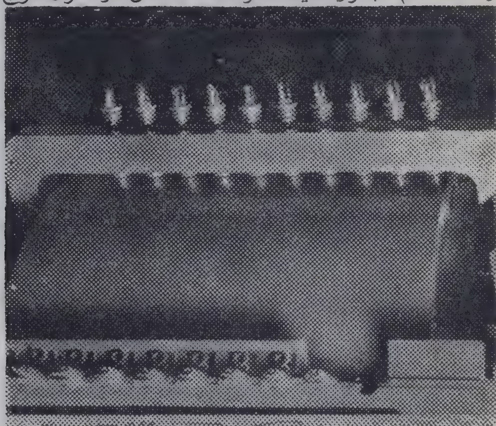
دراواخر زمستان گذشته ، درآزمایشگاههای زوریخ آخرین حافظه های ساخته شده (حافظه های فیلمی) مورد آزمایش قرار گرفت .

ـ حافظه فیلمی چگونه کار میکند ؟

ـ این حافظه روی اصول حافظه‌های فریت ساخته شده است ودارای

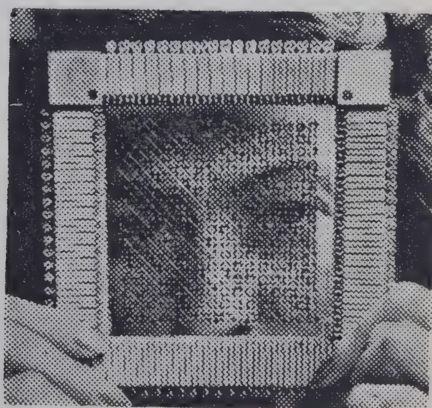
يك شبكه شطرنجی از سیمهای هادی است . محل تقاطع این سیمها ، بجای حلقه‌های فریت بکار رفته است . اگر از دو سیمی که در حلقه فریت متقاطع میشوند ، جریانهایی بگذرد وضع مغناطیسی آن بهم میخورد . ولی اگر از درون یکی از این سیمها عبور کند ، چنین تغییری روی نخواهدداد .

درحافظه فیلمی (اشکال ٦ و ٧) بجای سیم ، نوارهای بسیارنازك مسی روی فیلم نشانده شده‌اند . دو شبکه یکی عمودی و دیگری افقی همدیگر را قطع میکنند . یکی از این شبکه‌ها ٣٦ خط و دیگری ٤٦ خط دارد . روی این شبکه‌ها ، بروش «تبخیر درخلاء» يك قشر بسیار نازك فریت (آهن + نیکل) افزوده شده است . این قشر بقدری نازك است که از ١٥٠ اتم تجاوز نمیکند و ضخامت آن از طول موج نور بیشتر نیست .



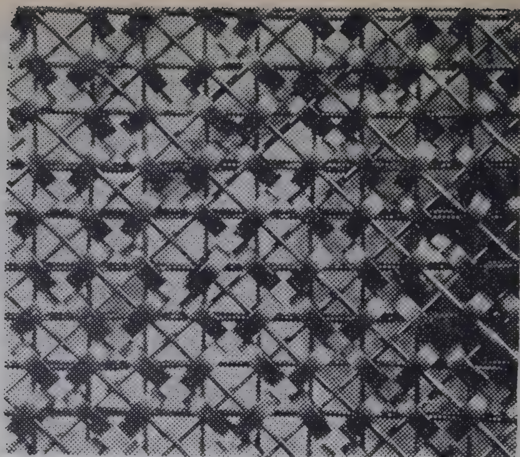
شکل ٢

حافظه دوبعدی جانشین نوار مغناطیسی شده است . اطلاعات مورد نیاز بوسیله نوکهای مخصوص روی استوانه مغناطیسی ثبت میشود .



شکل ٣

چهارچوبها دارای حلقه‌های فریت‌اند . ازمیان هر حلقه فریت دورشته میگذرد



شکل٤

برای بهتر نشان دادن حلقه‌های فریت و سیمها قسمتی از شکل ۳بزرگ شده است .

بهمین ترتیب‌سطحه‌های بسیار ریز فریت (شکل ۸) درهمه‌چهارراه‌های خطوط هادی کار گذاشته شده‌اند . اینها نقش حلقه‌ها را ، در حافظه های سه‌بعدی کلاسیك بعهده دارند . وقتیکه عبور دو جریان روی آنها متقاطع میشود ، وضع مغناطیسی این صفحه‌ها بهم میخورد .

درحافظه‌هایی که در زوریخ آزمایش شد ، روی هر لوحه کوچك، ٦٤ رشته افقی و ٣٦ رشته عمودی وجود داشت که دارای ۲۳۰٤ محل تقاطع بود . ابعاد هرکدام از اینها ۳۵ر۰ در ٦ر۰ میلیمتر بود . توانسته بودند ۹۰ محل حافظه را در هر سانتیمتر مربع جای دهند . این مقدار نسبت‌بحافظه‌های قبلی بسیار زیاد بود .

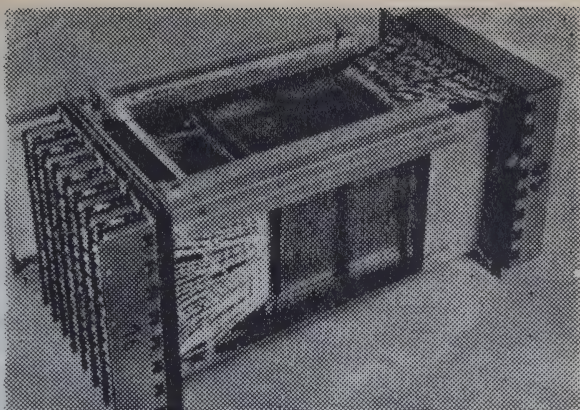
اما بهرترتیبی که این حافظه‌های مصنوعی را بوجود آوریم ، همیشه بنظر میرسدکه مقدار اطلاعات انباشته شده‌در یك حافظه‌مکانیکی یاالکترونی نسبت بآنچه انتظار داریم بسیار محدود است و درمقایسه با اطلاعاتی که میتواند در مغز انسان جایگیرد ، ناچیز است .

زیست شناس سوئدی **هلگرهیدن Holger Hyden** معتقد است که مغز انسان دردوره زندگی خود 10^{15} (یك میلیون میلیارد) واحد اطلاع را ثبت میکند .

بطوریکه در زوریخ دیده شده ، در کوچك کردن ابعاد حافظه‌ها موفقیتهای زیادی بدست آمده است . باوجود این ، بزحمت توانسته‌اند در حجم ۱۳۰۰ سانتیمتر مکعب که برابر حجم مغز انسان است ، ٥ر۲ میلیون واحد آگاهی را ذخیره کنند . با توجه باینکه همه مغز انسان بحافظه اختصاص ندارد ، ناتوانی بهترین مغزهای الکترونیك در مقایسه با مغز انسان روشن میشود .

پس حافظه انسان برچه پایه‌ای قرار دارد ؟

مغز در حدود ۱۲ میلیارد سلول عصبی دارد و چون تعداد آگاهیهای انباشته شده درمغز بیك میلیون میلیارد میرسد ، نمیتوان گفت که هرسلول



حافظه الکترونیك سه‌بعدی . بارویهم چیدن چهار چوب ها یك حافظه بزرگ یا ماشین الکترونی بوجود میآید

تنها یك اطلاع را ذخیره میکند . ضمنا اینهم منطقی نیست که یك سلول مغزی بتواند ۱۰ یا ۱۰۰ حالت مختلف داشته باشد . گرچه بااین فرض هم ظرفیت حافظه توانای انسان پرنمیشود .

پس چه ؟ درنتیجه بررسی های دقیق سرانجام باین نتیجه رسیدند که خاطرات بمقیاس ملکولی ثبت میشوند.

نظریه هلگرهیدن در مورد حافظه توارثی و خاطره ها بسیارجالب است و بعدا شرح داده میشود .

ملکولهای حافظه

چگونه دانسته های بیشمار یك انسان میتواند در ژنهای بسیار ریز سلولهای جنسی گرد آید ؟ درسال‌گذشته ، باین پرسش بسیار مهم جواب روشنی داده شده است .

امروز بطور دقیق میدانیم‌که ملکولهای درشتی‌بنام آ.د.ان **A.D.N** (اسید دزاکسی ریبونوکلئیك **Acide desoxy ribonucleique**) اطلاعات را جمع آوری میکنند. ملکولهای آ.د.ان ساختمان خاصی دارند. آنهارا میتوان بیك نردبان طنابی بسیار دراز تشبیه کردکه پله های آن دوشکل متفاوت داشته باشد .بعضی از پله ها از ملکول آدنین ـ تیمین **Adenine-thymine** وبقیه از ملکول گوانین سیتوزین **Guanine -Cytosine** ساخته شده‌اند . تغییرات متناوب این‌سلولها ، که شبیه تغییرات خط ونقطه درالفبای مرس است ، «برنامه» هرموجود زنده را می‌نویسد .

ـ چگونه باچنین الفبایی ژنها میتوانند اینهمه اطلاعات لازم‌را دربر بگیرند؟

ـ کروموزم های **Chromosome** سلولهای انسان از تقریبا ۱۰۰،۰۰۰ ژن ساخته شده‌اند . هرکدام از این ژنها یك سلول درشت آ . د . ان است‌که ۱۰،۰۰۰ پله دارد . باکمی توجه درمی‌یابیم که این دونوع پله میتوانند زبانی (ازنوع مرس) بوجود آورند که شماره علایم مقدماتی آن ۱۰۰،۰۰۰×۱۰،۰۰۰=۱۰۰۰،۰۰۰،۰۰۰ باشد . بااین علایم‌میتوان بزبان امروزی یك دایرةالمعارف بزرگ ۵۰،۰۰۰صفحه‌ای بوجود آورد .

ما هم‌اکنون دربرابر یك ظرفیت اطلاعاتی عظیم قرار گرفته‌ایم . معهذا این ظرفیت هنوز از امکان حقیقی ژنها بدور است .

زبان انسان ، بانوشته آن ، علایم‌بسیاری را بهدر میدهد . کلمه‌های ما بطور متوسط شامل ٦حرف است و سه‌حرف برای نوشتن همه آنها کافی

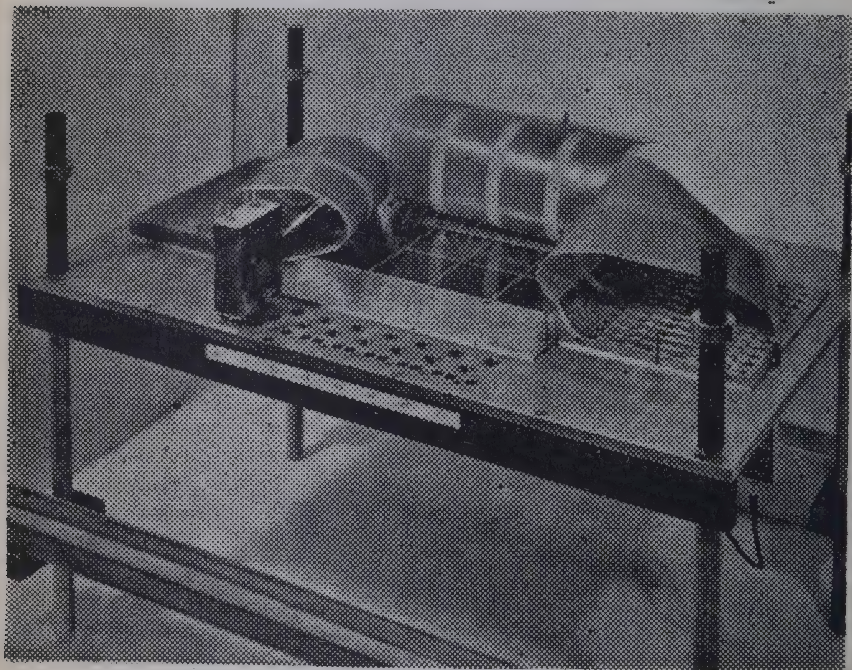
است . بااین حساب ، شماره ترکیبهای سه‌حرفی‌که بتوان با ۶حرف الفبا ساخت به ۱۲۰،۰۰۰ میرسد که خیلی بیش از کلمات زبان ماست . اگر بخواهیم صرفه‌جویی بیشتری بکنیم ، تنها باترکیبهای دوحرف ، بطور نظری میتوان بیش از ۱۰۰۰ کلمه ساخت و آنهارا درمفاهیم متعارفی بکار برد .

بااین ترتیب ، اگر روش بسیار مناسبی اتخاذ شود ، متنی که با علایم دوگانه کروموزومهای انسان بوجود می‌آید ، باچندین صد هزار وحتی ملیونها صفحه دایرةالمعارف‌تطبیق‌میکند .

این درصورتی است که تنها تغییرات دونوع ملکول درطول نوارژن مورد توجه قرار گیرد . اگرطبیعت‌با جابجا کردن بسیار جزئی چنداتم، علایم مخصوصی روی این ملکولها «بنویسد» ، در اینصورت، ظرفیت‌اطلاعاتی ژنها فوق تصور خواهد بود .

سلولهای عصبی و طرز کار ملکول های حافظه

ـ چگونه ملکولهای آ.د.ان اطلاعات خود را بموجود حدید منتقل میکنند ؟



این شکل و شکل ۷ اصول حافظه فیلمی را نشان میدهند . اصول این دستگاه با چهارچوبهای دارای حلقه های فریت یکسان است . اما بجای سیم ها ، اثر ساده نوار های بسیار نازك مسی بروی یك ماده پلاستیکی قرار دارد .

شکل ۷

ـ در دومرحله پیاپی : ابتدا آ.د.ان سبب ایجاد ملکولهایی میشود که درساختمان شبیه آ.ار.ان A.R..N (اسیدریبونوکلئیك) است. این ملکولها که بطور تساوی در نردبان قرار گرفته‌اند ، همه اطلاعاتی که آ.د.ان دارد درخود بوجود میآورند . اما در حالیکه ، آ.د.ان در مرکـز هسته سلول قرار دارد ، آ.ار.ان میتواند در درون سلول بحرکت درآید و بطرق‌مختلف فرمانهای خودرا عملی سازد . این فرمانها بطور مستقیم عملی نمیشوند . بلکه بوسیله پروتئین مخصوصی‌که ملکول آ.ار.ان تولید میکند ، بطریق شیمیایی اجرا میشوند .

برای اینکه مسئله بهتر روشن شود، مقایسه‌ای باتهیه صفحه هـای گرامافون بعمل میآوریم . برای ساختن صفحه ، ابتدا قالب «نر» را کـه بسیار گرانبهاست میسازند و آهنگهای موسیقی را بصورت شیار هایی برآن حك میکنند سپس از روی قالب «نر» دهها قالب «ماده» ساخته میشود وبا هرکدام از قالبهای ماده نیز صدها هزار صفحه بوجود می‌آید . تهیه کـردن قالبهای «ماده» برای حفظ قالب اصلی گرانبها ، ضرور است و همچنین صفحه های ساخته شده کاملا بانمونه اصلی تطبیق میکند . اگر بجای قالب‌نر از همان ابتدا ، یك قالب ماده ساخته میشد و برای درست کردن صدهاهزار صفحه مورد استفاده قرار میگرفت ، قالب بسرعت فرسوده میشد و مخـارج سنگین ایجاد قالب اصلی بهدر میرفت .

درمورد ملکولهای آ.د.ان و آ.ار.ان‌نیز بهمین نحو است . ملکولهای آ.د.ان شامل سرمایه پرارزش وراثت هستند که باید به‌نسلهای بعد منتقل‌شود. از اینروز اینها نباید همه ملکولهایی را که برای بقای اختصاصات توارثی لازم‌اند ، بطور مستقیم بسازند . ملکولهای آ.ار.ان که «رونویس» آنهایند این وظیفه رابعهده میگیرند و درست نقش قالبهای ماده را بازی میکنند.

آشکار شده است که در دوره زندگی جنینی و سپس در ماههای اول پس از تولد ، فعالیت ملکولهای آ.د.ان و آ.ار.ان بسیار شدید است. در تمام مدتی که موجود جدید تشکیل میشود ، باید انتقالهای توارثی اجرا گردد و ایجاد قسمتهایی از ملکولهای آ.د.ان‌که وظیفه جمع‌آوری و نگهداری اطلاعات‌را بعهده دارند ، باید شدیدا زیر مراقبت قرار گیرد . این کار در سراسر دوره حیات یك موجود زنده نیز باید دنبال شود . زیرا سلولهای اعضای مختلف بدن‌ما برای همیشه دوام ندارند و وقتی پیر شدند . سلولهای جدیدی جانشین آنها میشوند . ازاین‌رو ، تجدید ساختمان درونی نسجهای‌ما، باید پیوسته کنترل شود .

بااین همه ، دربدن ما سلولهایی وجود دارند که توانایی تکثیر رااز دست داده‌اند . اینها سلولهای عصبی‌اند . ما باتعدادی سلول عصبی بوجود

می‌آییم و اگر بعضی از آنها بمیرند ، هرگز سلول دیگری جای آنها را نمیگیرد . بهمین سبب است که جراحتهای عصبی اینهمه سخت و دیرعلاج است . این سلولها هرگز دوباره بوجود نمی‌آیند .

در سلولهای عصبی چون تجدید ساختمانی نیست که کنترل شود ، ملکولهای آ.د.ان و آ.ار.ان تقریبا همیشه بیکارند . ازاین‌رو ، شاید تصور شود که در سلولهای عصبی این ملکولها روبه‌انحطاط میروند و نسبت بـه ملکولهای درون سلولهای اعضای دیگر بدن اشخاص بالغ ، در سطح پایین‌تری قرار دارند . ولی عکس این موضوع دیده میشود و بخصوص در سلولهای عصبی نسبت آ.ار.ان بالاتر است .

مغزشناس سوئدی هلگرهیدن پس‌از تقریبا ده سال مطالعه روی‌ملکول های آ.ار.ان سلولهای عصبی ، معتقد شده است که اطلاعات مربوط بحافظه‌ما، در درون این سلولها انباشته میشوند . بعقیده این دانشمند ، درست بهمان طرزی که اطلاعات توارثی در ملکولهای آ.د.ان ثبت میگردند ، اطلاعات مربوط بحافظه نیز در درون ملکول آ.ار.ان انباشته میشوند .



فریت جدید بسیار ریز (میکروسکوپی) که در ساختمان مغز های الکترونی بکار میرود . بایك انگشتانه از این جسم میتوان همه کلمات یك زبان را انبان کرد .

حافظه جانوران پست

اگر آزمایشهای اخیر انجام نشده بود ، نظریه های هلگـرهیدن کاملا ذهنی بنظر میرسید . ولی با آزمایشهایی که چندی پیش در انگلستان بعمل آمد ، باثبات رسید که حافظه بوجود آ.ار.ان بستگی دارد . این‌آزمایشها روی کرمهای آبی بنام پلانر planair (شکل۹) انجام گرفت .

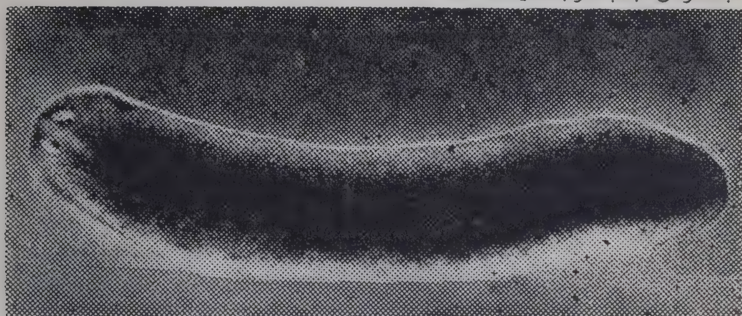
چگونه ممکن است در مورد جانوران ابتدایی که حتی مغز هم‌ندارند، از حافظه صحبت کرد ؟

تااینجا اینطور استنباط میشد که گفت وگوی مادرباره حیوان های عالی و آخرین ماشینهای الکترونیك است . و حال‌آنکه جانوران پست نیز واجد حافظه‌اند . حافظه تنها بسلولهای عصبی وابسته نیست ، بلکه درسلولهای متمایز نشده موجودات ابتدایی نیز حافظه وجود دارد .

بهترین دلیل این موضوع داستان جنینگز Gennings واستانتورها stentor است .

درآغاز این قرن دانشمند امریکایی ه.س. جنینگز باپی‌گیری بمطالعه

زندگی پروتو زوئرها Protozoaire پرداخت . او باین نتیجه رسید که میتوان انفوزوارها Infusoire را ، نوعی «تربیت کرد» وبطریق‌عادت یك حرکت غیر ارادی درآنها بوجود آورد . دراین زمینه وضع‌استانتور بخصوص جلب توجه میکند .



باانجام آزمایشهایی روی کرم ابتدایی پلانر در دانشکده روچستر ، صحت نظریه های مغز شناس و زیست شناس سوئدی هلگرهیدن بتحقق پیوست .

استانتور ، انفوزوار نسبتا بزرگی است (٤میلیمتر) که‌بیشتر درآب گلدانهای گل دیده میشود . این جانور یك سلولی ، بسبب شکلش که شبیه شیپور است ، این نام را بخود گرفته است (استانتور بمعنی کسیست که‌صدایش نیرومند باشد . قهرمان جنگ تروا Troie نیز که صدای رسایی داشت بدین نام بود) . اگر گرد قرمز رنگی را که‌از حشره انجیر هندی میگیرند، درآبی که استانتور ها زندگی میکنندبریزیم ، استانتور ها بی‌درنگ دانه‌های رنگین را می‌بلعند ولی باشتاب بکمك مژه‌های لرزان خود ، جسم خارجی آزار دهنده‌را بیرون می‌اندازند .

اگر تجربه را تکرار کنیم ، می‌بینیم که استانتور ها رفته رفته وقتی بااین دانه‌ها روبرو میشوند ، شیپور خودرا بهم میکشند و از بلعیدن دانه‌های نامطبوع خودداری میکنند . این موجودات که تنها از یك سلول تشکیل شده‌اند وفاقد سلول عصبی اند و ازلحاظ جانور شناسی جزء پست‌ترین جانورانند ، این مرحله تربیتی را باموفقیت میگذرانند .

این قبیل اعمال درباره جانوران پریاخته‌ای نیز که اندکی تکامل یافته‌اند ، بکرات انجام شده است .

مثلاآکتینی Actinie (که بصخره های ساحلی می‌چسبد)، پس از چند بار تجربه «می‌آموزد» که بهنگام تابش نور وضع خود را تغییر ندهد . درحالیکه دراولین تحریکهای نورانی خودرا کاملا جمع میکرد . این آزمایش درمورد **بالان** Balane (جانور بسیار کوچکی که در گوشماهی زندگی میکند و بسنگهای ساحلی می‌چسبد)، نیز همین نتیجه را داده است . این جانور یاد می‌گیرد که وقتی برآن سایه میندازند خود را جمع نکند .

بله آزمایش

گروهی از زیست شناسان دانشگاههای روچستر Rochester
Mac آزمایشهای نتیجه بخشی درباره پلانر ها انجام داده‌اند.
چستر را بررسی می‌کنیم .
کل ۹) کرم آبی ابتدایی است که اگر بدونیمه شود ، در
سرودرنیمه جلوآن یك‌دم میروید . و بصورت دو کرم‌کامل
اگر آنرا بچند تکه خیلی کوچك هم تقسیم کنیم ، همین
یدهد . این‌حیوان وئیدر Hydre که درآب شیرین
بسبب چنین خاصیتی که دارند دراینگونه آزمایشها بکـار

قبیل جانوران را بیك حرکت غیرارادی عادت دهیم،
ردن آنها وضع جالبی پیش می‌آید . کرمها را طوری‌تربیت
ز روشنایی شدید میگریختند . این عادت بدین ترتیب‌بوجود
ظرف ، چراغ پرنوری میافروختند و همزمان با آن ، یك
ر آب بوجود می‌آوردند . پس ازاینکه این کار ۱۵۰تا۲۰۰
، پلانر ها از نور می‌گریختند ، اگرچه تخلیه الکتریـکی

حرکت غیرارادی را بخوبی آموختند، هریك از آنهارا
دو سر ، دمی بوجود آورد و دم‌سری . پس از ٤هفته بجای یك
کرم دو کرم وجود داشت . وقتی این دورا مورد آزمایش قرار دادنـد ، دیدند که هردوکرم خصلت «پدر» را دارند و از روشنایی می‌گریزند .

نیمه‌سر، که غده مغزی وحافظه داشت ، طبیعی بود که ایـن عادت را حفظ کند . اما نیمه دم ، که تازه سردرآورده بود ، چگونه از این‌حرکت غیر ارادی آگاه بود ؟ مسئله بسیار غیر عادی بنظر میرسید .

بااین آزمایش آشکار شد که جای حافظه تنها غده مغزی نیست . تجربه بسیار جالبی بود . اما آزمایشی که در دانشگاه روچستر بدنبال آن انجام شد ، جالب تر بود .

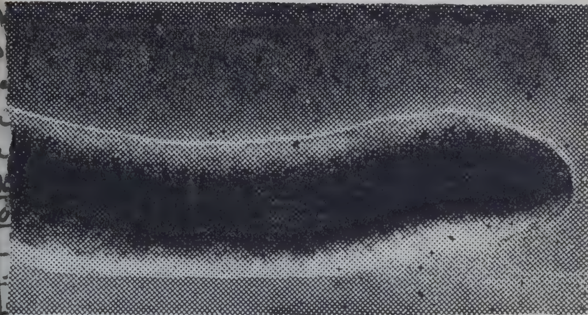
یك دسته پلانر را که قبلا تربیت شده ، دونیمه شده و دوبـاره بکرمهای کاملی تبدیل یافته بودند ، در ظرفی که آب معمولی داشت قرار دادند . یك گروه دیگر را که دقیقا مثل گروه اول همه این مراحل را گذرانده بودند ، در ظرف دیگری جای دادند . آب‌ظرف دوم شامل مقدار ناچیزی ریبونوکلئاز Ribonuclease بود که آنزیم Enzym تباه کننده‌ایست و بخصوص آ.ار.ان را ازبین می‌برد .

زیست شناسان بانجام یك رشته آزمایش در روی کرمهای گروه‌دوم دست زدند (یعنی کرمهایی که درآب شامل ریبونوکلئاز زندگی میکردند) و باتعجب دیدند ، کرمهای نسل جدید که از سرکرم اصلی بوجود آمده‌بودند عادت قبلی را دارند . ولی آنهایی که از دم کرم اصلی بوجود آمده بودند ، تربیت خودرا بیاد ندارند !

ازاین تجربه ها این نتیجه بدست آمد که در سلولهای متمایز نشده دم ، وجود حافظه به بودن آ.ار.ان یعنی اسید ریبونوکلئیك بستگـی دارد (البته در سلولهای مغزی چنین نیست) .

این تجربه ها نشان داد که نظریه های هلگرهیدن کاملا درست‌است وزیست شناسان بمحل دقیق حافظه پی‌برده‌اند .

زندگی پروتو زوئرها Protozoaire پرداخت . او باین نتا
میتوان انفوزوارها Infusoire را ، نوعی «تربیت کرد»
یك حرکت غیر ارادی درآنها بوجود آورد . دراین زمینه
بخصوص جلب توجه میکند .



باانجام آزمایشهایی رو
پلانر در دانشکده ر
نظریه های مغز شناس و ... شناس
سوئدی **هلگرهیدن** بتحقق پیوست .

استانتور ، انفوزوار نسبتاً بزرگی است (٤میلیمتر) که‌بیشتر درآب گلدانهای گل دیده میشود . این جانور یك سلولی ، بسبب شکلش که شبیه شیپور است ، این نام را بخود گرفته است (استانتور بمعنی کسیست که‌صدایش نیرومند باشد . قهرمان جنگ تروا Troie نیز که صدای رسایی داشت بدین نام بود) . اگر گرد قرمز رنگی را که‌از حشره انجیر هندی میگیرند، درآبی که استانتور ها زندگی میکنندبریزیم ، استانتور ها بی‌درنگ دانه‌های رنگین را می‌بلعند ولی باشتاب بکمك مژه‌های لرزان خود ، جسم خارجی آزار دهنده‌را بیرون می‌اندازند .

اگر تجربه را تکرار کنیم ، می‌بینیم که استانتور ها رفته رفته وقتی بااین دانه‌ها روبرو میشوند ، شیپور خودرا بهم میکشند و از بلعیدن دانه‌های نامطبوع خودداری میکنند . این موجودات که تنها از یك سلول تشکیل شده‌اند وفاقد سلول عصبی اند و ازلحاظ جانور شناسی جزء پست‌ترین جانورانند ، این مرحله تربیتی را باموفقیت میگذرانند .

این قبیل اعمال درباره جانوران پریاخته‌ای نیز که اندکی تکامل یافته‌اند ، بکرات انجام شده است .

مثلاآکتینی Actinie (که بصخره های ساحلی می‌چسبد)، پس از چند بار تجربه «می‌آموزد» که بهنگام تابش نور وضع خود را تغییر ندهد . درحالیکه دراولین تحریکهای نورانی خودرا کاملا جمع میکرد . این آزمایش درمورد **بالان** Balane (جانور بسیار کوچکی که در گوشماهی زندگی میکند و بسنگهای ساحلی می‌چسبد)، نیز همین نتیجه را داده است . این جانور یاد می‌گیرد که وقتی برآن سایه میندازند خـود را جمع نکند .

اثبات بوسیله آزمایش

اخیرا گروهی از زیست شناسان دانشگاههای **روچستر** **Rochester** **ومك‌گیل** **Mac-Gill** آزمایشهای نتیجه بخشی درباره پلانر ها انجام داده‌اند. اینك آزمایش روچستر را بررسی می‌کنیم .

پلانر (شکل ۹) کرم آبی ابتدایی است که اگر بدونیمه شود ، در نیمه عقب آن یك سرودرنیمه جلوآن یك‌دم میروید . و بصورت دو کرم‌کامل درمی‌آید . حتی اگر آنرا بچند تکه خیلی کوچك هم تقسیم کنیم ، همین پیش‌آمد روی میدهد . این‌حیوان **وئیدر** **Hydre** که درآب شیرین زندگی میکند ، بسبب چنین خاصیتی که دارند دراینگونه آزمایشها بکـار میروند .

وقتی این قبیل جانوران را بیك حرکت غیرارادی عادت دهیم، پس از تکه تکه کردن آنها وضع جالبی پیش می‌آید . کرمها را طوری‌تربیت کرده بودند که از روشنایی شدید میگریختند . این عادت بدین ترتیب‌بوجود آمد که دربالای ظرف ، چراغ پرنوری میافروختند و همزمان با آن ، یك تخلیه الکتریکی در آب بوجود می‌آوردند . پس ازاینکه این کار ۱۵۰تا۲۰۰ بار تکرار میشد ، پلانر ها از نور می‌گریختند ، اگرچه تخلیه الکتریـکی هم وجود نداشت .

وقتی این حرکت غیرارادی را بخوبی آموختند، هریك از آنهارا دونیمه کردند . سر ، دمی بوجود آورد و دم‌سری . پس از ٤هفته بجای یك کرم دوکرم وجود داشت . وقتی این دورا مورد آزمایش قرار دادنـد ، دیدند که هردوکرم خصلت «پدر» را دارند و از روشنایی می‌گریزند .

نیمه‌سر، که غده مغزی وحافظه داشت ، طبیعی بود که ایـن عادت را حفظ کند . اما نیمه دم ، که تازه سردرآورده بود ، چگونه از این‌حرکت غیر ارادی آگاه بود ؟ مسئله بسیار غیر عادی بنظر میرسید .

بااین آزمایش آشکار شد که جای حافظه تنها غده مغزی نیست . تجربه بسیار جالبی بود . اما آزمایشی که در دانشگاه روچستر بدنبال آن انجام شد ، جالب تر بود .

یك دسته پلانر را که قبلا تربیت شده ، دونیمه شده و دوبـاره بکرمهای کاملی تبدیل یافته بودند ، در ظرفی که آب معمولی داشت قرار دادند . یك گروه دیگر را که دقیقا مثل گروه اول همه این مراحل را گذرانده بودند ، در ظرف دیگری جای دادند . آب‌ظرف دوم شامل مقدار ناچیزی ریبونوکلئاز Ribonuclease بود که آنزیم Enzym تباه کننده‌ایست و بخصوص آ.ار.ان را ازبین می‌برد .

زیست شناسان بانجام یك رشته آزمایش در روی کرمهای گروه‌دوم دست زدند (یعنی کرمهایی که درآب شامل ریبونوکلئاز زندگی میکزدند) و باتعجب دیدند ، کرمهای نسل جدید که از سرکرم اصلی بوجود آمده‌بودند عادت قبلی را دارند . ولی آنهایی که از دم کرم اصلی بوجود آمده بودند ، **تربیت خودرا بیاد ندارند !**

ازاین تجربه ها این نتیجه بدست آمد که در سلولهای متمایز نشده دم ، وجود حافظه به بودن آ.ار.ان یعنی اسید ریبونوکلئیك بستگـی دارد (البته در سلولهای مغزی چنین نیست) .

این تجربه ها نشان داد که نظریه های هلگرهیدن کاملا درست‌است وزیست شناسان بمحل دقیق حافظه پی‌برده‌اند .

حافظه درهمه سلولهای عصبی انباشته می‌شود .

درجانوران ابتدایی مانند پلانر ها ، اطلاعات مربوط به حافظه روی ملکولهای آ.ار.ان سلولهای‌سراسر بدن جانور ثبت است ودر مقایسه باحیوانات عالی ، سازمان حافظه این جانوران بسیار ساده است . در این جانوران بآسانی میتوان جای اطلاعات توارثی ساده را در کنار حافظه ناچیز آنها یافت .

وقتی بمقیاس حیوانات عالی میرسیم ، سلولهای‌عصبی توانایی تکثیر را ازدست میدهند ، آ.ار.ان این‌سلولها آماده فعالیت می‌شوند و حافظه در سلسله اعصاب متمرکز میگردد .

آیا میتوان گفت که حافظه تنها درمغز متمرکز است ؟

تئوریهای کلاسیك چنین نظری ابراز میکنند . ولی باید دانست که این نظریه ها ، بعضی از پدیده ها مانند حرکات غیر ارادی را درست بحساب نیاورده‌اند . در ورزشهایی مثل اسکی و یخ بازی واکنش های غیر ارادی خیلی سریعتر از آنست که از جانب مغز باشد . اینطور بنظر میرسد که در اینگونه پیش آمدها ، حرکات غیر ارادی از فرمانهای محلی سرچشمه می‌گیرد و مربوط باطلاعاتیست که در جریان تربیت عضلانی انباشته شده است .

تئوری هلگرهیدن بطور کامل با این واکنشها تطبیق میکند : همه سلولهای عصبی قادرند که اطلاعات را در آ.ار.ان خود انبار کنند و چون این ملکولها بمقدار بسیار زیاد در مغز متمرکز شده‌اند ، اشتباهاً بنظر میرسد که نیروی حافظه در انحصار مغز است .

رمز بزرگ دیگری نیز که با ارائه تئوریهای حافظه کشف شد انتقال موروثی غریزه بود . جانور شناسان وزیست شناسان متفقاً براین عقیده‌اند که غریزه ، حافظه ایست موروثی . اغلب ضمن آزمایش محفوظات یك جانور . بطور دقیق نمیتوان محفوظات غریزی آن را از آنچه سپس فرا گرفته است جدا کرد . حافظه غریزی و حافظه واقعی کاملا بهم می‌آمیزند . درست مثل اینست که از یك مبنای واحد سرچشمه می‌گیرند .

بادخالت دادن آ.ار.ان در مکانیسم حافظه ، اسرار این نیرو آشکار شد . باید پذیرفت که بسبب یك رشته اعمال کاملا مرموز ، اطلاعاتی که با بعضی رفتار های مفید تطبیق میکنند ، در آ.د.ان انباشته میشوند و بروش موروثی منتقل میگردند و چون آ.ار.ان وظیفه دارد که اطلاعات را از آ.د.ان بگیرد ، اطلاعات حافظه موروثی در کنار حافظه رشد یابنده حقیقی نقش می‌بندد .

شاید تجربه های دیگری هم تئوریهای هلگرهیدن را ، بر مبنای اینکه در آ.ار.ان سلولهای عصبی جای دارد ، تأیید کند .

حافظه انسان تقلید شدنی نیست !

آیا این امیدواری هست که با تقلید از مغز انسان ، بتوانیم حافظه های الکترونیکی بوجود آوریم که مانند مغز انسان کارکنند ؟

هرگز چنین امیدی نیست . میتوان تصور کرد که صنعت بتدریج بتواند اطلاعات بیشتری را در حجم کوچکتری جای دهد . اما دسترسی باطلاعات ذخیره شده بهنگام احتیاج ، مسئله جدیدی را مطرح میسازد . ارتباط با این اطلاعات ، با دشواریهای فراوان روبروست و منشاء عمیق آن همانقدر که صنعتی است ، فلسفی نیز هست .

بدنیست که برای آشنایی با این دشواریها به قلمرو دیگر الکترونیك، یعنی رادیو یا تلویزیون سری بزنیم . صنایع نوین نیمه‌هاویها که بالکترونیك ملکولی راه یافته ، توانسته است آشکار سازها و تقویت کننده هائی بمقیاس فوق‌العاده کوچك بسازد . آیا در آتیه دستگاههای بسیار کوچك رادیو و تلویزیون نیز ساخته خواهد شد ؟

ـ هرگز . در حقیقت این دستگاهها باید همیشه با چشم و گوش ما سرو کار داشته باشند و اندازه آنها باید بامقیاسهایی که در خور حواس انسان است ، تطبیق کند : بلندگوی رادیو باید حجم معینی از هوا را بحرکت درآورد و صفحه تلویزیون نباید از حد معینی کوچکتر باشد .

بهمین ترتیب پی‌میبریم ، یك ماشین حساب یا یك مغز الکترونیك که بخواهند بطریق معمول اطلاعات لازم را بدست دهند ، باید بامقیاسهایی که در خور حواس انسان است ، ساخته شوند : برای اینکه مفروضات لازم را بدستگاه بدهیم ، باید با انگشت بروی تکمه های صفحه آن فشار دهیم و برای اینکه دستگاه نیز اطلاعات درخواستی را بما بدهد ، باید یك ماشین تحریر را بکار اندازد . بااین ترتیب روشن میشود که در این دستگاهها همیشه باید اندازه های عادی حکمروا باشد .

از این‌رو ، ارتباط یافتن با اطلاعاتی که بمقیاس ملکولی انباشته شده‌اند ، ممکن نیست .

چگونه میتوان دو اطلاع را که بطور همانند در دو ملکول مختلف جا گرفته‌اند ، جدا کرد ؟ وچه خواهد شد ، اگر قرار باشد آنها را ازدرون یك ملکول بخوانیم ؟ عملا مسئله دسترسی باطلاعات ذخیره شده ، مانعی برای مهندسان ماشینهای حساب الکترونیك شده است و از هنگام ساختن اولین دستگاهها تاکنون ، خواندن اطلاعات یك حافظه مکانیکی همیشه خیلی بیش از مدت دستکاری این اطلاعات در داخل قسمتهای مختلف ماشین ، وقت گرفته است .

هنگامیکه در فوریه گذشته در زوریخ ، حافظه انقلابی جدید بصحنه آمد ، دشواریهای موجود سخت جلب توجه کرد . مهندسانی که در این قسمت به تحقیق‌مشغول بودند ، اعلام کردند : «ساختن حافظه های متراکم تری نیز مقدور است . اما در مورد خواندن آنها دچار اشکال خواهیم شد .» با همه پیشرفتهایی که نصیب مهندسان و پژوهندگان این رشته شده است ، هنوز

نمیتوانند در حجم ۱۳۰۰ سانتیمتر مکعب که برابر مغز انسان است ، بیش از ۲٫۵ میلیون عنصر اطلاعی را ذخیره کنند . بخاطر آوریم که مغز انسان یك میلیون میلیارد اطلاع را در خود جای میدهد .

بدین ترتیب ما بحق باید بحافظه عجیب خود ببالیم و هیچگاه امید نداشته باشیم که بتوانیم بطور مصنوعی از آن تقلید کنیم .

در مورد محاسبه و تعقل جریان وارونه میشود . این بار ماشینها هستند که نیروی تعقل انسان را بمسخره می‌گیرند برای آنها اهمیت ندارد که مسئله چه باشد . شامل چند رقم باشد . مفروضات کم یا زیاد باشد . بهر صورت ازما پیش میافتند . حداکثر کاری که ما میتوانیم بکنیم اینست که مداد بدست ، برای حل مسئله آهسته پیش برویم . در حالیکه ماشین هرگونه مسئله دشوار و ترکیب مبهمی را بلافاصله حل میکند .

انسان که اینهمه بر حیوانهای عالی پیشی گرفته است ، نمیتواند در برابر تعقل ماشین بخود ببالد . ولی حافظه انسان در طول زندگی ، میلیونها واقعه و اثر را ثبت میکند و این گردآوری خاطرات است که ثروت عظیم ذهنی انسان را بوجود میآورد و ادراك تأثر پذیر او را نیرو می‌بخشد.

میگویند که حافظه انسان برپایه «همکاری» عمل میکند . خاطره ها یکدیگر را بروش کاملا منطقی و ابتکاری فرا میخوانند و در کار مغز صرفه جویی بزرگی بوجود میآورند ، اطلاع مورد لزوم آنرا تدارك میکنند و بمغز نیرویی عجیب می‌بخشند .

در مقابل این معجزه ، حافظه مغزهای الکترونیك مسخره بنظرمیرسد. ظرفیت ناچیز آنها در مقایسه بامغز نیرومند انسان ، هنوز جنبه کم اهمیت‌تر قضیه است : ضعف بزرگ حافظه‌های الکترونی عبارت از ناتوانی واقعی‌آنها دریافتن اطلاعات است . برای یافتن این یا آن «خاطره» ماشینها باید به دهها هزار واحد اطلاع سربزنند و از آنها بگذرند . کار آنها درست مانند کار دکاندار کودنی است که باید همه جارا بگردد تا جنس مورد نیاز رابیابد.

ظرفیت باور نکردنی حافظه انسان و امکان مراجعه سهل و ساده باطلاعات ذخیره شده در آن ، پایه همه بناهای ذهنی ماست . این بناهاست که برتری ما را محرز می‌سازند و ما بوجود آنها مباهات می‌کنیم . همین نیروی همکاری کننده حافظه و ثروت عظیم خاطره است که به نقاش یا نویسنده ، به پزشك یا فیزیکدان نبوغ می‌بخشد و اینها همه در نتیجه ساختمان شگفت انگیز ملکولهای آ.ار.ان است که برتری واقعی انسان را مسجل‌میسازد.

ترجمهٔ صمد خیرخواه

تاریخ خط

خط گوشه‌دار (میخی)

(قسمت اول)

درنخستین نگاه هرگز بتصور نمی‌آمد این خطوط ظریف که مانند نقوش‌بردری برسنگ‌کنده شده بقصد افاده معنائی‌بوده،باشد . ظاهرا جز یك کار تزئینی چیزی نیست ، ولی در واقع آنها محتوی مطالبی‌هستند که پارسیان با خط خود نوشته‌اند . این خط چون از خطهای زاویه دار تشکیل یافته آن را خط گوشه‌دار یاخط میخی نامیده‌اند . Cunéi forme

جوینده حل این معما گرتفند (۱) بود .وی تصمیم قاطع داشت بهر قیمتی

1 - Géorg Frédérich Grotefend

Darius roi fils

d'Hystaspe

Xerxès roi fils

de Darius roi

شده این گره را بگشاید ، اما فقط یك‌کلمه از کتیبه رامی شناخت :آن کلمه (شاه) بود .اومتوجه شد که این کلمه (شاه) درمتن بالا سه‌بار نوشته شده و وقتی کلماتی را که پیش از کلمه شاه قرار داشتند باهم سنجید دانست که دوتااز آنها مشابهند . از طرف دیگر او میدانست که اقوام کهن‌را عادت چنین است که همیشه بعداز اسامی‌شاهان اسم پدرانشان را میآورند پس چنین نتیجه گرفت که اسم یك پدر و یك پسر در نوشته فوق دوبار تکرار شده ولی کلمه‌ای که در جمله اول بعنوان پدر شاه (پدراین‌پدرو پسر) آمده عنوان‌شاهی ندارد .

پس براو مسلم گردید که از این سه‌تن فقط دوتاشان شاه بوده‌اند ،گرتفند توانست با سنجشهای فوق نمای زیرین‌رابعنوان فرض مسئله قبول کند .

X شاه $\xrightarrow{\text{پسر}}$ Y

Z شاه $\xrightarrow{\text{پسر}}$ X شاه

وسپس با روح متدیکی که درآلمانهاوجـــود دارد بمطالعه کتب متعدد در تاریخ ایران پرداخت تا بتواند اسامی این سه‌تن را بدست آورد . در میان شاهان ایران که پشت هم سلطنت کردند پدر وپسریکه شاه‌بودند ولی پـدر بزرگ (باعتبار پسر) عنوان سلطنت نداشته داریوش و خشایارشا را یافت ،باین حساب پس آن اسمیکه در کتیبه فاقد عنوان سلطنت بود بایستی ویشتاسپ باشد کـه پـــدر داریوش بوده علیهذا جمله باین صورت‌روشنتر درآمد :

ویشتاسپ $\xrightarrow{\text{پسر}}$ داریوش شاه

داریوش شاه $\xrightarrow{\text{پسر}}$ خشایارشاه

با بدست آوردن این اسامی گرتفند تعداد زیادی از حروف میخی را شناخت وبرای او میسر گردید که رفته رفته‌کلمات‌را تجزیه الفبائی کند و بزودی مجموعه الفبای میخی را بشناسد . چنین بود روشی که استاد بوسیله آن معمای فریبنده میخها وزاویه هائی را که پارسیان کهن مطالب خود را در آن گنجانیده بودندگشاد . این سبك کار را غالب دانشمندانیکه بخواندن خطوط کهن دلبستگی داشتند بکـــار بردند و عمرها دراین راه صرف کردند .

جویندگان این دانش گذشته از شوق و شور دانش پژوهی میبایستی همان تیز هوشی و کنجکاوی را درخواندن کتیبه هامیداشتندکه‌کارآگاهان‌پلیس‌درخواندن خط دارند .ما دراین فصل خطوط قدیمی جالب توجه را معرفی‌میکنیم و در قسمت دوم خطوطی را که در جهان امروز بیش از همه مورد استفاده هستند مطالعـــه خواهیم کرد .

فکر نویسی یا اندیشه نگاری (۱)

از زمانهای ماقبل تاریخ آدمی درجست و جوی وسیله‌ای برای ثبت افکـــار واتفاقات وانتقال آن مطالب بدیگران بوده است . اولین کوشش او دراین زمینه

---

1 - Idéogramme





متوجه نقاشی گردید . شاید منظور از تصویر گوزنی که در شکل دیده میشود این باشد که تصویر کننده میخواهدبه بیننده‌بفهماند که (من بشکار رفته‌ام)

خطوط هیروگلیف مصری (۱)

اینست ترجمه متن هیروگلیفی که‌درشکل ٤ ملاحظه میفرمائید : « ... که این فرمان با حروف مقدس ، حروف مصری و حروف یونانی برسنگ سختی‌نوشته شود و درتمام معابد . درجه اول ، درجه دوم و درجه سوم در کنار تصویر شاه فعلی بمعرض دید مردم گذاشته شود .»

خط هیروگلیف میتواند بعداز خط میخی یکی از قدیمترین اشکال خطوط در دنیا تلقی شود دراین خط هیروگلیف یك‌کلمه را نشان میدهد . متن فرق قسمت آخر کتیبه‌ایست که در (رزت) (۲) کشف‌گردیده و جملات آن با سه نوع‌خط‌مختلف هیروکلیف ، دموتیك (۳) و یونانی (٤) تحریر شده است وچون متن‌یونانی آن‌خوانده شد با مقابله خطوط خواندن هیروگلیف آن نسبتا آسان گشت و باین ترتیب (سنگ روزت) مفتاح خطوط هیروگلیف گردید .

خط چینی ـ که امروز هنوز مورد استعمال دارد ، آن نیز از هیروگلیف (اشکال)درست شده ولی بطوریکه حکومت چین‌تصمیم گرفته از این ببعد در مدارس خط الفبائی تدریس خواهد شد .

مخترع الفبای فعلی ، فینیقیان محسوب‌میشوند.روش‌الفبائی روشی‌است‌که‌هرعلامت صدائی را مشخص میکند (قبلا هر علامت یك کلمه کامل یا یك فکر را نشان میداد

---

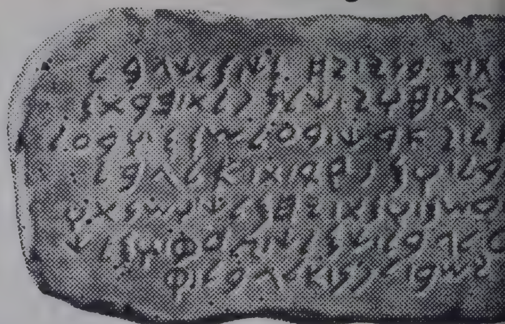
۱ ـ Hiérogliphe : خط مقدس
۲ـ Rosette ۳ ـ خط مصری مخصوص طبقات پائین Demotique
٤ ـ رجوع شود بصفحات ۷۰ و۷۱ مجله تولونیور



یک نویسنده مصر قدیم

که سبک فکر نگاری نامیده میشد .) تصویر ۷ خطوط اصلی قدیمی را نشان میدهد در مقایسه با خطوط فینقی بسهولت‌میتوان‌تشخیص داد که همه خطوط لاتن از آن مشتق شده‌اند .

Phénicien	Grec		Latin		Hébraïque
𐤀	Α	α	A	a ɑ a	א
𐤁	B	β	B	B b	ב
𐤂	Γ	ʃ γ	C	{C G c ç g	ג
𐤃	Δ	δ	D	∂ ∂ d	ד
𐤄	Є	ε	E	є e	ה
𐤅			F	f f	ו
𐤆	Z	ζ ς	Z	z	ז
𐤇	H	h η	H	h h	ח
𐤈	Θ	θ ϑ			ט
𐤉	I	ι	I	i j	י
𐤊	K	κ ϰ	K	k	כ
𐤋	Λ	λ	L	l l	ל
𐤌	M	μ μ	M	m m	מ
𐤍	N	ν ν	N	n n	נ
𐤎	Ξ	ξ	+	x x	ס
𐤏	O	o			ע
𐤐	Π	π ϖ	P	p	פ
𐤑		ϡ			צ
𐤒			Q	q q	ק
𐤓	P	ρ ρ	R	r r	ר
𐤔	C	c σ	S	ſ ʃ s	ש
𐤕	T	τ	T	τ t	ת



تصویر ۷ ←

خط عبری - لاتن - یونانی و فینیقی

کوه دست انسان خورشید



خط هروگلیف

خط چینی

سال سال بهار باز می گردد

الفبای اتروسك Etrusque

𐌀	𐌊	𐌄	𐌅	𐌗	𐌇	𐌈	𐌉	𐌋	𐌌
a	k	e	w	x	h	th	i	l	m

𐌍	𐌐	𐌌	𐌓	𐌔	𐌕	𐌖	𐌘	𐌙	8
n	p	s	r	s	t	u	ph	kh	f

الفبای اتروسك هم که بعضی از حروف الفبای لاتن در آن دیده میشود از الفبای فینیقی مشتق شده است از اتروسکها با اینکه کتیبه های بسیاری در توسکان کشف شده معذالك زبان آن‌ها هنوز بحال معما باقی مانده و اگر آن شناخته شود بسیاری از مجهولات تاریخ این قوم روشن میگردد .

Αα Ββ Γγ Δδ Εε Ζζ Ηη Θθ

Ιι Κκ Λλ Μμ Νν Ξξ Οο Ππ

Ρρ Σσς Ττ Υυ Φφ Χχ Ψψ Ωω

الفبای یونانی

حروف فوق که الفبای یونانی را تشکیل میدهند از زمان حکومت آتن و اسپارت تاکنون . عملا بدون تغییر مانده است مسلما کسانی که در راه مطالعه‌متون قدیم گام بر میدارند باید خط یونانی بدانند زیرا تنها وسیله خواندن و استفاده از ادبیات یونان قدیم است . کلمه آلفابه (الفبا) از دو حروف اول این حروف (آلفا)و (بتا) ترکیب یافته .

M·AGRIPPA·L·F·COS·TERTIVM·FECIT

رومیها غیراز حروف چاپی حروف مختلف دیگری بکار میبردند : حروف درشت چارگوش حروف درشت روستائی Rustique ، حروف اونسیال Onciale و حروف تند شکسته

ETPICTVMCRO

COEVMQVELAPETVM

TORRENTISQU

PRABERTQVESVAECT

در ابتدا حروف لاتن فقط بیك شکل نوشته میشد که آنهم شکل (حروف درشت)بود اختلافاتی که دیدیم بعدها ظاهر گردید . خط درشت بدونوع درشت و اونسیال تقسیم شد و حروف آن همیشه از خطهای راست تشکیل میگردید که‌برای کندن باابزار آسان‌تر بود واز این جهت برای نوشتن کتیبه های سنگی بیشتراز آن استفاده میشد . نوع دیگری از حروف درشت رواج داشت که نوشتن آن‌سریعتر بود و آن رسم‌الخط درشت روستائی بود . رسم‌الخط اونسیال باخطوط خمیده خود بیشتر برای عناوین زینتی که باقـلم نوشته میشد بکار میرفت .

هنوز هفت قرن تا اختراع صنعت چاپ مانده بود و نگارش با دست طبعا موجب تغییر شکل حروف میگردید . در قرن پنجم میلادی حروف مختلف الفبای‌رومی در فرانسه مورد استفاده قرار گرفت‌و در تحریر کتابها بجای حروف کاپیتال از حروف اونسیال‌استفاده شد. کم‌کم حروف‌اونسیال نیز از میان رفت و جای خود را به حروف جدیدی بنام «حروف ریز کارولین» داد این حروف در هنگام حکومت سلاطین کارولنژین (۱) در فرانسه ظهور کرد و نفوذ خود را درهمه جاگسترش داد.

در قرن ۱۲ این حروف دستخوش تحولی گردید و بصورتی در آمد که آن را حروف گوتیك (۲) مینامیم . حروف گوتیك دارای خطوط شکسته و ضخیم و نازك در کنار یکدیگرند .

ABCDEFGHIJKLM

اینك نمونه‌ای از خط قرن شانزدهم را نشان میدهیم این خط در تحریر منشآت‌دولتی‌بکار برده میشد و توسط ایتالیائی هائی‌که درآن عهد بکثرت‌بفرانسه‌آمده بودند و فرانسویانی‌که برای تحصیل بدانشگاه های ایتالیا میرفتند در فرانســه

vnd Mannlicher thaten, zur ewi=
gen gedechtnuß das Ritterspiel

---

۱ – Carolingiens دومین سـلسله سلطنتی فرانسه که از ۷۵۱ تا ۹۸۷ میلادی سلطنت کردند .

۲ – Gothique

Maiuscole Cancellaresche.

AAABB CcDDEEFF GGHHIIIKLLMM NNNOOPPQQR RRRSSSTTTTV VVVUUVXX XYZZ

Johannes Baptista Palatinus Civis Romanus Scribebat.

رواج یافت .

استعمال رسم‌الخط مدور بعدها در قرن نوزدهم رواج بسیار یافت‌برای‌اولین‌بار

abcdefghijlmnop ABCDEF

دراواخر قرن هجده در فرانسه بکار برده شد و امروز هنوز برای نوشتن سرلوحه‌ها آدرسها و دیپلم ها بکار برده میشود .

TO THE Admirers of Freedom

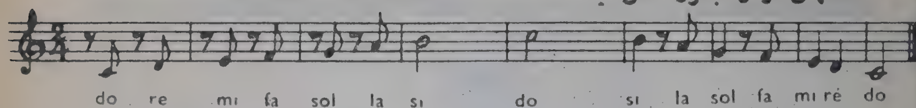
anche puo mettere da parte chi vive sulle braccia

در میان روشهای مخصوص کتابت‌باید خلاصه نویسی یا تند نویسی Sténgraphieرا نام‌بردپیدایش این روش ازآنجا لزوم یافت که بتوان باهمان‌سرعتی که حرف زده میشود نوشت برای تحریر نطق خطبا و نگارش صورت جلسات در ادارات بسیار مورد استعمال دارد . حروف الفبای تند نویسی بالفبای‌بسیارساده‌ای تبدیل گردید که میتوان از اتصال آن‌هاکلمه‌ای ساخت. حروف مشدد مثل حروف ساده و حروف ترکیبی که استعمال آن‌ها زیاد است و همچنین کلماتی که معمولا تکرار میشود با علامت خاص نوشته میشوند .

chers amis nous serons toujours contents de vous revoir

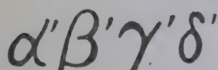
برای اولین بار رومیها نوعی حروف خلاصه نویسی ابداع کردندکه(یادداشتهای تیرو) بآن نوشته شده .

نیرو (۱) غلام رومی بود که سیسرون (۲) او را آزاد کرد ومکلف نمود که نطقهای او را بطور کامل ثبت کند .

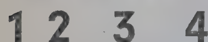


همانطور که در نوشتن کلمات حروف بکار میرود برای نوشتن صداهای موسیقی نوت بکار برده میشود .که آن‌ها را روی خطوط موازی (۵خط حامل) رسم میکنند . هر علامت برحسب جائیکه روی خط حامل اشغال میکند ارزش یك صدای معین را دارد قبل از سن گرگوار بزرگ بیش از ۹۰۰ علامت موسیقی وجود داشت امروز کار موسیقی با نوشتن نوت بسیار سهل شده است .


اعداد مصری


اعداد یونانی


اعداد رومی


اعداد عربی



اعداد مورس



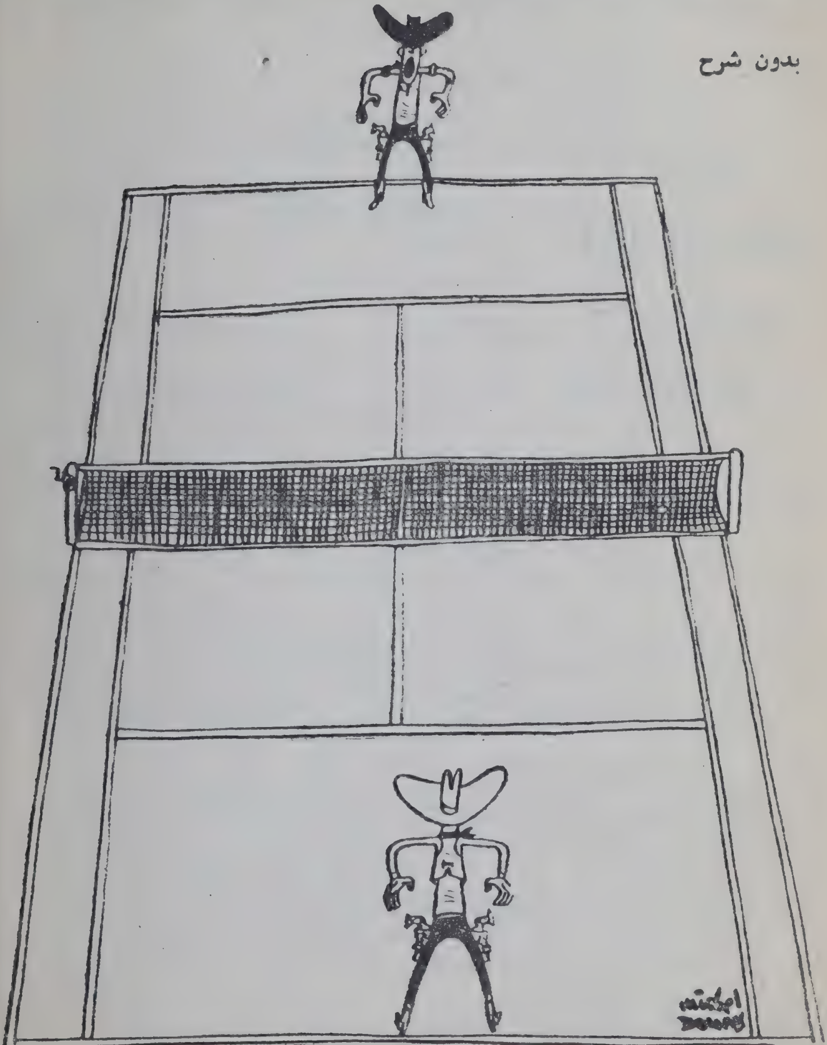
تحریر اعداد . نوشتن اعداد هم برای خود تاریخی دارد. . بعضی از ملل قدیم برای نشان دادن اعداد از کلمات استفاده میکردند ولی چون برای هر عدد کلمه تازه‌ای نیافتند ناچار بروشهای دیگرپرداختند مصریها خطوط کوچکی رسم میکردند که بعد آنها را ترکیب میکردند . یونانیها حروف اول الفبای خود را میگرفتند و یك آپوسترف(علامتی شبیه ضمه و)به آن اضافه میکردند. رومی ها نیز همین کار را میکردند و حرف I ، V ،وXرا معرف ۱ و۵ و ۱۰ قرار داده از ترکیب آن‌ها همه نوع عدد میساختند . بعد از آن اعراب اعدادی را در غرب نفوذ دادند که آن را اعداد عربی میگویند .

ولی حقا شایستگی ابداع این اعداد بهندیها تعلق دارد . این اعداد توسط لئونارد وفیبوناکسی (۳) ایتالیائی‌که به‌لئوناردوپیز (٤) معروف است بانوشتن کتاب لیبر عباسی (۵)، که اولین اثر ریاضی بودکه اعداد عربی رابکار برد در سال ۱۲۰۲ میلادی در اروپا رواج یافت .

علاوه بر اینها خط مخصوص دیگری نیز وجود دارد که مطلقا جنبه مکانیکی

1 - Tiro
2 - Cicéron
3 - Léonardo Fibonacci
4 - Leonard de Pire
5 - Liber Abaci

دارد و آن خط مرس است که اسم آن ازنام ساموئل مرس مخترع امریکائی آن گرفته شده . این روش کتابت از خط و نقطه تشکیل شده که بصورمختلف در کنار هم قرار میگیرند و برای انتقال افکار بوسیله تلگراف بکار برده میشود .



بدون شرح

فلج اطفال









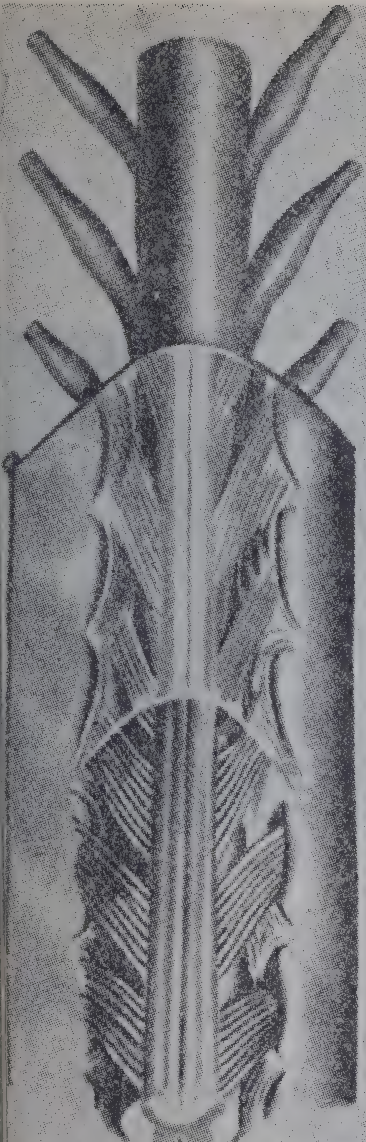
پولیومیلیت

پولیومیلیت یا فلج کودکان بیماری عفونی و خطرناکی است و از ویروسی بوجود میآید که بسلولهای نخاع میرسد.

این بیماری همه گیر است و مخصوصا باطفال سرایت میکند.

نخاع یامغز حرام

مغز حرام رشته سفیدی بطول ۵۰ سانتیمتر وقطر یك سانتیمتراست وبوسیله



نخاع که ریشه های اعصاب
از آن خارج میشود

ستون فقرات که از چند حلقه استخوان سوراخ دار بوجود میآید محافظت میشود و ۵۱ عصب فقراتی که بدورا دور بدن‌ما میرود مستقیما از راست و چپ بآن متصل میگردد . هر عصب بوسیله دو ریشه به مغز حرام وصل میشود . یکی از این ریشه‌ها که در عقب قرارگرفته احساسات ادارك شده بوسیله‌حواس را به‌نخاع میرساند و ریشه دیگر که در جلو واقع شده فرمان حرکت را بعضلات انتقال میدهد .

ساختمان داخل نخاع

در نخاع ماده خاکستری رنگی را محصور در ماده سفیدی میتوان مشاهده کرد ـ ماده خاکستری رنگ بشکل **H** است که شاخکهای جلوی آن در وسط اندکی متورم و پیش آمده است و بدرون بدن میرود و شاخکهای عقب آن به نخاع می‌چسبد و ریشه‌های اعصاب بشاخکهای مربوطه این ماده خاکستری متصل می‌گردد .

پولیومیلیت Poliomyélite از لغت یونانی Polios یعنی خاکستری و Myelos یعنی نخاع اقتباس شده است و پسوند ite حالت التهابی را نشان می‌دهد .

ویروس این بیماری‌سلولهای‌عصبی شاخکهای جلوئی نخاع را مورد حمله قرار داده فاسد میسازد.

ویروس فلج اطفال

بدشواری میتوان گفت که ویروس فلج اطفال موجود زنده گیاهی یا نباتی است و یا ماده شیمیائی .اما این ویروس گرچه مانند موجودات زنده رشد و نمو مینماید معذلك‌دارای ساختمان شیمیائی خالص است .

ویروس فلج اطفال که طول آن کمتر از ۲ر. میکرون (یك میکرون = یك صدم میلیمتر) است و فقط با میکروسکوپ الکترونیك دیده میشود منشاء بسیاری از بیماریهای عفونی نظیر زکام وآنفلوآنزا وسرخك و آبله و امثال آنست . ویروس

پولیومیلیت از راه مخاط بینی و مری وارد بدن انسان میشود و سپس از رگها واعصاب گذشته بمرکز دستگاه عصبی میرسد و در ماده خاکستری رنگ نخاع جای میگیرد .

فساد سلولها

سلولهائی که مورد حمله ویروس‌فلج اطفال قرار میگیرد اغلب در ظرف چند ساعت بکلی فاسد میشود و چون وظیفه این سلولها فرمان دادن بعضلات است لذا فساد آنها موجب از حرکت افتادن عضلات و بروز بیماری فلج میشود .

۸۰۰۰۰ سلول شاخکهای جلونخاع انسان میتواند بکلی یا قسمتی فاسد وتباه گردد و فلج کامل یا ناقص را بوجود آورد .

فساد چند سلول شاخکها عضلات را ضعیف میکندولی بکلی از حرکت باز نمیدارد . اما اگر دوسوم سلولهای فرمان دهنده گروهی از عضلات فاسد شودفلج کامل خواهد بود و دیگر نیروی حرکت عضلات را نمیتوان بآن بازداد (هر عضو بدن انسان تقریبابوسیله ۱۲۰۰۰ سلول عصبی بنخاع وصل میشود) .

représentant le trajet d'une fibre sensorielle partant
orne postérieure de la moelle épinière et celui d'une fibre motrice partant
de la corne antérieure.

سمت چپ : عضله سالم ـ سمت راست : عضله بیمار پس از حمله فلج

مثلا فساد سلولهای حجاب حاجز دستگاه تنفس را فلج میسازد که بدون استفاده بموقع از ریه فولادی (دستگاه تنفس مصنوعی) منجر بمرگ بیمار میگردد . زیرا حجاب حاجز که در اثر انقباض خود ریه را به تنفس وامیدارد ازکار می‌افتد .

دوره بیماری

پولیومیلیت با دو سه روز بیماری خفیف که ظاهرا ناراحتی زیادی ندارد آغاز میشود . علائم آن تب خفیف وگلو دردوسر دردو زکام است . آنگاه بیماری شدت میبابد وتب شدید و استفراغ ودرد ستون فقرات و اعضای بدن شروع میشود که علائم واقعی فلج میباشد . از روز چهارم نخستین علائم فلج ظاهر میگردد. بسیاری از عضلات رفته رفته نیروی‌عادی خود را بدست میآورد و بقیه بحال فلج باقی میماند . بیماری پس از چندروز از بین میرود و قسمتی از اعضای بدن‌با شدت کم و زیاد فلج میشود .

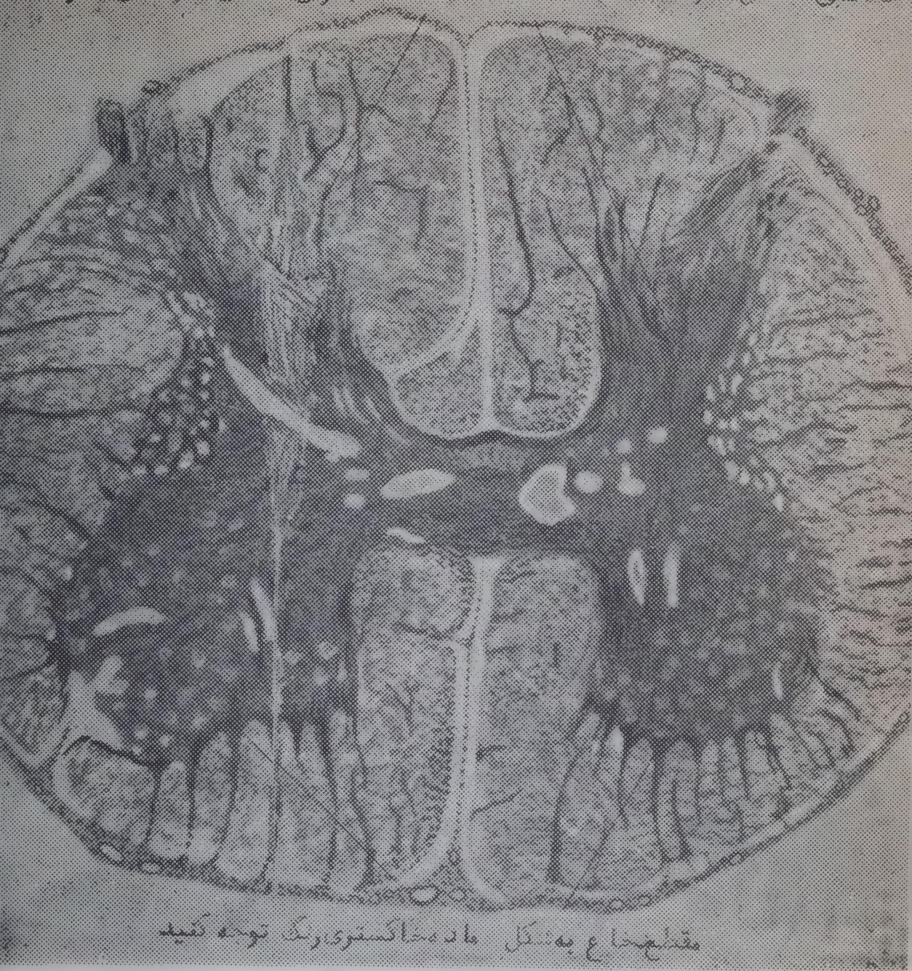
واکسن ضدفلج سالک

سلامت بدن و بهداشت غذا پیشگیری های لازم برای رفع خطر ابتلاء به بیماری فلج است.

درسال ۱۹۵۵ **جون سالک** آمریکائی نخستین واکسن ضد فلج را کشف کرد که تاکنون نتایج بسیار عالی از آن گرفته شده است.

واکسن فلج را باید سه یا بهتر چهار مرتبه هر یك تقریبا بفاصله چهل و پنج روز تزریق کرد . تلقیح واکسن ضد فلج باید از اول پائیز شروع شود. و تا فصل گرماکه برای ابتلاء به‌این بیماری مساعد است بپایان برسد .

خطر ابتلاء به بیماری فلج پس از تلقیح واکسن اول ۶۰ در صد و پس از تزریق واکسن دوم ۷۵ در صد کاهش‌می‌یابد ووقتی سومین واکسن زده شد بکلی از بین میرود . بهترین سن برای تزریق



واکسن ضد فلج از شش ماهگی تا شش سالگی است اما بزرگان نیز از ابتلاء به‌بیماری فلج مصون نیستند و بهترآنست که در هر سن واکسن ضد فلج را تلقیح کرد .

امروز اکثر پزشکان تلقیح واکسن ضد فلج را توصیه مینمایند و رفته‌رفته این عمل جزو وظایف حتمی پدر و مادر کودکان در میآمد .



زیرنظر علی بلوکباشی

گردآوری مواد فولکلوری

پیشه ها

گردآورندگان فولکلور باید دراین مورد برای بررسی و مطالعهٔ خود پیشه هایی را برگزینند که ریخت قدیمی و رنگ ایرانی دارند، ودر بررسی و یادداشت هریك از پیشه ها این چند چیز را در نظر بگیرند.

۱ــ شرح چگونگی ساختمانی که پیشه‌گر درون آن کار می‌کند و نام و شرح بخشهای گوناگون آن.

۲ــ نام ابزار هایی که در هرپیشه مورد استفاده قرار می‌گیرد و شرح شکل و اندازه و نام قسمتهای گوناگون آن (اگر ابزار از چند قسمت بهم پیوسته ساخته شده باشد وهر قسمت نام مخصوص بخود داشته باشد).

۳ــ شمارهٔ کارگران هریك از پیشه ها و ذکر نام ویژه‌یی که مناسب با کاری که انجام می دهند دارند (مانند: خلیفه و وردست (خمیرگیر و کمك خمیرگیر)، شاطر و نان گیر (نان پزان)، آتش‌اندازودست به سیخ (نان درآران) از سنگك پزی.)

۴ــ طرز و شیوهٔ کار درآن پیشه ویادداشت‌اصطلاحات مخصوصی که میان کارگران آن پیشه رواج دارد. اینك درزیر

نام چند پیشه یادآوری می شود :

۱ـ نان پزی (مانند : سنگکی ، تافتونی ، لواش ، بربری شیرمال ، روغنی ، دوالکه و جز آن . نان پزی در درون خانه نیز باید با نانهای گوناگونی که می پزند یادداشت شود .)

۲ـ درودگری (نجاری)

۳ـ گرمابه داری

٤ـ گوشت فروشی (قصابی)

٥ـ بوریا بافی (حصیربافی)

٦ـ کوزه‌گری

۷ـ گیوه دوزی

۸ـ کفشدوزی

۹ـ دوزندگی (خیاطی)

۱۰ـ قهوه‌چی گری

۱۱ـ کباب پزی (کبابی)

۱۲ـ کله پزی (طباخی)

۱۳ـ سوهان پزی

١٤ـ حلواپزی (حلوایی)

١٥ـ قالی بافی

١٦ـ گلیم بافی

۱۷ـ کرباس بافی

۱۸ـ خیمه بافی

۱۹ـ جوراب بافی

۲۰ـ خرط‌گری (خراطی)

۲۱ـ مسگری

۲۲ـ خواربار فروشی (امروز عطاری ، بقالی ، سقط فروشی ، خواربار فروشی به پیشه اطلاق می شود)

۲۳ـ کلاه دوزی

٢٤ـ سلمانی

٢٥ـ روغن کشی (عصاری)

٢٦ـ شیرینی‌سازی (مانند : شکرپنیر، آب‌نبات قیچی، نان شیرینی)

۲۷ـ نمد مالی

۲۸ـ پشم ریسی

۲۹ـ پنبه ریسی

۳۰ـ لحاف دوزی

کشاورزی

۱ــ کشت زار ها و نوع آنها ؛
۲ــ ابزارهائی که درکشاورزی بکار می برند .
۳ــ آبیاری و تقسیم آب
٤ــ گندم کاری
٥ــ برنج کاری
٦ــ چایی کاری
۷ــ توتون کاری
۸ــ سیب زمینی کاری
۹ــ خشخاش کاری
۱۰ــ پنبه کاری
۱۱ــ کتان کاری
۱۲ــ سبزی کاری

دنباله دارد



«تذکر»

در شماره ٤۸ اشتباهاً بجای این که بخش «گردآوری مواد فولکلوری» یعنی «پیشه ها وکشاورزی» چاپ شود ، قسمت آخر این سلسله مقالات یعنی بخش « ادبیات عامیانه» چاپ شده ، بدین وسیله خواهش می‌کنیم اصلاح فرمائید .

دنباله ضرب‌المثلهای بختیاری

۲۱ ــ دودر تاته خوته بستون تا مرده‌شور زنده‌شور تا بو .
Dodar tâte xote beston tâ mordewur zendewure tâ bu.
(دختر عموی خودت را بگیر تا مرده‌شوی زنده‌شوی تو بشود .)
۲۲ ــ مرغ خاك تیفه کنه ، خاك به‌سر خوس کنه .
Morq xâk tife kone, xâk be sare xos kone.
(مرغ [که] خاك می‌تکاند ، خاك [را] به سرخودش می‌تکاند.)
۲۳ ــ داره بلیت ز قدس دیباره ، زینه‌نبدنگ ز دیر دیباره .
Dâre balit ze qades diyâre, zine nabedang ze dir diyâre.
(درخت بلوط از قدش پیداست ، زن بدکاره از دور پیداست)
۲٤ ــ تیرتورن پیش ز تیرس به تله افته .
Tirtorn piw ze tires be tole ofte.
(تیرانداز پیش از تیرش به تله می‌افتد.)
۲۵ ــ کلاگ : ز بچه خم شه‌ترنی ، ز بچه خم عزیز ترنی .
Kalâgo: ze bace xom wah tar ni, ze bace xom aziz tar ni.
(کلاغ گفت : از بچه خودم سیاه‌تر نیست ، [و] از بچه خودم عزیزترنیست.)
۲٦ ــ گاتور یا شله یا کور .
Gôtur yâ wale yâ kur
(گاو وحشی یا شل است یاکور .)
۲۷ ــ مالت سفت بگر ، همسایه دز مك .
Mâlet seft beger, homsâte doz mako.
(مالت را سفت بگیر ، همسایه‌ات را دزد مکن.)
۲۸ ــ زنو کیسه قرض مك ، ار قرض کنی خرج مك .
Ze nu kise qarz mako, ar qarz koni xarj mako.
(ازنو کیسه قرض مکن ، اگر قرض کردی خرج مکن.)
۲۹ ــ سی گا مکال ، چه یه من چه صد من .
Si gâ makâl, ce ye man ce sad man.
(برای گاوی که نمی‌تواند شخم بزند ، چه یك من چه صد من.) .
۳۰ ــ تشت نیدم ، دیت کورم کرد .
Tawet neidom, dit kurom kerd.
(آتشت را ندیدم ، دودت کورم کرد.)
۳۱ ــ حر نخریده ، آخرس بنده .
Hare naxeride, âxores bande.
(خر نخریده ، آخورش را بسته .)

گردآورنده ــ بهرام داوری

جدول

عمودی

۱ – حکیم وموسیقیدان و معلم ایرانی – ۲– پیدا نمیشود – با تغییر حرف اول یکی از شیخ نشینان خلیج فارس است که حاکمش به ایران آمد – ۳ – یکی از نخست وزیران متوفی – ٤ –راه‌است– خالی است ولی در هم ریخته – روز نیست – ٥ – نوعی بازی‌ایرانی– شما بفرانسه – منسوب بیکی از شهرستان‌های شمالی ایران – مرد زحمتکشی است –فصل دلپذیری است – ۷ –یکی از رجال عالیقدرایرانی که خدمات‌ذیقیمتی به‌کشور کرد– نوعی زراعت در هم‌پاشیده – ۸ – منسوب به شهری از شهرستان‌های درجه دوم کشور – سلسله‌ایست باستانی –۹ – واحدی است –غذائی است – خواروذلیل – ۱۰ – می‌گویند درختی است دیوانه –نمیتواند درست راه‌برود – ۱۱ –ازمعشوقه‌های تاریخی – پدر دم بریده – اگر«ل» به‌آخرداشت اندیشه را می‌رسانید – ۱۲ – ملت‌خواهی و ترجیح آن‌بر سایرملل ۰

افقی

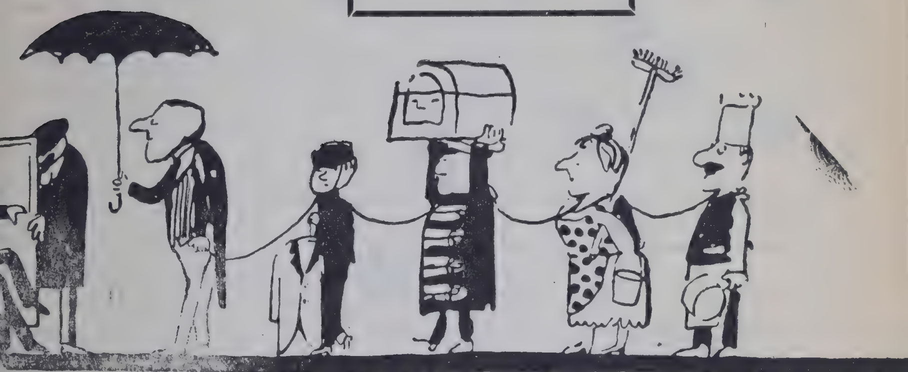
۱ – حادثهٔ تاریخی‌مهمی که دنیا را به دوبلوك تقسیم کرد –۲ – اگر «ر» داشت قبول‌میشد –سلسله‌ای‌ایرانی که سلاطین آن‌در نجات ایران‌ازچنگ‌اعراب سهم مهمی داشتند – ۳ – هوس‌زنان حامله – زخم –انسانی‌است‌درهم‌ریخته ٤– از مسافر میرسد– تیز – خانم انگلیسی–٥ – بادی است–پایه–بعضی‌هاکه حالت‌غش‌وحمله دارند قدیمیها میگویند این چنین‌شده‌است –٦–خوشگذرانی‌اظهارمطلب –۷–پارچه‌لباسی – موسیقی دان مشهور اروپا – ۸ – سزاوارتر است – باد کرده راگویند –صدائی که صاحبش پیدانباشد ۹ – وصل کردن — اینروزها کدبانوها از گوجه‌فرنگی میگیرند – طمع – ۱۰ – اشاره‌به نزدیك– یکی ازشعرای ایرانی درقرن چهارم‌و پنجم ۱۱ – عددی‌است شهری است درایتالیا ۱۲ – پهلوان – یکی‌از شهر های صنعتی انگلستان ۰

حل جدول شماره قبل

	۱	۲	۳	٤	٥	٦	۷	۸	۹	۱۰	۱۱
۱	آ	س	د	ر	ب	ا	ن	ی	ب	ا	ل
۲	س	ی	ا	س	ت	ن	ا	م	ه	■	ر
۳	ت	ن	ه	ا	■	د	■	ن	ا	د	م
٤	ا	ر	ه	■	ع	و	ف	ی	■	ی	ا
٥	ل	ا	ک	د	م	ه	ر	■	ه	ل	ن
٦	ی	م	ا	ن	ی	■	م	ل	■	م	ث
۷	ن	ا	ج	و	ق	■	ا	■	ک	ی	ب
۸	گ	■	ا	س	■	م	ن	ه	■	ا	■
۹	ر	د	■	■	آ	ن	■	ا	ب	ن	ا
۱۰	ا	ع	ت	ر	ا	ف	ا	ث	■	■	ل
۱۱	د	ا	س	ت	ا	ی	و	ف	س	ک	ی

مسیر

حلقه حیاتی انسان



نویسنده : ژان رستان
ترجمه : دکتر عزت

هریك از افراد بشر زندگانی خود را از صورت یاختهٔ ساده‌ای بنام تخم آغاز می کند که خود به مثابهٔ گویچهٔ فوق‌العاده کوچکی است از ماده‌ای شفاف و ژلاتینی.

تخم خود از درهم آمیختن دو سلول که یکی متعلق به مادر و دیگری از آن‌پدر است تشکیل میگردد . سلولی که به مادر تعلق دارد (اوول) یا تخمك نامیده‌میشود بزرگتر است و اندازهٔ آن به یك پنجم میلی متر میرسد شکل آن کروی است و در میان پروتوپلاسم آن قسمتی متراکم‌تر دیده میشود که آن را هسته مینامند . هر ماه بطورمرتب یك تخمك در تخمدان آماده میشود یا باصطلاح ساده‌تر (میرسد) از آن‌جدا میگردد و وارد لوله‌ای بنام‌شیپورك میشود .

سلول نر که متعلـــق به پدر است اسپرماتوزوئید نامدارد فوق‌العاده کوچك و اندازه‌اش بیش از ۵۵ هزارم میلی‌متر نیست ـ هر اسپرماتوزوئید دارای یك زائده بشکل دم میباشد که به سری کروی‌شکل وصل است. اسپرماتوزوئیدها لاینقطع و تازه به تازه بوسیله بیضه‌ها بوجودمی‌آیند . یك قطره از منی دارای ملیونها اسپرماتوزوئید است که مانند بچه های‌قورباغه بوسیلهٔ تکان دادن دم خود در جریان محیط مایعی که در آن قرار دارندجابجا میشوند .

چنانچه اسپرماتوزوئید ها در شیپوربا تخمکی که از تخمدان رها شده است برخورد نمایند به او حمله‌ور میشوند یکی‌از اسپرماتوزوئیدها با تخمك درمی‌آمیزد سپس داخل آن میگردد در این حالت‌تخمك بصورتی درمیآید که دیگر هیچیك از اسپرماتوزوئیدهای باقیمانده نمی‌توانننددرآن‌نفوذکنند . از آمیزش اسپرماتوزوئید و تخمك تخم بوجود می‌آید که درحقیقت‌شالودهٔ موجود انسانی است که ۲۶۸ روز بعدازآن دیده به جهان خواهد گشود .

مسیر حلقه

هشت روز اول را این تخم در لولهٔشیپور میگذراند سپس تمام مدت باقیمانده را در رحم بسرمیبرد .

تخم بمحض ورود بمحوطهٔ رحم به جدار آن که در این هنگام براثر ترشح هورمونهائی مخصوص متورم و پرخون‌شده است می‌چسبد سپس‌با ازبین بردن‌پوسته‌های ظریف مویرگها خودرا بداخل‌مخاط رحم می‌کشاند و در آنجا لانه میگزیند ـ ازاین ببعد در محیطی از خون شناور میماند و از آن تغذیه می‌کند تا آنکه اعضاءبخصوص بوجود آیند و کاز رساندن اکسیژن وغذا را عهده‌دار شوند .



کمی بعد از انعقاد سلولهای نر وماده هستهٔ تخمك با سه اسپرماتوزوئیددرمیآمیزد و چند ساعت بعد از آن تولید و تکثیرسلولها آغاز میگردد . تخم ابتدا به دو سلول تقسیم میگردد هریك از سلولهای‌تقسیم شده بنوبهٔ خود به دو سلول دیگر منقسم میشود و عمل تکثیر بهمین نحو پیش میرود و طولی نمی‌کشد که ملیونها سلول بوجود می‌آید .

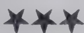
تخم تازه بارور شده بصورت گوئی‌از سلولهای ظاهراً مشابه است که آن را (موزولا) مینامند . دراین‌گوی دو قسمت‌مختلف بچشم میخورد : یك پوستهٔ خارجی و یك تودهٔ مرکزی ـ بوسیلهٔ تغییراتی‌که‌در توده مرکزی پدید می‌آید سه قسمت متمایز اکتودرم، آندودرم و مزودرم بوجودمی‌آیند هرکدام از این قسمتها خود وظیفه معین و مشخصی دارند و اعضاء وبافتهای‌بخصوص را پدید می‌آورند . از اکتودرم سلسلهٔ اعصاب و اپیدرم بوجود می‌آید ـ از آندودرم جهاز هاضمه غدد وابسته بآن وریدهـا درست میشوند و از مزودرم‌استخوانها ـ ماهیچه‌ها ـ خون کلیه‌ها و غدد تناسلی پدیدار میگردند .

درهمان حال که کلیه سلولهای تخم‌با تغییرات خود دستگاههائی را که فوقاً اشاره شد بنیان میگذارند عده‌ای از همین‌سلولهای تخم بدون هیچ تغییری بصورت

اولیه خود باقیمانده عدامل تولید مثل راتشکیل میدهند یعنی بر حسب اینکه‌موجود جدید نر یا ماده باشد بموقع خـــــوداسپرماتوزوئید و یا تخمك تولیدخواهند نمود .



دوران تقسیم موروﻻ سه هفته بطول‌می‌انجامد . دراین هنگام قد موجود فاصله ۲ــ۳ میلی‌متر و وزن آن چهار سانتی‌گرم‌است وآن را رویان مینامند دراینحال‌بشکل حیوان کوچکی‌است بدون دست و پا ولی‌دارای دم و در این مرحله با رویان هیچیك از پستانداران دیگر وجه تمیزی‌ندارد ۵ هفته بعد از آن رویان بصورت جنین درمی‌آید دراین حال اعضائی درآن‌روئیده شکل سر مشخص شده است. گرچه در این مرحله قد آن سه سانتیمتر و وزنش‌فقط ۳ گرم است معهذا شکلش مشخص و شباهت کامل به‌نوزادی دارد که هفت ماه‌بعد مرحلهٔ جنین را پشت سر گذاشته و بعنوان انسان قدم به عرصهٔ پهناور جهان خواهد گذاشت .



حیاتی انسان

نوزاد که درحالت جنینی بصورت انگلی در رحم مادر زندگانی میکرده‌است پس‌از جدا شدن از او زندگانی مستقل خود را شروع می‌کند ــ دیگر از اکسیژن خون مادر استفاده نخواهد کرد وبمحض تولد باید ریه‌های خود را بکار بیندازد بهمین مناسبت در جهــاز گردش خونش تغییراتی‌بوجود می‌آید . نوزاد بطورمتوسط ۳ کیلو وزن و ۵۰ سانتیمتر قد دارد۲۵۰۰ بار از تخم بزرگتر است و ۸۰۰ ملیون برابر آن وزن دارد و دارای تقریباً ۲۶ بیلیون سلول میباشد ــ این ارقام مقیاسی بدست ما میدهند تا درك کنیم رشد ونمو جنین در دوران بارداری چقدر شدید و سریع انجام می‌پذیرد . این رشد و نمو بعدازتولد هم ادامه خواهد داشت ولی شدت و سرعت آن خیلی کمتر میگردد .در دوران پس‌از تولد سلولها از حیث قد بیشتر رشد پیدا میکنندتاازلحاظ تعداد.رشد در این دوره بعلت ترشحاتی است که از غدد هیپوفیز و تیروئید وارد خون‌میگردد و تا وقتی طول قد موجود به اندازه معینی برسد (طول قد خود تابع‌قوانین توارث است) ادامه پیدا می‌کند.

بعداز تولد اعضاء و جوارح بدن هریك به‌نسبت معینی رشد می‌کنند و توسعه میبابند . مثلا تا هنگامیکه نوزاد به سن بلوغ برسد سرش‌به نسبت خیلی کمتری بزرگ میشود تا دست و پایش . همچنین‌است دستگاههای دیگر بدن از قبیل جهاز گردش خون جهاز هاضمه و تنفس وسلسله‌اعصاب که به نسبت حجم و وزن بدن نزد نوزادان دامنــه‌دارتر از اشخاص بالغ‌میباشند .

گرچه نوزاد آدمی حین تولد تقریباً کامل و بدون نقص است معهذا بتدریج در ساختمان بدنش تغییر و تبدیل‌هائی پدیدمی‌آیند که از جملهٔ آنها استخوانی شدن غضروف‌ها ــ تغییرات رشته‌های عصبی وروئیدن دندانها را میتوان نام برد که خود دومرحله دارد و در مرحلهٔ دوم دندانهائی‌میرویند که تا پایان زندگانی ثابت میمانند.

غدهٔ تیموس بطور خیلی کند سیر قهقرائی‌پیش میگیرد و در حدود سن ۱۵ سالگی تقریباً از بین میرود درحالیکه بالعکس‌مقارن همین اوقات غدد تناسلی شروع به فعالیت میکنند (بلوغ)

رشد و نمو انسان خیلی بکندی‌صورت‌میگیرد و این خود یکی‌از مشخصات بارز آدمی به‌شمار میرود . بطور مثال میتوان گفت : دندانهای انسان خیلی دیرتر از دندانهای میمونهای بزرگ پدید می‌آیند ـ رشد بدن خیلی آهسته‌تر و دوران بلوغ دیرتر تظاهر می‌کند یك میمون بزرگ سه‌چهارم وزنی را که در مراحل نهائی‌خواهد داشت در سن ده سالگی بدست میآورد .و حال‌آنکه وزن یك انسان ۱۳ساله فقط دوسوم وزن یك انسان بالغ کامل میباشد.

بعداً ازلحاظ زیست‌شناسی مساله‌کندی‌رشد را نزد انسان مورد مطالعه قرار خواهیم‌داد .

مسیر حلقهٔ

درسن‌چهل سالگی بطور کلی‌تغییرات وتظاهرات ساختمان‌بدن‌انسان سیرقهقرائی دارد ـ بعضی ازبافت‌ها اختلالاتی پیدا می‌کنند و یا سفت و سخت میشوند شور و نشاط زندگانی به آهستگی فرو می‌نشیند. این تظاهرات را معمولا شروع پیری‌میدانند ولی عده‌ای از زیست‌شناسان قدم فراتر نهاده و عقیده دارند که پیری خیلی خیلی زودتر از این‌موقع یعنی همان اوقات که رویان به‌صورت جنین درمی‌آید آغاز میشود ـ به عقیدهٔ ایندسته پیری ازوقتی شروع میشود که قدرت ازدیاد و تکثیر بطرف کندی میل کند .

دوران حیات آدمی ۷۵ الی ۸۰ سال است و نزد زنها این دوران کمی طویلتر میباشد . دراینجا لازم است یادآور شویم که طول عمر انسان را با سن متوسطش نباید اشتباه کرد . سن متوسط در حال فعلی‌برای مردان ۶۰ و برای زنان ٦٤ سال حساب شده است .

انسان ممکن است به سن صد سالگی وحتی ۱۱۰ سالگی هم برسد ولی اشخاصی که یك قرن را پشت سر میگذارند نادر واستثنائی هستند بطور متوسط از هر صد هزار نفر ۲ الی ۳ نفر به این سن‌میرسند.

طول عمر نیز مانند قد ـ سن بلوغ ـ سرعت رشد و نمو ـ یك موضوع ارثی است .

انسان و فیل و احتمالا میمونهای‌بزرگ‌در بین پستانداران بیش از سایرین عمر می‌کنند .

هنوز بعلل پیری پی نبرده‌اند ونمیدانندچرا یاخته‌های بدن رو به سستی و تباهی میروند درحالیکه اگر آنها را در لولهٔ‌امتحان و محیط کشت مناسبی قرار دهند میتوانند الی‌غیرالنهایه تکثیر و ازدیادیابند .



حیا ت‌جنسی انسان در مردان ازسن‌بلوغ شروع میشود و تا دوران پیری (۷۰

سالگی وحتی بیشتر) ادامه دارد . درتمام‌این مدت اسپرماتوزوئیدهای مرد مرتباً و تازه به تازه بوجود می‌آیند تعداد کلی‌آنهاسر به چندین بیلیون میزند (هربار ۲ تا ۵۰۰ ملیون) اما در تمام دوران حیات‌فقط عدهٔ معدودی از آنها موفق میشوند با تخمکی درآمیزند .

زنان تقریباً هر ماه یك تخمك (یابطوردقیقتر هر سال ۱۳ عدد) بوجودمیآورند و بدینترتیب در دوران حیات جنسیشان‌که‌تقریباً سی سال است (از ۱۵ تا ٤٥سالگی) رویهم درحدود ٤۰۰ تخمك پدید می‌آورند که فقط تعدادکمی ازآنها میتوانندبارور گردند . آمارهای بدست آمده نشان میدهد که در دنیای فعلی بطور متوسط هر زن ۳٫۱ فرزند دارد . با توجه به نکات فوق‌و با در نظر گرفتن مقدار معتنابـــــه اسپرماتوزوئید ها و اوولها و مقایسهٔ آنهابا تعداد نوزادان باین نتیجه میرسیم که در نوع انسان مانند خیلی از حیوانات دیگر سطح تولید مثل بسیار ضعیف‌است.

حیاتی انسان

بدون شك پائین بودن سطح تولید مثل انسان قسمتی معلـول محدودیتهائی است که جوامع متمدن برای خود قائل میشوند . اما آمار دقیقی که در دست است نشان میدهد که‌چنانچه‌جلوگیری‌ومحدودیتی هم اعمال نگردد از هر ۲٥٤ مقاربت بطور متوسط یکی منتهی به باردارشدن زن میشود و از هر ۳۰۱ مقاربت یك مورد منجر به تولد یك طفل زنده میگردد . بنابراین پائین بودن سطح تولید مثل انسانی معلول موانع فیزیولوژیکی طبیعی است.

عملا ممکن است تخمك پس از رهائی از تخمدان در همان محوطه باقی بماند و وارد شیپورك ها نشود ــ تازه وقتی هم وارد شیپورك میشود عمر آن کوتاه است و بیش از چند ساعت دوام نمی‌آورد . در طول آن چند ساعت اگر اسپرماتوزوئیدی به او رسید بارور میشود والا قدرت‌باروری‌خود را از دست میدهد ــ بفرض که تخمك با اسپرماتوزوئید درآمیزد کوچکتریـــن اختلال در غده‌های تخمدان کافی است که محیط مناسب درمخاط‌رحم برای‌جای‌گزینی‌تخم بارورشده بوجود نیاید . ازاین مرحله هم اگر بسلامت بگذرد صدها علل دیگرهست که موجبات از بین رفتن رویان و جنین را فراهم میآورند .

بطور خلاصه از هر ۱۰۰ تخم که‌بارور میشود و در رحم جای میگزینند فقفط ۷٥ درصد آن به ثمر میرسدونوزادانی که بدینترتیب بدنیا می‌آیند قبل از رسیدن به سن بلوغ (سنی که بتوانند تولید مثل کنند) ۲۰ درصد مرگ و میر دارند بنابراین از تخم‌هائیکه بارور میشوند فقط‌٦۰ درصدشان مسیر حلقهٔ حیاتی آدمی را دور میزنند .

با وجود اینکه گفتیم سطح تولید مثل‌انسان ضعیف است معهذا نسل بشر بسرعت روبازدیاد میرود . در سال ۱۸۰۰ جمعیت‌کره زمین ۷٥۰ ملیون نفر بوده است و این عدد امروز دوبرابر شده است .در سالهای‌اخیر جمعیت انسانها سالیانه یك درصـد اضافه میشود و بدین ترتیب در ظرف ٦۹سال آینده جمعیت جهان به دو برابرمقدار

فعلی افزایش خواهد یافت و در طول قرنهائی که در پیش است کره زمین برای بشر کوچك خواهد گردید .



معمولا نوع انسان بصورت یك قلـوتولید مثل میکند اما گاه اتفاق میافتد ۲و حتی ۶ نوزاد از یك مادر باردار متولـدمیشوند . دو قلو زائیدن نسبتا زیادتر است و نسبت آن یك بر نود $\frac{۱}{۹۰}$ میباشد .این نسبت بر حسب ممالك و مناطق مختلف تغییر پذیر است . آماری که در کتاب جالـب« تاریخ طبیعی نفوس » تالیف ریموندپرل ثبت شده از اینقرار است :

مقدار درصد دو قلوها و سه قلوها درکشورهای مختلف :

نام کشور	تعداد دوقلو	سه قلو
دانمارك	۱ر۵۹	۰۱۸۵٪
سوئد	۱ر۴۶	۰۱۳۷٪
نروژ	۱ر۴۴	۰۱۵۸٪
هلاند	۱ر۳۴	۰۱۳۱٪
لهستان	۱ر۳۴	۰۱۵۸٪
آلمان	۱ر۲۵	۰۱۲۹٪
بلغارستان	۱ر۲۳	۰۱۰۰٪
کانادا	۱ر۲۳	۰۱۳۵٪
مجارستان	۱ر۱۹	۰۱۱۳٪
ایتالیا	۱ر۱۶	۰۱۴۳٪
امریکا	۱ر۱۵	۰۱۲۱٪
فرانسه	۱ر۱۳	۰۱۰۹٪
زلاندجدید	۱ر۱۳	۰۰۷۶٪
اوروگوئه	۱ر۱۳	۰۰۸۳٪
بلژیك	۱ر۱۱	۰۰۱۰۷٪
استرالیا	۱ر۰۷	۰۰۹۱٪
آرژانتین	۸۲٪	۰۰۶۰٪
یونان	۷۶٪	۰۰۴۰٪
برزیل	۶۸٪	۰۰۶۹٪
کلمبیا	۴۰٪	۰۰۶۲٪

در مورد دو قلوها گاه اتفاق میافتد ازدو تخم که بوسیله درهم آمیختن دوتخمك یادواسپرماتوزوئید بوجودآمده‌اند دونوزادمتولد میگردند اینها را دو قلوی کاذب مینامند ــ در پاره موارد دیگر هردونوزاداز یك تخم (یعنی یك تخمك و یـــك اسپرماتوزوئید درهم آمیخته)بوجود می‌آیند بدین ترتیب که این تخم در یکـی از مراحل رشد خود به دو قسمت تقسیم‌میگردددو درین حالت دو رویان و دوجنین بوجود میآیند و منجر بتولد دو قلوهای‌حقیقی میگردند .

دو قلوهای کاذب در اثر دریافت‌میراث‌های مختلف از پدر و مادر در حقیقـت دو طفل محسوب میشوند که به جـای‌دوزمان متفاوت یك باره از مادر متولدشده‌اند امکان دارد که هردو از یك جنس یا یکی‌پسر و دیگری دختر باشد و هر کـدام بـا دیگری مانند خواهران و برادران غیر دوقلو تفاوتهای بارز داشته باشند . در مورد دو قلوهای حقیقی اینطور نیست . ایـن‌دسته میراث های مشابهی از والدین خـود دریافت داشته‌اند بطور قطع هردو هم جنس‌میباشند(یاهردوپسرندیاهردودختر)ــ بطرز

خارق‌العاده باهم شباهت دارند حتی خطوط کف دست و آثار انگشتان آن ها یکسان است .

مطالعه دو قلوهای حقیقی یکی ازمباحث‌اساس زیست شناسی انسان را تشکیل‌میدهد بقول گالتون این موضوع چون تجربه‌ای‌است که طبیعت با اجرای آن ما را یاری میکند تابهتر بتوانیم تشخیص دهیم چه‌مختصاتی بطور ارثی به انسان منتقل‌میشوند و چه خصوصیاتی را محیط و تاثیرات‌خارجی بنیان میگذارند .

معمولا تعداد دو قلوهای کاذب بیش‌ازدوقلوهای حقیقی است ـ بعضی عوامل‌در تقلیل وازدیاد دو قلوها دخالتی بسزادارند ـ مثلا تعداد دو قلوها نزد ژاپنی‌ها و آنامی ها فوق‌العاده کم‌است علت‌آنست‌که زنهای این نواحی لگنی تنگ دارندکه به آنها اجازه نمیدهد دو قلو در آن‌بپرورند . بعضی عوامل‌بعلت تاثیر بر روی تعداد تخمك ها فقط میتوانند در مورد تعداد دو قلوهای کاذب نقش بازی کنند. زائیدن دو قلوی کاذب با ازدیاد سن مادر افزایش مییابد . این قسم دو قلوها در بعضی خانواده ها زیادتر به چشم میخورند و این نشان میدهد که مساله زائیدن دو قلوی کاذب ارثی است . اما در مورد دو قلوهای حقیقی وضع بدین منوال نیست و چنانچه در خانواده‌ای دو قلوی‌حقیقی بوجود آید موارد دیگری درهمان خانواده دیده نمیشود که بتوان زائیدن دو قلوی حقیقی را هم ارثی تصور کرد .

حیاتی انسان

در مورد دو قلوهای حقیقی هنوز به تحقیق معلوم نشده است تحت چه شرایطی چنین اتفاقی روی میدهد ممکن است‌تقسیم شدن تخم به دو قسمت بعلت تاخیری باشد که بعللی نامعلوم در رشد آن ایجاد میشودممکن‌هم هست در اثر نوعی مسمومیت نطفه پدید آید .

بعلاوه هنوز معلوم نیست تقسیم تخم در چه مرحله‌ای انجام میپذیرد ـ تصورمیرود که این عمل پس از تقسیم رویان بوقوع‌پیوندد ـ بهر حال بر حسب زمان وقوع اختلافاتی بشرح زیر بین نوزادانی که‌متولد میشوند وجود دارد وقتی که تقسیم تخم زودتر انجام گیرد هریك از دو قلوهابرای خود یك (کوریون) Chorion ویك‌جفت‌مستقل دارنداگرتقسیم خیلی‌دیرترانجام گردددوقلوها بهم‌چسبیده وباصطلاح (خواهران وبرادران سیامی)خواهندبود.غالب اوقات در مورد دو قلوهای حقیقی مخصوصا آنانکه عمل تقسیم در موردشان‌دیرتر انجام پذیرفته وضع بدین قرار است که نیمه راست بدن یکی بانیمه چپ بدن‌دیگری شباهت کامل دارد و در حقیقت هر کدام از آنها بمثابه تصویری است که ازدیگری در آئینه مشاهده شود .



زایمانهای سه قلو فوق‌العاده کمترازدو قلودیده میشود وزایمانهای چهار قلو و پنج قلو بسیار نادر است . آماری که دراین مورد گرفته شده نشان میدهد که از هر ۸۰۰۰ زایمان یك مورد سه قلو و ازهر۵۰۰٫۰۰۰ زایمان یك مورد چهار قلو

اتفاق می افتد .

دراین زمینه تجربه قانونی بدست داده‌است که به قانون تجربی زلنی **Zelny** معروف است و بموجب آن اگر تعداد دوقلوها را $\frac{1}{N}$ فرض کنیم تعداد سه قلوها $\frac{1}{N^2}$ و تعداد چهار قلوها $\frac{1}{N^3}$ الی آخرمیباشد .

سه قلوها هم ممکن است هم بطرز کاذب‌و هم‌بطور حقیقی و هم بصورت مخلوط‌این دو بوجود آیند . در بعضی موارد سه‌تخمك با سه اسپرماتوزوئید در می آمیزند و یك سه قلوی کاذب بوجود میآورند ودر مواقع دیگر دو تخمك با دو اسپر ـ ماتوزوئید منعقد میشوند بعدا یکی از تخم‌های حاصله خودبدو قسمت میشود و گاهی هم اصولا یك تخم خود راسا به سه قسمت‌میشود .

عین این جریان ممکن است برای چهارقلوها و پنج قلوها اتفاق بیفتد و از یك تخم که یك مرتبه به ٤ یا ٥ قسمت میشودگرفته تا ۳ یا ٤ تخم که بیضیشان دوبار تقسیم میشوند حالات مختلفی پدیدار می‌گردد . در تمام طول تاریخ دانش پزشکی فقط ٤٥ مورد پنج قلو ثبت شده است .

هیچکس نیست که ٥ قلوهای کانادائی‌رانشناسد . امتیاز این ٥ خواهر که همگی در تاریخ ۲۳ مه ۱۹۳٤ متولد شده‌اند این‌است که ٥ قلوی حقیقی میباشند همه آن ها سلامت متولد شده واینك نیز در کمال‌تندرستی در قید حیاتند . این پنج خواهر برای‌اولین بار به زیست شناسان این‌امکان‌را دادند که ٥ موجود را که همه آن‌ها خصوصیات‌ارثی واحدی دارند مورد مطالعه‌قرار دهند ـ در مورد حقیقی بودن این پنج قلوها هیچ تردیدی نیست زیرا همه‌آن‌ها مشترکا هنگام تولد یك جفت‌داشته‌اند و ضمنا تمام خصوصیات آن ها از قبیل‌رنگ های مو و پوست و چشم و همچنین خطوط سیما ـ گروه خونی ـ آثارانگشتان و خطوط کف دست به نحو خارق‌العاده‌ای با هم شباهت دارند .

چنین تصور میکنند که رویان در مورداین خواهران ابتدا به ۲ سپس به ٤ تقسیم شده‌و بعدایکی از تقسیمات‌چهارگانه خودبه‌دو تقسیم گردیده است و این دو تقسیم آخری است که امیلی وماری را که ازسایرین شباهتشان بیکدیگر بیشتر است به وجود آورده .

بعضی ها هم عقیده دارند که ممکن‌است‌خواهر ششمی نیز با این پنج خواهرهمراه بوده که به ثمر نرسیده است .

نیرو و کار و انرژی

اتوموبیل بوسیله نیروی انرسی بحرکت خود ادامه میدهد ..... کار انجام گرفته بوسیله سقوط آب ..... این موتور قدرت زیادی دارد ....

مفهوم کلمات بالا که اغلب بگوش میرسد یا در کتابها دیده میشود چیست؟ این کلمات مفاهیم اساسی فیزیك یاتکنیك را بیان میکند .

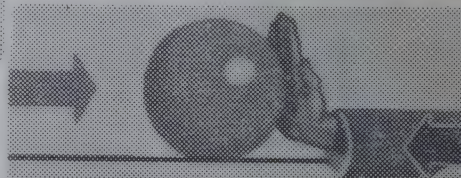
نیرو

وقتی درباره نیرو فکر میکنیم مردی با عضلات قوی را بتصور میآوریم که میتواند وزنه سنگینی را بلند کند یا اسب نیراومندی را در خاطر مجسم مینمائیم که ارابه بسیار سنگینی را میکشد . معمولا از نیروی شمپانزه یا غول یا شیری سخن میگوئیم اما آنچه را دراین موارد نیرو مینامیم در حقیقت توان یا انرژی است . پس نیرو چیست ؟

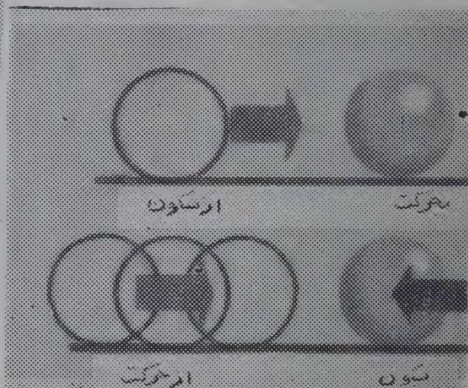


فرض کنید گلوله‌ای بیحرکت روی صفحه‌ای قرار گرفته باشد و ما آنرا بحرکت بیاوریم .

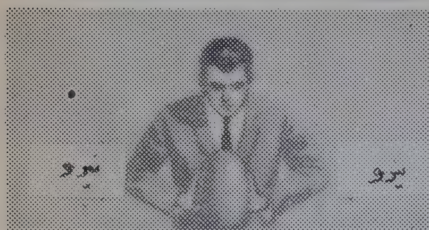
با قرار دادن دست خود درمسیر حرکت گلوله آنرا متوقف میسازیم .



دو عمل ما که موجب دو تغییر حالت گلوله شده دو نیرو است . پس نیرو علتی است که می تواند حرکت را بوجود آورد ، آنرا تغییر دهد یا متوقف سازد (اثر دینامیکی) یا موجب تغییر شکل جسمی شود (اثر استاتیکی) .

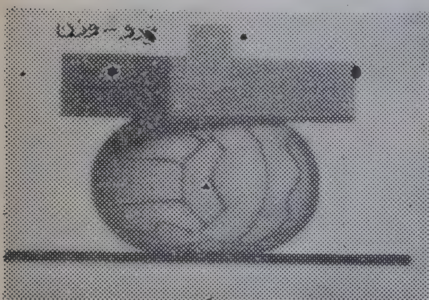


اگر نیروئی بریك جسم ارتجاعی اثر کند ممکن است بدون حرکت دادن آن شکلش را تغییر دهد (مثلا توپ لاستیکی در نتیجه فشار دستهای ما از حال کروی خارج میشود)



نیروی دستهای ما توپ را دو پهن میکند

اگر سنگی را روی توپ لاستیکی بگذاریم باز توپ در نتیجه سنگینی آن تغییر شکل خواهد داد .



وزن سنگ شکل توپ را تغییر میدهد پس وزن سنگ نیرواست

آیا نیروئی که موجب تغییر شکل توپ‌شده همان وزن سنگ است ؟.

آری ، زیرا تمام عللی که حرکت یا شکل اجسام را تغییر میدهد نیرو نامیده میشود .

دو نیروی مساوی

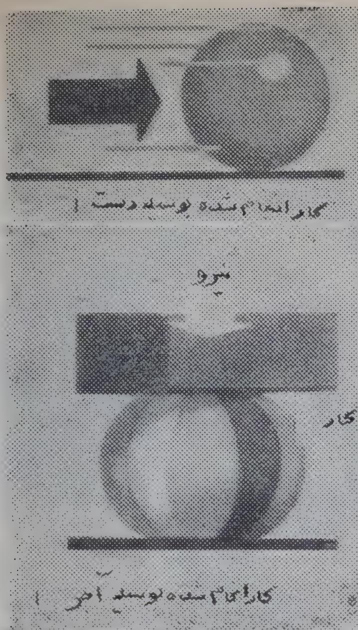


در این تصویر جوانی سنگ بزرگی را بالای سر نگهداشته است . دراینجا نه جسم بحرکت آمده ونه تغییر شکل یافته است . با اینحال جوان برای نگهداشتن سنگ نیروئی مصرف میکند . اما نیروی جوان که جهش از پائین ببالاست معادل وزن سنگ است که میخواهد بزمین سقوط کند . نیروی جوان و وزن سنگ یکدیگر را خنثی میکند ولذا تغییری در وضع سنگ بوجود نمیآید .

کار

اگر نیروئی (مثلا فشار دست ما) باعث تغییر مکان توپ یا تغییر شکل آن شود میگوئیم که آن نیرو کاری انجام داده است .

کار عملی است که بوسیله آن وضع یا شکل جسمی تغییر میکند . بدینترتیب آجری که روی توپ لاستیکی قرار داده شود نیز کار انجام میدهد .

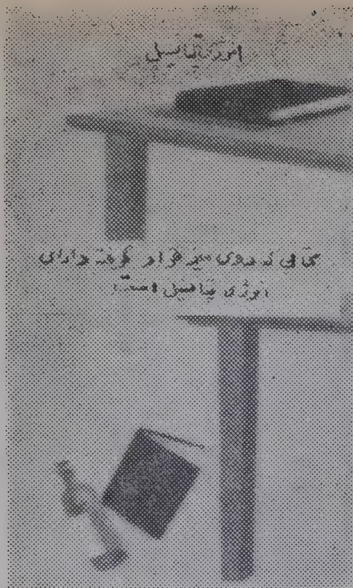


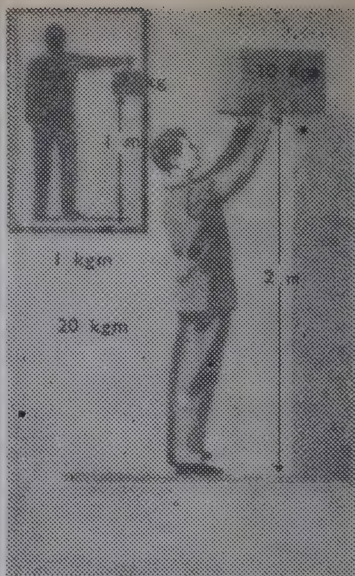
چگونه‌کار را اندازه میگیرند

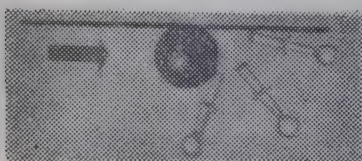
واحد اندازه‌گیری کار کیلوگرم متر kgm است . یك کیلوگرم مترکار لازم برای بلند کردن وزن یك کیلو گرم تا ارتفاع یك متر است .

با ضرب کردن وزن جسمی درطول مسافتی که آن جسم پیموده کار انجام گرفته بوسیله آن جسم بدست میآید . کارگری که جسمی بوزن ۱۰ کیلوگرم را تا ارتفاع ۲ متر بالا میبرد کاری معادل kgm ۲۰=۱۰×۲ انجام میدهد .

کودکی که وزنش ۳۰ کیلوگرم است هنگام بالا رفتن از پله‌ای بارتفاع ۱۵ متر کاری معادل kgm ۴۵۰=۱۵×۳۰ انجام میدهد .



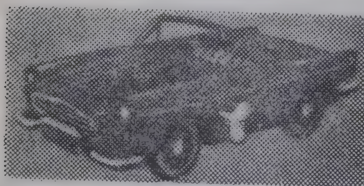




انرژی

امکان‌انجام کار **انرژی** نامیده‌میشود. کتاب یا دواتی که روی میز قرار گرفته ، آب حوضچه پشت سدها در نتیجه افتادن وسقوط خود میتواند موجب تغییر مکان یا شکستن اجسام دیگر بشود . یعنی کاری انجام دهد . بنا براین‌اجسام مذکور دارای **انرژی پتانسیل** است‌که ضمن سقوط‌آنها باعث انجام کار میشود . میتوان گفت که تمام اجسامی که وضع و حالت معینی نسبت بزمین دارند (کتاب و دوات روی میز ، آب حوضچه پشت سدها) مقداری انرژی پتانسیل درخود ذخیره نموده‌اند .

انرژی توپ غلطان میتواند دوکهائی را که سر راه آنها کاشته شده یااجسام دیگر را که در مسیر حرکت آن قرار دارد واژگون نماید ...... این انرژی را **انرژی سینتیک** (از لغت یونانی**Kinéma** یعنی حرکت) یا انرژی حرکت مینامند .



انرژی فنر جمع شده انرژی پتانسیل است که وقتی فنر باز میشود بانرژی سینتیک تبدیل میگردد و کار انجام میدهد. فنر ساعت یا اتوموبیل بازیچه کودکان بوسیله انرژی خود عقربه های ساعت یا اسباب بازی را بحرکت میآورد .

انرژی انواع دیگری دارد مانند :

انرژی الکتریکی حرارتی (که بوسیله گرما ایجاد میشود) - شیمیائی - اتمی - تشعشعی (نور یك نوع انرژی تشعشعی است)

انرژی و قدرت

انرژی مقدار کاری است که بوسیله یك انسان ، یك ماشین ، یك حیوان وغیره انجام میگیرد . قدرت مقدار کاری است که در **مدت یك ثانیه** انجام داده میشود در مورد موتور ها از قدرت آنها سخن میگویند نه ازانرژی آنها . موتوراتوموبیل بقدرت سی‌اسب میتواند در مدت یك ثانیه باندازه سی‌اسب کار انجام دهد . بعبارت دیگر انرژی این موتور در هرساعت (۳٦۰۰ ثانیه)برابربا۱۰۸۰۰۰=۳٦۰۰×۳۰ اسب است .

واحد اندازه‌گیری قدرت **اسب‌بخار** است .

اسب بخار

قدرت سی اسب بخار معادل قدرت سی‌اسب واقعی نیست . بلکه این واحد عملی در سال ۱۷۸۳ بوسیله جمس وات ، فیزیکدان انگلیسی و مخترع پمپ بخار ، ابداع شد . هراسب بخار معادل قدرت ۷۵ کیلوگرم متر در ثانیه است . بعبارت دیگر موتوری که بتواند ۷۵ کیلو گرم را در مدت یك ثانیه بارتفاع یك متر برساند یك اسب بخار قدرت دارد .

امروز موتور های اتوموبیل را باقدرت ۱۵۰ اسب بخار میسازند (اتوموبیل های کورسی) موتور اتوموبیل های سواری معمولا دارای قدرت ٦۵اسب است . چنین موتوری میتواند بار ٤۸۷۵ کیلوگرم را در مدت یك ثانیه تاارتفاع یك‌متربلندکنند.



نیرو یا وزن

تمام عللی که میتواند جسمی را بحرکت بیاورد ، حرکت آنرا تغییر دهد یا متوقف نماید یا شکل آن جسم را تغییر دهد نیرو نامیده میشود ـ واحد اندازه‌گیری نیرو کیلوگرم **kg** یانیوتن N است . یك کیلوگرم تقریبا معادل ۹٫۸ نیوتن است .

جرم

جرم مقدار ماده بدون در نظر گرفتن وزن آنست .

واحد جرم را نیز باکیلوگرم‌اندازه میگیرند .

کار

هرنیروئی که باعث تغییر مکان جسمی شود کار انجام میدهد .

کار را باواحد کیلوگرم متر **kgm** یا ژول **j** اندازه میگیرند . یك کیلوگرم متر تقریبا معادل ۹٫۸ ژول‌است

انرژی

استعداد و قابلیت جسمی را برای انجام کار انرژی مینامند .

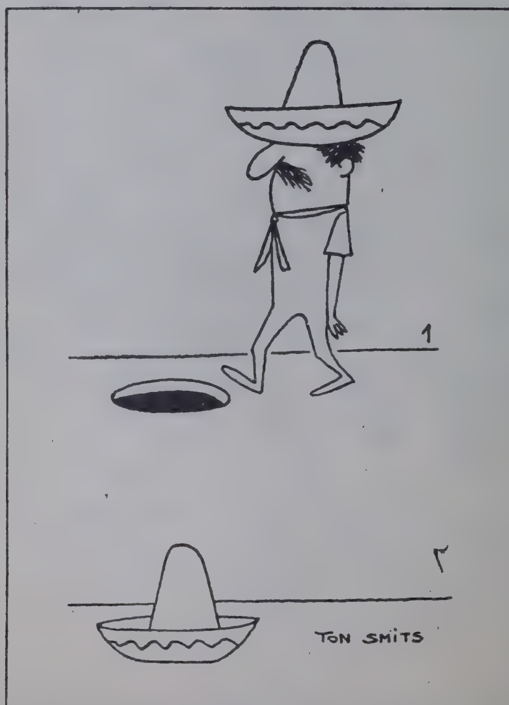
قدرت

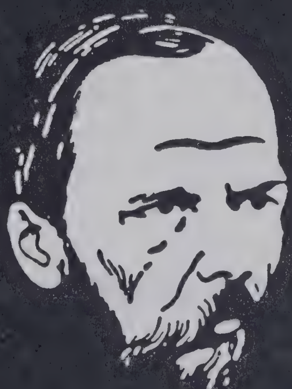
انرژی بوجود آمده یا کار انجام شده در مدت معین را قدرت مینامند .

واحد اندازه‌گیری قدرت اسب بخار باوات **w** یا کیلووات **kw** است. یك کیلووات معادل ۱۰۰۰ وات است .

هر اسب بخار تقریبا معادل ۷۳٦وات یا ۰٫۷۳٦ کیلووات میباشد .

بدون شرح.





داستایوسکی و داستانهای کوتاه

رمانهای طولانی ، تنها از
اختصاصات ادبیات روسیه نیست،
بلکه برعکس . اگر « تولستوی »
کتاب « صلح وجنگ » را نوشته،

شاهکاری زیبا نظیر « مرگ ایوان ایلیچ » راهم تقدیم جوامع بشری کرده است و رقیب بزرگ او ، « داستایوفسکی » که بدون شك یکی از بزرگترین رمان نویسهای قرون گذشته و معاصر است ، با نوشتن آثاری مانند « ابله » یا « برادران کارامازوف » یا سایر داستانهای کوتاه ثابت کرده که میتواندبه‌حدکمال‌برسد.میخواهیم بگوئیم که « قمارباز » یا « شوهر ابدی » مثل « کروتکایا » یا «آرزو های یك احمق» غنی تر از بعضی آثار طولانی‌تر و بزرگتر است . فقط کوتاهی این‌داستانها نویسنده‌اش را مجبور کرده که قدرت عظیم احساسات و افکار خودرا در مکانی تنگ‌تر جای‌دهد اما آتشی‌که از آن برمیخیزد ،به همان میزان سوزان‌تراست .

منظور ما اینست که خواندن این داستانها که بنظر آسان‌تر است خیلی هم سهل و راحت نیست . مبادا کسی این داستانها را برای « تنوع » و«رفع‌خستگی» بخواند . اصولا آیا برای درك و فهم هنر نباید زحمت‌کشید ؟ مخصوصاً وقتیکه آن مطلب مورد نظر بارنج و درد بوجود آمده **باشد .**

بی‌شك « داستایوفسکی » نویسنده‌ایست که بیش از هر نویسنده دیگر در شاهکار های خود که هرکدام قسمتی اززندگی اورا منعکس میکند جلوه‌گری‌کرده است بطوریکه پاره‌ای اوقات این موضوع بصورت‌یك«اتوبیوگرافی» درآمده و خواننده را ناراحت میکند : درست مثل اینکه ما از سوراخ کلید مشغول نگاه کردن کسی باشیم که در داخل اطاق مشغول انجام یك عمل خلاف قانون یاغیراخلاقی باشد .

همیشه ، مادر پشت یك یا

چند نفر ـ از قهرمانهای کتاب ، متوجه خود نویسنده میشویم و شاید این عمل بدی باشد که ما نویسنده را از پشت پرده قهرمانان تعقیب کنیم .

« حرص قمار »

همه‌میدانند که«داستایوفسکی» قمارباز غیرقابل اصلاحی بود و بدون هیچ شك یا اشتباه ، این همان هیجانها و تالمات خودش است که او با نقاب « الکسی ایوانوویچ » بما نشان میدهد . افشای ناگهانی علاقه او به‌بازی ، که هنگام گذاردن ژتونها بروی میز « رولوت » برای نجات دادن مادربزرگش برملا میشود ، جزو بهترین صفحاتی است که « داستایوفسکی » نوشته است .

سلطه این عشق که تمام علاقه و عشقهای نشاط‌آور را منهدم میکند ، آخرین آثار حساسیت را دراو میکشد و فقط نیروی لذت جمع‌کردن سکه‌های طلا را برای اوباقی میگذارد .

در کتاب« قمارباز » اشخاص « داستایوفسکی » قهرمانانی هستند ابدی ، وروبرو با بشریتی که با چشمان بسته بطرف انهدام خود گام بر میدارد . جملات خوشمزه داستان مورد پسند خواننده قرار میگیرد واورا وادار میسازد که ذوق طبع بذله‌گوی نویسنده را تحسین‌کند .

بذله‌گوئی که صددرصد ازروح روسی سرچشمه گرفته و ربطی به لودگی فرانسوی یا انگلیسی ندارد . وقتی « داستایوفسکی » میخندد ، دندان قروچه میکند ، ولی از ته‌قلب شاد وراضی است. بهترین دلیلش رسیدن مادربزرگ ثروتمند است‌که مرگش چند نفر را راحت خواهد کرد : ژنرال پیرکه دیوانه‌وار عاشق « بلانش» دختر ساده دل و زیباست ، « مارکی دوکریو » که پول زیادی

از ژنرال طلبکار است ؛ دخترك دیگری بنام « پولین » که عاشق « قمارباز » است ، ولی با این « مارکی فرانسوی » سروسری دارد و یك مخلوق خاص « داستایوفسکی » که خواهر « اکلائه اپاتچین » است و دختریست زیبا ، ساده دل و بوالهوس ، از نوع دخترانی که فقط در روسیه دیده میشدند و شاید هنوز هم دیده شوند . ولی چیزیکه هرگز فراموش نمی شود چهره « بابولینه‌کا » مادر بزرگ است ، که یکبار اقبال ، اورا به غایت ثروت رسانیده و اکنون بدست خود این ثروت را بدست این وآن میدهد .

درست‌مثل‌اینکه‌مشغول‌تماشای یك صحنه مهیج آتش‌بازی‌باشیم . داستان با سرعت سرسام آوری در هم میپیچد واز هم بازمیشود، گره میخورد وباردیگر گره‌ها ازهم باز میشوند : در یك‌آن بعلت باختن صدهزار روبل در بازی رولت زندگی سه‌نفر نیست ونابود میشود .

قمارباز نمیتواند خوشبختی خود را حفظ‌کند : اوخیال میکند لازم است که دربازی صاحب پول شود تابتواند قلب دختر جوانی را که بدون پول هم عاشق اوست ـ برباید ، ولی گرداب بازی اورا رها نمیکند وبا خود باعماق فرو میبرد . قمار همیشه برنده است .

ـ شیطان حسادت ـ

با کتاب « شوهر ابدی» ماوارد یکی دیگراز نواحی دوزخ میشویم. این کتاب یکی‌از اعجاب‌آمیزترین و شاید مهیج ترین کتابهائیست‌که داستایوفسکی برشته تحریر درآورده .

این کتاب، کتاب عشق، حسادت وتنفر است . « پاول پاولوویچ تروسوتسکی » شوهریست که هم جلاد خویش است و هم جلاد « ولشانینف » عاشق زوجه مرحومش .

جای تعجب نیست کسیکه بعدها دست بنوشتن « اعترافات استاوروگین » زد « لیز »کودك زیبا وخردسال را هم قربانی این دوئل مرگبار سازد ولی چیزیکه دراین رمان خواننده را مسحور میکند ، درهم آمیختن حقیقت و خیال است ، حقیقت تلخ و کثیفی که آثار ناگوار آن در روی سطح خاطر شناور میماند . تازه میخواهیم فکر کنیم که ازکابوس نجات یافته‌ایم و هنوز این فکر در مغز ماجان نگرفته که خودرا در آغوش کابوس دیگری می‌بینیم. ناراحت میشویم از اینکه « پاول پاولوویچ » مدت بیست‌سال گول خورده بود . بارنج ودردش شریك میشویم وقتی‌که چند نامه کهنه باو می‌فهمانند که مرض وناخوشی او چه‌بوده . ولی ، درعین‌حال فقط وقتی که‌اوبرای لذت‌خویش، کسیرا که خیال میکرده دخترش است ـ دختریکه اوبازهم دوستش دارد ـ بیرحمانه رنج میدهد ، از او متنفر ومنزجر میشویم . و باز مثل همیشه در تمام آثار داستایوفسکی‌که کودکان‌رادوست دارد و احترام زیادی برایشان قائل است ، اینجا هم « لیز » این دخترك خردسال ، برفراز فاجعه قراردارد و قهرمانان‌کتاب محسوب میشود . صداقت و پاکیزگی این دختر باو چهره ملکوتی میبخشد ، زیرا بقدری این مردی راکه خیال میکند پدرش است دوست داردکه سرانجام ، همین علاقه اورا ازبین میبرد در نتیجه طفل خردسال نقطه اصلی درام و مبارزه داستان میشود پس از سعی شوهر برای ازبین بردن دشمنش ، شبح کودك بقدری اورا مشغول میسازد که از هنگام زنده بودنش نیز بیشتر اورا رنج میدهد .

شیطان پلیدی

در کتابی که بنام عجیب « آرزوهای یك احمق » نام دارد، بازهم از همین دختر بچه‌ها که باناامیدی دست و پنجه نرم میکند موضوع اصلی کتاب است ودراینجا هم کلاف سردرگم نبوغ داستایوفسکی بشدت در تاثیر این‌گونه قهرمانها قراردارد .

داستانی است بسیار کوتاه که ازچند صفحه تجاوز نمیکند ولی فوق العاده جذاب وپرمعنی است و آنچنان قدرتی ازنظر فکر و آرزوهای ضد ونقیض روحی در این داستان نهفته است که محققی چون « پل‌اووکیموف » رساله دکترای خودرا درباره این داستان و زیرعنوان : « داستایوفسکی و مسئله بدی » نوشته است .

داستان این‌کتاب هم مانند تمام داستانهائی که از نوك قلم نویسندهٔ توانای «سرگذشت بازرس‌بزرگ» تراوش کرده ناراحت‌کننده ، رنج آور و مرگبار است . ولی‌ناراحتی رنج ومرگی‌که دراین‌داستان نهفته با دیگران فرق دارد ، زیرا اینبار سخن از درد ورنج فلسفی است.

دخترك وسیله حفظ ونگهداری قهرمان داستان است ولی وجود دختر باعث خودکشی اومیشود .

آیا باید بآفرینش کنایه‌های او اندیشید؟ یابه‌درخشش‌فوق‌العاده سرنوشت رمان نویسی‌که بانبوغ خارق‌العاده خویش وبا پیوندزمین و آسمان ، برنسل فلك‌زده ما حکومت میکند ؟

ع - دست غیب

نوعی درون نگری در شعر امروز فارسی

ازویژگی های شعر امروز توجه به جنبهٔ عاطفی ونوعی بازگشت بدرون وزیادتر ارزش بخشیدن به‌دنیای‌درونی ودر برخی موارد غفلت از مفردات جهان خارج و حوادث آن است . شاعر امروز در عواطف خود بسیار شدید است وکم وبیش دربیان مطالب چون شاعران کلاسیك فارسی صریح وروشنگر نیست واین‌امری‌استناگزیر . این ویژگی‌که دراین جا «درون نگری »اصطلاح میشود نوعی نگریستن ازروزنه احساس و عاطفه شخصی به حوادث دنیای بیرون است ودر این جاست که شعر امروز فارسی برای اشخاصی‌که باموازین کهن سرکار دارند وبطور منطقی به‌امور و قضایا می‌نگرند مهجور وغریب ودورازدست جلوه میکند ومرادف بیهوده‌گوئی وبدعت‌گذاری شناخته میشود .

قطعاتی از اشعار مذهبی گیتان‌جالی

اثر : رابیندرانات تاگور
ترجمهٔ : ماه ملك بهار

آرزوی من اینست که برای یك لحظه هم که شده درکنارت بنشینم و کارهائی را که امروز در دست دارم بعداً تمام کنم .

شاید بحث درباره عواملی‌که کمابیش به‌این نـوع «بینش‌درونی »کمک‌کرده‌اند از قبیل شکست‌های پی درپی اجتماعی ، بی‌فایده ماندن تلاش های دست جمعی وموفقیت خاص جهانی که درمیان بیم وامیدنوسان دارد ووجههٔخاصی که انسان امروز بخود گرفته ... دراین جا لازم نباشد زیرا این نکات راکم یا بیش همه میدانند اماشاید توجه نداشته باشند شعر امروز فارسی نمودار تلاش و کوششی است کـه برای نوشدن ونوکردن زندگانی ما در عمق اجتماع صـورت می‌گیرد و به‌تعبیری دیگر شعر باز پناهگاه مردمی است‌کـه میدانند در عرصه نبردجهانی وتحولی‌که ناگزیر جهان طـی خواهد نمود ، سکوت یاپرستش اصنام‌کهن چیزی جز عقب ماندن ازکاروان وشکست حاصلی نخواهدداشت .

شعرامروز فارسی بهتر از هر عامل هنری دیگـر توانسته است بیان‌کننده حالات روحی وزیروبالا وفرازو نشیب زندگانی ماباشد واز این روناچار همچنان زندگانـی امروزیـن ما پیچیده وسردرگم ودارای غموض و ابهـام است .

عده‌ای درباره مفهوم ها ، استعاره ها ، ترکیب‌های شعر امروزکه در حوزه دید وادراك خودشان قرار نمیگیرد، هو وجنجال راه می‌اندازند وباریك اندیشی وژرف نگری سرایندگان جوان را نمی پسندند وچون خودشان راملاك همه چیز حتی معیار هستی‌ها و تجربیات عموم میدانند ازسر

دور از تماشاگه صورت تو ، قلب من آرام و
قرار را از دست میدهد ،
و کار های من چون رنج بی پایانی میگردد که
در دریای بی ساحل مشقات افتاده باشد .
امروز تابستان با ناله ها و زمزمه هایش از
دریچهٔ اطاقم بدرون آمده است .
و زنبور ها با آهنگهای خود در بیشهٔ پراز گل
آهنگی بپا کرده‌اند ـ

عناد ولجاج پیشرفت وحرکت در هنر بخصوص هنر شعررا بخیال خویش اجازه نمیدهند . باید ازاینان پرسید : آیا غموض وابهام فقط در شعر امروز فارسی است ؟ آیا اشعار حافظ ، مولوی ، ناصرخسرو ، صائب به‌آسانی وبدون عرق ریزی روح وکوشش بسیار قابل فهم ودرك است ؟ آیااستعاره‌ها وترکیب‌های پیچیده مختص شعر امروز فارسی استویا همه جاوهمه وقت وجود داشته است ؟

جواب روشن است . ازویژگی های هر هنر اصیل ابهام ودور ازدست بودن آن‌است . بدیهی است آنچه‌درنظر اول فهمیده واحساس شود ومثل انار مکیده شده چیزی‌ازآن بجای نماند دیگر هنر نیست بلکه چیزی شبیه دسرویاتنقلات بعداز غذای ظهر است . نیمایوشیج درباره همین مطلب با استدلالی زیبا چنین میگوید :

« ... شعر نشانه یك‌زندگانی عالی وخیلی بشری است [ولی درنظر داشته‌باشیم که‌وزن وقافیه فقط ،نماینده این فضیلت نیست]بهراندازه که‌انسان عمیق‌تر وبامواظبت‌تر رفته باشد به‌کنه زندگانی خود بیشتر راه‌برده است، همچنین بهر اندازه‌که انسان بیشتر به‌کنه زندگانی خود راه برده باشد ، بالطبع ادراکات هنری اوعمیق‌تر ولطیف‌تر وبا مواظبت‌تر بیان شده‌اند » .

پس دراین جاسخن ازادراك شاعر ورابطه تازه‌ای که اوباجهان بیرونی ویادرونی واشیاء دارد ، میرود وازتوجیه لفظ ، وزن ، بیان‌که بنظر برخی ناآشنایان اساس شعراست،

اکنون هنگام آنست که آرام وساکت روبروی تو بنشینم و دراین آرامشی که بهترین فرصت است راز های زندگی را بگوش تو فرو خوانم .

این گل را بچین و بردار ، سستی مکن ،
میترسم پژمرده شده و برروی خاك افتد ،

خبری نیست زیرادراین جا باید پرسید که‌شاعر چه‌میگوید؟ وبعد : چطور میگوید ؟ به‌اصطلاح منطقی چه مقدم بر چطور است .

شعر امروز مرحله‌ای قابل بررسی و توجیه رامی‌گذراند زیرا بهمان دلیل که‌گفته شد حکایتی ازادراك نسل معاصر از چگونگی حوادث ورویدادهای اجتماعی وفردی‌در زمان ماست . شعله‌های دردی‌که درسینهٔ افراد حساس‌که صادقانه رنج میکشند وخاموشند زبانه میکشند بصورت بیت‌ها ومصراع هاوبصورت نغمه‌هاوترانه‌ها وسوك نامه ها درآمده و فضای تیره این کویر سوزان وخشك را روشن میسازد .

درچنین فضای غبارآلود ومه گرفته که بیداد خودرا برهمه چیز تحمیل کرده ورذیلت برمسند نشسته وفضیلت بصورت واژه‌ای درآمده ... ونبرد دربرابر بیدادگری پوچ وبیهوده جلوه‌گر شده است شاعر بایادآوری از جنگها و پیکارهای دیرین ، خودرا دربرابر جنگی وحشتناك‌تر وبیدادگرانه‌تر از نبردهای سابق می‌بیند و به‌این جنگ جاویدان ورنج آمیز تسلیم میشود . سخن ازشعر «خوان هشتم» اثر منوچهر آتشی است‌که دروزنی دلنشین وقالبی مطبوع ومانوس [جنگ‌درون] را بصورت تازه‌ای عرضه میدارد . شاعرکه تااین زمان به نیرنگ ونیرو جادوی رنج واژدهای نیرنگ راکشته

با وجودیکه درحلقهٔ گل توجائی‌نخواهدداشت
ولی بالمس کردن آن بر وی منت گذار و آنرا
به چین —
میترسم مبادا قبل از اینکه هنگام تقدیم کردن
آن بتو رسد و تامن با خبر گردم ، روز بپایان‌رسد
باوجودیکه رنگش تیره نیست ، بویش خیلی
لطیف است ،
اما ، این گل را قبل از اینکه وقت بگذردبچین
و نزد خود نگاهدار

وشط دراز جاده‌ها را فرسنگ ها پشت سرگذاشته و زنجیر-
های آهنین راگسسته و سدسطبر قرن‌ها را شکسته بپای غار
ژرف آخرین خوان میرسد :

رفتم ... ولی آنجا ، در آن بی سقـف وبن غار
تنها شبی دیدم تهی ، بی‌برقی ازچشم
دیدم ، ولی خودرا مهیب ودشنه در مشت
خنجر نشانم میدهد باکینه وخشم

***

دیری است تااکنون که من - ساحرکش پیر
بادیو پیر نیروی « خود »هستم گلاویز
اینجا اگر فتح و شکستی نیست افسوس
جنگی است جاویدان ورنج آمیز وخونریز»

سخن بر سر خویشتن شاعریا بقول صائب « خودی
خویش » اوست . وقتی که موانع اجتماعی هیچگونه جنبشی
را اجازه نمیدهند وسخن از حوادث اجتماعی وامید وحرکت
مرادف‌کفر وگناه ومستوجب کیفراست شاعر در دنیای درون
خویش ،جهانی‌که پرازامواج مخاطره آمیز ودریاهای طوفانزا
وشب های گناه آلود وعرق ریزی مدام‌روح است ، به‌جستجو
بر می‌خیزد وسعی میکند ازاین جهت به‌ساحل نجاتی یـا
پناهگاهی برسد ولی‌این تلاش نیز بی‌فایده‌است زیرادراین‌جا
نیز همه چیز گناه آلوده وآغشته‌باکیفرورنج‌وزندان و پندار-
های عبث است :

آواز من ، زینت آلات اورا از وی جدا کرد،
اوهیچ غروری برآرایش لباسهای خودندارد،
آرایش و زیور ، یگانگی ما را بهم میزند ،
آنها حایل بین تو و منند - و صدای بهـم
خوردنشان نجواهای ترا در خود محو میسازد .
غرور شاعرانـــه من ، در مقابل تو احساس
حقارت میکند .

مثل این است ، دراین خانه تار
هرچه ، بامن سرکین است وعناد
ازکلاغی که بخواند بر بام
تا چراغی که بلرزاند باد

***

مثل این است‌که می جنبد یاس
برسکونی که دراین ویران جاست
مثل این است‌که می جنبد یأس
درسکوتی‌که به غمخانه مراست »

[ا . بامداد - باغ آئینه]

چرا شاعر امروز همه از « محرومیت » «غمخانه» «سرگشتگی » « تلاش‌های عبث» «صلیب سرنوشت » وازاین قبیل سخن میگوید ؟ چرا حوادث وامور درونی ازامورو حادثه‌های بیرونی منتزع شده وصورت تجرید بخود گرفته‌اند؟ وچه شده است که در شعرامروز : دراین باغ آئینه‌ها که صد ها تصویر روی هم رنگ میگیرند ، شاعر گمگشته‌وحیرت زده است و بقول شاعر افسونگار صائب تبریزی [هر گلی خاری و هرخاری زبان شکوه‌ای است] وشاعر دراین میان یك سینه‌داغ ویك‌صحراجنون است ؟

پرسش تمام‌این سئوالات در علل وجودی شعرامروز نهفته است . شاعر تنهاست وامیدی نیست . غالب این سرایندگان و ترسیم کنندگان نغمه‌ها وگلهای درد، زبان‌حال روزگار خویشند . زبان روزگاری هستند که « راه نفسی‌پیدا نیست » وبقول فروغ فرخ زاد ،این بت‌شکن ظریف ، شاعر برادر تنهائی خویش اونگ شده‌است :

« من به‌این تسلیم میاندیشم ، این تسلیم دردآلود
من صلیب سرنوشتم را

ای ، محبوب شاعر ،
در زیر پا های تو نشسته‌ام ،
فقط بگذار زندگیم را مثل یك نی لبك ساده‌و صاف سازم تا تو آنرا از آهنگها پرسازی

کودکی که بلباسهای فاخر شاهزادگی درآمده باشد و طوق های جواهر اطراف گردنش حلقه‌زده باشد .

برفراز تپه‌های قتلگاه خویش بوسیدم »
[درخیابان های سرد شب]

اما سخن اگر از «درد» هست باید از « درمان»نیز سخن بمیان آید . باید دیریازود ، شاعر امروز، این‌حصار تنهائی رابشکند وبانغمه های خویش ، آوای هزاران هزار ناشناس راتکرار کند واز قول زمانه وروزگار بگوید ، از دست‌های نیرومند و پرتلاش واز قلب‌های مشتعل وفروزان. سخن از پیامبری دروغین ووعده‌های رنگین نیست سخن از زمانه ای است‌که مردی مردانگی طلب میکند وازانسان می‌خواهد که طومار سرنوشت مقدر را درهم‌نوردد و تقدیر تازه بیاورد . دراین جا اصلا وابدا از خوش بینی مذبوحانه که همچون ناامیدی و بدبینی دروغین مبتلابه‌عده‌ای از روشنفکران ماست سخن درمیان نیست این حکم زندگی است که خراب میسازد و سازمان میدهد ، خزان میدهد وبهار می‌آورد وسرانجام از بطن هزاران ویرانی ها وتباهی‌ها برمی‌خیزد که ناظر واقعیت یافتن حقیقت وزیبائی باشد . «۱» بهرطریق مشاهده چنین «سرگشتگی» و«حیرت زدگی» و«توجه به‌درون » درشعر امروز نباید به‌بی‌ارزش دانستن آن پایان یابد بلکه از سوی دیگر نیز باید به‌این مسئله نگریست.در شعر امروز عاطفه ها واحساس‌ها ودنیای درونی واندیشه‌های مردم این روزگار ، بنحوی موثر بیان شده و باتاکیدی بجا پرده ازروی افکار وعواطف مردم زمان وروزگار مابرداشته شده که خود میتواند موضوع بحث جداگانه‌ای باشد.

«۱» – این جا سخن شاعر ژرف‌بین [جان کیتز Jhon Keats]چقدر بجاست‌که می‌گوید :

« زیبائی حقیقت است ، حقیقت زیبائی است
این است آنچه تودر زمین میدانی وباید بدانی»

همه لذتهای بازی خود را از دست میدهد.
زیرا لباسها دور قدمهای او مـــی پیچد و
ناراحتش میسازد
وازترس اینکه‌مبادا ناصاف‌شودیالکه‌ای‌برآن‌افتد
خودرا از دنیا دور میدارد و حتی میترسدحرکت
کند .

پائیز سبز

زمین فصاحت برگ چنار را
به باد خستهٔ پائیز می‌سپرد
هوا ترنم سودائی شکفتن را
ز نبض بی‌طپش خاك می‌گرفت

غروب ، حرف خودش را
به گوش جنگل خاموش گفته بود
و شیروانی لال ،
میان دودهٔ افشان شبشبح می‌شد

میان درهم هذیان من دو شعلهٔ سبز
نشست .
به روی شیشهٔ تار
ملال پرده شکست
و ازحقیقت اشیاء بوی شك برخاست
و با حقیقت اشیاء بوی او پیوست

تمام پنجرهٔ من ،
خیال او شده بود .
تمام پوستم از عطر آشتی بیمار
تمام ذهن من از نور و نسترن سر

من از رطوبت سبز نگاه او دیدم
که درنهایت چشمش کبوتر دل من
قلمروی ز برهنه‌ترین هواها داشت
و اشتیاق تب آلود بام‌های بلند ،
درآفتاب ز پرواز دور او می‌سوخت

ز روی پنجرهٔ من ،
خیال او پر زد .
و شب ادامه گرفت
و من ادامه گرفتم .

یداله رؤیائی . رؤیا

آنگلوساکسنها سوگلی‌های نوبل

٦٢

بقلم : کل استرومبرگ

فصل جوایز ادبی نزدیک میشود ، وشایعات بسیاری اینك در پیرامون یکی از معتبرترین جوایز یعنی جایزه نوبل ، جریان دارد. ولی هنوز قبل از پایان ماه جاری کسی نمیتواند برنده خوشبخت آنرا بشناسد . این جایزه امسال مبلغ هوس انگیزی دارد : تقریباً یکربع میلیون فرانك جدید. آکادمی سوئد که بعداز تعطیلات تابستانی جلسات هفتگی خودرا دوباره از سرگرفته است ، عادت ندارد که باعجله بانتخاب کتاب موضوع جایزه دست برد تاآنجاکه معلوم است ، بیش‌از ٦٠ نفر نامزد این

جایزه هستند و رقابت‌ها اینك کاملا آشکار شده است. آکادمی نه‌فقط ارزش محض ادبی آثار، نامزدهای جایزه رادر نظرمیگیرد، بلکه همچنین ملاحظات دیپلماسی را نیز مرعی می‌شمرد، تشویش خاطر هیئت داوران بهنگام توزیع جایزه، اینستکه مبادا از شرط انصاف بدور افتد ومقام ملتها را متساوی حقوق درنظر نگیرند.

بنابراین میتوان از شخصیت های شرکت کننده در مسابقه‌ادبی نوبل تصور روشن و مشخصی بدست‌آورد وبحدس درجستجوی برنده آینده نوبل بود.

در سالهای اخیر، ویااز‌آغاز سال ۱۹۵۶، ادبیات لاتین واسلاو مورد توجه استثنائی آکادمی قرار دارد وطی این سالها از اسپانیا، **خیمنز**، از فرانسه **آلبر کامو** و **سن‌ژون‌پرس** وازشوروی‌پاسترناك واز ایتالیا کوکازیمودو، و از یوگسلاوی ایووآندریچ، موفق بربودن نوبل ادبیات شده‌اند. بنا براین منطقی بنظرمیرسدکه تصور کنیم، امسال ادبیات آنگلوساکسن مرکز توجه مخصوص آکادمیسین های سوئد قرار گیرد. خاصه بدانسبب که تعداد نامزد های ارزنده، درانگلیس و آمریکا، اندك نیستند.

آخرین انگلیسی برنده جایزه ادبی نوبل، سروینستون چرچیل بود و آخرین نوبل را درآمریکا، همینگوی ربود. از ده و یا پانزده سال پیش، اسم انگلیسی های



دورل

شایسته‌ای نظیر گراهام گرین، آلدوس هکسلی و خاصه روبرت گریوز بیش‌از همه برسر زبانها افتاده است، براین سه نامور ادبی، ستاره فروزان جدیدی را که درخشندگی بسزائی دارد، باید افزود: لاورنس دورل‌مولف‌سلسله رومانهائی که به
Ouatuor d'Alexamdrie
معروف شده است و نقد سوئدی را چنان برانگیخته که در وجود او برجسته‌ترین رمان نویس‌های‌عصر را سراغ کنند ـ این دیپلمات

قدیمی وهماوردجویس و پروست، حامیان پرشوری حتی در میـان اعضا آکادمی دارد . بااینهمه‌هنوز او جوان است ـ بزحمت پنجاه سال دارد ـ وباید منتظر نوبت خویش بشود . من ربرت‌گریوز ،را برهمه ترجیح میدهم که شصت سال ، سابقه نویسندگی دارد و آثـار گرانسنگی از خود بجـای گذارده است .

نخستین رمان اوکه اثـری بالنسبه حسب حالی بود که‌گواهی صادقانـه‌ای از نخستین جنـگ جهانی بدست میداد . این کتـاب و کتاب ریشارد آلانیگتون ، کـه بتازگی درگذشت ، بنام مرگ یك قهرمان فصل بسیار جالبـی در زبان انگلیسی و یك شکل ادبـی خاص گشوده است که درفرانسه هانری باربوس ورولان دورژیس ودر آلمان اریك مـاریا ببسط و تشریح آن پرداخته‌اند .

او داستانهای تاریخی روم قدیم رابر اولین شخص مفرد بنا نهاده است ـ کلود ، من وغیره ـ وبدینگونه خوانندگان پرحرارت و مقلدان با استعدادی در سراسر جهان برای‌کارخویش فراهم‌آورده است .

درآمریکا نیز، جان‌اشتنبك نویسنده شرق عدن و موشها و آدمها و آثار دیگرش که موفقیت جهانی داشته‌اند میتوانند جایزه نوبل ادبیات را ، بهمان عنوانی‌که اسلاف او همینگوی و فاکنر ـ مبتکر رمان رئالیستی آمریکائی ـ



اشتاین بك

ربودند ، طلب‌کند . در کشورهای اسکاندیناوی او از احترام قابل ملاحظه‌ای ـ خاصه در نروژ ـ بعلت رمان کوچکش که گزارشی از جنگ جهانـی اخیـر است ، برخوردار است .

او هنوز قدرت و انجام قلم خویش را حفظ کرده است و در یکداستان که سال گذشته انتشار داد :

The winter of our disappointment

این مساله را ثابت‌کرد .

حالا اگر دوباره اروپا رادر

نظر بیاوریم شایسته است که این نگاه را برکشورهائی که نامشان در مسابقات ادبی مذکور نیفتاده بوده است بدوزیم ـ یا آنکه مدتها قبل نامشان را ثبت کرده‌اند ـ خاصه یونان ، هلند ، سوئیس **آلمان** .

اول یونان رادر نظر بیاوریم: دوشاعر برجسته عصر جدید کوستس پالاماس ، «هومر جدید» و آنژلس سیکلی یانوس « پیدار جدید » تا بهنگام مرگ نامزد جایزه نوبل بودند ولی از بخت‌بد جایزه نصیبشان نشد و نتوانستند بمقصود برسند و اینك نیز محل تردید است که للیاس ونزیس ، مصنف حماسه‌ای درباره آخرین فاجعه ملی : ازدست دادن ایالات قدیمی یونان در آسیای صغیر ، لااقل درحال حاضر ، نامزد موفق جایزه نوبل باشد . هلند ، ازچند سال پیش باینسو رمان نویس شایسته‌ای چون سیمون وست دی‌جك را بجهان هنر و ادبیات عرضه کرده است و سوئیس که تاکنون فقط به **کارل اشپتلیر** غره بود ، « فریدریش دورنمات » را که حتی در فرانسه باو چون مصنف آثار دراماتیك مینگرند ، بجهان عرضه نموده است . البته صحیح است‌که هرمان هسه وقتی جایزه نوبل رادر سال ۱۹٤٦ ربود ملیت سوئیسی داشت ؛ معهذا چون تبار آلمانی داشت ، باید او را جزو گروه داستانسرایان ژرمن بحساب آورد . بااینحال اگر هسه را سوئیسی بدانیم ، توماس مان برنده نوبل ۱۹۲۹ ، لامحاله‌آخرین آلمانی برنده جایزه خواهد بود و این خود نمونه کسوف کامل هنر و ادبیات در دوران سیطره رژیم نازی است . بااینهمه ممکن بودکه آلمان احیا شده پس از گذشت سالیان دراز دروجود **برتولت برشت** نامزد شایسته‌ای را به آکادمی سوئد عرضه نماید ، معهذا در پیرامون شخصیت برجسته اریش‌کاسنر ، شاعر و رمان‌نویس مشهور گفتگوی «نوبل» بیشتراز برشت است .

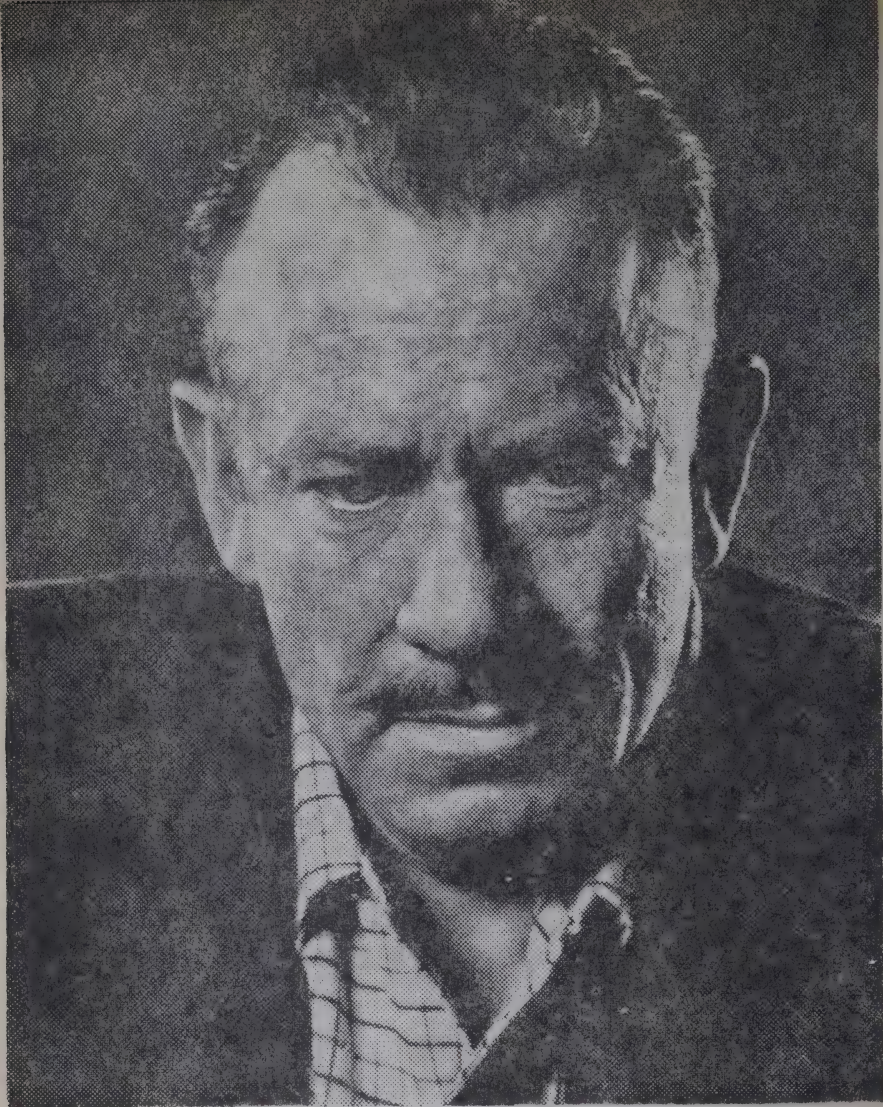
ولی‌درکشورهای‌اسکاندیناوی جای هیچ تردیدی نیست که مادام کارن‌بلیگسن ، داستانسرای دلفریب دانمارکی که بزبان انگلیسی چیز مینوشت وتنها چند هفته ازمرگ‌او میگذرد ،شایستگی کافی برای جایزه امسال داشت . ولی آیا امکان ندارد که آکادمی سوئد ، دنیا را با اعطا جایزه به شاعر ملی جزایر کوچك وخودمختار **فروئه** آقای ویلیام هانیس‌غافلگیر و شگفت‌زده نماید ؟. این فرزند آتلانتیك شمالی چندی پیش بعضویت آکادمی دانمارك که‌بتازگی تاسیس گردیده، برگزیده شد ، او علاوه برنامزدی جایزه نوبل ، نامزد جایزه بزرگ ادبیات ـ بالغ بر پنجاه هزار کورون ـ نیز هست که در سال گذشته بوسیله منشور اروپای شمالی اساس آن پی‌ریزی شد . اولین‌بار این جایزه بیك نویسنده

سوئدی ، ایونـد جانسون تعلـق گرفت . من خیال میکردم بـدون آنکه اصرار بورزم ـ باید نویسنده جوان فنلانـدی و ائینون ، کـه چهارمین و آخرین جلد «حماسه» بزرگ خودرا تقدیم به‌دو جنگ آزادیخواهانه و دلاورانه میهنش کرده بود ، جایزه نوبل را ببرد . ولی احتمال ضعیفی دارد که یك نویسنده اسکانـدیناوی بخلعـت جایزه نوبل آراسته شود ،بیشتر بدانسبب که آثار او را باشکال میتوان فهمید ؛ بااینحال نبایـد ازخاطر بردکه اسم او براثر فشار افکار عمومی کشورهای غیرشمالی به‌آکادمی سوئد راه یافت و در جایگاه رفیعی قرار گرفته بود .

معهذااحتمال داردکه‌آکادمی سوئد ، بافکار عمومی توجهی نکند و نامزد جایزه رادر آنسوی جهان جستجو نماید ، درست بدانسان که نیم قرن پیش چنین‌کرد ونوبل رابه شاعر هند رابیندرانات تاگور بخشید . در خاوردور ، ژاپن نیز دسته‌گل خوشرنگی از شکوفه‌های ادبی خود که فوق‌العاده خوشبو است ترتیب داده است . دو یا سه‌نام با اصرار زیاد نقل محافل ادبی هستند : یوروزابورونیشی‌ـ واکی شاعر و یا نیشرو تانیزاکی رمان پرداز سرشناس که درجهان بینی و زندگی خود بیشتر اروپائی شده‌اند ؛ ولی ، **یازی‌ناری کاواباتا** که مفسر دقیق روانشناسی زن ، بشعر و نـثر است و حتـی یکی از آثارش بـفـرانسـه بـا عنوان شاعـرانه « ابـر سفیـد پرندگان » ترجمه شده است ، از این زمره نیست .

باشگاه قلم ژاپن ، که**کاواباتا** ریاست آنرا برعهده دارد ، نسبت باو بچشم ستـایش و احتـرام مینگرد .

ولی فرانسه امسال در چه موقعیتی است ؟ شبهه‌ای نیست که ژان‌آنوی در جـزو شرکـت کنندگان مسابقه نوبل و یکی از شایسته‌ترین‌نامزدهای جایزه‌است تنها بشرط آنکه ملاحظات سیاسی و جغرافیائی که دربالا آمد درکار نباشد . بااینهمه آیـا او برنـده خواهد بود ؟ **بکت** ، **یافرخدائی** ، تازه‌ترین شاهکار در تآتر پادشاهی دراماتیك استکهلم در پائیز امسال برصحنه خواهدآمد. ژان‌پل‌سارتر ـ نامزد عضویت در باشگاه قلـم سوئد ـ نیز نامی فرانسوی است که باید بخاطر داشت و همچنیـن نباید آندره مالرو نامزد دائمـی نوبل را علیرغم اشتغالات سیاسی و وزارتیش ازخاطر برد . لوئی آراگون ، ژولین گراك و حتـی سوموئل بکت ، کسانی هستندکه درمرکز توجه‌آکادمی قرارخواهند داشت ، البته پس‌از آنکه آکادمی درهای خودرا بسوی نسل بسیار جـوان و بسیار مترقـی ، همراه ملازمت‌های ذوقـی و هـنری و اندیشه‌های سیاسیشان بگشاید . البته من باکمال‌میل شرط می‌بندم که یك آنگلوساکسن ـ مگر آنکه ، الهه‌ای ناگهان پدید آید و یاپسر خورشیدی طلوع کند ـ از این رقابت بسیار آشکار امسال کـه هرگز تاباین اندازه سابقه نداشت، موفق وکامیاب بیرون خواهدآمد.



جون اشتینبک

برنده جایزه ادبی نوبل

جون اشتینبک با انتشار خوشه های خشم باوج هنر خود رسید . داستان غم‌انگیز سرزمین

هائی که در زیر پای صاحبان قدیمی و فقیر آن میلرزید و مهاجرت تباه‌کننده خانواده‌های کشاورز وی را درشمار نویسندگان مترقی آمریکا درآورد و عده‌ای عقیده دارند این‌شهرت عالمگیر باداستان مروارید در سراشیبی افتاد زیرا در این داستان خشم و جوشش نویسنده کتاب خوشه های‌خشم به تسلیم و تفویض مبدل میشود . قهرمان داستان توانائی و شهامت نگهداری مروارید را از دست میدهد و آنرا از سر باز میکند . بهرحال مسئله اشتینبک را با این مقایسه نمیتوان حل و فصل کرد . او نویسنده‌ای بزرگ است و میتوان ازنظر اعتدال دید مکانی میان نویسندگانی نظیر تنسی ویلیامز و کالدول از طرفی و همینگوی و فاکنر از طرف دیگر برای او تصورکرد ، او نمونه مجسم یك نویسنده آمریکائی از قبیل آنهائی که اسم‌بردیم نیست . شمول کار او دامنه وسیعتری دارد ؛ مسائلی نظیر الکلیسم و انحـــرافات اخلاقی و کشاندن سرنوشت آدمی تاحد نابودی و مرگ کمتر درآثار او بچشم میخورد .

ما در شماره آینده تحلیلی دقیقتر و مفصلتر از خصوصیات هنری و آثار او منتشر خواهیم کرد . دراین‌شماره داستانی ازاشتینبك وهمچنین مقاله‌ای که قبل از تعیین برنده جایزه ادبی نوبل، نامزد های احتمالی آن را پیش بینی نموده بود بنظر خوانندگان عزیز میرسانیم .



پسرک سیاه بمدرسه میرود

جان اشتین بك

اشتین بك نویسنده نامدار آمریکائی در سیر آفاق وانفس خود درسرزمین های آمریکا ، شرح مدرسه رفتن کودك سیاه پوستی را آنطور که خود دیده است میدهد ...

خوشبختانه همهٔ نویسندگان آمریکائی درباره این مساله با **ویلیام فاکنر** اتفاق نظر ندارند که بدون هیچ پروائی اعتراف میکرد : «اگر روزی پیکاری درمیگرفت ، من بنفع می سیسیپی علیه آمریکا وارد نبرد میشدم ، حتی اگر میبایست درخیابانها نبرد کنم و سیاهان را گلوله باران کنم» .

جان اشتنبك که گواهی اورا دراین مورد خواهید خوانـــد ، «مردی از جنوب» . نیست ولی بامسائل جنوب آشناست ، و زیر قلم او ، حقایقی که نقل میکند ، خصلت حقیقی بسیار انسانی دارد .

در سالینای کالیفرنیا ، در آنجا که من بدنیا آمدم ، بزرگ شدم و بمدرسه رفتم تاثراتی بر من چیره شد ، که مرا پرورش داد ، در آنجا فقط یك خانواده سیاه بسر میبرد : «کوپرها !» قبل از تولد من در سالینا زندگی میکردند ، پدر و مادر و سه پسر ، اولی کمی از من بزرگتر بود ، دیگری همسال من و سومی یك سال کوچکتر از من بود . بدینگونه در مدرسه و دبیرستان همیشه یك کوپر در کلاس بالاتر ، و یك کوپر در کلاس من و کوپر دیگر در کلاس پائین تر از من بود . پدر که همه او را آقای کوپر صدا میزدند ، کار ساده حمل و نقل داشت و بشرافت کار میکرد . همسر او آدم سخاوتمند و مهربانی بود که همیشه بمانان قندی زنجبیلی میداد - البته هربار که ماباو کمك میکردیم - سوابق ذهنی تبعیضات نژادی در سالینا بغایت اندك بود و این سوابق ذهنی هرگز آشکار نمیشد . مردم به‌کوپرها احترام میگذاشتند و انصاف هم این بود اولیس پسر بزرگ و آسوده خیال او ، یکی از قهرمانان پرش بودکه مثل آهو جست و خیز میکرد و شهر ما هرگز نظیرش را بوجود نیاورده بود . نرمش حرکات او را در لباس ورزش بخاطر دارم و یادم هست که تا چه اندازه موفقیت او را در مسابقه آرزو میکردم . اولیس با آنکه هنوز دبیرستان راتمام نکرده بود ، مرد . مرا برای آنکه تابوت او را بردوش گذارم ، برگزیدند و اینکار مرا بخود غره کرد. پسردوم وهمکلاس من ، از دوستان من‌نبود، حال بدلیل اینکار پی‌برده‌ام او شاگرد فوق‌العاده کلاس بود . در ریاضیات همیشه نمرات اول را میگرفت، در زبان‌لاتین‌نه‌تنهابهترین شاگردان بشمار میرفت،بلکه هیچگاه تقلب‌هم‌نمیکرد.

راستی چه کسی چنین همشاگردی را دوست میدارد ؟ کوچکترین عضو خانواده کوپر ، پسرك شیرخواره ، همواره خندان بود عجیب است که من اسم او را بخاطر نمیآورم . او از بدو تولد بموسیقی عشق زیادی داشت، آخرین باری که او را دیدم غرق درکار ساختن آهنگهائی بود ، که بگوش نا آشنای من ، پخته ، اصیل ، و خوشنوا میآمد . ولی برکنار از همه این استعداد های خداداد ، کوپرها دوستان من بشمار میآمدند .

ولی اینها تنها سیاهانی بودند که من آنها را میشناختم و در ایام طفولیت که مگس میگرفتم ، با آنها برخورد کرده بودم . و شما ممکن است متوجه شده باشید که من تا چه اندازه برای زندگی آمادگی داشتم . مثلا وقتی میشنیدم که سیاهان از نژاد پست تری هستند میاندیشیدم که مقامات ما اطلاعات ناقصی در این مورد دارند . وقتی میگفتند سیاهان کثیف‌هستند، بیاد آشپزخانه بسیار تمیز مادام کوپر میافتادم . در موردتنبلی؟ بخاطرم میآمد که سروصدای‌گاری اسبی آقای کوپر ما را صبح زود از خواب بیدار میکرد . اما نادرستی ! ، آقای کوپر از آن سالینائی‌های نادری بود که نمیگذاشت بدهیش بیشتر از ۱۵ روز طول بکشد .

حالا فهمیده‌ام که نکته دیگری در بین بود که کوپرها را از سیاهانی که من دیده بودم و از آن پس با آنها آشنا شده بودم ، مستثنی میکرد . چون نه‌بآنها توهین میشد و نه‌آنها را مورد ضرب و جرح قرار میدادند ، آنها نه حالت مبارزه جویانه و نه حالت دفاعی داشتند . مناعت طبعشان را کسی نمیآزرد ، دلیلی هم نداشت که متفرعن و کینه‌توز باشند ، وپسران کوپر هرگز نشنیده بودند که کسی بآنها بگوید پست . افکار آنها بتناسب معیار های واقعی که داشتند ، بسط و پرورش میافت .

اینها تمام آن نکاتی بودند که من تا هنگامیکه سال عمرم بالارفته بود،

از زندگی سیاهان میدانستم و اینها قطعاً زیادتر از آنحدی بود که بنام خاطرات دوران طفولیتم فراموش کنم . پس از آن با نکات فراوانی آشنا شدم . من ضربات ستم ، نا امیدی و بی نظمی را احساس کرده‌ام . من کودکان سیاهی را دیده‌ام که قادر بفراگرفتن تعلیم و تربیت نیستند ، زیرا که بخصوص از بدو تولد ، شنیده‌اند که از نژاد پست‌تر هستند .

و از میان خاطرات و احساساتی که کوپرها برایم باقی نهاده‌اند ، آن احساس اصلی من بسختی آن دیواری را که خشم و ترس بین ما کشیده‌است در نظر میگیرد . و من بامکان فرح انگیزی فکر میکنم . اگر در سالینا ، کسی از دنیای بسیار خردمندانه و تصنعی میآمد و میپرسید : «میل داشتید یکی از خواهرانتان با کوپرها ازدواج کند ؟» گمان میکنم که ما او را مسخره میکردیم . زیرا باوجودیکه ما خیلی بایکدیگر دوست بودیم ، کوپرها هرگز یکی از خواهران ما را نمیخواستند و مابابن موضوع فکری هم نکرده‌بودیم.

این موید آن حقیقت است که من اساساً برای شرکت در مبارزات تبعیض نژادی خوب تربیت نشده‌ام . من بدین نکته معترضم ، سبعیت و اعمال زور در برابر ضعف ، مرا از خشم دیوانه‌میسازد، همسانی قوی و ضعیف نیز در اینمورد تغییری پدید نمیآورد .

در خارج از حیطه نقائصی که جنبه تبعیض نژادی دارد ، من میدانستم که نمیخواهم در جنوب زندگی کنم . وقتی افرادی داخل دراعمالی میشوند که موجب فخر و مباهاتشان نمیگردد ، دیگر آرزو ندارند که کسی ناظرآن واقعه باشد . بالاخره متقاعد میشوند که شاهد واقعه ، عامل محرکه اغتشاشات است

در جریان مباحثاتی که در باره جنوب درگیر میشد ، با من فقط در باره بهیمی گری زنجیرگسسته جنبش های افتراق سیاه و سفید سخن رانده‌اند : چون بچه سرکلاس حاضر میشود ، جوانان سیاه تقاضا دارند، که موافقت شود که بآنها آزادی نسبی استفاده از سفره‌خانه ، اتوبوس و توالت داده شود . » برای من خاصه این دسته ازآموزشگاهها جالب توجه است ، زیرا کسیکه داغ ننگ برپیشانی سیاه میزند فقط وقتی از میان خواهد رفت که میلیونها نفر «کوپر» بوجود آید .

اخیراً ، دوست بسیار عزیزی ، که اصلا جنوبی است ، با حرارت بسیار نظریه «مساوات در حقوق ولی جدای از هم» را برای من بیان‌میکرد

او میگفت : دریافته است که در شهر او سه مدرسه جدید برای سیاهان تأسیس شده که نه تنها در صف برابری با مدارس سفیدها برابری میکند ، بلکه اندکی هم از آن حد فراتر است . حالا تصور نمیکنید که آنها از این مسأله راضی باشند ؟ ودر ایستگاه اتوبوس هم دستشوئی ها سیاهان و سفید پوستها یکسانند . چه جوابی دارید که در این باره بدهید ؟

گفتم : شاید سوء تفاهمی در میان باشد ولی شما میتوانید همه این مسائل را تنظیم نمائید و سیاهان را با تغییر مدارس ودستشوئی‌ها در مقام و منصبی که دارند بگمارید . بمحض آنکه پی بردند که مدارس شما بخوبی مدارس آنها نیست ، متوجه اشتباه خویش خواهند شد .

ـ میدانید بمن چه جوابی داد ؟

ـ اه آدم کثیف !

ولی با تبسم این حرف را بمن زد .

در سال ۱۹۶۰ وقتی من هنوز درتگزاس بسر میبردم ، کلیه روزنامه‌ها

درباره امتحان ورودی چند طفل سیاه در یك مدرسه نیواورلئانی ، ببحث پرداخته بودند . پشت سر این موجودات سیاه ، عظمت و شکوه قدرت قانون قد برافراشته بود – این کودکان تیغ وترازو عدالت را باخود داشتند و حال آنکه ، سه قرن ترس و خشم و وحشت از تغییرات در جهانی متغیر ، علیه آنها قد راست کرده بود . هرروز ، در روزنامه‌ها عکسهائی میدیدم و در تلویزیون فیلمهائی را تماشا میکردم آنچه روزنامه نگاران را دلخوش میساخت ، افسانه گروهی از زنان آبستن در سنین مختلفی بود که براثـر کلمه شگفت آور «مادر» هرروز گردهم میآمدند تا باطفال دشنام بدهند . بعدها ، بعضی از میان آنها ، ، چنان در اینکار خبره شده بودند که موسوم به «رهبران نیکوکار »گردیدند ودستجمعی از کمال روز افزون خود دلشاد و غرق در تحسین گشتند .

این مسأله چنان بنظرم طبیعی میآمد که احساس میکردم مجبورم بتماشای آن بروم . اینکار باندازه تماشای یك‌گوساله پنج دست وپا ویاجنینی دوسر در نمایش های مصنوعی خارجی بنظر جالب میآمد . آخر ما همیشه حاضریم برای تماشای موجودی که شکلی خارج از قاعده دارد پول خرج کنیم شاید برای آنکه بما ثابت شود که تعداد اعضا وسرهای ما طبق قاعده‌است . در نمایش نیواولئان ، آن احساس تنوع و سرگرمی معهودی که از تماشای یك بیقاعدگی شگفت‌آور داشتم ، ونیز یکجور احساس وحشت از اندیشه اینکه چنین چیزی ممکن است وجود داشته باشد برمن دست داد .

در آنهنگام ، سرمائی که از همان لحظه‌ایکه از منزلم بیرون آمده‌ام ، دنبال من بود ، ناگهان بر اثر بادی که از شمال میآمد قشر یخی را شکست و تخفیف یافت من چارلی را از منزل دامپزشگ معروفی با خودم آورده بودم چارلی سگ من ، میانه حال بود و برای اینکه سلامتی کامل خود را بمن ثابت کند ، دوید ، پرید ، روی زمین غلتی زد ، وغرق در نشاط شد و فریاد های مقطعی از شادی کشید . اینکه دوباره بامن آمده بود ، و در کنار من راست نشسته بود و جاده‌ای را که در مقابل ما گسترده بود ، نگاه میکرد ، اورا بوجد آورده بود ، برای خفتن سرگرم بازی و تفریح میشد ، سرش را روی زانوی من میگذاشت و گوشهایش آماده نوازش کردن شده بود . بشرط آنکه سگها اهلی باشند ، افراط در اینکار هرگز مانع خوابشان نمیشود .

در آنحال ، نوازشهای من بی‌اندازه شده بود چرخها روی جاده چسبیده بودند وما پیش میرفتیم . ما بعلت یخ نمیتوانستیم خیلی تند حرکت کنیم ، ولی بلاوقفه در حرکت بودیم و کم کم بنظرمان میآمد که تگزاس از کنار ما عبور میکند راه پایان نمیگرفت ... اسویت‌واتر ، بالینجر ، اوستین . ما «هوستن» را دور زدیم وتنها برای بنزین‌گیری ایستادیم ، قهوه‌ای وچند لقمه نانی خوردیم . چارلی میخورد ودر محوطه ایستگاه بنزین گردش میکرد . شب نتوانست مانع حرکت ما شود . وقتی چشمهایم میسوخت ، شانه‌هایم مرا ناراحت میکرد ، من خودم را جابجا میکردم و در تکیه‌گاهم بسان موش کوری میلغزیدم ...

... تاآنکه جاده‌ای‌را که در پشت پلکهای نیم بسته‌ام عبور میکرد ببینم – نمیتوانستم بیش از دو ساعت بخوابم ، ودر شبی یخ زده و برفی راه می‌پیمودم . آب در گودالها یخ زده بود ومردم در حالیکه تا گوشهایشان زیر شال گردن فرو رفته بودند ، از جائی بجای دیگر میرفتند .

من قبلا به بوبونت آمده بودم ، وبشدت عرق میریختم و آرزوی هوای مساعد و یخ زده‌ای را میکشیدم بوبونت اکنون ، با چراغهای نئون رنگین تبدیل بآنچیزی شده بود که یخ زده‌اش مینامند . من شهر را شبانه ویا بعبارت بهتر نیمشبی زیر پا گذاشته بودم . مردی که با انگشتانی که از سرما کبود شده بود ، و باتومبیل من بنزین میزد ، چارلی را نگاه کرد .

– ببین یك سگه ! خیال کرده بودم ، یه سیا اونجا گذاشتین .

آنگاه خندید وخیلی خوشحال شد .

این اولین تکرار از سلسله مکررات یك ساله اساسی بود . بیش از بیست بار این حرف تکرار شد :

«خیال میکردم سیاهی را در آنجا گذاشته‌اید ؟».

این شوخی بیمزه وشاید بسیار خنکی‌بود ... ویکنواختی کلیشه‌واری داشت . گوی شناوری در دریا بودکه برای‌آنکه غرق نشوند ، بدان میآویختند.

من ولیك چارلز در لوئیزان در مسابقات دور ودر تاریکی بایکدیگر بودیم چراغهای اتومبیل من برگرد گلهای برف ودر اطراف این اشخاصی که در امتداد جاده شب هنگام راه میرفتند ، طواف میکرد آنها لباسهایشانرا محکم بخود می‌پیچیدند تا در مقابل سرما از خود دفاع کنند . من سماجت میورزیدم و از فایت ومورگان سیتی عبور میکردم ، لابد در سپیده دم بهوما که هومرش میخوانند ، میرسیدم ، در خاطر من همیشه این شهر بمثابه زیباترین نقاط جهان ، باقی خواهد ماند .

بطرف نیواورلئان حرکت کردم ، زیرا میخواستم در نمایش «رهبران نیکوکار» شرکت کنم .

میدانستم که راندن اتومبیل که پلاك ثبت نیویورك را چون قاطری بدبو برگردن دارد ، کار عاقلانه‌ای نیست .

حتی همین دیروز روزنامه نگاری را بشدت کتك زده بودند ودوربین عکاسی‌اش را شکسته بودند ، اصولا اینان از کسانیکه لحظات حساس تاریخی واجتماعی آنهارا ثبت وضبط کند نفرت دارند .

بنا براین در حوالی شهر ، ماشین خودرا پارك کردم مامور پارك به شیشه اتومبیل نزدیك شد :

– اهه ، رفیق خیال میکردم یه‌سیا اونجاس ولی سگه ! آخه پوزه سیاهشو دیدم و خیال کردم پوزه یه‌سیاس !

جوابدادم :

– وقتی تمیز باشه ، صورتش خاکستری پررنگه .

– خب باشه ، من سیاهای پوزه خاکستری هم دیدم . ولی اونا تمیز نبودند . از نیویورك میای‌هان :

بنظرم آمد که هوای سرد بامدادی در صدای من نفوذ کرده‌است .

گفتم :

– فقط از اونجا عبور کردم . میخواستم چند ساعتی توقف کنم ممکنه یك تاکسی برام صدا بزنین .

– الان بهتون میگم . شرط می‌بندم که آمدین (Cheer Leaders) هارو تماشاکنین .

– درسته .

– خب اما امیدوارم ازاین روزنومه چی‌های احمق نباشین .

– من فقط میخوام اونارو تماشاکنم .

– خب رفیق میخواین چی‌چی رو تماشاکنین ؟ اینکه تماشا ندارد .

مگه هیچوقت چیزی درباره‌اش نشنیدین .
من چارلی را در روسینانت زندانی کردم وقبلا به مأمور پارك ، یك گیلاس ویسکی ویك دلار پول دادم . وسفارش کردم .
ـ دقت کنین ، وقتی من رفتم در ماشینو واز نکنین . ممکنه ازدست بدینش .
دروغ بزرگی بود ولی آنمرد جوابداد :
ـ بله آقا . بمن مربوط نیست که دورسگی که نمیشناسم بگردم . باید آنهارا لینچ کرد .
راننده تاکسی‌مرد رنگ پریده‌ای بود ، که مثل پوست نخود چین خورده بود .
ـ من شمارا فقط از دو خیابون عبور میدم من بحرف اونائی‌که ماشینمو خسته میکنن اهمیتی نمیدم .
ـ مگه خیلی اینکار وحشتناکه ؟
ـ مقصودم این نیست ، ولی ممکنه وحشتناك باشه و آنوقت دیگه اینکار وحشتناکه .
ـ کی از اینجا عبور میکنن ؟
نگاهی بساعتش انداخت .
ـ بغیراز وقتائی که خیلی سرده ، اونا از صبح اونجان حالا یکربع مونده ، خودتون همه چیز رو می‌بینین ، مگه اونکه سرد باشه .
من در کت آبیرنگ وکاسکت دریانوردی انگلیس ها خودم را از نظر پوشانده بودم ، و عقیده داشتم که در یك بندر کمتر کسی بملوان‌ها توجه دارد ، مثل پیشخدمتی در یك کافه که مورد توجه نیست .
ملوان بهرجائی که برود ، تنها در اندیشه مستی است و زندان بخاطر کتك‌کاری . رویهمرفته فقط همین چیز هارا مردم از آنها انتظار دارند . این نکته برای من ثابت شده است . گاهی هم ممکن است کسی از شما بپرسد «چرا سوار کشتی‌تون نمیشین ، آقای ملوان ؟ نمیخواین سکانتونو دست بگیرین و از امواج بگذرین ؟»
ولی پس‌از پنجدقیقه دیگر کسی شمارا نخواهد شناخت نشان شیر واسب شاخدار کلاهم برگمنامی من میافزود ولی من مراقبت میکردم‌که مبادا کسانی بخواهند صحت پندی را که داده‌ام بثبوت برسانند که . هیچوقت در خارج از یك بندرگاه تجربه نیاموزید .
راننده تاکسی با بی‌قیدی خاص ازمن پرسید
ـ کجائی هستین ؟
ـ لیور پولی .
ـ لیمه‌ای هان ؟ خب دیگه درست شد . این یهودی های کثیف نیویورکی هستن که این ماجراها رو دامن میزنن .
من ازاینکه بلهجه انگلیسی حرف میزدم مبهوت شده بودم ولی اصلا لهجه لیور پولی نداشتم .
یهودی‌ها ؟ ... چیکار میکنن که ماجرا بوجود میآرن ؟
ـ ماخودمون میدونیم چیکار کنیم . همه خوشحالند و خوب بلدن از شرش راحت بشن . من خیلی سیاها رو دوست دارم واین یهودی های کثیف نیویورکی شپشو ، اونارو هی متصل تحریك میکنن . تاوقتی تو نیویورك هستن خریت از سرشون دست وردارنیس باید اونارو نابود کرد .



ـ شاید میخواین بگین لینچشون کنن ؟
ـ چیزی غیراز این نمیتونه باشه . آقا .
از دست او راحت شدم وپا بجاده گذاشتم ولی باز صدایم زد .
ـ خیلی نزدیك نرین آقا ! نمایشو نیگاکنین اما قاطی اونا نشین .
ـ متشکرم . دخل هرکسی رو که بخواد سربسر من بذاره میآرم .
همانطوریکه داشتم بطرف مدرسه میرفتم ، بایك موج از مردم که همه سفید پوست بودند وبسمت معینی میرفتند ، روبرو شدم .
آنها چنان مصمم راه میرفتند که گوئی میخواهند حریقی را که از چندی پیش آغاز شده بود ، تماشا کنند .
بهم پهلو میزدند و دستهایشان را توی جیبشان گذاشته بودند . بسیاری از مردان پارچه حریری را زیر کلاه خود قرار داده بودند و گوشهای خودرا باآن از سرما محافظت میکردند .
از آنطرف راه ، در برابر مدرسه ، پلیس سنگر گرفته بود تا جلوی مردم را بگیرد و ماموران پلیس در آمد و رفت بودند و خودشان را در برابر شوخی‌های رکیك بنفهمی میزدند . در داخل مدرسه کسی نبود ، پلیس ها در گوشه و کنار ، فاصله بفاصله ایستاده بودند . لباس شخصی بتن داشتند ولی بازوبند بسته بودند و اسلحه های کمری آنها ، از زیر کتهایشان مثل قوزی برجسته بود . چشمهایشان که پیوسته مراقب مردم بود ، چهره‌هارا برانداز میکرد . احساس کردم که مرا بازرسی خواهند کرد وسپس بدون آنکه خیر و صلاحی در کار باشد بدادگاهم خواهند برد .
بآسانی میشد محلی را که (Cheer Leaders) هادرانجا هستند تمیز داد ، زیرا مردم عجله داشتند که جای نزدیکتری را برای خود دست و پا کنند .
جائی را انتخاب کرده بودند ودرست در صف اول و مقابل مدرسه ایستاده بودند . پلیس ها بزمین پای میکوفتند و دستهای خودرا بهم میزدند ، دستهائی که بدستکش عادت نداشتند .

کودکی در برابر جمعیت فریاد میزند

ناگهان تنه شدیدی بمن زدند و فریادی برخاست :
ـ اینهاشش . راه بدین بیاد ... برین کنار ، یا اله . بگذارین ازاینجا عبور کند . کجابودین ؟ دیر کردین کجا بودین نلی ؟
این «نلی» نبود . اسم واقعی اورا فراموش کرده‌ام ولی او از میان جمعیت انبوه واز نزدیك من گذشت ومن توانستم مانتوی اورا که بشکل پوست خزبود وگوشواره های طلائیش را ببینم . او بلند قد نبود وی چاق بود . او سینه پهن داشت . اورا پنجاه ساله تصور کردم . علیرغم پودر زیادی که مالیده بود ، چینی را در ناحیه زنخدان او تشخیص دادم .
لبخند وحشیانه‌ای بلب داشت و جائی از میان جمعیت برای خود باز کرد ، سرش را راست نگهداشته بود تا بریدگی های قطعات روزنامه بآنها نخورد وقتی دست راستش را بلند کرد ، دلم خواست النگوی اورا ببینم ولی متوجه شدم که النگو ندارد . بدم نیامد که پشت سرش راه بیفتم و موج جمعیت مرا باخودش بجلو برد ولی کسی بمن هشدار داد : «سرجات واستا ، ملوان همه دلشون میخوابشنون .»
«نلی» با فریاد های خیر مقدم ، استقبال شد . من نمیدانستم چند نفر (Cheer Leaders) وجود دارد هیچ عاملی نمیتوانست مردم را از اینان که پشت سرشان ایستاده بودند ، جدا سازد من دیدم که مردم از پاره‌های

روزنامه گذشتند و بمطالعه آن پرداختند .

جمعیت دچار هیجان شده بود ، خاصه که لحظه بالا رفتن پرده نزدیك میشد . مردانی که در اطراف من بودند بساعت های خود نگاه میکردند منهم بساعتم نگاه کردم . ساعت نه وسه دقیقه کم بود — نمایش درست سروقت شروع شد. صدای سوت خطر بگوشم خورد. موتورسیکلتها! آنگاه دو اتومبیل بزرگ سیاهرنگ که پراز آدمهای بانشاط بودند و کلاه نمدی بسر داشتند در برابر مدرسه توقف کردند جمعیت نفسش را حبس کرده بود . چهار مامور پلیس از هر اتومبیل خارج شدند و سیاهپوست کوچکی را بداخل بردند . پیراهن آهار بسیار سفیدی بتن کرده بود و کفشهای نوئی پوشیده بود که بسکه کوچك بودند ، گرد بنظر میرسیدند، رنگ سیاه چهره و ساقهای لاغرش با سفیدی لباسش تناقض داشت .

پلیس های عظیم‌الجثه اورا کنار پیاده رو قرار دادند وهیاهوی وحشیانه‌ای از آنطرف سنگر پلیس برخاست . کودك بجمعیت نگاه نمیکرد ، ولی از نیمرخ او چشم سفیدش که مثل آهوئی وحشت زده میدرخشید دیده میشد — نگهبانان‌کودك سیاهپوست‌را بسان عروسکی گردانیدند رژه دستجمعی آغاز شد وبطرف مدرسه راه یافت . بطرف مدرسه وکودکی که کوچکتر از همه این انسانها بود . آنگاه کودك سیاه جست خنده آوری زد و تصور میکنم دلیل اینکار اورا فهمیده باشم . آخر نه اینکه او در تمام مدت عمر کوتاهش ، بیش از چند قدم برنداشته بود ، حالا که میخواست پای خودرا بردارد ، بنحوی غریزی وقفه ای در آن حاصل شد ، باپاهای لرزان ومرددش، پاهای کوچکش ، و از میان محافظان بیکران خود پیشرفت . آنها قدمهای بلند برداشتند وداخل مدرسه شدند .

روزنامه‌ها ، بانیش وکنایه این بساط را دست انداخته بودند . ولی هنوز نمایش اصلی باقی مانده بود جمعیت انتظار میبرد که سفیدی جرئت کند وکودك خودرا باین مدرسه بفرستد

بالاخره سفیدی آمد واز پیاده روئی که تحت نظارت پلیس بود گذشت . او مردی بلند قد بود که لباس خاکستری روشن پوشیده بود ودست کودك هراسان خود را بدست داشت . بنظر میآمد که خیلی ترسیده باشد . رنگ پریده و چاق بود ، زمین را نگاه میکرد . عضلات گونه، روی آرواره های بهم فشرده‌اش از یکدیگر جدا شده بود . درست مثل مردی که ترسش را با اراده پس میراند و مثل سوار کار چابکی که لگام اسبی رمیده را در دست دارد

صدای تیزو برنده‌ای برخاست . دشنامها دیگرصورت آواز دستجمعی نداشتند . هرکه بنوبه خویش حرفی میزد ، و هر دفعه جمعیت زوزه میکشید، میغرید ، تحسین میکرد .. این چیزهائی بود که دیده و شنیده میشد .

هیچیك از روزنامه ها سخنانی را که زنان برلب میراندند چاپ نزده بودند در تلویزیون هم نمیشد بعلت ازدهام ، این حرفها را شنید ویا این صحنه هارا دید .

ولی من این فجایع واین کثافات اهریمنی را بچشم دیدم پس چرا این فریاد ها مرا بیمار کردند ؟

کلماتی که روزنامه ها نوشته بودند بادقت انتخاب شده بود . ولی در اینجا صحنه های دیگری جریان داشت که بآداب ساحرانه ، غروب جادوگران مانند بود

- هیچ چیز خود بخودی واختیاری در خشم کثیف ودیوانه‌وارشان نبود .

شاید همین باعث شد که حال من بهم بخورد . هیچ اصلی اعم از خوب یابد در کار رهبری آنها در تظاهرات دخالتی نداشت . این زنان ولگرد ومبتذل با کلاههای کوچك و کاغذ های روزنامه ایشان قصدی جزخودنمائی نداشتند . دلشان میخواست مورد تحسین قرار بگیرند . با حالت تفاخر ، و شادی و موفقیت ، وقتی مورد تحسین قرارمیگرفتند ، نازوکرشمه‌میکردند. آنها سبعیت دیوانه‌وار کودکان لافزن را داشتند وباالطبع این حالت حماقت خشونت آمیزشان را اندوهبار میساخت . اینان مادر نبودند ، حتی زن هم نبودند . اینان هنر پیشه های نامتعادلی بودند ، که در برابر مردمی مخبط وعقل باخته نقشهای محوله را بهتر ایفا میکردند

جمعیت میغرید ، فریاد میکشید ، وشادمانه کف میزد . ماموران پلیس ، با خشم بسیار مراقب مقاومت سنگرها بودند . لبهایشان را بدندان میگزیدند . ولی بعضی از آنها لبخند شان را فرو میدادند . در آنطرف خیابان ، پلیس ها ، بیحرکت ایستاده بودند . مرد خاکستری پوش ، که لحظه‌ای برسرعت قدمهایش افزوده بود ، بآنها دستور داد که قدمها را بلحاظ صدای پائی که از پیاده‌رو بمدرسه میرفت ، آهسته تر کنند .

جمعیت آرام گرفت ونوبت بیکی از زنها رسید صدایش شبیه غریو گاو بود ، خشن وقوی ، با تغییر لحنی که در صدای پارس کنندگان سیرك شنیده میشود اصلا فایده‌ای ندارد که این حرفها تکرار شود .

متن سخنان او همان حرفهای پیش بود ، فقط آهنگ و ضربه های آن قدری فرق داشت تازه واردی که کمتر بتاتر رفته باشد ، هیچ چیز سر در نمیآورد خاصه ازاین لفاظی هائی که اختیاری هم نیست نمیشود چیزی فهمید . اینکلمات دست چین شده بودند وبدقت تکرار میشدند . یك کمدی بود . قیافه اطرافیانم را برانداز میکردم . قیافه این مردم ، این انسانهارا !باور کنید کف زدنها وتمجید های پی در پی در خور یك بازیگر کمدی بود .

داشتم از حالت استفراغ بهم می‌پیچیدم - ولی اجازه نمیدادم که ناراحتیم قبل از آنکه همه چیز را ببینم و بشنوم مانع قصدی که داشتم، بشود .

بیدرنگ پی بردم که چیزی در این وضع خیلی مساعد و مطابق بااین شرایط و اوضاع نیست . من همه جای نیواورلئان را میشناختم ، وطی سالیان گذشته دوستانی در آنجا داشتم .

اشخاص متفکر و دوست داشتنی که هم نجابت ووقار داشتند وهم آداب‌دان بودند . من‌لایل‌ساکسون ، غول‌عظیم‌الجثه‌ای راکه همیشه لبخندی کنار لبانش بود میشناختم . روزهای زیادی را با روآرك برادفرد که نغمات وتصنیف های لوئیزانی‌را ضبط گرده بود و مارا بمزارع سبز رهنمون میشد، گذرانده بودم . من بیهوده دنبال قیافه ها در میان آن جمع میگشتم .

این آدمها ویا انسانها بنظرم از آن نوع مردمی رسیدند که در صحنه های خونریزی فریاد نشاط برمیآورند ، و هنگامیکه می‌بینند ، گاوی شکم انسانی را در میدان دریده برای آن بشدت کف میزنند ، یا باخوشحالی دیوانه وار بتماشای حادثه فجیع راهها میروند ، و صبورانه انتظار میکشند ، تاافتخار تماشای صحنه اعدام را در خاطرات خون آلوده و جنایت بارشان

برای همیشه حفظ کنند واز احتضار محکوم لذت میبرند .

ولی دیگران کجا بودند ؟ آنهائیکه مثل آن مرد خاکستری پوش ، از شهامت وانسانیت بحق بایدبخویش غره باشند؟ آنهائیکه حتی دستهایشان نیز از بغل کردن طفل سیاهپوستی که بخود میلرزید واز این جنون وحشت زده بود ، دچار رنجی انسانی شده بود

نمیدانم آنها در کجا بودند و کجا میشد آنهارا پیدا کرد ؟ شاید آنها نیز مثل من احساس ناعلاجی وناتوانی میکردند . ولی آنها از نیواورلئان تصویر غلطی بدست میدهند . زیرا در آنجا نبودند .

لابد این جمعیت انبوه شب بمنزلشان میرفتند تا خودشان را که در هرکاری که میکردند ، بامخالفت و مقاومتی روبرو نمیشدند ، در تلویزیونهای خانگی ببینند .

نمایش تمام شده بود و امواج جمعیت بسرعت ناپدید گردیدند . ولی صحنه دیگر وقتی شروع خواهد شد که زنگ مدرسه را بنوازند و کلاس تمام شود ودیگر بار جمعیتی انبوه از انسانهای آزادیخواه در برابر کودك سیاهپوست صف بکشند و اورا دشنام بدهند .

کتاب اقتصاد

کتاب اول
فصل اول
مقاله سوم
تقریر : بیژن فرخ

«در تمام کشورها مقاومت در مقابل شر و ضرر و بیدادگری و بی‌اعتدالی آخرین حصار و سنگرخودرا در قسمتی از هیئت وکلای دادگستری ، پیشوایان کلیسا و مذهب ، وفلاسفه یافته است . من میخواهم بخود اجازه دهم که براین ستون افتخار نام اقتصاد دانان را نیز اضافه کنم .که دراین نبرد و مبارزه دلیرانه از میدان درنرفته و از قبول مسئولیت‌ارشاد شانه خالی نکرده‌اند شماره آنهائی ازایشان‌که‌باشرکت و تشریك مساعی در این نبرد سخت برای پیروزیو فتح ، حقیقت ، رنج‌کشیده ، و از مال ومنال و نعم دنیائی چشم پوشیده‌اند در مقام مقایسه از شماره حقوقدانان و پیشوایان مذهبی و فلاسفه کمتر نیست. حقوق‌دانان ممکنست به احساس و وجدان منصف‌و عادل ، پیشوایان مذهب به احکام و فرامین الهی ، فلاسفه بایمان اخلاقی توسل جویند . ولی اقتصـاد دانان را یاری جز منطق نیست – وآن درجهانی که احساسات فرمانروائی میکند اسلحه‌ای نااستوار و ضعیف است»

لوئیجی اینودی Luigi Einaudi (مارس ۱۹۳٦)

صداقت شناسائی واعتراف به‌حقیقت است حتی اگر این اعتراف ناخوش‌آیند باشد و بدینجهت است‌که در میان علماو محققین «صداقت» ارج بسیار دارد و دانشمندی که صدیق و صادق نباشد را حقیقتا نمیتوان حکیم و دانشمند نامید البته در صحنه سیاست ممکنست «بدروغ مصلحت‌آمیز» متوسل شوند ولی برای اقتصاددان یا جهالت است ویا نادرستی. برای مثال ممکنست احتیاجات تبلیغاتی‌و حسن شهرت موجب گردد ، که یك مرد سیاسی ادعا کند ، تورم یا کاهش ارزش پول در فلان‌کشور باوجود آنکه اوضاع بهمان منوال باقی مانده باشد موجب ترقی قیمت‌ها نمیگردد و یااینکه هدف‌های نامربوط و خارج از حدود امکانی‌رابرای فلان برنامه اقتصادی اعلام‌کند البته این نشانه و معرف جهالت او میگردد ولی اگر این مرد اقتصاددان باشد این سخنان‌دلیل بر نادرستی اوست زیرا او میداند که کلامش خطاست وگناهی معنوی مرتکب‌شده است که نابخشودنی است .

درباب ضرورت این‌صفت بایداضافه کنیم‌که امروز ظهور روزافزون فکر حزب‌و جمعیت و جانب‌داری از یك برنامه وظیفه اقتصاد دانان را بمراتب مشکلتر نموده است زیرا اعلام آنچه حقیقت میداند و مطلع ساختن روسا و اولیاء امور از اقدامات انجام و یا پیشنهاد شده رابعهده دارد وباوجود محذورات قابل ملاحظه و شایان توجهی که ممکنست درنتیجه‌همچو رفتاری برای او بوجود آید براوست که خطاهای مرتکب شده را متذکر گردد وبا کمترین تعمقی بی‌اثری تشکیلات مشاوره علمی و نظریات کارشناسان دربعضی‌ممالك بواسطه عمومیت نداشتن این صفت‌آشکار و نمایان میگردد .

توجه اقتصاددانان بحقیقت وواقعیت مطلب بسیار مهمیست و این امر در آنچه او بعنوان اصل موضوع انتخاب میکند آشکار و نمایان میگردد زیرابعضی‌تصورات و تفکرات را باید «خیال‌بافی» دانست و هرچه استدلال محکم باشد خیال وتصوری که بر مقدمه برهان نفوذ داشته است ارزش نتائج آنرا محدود میسازد و حتی ممکنست آنرا به یك بازی ذهن وفکرتبدیل نماید . مقصوداز «خیال‌بافی» البته‌همان اتوپیست» Utopiste است‌که‌بیادبود اثر معروف‌توماس‌موراس Thomas Moras «اتوپی» ، L'utopie نام نهاده‌اند و «آنچه در هیچ کجا قرار ندارد» را معنی میدهد . اغلب ، همچو اندیشه هائی‌بشکل پیش بینی اوضاع ظاهر میشوند که حتی گاهی بعنوان مفرح خاطر هم نمیتوانند مورد استفاده قرار گیرند و اصولا برای چنین نوشتجاتی ارزش و اهمیتی را نباید قائل شد این خیالبافی ها شکل تصور کمال مطلوب را در فکر این نویسندگان و در ضمن انتقادات غیر مستقیم بر اجتماع فعلی که ممکنست موجب رفع آنها در طرح های آینده گردد را نشانداده و در برداردکه ازاین لحاظ‌بیفایده‌نیستند.

اقتصاد عملی یا تئوری

گاهی اوقات این سئوال را مطرح میکنند که اقتصاد دان بایستی به‌بررسی اقتصاد نظری متمایل باشد (تئوریسین) و یا جنبه های عملی اقتصاد را مورد توجه قرار دهد ؟ (پراتی‌سین) در پاسخ‌این سئوال با ایجاد مخالفت تصنعی و ساختگی مباحثه‌ای در آن برپا نموده‌اند .

بطور طبیعی اقتصاددان ممکنست بطرف تئوری یا بجانب عمل متمایل گردد ولی اصولا نمیتواند بدون چشم پوشی ازعلم اقتصاد از تئوری بگذرد و بدون افتادن در حوزه انتزاع و گاهی حتی خیال بافی از دومی بی‌خبر بماند .

عمیق ساختن برنهاد ها (تزها) و قضایائی که بعنوان اساس سیاست اقتصادی مورد استفاده قرار میگیرند برای اقتصاد دان ضروریست و بدینجهت مجبور است در دنیای امور اقتصادی و مالی برای اینکه ارتباط و تماس با واقعیت ها و حقایق‌را از دست ندهد داخل گردد . برای مثال کسی که میخواهد مساله اعتبارات را بررسی کند بایستی نخست تئوری‌های مربوط به پول اسنادی
Monnaie Scripturale
وتمرکزبانکی وتمدیدمدت و سایر مسائل مربوط را در محیط ساکت و آرام اطاق کار بررسی نماید و سپس اعمال بانکداران و محیط کارشان را نیز در نظر بگیرد (ممکنست با انجام کار آموزی و مشاورت که البته مقام آن از مدیریت تا منشی‌گری ممکنست متفاوت باشد) و یا کسی که میخواهد دفتر اقتصادی یك سازمان تنظیم برنامه را اداره کند علاوه بر معلومات عمیق تئوری بایدبا حقایق محیط وجریان اقتصاد عملی آشنا باشد .

تذکر گاستون برژه Gaston Berger در دائرةالمعارف جدید فرانسه درلزوم توجه اقتصاد دان بمحیط و عوامل بشری جالب و قابل تعمق‌است .

Homo Economicus
«هومواکونومیکوس» انتزاعی است کەدر بعضی دستگاه های‌اجتماعی معنی ومفهومی ندارد و اصولا دیگر امروز بحالت خالص در هیچ کجا یافت نمیشود . اقتصاد دان بعد از این به پیروی از کلام آقای پیتر M. Qiettre «تحلیل مکانیسم ها خارج از زمینه و محیط ساختمانی آنها» راضی و قانع نمیگردد چه او بایستی «دستگاه هائی‌که این مکانیسم‌ها را مشخص‌میسازد» مطالعه کند . اما چطور ممکنست ازیك سیستم بدون در نظر گرفتن «غائیت» الهام دهنده آن صحبت کنیم ؟ امروز درك اقتصاد بدون توجه به قسمت هائی که تا دیروز در آنها با اکراه بحث و مذاکره میشد از قبیل غایت روانشناسی ، جامعه شناسی و فلسفی‌امکان پذیر نیست. هرچه رژیم باشد این صورت سه‌گانه قصدومراد بنا برنظم و سلسله مراتب معینی ظاهر میگردند . غائیت روانشناسی در پایه و غائیت فلسفی در قله قرار میگیرد وبدین طریق اقتصاد به «تمامیت انسانی»و تمام بشریت بسط و تعمیم داده میشود .

نکته قابل تأمل اینستکه این توجه بحقیقت بشری محققا بوسیله‌اشتغال خاطر و اندیشه های خارج از حوزه وظایف مخصوص باو الهام نشده است . ممکنست که‌به‌نظریات‌وتئوریهای سیاسی‌فلسفی‌ودینی بپیوندد ولی از آن بوجود نمیآید انبساط قلمرو مطالعه از ضرورت و ایجاب درونی و ذاتی آنست و بخاطر درك بهتر وکاملتر علم اقتصاد است که‌از حدود رسمی و متداول و معمول آن تجاوز میگردد .

اگر چه تذکر ثانوی مربوط به روش تحقیق است . معذالك بجاست در اینجا بذکر آن بپردازیم چه روی سخن اقتصاد دانست .

علم بطور روز افزون بر دانش و اطلاعات اقتصادی نظارت میکند و بمنظور سنجش تحقیق میکند نه فقط بقصدتشریح و توصیف . تحولات جوامع باثبات شتابی که تغییرات در آن دارند اقتصاد دان را مجبور میسازد که «برنامه هائی» راکه گروه های اجتماعی مختلف تنظیم میکنند بررسی نموده و مورد توجه کامل قرار دهد . او بایستی بآینده دوری بنگرد و نتائج طویل‌المدت و مقاصد عمیق راصریح و آشکار سازد و خود را با ثبت وقایع و امور و پدیده ها راضی و قانع نسازد او در خود قوه آزاد شدن از شباهت‌قیاس

و تشابه مکانیکی را احساس‌میکند .همچنان که فرانسوا پرو مینویسد : «ندرتا ، شاید هرگز ، جوامع متشکل ، خطر و نوظهوری، موجود .درآینده اقتصادی‌شانرا که‌نتیجه‌ای از گذشته‌ نیست را چنین صریحا درك نکرده بودند» امروز علم اقتصاد فقط میتواند تجسسی Prospective باشد.

علاوه بر این اقتصاددان بایستی از بحساب آوردن مبادلات و نقل و انتقال اطلاعات‌وآگاهی‌ها وانعکاس اثرات‌آنها بر جریان‌اموروحداکثراستفاده‌رابنماید. اودیگر نمیتواند جریان و عمل هر دستگاه رابطور مجزا در نظر بگیرد و اثر هریك از آنهارا بر دیگری در داخل یك محیط هم جنس و بیتفاوت تشریح و بیان کند . وحدت ویگانگی معنوی و روحانی جهان هنوز صورت نگرفته ولیکن همبستگی اجزاء آن استحکام شایان توجهی یافته است ودر نتیجه پیش بینی اثر ضربات در قسمت هائیکه مستقیما تحت فشار و ضربت قرار نمیگیرند و تنظیم برنامه‌های دقیق وقابل انعطاف یا تغییر ضرورت کامل‌دارد . تعادل های مورد نظر تقریبا شبیه بانگیزه ها و محرك های کالدر Calder که همیشه در تحول اغلب ناگهانی و پیش‌بینی نشده ، ولی معذالك ، هم آهنگ هستند. دیگر مساله جانشین‌نمودن یکباره یك‌نظم بجای انتظام دیگری مطرح نیست بلکه حصول به مفهوم یك نظم دینامیك که‌بطور مداوم مورد نظارت واقع شده و بدون وقفه و بطور مناسب تطبیق گردد مقصود و هدف میباشد . اقتصاددان بایستی تمام حرکات واثرات تداخل حرکات آنها را محاسبه نماید یعنی باید بگوئیم که خود را متخصص سیبرنتیك بسازد .

محققین امروز بمنتهی درجه تمایل به مفاهیم انتزاعی دارند در صورتیکه بیان و تقریر یکدرس اقتصاد بصورت‌مشکل و نظری دارای‌این خطر است که ممکنست بدون آنکه فایده عملی داشته باشد موجب دلسردی دانشجویان را نیز فراهم کند خصوصا مطالعه عمیق اقتصاد به آگاهی از بسیاری از علوم دیگر نیازمند است واین خود یکی از مشکلات و موانع مهم در راه آموزش علم اقتصاد است وبدین جهت سادگی بیان و اجتناب از استدلالات ظریف و عالمانه و پرهیز از تشریح و توجیه بصورت فلسفی اهمیت فراوان دارد . زیرا ما بایستی هدف خود را تعمیم و عمومی نمودن تحصیل علم اقتصاد (البته تا حدودی) قرار دهیم .زیرا عموم مردم به بررسی مسائل اقتصادی در اثر تماس روزانه با امور آن تشویق‌میشوند ویکی از خصوصیات این رشته علمی‌اینست که هیچکس نمیتواند خود را از تعلیمات آن بی‌نیاز بداند ممکنست از مباحثات فلسفی پردامنه پرهیز نمود ولی از گفتگو در مورداقتصاد عملی نمیتوان خودداری نمود چه هرکس از دستمزد وقیمت‌صحبتی بمیان آورد حتی بطور ناخود آگاه به بررسی مسائل اقتصادی پرداخته است و بدینجهت بدبختانه نمیتوان اقتصاد را در آزمایشگاه ها و محاضر علمی محبوس نمود همه کس از آن صحبت میکند و آنها که بی‌اطلاع‌ترند با قدرت بیشتری دادسخن میدهند .

یکی از مشکلات بزرگ اقتصاد دان در روش قضاوت مردم نسبت به علم‌اقتصاد نهفته است ، مردم عادی وجود اکسیژن و هیدرژن را درآب باوجود اینکه دراین باب تجربه‌ای ننموده‌اند بآسانی میپذیرند ولی عیوب و محذورات تعیین نرخ قیمت ها را که اقتصاد دان برای او آشکار میسازد انکار خواهند نمود و البته این خود حقیقتی است که مردم بطور طبیعی به قبول قضایا و برنهاد های (تزهای)

موافق منافع یا احساساتشان متمایلند و در مسائل اقتصادی هم که با دیگر مسائل روزمره ارتباط دارد با این نیت و روحیه داخل شده ، و با واقعیت و حقیقت بینی بآن نمینگرند. اقتصاد علمی است زنده و این خود سرچشمه خطر و لطف آنست .

باید گفت نه فقط زنده است بلکه در اوایل جوانیست زیرا همانطور که دیدیم پیدایش آن در قرن هیجدهم بوده است واین جوانی بایستی موجب احتیاط‌محقق در امر تحقیق‌گردد چه‌در هر لحظه‌ممکنست بآستانه مجهول و نامعلوم برسد بمخاطره افتد و یا مجذوب کشف جدیدی گردد بعضی از اقتصاد دانان عوامل انسانی را کنار گذاشته مطلب رابصورت « اقتصاد محض» در نظر گرفته‌اند امااین بیان‌لااقل دارای دو معنی متفاوتست :

۱- اقتصادساده شده و یا طرحی از حقیقت بدون تغییر شکل دادن آنست که تا بعبارت دیگرواقعیت را به یك کالبد یا استخوان بندی تقلیل دهد برای مثال دو فرض رقابت کاملا آزاد و قدرت پیش بینی کامل میتواند کالبدی‌را تشکیل دهد این روش بررسی در علوم دیگر متداول و معمولست چنانچه در مکانیك استدلالی برای مطالعه بسیاری ازحرکات از اصطکاك چشم پوشی مینمایند و آنرا در مراحل بعدی در مطالعه داخل میکنند.

۲- نمایش کمال مطلوب سیستم که تمایلات اساسی یك جامعه از نوع خاص و معینی را بیان میکند . آقای آنتونلی یك «اقتصاد محض سرمایه داری» را مورد بررسی قرار داده است .

این نوع ملاحظات اقتصادی بوسیله پیشوایان مکتب اقتصاد ریاضی بعنوان تقریب درجه اول در نظر گرفته شده ویلفردو پارتو آنرا بعنوان روش تحقیق پیشنهاد نمود و انتقادات شدیدی هم بواسطه انتزاعی بودن روش بآن شده‌است که کاملا وارد نیست .

شاید بتوان گفت این روش بصورت طریقه تحقیق مدل ها تکامل یافته است و اگرچه ما آنرا در مقالات مربوط‌بروش و طرق تحقیق خواهیم‌دید دراینجابا نهایت اختصار چند جمله‌ای دراین باب اضافه میکنیم .

مدل Model

جان‌تین برگن J. Tinbergen در تعریف مدل مینویسد : مجموعه ای از روابط که با روشی تقریبی وضع و چگونگی یك اقتصاد را نشان میدهدمدل اقتصادی نامیده میشود » و یا میتوان گفت «مد» کیفیت حرکت مکانیسمی ، که اداره امورآن بعهده‌سیاست مدارانست را ، توجیه و تشریح مینماید .

در عمل قلمرو استعمال لفظ مدل وسیعتر است و اصولا هنگامیکه مفروضات و معلومات مربوط بماهیت و وضع مساله صریحا بیان شده باشند این لفظ را بکار میبرند برای اظهار صریح مطالب ناگزیر به تجزیه و تحلیل قضایا و ساده نمودن مفاهیم پیچیده و بغرنج هستیم لذا در هنگام استفاده از مدل ها بایستی درنظر داشته باشیم که آنها از لحاظ مختلف تصاویرساده شده‌ای از حقیقت هستند و فراموش‌نکنیم که‌براساس فرضیات و معلوماتی بناشده اند که اعتبار و صحت استدلال در استفاده از آنها بر نتائج ما حکمروائی میکنند . فرضیات ومعلومات را از نظر چگونگی مطلب ممکنست بسه دسته تقسیم نمود .

۱- آنها که مشخصات ماهیت وطبیعت امر را دربردارند .

۲- طبقه‌ایکه خصوصیات قانونی وفنی را شاملند .

۳ـ دسته ایکه صفات روانی رانشان میدهند .

والبته چنانچه بخواهیم ساختمان اقتصادی را مشخص و معین سازیم ناچار به معلومات و مفروضاتی هستیم که خصوصیات فوق‌الذکر را جمعا داراباشند مساله تعیین صفات بر جسته و جهات متمایز کننده بخاطر طبیعت و ماهیت بغرنج حیات اقتصادی کاری بسیار دشوار و مشکلست و قاعده برآنست که فقط بعضی از مناسبترین و برجسته‌ترین مشخصات مطلب را انتخاب میکنند و اهمیت این مختصات باید چنان باشد که باتقریب مورد نیاز بتوان از اثر عوامل موثر دیگر چشم پوشی نمود حتی بایدگفت فقط برپایه و اساس همچو مشخصات و مختصات دقیقی‌اقتصاددان‌میتواندسئوالات سنجیده‌ای را مطرح نموده و کوشش‌کند تا پاسخ صریح و روشنی بآنهاداده شود.

برای مطالعه سیاست عملااقتصاددان دو مرحله را در نظر میگیرد :

۱ـ تجزیه و تحلیل مطالب برای آنکه بتوان مساله را بصورت مدل نشانداد زیرا باین طریق قابل بررسی دقیق‌ونتیجه گیری میشود .

۲ـ تطبیق نتائج حاصل با اوضاع واقعی .

پس‌از استعمال مستقیم و نتیجه‌گیری فوری بایستی اجتناب نمود زیرا درغیر اینصورت نمیتوان گفت اتخاذ تصمیم بر اساس مفاهیم منطقی و صحیحي بوده‌است پیرامون تطبیق نتائج حاصل هم باید اضافه کنیم چنانچه مطلب تا حدودی کلی باشدچون هر مدل معمولا یك یا چند صفت برجسته را اساس مطالعه قرار میدهد پس مدل های مختلفی باید ساخت و هرکدام از آنها را بیان مقصود بربعضی از مشخصات ساختمان اقتصادی متمرکز نمود تا ازآن لحاظ حیات اقتصادی‌بررسی شود و آنگاه برای اینکه نتائج بصورت جامع بیان گردند به ترکیب وبر نهادن مدل های جزئی پرداخته و مطلب را به صورت یك مدل کلی بیان نمود .

اصطلاحات

در مقابل پیشرفت اقتصاد دان موانع دیگری قد علم نموده‌اند که زبان و طرز بیان از جمله بی‌اهمیت ترین آنهانیست مجموعه اصطلاحات که اجبارا از زندگی عادی بعاریت گرفته ـشده اند غیر دقیق و ناقص است هر لغت ممکنست معانی و مفاهیم مختلفی را برساند و تاریکی و ابهام را نتیجه شود خصوصا که بعضی از حوزه قلمرو عرفان و سیاست گرفته میشوند . بعضی لغات نماینده احساسات شدیدند مانند ملی نمودن یا سرمایه داری و برخی دیگر چنان مبهم و تاریکند که هرکس میتواند بمعانی دیگری آنها راتصور کند مانند آزادی طلبی (لیبرالیسم) و یا سوسیالیسم : در بعضی موارد حتی‌میتوان گفت مساله بصورت فریب و نیرنگ جلوه‌گرمیشودبرای مثال وجوه صرفه‌جوئی شده بوسیله افراد از نظر اولیاء اموریکه برای مخارج و بودجه بوام عمومی متوسل میشوند پس انداز و توسط کسانی که از راه مالیات عمل میکنند سرمایه نامیده میشود .

گروهی از اقتصاد دانان کوشش‌کردند تا زبان خاصی را برای اقتصاد بوجود آورند ولی با موقعیت جالب توجهی‌روبرو نشدند برای‌مثال پیشنهاد لغتOfhelimité بمعنای مفید بودن یا مطلوب از لحاظ اقتصادی‌بجای Utilité «فایده» باین مقصود که معنی عادی را از معنی اقتصادی آن متمایز و مشخص سازد تقریبا بیهوده بود . اگرچه معانی اقتصادی و عادی آن با یکدیگر کاملا متفاوت هستند برای روشن

نمودن مطلب بذکر مثالی متوسل میشویم. مثلا الکل از نظر اقتصادی مفید استزیرا مطلوبست . درزمینه اصطلاحات F. Knapp کتاب پولی مشهوری نوشته و لغات بسیاری با استفاده از ریشه یونانی آنها پیدانموده است ولی اصولا وضع اصطلاحات بیش از اندازه موجب اشکال ومانع مطالعه میگردد.

در سال ۱۹۳۷ در پاریس کنگره بین‌المللی علوم اقتصادی کمیته‌ای رامامور تدوین یك فرهنگ بین‌المللی برای علم اقتصاد نمود و هدف آنرا «برای هرمفهوم کلام خاصش و برای هر کلام مفهوم خاصش» معین نمود ولی جنگ جهانی دوم موجب از بین رفتن این طرح گردید .

در خاتمه باید گفت وسیله کار اقتصاد دان مشاهده امور و پدیده ها است بدینجهت نباید مانند کسانی باشد که بدون دیدن مشاهده میکنند وبدون شنیدن گوش میدهند و پس از مشاهده مرحله جستجو در اسناد و مدارك میآید زیرا مشاهدات مستقیم اجبارا محدودند .

با تفکرات نوین و کوشش اقتصاددانان بایدامیدوار بودکه از «تجربیات اقتصادی» به «تجربه اقتصاد» میرسیم و بنای یك کلی و تعمیم یافته در خارج از حدود حکمت حالات بخصوص اقتصادی تحقق خواهد یافت . گاستن برژه مینویسد :

بدون کوته نظری و جانب داری، این رشته ، معذالك بدون فرضیات اساسی نخواهد بود و مانند کلیه علوم اصل موضوع و مقدمه برهان اساسی خواهد داشت که فرانسوا پرو آنرا بدون ابهام «طرد، نابودی» اعلام میدارد ومانند هرهنر همچنین آن کمال مطلوبی داردکه شاید بتوان گفت: «اقتصاد بدون فقر واجتماع بدون اجبار» است ودرآن کامیابی با حق انتخاب و اختیار و نه باجبر و قضا میسر خواهد گشت .

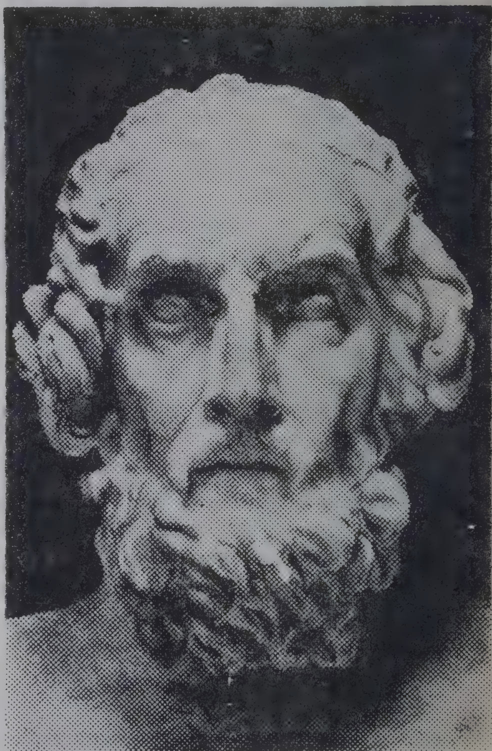
«ثروتمندی عموم یا انسانیت همگانی ، قدرت یا تسلط براراده نیرومندی» .

تاریخ مصور فلسفه

مترجم : کاظم عمادی

—۸—

عصر طلائی یونان



همر
آشیلس خشمناك و اولیس حیله باز هنوز هم پس از سه هزار سال ما را مفتون خود میسازند .

عوامل مختلفی که تمدن اولیه یونان را بوجود آوردند ، اکثراً هنوز ناشناس مانده‌اند . کشفیات جدید باستان شناسی حاکی از اینست که فرهنگ شرقی خیلی بیشتر از آنچه سابقاً تصور می‌رفت بر تمدن یونانی نفوذ داشته است مثلا تشابه «آلفابه» یونانی و «الف به» عبرانی دلیل بر روابطی بین سکنه قدیم یونان و اسرائیلیون و سفرای تجارتی فنیقی آنها میباشد . و باین دلیل مستقیم ، رشته تعلیمات اخلاقی عبرانیان ، آنطورکه در کتب حکمت سلیمان (که مربوط به چندین قرن قبل از سقراط است) می‌یابیم افزوده میشود کمتراحتمال می‌رود که‌این‌تعلیمات از نظر دریانوردان بزرگ یعنی یونانیها بدور مانده باشد .

از سوی دیگر ، نیز فرض میتوان کرد که در اساس اندیشه یونانی نفوذی از فلسفه های هند و افسانه های فریژی وجود داشته که کم و بیش در مکتب های مختلف فلسفی آثار آنها را میتوان دید .

اکنون آیا باید گفت‌که عطر طلائی‌یونان، و آنچه «معجزه یونانی» نام گرفته بود ، و این اشتعال فوق‌العاده ای که نامهای افلاطون و ارسطو ، سوفکل ، اشیل واوری پید ، پنیدار و دموستن ، پاراکستیل و فیدیاس در آن بچشم میخورد ، هنگامی بخاموشی گرائید که رمیها در سده دوم پیش از میلاد براقوام یونانی‌استیلایافتند؟

در اینجا فرصتی نیست که جریان تاریخ را از سرگرفته و به نقل حوادث بپردازیم.

اما میدانیم که یونانیان مغلوب توانستند فاتحین خود را مجذوب نمایند و غنایمی که رمیها با خود بردند بمصرف تغذیه روحشان رسید . دوملت بزرگ رو درروی یکدیگر قرار گرفته بودند و بطور مبهم حس می‌کردند که هریك از آنها مالك‌چیزی است که در دیگری وجود ندارد یا محروم از چیزی است که دیگری بحد وفور داراست. این موضوع موفقیت تمدن‌یونانی یعنی هجوم از داخل ملت غالب بوسیله ملت مغلوب توجیه میسازد .

ژانه و سه آی در تاریخ فلسفه خود چنین می‌نویسند : «در مدارس آتن ، رودس و آسیای صغیر بود که جوانان رمی تحصیلات خود را تمام می‌کردند و این تحصیلات اغلب توسط آموزگاران یونانی شروع‌میشد... یونانی‌گری(هلنیسم) یك مد ، یك تظاهر به ظرافت و ذوق شناخته شده بود . اما رمیها با قبول شاگردی یونانیان ، صفات فطری و نبوغ ارثی خود را از دست ندادند . خانه های خود را از مجسمه ها و کتابهای یونان انباشته کردند و بیغرضی علمی ، نبوغ نظری و استعداد های یونان را در فلسفه، در علم و در هنر از او سلب نکردند . کار ملت رم این بود که مذهب رواقی را از ریزه کاریها و عقاید مخالف عقیده‌عامه آن پیراسته گردانند واصول زنون راتعمیم دهند و اندیشه بزرگ بشر دوستی مکاتب فلسفی را در قوانین و در آداب ورسوم دنیا وارد کنند .» و اینهم شهادت دیگری از فوستل دوکولانژ در کتاب «تمدن قدیم» او : «یونانیان نسبت برم کینه‌ای را که معمولا ملت مغلوبی نسبت به قوم غالب دارد نداشتند . بلکه آنرا می‌ستودند و نسبت بآن احترام قائل بودندوآنرابصورت یك کیش و آئین می‌پرستیدند و برای آن معابدی برپا کردند همچنانکه برای یك‌خدا برپا می‌کنند .»

پس بغیر از حوادث بزرگ خرد کننده چیز دیگری‌هم وجود داردکه باید با آن آشنا گشت و از جمله باید با مداومت معنوی که در پرتو «صلح رومی» به همه تمدنها اجازه داد پایدار مانده و به ترقیات خود ادامه دهند آشنائی حاصل کرد

پریکلس Pericles

۴۹۹-۴۲۹ پیش از میلاد

نام پریکلس با دوره‌ای مربوط است‌که بطور کلی بعنوان اوج تمدن قدیم یونان شناخته شود . در مدتی که او آتن را اداره می‌کرد پارتنون ساخته شد و مجسمه سازانی نظیر فیدیاس میرون پولیکلت و نقاشانی مانند زوکسیس ، پاراسیوس و پولیگنوت و درام نویسانی از قبیل اشیل ، سوفکل ، آوری پید ، آثارجاودانی خود را پدید آوردند و سقراط شروع به تفکر درباره ارزش حیات نمود . پریکلس خودش فلسفه را آز انکساغورث فراگرفت وبه پروتاگوراس سوفسطائی مقام مهمی سپرد . و در آتن دموکرات هرآنچه ارزش سیاسی و انسانی با دوامی پیداکردتوسعه داد ، گواینکه همیشه هم نتوانست ازنام و ننگ بپرهیزد . در باره پریکلس بعنوان سیاستمدار قضاوتهای مختلفی شده است و در حالیکه توسیدید از اوتمجید می‌کند، ارسطو وایزوکرات معتقدند که سیاست او بهترین سیاست مناسب حال آتن نبوده است . مورخین جدید برآنند که سیاست خارجی او در ابتدا با شکست مواجه‌گشت ولی بعداً یادگرفت که در باره قوای‌دشمن بهتر حساب کند . حتی دشمنانش معترفند که پریکلس هرگز به حیل و مکاید عوام فریبان توسل نجسته. وبعنوان یك خطیب، معاصرینش او را زبر دست ترین ناطقی که ممکن بود به تصور گنجد می‌شناختند . غالباً خاموش بود ، اما وقتی هم که نطقی ایراد می‌کردمطمئن بود که برد با اوخواهد بود با وجود رقبای سرسخت هرسال تا مدت پانزده دوره بعنوان سردار وپیشوا ازنو انتخاب می‌شد .

پریکلس برای آتنیها نطق میکند (تابلو از فیلیپ فولتز)



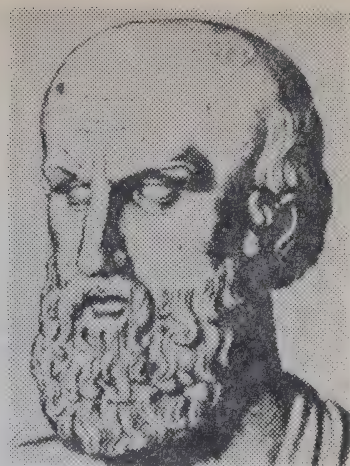
پریکلس

بسال ۴۳۰ ، در پایان نخستین نبرد پلوپونز که به پیروزی اسپارت برآتنیها خاتمه یافت ، پریکلس در پیامی بیاد بود سربازان شهید در جنگ ، از رسوم و آداب دموکراتیک شهر خود دفاع نمود .

اقلیدس

حدود ۳۳۵ - ۲۷۵ پیش از میلاد

با آنکه اقلیدس بعنوان یکی از محبوب ترین دانشمندان قدیم شناخته شده ولی هیچ نویسنده قدیمی کوچکترین اطلاعی از شرح حال او بدست نمی‌دهد. بااینهمه،



اشیل



دموستن (۳۸٤ - ۳۲۲)
ازاستقلال آتن دربرابر فیلیپ مقدونی و پسرش اسکندر که هر دو هم شاگرد ارسطو بودند دفاع نمود .

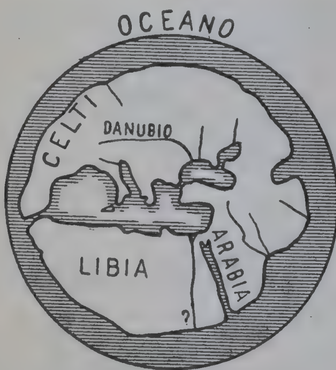


مرگ و موستن

از روی اظهارات او و چند اشاره خیلی کهنه در نوشته‌هایش ، میتوان چنین‌نتیجه گرفت که او در عهد سلطنت بطلمیوس‌اول پادشاه مصر (۳۰۵ - ۲۸۵ پیش از میلاد) میزیسته . عناصر اقلیدس آساس و پایه ریاضیات قدیم و جدید را بوجودمی‌آورد.

مخترع آنها محتملا همهٔ اکتشافات‌مشروحه در موضوع را عملی نساخت . ولی مطمئناً عده‌ای از قضایای موضوعه بوسیله پیشینیانش حك و اصلاح کرد و توسعه داد ریاضیات را بشکلی در آورد که تا قرن نوزدهم بهمان شکل حفظ گردید و یك نوع دقت و صحت علمی در رشته های علم بوجود آورد ، حتی موقعی که در مفاهیم ریاضی تجدید نظر شداصول‌موضوعه‌توسط اقلیدس باعتبار خود باقیماند . و فلاسفه خود کوشیدند که ازروش استدلال‌اقلیدس تقلید نمایند . فلسفه اسپینوزا مشهورترین نمونه آنست همچنین اقلیدس به فلسفه یونان آشنائی زیادی داشت . ادراکات اصلی او از فلسفه افلاطون سرچشمه می‌گرفت ولی بمطالعه در آثار ارسطو و شاگردان او نیز رغبت وافر نشان‌میداد .

اقلیدس (کار رافائیل‌در اطاقهای واتیکان) . از زندگانی او چیزی نمیدانیم . **همینقدر** میدانیم که از ۳۰۵ تا ۲۸۵ پیش از میلاد بزیست‌واطلاعات ریاضی زمان خود را گردآوری و منظم کرد . تا سده نوزدهم تعلیم هندسه برعناصر اقلیدس متکی بود . فقط اولر ریاضی دان سویسی (۱۷۰۷ – ۱۷۹۳) هندسه اقلیدسی را از مکتب خودطرد نمود وبدینسان‌پیشرو اختراع «متاژئومتری» گردید.



دنیا آنطور که هرودوت آنرا تصور نموده

فیثاغورث

حدود ۵۸۰ – ۵۰۰ پیش از میلاد

در نبرد پوتیده‌درزمان جنگ پوپونز سقراط شاگرد سوگلی اش آسیبیا را نجات میدهد . (مربوط به سقراط)



دنیا آنطور که هکاتسه تصور نموده

از همان عصر «گزنوفان» و «هراکلیت دفز» یعنی در حدود ۵۰۰ پیش از میلاد فیثاغورث سیماتی افسانه‌ای بشمارمیرفت و همه مساعی دانشمندان قدیم و جدید برای تمیز میان مجاز و حقیقت یا بین کار های واقعی فیثاغورث و کار های



درك یونانیان از جهان

۱) کره جلو برنده : نامرئی کروی و بیحرکت .

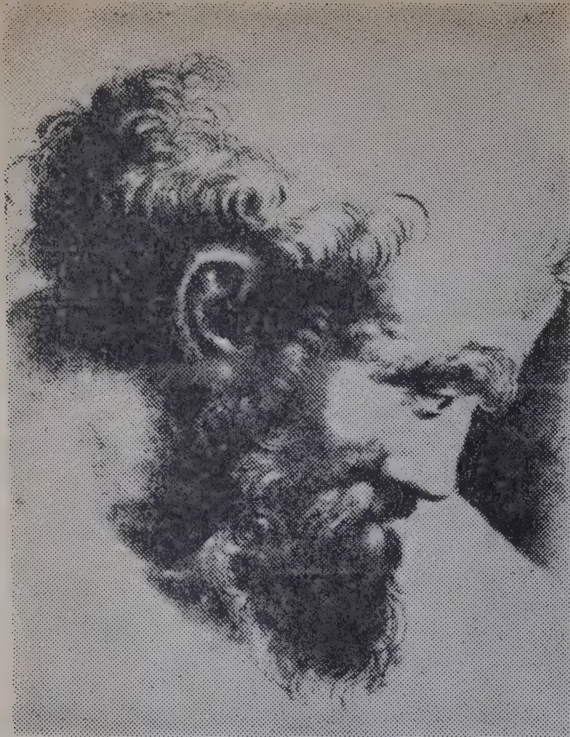
۲) کره ستارگان که کرات دیگر را بدنبال می‌کشد: حرکت انتقالی ، یك روز

۳) کره زحل حرکت انتقالی، ۲۹ روز

٤) کره مشتری : حرکت انتقالی ، ۱۲ روز

۵) کره مریخ:حرکت‌انتقالی، ۲ سال

٦) کره‌آفتاب:حرکت‌انتقالی،



۷) کره زهره:حرکت‌انتقالی. شش ماه

۸) کره‌عطارد:حرکت‌انتقالی، سه ماه

۹) کره ماه : حرکت انتقالی، یکماه

۱۰) کره زمین : بیحرکت.

فیثاغورث از روی‌یك نقاشی آب و رنگ رفائیل

فیثاغورث و تئانوی زیبا.

فیثاغورث تناسخ روح را درکالبد های متوالی انسان یا حیوان تعلیم میداد . در بین‌شاگردانش دختر قشنگی بودکه اولین زن فیلسوف شد .

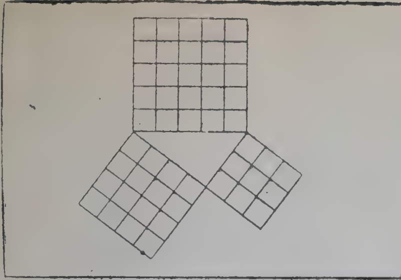
محتمل نیانجامیده چندتن از قدماعقیده دارند که او در سوریه بدنیا آمد اما اغلب زادگاه او را جزیره ساموس می‌دانند و گویند که او به ایتالیای جنوبی هجرت کرد و این زمانی بود که پولیکرات در کشور مسقط‌الراس خود بسال ۵۳۸ زمام قدرت را بدست گرفت در ایتالیا ، فیثاغورث ظاهراً مکتبی تاسیس نمود که در عین حال بیك فرقه سیاسی و مذهبی شباهت داشت و خودش نیزقوه‌و استعداد خود را درزندگانی سیاسی بمعرض‌آزمایش درآورد

عموماً فیثاغورث را مخترع استدلال و استنتاج ریاضی می‌دانند . ودرباره اینکه مخترع قضیه مثلث قائم‌الزوایا که بنام او معروف شده او یا یکی از شاگردانش بوده ، غیر ممکن است نظر قطعی ابراز نمود . همچنین کشف اهمیت اعداد او را در موسیقی و وضع فرضیه هنر موزیکال را باو اسناد می‌دهد .



غیبگوی معبد آپولون در دلف ، که روی سه پایه مقیاس نشسته واین سه پایه «علامت‌ومظهر خردمندان» بود.

و باز عقیده بر اینست که فیثاغورث علم و عرفان مذهبی را بهم پیوند داد و سعی کرد از مفاهیم و موضات ریاضی



قضیهٔ فیثاغورث . «مربع وتر مساوی است با مجموع مربع دو پهلوی دیگر»

برای تفکرات عرفانی درباره دنیاهای‌دیگر استفاده کند . و او افلاطون و پلوتن و از طریق آنها متصوفین و الهیون بسیاری را تا زمان حال الهام بخشیده .

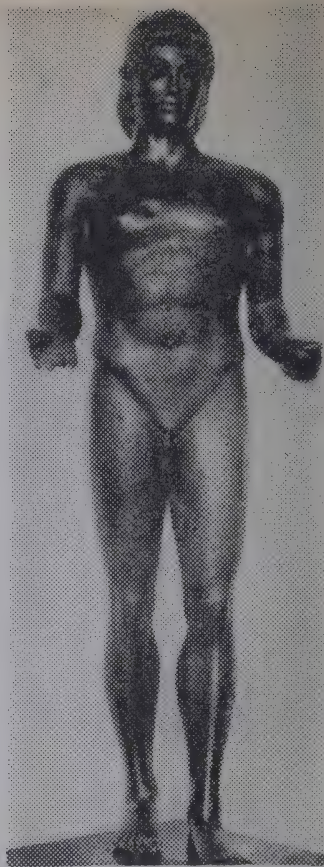
سقراط

۴۷۰ ـ ۳۳۹ پیش از میلاد

هاتف دلف که در یونان باستان همه‌او را عالم بالسروالخفیات میشمردند ، عادتاً در قالب جملات مبهم و دوپهلو افاده مرام می‌نمود . اما هنگامیکه از او پرسیدند که آیا مردی عاقل تر از سقراط هم وجود دارد ، وی بصراحت پاسخ داد : «هیچکس از وی خردمندتر نیست .»

سقراط بشنیدن این اظهار عقیده‌سخت پریشان گشت . چه او همیشه بشدت انکار کرده بود که او خردمند است یاعلم و دانشی دارد . و بعبارت دقیقتر روش او عبارت از این بود که از هیچ ندانستن خود شروع می‌کرد و یگانه‌فضیلتی که‌برای خود قائل بود همین معرفت به نادانی خود بود ازاین رو وی بمیان اشخاص پر مدعا از هر شغل و حرفه‌ای بخصوص فصحا و سوفسطائیان میرفت و از علم و دانائی آنها پرس وجو میگرد تا آنجا که خود قانع میشد که آنها هم باندازه وی جاهلند ولی بجهل خود اعتراف ندارند .

سقراط پسر یك سنگتراش و یك قابله بود و دوست داشت میان روش خود برای بفکر انداختن اشخاص وپیشهمادرش موازنه‌ای برقرار کند پیش از اینکه‌دست بکار تعلیم شود در ارتش آتن، شهر زادگاه خود ، خدمت کرده و در میدان جنگ بافتخاراتی نائل آمده و در اداره امورآتن مشاغلی عهده‌دار بود . خانه‌ای در شهر و اندك سرمایه‌ای از نقره داشت که آنرا بدوست و شاگردش کریتون سپرده بود تا آنرا بکار اندازددرنتیجه‌سقراط‌می‌توانست به تعلیم پردازد بی آنکه حقی از این بابت مطالبه کند . با این کار خود ، سایر تعلیم دهندگان را برآشفته ساخت و در اذهان همشهریان نفوذ پذیر خود سوء ظن- هائی پدید آورد . ادا و اطوار های غیر عادی او و ذوقی که بشوخی ولودگی‌داشت و بالاتر از همه امتناع مکرر او از اینکه قضاوت‌خود را تابع منافع یك‌حزب‌سیاسی



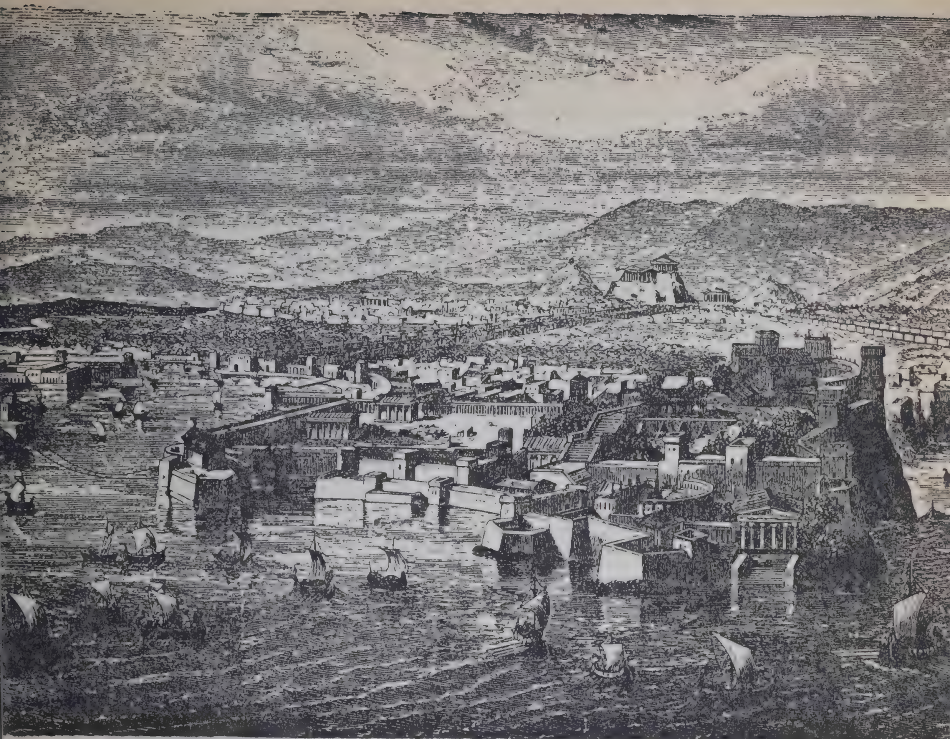
مجسمه آپولون از برنز میان تهی ، که یکی از نخستین صنایع ظریفه یونان است .



مجسمه سقراط.
(بریتیش میوزیوم ، لندن)



فیثاغورث درمیان کاهنان مصری درطی یکی‌ازمسافرتهای متعددش به خاورمیانه .



آتن در زمان سقراط

قرار دهد وضع او را وخیم ترکرد. تااینکه باتهام فاسد کردن جوانان آتن از راه تعلیماتی که میداد محکوم بمرگ گردید. فرصتهای متعددی پیش آمدکه وی میتوانست با استفاده از آنها از زندان بگریزد اما بالزامی که باحترام بحکم محکمه قائل بود، حتی اگر این حکم ظالمانه صادر شده بود، پابند ماند و تهیه و تدارکی که برای مرگ خود دید و صداقت وشجاعتی که درآخرین ساعات زندگی از خود بخرج داد حسن تحسین معاصرین و آیندگان را بخودجلب نمود

سقراط عقاید و آراء خود را برصفحات کاغذ نمی‌سپرد و بطور شفاهی تعلیم میداد. علی‌رغم زشتی صورت و جامه ژنده‌اش، شاگردانش او را می‌پرستیدند و بسیاری از آنها از طبقه اشراف آتن بشمارمی‌رفتند وپاره‌ای دیگر از مستمندان بودند و بعضی از آنها فیلسوفان برجسته‌ای از کار درآمدند مانند اقلیدس فدون ، آنتیستن، آریستیپ ، و بزرگتر از همه افلاطون. همه این شاگردان در اظهار این نکته‌متفقند که سقراط در ایمان به ارزش های‌اخلاقی، ودر وجوب رفتارپرهیزکارانه، ودروحدت فرزانگی از راه اختلاط دانش و تقوی اصرار می‌ورزید . اما در صورتیکه افلاطون وی را سخنگوی فرضیه و عقاید خود معرفی نمود هیچیك از محارم دیگرسقراط رضایت خود را از این «تز» او ابراز ننمود . بهمین جهت است که میتوان‌گفت در موضوع فلسفه ، افلاطون خیلی‌جلوتر از استاد خود رفت .

هاتف و سه پایه‌دلف

سقراط زاياننده

«پس فن زاياننده من شامل تمام اعمالی است که ماما ها انجام میدهند ولی این اختلاف را با آنها دارد که فن من‌مردها را خلاص میکند نه زنان را و بر اعمال روحی آنها نظارت دارد و نه بر جسم‌شان . اما فایده اصلی اینست که‌تمیزاین نکته را بطور قطع‌میسرمیسازد که آیا روح مرد جوان خیال باطل و نادرستی را تولیــد می‌کند یا یك محصول واقعی و حقیقی را. و از طرفی من با ماماها این وجه مشترك رادارم که در موضوع خرد عقیم هستم و اینکه‌اغلب‌مراسرزنش‌می‌کنند که دیگران را سوآل پیچ می‌کنم بی‌آنکه خود چیزی اظهار کنم، چونکه در خود هیچ فرزانگی سراغ ندارم، سرزنشی است‌که خالی‌از حقیقت نیست. ودلیلش اینست که : خدا مرا مجبور می‌کند دیگران را بزایانم ولی بمن اجازه نداده است‌که‌چیزی تولید کنم . پس من بهیچوجه فرزانه نیستم و نمیتوانم هیچ حســن اتفــاقــی از خردمندی نشان دهم که روح من آنرا بوجود آورده باشم – اما کسانیکه بمن بستگی دارند، هرچند که بعضی از آنها در آغاز کاملا جاهل بنظر میرسند، ولی در خلال آمیزش با من ، اگر خدابخواهد، به‌پیشرفتهای شگرفی نه تنها بعقیده‌خودشان بلکه‌بعقیده‌دیگران نائل‌می‌گردند و مثل روز روشن است که‌آنها



سقراط و جام شوکران

هرگز چیزی ازمن یادنگرفته‌اند بلکه خود در وجودشان بسا چیز های قشنگ یافته وتولید نموده‌اند . اما اگر زائیده شده‌اند بمرحمت خدا و از برکت من بوده ، و آنچه این قضیه را باثبات‌می‌رساند ازاین قرار است . چند تنی از آنان که کمك مرا نادیده گرفته و پیشرفتهای‌شان را از خود می‌دانستند بی آنکه هرگز مرا بحساب آورند ، خواه خودشان و خواه باغوای دیگران ، مرا زود تر از آنچه‌بایدترك‌گفته‌اند و دور از من ، تحت تاثیر استادان نابکار ، همه جرثومه‌هائی را که در خود داشته‌اند سقط کرده‌اند و آنهائی راهم که من زایانده بودم‌بدغذا داده وگذاشته‌اند از دست بروند .
(ته‌اتت ، اثر افلاطون)



سقراط آسیبیارا تعلیم مودهد .

سقراط بقضاتی که اورا محکوم بمرگ کرده بودند چنین گفت : «زیرا نه دردادگاه ونه در میدان جنگ ونه من ونه کسی دیگر حق ندارد که بانواع وسایل از چنگ مرگ بگریزد . غالبا در نبردها دیده شده که پاره‌ای اشخاص‌با ریختن‌اسلحه وتقاضای امان از دشمن ازمرگ گریخته‌اند . همین طور در انواع مخاطرات وسایل دیگری برای فرار از مرگ وجود دارد، بشرطیکه انسان مصمم به کردن هرکار و گفتن هر سخن باشد .

فقط شاید گریز ازمرگ دشوار نباشد بلکه پرهیز از ننگ دشوار تراست زیرا ننگ خیلی زودتر از مرگ گریبان آدمی را می‌گیرد ودر حال من که کند و فرسوده‌ام طعمه مرگ که‌کندتر فرا میرسد میگردم در صورتیکه‌مدعیان من‌که‌قوی تر و چالاك برند به بلیه عار وننگ که شتاب دارد گرفتار میشوند. اکنون ماهمه از اینجا میرویم در حالیکه من از طرف شما بمرگ محکوم شده‌ام و آنها از طرف حقیقت مثل اشرار و اشقیا محکوم گردیده‌اند ومن بکیفر خود میرسم و آنها نیز ببادافراه خود . شایدهم تقدیر میبایستی چنین باشد و من تصور میکنم بهرکس هرآنچه باید رسیده است

« .... بااینهمه من از شما خواهشی دارم : ای آتنیان ، هنگامیکه فرزندان من به ثمر رسیدند اگر دیدید که پیش از کسب فضیلت جویای ثروت یا هرچیز دیگر هستند همانطور که من بشما آزار رساندم شما نیز آنانرا آزار رسانید و اگر خود را چیزی می‌پندارید با آنکه هیچ نیستید ، چنانکه من شمارا شرمگین ساختم شرمگین شان سازید از اینکه از وظایف خود غفلت ورزیده و خودرا چیزی حساب‌می‌کنند درصورتی که هیچ لیاقت و برازندگی ندارند . اگر چنین بکنید بامن وفرزندان‌من بعدل‌رفتارکرده‌اید اکنون هنگام آنست که ماهمه از اینجا برویم ، من آهنگ مردن کنم و شما بفکر زندگی باشید حال کدامیك از ما نصیب بهتری دارد ، هیچکس بجز خدا نمی‌داند .



فیلسوف گزنفون
شاگرد سقراط ده هزار سرباز مزدور یونانی را که پادشاه ایران آنهارا تا بابل کشانده بود به میهن شان باز گردانید (۴۰۱ پیش‌ازمیلاد) دربین‌نوشته های او«ضیافت» حاوی‌صحبت های‌خودمانی باسقراط میباشد

یك سال زندگی مجانی

+ یکعمر خاطرات لذت بخش با مدرنترین لوازم زندگی

هر چهارشنبه ۱۰۰ هزار تومان جائزهٔ ممتاز بلیطهای اعانهٔ ملی

آنچه تاکنون منتشر شده است :

۱ ـ فیل در پرونده	برانیسلاونوشیچ
۲ ـ بچه‌های عمو توم	ریچارد رایت
۳ ـ بیگانه‌ای در دهکده	مارك‌تواین
٤ ـ تپلی ـ فراد	موپاسان ـ اشتاین‌بك
٥ ـ باتلاق	میکاوالتاری
٦ ـ کودك قهرمان	داستایوفسکی
۷ ـ قرعه برای مرگ	واهه کاچا
۸ ـ اندیشه	آندریف
۹ ـ بی‌دلیل	دوموریه
۱۰ ـ مالی‌نی	ژاگور
۱۱ ـ نشان درجه‌اول علمی	پاینده
۱۲ ـ ملکوت	بهرام صادقی
۱۳ ـ یخها آب میشود	میخائیل نعیمه
١٤ ـ نردبان خطر	ویلیام آیریش
۱٥ ـ عشق نیمه‌کاره	رسول
۱٦ ـ گیل گمش	داستان کهن
۱۷ ـ لبخند خونین	آندریف
۱۸ ـ سپیده‌دم	داستان کهن هندی
۱۹ ـ شهر بی ترحم	مانفرد گریکور
۲۰ ـ واسکا سرخه	ماکسیم گورکی
۲۱ ـ دو پرنده آبی	دی. اچ لاورنس
۲۲ ـ سوسانونو جنگاورپیر	ریونوسوکه ـ آکوتاگاو
۲۳ ـ ۲٤ ـ پرواز شبانه	آنتوان سن تکزوپری
۲٥ ـ بله‌برون	علی‌اصغر حاج سیدجوادی
۲٦ ـ نفرین	تنسی ویلیامز
۲۷ ـ بابا سرگئی	لئون تولستوی
۲۸ ـ باران ساز	ریچاردناش
۲۹ ـ جف سیاهه	تئودور درایزر
۳۰ ـ زنی‌که محله‌ای‌را نابودکرد	کارولینا ماریادول‌سوس
۳۱ ـ برکرانه رود	ریچارد رایت
۳۲ ـ پسر گمشده	آندره‌ژید
۳۳ ـ کامیلا	واهه‌کاچا
۳٤ ـ دیوانه انتقام	گونتراش
۳٥ ـ درآخرین لحظه	رابرت ترنر
۳٦ ـ گرد	پاسترلینگ
۳۷ ـ کودك	آلبرتوموراویا
۳۸ ـ الیاس	گرازیادلدا
۳۹ ـ مرگ ایوان ایلیچ	ل. ن. تولستوی
٤۰ ـ کارل و آنا	لئونهارد فرانك
٤۱ ـ میز گرد	هانری تروایا
٤۲ ـ بعدازظهر طولانی	هاینریش بول
٤۳ ـ اوراق هویت	ژان برتلو
٤٤ ـ بلیط لاطاری	ژول ورن
٤٥ ـ راگازا	کارلوکارسو
٤٦ ـ شازده کوچولو	آنتوان سن‌تکزوپری
٤۷ ـ چشم‌اندازی از پل	آرتور میلر
٤۸ ـ مرد توانا	میکل دواونامونو
٤۹ ـ سرنوشت یك مرد	میخائیل شولوخف
٥۰ ـ پسربچه‌های سیاه	کلارالیدا
٥۱ ـ پایان ظلمت	دومترورادوپوپسکو



